مدائح المعتمدیه
محمد علی بن ابوطالب
اصفهانی
تذکرة الشعرائی که معتمد الدوله
را مدح گفته‌اند

۱۱۳۴۸
۱۱۹۲

۱۰۶

مدایح المعصومیه
محمدعلی بن ابوطالب
اصفهانی
تذکرة الشعرای که ملقب الدوله
را مدح گفته است

۱۱۳۴۸
۱۱۹۲

۱۷۰۶

7

فهرست کتاب المسمّی ببدایع المعمّیه ادام الله

آقا علی شیئی ۱	ادیب ۲	ادب ۳	امید ۴	اخگر
انجمن ۶	افشا	اعمی ۸	بیدل ۹	بصیر ۱۰
بسمل ۱۱	بهجت ۱۲	پرتو ۱۳	پروانه ۱۴	پروانه
تشنه ۱۶	تاراج ۱۷	تاراج ۱۸	ثاقب ۱۹	چاکر
چاکر ۲۱	چاکر ۲۲	حکیم ۲۳	خرّم ۲۴	خاور
خاوری ۲۶	خاوری ۲۷	خادم ۲۸	دریا ۲۹	ذوقی
ذبیحی ۳۱	رفعت ۳۲	بها صائب ۳۳	روشن ۳۴	رونق
زرگر ۳۶	سیما ۳۷	ساغر ۳۸	شهاب ۳۹	شاثر
شهاب ۴۱	شورش ۴۲	صبا ۴۳	صاحب دیوان ۴۴	صفائی ۴۵

صفا ۴۶	ضیا ۴۷	طاهر ۴۸	عندلیب ۴۹	عنقا ۵۰
عالی ۵۱	غزال ۵۲	غزالی ۵۳	غایب ۵۴	غوغا ۵۵
فدا ۵۶	فروغ ۵۷	فدا ۵۸	فنا ۵۹	فیضی ۶۰
قبلی ۶۱	قاآنی ۶۲	قطره ۶۳	کوکب ۶۴	مسکین ۶۵
منظر ۶۶	محمد باقر خان سمیر ۶۷	محمد میرزا خان ۶۸	منشی ۶۹	مجنون ۷۰
محجوب ۷۱	آقا سید محمد ۷۲	مطیع ۷۳	مهجور ۷۴	مشرب ۷۵
مظلوم ۷۶	محرم ۷۷	نغمه ۷۸	ندیم ۷۹	ناطق ۸۰
خان نشاطی ۸۱	وصال ۸۲	وفا ۸۳	بلال ۸۴	هما ۸۵
				بهار ۸۶

مدایح المعتمد للدولة العلیة

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و ستایش بی منتهی و ثنا و نیایش لا تحصی حضرت واجب الوجودی را سزاست جل [illegible]
تعالی که کتابخانهٔ ممکنات را از ترکیب دو حرف بی پایه مدون و نگارخانهٔ موجودات را [illegible]
دو جوهر گرانمایه منقش و مزین ساخته که إِذَا أَرَادَ اللهُ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ خداوندی که [illegible]
مصنوع و بسیط عالم علوی را بزیور کواکب آراسته و قطعات منظومهٔ بساط عالم سفلی را از عروض نقایص و
معایب پیراسته که وَلَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللهُ قدیمی که از مطلع
عقل اول تا مقطع هیولی یک جنبش از خامهٔ قدرت اوست و قدیری که صدور و عروض بحور کاینات یک
ریزش از ابر رحمت او هُوَ الَّذِي يَبْدَؤُا الْخَلْقَ ثُمَّ يُعِيدُهُ وَهُوَ أَهْوَنُ عَلَيْهِ [illegible]
زنده دارد و آفرینش اگر نه ذی کند از هم فرو ریزند قالبها [illegible] کرد و نش خورشید [illegible]
و برایات مرصع دورانش حلقه حلقی از حلهای ناب یک پرتو از جمال عدیم المثالش پدید آورنده ممکنات
بالطول والعرض اللهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ و یک لمحه از کلام معجز نطاقش ظاهر کننده ممکنات [illegible]
والعرض بیکاره که بدایع قدرتش از منسوبات لیل و نهار آشکار و فرزانه که صنایع حکمتش در رباعیات عنصر [illegible]
و مخمسات حواس پدیدار ذکر بشکر نعمتش موجب رحمت سرمدی و ترجیع عطر کرمش باعث لطف بی عدد [illegible]
لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ وَلَئِنْ كَفَرْتُمْ فَإِنَّ اللهَ غَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ نعت [illegible]

[illegible] از حلی بی استعداد عدم توفیقش نقش نگیرد چه در این کاخ هستی زبان لاوست جز از وجب هستی ده
هر چیست هُوَ الْخَالِقُ الْبَارِئُ الْمُصَوِّرُ و زبور ده صلوات زاکیات و زین بخش تحیات و افیات
روان [illegible] پیغمبر امی لقب هاشمی نسب است که پیش فرود فرمکنات و شاه بیت قصیده موجودات است مقصود
از کل [illegible] منظور از باب الیف [illegible] صدر نشین محفل او ادنی خلوت گزین مجلس دَنَا فَتَدَلَّى اولین
[illegible] احدیت بهترین تابش نور صمدیت روشن منظر کمالات ربانی زیبا معدن فیوضات سبحانی صاحب
[illegible] فواید سبحش ادیان سابقه نقش بر آب و بیکو طریقی که پیش اسلک سنت سنیش حقیقت احکام [illegible]
[illegible] و خوابات شفیع شفیعه و سیاه مخصوص بخص کرده مَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولُ اللهِ موجب بقای آب و خاک مجاب
کیسات لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ صَاحِبُ الْجُودِ وَالْكَرَمِ وَالْهِمَمِ الَّذِي
[illegible] حدوثه بالقدم [illegible] بهار جنبه پرواز عرصهٔ لاهوت طاوس الکبریا و حمام جبروت الَّذِي يَفْتَحُ
[illegible] وَيُخْتَتَمُ بِهِ الْكَرَمُ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ محمد که سما نها گرد [illegible]
[illegible] پر از گرد [illegible] طفیل [illegible] هستی بر تابا ماهی [illegible] وَكَيْفَ تَدْعُوا إِلَى
[illegible] دَةٌ مَنْ لَوْلَاهُ لَمْ تَخْرُجِ الدُّنْيَا مِنَ الْعَدَمِ [illegible]
از [illegible] پاک و گوهر تابناک حضرت سید اصفیا و جد اوصیا [illegible] آفتاب سپهر امامت و دارنده [illegible]
محیط ولایت تا جدار سورهٔ هَلْ أَتَى مخصوص کرامت إِنَّمَا مقصود ایجاد ارباب عالم منظور کیمیا از ترکیب بنی آدم
اولین نسخه دیوان فتوت بهترین عنوان کتاب مروت آنکه قطره [illegible] شعله نار را بر امام آیه شریفه یَا نَارُ
كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا [illegible] توسلش [illegible] را گر بر فَقَدِ اسْتَمْسَكَ بِالْعُرْوَةِ
الْوُثْقَى لَا انْفِصَامَ صفدری که جوهر تیغش عرض کفر از آینه جهان زدوده [illegible] که زبان
[illegible] شرک از سر سرکشان ربوده [illegible] اول تا [illegible] سنزل آنکه [illegible] نفسش مطلوب و شراف [illegible]
[illegible] مرغوب [illegible] مظهر العجائب مظهر الغرائب علی بن ابیطالب وَفَوْزُ عَلِيٍّ بِالْعُلَى
[illegible] فَكُلٌّ إِلَى كُلٍّ مُضَافٌ وَمَنْسُوبٌ [illegible] در هر [illegible] کمالات [illegible]
[illegible] خداوند را چون فرمان روایی کند [illegible] و نفس خدا [illegible] بر آل و اولاد و الا [illegible]
[illegible] دریای حق را روشن لآل و در و جوهر اعصار [illegible] محبت خداوند متعال اند بِآلِ مُحَمَّدٍ خُتِمَ
[illegible] وَفِي أَبْيَاتِهِمْ نُزِّلَ الْكِتَابُ صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین [illegible]

ورایت که نامه معیار سخن و نکته شناسان محافل و انجمن اند مخفی و مستور نماناد که خداوند جنت مکان از جمله جهانگیر
از اعصار و مصری از امصار یکی از بندگان خاص که بتأییدات ربانیه و توفیقات سبحانیه اختصاص یافته بر عوام
انام برانگیزد و آب کلکش را بمنشور مرحمت زیبا پا بیرزد و او را برتبه رفیعه سروری سرافراز و بمرحمت ...
از سایرین ممتاز کرده اند تا وحشتگان حوادث زمان و پایستگان شده اید دوران را دستگیر و ظهیر باشد و از
مهاوی ذلاتشان بمدارج نجات و از عواقب فنایشان بساحل حیات رساند **فَكَمْ لِلّٰهِ مِنْ لُطْفٍ**
خَفِيٍّ يَدِقُّ خَفَاهُ عَنْ فَهْمِ الذَّكِيِّ شاهد این مقال و مصداق این احوال در این اوان
سعادت توامان که آفتاب دولت جاوید مدت شاه حضرت قدر قدرت دریا نعمت گیتی ستان کرده و رفعت حشمت عالی
باذل شاهنشاه آفتاب چهر دریا دل مه و بنده و دشمن کش اگر تیغش را چو خون از نارک خاقان ریزد و ...
گرد افغار بر چهره قیصر بیزد و از سهم گرز البرز سایش بکر رایان چون نال و از بیم رمح دشمن کداهش زبان چسپال
لال **بیت** در خاوران چو شیشه زخیام سمند او فان خطای راهم در خار بشنون است **ذَاتُ هُوَ الدَّالُّ**
الْكُلِّيُّ فِي شَرَفِ وَنَفْسِهِ جَوْهَرُ الْقُدْسِيِّ بِنِ أَعْظَمِ السُّلْطَانُ بْنُ السُّلْطَانِ
بْنِ السُّلْطَانِ وَالْخَاقَانُ بْنُ الْخَاقَانِ بْنِ الْخَاقَانِ السُّلْطَانُ اَدَامَ اللّٰهُ ظِلَالَ
دَوْلَتِهِ عَلَى الْأَنَامِ وَبَسَطَ اللّٰهُ أَذْيَالَ شَوْكَتِهِ الْأَعْلَى را بیرون النهار روشنتر و علم وش سایه پیش گستر کرد است
وجود مهر نمود جهان را و نقد نعمت کبری بخشنده موهبت عظمی زیبنده مسند جلالت برازنده اریکه ایالت آسمان جهان ...
آفتاب آسمان مروت حقیقت زیرکی و دانش ماهیت سرکیایی ابر گوهر بار خورشید عرش و قار دریای گوهر زا کوه
خورشید جلالت اگر صیت سخاوتش نام حاتم طی و شکوه جلالش دل کاوس کی نمود از بیم سعد نفس صعوه در چنگل باز
آشیان گذارد و از بیم صولتش بره از پنجه گرگ گردد فارغ از یمن دولتش جهان جهان آباد و که در گیتی جز دل چند خرابه
و از سحاب کرمش چندان سبزی و خرمی که جز نکه غولان سرابی نیست **فَإِنَّ الصَّبَاحَ إِذَا مَا تَغَنَّتْ**
عَلَى قَلْبِ مَحْزُونٍ تَجَلَّتْ هُمُومُهَا سعدان معدلت مخزن مکرمت ثمره در آن دوران شمعه سلطان ... خان کردون
بستان **معتمد الدوله منوچهر خان** است که سپهر وجودش بکواکب فضایل و مکارم آراسته و از شوایب نقایص و معایب پیراسته
هُوَ الْبَحْرُ أَخْلَاقًا وَجُودًا وَحِشْمَةً وَعَقْلًا وَخَيْرُ النَّاسِ مَنْ أَنْجَى الْعُقَلَاءِ مرهون است از عالم ربانی
و کرمی از حضرت سبحانیه و از آنجا که احوال خیریت مآل آن مایه جلال زیور مقال و زینت اقوال است همان
بشرح برخی از آن خصایل این کتاب را مزین گردانید تا پسندیدگان را تبصره کافیه و خوانندگان را تذکره وافیه باشد

از آیه محققین و آثار متطلعین از تواریخ و اخبار این امر در پرده اختفا و استتار نماند که این یگانه
جوهر مجرد و فرزانه گوهر موید نوریست از انوار الهی و از هیکل بشری متعین و شعشعه ایست از شعاع ذات
خداوندی در صورت انسانی متبین کمال قدرت خدا را مظهر و نهایت جلال ناشناسی را وجودش
مصداق و مخبر صفات الهیش مجتمع در ذات و ذات ملکوتیش مستجمع محامد صفات وجودش بهار
... و جودش کمال با نقصان اعلی مدارج جلال شخصش کمترین پایه و ذره از پرتو ضمیرش را خورشید
همسایه **عربیه** **هُوَ الْبَحْرُ وَالْأَعْلَامُ كَالْأَصَابِعِ هُوَ الْبَدْرُ وَالْأَمْجَادُ كَالْ**
كَوَاكِبِ جلالت را از او پایه سخاوت را از او مایه ضمیرش عقل را دایه جمالش خدا را مظهر و از آنجا که خدا
جهان را دارنده آشکار و نهان خوار دانش و ودایع الطاف ازلی نهاده و بر شخصش ابواب اعطاف لم یزل گشاده
از هر یکی از جهان و هر دقیقی از اوقات زمان ذواتش منبع خیری از خیرات و شخصش مصدر امری از برکات بوده و
... نکه قوام هر نظام و دوام هر مرام از دوش اقلام و بخش اقدام او بر پاست چنانچه یکی از آنها انشاد
... و اقدام ... جلادت مانوس است که مرحوم مغفور مجتهد الشعرا آقا ... رشتی ...
... خود داور ... آسمان مانند ... و مزبور داشته و چون نهایت فصاحت و غایت بلاغت از ...
... به سطور و باشاره مذکور افتاد **اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوَاتِ وَالْأَرْضِ** نور عین وجود است
و وجود مایه جود **کما یقال فی عربیه** **طَلَعَ نُورُ السُّبْحَانِ فَظَهَرَ تَوْحِيدُ ذَاتِهِ وَتَنَفَّسَ نَفَسُ الرَّحْمٰنِ**
فَنَفَحَتْ نَفَحَاتُ قُدْسِهِ وَتَجَلَّتِ الْأَنْوَارُ فَتَفَتَّحَتِ الْعُيُونُ بِصَنَائِعِ صِفَاتِهِ **بیت** دیده را
فایده آنست که دلبر بیند ور نه بیند چه بود فایده بینایی را و دیده خود اگر بحقیقت نگرد جز او هیچ نه بیند
اگر جز او هیچ نباشد **بیت** در هر چه بنگرم تو پدیدار بوده ای ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده **ایه شریفه**
هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ ظلمت و نور غیب و حضور غیبت
... ولایت **بیت** جهان را بلندی و پستی تویی ندانم چه هر چه هستی تویی **سَنُرِيهِمْ آيَاتِنَا فِي**
الْآفَاقِ وَفِي أَنْفُسِهِمْ حَتّٰى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ کاشکی پرده برانداختی آن منظر حسن تا به بیند
همه حق نگارستان را **أَوَلَمْ يَكْفِ بِرَبِّكَ أَنَّهُ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ شَهِيدٌ** همه را دیده بر دوش
نگرانست ولیکن **مع** خود پرستان حقیقت نشناسند هوا ... نور فضال و انعام باید هر حمد و ثنایی حضرت
کبریای او باشد **اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ كَمَا هُوَ أَهْلُهُ وَمُسْتَحِقُّهُ حَمْدًا كَثِيرًا** ثنایش با سخن جز از عجز

نباید؛ و کاهش را قدم جز بر صراط صدق نشاید. لا اُحصی ثناءً علیک انت کما اثنیت علی نفسک
چنگ تو عقل در خلوت غیب راه ندارد؛ و از حقیقت راز آگاه نباشد؛ طریق مهجوری پوید؛ اگر مقام قرب جوید بسوزد؛
لو دنوت انملة لاحترقت. بیت چون گذشت احمد ز سدره مرصدش ❊ وز مقام جبرئیل و
از حدش ❊ گفت او را هین بپر اندر پیم ❊ گفت رو رو من حریف تو نیم ❊ باز گفت او را بیا ای پرده سوز ❊ من
باوج خود نرفتستم هنوز ❊ گفت بیرون زین حد ای خوش فر من ❊ گر زنم پری بسوزد پر من ❊ اظهار بکمال
عجز نشانه وصول بکمال است؛ خاتم انبیا؛ و بهتر اولیا؛ و سید دو سرا؛ و سرور اصفیا فرموده که ما
عرفناک حق معرفتک؛ هزار جان مقدس؛ و طیب اقدس؛ فدای خاک قدم آن سید عالم و سرور بنی
آدم؛ پیشوای عالمیان؛ و مقتدای آدمیان؛ خواجه کاینات مفخر موجودات؛ مسجود ملک؛ مقصود فلک؛ مؤید مسعود
محمد محمود؛ صلی الله علیه و آله. عربیه کریم السجایا جمیل الشیم ❊ نبی الوری یا شفیع الامم ❊ رسول
الوری خواجه بعث و نشر ❊ امام الهدی صدر دیوان حشر ❊ و آن درة التاج ولایت؛ و مسلم الواح ... است
ستوده؛ انا و علی من نور واحد؛ و پسندیده؛ من کنت مولاه فهذا علی
مولاه؛ از آن سبب پیغمبر با جهاد ❊ نام خود و نام علی مولی نهاد ❊ گفت هر کو را منم مولی و دوست ❊ ابن عم
من علی مولای اوست ❊ کیست مولا آنکه آزادت کند ❊ بند رقیت ز پایت وا کند ❊ و آن صاحب لوای
بعث الانبیاء و المرسلین و سراینده ندای حدیث انا مقلب القلوب و الابصار ان الینا ایابهم
ثم ان علینا حسابهم؛ و زیبنده؛ انا الذی عنده ام الکتاب علی ما کان و ما یکون و
انا اللوح؛ و گوینده؛ انا الذی عندی مفاتح الغیب لا یعلمها بعد محمد غیری بیت
نام او گشته در ولایت علم ❊ علم از حلم و بوتراب از حلم ❊ صلوات الله علیهما و آلهما و احفادهما؛ الذین هم مصابیح
الدجی و مفاتیح الندی؛ منت خدای را عز و جل که کار سلطنت را بر جلوس ملکی ما بعهد مقرر و مقدر داشت؛ که
دولت اسلام از دست برد خصام باز دارد؛ و قوام دین بقوت اهل یقین آرد؛ عقلش بصرف رحمت بسته؛ و نفسش با
نفس رحمن پیوسته؛ جهانش در حکم و فرمان؛ و وجودش مظهر در امکان؛ رقاب و قلوب بنده اش؛ شهور و سنین
بندیش؛ زمان آیتی از عزمش؛ زمین نشانه از حزمش؛ قضا مطیع امرش؛ قدر منقاد قدرش؛ فلک بحسرت حلقه رکابش
هم بسته بر گردن؛ و هلال تمنای آنکه نعل رخشش گردد رنج محاق کشیده؛ عمرش را جاودان مقرون و دولتش را ابد
مقرون؛ تیغش هرچه از نیام بر آید هرچه تیغها در نیام در آید؛ دستش تا قبضه شمشیر گیرد خصمش تا قبض روح شود؛

بپیرد؛ بابش تا بمیدان هستی آید مخالفش بصحرای نیستی گشته؛ نصرت همزاد عنانش؛ ظفر همشیر رکابش؛ مهرش
ایام نوخیز، قهرش فزایش نار سقر؛ سپاهش باد صرصر؛ سنانش فزع اکبر؛ خورشید آسمان جلال؛ جمشید ایوان
اقبال؛ فریدون آموزگار؛ سلیمان کامکار؛ اعتصام روزگار؛ اختتام کردگار؛ خاقان و خانان سخا؛ مایه بدایت
خدا؛ مابت بزرگواری؛ حقیقت شهریاری؛ و هو السلطان العادل و الملک الباذل امان
الاسلام کهف الایمان غیث العطاء فیض الاله حسام الهدی عصام الوری
جنة العدل جنة الدهر ملک ملوک العالم رئیس احفاد الامم ابو
النصر و الفتح فتحعلی شاه ابد الله سلطنته و ابد خلافته؛ اینک بر گوشه گاه نشسته؛ در رونق تاج و تخت
دولت همت بذل نعمت گشاده دارد؛ و خوان احسان بر عالمیان آماده؛ خیل و خدم و عبید؛ و حشم را با نعام عام
نعمت تمام داده؛ و میانه برتری و پایه سروری سرافراز ساخته؛ و هر یک از بندگان را بموجب استعداد فطری اختصاصی
خاص مخصوص و ممتاز داده؛ تا شخص سلطنت و وجود خلافت را که در سقع ربوبیت روح مجرد و نور منور است؛ در عالم
ظهور و مقام عبودیت تجلیات متعدده و ابدان متکثره پدید آمده؛ و هر یک از تجلیات را بحکم اکثر صور تا ...
دربایستی؛ مظهری بسه کان و کارکنی از چاکران باید تا مقام بسه کامل تکمیل پذیرد؛ و مرتبه خداوندی تجلی گیرد؛
و مقام جمعی جمیع تجلیات را مظهری جامع؛ و کلمه کامل لازم که زمام جمیع مهام بکف کفایت او؛ و جمهور امور انام
برای رزین او باشد؛ نتایج تدبیر را با مدارج تقدیر موافق آرد؛ و جریان احکام را با مقتضای قضا مطابق دارد؛
لکل امور اسباب و لکل دور ابواب؛ تا منظور نظر خاص الخاص حضرت شهریاری آید؛
و بشمول کمال عواطف شاهانه؛ و عوارف خسروانه نهایت اختصاص و امتیاز یابد؛ حضرت شهریاری بمصداق الکریم
بخل در همه فیاض نباشد؛ هر قدر را فاخته فیض فرمود؛ مستعد فطری قابل مرحمت شایان؛ و موهبت نمایان پدید
نماید؛ از سال دویست و نوزده هجری که اوایل طلوع نیر جهانافروز سلطنت عظمی؛ و خلافت کبری بود؛
و چهره اش دفع ظلام را مانند مهر روشن؛ روشنی بخش روی زمین؛ و دین اسلام را فروغ داد؛ و چون کتاب مبین
گشت؛ بدفع و رفع و قلع و قمع دیوان دولت دوران ... چون شهاب ثاقب ذاهب گشت؛ و عنان عزیمت را
در شهر تفلیس که پای تخت گرجستانست کشیده؛ و جمعی کثیر و جمی غفیر از حسودان دولت ابد مدت که از ممالک روس
بشرب ... و آواز کوس ... که چون شیر مست دست تیغ در دست بود؛ تا آن مملکت آمده؛ و
اولیا آن مملکت بنا بر مصلحت با ایشان قامت موافقت آخته؛ و زر و مطابقت باخته بودند؛ روزگار چون روز روشن

وبهار وگلشن را بر ایشان با عداد حضرت باری چون شب تاری تاریک گردانیده و در آن ظلمت و تاریکی سکندر
ذو القرون چون سکندر ذو القرنین بگنج مراد رسیده و رشک نبات و آب حیات جست بعد از آثار فتح و ظفر
و اظهار شوکت و خطر و قتل رجال و نهب اموال افواج کثیره از گرج و روس و سنگین و اسیر آمدند از جمیع اسرا
بمضمون شعر صد هزاران طفل سر بریده شد تا کلیم الله صاحب دیده شد یوسف صورت تا یعقوب سیرتا
بو دانشی و ابراهیم حسبی که آثار جلالت و بزرگی و استعداد مقام کارگشائی از جبینش لایح و هویدا بود مترنم این مقال
بود بیت من از دیار حبیبم نه از دیار رقیب مهیمنا برفیقان خود رسان بازم بعد از سنوح این سانحه و وقوع
این واقعه بر حسب آنکه عنفوان جوانی و اول بهار عمر بود که هنوز نشو خار غمی در پای زده و گرد هستی بر جبین ننشسته تجدید
دهشت و حیرت در خاطر خطیرش راه یافت و چنان وحشت در فضای ضمیر محبت تخمیرش جای گرفت که ما فوق
آن متصور نبود با آنکه قضا با فصح بیان هردم بگوش هوشش میگفت بیت اول شکسته باش که اوج سریر
جاه یوسف پس از مجاورت کنج چاه یافت سود نداشت گاهی بیاد اقران و هم صحبتان زبان حالش ودای
این مقالات مترنم بیت کای حریفان بت موزون خود من قدح ما میخورم از خون خود یک قدح می نوش کن
بر یاد من گر همی خواهی بدانا داد من یا بیاد این فتاده خاک ریز چونکه خوردی جرعه بر خاک ریز یاد
یاران یار را میمون بود خاصه کان لیلی و این مجنون بود این روا باشد که من در بند سخت که شما بر سبزه
گاهی بر درخت این چنان باشد سزای دوستان من درین حبس و شما در بوستان منظور نظر کامل
سلیمان روزگار که چون خورشید رخشان خاک را اکسیر بخشنده آمد مورد الطاف شاهانه و اعطاف کریمانه گشت
حکم باستیارش فرمود اختصاص تمام یافت و در جرگه خاصان درگاه مقام خاص گزید بیت هیچ کنجی بی دد و بی دام
نیست جز بخلوتگاه خاص آرام نیست و بموجب فطرت اصلیه کُلُّ مَوْلُودٍ یُولَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ
و امداد انوار قدسیه و استکمال در طریقه حسینیه که غلبه مقامات ثلاثه تجلیات آثاریه و افعالیه و صفاتیه است تجرید
حسی و صوری را نشانه تجرید باطنی و معنوی دانسته و این حقه محمدی صلی الله علیه و آله و علی جمیع الانبیاء
المرسلین که مقام جمع الجمعی مراتب اربعه تجلیات آثاریه و افعالیه و صفاتیه و ذاتیه است استفاضه نمود بیت
من همانم که وضو ساختم از چشمه عشق چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست و بمقتضی مصدوقه مَنْ رَآنِی
فَقَدْ رَأَی الْحَقَّ وَمَنْ یُطِعِ الرَّسُولَ فَقَدْ أَطَاعَ اللّٰهَ و کریمه وَلٰکِنْ رَسُولَ اللّٰهِ وَخَاتَمَ النَّبِیِّینَ
وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ و آن کلمه کامل را مظهر لمعات انوار تجلیات ذاتیه که منصب عظمای ختمیت را دلیلست

جامع نور را بات قواطع مشاهده نمود چه مرتبه و مقامی فوق ذات اقدس نخواهد بود ع گشاد کو چه داره بدرمی زنو و
تا بنگاه اعلا و اجلی از تجلی ذات مقدس متحقق شود و تو آن سبب شریعتی و دینی ناسخ آن در سویدا شرف از آن متعین
گردد بیت مصطفی را وعده کرد الطاف حق گر بمیری تو نمیرد این سبق رونقت را روز روز افزون کنم نام
تو بر زر و بر نقره زنم چاکرانت شهرها گیرند و جاه دین تو را از ماهی باشد تا باه تا قیامت باقیش داریم
تو مترس از نسخ دین ای مصطفی در کشا وختمها تو خاتمی در جهان روح بخشان حاتمی و هر قدر در این
طریق شیا استکمال پذیرفت در حضرت شهریار اسلام ابد الله سلطنته ترقیات کما وجسته بشمول عواطف کریمانه
بمنصب اخص الخواص و منصب ایچ آقاسی باشی سرافراز آمد که زمام اختیار جمهور پرده گیان عصمت و عفت و پرده
گیان دولت و سلطنت بکف اقتدارش سپرده و حکمش بر کل جاری گشت مفاتیح ابواب قصور سلطنت که رشک
قصور جنات بیت در فندی سپهر و برز سپهر در گشا جان و به جان موج تسنیم و بر این زنجیر نور خورشید
این بر او تابان آسمانا گر آسمان سازد آفتابا نه گره عیان آفتاب اگر آفتاب بود سایه گستر بپایه
برزوان ساحتش را بهشت خوانم لیک نه بهشتی که خواندم از قرآن کز پا زند گیت جلوه این وز پس مروت
وصف آن دوش رضوان بگرد درگاهش بود و پویان و کام دل جویان گفتم اینجا اجازه تا طلبی گفت
اگر داری این هوس امکان گفتم از پاسبان بحسرت گفت گر بخواهی جهات کیوان گفتم از حاجبان اشارت
راند سوی بهرام ترک تیره کمان گفتش ناگزیر باید برد جور دربان و حاجب سلطان قصر شاهست و
باز آن و شمار نه بهشت است وصل او آسان بی قفا خوردن باید از حاجب بی جفا بردن باید از دربان گاه قوم
گر کفی ز خاک درگاهش بفروشم بملک هر دو جهان بحکم و اختیارش مقرر گشت بیت و کشد هر باب محکم دخول
و خروج هر یک از ملکزادگان کرم باذن و دستوری از جنابش مقرون آمد چون خازن جنان حافظ بارگاه ابد
بنیاد شد بعد از آنکه چهره اش مانند خورشید خاور خرمی فزای بروج و غرفات مینو درجات گردید بر لیغ
همایون بتبدیل اسم اول که جانفوز بود بمنوچهر گردید تا عدد حروف اسمش را که احاطه و اقتدار
درجات مسند سلطنت و خلافت است دلیلا لایح و آیتی واضح باشد و بری نکشید که رتق و فتق امور
و کفایت امور جمهور و محارست امصار و مشاورت در هر کار را برای رزین صائبش موکول بیت تا دگر باره
جوان گردد این دولت پیر رای پیر تو معین باید با بخت جوان و شمول عواطف وافره خسروانه و خلاع
فاخره ملوکانه نموده ملقب بخانه خازن و سرافراز داشت بیت بعد رتبه منوچهر خان که مهر شام ز توق حضرت

او ره می آورد و بزمین لوای شوکت او سر کشیده بر افلاک علو همت او بر گذشته از پروین خصایل نیکو و همیزاد جعفر
سر بزرگی و رحمت و او نظیرین پیش ارباب بینش مقرر است که فنای در هر چیز موجب بقای بآن چیز است چه مشهور است که هیمه
مجاور آتش تا آنگه فنای کلی از آثار و افعال و صفات خود درست و بسبب مجاورت با ماه از حیز و ظلمت بریده رنگ حمره
و احراق گیرد و سر از گریبان اتحاد برآورد و دعوی انی انا النار او را رسد حضرت اکفی الکفات را در مراحل عبودیت و مدارج
بوادی صفت و جان سپاری مراتب کامله فنای مطلق دست داده رخت هستی خود و سایه را از میان برداشته بجز لمعات انوار خورشید
رخشان سلطنت هیچ نمیدید و نمی شنید و نمیدانست و نمیفهمید بیت رخت خود را من از ره برداشتم غیر شه را من عدم
انگاشتم و بمنطوق العبودیة جوهرة کنهها الربوبیة بمقام جانفزای بقای کامل واصل گشت التفات خاص شاهانه
که دال برین مقام و یا واز این تام و بد موزه حقش مبذول آمد جمعی در پرده کیان دولت و یکی از شهزادگان جنبه رتبت را که در مرتبه حسبی
نسبی و توجه جبین شهریاری درجه معشوقیه و جنبه محبوبیه داشت بفرزندی جنابش موهوب فرمود ع اقبال را بو ... و ... کرد
روزگار نو تومی ولایات محروسه گیلان را که در غزارت آب و لطافت هوا شبیه در نگ ... که ان اقالیم سبعه و در رنگ جنات ثمانیه است
و در خضرت زمین حسرت بخش آسمان پر ترین است از زینت دو هشت برین است و در کثرت اشجار و وفور اثمار و جریان انهار تو
گویا مهندسان قدرت نقشه افلاک سبعه سیاره و ثوابت را بر زمین مجره ازین طرح زیبا برآن لوح وجا کشیده اند
بیت همش گردون آیین قلهای جبال همیش انجم آویزش خانه شجر چو سقف گردون اجرام سبزه تو در تو
چو عقد پروین اشجار دره تا سر همی ز برگ درخشانش رشته پروین چنان نموده که از شاخ غنچه نسترن و قتی
در داورش که دعوای بهتری و برتری از آسمان داشت با کمال عدل و انصاف بجا که نشستم و رفع مشاجره و فزونی را
بمصالحه همسری خواستم بمعاتبه برخاست که قاضی را تعلق و تمایل باید در امور نا مطبوع اخاتی فریفته گردد و در عایت جانب
یکی از متخاصمین کند و دیگری را فرو گذارد تا مصداق لعنة الله علی الراشی والمرتشی نباید
اینک مراجعت ظاهر شد که او حاضر است اگر آسمان را دو قرص در ابار است مرا این که بحر و انهار است از دو نور اطعمه
و اشربه و الوان طعیم و اقسام نعیم مصراع خوش سه بجوی خوشه پروین بجو اگر سخن از مجره بزبان آید مرا
چه زیان دارد که از هر رودی مجره روان و هر منتقل محیط دارم اگر نامی از ثور رانده یا از حوت نام مذکور نماید
دو نبع و انجمات که مراد از ثور نهنگ آید و مراد از حوت عار آید چه محل دعوی و حجت بر این معنی است
که گردون را پرآزار عالمیان نیش عقرب و زهر مجرب است و احتراز از آن بحکم شرع و عقل
لازم در همه عرصه و ساحتم اگر ساکنینم را از عقرب اسمی بر زبان و رسمی در خیال گذرد همانا صورتش را

در مسطور گردون ملاحظه نماید و نقش انگشت بر قمون مرتسم دارد عجیبتر آنکه هر آزاده و صاحبدلی در هر کوی و محفلی از
حرکات ناملایمش نالند و از جفا و نامهربانیش سرایند و مرا پاس عیش و خرمی صاحبدلان و آزادگان پیوسته در دل
و وفا و مهر با مردمان عجین آب و گل است بیت ز بس خاکم برد و مهربانست گیاهم جمله بوی مادرانست
بر اهینش را مبتنی و منتهی بمقدمات بدیهیه دیدم پیش ازین از تضییع و تقضیع آسمان بگوش شنیدم گفتم سر خود گیر و راه خود
رو که حکم بفروتنی و تصدیق بر برتری زمین گیلان و گیلان زمین بحکم عقل و شرع واجب آید اینک حکم کردم اللهم
انی حکمت وقضیت بانها خیر منها کما خلقتها خیرا وجعلتها ساکنا ومرکزا وجعلتها
دائرا علیها ومتحرکا علیها وخلقت ساکنیها کالانبیاء مسجودا وساکنیها کالملائکة ساجدا
و تقاضا را قابوس وشمگیر که یکی از اکابر ملوک و در رزانت رای و متانت اندیشه سر صاحبکاران و چشم را مایه سلوک بود و از
اول نزول آنوج جلالش دامن شوکت کوه البرز و جزو با بحر خضر تا آخر استرآباد مشخص نموده موسوم بحیث واحد
گردانیده و از قومی مملکت اسلام شهریار اسلام موقع التفات اختصاص در رتبه امتیاز داشت باختصاص جنابش
مقرر فرموده که الطیبات للطیبین تا سر پرستی انام و دادرسی مهام و کفایت امور و اقتدار جمهور
چنانچه بر سبیل عموم بر عموم ممالک ایران میسر و برسم اختصاص نوید و هیچ یک از امنای دولت و کارکنان حضرت را
دست التصرف در آن نباشد و پای تمکن کوتاه باشد ایالت و فرمانفرمایی آن مملکت را برحسب لیاقت و تشخیص و خواهش
و درخواست جنابش بعهده مکرمت آزاده و بخت مقصد و مقصود تاج و تخت پر بها گوهر صحابه نداری و با ضیا اختر
شهریاری ملک بخش ملک گیر زینت افسر و سریر مرجع جمیع امور مطاع آمر و مأمور عنان سخا افراز سیمان کرم فرما
خورشید جهان آرا جمشید مملکت پیرا مایه امن و امان و پایه ایمان جمال عقل و روح کمال هنر و مستوجب آیه فضل
و هنر رایت فتح و ظفر صاحب الرای صاحب الوقار ثابت القلب ثاقب الفکر عظیم القدر و وسیع الصدر کثیر
الهمم عمیم الکرم جمیل الشیم مالک رقاب الامم عقل مصور روح مجسم یحیی میرزا لا زالت دولته و
شوکته فی الایام باقیة واعلامه والنماء زاهیا ونشر دوایح فیضه علی
الایام فایضة یحیی شه منصور آنکه نصرت در رایت منصور اوست تضمین آن خسرو عالم
که تا با دم زد جد و پدر بشری سلاطین که از مصدر خلافت و منبع جلالت حضرت اکفی الکفات را پایه احتشام
و مایه اعتصام میزان افتخار و پیرایه اعتبار معین و بفرزندی جنابش رفته بود مقرر و مقدر آمده تا با طلعت خورشیدی
و شوکت جمشیدی اقسام نعم و اصناف خدم مصروف دارد و بخشش درم بکوشش کرم نماید و گنج نعمت و نوال بی رنج

و رحمت بسؤال بخشد کوچک و بزرگ را گردن بر طوق طاعت آرد مخالف و موالف را دل بر شوق خدمت گمارد
ایزد تعالی وجود مسعود و ذات محمودش را در حفظ حمایت خود محفوظ و محروس داراد الغرض حضرت اکفی الکفات
چنانچه بارای صایب و فکر ثاقب و عقل وافر و هوش صائب در اتقان همه مهام خسرو جهان و انتظام امور تمامی
ممالک ایران دقیقه خودداری ننموده و لحظه غیر مرعی نگذاشته ذات را مصروف مصارف خدمت و همه وجود
موقوف مصالح دولت نموده لکن در مراتب تربیت ملک و بار ترک و حرمت این مملکت سعی ما بیند و وجه با
معمول داشته که مردم از افاضه کرمش دولت کفات دیده و عامه امم از شهریاری اعتنایش نعمت عطاف
دیده رخنهای ثغور دین و دولت از میامن وجودش انسداد پذیرفت و فتنهای عده و آیین و ملت با یاری
جودش تسکین حاصل نمود خاصه در سال هزار و دویست و چهل هجری که بسبب لوازم حرکت فلک و آثار دادور
نجومی و فتنه جویان بعضی از سرحدنشینان آتش فتنه بین دولتین علیتین ایران و روس که سالها معطل و
معطوس بود مشتعل گردید مفاسد عظیمه و بکار و جلیل از اطراف اعیان آشکار شد و در مرصدی فتنه و در
هر سوی رخنه پدید آمد بمدلول کریمه ظَهَرَ الْفَسَادُ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ بِمَا كَسَبَتْ از طرف برایروان
و نخجوان و موغان که سرحدات مملکت آذربایجان است و سمت بحر خضر که ثغور مملکت دارالمرز است انقلاب بزرگ
و آشوب سترگ روی داد که رخت دولت بسستی گرفت و خوف سستی بهر سایه حضرت اکفی الکفات بموجب
حکم و فرمان اسکندر زمان در حفظ و حراست سمت بحر خضر از سطوت و حد اب دانه و کفایت کافی و برای مسه
و باس شده سدهای متین کشیده و حصنهای حصین نهاده و آتشخانه‌ها بنا به کرنا که هر یک شراره از آن برق خرمن
صد هزار دشمن است مهیا ساخته و افواج سربازان جان باختگان از شماره بیرون و از شمار افزون آماده داشته که عرض
بحوج دولت و حرمت را چون اسکندر اول در شأن ... بحکم شعر
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه توست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری / شیخ عزت را ما به منفعت داشته
الحمد لله علی ذبح السلامة بعد الظهور هر گونه خدمات و انجام مهمات در ثغور و سرحدات بحر خضر با شاه
اسلام را مور و اطمینان و مستوجب استحسان و من جمیع الوجوه موثق و مصدق و مستند ادام الطاف با اسعاف گردانه
بسبب اعتماد کامل بکمال ارادت و صفای عقیدت شامل گردید بتشریف شایان و لقب نمایان اعتماد الدوله که مخصوص
و بر همه رجال دولت ممتاز فرمود بیت حضرت معتمد الدوله منوچهر که نیست / نظیرش بضمیر و تدبیر
بعز آن لقب معتمد الدوله جز او را نیست / نسب معتقد الدوله جز او را نیست / شکرانه این مرحمت را که عروج

با علو معارج مناصب و القاب او صعود یابد و فی مدارج ترقیات و اوصاف و مدخلیت در کل امور سلطنت و مختار بر همه ارکان
دولت شده است بر جمیع عمال حضرت از مصدر جلالت یرلیغ همایون بوده سرور و نشاط و تزیین شد که تمامی ولایات
محروسه گیلان و سرحدات بحر خضر را بهتر از جلوه حور و زیباتر از نگارخانه چین آرایش تزیین کنند و بساط
عیش گسترانند و آیین بندند امرا و خوانین و حکام و عمال و ضباط و قاطبه ناس هر یک زاید بر استعداد و از ید استطاعت
در بسیط سبز زمین بساط نشاط گسترانیدند و آوای طرب و خوشی با جرام علوی رسانیدند عارفان بوجد و سماع
زاهدان برقص و استماع بیت بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط / ز بسکه عارف و عامی برقص برجستند
مهرویان گلرخ سروقد بنفشه جعد یاسمین بدن نسرین سرین با قامت موزون و طلعت میگون چون شکوفه شکرچم
تنگهای شکر که بجوار با نگار برزنت و زیب و حرکات دلفریب تحیات ستان سیماب صفات بر جراح ... غمزه‌شان [illegible]
... در هر جمع چون شمع و چون شمع در هر جمع بیرون دلها و غارت جانها متوسل بودند بیت آن لاله رخان [illegible]
... ای سروقدان لبان نوشین / یک خرمن گل آن رخان زیبا / یک ساغر مل آن لبان شیرین / بر خرمن گل
شاخهای سنبل / بر ساغر مل خوشهای پروین / بر جراح چو بر آفتاب سیماب / یا جام چو جوزستان سیمین / مطربان
شیرین لهجه خوش آواز ... غنچه‌های تنگ گشودند و غنچه‌های تر سرودند بیت کای عندلیب جانها طاووس بسته زود
بگشای غنچه لب ... غنچه تر / و غمها از دلها زدودند و جانها بر تنها افشاندند که غمها بر دو بیند ازان غنچه جان بخش
جانها بفزایند از آن مجول تنگ چنگیان ماه جبین رنگ ... زهره‌سان چنگ بدل میزدند و نای و چنگ می آوردند بساط
عیش بپایه چه نهادند و نشاط طرب را بپایه ارجمند کشاندند حضرت ذوالریاسات نیز هر یک از وضیع و شریف و صغیر و کبیر
و بزرگ و کوچک و مطاع و مطیع و حاکم و محکوم و آمر و مامور را بیدریغ خلاع فاخره و صره صره انعامات متواتره پایه استعلا
و مایه استغنای بخشید تا هر کس از بزم ان بهره بر گرداند و از جمع کردن صره ... قدر همرسانید و به بایرام ... او و صره با صراد
میرسانید بیت زهی بخشش و دامنش پر ز زر گوها / بسته بر دامن او دامن خود معدن و کان / بالجمله چون کار این
سرحدات بسامان آمد و من جمیع الوجوه منظم و منسق گردید خصم روس از همه جهات مایوس بهم رسانده بنا را بر لوسی
گذاشت فساد را از طرف برایروان و نخجوان و موغان ظاهر ساخت کام و ما بعد از خروج او این زر و صرف مبالغی لشکر
بسبب فتور و سستی بعضی از مسلمانان و بعضی از جلاء آذربایجان حاصل نمود ملک زاده ملک لقا مقصد و مقصود ... صاحب
عیش سعید ملک ملک مدید ظل الله ... رکن شده و صفای گوهر وجود و روان پیکر وجود کهف الامن و الامان غوث الملة
والاعوان آیات الرحمة والهدی شارح کتاب فضل و هنر فاتح ابواب فتح و ظفر پایه رتبت عیش جهان مایه زینت

تخت کیان بخشنده و تاج و کمر دهد باج ستاننده و رسم جمشید افزاینده و نور خورشید صورت جمال سروری و معنی جلال حیدری
محیط کرم بسیط همم و مراد جمیع عالم مجاهد با اقبال نایب سلطنت بی زوال و سایه عهد دولت کیهان فتح ظفرمند غازی
عدو بند صفدر ملکزاده ... الحق گیتی از او یافت تزیین و زنو یافت زیور
عربیه ابدالله تعالی تشییداً لارکان الدولة بوجوده وتمهیداً لاساس الملة
بجوده که دین از او معمور و دولت از او منصور و بیضه اسلام از وجودش محفوظ و کافه انام از وجودش
محظوظ هنگام لطف و عتاب جنت و عذابست و گاه مهر و قهر تریاق و زهر تیغ قهارش طریق رشاد بر فریق عباد باز نه
کرزش ارع و خونخوارش محو بر سر مشرکین برده خلاف وفا و نقض عهد را از سرحدنشینان این دولت ابد مدت جایز
و مستحسن نشمرده و سبقت شکستن عهد و پیمانی را که سابقا بنفس نفیس محکم و باستحضار امنا و وزراء دول خارجه و داخله
استوار داشته بود از کارکنان سریر سلطنت پسندیده نداشت که ع پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را حکم بمصالحه
فرمود که گفته اند عربیه الصلح خیر لکم امنای دولت قوی شوکت روسیه امثال حکم نافذ را مستدعی
جبر و کسر و رفع و خسر کار با ایشان روی داده بود و فرمودند نواب گردون اقتدار و ما مهر مرات را معروض پیشگاه سلیمان
روزگار داشته و تمنای تعیین و تشخیص یکی از ارکان بزرگ سلطنت و خلافت را با ملقای عهد و استحکام صلح و جبر و کسر
و رفع خسر نمود بعد از جواب و ایاب سفرا و حل و عقد امرا و صلاح بین وزرا که شکستن عهد را موروث و نتیجه شکستن خاطر
نواب ولیعهد دیده دانسته عایش را مقبول و تمنایش را معمول داشته مثال همایون بعهده حضرت ذوالریاسات که من جمیع
الجهات معتمد دولت و معین ارکان سلطنت بود شرف صادر گردید که روی بآذربایجان و مخالف را آوردن بپای آرد و اگر پایه
صلح را استحکامی نباشد و الا اگر عهدشان را با نواب ولیعهد استوار دید اختیار کل ممالک محروسه و تمامی خزاین منقود و در
داشته باشد که بهر نحو مصلحت داند صلح نماید و هر جا را که مناسب بیند حد قرار دهد حضرت ذوالریاسات را اگر چه امتثال
حکم همایون مایه آرامش دل و جان بود ... بار را وجدان معدن و کان بود و لیکن هجرت از دربار حضرت و حرمان
از دربار سلطنت را منتظر چگونه میسر نمود چه در نظر ارباب شهود مشهود است که عشق عاشق چون کمال پذیرد و
ارادت مرید حد نصاب گیرد تا با تحمل معشوق و صورت محبوب عاشق صادق و مرید موافق را امکان تحمل نباشد بیت
با تو جنت دوزخست ای دلربا ❊ با تو گلشن گلخن است ای جانفزا ❊ آزموده من هزاران بار بیش ❊ با تو من شیرین
نه بهم عیش خویش ❊ کشته و مرده به پیشت ای قمر ❊ به که باشم زنده در جای دگر ❊ هر کجا باشد شه ما را بساط ❊ هست
صحرا گر بود سم الخیاط ❊ هر کجا تو با منی من خوشدلم ❊ گر بود در قعر گوری منزلم ❊ هر کجا که یوسفی باشد چو ماه ❊ جنت است

ار چه که باشد قعر چاه ❊ سلیمان روزگار را بقا و عشق معشوقان نهانست و ضمیر هجرانش بر طبع مبارک ناگوار و ناشکیبائی
موجب عدم آرام و قرار خاطر اقدس بیکران دید تمثال مبارک و نشان همایون را که نقاشان کامل القدرت مایه شرم مانی
و آزرم آزر استادان تمام الصنعت مکلل و مزور بجواهرات قیمتی و با حل التمیز سحارکشی داشته بودند بآرایش جان و آرامش
دل عنایت فرمود که هم التهاب آتش هجران را که هر برق از آن شراره سوزنده تر از صد خرمن نار است بملاحظه از آن
صورت تابناک و معنی جان پاک فرو نشانده و خاموش سازد و آرام خاطر دیده و فزایش هوش آورد و نشانه همایون
از همین معنی و مقصود باشد که خورشید رخشان سلطنت است که از این افق طالع و درخشانست و که هر دو وجود خلافت
که از این مظهر ظاهر و هویداست بیت ما رمیت اذ رمیت در خراب ❊ من چو تیغم و آن زننده آفتاب ❊
ور کشم باری بدانم تا کجا ❊ ماهم و خورشید پیشم پیشوا ❊ سایه ام من کدخدایم آفتاب ❊ حاجبم من نیستم او را حجاب ❊
و هر امری از امور مملکت و دولت را که مبادرت نماید و بهر حکمی که در مصالحت و مجادلت و مشاورت و مسابقت را که رای
انورش قرار گیرد با کمال وکالت حکم ولایت که از منصه رای صدور یافته و جلوه اصل است که در فرع خود جلوه
بهم رسانیده است بیت که هست این صورت دلکش پیکر ❊ نشان آفتاب هشت کشور ❊ بالجمله چون آسمان جلال
آفتاب گردیده و از مشرق سلطنت روی به مغرب مملکت آورده امتزاج مملکتین و التیام دولتین را چون امتزاج شهد
و شیر و التیام روز و شب و شب و روز را قرار باشد و او و بنای مصالحت را بپایه محکم ابدی استوار داشت اعلیحضرت
پادشاه جمجاه برازنده افسر و کلاه طرازنده مسند و گاه ملک گشای فلک فراز پور درج مهر و وفا شرف برج صدق
و صفا محیط طوفان خیز جلال نیسان طرب انگیز اقبال فلک کام بخش و داور کامیاب خدیو اکرم و شهریار اجل
افخم امپراطور اعظم دولت قوی شوکت روسیه برحسب مصادقت و بمقتضای مواددت با شاهنشاه اسلام
پناه نیز تمثال انور خود را شایسته قبول خاطر مشکل پسند و وصول بمناصب و مراتب ارجمند و مایه اعتبار و پایه افتخار
جنابش عنایت فرمود ع گل بوده و سبزه نیز آراسته شد ❊ اکنون با کمال نور و ضیا چون کف موسی و سینه سینا و از
پاکی و صفا نمودار دامن مریم و دم مسیحا و از شدت تلألؤ و بها غیرت ماه و خورشید و در شکل برجیس و ناهید و در سینه
قدر نشسته و رونق بدر شکسته و بذل درم بفضل و کرم کرده و غایر عمان را اعتبار بر جان و وجد و کنج نوال را باج سؤال
بخشد و تسبیع و تشریف کردن بر طوق طاعتش دارند قریب و بعید دل بر شوق خدمتش آنکه از طینت طیب و فطرت طاهر
بر ساحت هر قصری سایه عنصی افکنده و در روضه هر شهری روضه خلدی نموده فوج دوستان را براوج عشرت و طرف
بوستان داده و سیل دمان بر خیل دشمنان رانده قوام دین و دولت بیامن وجود خود داده و نظام ملک و مملکت بر کاش

جود و جود آورد عقل صرف که مجسم گشته و دانش محض است که مصور آمده از خلق کریم ذٰلِكَ فَضْلُ اللهِ
يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ وَاللهُ ذُو الْفَضْلِ الْعَظِيمِ ایزد تعالی وجود مسعودش را از کافه بلا محفوظ دارد ،
و عمرش را بابد مقرون

فصل در ذکر و بیان نسب شریف علی سبیل الاجمال

هرچند ایراد این ذکر مِنْ حَيْثُ ضِيقِ الْمَجَالِ وَنِسْبَةِ الْحَالِ وَرُتْبَةِ الْمَحَالِ ، در این مختصر عنوان و جول
هر یک از آباء و اجداد و اسلاف و اخلاف و اقارب و عشایر را در فقرای دیگر و مجلدات اخر باید تا مذکور و مضبوط آید نعم
ما قال **بیت** گر نویسم شرح آن بیحد شود ، مثنوی هفتاد من کاغذ شود ، اِقْتِنَاعًا بِقَلِيلٍ مِنْ قَلِيلٍ
وَاقْتِدَاءً بِحُكْمِ مَا لَا يُدْرَكُ كُلُّهُ لَا يُتْرَكُ كُلُّهُ ایراد و ذکر قدری از نسب و بیان برخی از منسوبین را که
پروردگان این دولت ابد مدت و بار یافتگان این حضرت سپهر رتبت هستند ملتزم آمدیم ، نُجُومُ سَمَاءٍ كُلَّمَا
غَابَ كَوْكَبٌ ، بَدَا كَوْكَبٌ تَأْوِي إِلَيْهِ كَوَاكِبُهُ ، أَضَاءَتْ لَهُمْ أَحْسَابُهُمْ وَوُجُوهُهُمْ
دُجَى اللَّيْلِ حَتَّى نَظَّمَ الْجَزْعَ ثَاقِبُهْ ، هر عصری را صاحب شوکتی و هر قرنی را با فری که چون آفتاب
جهانتاب جهانیان را مربا آید از این سلسله علیه طالع بوده و اشخاص طایفه که کواکب آن فلک بوده اند چون قراکت بنور
از او مستنیر بوده و هر یک در ممالک خود صاحب دولت و عزت بوده و مالک مکنت و ثروت اختیار و اقتدار و حلم و وقار
سرشته آب و گل و پیوسته چون وفا و مروت در دل داشته ، وَلَا عَيْبَ فِيهِمْ غَيْرَ أَنَّ سُيُوفَهُمْ ،
تُعَابُ بِهِ نِسْيَانُ الْأَحِبَّةِ وَالْوَطَنِ ، حضرت ذو الریاسات **منوچهر خان** ان کلبو ابن
میرزا گرگین ان کلبو است وجه تسمیه طایفه بان کلبو آنکه چون قبل از جد و میرزا سهراب جد پنجم حضرت
ذو الریاسات طایفه موسوم بکنان بوده اند و در خدمت سلاطین نامدار بجنس خدمت معروف و بسابقت در مناصب
ممتاز از جمیع طوایف و معروف و مشهور ایام بوده اند و روزگار را با سالت و بسالت و فراست و کیاست و شجاعت و کفایت
نشانه و بصرف همت و بذل نعمت آفاق را مشغول و ترانه می آمدند بعد از طلوع خیر وجود میرزا سهراب در سلسله علیا
و استعلام از جمیع السنه و لغات خطوط و نوشتجات هر صاحب زبان و لغه و بیان و رسم الخط را مزید کمالات
و فزایش پیرایه داشته تا بحدی که وقتی در همه لغات و لسان ماهر و صاحب بیان گردیده و واجد جمیع کمالات و فاقد
همه نقایص شد و از آن زمان الی الآن اهتمام حصول این هنر را در این طایفه مرعی داشتند و مهمل و متروک
نگذاشتند باین سبب موسوم و ملقب بان کلبو که لغت گرجی یعنی صاحب وقوف لغات و لسانست آمدند **بالجمله**
شرح احوالات جنابش علی سبیل الاختصار گذشت و والد ماجدش در کل ممالک گرجستان پیوسته صاحب حکم و فتوا

و مالک عزت و اقتدار بوده ، ولات گرجستان را وزیر ، و بهمه مهام را مشیر ، خردمند جهان ، و دانشمند جهانیان ،
پیوسته مرجع و ملجا کهان و مهان بود ، عامه خلق بگشایش از ورطه مشکلات را نا میافتند ،
و قاطبه ناس بلای عاطفتش از غرقاب انقباض بساحل انبساط میشتافتند خلق کریم لازم ذاتش
طبع مستقیم ملزوم صفاتش ، افعالش جمله نیکو و حسن ، و آثارش همه پسندیده و مستحسن ، شجاعت و
صلابت و کیاست و کفایت ارکان اربعه وجودش ، سخاوت و بساطت و کفالت موالید ثلثه
جودش ، بخش تدبیر و ضرب شمشیر ناظم جهان ، و نافع جهانیان میبود ، و دست نوازش کرمش
باب نعمتش بر خاص و عام باز ، و مخرب بنیان حرص و آز ، و مردم دار و مردمی کار بود و همیشه
رعایت و حرمت خاندان قدیم را ملتزم همت داشته ، و همواره سعی خود را مصروف احیاء عظام
رمیم ایشان ساخته ، و واماندگان را ظهیر ، و افتادگان را دستگیر ، ابن **میرزا بابای ان کلبو**
اسم اصلی او **میرزا گرگین** بود ، صاحب سیف و قلم ، باذل دینار و درم ، و دارای مناصب
بلند ، و واجد مناقب ارجمند ، والیان آن ممالک را پیشکار ، و مقیم دربار بود ، امورات با حکامش
مقرر میشد ، و احکام باهتمامش مقدر میگردید ، شجاعت با بازویش همشیر و توام ، سخاوت با دستش
مونس و همدم ، طبعش چون چشمه زمزم ، خلقش مانند دست عیسی و دامن مریم ، پیوسته خاطر را
بر جمعیت خاطر پریشان خاطران میداشت ، و همت را بدریافت از دست رفتگان میگماشت ،
ابن **میرزا افندیل ان کلبو** صاحب کمالات کاملة ، و مقالات واضحه ، دانشمند و فرزانه
خردآموز خویش و بیگانه ، در آن نواحی از اجلاء ارباب اعتبار ، و وکلات آن صفحات را وزیر مختار ،
و از محارم اسرار بوده ، و حل هر مشکلی محول بنتایج افکار او میبود ، و فروغ هر محفل منکشف
بمعاریج انظار او میشد ، شخص دانش را مایه ، و شاهد بینش را پیرایه ، مع تلک المراتب معین
درویشان و مسکینان بوده ، و مرهم جراحت دیدگان میگردید ، با فقیران همیشه کوچک دل ،
و پیوسته وفا را سرشته آب و گل داشت ، ابن **میرزا گرگین ثالث ان کلبو**
او دارای ریاست و کیاست ، و صاحب بساطت و دراست بود ، امور سلاطین و حکام آن دیار را
چون نفس در بدن ناظم ، و پایه سریر سلطنت و حکمرانی ایشان بوجودش چون عرض بجوهر قایم
بود ، خبیر و هوشمند ، و دبیر و دانشمند ، فصاحت پرورده کلامش ، بلاغت نتایج افکارش ،

جامع کمالات صوری و معنوی ؛ و صاحب مقامات شجاعت و دلیری ؛ امرا که در غزوات سطوات دلیرانه
تقدیم رسانده بودند ؛ مطیع و مسخر نشس بودند ؛ و شخص وجودش در همه جا و بر همه کس مطاع و مظفر
بود ؛ پیوسته روزگار را بعزت و دولت گذرانده ؛ و مسکینان و بینوایان را از ذلت فقر و مسکنت
برفعت استغنا و دولت میرسانید ؛ ابن **میرزا سهراب ان کلبو** رئیس الطایفه
ذو المناقب و الالقاب ؛ و المسلم عند اولو الالباب ؛ مطاع و مستند در هر باب بود ؛ و در بدایت
عمر و اوایل حال ؛ بابلاغ اکتساب هرگونه کمال ؛ و اطلاع بر همه السن و مقال ؛ و عامه خطوط
و اقوال ؛ معروف جهان و ممدوح جهانیان آمد ؛ و دیری نکشید که اطلاع و آگاهی از جمیع خطوط
و زبانها بهم رسانید ؛ که اگر از اقصای بلاد اقطاب اربعه عالم ایلچی در سوی این بارگاه گیتی پناهی
با غریب و اسیری ؛ از هر کیش و ملتی ؛ و بهر لغت و صنعتی می‌آمد ؛ بهتر با او بهم استان میکردید ؛
و این کمال را مزید کمالات ؛ و علاوه بر پیرایها ساخت ؛ و محتاج الیه سلاطین نامدار گردید ؛
و باین جهة ملقب بان کلبو که در لغت کرج بمعنی صندوق زبانست آمد ؛ و از آن زمان الی یومنا
هذا که سلسله دایره منتهی بحضرت ذوالریاسات شده است ؛ رعایت این کمال که استطلاع
و استعلام از جمیع السن و لغات است ؛ در این طایفه مرعی بود ؛ از آنجمله طایفه ملقب بان کلبو
آمدند ؛ و بالجمله نامدار جهان و بزرگ جهانیان بود ؛ و بحسن رفتار و شهد گفتار عالمیان را
مسخر ساخته ؛ و خود را مسخر بینوایان و بیچارگان داشته ؛ روزگار را بوصول آمال و حصول
مقاصد گذرانیده ؛ ابن **میرزا اسفندیل ملکنیانت** بزرگ منش ؛ و دراست روش ؛
بزرگان را مطلوب ؛ و راست روان را محبوب ؛ در دیار خود اجله اعزه و اعزه اجله بود ؛
پیوسته ولات آن ممالک را معین و ظهیر ؛ و در تمامی امورات ایشان مشیر و وزیر بود ؛ اکابر
و اشراف قوم ؛ در معضلات امور ؛ و مشکلات مهام استعانت از او می‌جستند ؛ و هدایت از او
میبافتند ؛ مرجع صغیر و کبیر ؛ و ملجا برنا و پیر میبود ؛ همتش کافی ؛ و نعمتش وافی ؛ جهانیان
از خوان نعمتش مدام متنعم می‌شدند ؛ و از نسیم عاطفتش لذت زندگانی میبردند ؛ اوقات را
غالبا وقف دریافت ثواب و رضا میداشت ؛ و سرپرستی درویشان و مسکینان را بر خود چون
فرایض فرض و واجب میدانست ؛ ابن **میرزا گرگین رابع ملکنیان صاحب**

الطایفه و مدار دایره و مبدا السلسله در روزگار خود اشجع و ابطل از شجاعان روزگار بود ؛ صاحب
سیف و سنان ؛ و مایه امن و امان ؛ و ظهیر و معین دوستان ؛ قالع و قامع و مزیل دشمنان ؛ فارس
میدان دلاوری ؛ و یکه تاز عرصه هنرپروری ؛ اعتضاد سلاطین روزگار ؛ اعتماد خواقین نامدار ؛
از آبا و اجداد در حضرت اعدل الملوک و رئیس السلاطین و افخم الخواقین مباهی شده ؛
انی ولدت فی زمن السلطان العادل از شیروان و اولاد و احفاد او که اکابر ملوک
جهان و نتایج سلاطین کیان بودند ؛ از محرمین اسرار و خاصان بار ؛ و امیران کارزار بودند ؛
بزمشان را فروزنده اختر ؛ و رزمشان را سوزنده اخگر می‌آمدند ؛ بعد از انقراض و انعدام سلاطین
کیان ؛ و دولت عجم و استیلای خلفای اسلام ؛ و دولت عرب از شهر شهریار که معظم بلاد ارمنستان
و مقر سلطنت و پای تخت بعضی از سلاطین عجم بود ؛ و واقع در میانه ایروان و بایزید و قارص است ؛
که آقا علی مرحوم نوشته ؛ و آن ولایتی است در نهایت لطافت آب و هوا ؛ و غایت خضرت و صفا ؛
شامل بر بساتین بهشت آیین ؛ و حاوی بر عمارات سلاطین آسمان تمکین ؛ و با این سلسله علیه
و خانواده بهیه از آن دیار شد رحال نموده ؛ بتقبیل بهشت تاسیس انتقال نمودند ؛ و بر چهره طموحین
و معمورین آن دیار ابواب رافت و رحمت گشودند ؛ بنوعی که در آن دیار در نزد بزرگان گردون وقار ؛
و سرهنگان سپهر اقتدار ؛ بلکه در جمیع دول ؛ و تمامی ملل ؛ ببزرگی معروف ؛ و بملک داری ؛ و
رعیت پروری موصوف آمدند ؛ زیرا که از زمان سلاطین عرش تمکین صفویه همواره بمنصب
جلیل وزارت و وکالت سرافراز ؛ و برتبه نبیل کفالت و کفایت از همگنان ممتاز بوده
میباشند ؛ چنانچه فی زماننا هذا بقیه آن طایفه و تتمه آن سلسله در آن دیار بمنصب مزبور و محل
مذکور مسرور ؛ و بین الانام مشهور میباشند ؛ و چون از آنجا که سابقه مشیت ازلی ؛ و لطیفه
عنایت لم یزلی ؛ بر آن مقرر و بدان متعلق که از این گوهر رخشان ؛ و اختر درخشان ؛ در عرصه
عراق و فارس و گیلان و سایر بلدان آثار خیرات ؛ و انواع برکات ؛ بمصداق باقیات
الصالحات است باقی و برقرار ماند ؛ و تا انقراض زمان ؛ و اختتام دوران ؛ نام
نیک از دور و نزدیک ؛ برای آن سرور ترک و تاجیک ؛ برقرار و پایدار باشد ؛ که گفته‌اند
بیت نام نیکو گر بماند ز آدمی ؛ به کزو ماند سرای زرنگار ؛ اختر آفتاب

فرش باکوکب سلاطین ایران موافق ٭ وکریمهٔ شریفه رَبِّ قَدْ آتَیْتَنِی مِنَ الْمُلْکِ
وَعَلَّمْتَنِی مِنْ تَأْوِیلِ الْأَحَادِیثِ درحقش صادق آمد ٭ ونظر بحالت ذاتیه ٭ وکفالت فطری ٭ واین
ستور وثغور ٭ از نزدیک ودور ٭ همه روزه چیزی کثیر ٭ از آن جناب بظهور میرسد ٭ که موجب
آسایش بلاد ٭ وآرامش عباد است ٭ وموجب قوام دولت ٭ ونظام مملکت میگردد ٭ چنانچه
اقدام در مصالحهٔ مزبوره با دولت روس ٭ واتمام دعوی آن قوم جلادت مانوس ٭ امری بود
حافظ دنیا ودین ٭ وحاوی آسایش قاطبهٔ مسلمین ٭ زیراکه اگر العیاذ بالله از حزم متین وعزم
رزین آن جناب یاجوج فتنه را اسکندروار ٭ سدی استوار ٭ وحدی پایدار نکشیده بودند
امروز عرب لَا یَبْقَی مِنَ الْإِیمَانِ إِلَّا اسْمُهُ ٭ وَلَا مِنَ الْإِسْلَامِ إِلَّا رَسْمُهُ
دیگر در زمان خاقان عرش آشیان ٭ ودر زمان سلطنت آن خسرو کیوان دربان ٭ همه روزه
در قوام دولت عظمی ٭ واستحکام ملت بیضا بدل وجان کوشیده ٭ وچشم از مراحل ظلم وعسف
پوشیده ٭ جز در طریق مروت ٭ وسبیل فتوت قدمی برنداره ٭ ونفسی نیاساید ٭ واز آن زمان
الی زمان ترتیب این سفینه که تقریبا چهل واند سال میباشد ٭ همه روزه اثری از آثار بزرگ
وخبری از اخبار سترگ آن جناب جلالت مآب زینت افزای مجامع برنا وپیر ٭ ومایهٔ افغان
وهمیشان صغیر وکبیر میگردد ٭ بنوعی که امیران جهان ٭ ودبیران دوران ٭ که هر یک خود را
دارای ملک کیان ٭ ووارث تخت شهان میدانستند ٭ چاکریش را موجب اعتبار
وبندگیش را موجب افتخار میشمارند ٭ که بیت اختر بنده کرده ودرانکرده بیت ٭
گیتی عزیز کرده ودرانکرده خوار ٭ اگرچه این ذره بیمقدار ٭ وبندهٔ خاکسار
که بیت باگدایی وی از سلطنتش باشد ننگ ٭ با غلامی وی از خسرویش
باشد عار ٭ دراین سفر خیر اثر اصفهان بزرگان خاک روب آن آستان ٭ وبردیک
نظر دیده باز آن ایوان گردیده ٭ وبارها زهنگامی که زبانش سخن گویا ٭ وگوشش
رخبر راشنوا ریزه خواری محفل بزرگانش مایهٔ آرامش جان ٭ وحاشیه نشین مجلس سترگانش
موجب آسایش روان آمده ٭ در هر مجمع وانجمن ملکه در هر کوی وبرزن ذکر اقسام مکارم وانواع
محامد آنجناب جلالت مآب را پیوسته زیور محافل امرای عظام ٭ ورونق مجالس علمای کرام دیده وشنیده ٭ چنانچه

یکی از آثار بزرگ وانواع سترگ که از آن ذات قدسی صفات ٭ ووجود ملکوتی ملکات ٭ زینت افزای صحایف دوران ٭ وزیور اوراق
دفاتر جهان گردیده ٭ مقدمهٔ دارالمرز گیلان ٭ ومجاری اوضاع آن سامان است ٭ وآن مقدمه چنان بود که درسنهٔ ۱۲۳۰
هجری که اواسط دولت خاقان علیین آشیان ٭ فتحعلیشاه مغفور وعالم همه محل عیش وسرور ٭ وبهار خرمی ونشاط
سنین وشهور بود ٭ دارالمرز رشت که تالی بهشت بود ٭ وپیوسته بازرگانش مایهٔ منفعت جهان ٭ وبزرگانش شه کوچک
ایران خوانده ٭ نظر بقرب جوارش بمملکت روس ٭ واتصالش بدان دولت جلالت مانوس ٭ بنوعی انتظامش برهم
سامانیش ٭ وجمعیتش بپریشانی مبدل گردید ٭ که غزلخوانان شکرریزش چون صور رستخیز ٭ ونوحهٔ عندلیبان طرب خیزش
چون نالهٔ مرغ شب آویز ٭ وحشت انگیز گردید ٭ خاقان عرش مکین که بدیدهٔ حقیقت بین حقیقت از مجاز وانجام از آغاز نیکو
شناختی شهزادهٔ را با آنکه قوام در بخانه وانتظام شناه بیگانه بدو منوط ومربوط بود ٭ روانهٔ دارالمرز گیلان ورشت ٭
وامور جمهور آن ولا را بکف کفایت وقبضهٔ درایت وی گذاشت ٭ یعنی نواب کامیاب یحیی میرزا که رعنا غزال چمن مملکت
وزیبانهال چمن سلطنت بود ٭ بدو سپرد ٭ ونیز شاهزاده والاجنابش را اتابک اعظم وصاحب اختیار معظم شمرده ٭
آستانهٔ اقبال پدر را گیتی جلوه داد ٭ بوستانیه نونهالان را بدامن پرورید ٭ چون آنحضرت پای سروری درانداز گذاشت ٭
ولوای برتری درآن زمین بر آسمان افراشت ٭ نخست از ورود میمنت نمودش خاطر اغیار که از گل حسنی آن چمن خار خار
داشت ٭ ودهقان اندیشه که در پهنای ضمیرشان تخم جدال وپیکار میکاشت مصداق شعر میران باشند در روز کم
طوفانی کند صرصر ٭ مجنبان لاشه در وشنی که دستانی کند رستم ٭ بنگهداری مملکت خویششان مصروف ٭ وکمیابی دولت
موروثشان معطوف گردانیده ٭ ومعنی الدَّهْرُ یَعْکِسُ آمَالِی وَیُقْنِعُنِی ٭ مِنَ الْغَنِیمَةِ بَعْدَ
الْکَدِّ بِالْقَفَلِ ٭ برصفحهٔ احوالشان مرتسم آمده ٭ در ماه ربیع الاول روز پنجشنبه دارالمرز رشت آن برگزیدهٔ حضرت
ذوالجلال را مضرب خیام جلال ٭ ومحط رکاب اقبال گشت ٭ ازعالم سروش زیب گوش اولیای آن دیار آمد که بیت ای آنکه بنده
کرده در رکاب تو ٭ خرم ولایتیکه تو آن جا سفر کنی ٭ چون همای عرش پیمای جیش سایه افکن آن دیار گردید ٭ شاهباز جهانبخش
کرکس مثال مردارخوار ٭ ولکلک طبعان داروبار که دفع از زبانه زوان نغمه ٭ ودفع وزاجر تعنی قرین خوشش
بودند بچنگال داوری ٭ ومخلب دشمن شکری روزشان را تیره تر از پر غراب ٭ وبالشان ضعیف تر از طنین ذباب گردانید ٭
ودردام فنا آشیانه عنقایشان ماوی داد ٭ وچنان از نسیم معدلتش سبزه زار گیلان را از خار وخس خودرویان روبید ٭
وازسنگ مذلت سرازلیستان طاوس نمارا که در چمن پای کوبان بودند کوبید ٭ که اگر نرگس بگوشهٔ چشم باگل فتنه
انگیختی ٭ یا سوسن دو زبان درگوش لاله طرح صحبتی ریختی ٭ همواره چون بنفشه پریشان ٭ وپیوسته چون

شعاع نقش داغ خذلان بر جان بودی • و همه روزه از نزدیک و دور کریمه وَالْبَلَدُ الطَّيِّبُ وَرَبٌّ غَفُورٌ در پیشگاه
آن خسرو عدالت دستور بظهور میپیوست • یا از ابتدای جشن و انگار سخن که از آن داور ارسطو دانش آصف منش
جلوه گر آمد آن بود • که اشخاصی چند بوده که امور دولت از عناد شان مختل • و کار رعیت از فساد شان مهمل مانده بود
و احترام ایشان در نزد خواص و عوام لزوم مالا کلام داشت • و جنس و بهر ایشان چه از مایه شورش برنا و پیر و باعث
شورش صغیر و کبیر میگردید • تخت ظاهر آبا ایشان نهایت ملایمت و مدارا • و غایت مواخات و مراسا معمول داشته
تا بنحویکه جمیع ایشان در حضرتش مجتمع • و همه آن نفاق پیشگان در درگهش ملحق گردیده بودند • بر حسب اشاره چابک
فلک رفتاری که برقش برق را خجل • و سمندش صبا را در گل بیگذاشت • مامور داشته که هر گاه که مجلس با وجود ایشان
مشحون • و خاطر ایشان بسعادت مقرون است • از در درآمده ابراز مکتوب فرمان جهان مطاع مجموع پا مشتمل بر حکم
دماء و سفک اماء ایشان بنماید • چون پاسی از شب گذشت و ایشان در آنحضرت منجر انجمن بودند که چاپار مامور از در
درآمده ابراز فرمان معهود نمود • حاوی بر اینکه باید فلان و فلان را مقتول و اموال و عیالشان را به الخلاف محول دارد
چون آن اشخاص بمضمون فرمان اطلاع یافتند از جان و دل نعره و از عیش و نه کافیه بود کَمَا يَئِسَ
الْكُفَّارُ مِنْ أَصْحَابِ الْقُبُورِ گردیدند • همه یکبارگی از در بیچارگی درآمده دست التجا بدامان توسلش زده • معروض داشتند
که از بزرگی همت و دور نهمت عالیه دور • و در نزد ارباب فتوت و اصحاب مروت مهجور • ما که اینک سر پا دیده بر جهت تو
و خاطر بکرمت تو آسوده داریم از جرم ما اغماض نفرموده ما را مورد سیاست سلطان جهانداری آن دریای رحم و احسان
نفته فرموده که اگر چه سیاست سایر در افواه • که چه فرمان از دوران چه فرمان شاه • لیکن مصلحت درآنست که در این نیم شب که
دیده معاندان در خواب • و کید دشمنان نایاب بعزم زیارت عتبات عالیات جوش در جات بیرون رفته وَالْفِرَارُ
بِالْغُرَابِ أَكْيَسُ را مغتنم شمارید • معروض داشتند که چون مال و رجال ما فراهم نیست • این امر متعذر و این مهم
غیر مقدور است • آن معدن مروت و مخزن فتوت از مال خالص خود بجمیع ایشان اوضاع و اسباب و مال و رجال نقد جمیعا
انچه محتاج بوده در آن نیم شب فراهم آورده جمیع ایشان را نقد داده و شبانگه از رشت بیرون برده بودند • و دیگر حکایات
آن مصدر مفاخر و مناقب آن صفحه غایت قال و ساحه جدال امن ارباب کینت و مال • و جمیع اصحاب بلغت حال
گردیده • انجیج و زور اعتساف و دروغ و کینه و خلاف بود معدوم و ممنوع داشت • بنحوی که همه مردم در مهد امن و امان آسوده • و در
بستر بهجت و رفاه غنوده این شعر میخواندند • ب • شد زمین از فیض دانش لخته وار الشرور • شد زمان از یمن عدلش
دار السلام • و بگرا اگر با ارتکاب بهام رشت و لاهیجان و اقدام با مور کر و سالیان • و ارتکاه دریا و نواحی و ما فیها چنان

محول دارد خانه از مضبوط و منتق • و رجال دولت را ممنون و مرفق میداشت • که اشخاصی که لیلا و نهارا استراحت و جبارا
در دربار گردون مدار شاهنشاهی قیام و اقدام مینمودند • از درستی کار و متانت رفتارش و حسرت و غبطه میخوردند •
که با تشریف نداشتن ایشان چگونه امور مهمه بعظیمه منتظم میگردد • ب • و هر راز نیست و هر رای خیر پس در غیاب
سایه تا پیدا شود همه جا تابد آفتاب • و بدین واسطه هر روز از شهریار جهان باو از خدمتی تازه مورد مرحمتی تازه از
میگردیدند • و چون مدتی در اندیار کامکار و در آن حدود حکم گذار بودند • مردم آن جا را اجبال و عبید خود داشته
شروع بامور حسنه چندی فرمودند که هر یک از آنها در نزد ارباب بصیرت و اصحاب حقیقت از بنای هزار کعبه احسن •
و از قیام هزار ساله عبادت افضل است وَالْمَرْءُ يَمْشِي عَلَى نِيَّتِهِ • وَكُلٌّ يَعْمَلُ عَلَى شَاكِلَتِهِ
از انجمله گردنه خرزان که تا فوق خیال از فرازش خایف • و از زمان گذشتی • و در زمستان از شدت برف
و باران و وزان مرغ را یارای طیران • و هوا را مجال جولان نبودی • بسیاری از قوافل و رواحل و تا مانده کاروانسالار که
از صدمت برف و گل آن جا سالک و چند خوص و خاک میگردیدند • ب • ز رنگ هیچی بر دو بلاش برده هما • ز استخوان
فرو خیرهای گران • آنحضرت امر و مقرر فرموده که در وسط راه چشمه جاری نمودند که مَاؤُهَا أَعْذَبُ مِنْ
مَاءِ السَّلْسَبِيلِ معمور و بنا کردند که جَنَّاتُهَا أَدْوَى مِنْ جَنَّاتِ الْخَلِيلِ بلکه رباطی چرخ بنا که
شرفش در استحکام با غرف سپهر لاف برابری • و کنگره اش با فسر اکلیل دعوی همسری مینمود • ساخته و اینک سالهای
سال است که از فرط مرحمت آن جناب عابرین و مترددین برفاهیت و آسودگی از آن جا عبور و مرور مینمایند • و دعای خیر
آن منبع خیرات و معدن برکات میخوانند وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ وَأَبْقَى دیگر از امور
جلیل بستن پل منجیل است که از نوادر روزگار و عجایب لیل و نهار است • و آن رود چنان دریایست که در گاه بر دوش
آب از آن دل خود باختی • و موج از سطوتش همه تن راز ره کما ساختی • چون مستان غیور هنگام عبور سر سنگ و
بر فلک مینا رنگ زدی • در کمش کشیده گردون جاپا • و بخجه عمان سر پا نمودی • آن برگزیده خداوند از جهت
و قدرت آسمان بند حکم فرمود تا پلی چون قنطره کهکشان که بر سطح آسمان است • بر روی وی بستند و کمر
و ما را پایداری و استواری قوایم آن شکستند • بطوریکه اوضاعش عبرت زمان • و از حسرت چشمه آبش آب از چشم رند
رود روان گردید • و از آن جا تا امام زاده هاشم علیه السلام راهی بود • که از یکطرف صخره صمّاء سر باوج سما • و از طرف دیگر
سر بشیب و امان بقعر دریا کشیده • ب • کهی بر فرازی که شکل هما نبود • همین بوده برخت و پای مراکب • کهی در نشیب که
قارون • همین بر گذشت از رکاب رکایب • و از آن راه عابرین را در هر قدمی هزار بار چون مردمک دیده عاشقان که در

چه نخجوان ایران لغزد و لغزیدی ٭ و بسا رهرو را در هر نفسی هزار بار جان چون دل شیفتگان که بر تار طره مهوشان لرزد
لرزیدی ٭ از تنگی راه که در مجال عبور نفسی و نزول مظاهر بود ٭ بلکه از شدت لای و گل جنبش صبا و بوی گل شکسته بود آن کوه
والا نژاد با استادان فرهاد نهاد که از زخم تیشه قدرت چشمه از سنگ [illegible] را با آب روان ساختی ٭ امر و مقرر داشت که از قوت
بازو و صدمت [illegible] آن راه را وسیع تر از نظر کریم ٭ و فسیح تر از خلق حلیم نمودند ٭ و چنان سنگ [illegible] هموار نمودند که الان آن
[illegible] توپ جهان آشوب محاذی با آن جا نموده عبور [illegible] نماید و در خود امام زاده هاشم رباطی که احکم من تسنیع
الشداد ٭ واقوم من عهد الاوتاد [illegible] بنا نهاد و گرد امام زاده هاشم تا حضرت که تقریبا شش فرسنگ است
با ذغال و سنگ فرش نموده ٭ و علو همت و سمو رفعت آن حضرت در آن جا ظهور رسانیده که شاه عباس جنت مکان [illegible]
با وسعت مملکت ٭ و وفور دولت ٭ و حکم سلطنت در مقابل آن راه خیابانی انداخته ٭ و سنگ بستی ساخته ٭ از چوب و گل که [illegible]
در آن جا از قیاس بیرون و از حد افزون است ٭ و آن حضرت از ذغال و سنگ بنا فرموده ٭ زیرا که سنگ [illegible]
آن چند فرسنگ ٭ چون لولوی خوشاب و لعل مذاب نایاب است ع ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا ٭ دیگر از [illegible]
کو از صدمه کشش جولان در آزار بودند ٭ و [illegible] در جوع [illegible] جمعی [illegible] در آزار [illegible]
از جان بیزار بودند ٭ از چنان از سنگ فرش نموده که کور با مبین و کودک با [illegible] عبوری می نماید ٭ بقیت بقاء
الدهر یا ملجأ الوری ٭ فذاک دعاء للبریة شامل ٭ دیگر از جمله دولت [illegible] حکومت [illegible]
چنان نرخ ابریشم بالا گرفت که بچرخ دوار رسید ٭ چندان مردم [illegible] عشرت شاد [illegible] و غرق نعمت [illegible] بودند که هر شب
در بزم حباب [illegible] اتراب ٭ از ناله رباب ٭ هزار مرغ و ماهی کباب گردیدند ٭ جمع [illegible] رواج و مردم [illegible] احتیاج
بر سر بردند ٭ فقیر چون اکسیر نایاب ٭ و گدا چون عنقا نایاب گشته ب بس که زر یافت خلق [illegible] گشته اند ٭ حد نصاب
و زکوات بشسته فقرا از کتاب ٭ و نیز در توقیر فضلا و تعظیم علما و ترغیب شعرا و اجتهادی کامل ٭ و جدی شامل مرعی میداشت
[illegible] رضوان ایاب غفران ماب مجتهد الشعرا مرحوم آقا [illegible] را که در فن نظم و نثر صاحب [illegible] عصر بود ٭ مقرر داشته
بودند ٭ که هر که قصیده در مدح آن بحر [illegible] آسمان افتخار [illegible] اید ٭ [illegible] از تحسین و غث از سمین [illegible] امتیاز داده [illegible]
در مدار گردون مدارش داده ٭ و شاعر را بصلات و جوایز فایز گردانند ٭ تا بدین واسطه خلق در تحصیل علوم بشتابند
و از مخزون خاطر انواع جواهر نظم و نثر بیابند ٭ و بدین جهت که مردم آن جا از [illegible] تا [illegible]
زبان [illegible] ٭ لب سخن بگشایند ٭ و [illegible] نمایند ٭ [illegible] بیاسایند ٭ تا مدت [illegible] سال کار [illegible] بدین
نسق بهمان گذشت ٭ تا در بیستم شهر جمادی [illegible] سنه ۱۲ [illegible] هجری که خاقان [illegible] ملایک پاسبان ٭ در دار السلطنه اصفهان [illegible]

رب غفور ٭ و [illegible] ٭ در احوال دوران چنان انقلاب ٭ و در اوضاع ایران چندان اضطراب روی داد
که در همه جا انسان از زمین مناص ٭ و خورشید از ذره راه خلاص [illegible] ٭ مگر در دار المرز گیلان که صوبه اش [illegible] جنگل
شاهین [illegible] آشیان بسته ٭ و از شاخ [illegible] خفته ٭ مردم [illegible] رایارای آن نه که در پا
[illegible] ٭ و [illegible] آن ٭ که خود را در بازار [illegible] زلف دلبران اندازد ٭ کسی را آن
[illegible] ٭ [illegible] از باغ دلبری تماشا کند ٭ فالملك من عدله
المنشور فی جذل ٭ والظلم من بأسه المستور فی الکفن ٭ بهمان [illegible]
متعرض احدی نگشته ٭ روزگار [illegible] ٭ تا بعد از چندی که آفتاب اقبال [illegible] و عالمیان ٭ که ابد الله
تابان باد ٭ از افق دار السلطنه تبریز طالع ٭ و از شعشعه [illegible] ذرات [illegible] ایران لامع گردید ٭ [illegible] جهانگیری بر افراشت و دم
لمن الملك الیوم در میدان سروری گذاشت ٭ لیکن مردم را خاطر در تردید و تشکیک و خلق را ضمیر در ریب
و ترهیب بود از [illegible] یقدم رجلا و یؤخر اخری بودند ٭ که آن [illegible] جهان ٭ و صاحب [illegible]
دوران ٭ قدم مردانگی پیش گذاشته ٭ از دار المرز گیلان با دو هزار سوار [illegible] و چند فوج [illegible]
[illegible] در منزل [illegible] قلعه [illegible] بالای سلطانیه است شرف حضور [illegible] نموده ٭ و از آن جا [illegible]
و ملتزم رکاب آمد ٭ و همین معنی باعث جمعیت دوستان و منشاء پریشانی دشمنان گردید ٭ زیرا که آن جناب [illegible] و باصابت
رای رزین ٭ و فکر دوربین ٭ [illegible] اشتهار آفتاب در رابعة النهار داشت ٭ و اول کسی که مسابقت در
معاضدت این دولت جاوید مدت [illegible] ٭ از اطراف و اکناف وجوه لشکر و صنوف عسکر روی باستان [illegible]
[illegible] نهادند ٭ چون فلک [illegible] که [illegible] افلاك بحرکت او حرکت نماید ٭ جمیع اصناف مردم از کوچک و بزرگ ٭ و تاجیک
و ترک ٭ طریق مخالفت گذاشته ٭ نوای موالفت بر داشته ٭ [illegible] که هر چه کمون ضمیر [illegible] آن پسندیده داور
[illegible] بود بظهور پیوست ب ای فکرت تو [illegible] امروز دیده دی ٭ [illegible] ٭ دیگر از بدایع آثار و
وقایع روزگار آن خداوند کار مقدمه تمشیت مملکت فارس [illegible] است ٭ و آن چنان بود که [illegible] از رحلت خاقان
فردوس مکان [illegible] میرزا [illegible] مملکت فارس که [illegible] مملکت [illegible] دولت [illegible] شاهزادگان
استیلا داشت ٭ و [illegible] این دولت [illegible] لشکر ٭ و [illegible] سلطان [illegible] گشته نوای مخالفت بر افراشت ٭ و قدم
مغایرت در میدان گذاشت ٭ از راه جهالت [illegible] این کار [illegible] غفلت [illegible]
[illegible] داشت ٭ که [illegible] و منبر [illegible] و خواندند ٭ بلکه از عراق و فارس لشکر [illegible] عسکر ایشان [illegible]

مجتمع گردیدند و تسخیر قصبه امری خطیر و عظیم آن عرصه شکار بنظر افتاد جناب جلالت مآب که مفتاح خزاین کشورگشایی و
مصباح مجامع روشن رأیی بود به تسخیر آن دیار و تدمیر آن قوم جلادت آثار مأمور و مختار نمودند و عالیجناب فضایل و کمال
مآب کفایت و کفالت ایاب فلک و بنان نصاب صاحب الاسم میرزا ابوالقاسم را که با تیغ [illegible] و در جنگش کوه و کمر
دبستان و بهرجوش طفلک ابجد خوان بود با عالیجاه بسالت و بنان آگاه شهامت و نصرت پناه محمد جعفر
خان قاجار [illegible] که از فدویان این دولت ابد مدت و جان نثاران این شوکت ستیز بود در خدمتش گماشتند این شیر
طراز میدان دلیری و گردون قبه از ایوان امیری رایات نصرت آیات لشکر فارس پرچم کش گردیده و تخت
لشکری صاحب لشکر بریزی که در مشق نظام مهارت تمام و در نظم توپخانه قیامت قیام لطبیعت ما لاکلام داشت با یک
عراده توپ فلک کوب و چند فوج [illegible] جهان آشوب از راه اصفهان [illegible] و [illegible] جنگجوی مأمور نمودند و خود
آن حضرت با وجوه جاه چون کوه آهن و فولاد از راه جرقویه [illegible] حرکت نمودند چون خبر توجه و نهضت آن داور گردون
همت گوش زد نواب حسین علی میرزا گردید برادر بطنی خود شجاع السلطنه را که بشجاعت معروف و بجلادت و شهامت
موصوف بود چنانکه رمح [illegible] نیزش روز رزم دوک پیره زال و گرز [illegible] [illegible]
تیغ زن خنجر گذار و پنج هزار تفنگچی پیاده آتش بار و چند عراده توپ قیامت آثار روانه اصفهان نمود که شاید پیش [illegible]
از [illegible] گاه و راه سیل [illegible] کیاده بسته آرد و در منزل [illegible] قشه قمری صاحب لشکر [illegible] اول [illegible]
فلک شکوه بود برخورده بعد از [illegible] شجاع السلطنه بازو [illegible] تیغ یازیده [illegible] سپاه [illegible]
شاید بقدم دلیری دست رد بر سینه دلیران گذارد و بچوگان شجاعت گوی برتری از میدان دولت برباید در هنگام
گیرودار غبار غمام آثار از افق میدان بدیدار و [illegible] اشتعال کردار [illegible] [illegible] سپهر جدال [illegible]
گردید و در آن میدان وحشت [illegible] از تیغ و سر بدن هلال [illegible] سحاب [illegible] در یکدم از این طرف [illegible]
[illegible] بخت و اقبال و موید نصرت و اجلال آن داور جهانگیر که کار فرمای لشکر [illegible] ابطال بود مقرر داشت که
دو توپ جهان آشوب را آتش زدند بیت هوا از صدا [illegible] شد دم از دما [illegible] شد شجاع السلطنه چون
دید ولیس الفرار الیوم عار علی الفتی امروز [illegible] مفاخرت و [illegible] مسالمت است روی گردانیده
بجانب شیراز هزیمت نمود و چندان خود و لشکرش الخوف و [illegible] بازگرداند و [illegible] گذارشان [illegible] که فرار
را بعقا و فرصت دیده جا بجا کردن ندانستند بیت عقل داند که چو [illegible] زند دست بتیغ [illegible]
قصب است و خود آن حضرت در منزل [illegible] که [illegible] سال شرف [illegible] آماده بود نزول اجلال فرمودند

لشکری صاحب [illegible] شرف رکاب بوسی مشرف آمدند و از آن جا با دارالعلم شیراز در نهایت اجلال [illegible] از [illegible]
[illegible] گردیدند شاهزادگان چون دیدند که پنجه در پنجه شیر ژیان افکندن نه طریق دانش و صواب
و خانه در راه سیل [illegible] نهادن نه معمول برادر اولوالالباب است باری تاریخ فتح محقق و مستحکم آمدند بگمان آنکه سیل [illegible]
قلعه حباب با شیر ژیان طنین ذباب [illegible] خواهد آمد و روزی در آن جا مستور و در گرداب اندیشه مغرور بود
روز سیم آن اختر فلک چهارم بیاری خداوند احد تشریف فرمای ارک گردیده و در دیوان خانه فرمان فرما
که مقر حکومت و محل سلطنت او بود متمکن گردیدند شجاع السلطنه که بشجاعت خود مغرور و بجلادت خود [illegible]
بود با برادر مهتر حسین علی میرزا [illegible] چون بر حاشیه [illegible] [illegible]
تیغ [illegible] جراحات درون و برون خواهیم کرد فرمان [illegible] داشت که [illegible] جسارت
[illegible] اشاره [illegible] هر وقت که اشاره نمودم [illegible] کار دست [illegible] چون شرف حضور حاصل نمودند
مهابت و جلال و شوکت و اقبال آن سرور [illegible] جهان ارک و جود [illegible] فرمای [illegible] خیال نمود که [illegible]
تیغ زن نظرشان را یارای آن نبود که پای از [illegible] بیرون گذارد [illegible] را تاب آن [illegible]
که خود را بر دست و پای [illegible] بازی اندازد بلکه حکم صادر گردید که ایشان را از [illegible] بروند [illegible]
بسوابق الطاف و علایق محبت که در باره اخلاف و اولاد خاقان فردوس مکان [illegible] مرعی میداشت ایشان را با خوانین [illegible] روانه
گذشته [illegible] از شیراز [illegible] شهریار جهان گردیده و از سایر شاهزادگان که مصدر امری [illegible]
[illegible] نموده هر یک بطریقی [illegible] و گوشه [illegible] گردیدند و آن ملک سلیمان با قبال آن اسکندر [illegible]
[illegible] بتصرف اولیای دولت ابد مدت در آمد بیت نصرت [illegible] و هرجا [illegible] دولت [illegible]
زند هر جا [illegible] رکاب و پس از چند روز که مردم [illegible] سرور جهان بر [illegible] بهشت
و از [illegible] و [illegible] قال [illegible] بجهت انتظام ملک و استحکام دولت عالیجاه [illegible] قشقایی و میرزا محمد [illegible]
که استشمام رایحه [illegible] و از [illegible] گرفته روانه دار الخلافه داشتند و مردم را از فساد ایشان آسوده کرده
و با عالیجاه [illegible] که [illegible] و کوه نشینان و قلعه گزینان و [illegible] ایشان بود و پیوسته
بقدم سرکشی [illegible] اولیای دولت [illegible] طریق خلاف و جدال [illegible] همواره [illegible]
ایلات را در فتنه و فتور میداشت بنای [illegible] هوای [illegible] بقدر ده هزار [illegible] از خون خوار [illegible] که
از بیم تیغشان [illegible] فلک [illegible] و از سهم [illegible] مریخ [illegible] گروه [illegible]

هر روز وال تا جوزی و جان بار و عابری بیضا میبردند؛ بقیتی که مرغ طیار و فلک سیار را ازان حد و مجال که از بنود بار؛
درش تا ریغ از کمر خورشید و گوشوار از گوش ناهید ربوده جمیع عالم را که از مردم را محتاج بعوت شب و فرو ساختند
بران قلعه کلات و کلاب؛ و قلعه بعید را که از مشاهیر قلاع روزگار و از عجایب بقاع اند یارت؛ از زیر باد کمن و دامن خود
ساخته؛ و دران قلاع خاطر از نزول سهام حوادث پرداخته داشتند؛ زیرا که انقلاع از بلندی بجائیکه کو دال بر زبرش
جرم زحل را چون سنگ بیاهی؛ درین چاهی میبیند و دیده بان اندیشه؛ در کنگره اش قرص خورشید را چون سبیکه طلا
در بوته زر گر جوید؛ در حصانت حصار و متانت جدار بمثابه که سکندر را استقامتش نمونه؛ و بنای بیان از بهمند اسفندیار
مُحَلِّقَةٌ دُونَ السَّمَاءِ كَأَنَّهَا ؛ عَمَامَةُ جِيفٍ زَالَ عَنْهَا سَحَابُهَا ؛ فَمَا يَلْحَقُ الذُّرْوَى
شَمَارِيخُهَا الدَّنَى ؛ وَلَا طَيْرَ إِلَّا أَنْسُرُهَا وَعُقَابُهَا عجب تر آنکه راه این دو قلعه از سنگ چون جسر تنی
دستان و از سختی چون رای کج بحثان؛ و در وسط راه سنگهای عظیم بر روی یکدیگر استوار کرده که باشاره انگشتی هزار گرد
گردون توان گشتی؛ بران قلعه مسلط نشده اند خود را یاد و بنای پای بر دایه گذشت؛ آن حضرت حدیرا با حصارش ممهود
فرمودند عالیجاه؛ ولیخان را بخاطر رسید که آن حضرت را چون دیگران بستوان بجز عهده مرا از خود رضا داشته طریق
سابق حرکت نماید؛ محمد تقی خان پسرش را با امارت اعوان در جبال و در قلعه کلات و کلاب؛ و کوچ و اموالش را در قلعه بعید
جای گرگرو نهند؛ خود بشرف عتبه بوسی مشرف آمد؛ بار یافتگان حضور را آفتاب ظهورش معروض داشتند که این بد عهد
دو بو فهر آلود را حال بجنگ آمده با یدش گشت؛ تا دیگر جنگ نیاید لَا تَقْطَعَنَّ ذَنَبَ الْأَفْعَى وَتَتْرُكَهَا
إِنْ كُنْتَ شَهْمًا فَأَلْحِقْ رَأْسَهَا ذَنَبًا انوار مروت جهان و خلاصه فتوت دوران فرمودند که إِنَّمَا يَعْجَلُ مَنْ
يَخَافُ الْفَوْتَ ؛ کبک از چنگل عقاب کی پرد؛ و روباه از چنگال شیر غاب چون جان برد؛ مخلصش فرموده در سلک چاکران
و خدمتکارانش منسلک کردیده؛ نظر با آنکه بچه اوران منظور و از شیطان نفس و هوا مامور بود؛ و در آن آستان بهشت نشان
بظهور بی سوءت رشته چاکری و عبودیت را گسسته در شبی چون دل خود تار و وقتی چون وجود خود مایه خسران دست بر باره
گسستی گذار سوار شده؛ روی بدان کوهسار گذاشت؛ بعد از اطلاع خدام سپهر نظام جناب جلالتماب عالیجاه محمد طاهر خان
قندوزی را با فوجی دریا موج از شیر بازان و قدر اندازان و چند عراده توپ بگرفتنش مامور داشتند؛ ولیخان از صولت
آن شیر زبان چون فوج کلاب در قلعه کلات و کلاب متحصن گردید؛ عسکر فیروزی اثر چون احاطه شرکان بر بصر اطراف
او را گرفته محصور و از آب و آذوقه اش دور داشتند؛ تا شبی که هوا از تیرگی و تاری انجم از دیده بکدیگر مستور و بی نور بودند علیا
داران قلعه را دیده بسبب از بیشتر خواب و قراولان گردو نیازموده حاضر باش را کلوی جهیده و طناب گردیده؛ و در آسمان

ورزمین بیت گم گشت روشنی وفزون گشت تیرگی؛ بر سام جام چیره شد دیو برآهمن؛ و دران شب ولیخان از قلعه بیرون
آمده شبیخون بدان فوج نصرت مشحون آورد؛ از دو طرف نعره گیر و دار و دیو بکذار و گیذار بفلک دوار رسید؛ چون
صبح شد قدری اسباب و اوضاع از ملازمان محمد طاهر خان بطریق دستبرد گرفته بودند؛ محمد طاهر خان روی تک ار
بدر باران و داور کامکار آورده بجناب عالیجاه لشکر ارخان را که بو فور عقل و دانش مشهور؛ و در صف دیوان بجرات
و جلادت مذکور بود؛ با جمعی بگرفتنش مامور داشتند؛ عالیجاه لشکر ارخان بر حسب اراده علیه بکنار آن کوهسار تخت؛ و
قدری از اعوان و انصارش را دستگیر و پای بست زنجیر ساخته انغاد کریاس کردون مماس داشت؛ و چون ایمنی
مد؛ بطول انجامید خود بنفس نفیس که بهتر از هزار ربیع و ادریس بود قدم در این امر فرمود؛ در روز شنبه سلخ ربیع
الاول از اتعلم شیر از باشکری دشمن گداز و عسکری صرصر امتزاج گرد رایگاه بگرفتن آنکوه استوار است؛ و هستوری کو که جلال و عظمت
اقبال از بهشت بیرون پناهی که عبار زفت و آثار امانت بر بر و بوم انقلاع نشست؛ از نالهای شیپور و طبال دیلم ع در کوه بند
حکم تو باز ازو زلزال؛ بکوش بیکلن آن جبال رسید؛ چون اسم مهام و معظم مرام فتح آن قلعه و هدم آن تقویم بود
و آن سرور گردنکش دشمن کش بافوجی بیشین و فوجی از زیر روی قلعه نهاد؛ بانگ إِنْ هَاجَ غَيْظًا حَسِبْتَ الْقَحْمَ
مُنْخَدًّا وَالرِّيحَ عَاصِفَةً وَالْمَوْجَ مُلْتَطِمًا از زیر و زبر کوه و کمران جسته و جهید؛ عالیجاه ولیخان چون دید که أَيْنَمَا تَكُونُوا يُدْرِكْكُمُ الْمَوْتُ وَلَوْ كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُشَيَّدَةٍ از زبان رمحش بطعن و گرید؛ وَأَخَذْنَاهُ
أَخْذًا وَبِيلًا از جبین برچین کشیدنش پدیدار است قلعه را بمحمد تقی خان و سایر اعوان سپرده خود و
برک تازی؛ و دوست اندازی مشغول گردید؛ آن داور قضا و قدر امر بعساکر نمود؛ متوجه قلعه گردیده؛ چنان آن
قلعه کلاب را محاصره نموده که بارانرا یارای نزول و صدارا از آن صخره صما مجال صدور نبود و بخت بمواعظ
مشفقانه؛ و مراحم بزرگانه؛ مامور و مقرر داشته؛ که خود شان بزیر آیند؛ و از آن سنگ پایه و سخت جایگاه نفس پر ستیز
ایشان مجتنب اگرده؛ آن حضرت مقرر داشت؛ که توپچیان آتش باره فشنگ اندازان و دوزخ نشته الحکم وَأَمْطَرْنَا
عَلَيْهِمْ مَطَرًا فَسَاءَ مَطَرُ الْمُنْذَرِينَ خاک آن آتش نهاد ان به آورد ز بر باد داوند؛ و روز و ساعت چنان
ویل و ناله و ناله و غوغا دران قلعه بر پا شد؛ که از خورد و بزرگ؛ و تاجیک و ترک؛ زبان بامان کشادند؛ آن سر رشته رحمت
از پاد و رشته حضرت لم یزلی؛ بجان و مال ایشان را امان داده؛ مقرر داشتند؛ که از قلعه فرود آیند؛ و در سلک بندگان و
بر دکافی مسلک آیند؛ محمد باقر خان با پدر بتقبیل تراب خیام سپهر احتشام مشرف گردید؛ و آن قلعه با آنکه در هیچ عهد
و اوان و تاریخ و زمان مسخر احدی از سلاطین جهان نگردیده بود؛ بتصرف ملازمین رکاب ظفر مآب در آمد؛

ای سپاهان اظفر لشکرکش و نصرت یزک • زیقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه رنگ • و لیکن از جان گذشته
به در ماه و رهای پاینده این آندیار که راصدین افلاک در تحدید انقطاعش دل بر هلاک نهاده بودند • تنها و انشاهبانه
اوج جلال • و همای بلند پرواز اقبال • بدان راضی نباده • که بوم بیم خسته از چنگال قهرش جسته آید • عالیجاه اسمعیل خان
قه اجور لور اکه تیر عدو دوزش نسر فلک را شکار • و تیغ جهان سوزش تارک کیوان را فکار کردی • بگرفتن او مامور
و مامور شده سود • عالیجاه اسماعیل خان چون شیر گرد در دنبال گور تازنده • با عقاب که خود را در عقب کبک انداز • تا همیشه
خیال لنگرستان در آن صحرای وسیع بیابان خود را بر بوم و بر دو جوی وجه می انداخت • تا آخر الامر بحکم هر چه ای گنج
نگران بخش کم شایان آمد • و در منزل رام هرمز دستگیر و حامل اثقال غل و زنجیر گرده • دیگر باره از بابر و دستگان حضور جلالت
دستور آمده و اشاره بقید غرضه و ریاف • که در دایره قرار دانش چنان خاره و ذلیل داشتند • که یک روانش را از قلعه بدن

هَل اِلی خُرُوجٍ مِن سَبیل فنهای امال و غایت القصوای خیال آمد بیت پس از و از شکیبها شتر
کشتم گرفتارش • چو صید بی جست صیاد شرر اول نخت زکیرد • و پس از چند روز آن مظهر رحمت ذو الجلال مهبط عنایات
لایزال تیره سرچه با چند سوار بدر بار خلاف مدعیش روان داشت • و بعضی یارانش را که مردمک دیده کاشان در کار نظم
ترجمان ستان بر دیده ها • نگاه ترحمشان از نزکان خنجر خون چکان بر سینهها میزدند • بر تیغ امید نجات و لو بعضی در بر
احدی مجال حیات و لو بعضی دیده او بدکر فتحکم فرمود • تا از بحر قلوب در خام وجودشان در فارغ شیراز عمو بساختند
و دوخات و درات قبتشان را عبرت عابرین و حیرت ساکنین نمودند بیت بهر جا سر فرشته جو یا که دید • ببرید و برزخ یک
چید • دیگر در مداین و بنا و روحیل • و جز از چندان نظم و نسق داده بودند • که اگر در یا بجه زند قدمی پیش و پس نهادی
غواصان قضاشان زادگان صدف فیاش را برشته مذلت کشیدی • و اگر از موج آسمان اوج کشتی احدی به پهلو زدی از کام
دوزخ شرار هزار شعله در سینه خود دیدی • بجد اکر از آن زمان الاز ما نابد اگر قریب هشت سال است احدی را دوران صفو یار دیاسن
نبت • بلکه شیاطین را تاب استراق سمع از جهی فک در فلک نه • عابرین و مترددین و ساکنین و متوطنین در عهد این اوان
غنوده • و از کید و زبان اشرار زمان آسوده • از شهر و بلوک خرم دشادان و مالک و مملوک سرسبز و ریان بدی
طراز ی • و شاد و راز ی • آن یگانه جهان نسبه میبردند • و نیز چندان آثار خیر در آن دیار گذاشته • و انواع بدایع
و ظلم بر داشته • که همه از پیر و جوان • بمدحت سرایی و دعا گوئیش رطب اللسان • و عذب البیان اند • علما
و فضلای آن بلد را چنانچه شیوه مرضیه و شیمه مرضیه اوست چندان محترم و صحبتشان را مغتنم میداشت • که در
روزگارهای دراز مایه افتخار و منشا اعتبار ایشان است و شعرا او بار همه روز با نغامی منظور • و با گرامی چین

الا مثال بیای رسد و در سفر موده • بیکایک اغلب مردم کودکان خود در الخت تعلیق بمدحت بسه با • و دعا گویا او مفوذ
چنانچه حضرت وصال که سر حلقه ارباب کمال است قصیده • بر دربارش معروض داشته • و مراتب بنده کیفخو را در پیچ
روزگار گذاشته که انشاء الله در ذیل احوالش نگاشته خواهد آمد • و کذلک حضرت قاآنی که گنجور خزینه فصاحت و
نامخدای نخبه بلاغت است • قصاید غرا در مدح جنابش سروده • و اظهار بندگی و شکرگزاری نموده • و بعضی از جواهر
تحریر بیرون فایز گردیده • و بجد اکه هنوز بنظم و قاعده آن جناب مر فارس منتظم • و جواهات خوارج
که بر جوارح اهالی آن دیار رسیده بود ملتئم است بیت فارس در سایه اقبال اتابک ایمن • لیکن از ناله مرغان
چمن غوغا بود • دیگر از مآثر آن دارای جهان • و مکارم آن یگانه دوران انضباط عرصه کرمانشاهان • و نظام
امورات آن است • و آن چنان بود • که بعد از فوت نواب جنت مآب رضوان ایاب محمد علی میرزای مغفور مبرور
و انقراض دولت نواب محمد حسین میرزای حشمت الدوله • از آن حدود و ثغور دار الدوله کرمانشاهان که سرحد
مملکت روم و ایران و مضرب خیام سلاطین با نام و نشان بود • بواسطه اهمالش بر صنوف اکراد • و اختلالش بر
انواع اجناد • چنان پریشان و مختل و ویران و مهمل گردید • که رئیس آن جا قتیلة بخت النصر و اعمه سلیمان و ظلم
شداد او را عدل نوشیروان شمردندی • بر اعدای چنان کار سخت شده بود که خسرو خرم شیر دیده را رحمت جان • و بر
او ایا چند آن روزگار تنگ آمده که فرهاد و هلال شیرین را چون کوه بیستون بر دل گران دیدی • کلکو یا ز جغد تاخت
جز بانگ ولولیدی • و شیدیزی با عرصه جولان نساخت جز آه شبخیزی • و محنه و بلای بخیال چون ناله نگار • و صورت
باربد چون ویله عرعر افزا کردید • طلای دولت فشار چهره کودکان • و کنج شایگان دیده بیوه زنان آمد •
پس از دوران دولت نیکبختی که بر ما نشد • چنان پستی مداین را که با نوشیروانی • خسرو بهرام رزم خورشید عزم
ناهید بزم که پیوسته بآبادی رعیت مسرور • و بآبادی مملکت منظور • جناب جلالت مآبش را که ظهیر ملک و ملت
و نصیر دین و دولت است • بحکمرانی و فرمان روایی بدان صفحات مامور داشت • و امور جمهور آن و لا را از ادوار و اکراد
و خورستان در قبضه اختیار وی گذاشت • چون آن ایه دولت و منشا سعادت نوشیروان وار • لوای معدلت در آندیار
بر افراشت • و خسرو گردار بنای مرحمت و رافت با اهالی آن دیار گذاشت • از سایه چتر هما پایش بوم نشان روم که در آن مرز
و بوم • و از چین و خشتان گزین آمده بودند • عنقا وار زاویه عدم گزیدند • و خفاش کردار در خرابه اختفا خزیدند • او را چنان
رفاهیت و آسایش و دیانت و ایمنی آید • در آن مملکت پدیدار گردید • که هر شب در بزم یاران جشن بهرام از یاد و بساط
سلیمان بر باد رفتی • صرصر را در آن عرصه قدرت آن نه • که از خرمن کاهی رباید • و خضر را در آن صحرا آن زنگ و وجه

احدی یا بدی نظر انداز د؛ بلادٌ کمثل الخلد عرضاً و نزهةً ؛ ویَنساب فیه الماء صفواً کالکوثر
بانک زمانیار قیر جمیع مخالفین و منافقین را سلما و جبرا و طوعا و کرها در ربقه اطاعت و بندگی در رشته زنان هم
الکنه بکشید و بانگ بیت بنده خدمت او هرچه قلوب ؛ کاجرفت او هرچه رقاب ؛ در گوش قدسیان علا
اعلی رسید ؛ گروه طایفه کلهر و کوران ؛ که خود را هم آورد پلنگان و شیران میدانستند ؛ در سواری خورشید را پیاده
و در میدان داری مریخ را حلقه کمند بر گردن نهاده دانستند ؛ با پا و گرز گاو سارشان افلاک را از خاک
و بالش تیغ آبدارشان انجم مشتی خاشاک ؛ به سرداری و سالاری عالیجاهان حیات قلی خان و محمد رضا خان
و مصطفی قلی خان و سایرین که هر یک در دلیری بی نظیر ؛ و در چستی … شیر گیر بوده اند متحصن گردیده و سر از ربقه اطاعت
و انقیاد ؛ و گردن از کمند عبودیت و خشا کشیدند ؛ آن آفتاب فلک بزرگی و دانش ؛ و سحاب بوستان سترگی
و بینش ؛ اتکال بکریمه کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة فرموده با جمعی معدود ؛ و برخی از بندگان عبودیت
نمود ؛ خود بنفس نفیس نظم و نسق امور ایشان بخارج کرمانشاهان تشریف بردند ؛ ایشان را یکان اکه خورشید از ذره مستور
و دریا از قطره محصور خواهد آمد ؛ و در منزل ماهی دشت که از کنار جویل گشت ؛ تالی روضه بهشت بود ؛ تشریف فرما
گردیدند ؛ آن گروه انبوه که از بسیاری فضای جهان را ستوه داشته بودند ؛ اطراف آن قلعه را محصور و روز
روشن را از دود تفنگ و توپ چون شب دیجور گردانیدند ؛ روی هوا از برق گلوله آتشبار چون سطح فلک
منور ؛ و صحن صحرا از قد رمح ابدار چون باغ ارم مشجر آمد ؛ دشت شیر صوج زن از چه زنو زانو گرگ ؛ چرخ حیدری
آشیان برچه پران عقاب ؛ در آن هنگام قیامت قیام آن … فلک اجلال و سپهر جهان اقبال بشکار راهی
مشغول شده بودند ؛ و بدان واهیه هیچ اعتنا نکرده ؛ مشغول بودند شعرای کس … بر جولانگه تست ؛ عرض …
و رحمت میداری ؛ تا آنکه آن قوم از تیه یا نحت … بار … که نشستند ؛ در دیده … خاک …
و خاری انباشتند ؛ آن نایره غضب قهاری ؛ و بارقه سطوت جباری ؛ خرمن سوز صغیر و کبیر ؛ و خاشاک کذا برنا و پیر
گردیده ؛ خواست اشعه جهان سوز آتش فرا آوز ؛ نیستان وجود آن خسان آید ؛ کریمه یوم یغشیهم العذاب
من فوقهم و من تحت ارجلهم را محیط مرکز وجودشان از آنکه عالیجناب قربی الالقاب فضایل … قدوة العلما
آقا محمد جعفر و آقا عبدالله و سایر فضلا و علما آن دیار که جهان دانش ؛ و وقار سپهر بینش ؛ و افتخار بودند ؛ قرآنها
بر دست گرفته شفاعت بر خواستند ؛ و سورت غضب و سخط آن جناب را بنشسته و پناه کهنه و ایمان کاستند ؛ و بوساطت
و استکانت فضلا و علما بازار کرجلالت و مسند ابادت بوجود آفتاب نمودش ؛ منور و مزین گردیده ؛ و دو خاست

این غبار بعد از چندی بر صفحه احوال ؛ و رقعه آمال ایشان مرتسم آمد ؛ چنانکه ذکر آن موجب اطناب و باعث اخلال کلام
میگردد ؛ و از آن بکار آفتاب اشتهار ؛ در آن عرصه و دیار آثار خیرات بسیار و انواع برکات بیشمار مانده ؛
از آن جمله مسجدی در خور کرمانشاهان بنا فرموده اند ؛ که مسجد اقصی فضایش را حلقه در گوش ؛ و کعبه از صفای صحنش
سیاه پوش ؛ پایه منبرش از شاخه نخل طور ؛ و پرتو قندیلش از شعله آتش نور ؛ آبش از سرچشمه خضر ؛ و خاکش از سینه
سینا ؛ نوح نجار و خلیلش بنا ؛ آدمی چند اقدس در حیرت و تماشا ؛ و چند الممورش در غبطه و تمنا که أفمن أسس بنیانه
علی التقوی ؛ دیگر تعمیر و تذهیب روضه عرش رتبه کاظمین علیهما السلام است که قبله عالم و عالمیان و ذات قدسی ستایش
که منبع فیوضات ربانی ؛ و معدن برکات سبحانی بود ؛ سزاوار و شایسته آن دید ؛ که این امر خیر نیز از آن ذات ملکوتی
آیات بظهور پیوندد ؛ امر و مقرر داشت که آن روضه مقدسه را که عرش قرب اندراس ؛ و شرفش در شرف انطماس بود
آن جناب مبلغی خطیر ؛ و وجهی کثیر ؛ از مال خالص جهت علما بدان جا فرستند ؛ و بنای تعمیر و تنظیف آن بقعه مبارکه را گذارد
از آن جا که آن جناب پیوسته از کتاب رامور خیر را بکار طالب ؛ و همواره اشتغال بحسنات را بدل راغب بوده اند ؛ خود از
روی خلوص اراده و اعتقاد کامل متوجه آن امر خطیر گردیدند ؛ و اوضاع و اسباب بسیار فراهم آورده به … ارسال
داشتند ؛ و عالیجناب فضایل و فواضل مآب محامد و محاسن ایاب قدوة الا … و زبدة العلماء و الحکما جالینوس الزمان
بطلیموس الدوران حاجی میرزا محمد حسن … که اصفای طینت و خلوص عقیدت مشهور و معروف بود ؛ بسرانجام آن کار گماشته
بلکه تمامت عرش و در آن آستانه عرش نشانه بازداشته ؛ که پیوسته مجاور و مواظب آن آستانه بوده باشد ؛ که در ظهور
ثمره بروز خیره که در آن جا بظهور رسد ؛ از آب چهره غلمان و خاک طینت حور ؛ و مردمک دیده رضوان و چوب
نخل طور ؛ از نخل … و آن ثمره را مسدود گردانده ؛ و نام نیک از آن گوهر تابان در عرصه جهان گذارد ؛ و بانی
چندان از نفایس و ظرایف وقف روضات عرش درجات ائمه اثنی عشر علیهم صلوات الله الملک الاکبر نموده ؛
که تعداد آنش در این مختصر نگنجد ؛ و میزان خیال وزنش را تاب این حساب نه ؛ یعود الیه الخیر من کل جانب
کما عاد نحو البحر ماء الجداول ؛ مدت دو سال در آن دیار کامکار ؛ و در آنجا و حکم گذار بودند ؛ که ناگاه …
گردون گذار اشرار اصفهان و فتنه اختر بسیار از لوا طاشان بالا گرفت ؛ ملک طهورث منخرج دیوان و قوم
فردوس نسیم شیطان گردید ؛ شهری که سر بر … روشنی بخش دیده هفت اختر و بامش زینت افزای هفت کشور بود ؛ از
آتش کینه اشرار خشتی خاکستر ؛ و خرابه پایام و در آمد ؛ بمثابه فتنه و غضب و در ؛ و پایه کینه و شر و شور ؛ از آن قوم … بنیاد …
بظهور رسید که شعر شاد الا که مرگ ندیدی مردم ؛ بگر جز … هام نبودی دخر ؛ از هر گوشه … سر از زیر سنگ

براورد • وازسیه بامی بومی پرورا اورد • همه موریراو اجه سلیمانیا • وهر شو پیرا هوای صاحبقرانی بسر افتاد • لرزه
درین سپهر از طنین ذباب وتپش در دل خورشید از کرمک شب تاب بود • وقال الشمس للقمر انت
خفیة • وقال الدجی للصبح لونک حائل • چنان دیده همراو ناله دهو غاز ارجمه دبلوک و
مالک ومملوک • برخاست که اصفهان که ازنصف نیم جهان وسواد اعظم ایران بود • ویران معظم دوران وبالکل
محکم غولان جهان گردید • کفی هرشب دران سرزمین ازغوغای تفنگ صف باغشیس • وچهار در انجمند
جنبش بر سر پیروند بیت از نخص دیو چشم بزرگان پرازخیال • وز بانگ غول گوش سترگان پرازطنین • در
وجوهات دیوان قصوری کامل • ودرنظم جهان فتوری شامل حال آمد • تغیی که حاکم محکوم وضابطه بعدوم
گردیده بودند • ازفتنه ستان دیده رانکه یارای خواب وازصدمه عربده جویان زبان را که مجال سئوال و
جواب • کسیر کهنه تیغ ولو بجامی • وجهدی را قدرت برزرعت ولو بذراعی نبود • قاطبه تجار سایر کار •
وکسبه بازار پیوسته درازار • وزدوان رهچندان ابتلا که در شب تا نفس خفته را ازدم مور ومهره مابسته را
ازدم ماری ربودند • بسادگان را باجیحون هزار رنگ • از جنگ سیاه رویان خلاصی • وسیمبران را باختن
همه ازجلد از شر سنگ دلان مناصی نبود • تا آنکه قد جعل الله لکل شیء قدرا • ومصداق
ان مع العسر یسرا این شورش وغوغا رابه سامع بار نشستگان بارگاه آسمان درگاه مقبول عالم
وعالمیان رسانید بیت اگه رای تو کشیشان بوده • گرگ درای کله ازچه آسوده • ونیز از تاثیر دعای مستجاب
ودرهمت حضرت رب الارباب وحکم محکم خسرو مالک رقاب درسنه هزار ودویست وپنجاه وپنج هجری بسر از گردون
قباب را مامور باطفای آن نایره • واخفای آن غایله گردید • وارپنج نوبت ارش جهت نشستگان هفت آسمان • و
حافظ چهار ارکان کوش گشترا ایالت مرز اصفهان نمودند بیت وجال ترا دیده که قد ازل عهدی • موران ترا
موی که قدجا سلیمان • درسکام دربها کو که جلالش چنان خون درعروق جنگان فسرد • وزمان نزول خطه اقبالش
چندان استوان دریک نهنگان افسرد • که آن در دیده موری واین درسینه قوی پنهان گردید • فتنه ماسی
جز کوره چشم دلبران • وآشوب کمی جز درحلقه زلف سیمبران • بنیاد چندان امن وامان وامور بر وفق نظم
وسامان گردید • که صبا را قدرت پرده دری برگ گل واجرات جفاجوئی بر حباب نبود بیت آن جاکه ست
تو بود فتنه نابدید • وانجا که دولت تو بود کینه ناتوان • بعد ازچند روز که آن حضرت تشریف فرما گردیدند •
خواست شعله تیغ جهان سوزش • ومار از دوده اشرار زنهاد آن فجار برآورد • باز مروت دریافت از حمت

بهشت خصلتش پایی دربیان گذاشته • گرشتی خار وخس را برق بیان سوختن چه فایده چند • ووبرانچه سیلاب بیان
کوفتن چه مزیت بر خود چسند • ودرروزی برخند ونکات شان اهمال • دبر صدمه وکوششان اهمال بسند ول
افتاد • آن تیره روزان بدعاقبت • خیره چشمان پادافت شغب وتغنم گردیده هر یک بدیل جسمی ازفضلا حشمت
وبجلب رحمی ازعلا متمسک گردیده • آغاز جدال وبنای قتال گذاشتند • جگر پرواز تیغی غضب حلیم • واندیشه از تندی
سخط کریم ناکرده • بارائق دمار وعصیان برملا شغب آمدند • تغنی که آن نایره زیاده ازاول اشتعل • والقوم
بیشتر ازبیشتر بنای شغب گردیدند • هرچند گردن وکوپال سرکشان • وبرزو یال نسکالش گوش گشتن آن
غفلت زدگان وبیدارکن آن بخت خفتگان آمد گر بیت چو برزن داری اندر مجلس آسیاب • که رستم در
کمین است وکانا زرتخانش • معید جگه مابه سیخ کوفتید وتوقف کردیده تا تنبیکه سیاه نحظر ازکوه جلال منحدر • وکریمه
واخذناه اخذ عزیز مقتدر • ازچین جبین وجنبش تیغش بظهور پیوست • اندکی اشاره دردو
ساعت جمیع ایشان راعلامت وتمامت آثار امرزول وکمیجان وبجلس اندخته • وعرصه اصفهان را ازلوث وجودشان
برداختند • ویا ازشامت خون وردات جابشان اجتناب فرموده • از تقابل بیشان نفرموده • شهر وحومه بستان
سپهر بنیان جهلوعالم وعالمیان دمت • که اگر علم نصرت پرچم شهریاری بدین صوب سایه افکن • وکیفیت عهدهم
خلف الفتن بدین عرصه کامزن آید • نظام جهان حاصل • وامور دیوان رانظم واپذشامل است • حسب الاستدعای ان
سروران جهان وجنه کیوان دربان • دربیت خجسته شهر وبگوبسته سربوره تشریف فرمای اصفهان گردیدند بیت
مهدی وجال کش آدم شیطان شکن • موسی ارثیکاف احمد جبرئیل دم • بفیروزی کوکب دمیمنت موکب عرصه اصفهان را
غیرت باغ ارم ودوست حوام حرم ساخت • جناب جلالت مآب دارالمؤمنین کاشان استقبال موکب همایون نموده
بعسی رسم خدمت گذاری • وبنوعی شرط جان نثاری را بجای آورد • که زبان اندیشه از بیانش لال • وپر خیال
وخوش رامحصول برمحال مینماید • ازفتنه انگاشش عراص آن ملک ازجهات اربع شمرده • واشرار مجبوس والواط
ازجان مایوس را • سرکشان وزنان شاهی سپرده آمدند • وبحکم قدر قدر پادشاهی • وبامر قضا قرطان الهی معجزرا
قتیل • وبرخی اره وانداره دبیاد وشتند • وچنان قلع وقمع اشرار فرمودند که دراصفهان که از بیش اشرار بجای کباب
ودرهوایش الواط بانوار ذره چه اینکه دیدند • حال چهارسال است که خامه از هم کلمه اسرار برورق نگارد • وسیبویه
زبان جمع لوط را الواط بستن نیاره • آن گوچه که مکان تقسیم نقد غارت بود • بحمدالله امروز مامن تقویم جنس تجارت است •
وآن برزن که عبورش برمرد وبرزن امری محال مینمود • اینک مسافرین رادر راه اقامت است • وماوای رفعت

افزون از حد لطافت بهشت شقاوت معدن سعادت، مؤتمن قساوت مسجد عبادت آمده جمیع رعایا آسوده و رونق
کسب افزوده، مردم مطلق العقب منفق الرای، در رغائب و اباب ازین شعر رطب اللسان و کامیاب **شعر**
اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب، خویشتن را در چنین راحت پس از چندین عذاب، و نیز در اثنای
چندان بنای آباد ایاد و قرار شاد و بنیاد نهاده، که قصه بنای ورا ز عهدی را از یاد بخواهد رفت، از جمله امور خیر
که قصه نهاد ترک که در سالها معدوم گشته بود، و آن منبع جلال و دریای افضال اجیاف مود و چشمه آب حلال است
که از عهد سلاطین عرش تمکین صفویه، تا ظهور این دولت بهیه خوشیده، و لب سنگ و گل انباشته آمده بود، آن صاحب
حشمت و جلیع آسمان بند، مقرر داشت که آن چشمه را تنقیه نمایند و آب صد ساله رفته را بجوی باز آرند،
و فسح آباد و هزار جریب که تمامت عنوان و مکمن دیوان بود، از آن آب چنان سبز و ریان ساختند که حال
رشک روضه رضوان، و نزهتگاه حوران و غلمان جنان است، و عمارات مبارکات شهر را که از اهمال حکام
سابق روی بانهدام نهاده بر حسب امر علیه و امضای احکام بهیه جبیار معمور و عبرت روضه دار السته و فرخ
و در جنب مسجد شاه خرابه که دیوان زاینگاه، و درون دارالامکاه بود باغی انداختند، و عمارتها در وسطش ساختند
که بهشتش همواره در تماشا، و کاخ نعاشش پیوسته در تمنا، صفیر مرغش چون دم عیسی روح افزا، و ساعد
شاخش چون دست موسی از رنگ گل ید بیضا نماید، و قمریان خوش آواز کل مع الالف فی رضراض ضیقه
کل مع الزوج فی صحصاح غناء و خود همه روزه خضر وار و اسکندر کردار بر سر چشمه تاختی، و از آن چشمه آب حیوان
یافتی و همه دم موسی آسا بر سر سنگ شتافتی، و از برکت عصای معجز نمای مصداق فانفجرت منه اثنتا
عشرة عینا ظاهر ساختی، بلکه در اجرای قنوات و حرقی و آبادانی دهات خود را نفسی آسوده نگذاشتی، هر چه
توجه ظلم و انصاف ممنوع و هر چه در محل عدل و انصاف مشهور داشت **بیت** مشهور شد از رایات و رایت
مهدی، ممنوع شد از صولت او فتنه دجال، و نیز چندان در آن دیار در تعظیم علما، و توقیر فضلا و ترغیب شعرا
و ادبا کوشیدی، که از روان الحکمت ترجمان ابوعلی و فاراب تا چشمه قصه بن غاب خاب، و از زبان فصاحت
بیان انوری و خاقانی بر شعرای حضرتش تا قیام قیامت آیه طوبی لکم و حسن مآب می آید، هر صاحب
خطی را از خطی وا ید حاصل، و هر نیکو صنعتی را از او خلعتی بسزا شامل، فقرا و زیر دستان هر روز انعام تازه
در صلحا و امنا هر شب کرامت بی اندازه مرجی سید گشتند **بیت** شکر خدای را که بتأیید کردگار، گشت این
جود و داد آن ملک کامکار، شد کامگیر هر چه بدل داشت آسمان، کرد آشکار هر چه نهان داشت روزگار،

و با همه سنور خاطر دریا مقاطرش از اندیشه کار اصفهان نیاسوده، و روان الهام ترجمانش نفسی در بستر راحت
نغنوده، که فتنه جزارکان اهوازی و قصه پنهانکاران الوار و ترکتازی ایشان بر خویشتن(?)، شورش بختیاری
و اعراب، و کوشش مشایخ فلاحیه و اخراب، بنوعی اوضاع صغیر و کبیر، و بطوری احوال برنا و پیر را پریشان
و مشوش داشت، که در آن صفحات، از بیم انقوام شقاوت آیات، بنات در چرخ برین، و نبات از بطن زمین
سر بر نیاوردی، قوافل و رواحل اگر گرد از آن عرصه عبور و مرور نمودی، در دو فرسنگ اول کان لم یکن
شیئا مذکورا بودی زیرا که در آن صفحه از کثرت کوه، دشت قتال کرده و شکوه، در همه قریه
های اختر سیاره بسته، و جان فلک دوار در اندوه بودی **بیت** بر قوه اش آسمان نمودی، چون بر شتری
جل کبودی، خامه قلعه که مهندس اندیشه بر عرض و طول برجش ز قبول نکردی، در آن جا واقع و عالیجاهان
محمد تقی خان و علیقلی خان کوه زیتی الوار(?) خوان ایشان که هر یک در سپهسالاری افراسیاب زمان، و دو سر
داری رستم دستان بودند، در آن قلعه ساکن و با عجز در آن دیار کامکار، و در آن حدود حکم گذار بودند،
هر که گریبان خاطرشان بچنگ سرهنگی گرفتار، و گردن روشان از کمند سربازی افکار زیاده بود، بلکه
همواره با مردم چون تیغ کج زبان، و پیوسته با خلق چون تیر حرف بخششان در دهان، کمند وار با کسی هم
آغوشی نکردند، که بازوی ذلتش نبستند، و کمان کردار از بی پشتی نکردند، که از غضبش جگر نخستند، با احدی
چون نیزه راستی نیاوردند، که حلقه دیده اش نربودند، و با کسی چون گرز سری نجنبند، که خون از تارکش
نگشودند، چون تفنگ با کسی که دل گرمی کردند، آتش در جانش افکندند، و چون فشنگ بر پای کسی که سر نهادند
بنیادش از بیخ برکندند، در سنگ حرمت پیر از جوان، و وزن از مهمان باز نشناختند، همواره از شیون
زنان را بجا نزده دختر بردند، و پیوسته خون پدر را چون شیر مادر خوردند **عربیه** قوم اذا
لبسوا الدروع لموقف، لبستهم الاحباب فیه دروعا، و مهرای درازه فره نهای دیار چون
ملک حسود، و نیز خشم آلود، در آن حدود کوس انا و لا غیر، و طبل فیه امری شد و لا خیر، بذروه فلک و بکاه ملک
رسانیده، صاحب طبل و علم، و دارای لوا و پرچم شده بودند، و نظر بآنکه از زمان طغیان و استعداد اسباب
عصیان چندان خدم و حشم از طوایف فراهم آورده بودند که سرکشان خاک و زر نزهتشان فوجی از پیل
و ستارگان افلاک، در تعدادشان شرز و قیل بیشمر، در سایه هر درختشان هزار شیر عرین خفته، و در زیر هر
سنگ سختشان هزار پلنگ در کمین نهفته **بیت** همه میر لشکرکش همه شیران دشمن شکر همه پیلان اژدر در

همه دیوان نیستی افکن؛ چنانچه نوشته نواب جنت‌مکان محمد علی میرزا در عهد خاقان مغفور همه روزه از سرحد
وطغیان آنها بایشان آمده خود بنفس نفیس متوجه ایشان میگردید و بعد از جهلا و یکی از آن کشیران و نجبا
یکی از آن میران کلاه گوشه مفاخرت بر آسمان میسود و بر سایر شاهزادگان اظهار مبارزت و مباهات مینمود
بلکه خود خاقان جنت‌آشیان در سفری که از آن حدود عبور فرموده بودند انها به بر بقه اطاعت فرو نیاورده
قرای اسباب و آلات بطریق شبروی و عنوان دزدی از اردوی آسمان پوی در ربوده و از بسکه در این
مدت دیرزمان طویل قطع سبیل و طلب قتیل کرده بودند اموال بسیار و اوضاع بیشمار فراهم آورده که خامه تر
زبان را بر صفحه یارای تحریر آن نه و از آنجا که تجدید و در رسم سرحد ایران ورد و محل رجوع اهالی آن
مرز و بوم بوده همه روزه متوطنین و متظلمین آن فرصه بدربار آسمان مدار شهریار جهان عرضه میداشتند که این دو
افتادگان از مرگ خلاف را که بیاف جهان نزدیک و این تیره بختان را که روزشان چون عرصه ظلمات تاریک است
چه باشد که بنور حشمت شان سرور و بطلوع روشن ستاره کلبه تاریک شان پر نور و اری ز جب بستند عای ایشان
حضرت خلافت روح العالمین له الفداء انتظام آن صفحات و انتقام آن طبقات را در عهده همت آسمان
نهمت دولت سپهر رفعت آن حضرت مفوض و موکول داشت و بدستخط مبارک که قصه رانف بخش بارک است
جناب جلالت مآبش را بر سر آن کار گماشت و پس از انصراف اردوی گردون پوی تحریر یارای از صفحه
اصفهان و بعد از انعطاف جنود ظفر نمود حضرت وی از عرصه شاهان تدارک سفر جهت عربستان را دیده
در وقتی که آسمان از سردی در خزاوکی خزیده و عوشش از بیم سرما جای در زیر کرسی گزیده بود و شدت سرما و
برودت هوا بنوعی بود که نار در دل عاشق و نور در صبح صادق منجمد و آب در دم تیغ و بخار در دل میغ منجمد میگردید
چنان زمین سرد که گرمی در کره اثیر نایاب و بواسطه احداث حرارت تیر شهاب فلک بود بنقض اجاد و جمود
اخگر و باره سنگ و از بیم سرما شعله در کانون لرزان و بیرنگ چنان برف بر اطراف جبال و دره و جبال
متراکم آمده که گفته **بیت** چو آن پنبه دانه که در او نبید است اجرام کوهسار نهان در میان برف حرف پایی مز
میشود بلکه چندان برف بر روی هم متراکم و متکاثف شده که سواد رجل بر اقبال چون بر جبهه پیران خال
و که از سیاهکان از فرازش بری محال میشود آن داورف بدن و نکاو و پایه اختر در چنان سردی و سختی
لشکر فیروزی اثر بدان بوم و بر کشید **بیت** روزی که زسردی همه ره دشت چو مرمر وقتی که زسختی همه جا کوه چو سندان
بر کوه و کمر راندی و بس زنده ما باب صفت بیش نشیب بر لرستان و از راه چهار محال که یک خیال را مجال گذار نبود

تشریف فرما گردیدند و از راه جاجگاه سه روه بیرگه نغز شده زه شیر منقطع میگردید روی بجانیکه کرم سیر نهادند
و تنگنا راه و سختی گذرگاه بمثابه بود که راه کوهش باریک تر از گرد لیران و صلبی سنگش سخت تر از دل سپهران
باو جه ... اده توپ قلعه کوب و چند فوج سرباز جهان آشوب روانه گردیدند و از مظاهر عزم آن خداوکان
و عجایب امر ... در جهان آنکه چون توپ ... اده و سوار و پیاده را از آن تلال و جبال و میاه و انهار امکان
عبور و مجال مرور نبود خود سلیمان وار و اسکندر کردار ایستاده حکم فرمود که علایق توپها را از تازیانهای
برغازیان بستند و بیع صحرا اراکه ازیخ چون صرح ممرد گردیده بود بگرز و تبر شکستند **بیت** ارش ...
تیره چو بوسیده صرصرت عکس سنگ خاره چو سوزنده آذرست و چنان آن توپهارا از قلعهای شاه و صخرهای
... بالا کشیدند که از دهان توپ با همه آهن و ... و روئین تنی این شور بگوش فلک رسید **بیت** من که از
دروازه ... بیرو ... باتوپی ایم گرم ازچشم سوزن میبری و از آن جا که عالیجاه جلیستی خان برادر مهتر
محمد تقی خان در این سفر از ملازمین رکاب و متمسکین بحبل المتین آن جناب بود در خفیه برادر و اقوام و عشیره
و ... خود را اعلام داشت که این آفتاب تابان که از این سمت طالع و این اختر درخشان که در این عرصه لامع است
چنان علم جهان نوردی برافراخته و شعله جهانسوزی برافروخته که عنقریب است که کار آن حدود ساخته و
وجود اشرار سوخته خواهد آمد بهتر ... استکانت و کمند مطاوعت و کمان متابعت باید ... **بیت** پیش
این الماس بپا ابر میا گر برید این تیغ را نبود حیا عالیجاه محمد تقی خان و سایر اخوان ایشان چون دیدند که **بیت**
چند آن بود که شمه و نازسیی ... که بید ... و سرو ... بر خرام ما خورده و خوابشان حرام و صبر و سکونشان
تمام گردید سر در کمند اطاعت و بند کا و پا در رکاب عبودیت و سر ... نهادند **بیت** من با تو زنم پنجه
زافتاده چه خیزد جز آنکه زند پنجه بازوی توانا همه از در بیچارگی و طریق ذلت و افتادگی در آمده محمد کریم برادر
محمد تقی خان را با بعضی از بزرگان بختیاریه باستقبال رکاب ظفر مآل فرستاده خود با جمیع ریش سفیدان و
... تیران و قلعه داران در منزل دل ... که قریب بکرم آبرست بتقبیل رکاب ... سپهر احتشام مشرف گردیدند
... جناب جلالت مآب در بعضی ... آفتاب سان ... و رحمت بر تارکش افکنده و او خود را این
بر آن آستان معدلت بنیان برده و بنده و میشمرد رعایت خدمت پیشین و حمایت مرحمت دیرین آن جناب که
در حق همه چاکران از شیخ و شاب و حاضر و غایب منظور و ملحوظ است از حبس و اسرش ... و در شتم و ضرش
راجع آمده با ... و خلاع فاخره و انعام متواتره سرفراز و از سایر ... ممتاز داشتند و اما از آنجا که بایداو ...

دریشان نمود و معنی الذّاتی لا یتخلّف و لا یتخالف آشکار شد و حضرت شرارت نهاد و بخت شقاوت بنیاد
که خمیرمایه خلقت او را بحقیقت هیئت شرارت برآمیخته بود باز داشت که در آن حضرت بجلوه کرچند هم وعده روم
بنمود و جزای فمن یعمل مثقال ذرّة شرًّا یره را شاهد نماید و مفاد من یزرع الشوك لم یحصد
بها عنبًا را معاینه ببیند روزی در باطن جلوه گفته و در ظاهر بسیار از روی آمیخته معروض در بار کردون مدار داشت
که حال که موکب همایون شمشه فضای این هامون کردیده چه شود که مشت بر اسلاف و اخلاف من کذارده قلعه تل را
که بنگاه خول و همشتوان نیز کشته و کول است بیمن قدوم فرشته شیم و برکت لوای نصرت پرچم غیرت نگار
خانه چین و دوشت بهشت برین سازید بیت ای نظر آفتاب خود چه زیان دارد که در و دیوار ما از تو منور
شود آن معدن مروت و مخزن کرمت مسئولش را بشرف قبول مقرون و حاجتش را بنظر انجاح مرهون داشته
ایستادگان حضور آفتاب ظهور عرضه داشتند که اگر چه مدبران فلک را برای روشنی استظهار و روشنان
سپهر را از پرتو ضمیرت روشنی مستعار لیکن تشریف فرمودن بدان کار بدان کوهسار نه امری صواب و نه معقول به
اولوا الالباب است زیرا که در این مرحله اندیشه همه طرف پویان مبادا اگر کاری رود نابسامان آن سپهر جهان
دلیری و آفتاب آسمان امیری اعتنا نکرده جنید که از کوه و باشیر شیران را چه زیان و از جنبش کاه کوه تن
بنیان را چه نقصان با توکل کامل و توسّل شامل بدان قلعه بایست تشریف فرما کشته و یک روز در آن قلعه توقف فرموده
و کمینه ارحسیر را یارای حرکت از جا و روی کردن بقفا نبوده و روز کو آیت رحمت خداوند متعال از ذروه جبال انجم جلال و
مهبط اقبال نزول فرمود له المعالی سماءٌ و الثّناء شهبٌ و المجد ساریةٌ و الجود امطارٌ
محمد تقی خان چون دید که در این مرحله پایش لنگ و تیر امیدش بر سنگ آمد باز چنگ توسّل بذیل مرحمت چشم نظم
بر بنیاد کرمت آن جناب انداخته معروض داشت که چون عید سعید نوروز نزدیک و برمن از دوری نزدیکان حالتی که
لا یأتی بمثلها اعادیك است چه باشد که اجازت فرمایید و مستدعی داری که این شب عید را در قلعه با عیال از راه
دل بسر برده بدعا گویائی و ثنا جوئی اشتغال نمایم و بعد از چند روز در بلده شوشتر شرف آستان بوسی شرف
کردیم آنحضرت نظر بمصداق ملكنا و كان العفو منّا سجيّةً بر اجابت دعوتش ستیبن فشان و در اجابت
املش رطب اللسان آمدند محمد تقی خان با اعوان بسوی قلعه روان و اردوی آسمان پوی چون ابر بهاری
و سیل کوهساری بجانب شوشتر دامن کشان آمد چون خبر توجه آن دریای جلال و آوازه تسلط آن آسمان
اقبال زینت فزای مسامع اهالی شوشتر و اعالی آن بوم و بر کردید از اعاظم سادات و اکابر و اقاویت

بلکه از صغیر و کبیر و برنا و پیر حتّی الذّرّ من الابحار و الزّهر من الاشجار و الاحذاق من الا...
بشرف استقبال مشرف کردیدند و در بیستم محرم هزار و دویست و پنجاه و پنج هجری که ربیع ایام زندگانی اهل آن
دیار بود بید دولت و اقبال و شوکت و اجلال عرصه شوشتر مضرب خیام و مخطّ رحال آن رحمت ملک علام کردید از یمن مقدم
فرشته شیم و از برکت اردوی فلک خدم شوشتر بوی بهار و روشنائی و تبسّم و خوشی و زندگانی میر آمد که دل
روز و روز سعادت نمودش برخی از خوش بازی پیران نوناهید از پای کوبیدن و دست افشانی جوانان حیران و سر
کردان مانده بود از بهشت و فتوای آن کشتی و از زیر بغل بر رخ خورشید و از لعبت بازان کشتی بر فلک از مجره تما
جلوه کر آمده بیت شوشتر کر زقدومش شده دیباچه عجب کوه و در کر زتروش شده دیباچه زیبان لعل از خاره
برآید چو بتابد خورشید لاله از خاک بروید چو ببارد باران تا چند روز که بزرگان از فضلا و علما و امرا و اعیان شوشتر
آستان بوسیش مشرف و مرحوم انکیار مردمک دیده کاشان بغبار دربارش موظف بود همه تن را از او خلعتی
نمایان و همه کسی را از مکرمتی شایان بظهور می پیوست و اما محمد تقی خان که از زمان عهد و شرکش
در کار سست بود بنقض پیمان و قطع وفا و وفاق مبادرت نموده از شرف پای آن آستان نکول و از مکیدی
آن ایوان خود را معزول داشته بیمانش با بیمانه عمان و پیوندش باسوکند ابلیس توامان آمد
صادرت مواعید عرقوب له مثلًا و ما مواعیدها الّا الاباطیل چندی که مواعظ
مشفقانه و مراسم بکرانه خواستند که فساد امورش منجر باصلاح و فتور کارش مؤدّای بفلاح کردد قساوت کوهر
نشستی و عداوت فطرتی او را از آن مانع آمد اذا كان الطّباع طباع سوءٍ فلا یغنیه
تأدیب الادیب پس از چند روز از مصدر جلال حکم محکم آن داور بیهمال عز صدور یافت
که باید تا محمد تقی خان بشرف خاکبوسی این آستان شرف و دیده از غبار این دربار منور و مزین دارد
و كان ذلك حتمًا مقضيًا علینقی خان و محمد شفیع خان که از بازیکان آستان بهشت نشان
بودند عرضه داشتند که اگر موری از سطوت سلیمان اندیشد یا موئی از شوفه وزان بر خود بچه چه شگفت شعر
صد زخم تو شکوه ای شکند در تن پیل موی باشی چو هزار بود اندر ستخون اگر باز بلطف عمیم و خلق کریم بادی رعایت
منظور دارند و علی نقی خان را اجازت و رخصت دهند که او در قلعه پرستاری و سالاری عیال و نگهبانی و
نگهداری اقطاع و اموال اشتغال نماید و محمد تقی خان از کینه رشمان آسوده و بتقبیل تراب آستان آسمان
بنیان مشرف کردد منبئی است بیرون از حد مقال و نمی است فزون از حد خیال جناب جلالت

که لطف و رحمت حضرت رب الارباب • عالیجاه فخامت و مناعت دستگاه محمد حسین خان قاجار که از لوازم در همه جا
بزرگی و دانش معروف و بجهان آینه پرورش موصوف بود • بهمراهی محمد تقی خان بقلعه روان و شهید •
و لوای منت و مرحمت بر بارگیش افراشته • عالیجاهان محمد حسین خان و محمد شفیع خان رفته او را با جمعی بکران
و بمکارم پایان آن سپهر جهان مستظهر و مستمال نموده تا صبحگاهی از سپهر کرمیج دستگاه شوکت آوردند •
و او را انجا جشت به منتها و دهشت عمر فرسا در خاطرش راه یافته • مصداق الْخَائِنُ خَائِفٌ •
روی امیدش از آن آستان تافته • آورده و پایه آرام و نفس قرار ازو بگرفت • تا اگر تاثیرا از دربار معدلت مدار سته چی
و خواستگار آمد • که عالیجاه میرزا محمد خان کلبادی که جوهر شمشیر جوانمردی و رادی و دوستی و اتحادش با وی مدتهای
متمادی بود • بر رفعت و مصاحبتش نامزد و مامور گردد • تا از آن دریای کرم و مبنای شیم بجهة ابلاغ نعمت و اتمام حجت
عالیجاه مشارالیه را بدان خدمت مامور • و بدان رحمت منظور داشتند • عالیجاه میرزا محمد خان آنجا رفته • و هر چه خواست که بدو بار
گردون مدارش حاضر • و بر آن آفتاب سپهر وقارش بنوازد • سعید نهاده • لکن آن تیره روز بدبخت دست عهد
روی بخت • که ترکیب و جوهرش از سنگ • و تزیین نامش از زنگ بود • بهوای امری محال • و لیوای فکری بس
از جنس خیال افتاده • خواهش نمود • که سرکار عظمت مدار خود بنفس نفیس که مخزن تنزیه و تقدیس است • بدان صحرا تشریف
فرما گردند مصراع تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد • هر چند عالیجاهان محمد شفیع خان و محمد حسین خان
و میرزا محمد خان خواستند • که بدلایل و براهین و توجیه و قوانین در آن سنگ از حجاب • ضلالتش را پذیرای صواب
گردانند • مثمر و مفید نیامد مصراع پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است • این خبر که بمسامع باریافتگان حضور ساطع
النور رسید • حکم محکم قضا شیم قدر توام شرف صدور یافت که اگر الله محمد تقی خان و اخوان او را در جنگ چاره گران
عقیدت آن كَالْمَيِّتِ بَيْنَ يَدَيِ الْغَسَّالِ است • او را مورد عذاب و نکال نخواهیم داشت • بهر جا که
خواهد روان • و بهر سمت که باید شتابان گردد • زیرا که از مروت مردانه و فتوت فرزانه ما دور است که شخصی از خاک
خود با ملیسان و خاطر حسبی جاکران آید • او را گرگ اجل رباید • و بر بالش بوم فنا فرود آید و فرستادگان
باردو نزول • و محمد تقی خان بقلعه رجوع نماید • تا هر چه خداوند غفور مقدر و مامور داشته از پرده ظهور
خواهد کشید • محمد تقی خان رَضِيتُ مِنَ الْغَنِيمَةِ بِالْإِيَابِ • چون بخت خود برگشته روی بدان کوهسار رهنما و بندگان
عبودیت نشان • باردوی معجزه طناب خورشید قباب روی گذاشته • در نوشتن شرف رکاب بوسی حاصل نمودند •
چون آن تیره روزان شقاوت نهاد • عاقبت سوزان قساوت اندوز • در قلعه تحصن و تمکن گزیدند • از جناب جلال

حکم باحضار خوانین الوار • و امرا کامکار • و بزرگان آن دیار عز صدور یافت • که هر یک قشون افواج جمعی را
برداشته باردوی کیهان پوی ملحق گردند • چون این حکم اشتهار • و این امر انتشار یافت جمیع سرکردگان بختیاری
از هفت لنگ و چهار لنگ کمر معاودت • و مکافات محمد تقی خان بر میان بسته • با دلیران تهمتن تن و شیر
شکن • و سواران کند آور شیر اوژن • که هر یک در روز جدال • پور زال را اسیری بسته بال • و افراسیاب را
ضعیفی خسته در دوال داشتند بیت قطره خون بود از خنجرشان مریخ • در رجیسی چو بجنگ قبضه خنجر گیرند •
روی بمعسکر خجسته اثر و مخیم گردون سپر نهادند • از جمله عالیجاه کلبعلی خان که در هنگام نبرد و شیر ژیان
و هم آورد رستم دستان بود • با فوجی فولاد نهاد و آهن گسل • و قومی قوی بنیاد و خارا دل • روی باردوی کیهان
پوی آن سرور عادل باذل نهاده • و عالیجاه جعفر قلی خان پسر اسد خان که شیر فلکش در قلاده • و سوار از اهل شکیبنده
پیاده بود • با دلیران و امیران خود بشرف رکاب بوسی مشرف آمد • و هم حسین عالیجاه علی رضا خان که محمد تقی خان
مزبور پدر او را کشته • سالها خون در رویش غلطیده داشت • چون خبر خونخواه و شنید انجم سپاه روی بر آن آستان
خلایق پناه نهاده • عالیجاهان علی همت خان و مهدی قلی خان و سایر امیران و باقی دلیران حَتَّى النُّسُورِ
مِنَ الْأَوْكَارِ وَالْأُسُودِ مِنَ الْآجَامِ در آن آستان گردون مدار متفق و مجتمع گردیدند • بنوعی که از برق
تیغ آن آتش در خرمن ماه • فتاده و دود دخانش روی کیوان سیاه گردید عربیه وَأَتَيْنَا السَّيْفَ مُرْتَدِيًا
بِسَيْفٍ • وَغَايَتُنَا الْجَوَادُ عَلَى الْجَوَادِ • چون وجوه لشکر و صفوف عسکر از رابله نوشته • بر اطراف کاخ
حضرت داور • كَتَدْوِيرِ الْكَوَاكِبِ بِالْقَمَرِ • جمع و فراهم آمدند • از آنجا اردوی فلک شکوه را بسر
داری و سپهسالاری عالیجاه فخامت و شهامت پناه سلیمان خان سرتیپ که جنگ قولبالات • و نهنگ لجه شهامت
بود • از گرز البرز ماتش منفر گردان نخجیر • و از تیغ خورشید تابش جوشن دلیران ریز ریز • چنان در میدان جدال
و بیدای قتال یگانه و بیهمال • که از دیوان منوچهر این شعر شایسته حال آمد بیت با تیغ تو و گرز تو ناچیز آید
تیغ پدر بهمن و گرز پسر زال • حرکت داده در تخت قیصر که از بناهای پادشاهان باتاج و افسر است • نزول اجلال فرمود
و از آنجا بینه یا اقبال و ساقه اجلال • و قلب توکل و جناح توسل • و میمنه یمن و میسره یسار روانه گشت عربیه
كَالسَّحَابِ الْمُتَرَاكِمِ وَالْبِحَارِ الْمُتَلَاطِمِ • روی بقلعه نهادند • چون خبر نهضت و اثر کفت آن برگزیده
حضرت عزت زلزله ارکان قلعه وجود محمد تقی خان و دلها از جنبان علی نقی خان و سایر انصار و اعوان او کرده
در لنگر آن قلعه بوم هر صبح و شام بر آن قوم شوم میرسید بیت که چو گنجشک با باز بازی کند • بخون ریز خود ترکتازی

کند٭ که بو ترچو بهلو زند با عقاب٭ بقصد سر خویش دارد شتاب٭ چون محمد تقی خان دید که جزای اعمال
دسیر مجسم٭ و غضب الهی کیفر اعمال قبیحه اش مجسم است٭ چنان بروی کار تنگ آمد که دیده از هم نتوانست گشاد و
و چندان بر او روزگار سخت شد که از سستی قدمی بر زمین نتوانست نهاد٭ از بیم پیکرش چنان شد که تشنگانی٭

وَلَوْ قَلَمٌ أُلْقِيتُ فِي شَقِّ رَأْسِهِ ٭ مِنَ السُّقْمِ مَا غَيَّرْتُ مِنْ خَطِّ كَاتِبِ

بروی ساحت دوام و فسحت تنگ گردید٭ از هر طرف دوستانش دشمن شده هنگ نهانش بیابان خانه کن آمد٭ بیگانه از آشنا و خویش٭ و چون
غولی بجهه بلا نشست تک تک خویش گشته٭ با اعوان و انصار که گفت روزگار و فخر همه دیار بودند٭ بلکه اهل و عیال و اوضاع
و اموال خود را با بعضی از خوانین و برخی از مجانین طوعاً و کرهاً برداشته بپناه شیخ المشایخ جیب شیخ ناصر خان برد٭ بحیال اگر
جیب از اقطاع مملکت فارس٭ و ابواب جمعی … ثغرهای آستان کرپاس است٭ از آن گذشته خود شیخ ناصر خان چنان
در آن مملکت استیلا و در آن حدود استعلا پیدا کرده بود که بر جمه از مجید

فَادِرٌ عَلَى مَا يَشَاءُ وَ فَعَّالٌ لِمَا يُرِيدُ

گشته٭ و از آنجا که مملکتش متصل مملکت روم٭ و متحد بدان مرز و بوم است٭ هنگز نه اولیای دولت
ایران را خادم٭ و نه امنای شوکت روم را بخدمت عازم و قائم

لَا إِلَى هَؤُلَاءِ وَلَا إِلَى هَؤُلَاءِ بَلْ مُذَبْذَبِينَ بَيْنَ ذَلِكَ ٭

علاوه بر آن نواحی و جزایر و سواحل و بنادر چند در تصرف او بود که حاوی بدریای عمان متصل
و سمتی بکشور توران متحد٭ و چندان اسباب جنگ آماده و عسکر از سواره و پیاده گرد وی جمع آمد٭ که بهیج سلطانی سر انقیاد
فرود نمی آورد٭ بلکه خود داعیه سلطنت باستقلال و هوای سکه ایالت بالانفراد داشت٭ و از زمان سلاطین … تمکین همیشه
لا از ما تا ما هنگ هیچ یک از خوانین نامدار سلاطین تجبه از حق نادرشاه افشار٭ که حلقه گذارش گردن مریخ زنشار بود
سر فرود نیاورده بودند٭ و همواره در تهیه اسباب حرب و تجهیز آلات ضرب کوشیده٭ سواران جنگ آزموده از
و پیادگان قدر انداز و درع نشان از بقدر ده پانزده هزار همیشه آماده و در کار داشت٭ چنانکه هر یک از آنها بر گردون
خورشید٭ از خفاشی طناب بستی٭ و از گرز مریخ تارک کیوان شکستی بیت هر چون دیو چپاره٭ بسر شرب …
شراره٭ برخ چون سنگ پا خاره٭ بدل چون دیو ریم آهن٭ چنانچه بار با نواب رضوان مآب محمد میرزا که …
شمشیر بنام سلطنت٭ و شیرزهره کنام مملکت بود٭ با آن همه حشمت و دولت و عدت و کثرت بهنگ آن حدود …
و بعد از سعی بسیار٭ و کوشش بیشمار جز نامت خاصه و بغیر از مصراع عنقا شکار کس نشود دام باز چین٭ حرف قاید …
محمد تقی خان مزبور بپناه شیخ ناصر خان رسیدی متین٭ و جوار او را حصن حصین شمرده٭ در قلاجیه آرام و قرار گرفت
و پای از آن فار نگه از آتش رمح آن حدادگان تعلل از سام جبال خون در دل٭ و از آیینه تیغ آن شیر در جان …

لولو دریا بر خوف سیل گردد٭

إِذَا أَنْزَلَتْ بِالْمَرْءِ يَوْمًا حَوَادِثُ ٭ فَلَا الْحِصْنُ مَمْنُوعٌ وَلَا الدِّرْعُ دَافِعُ

چون خبر فرار محمد تقی خان بجانب جیب و پناه بردن شیخ ناصر خان او را بنده عرض بار یافتگان …
حضور رسید٭ جناب جلالت مآب عالیجاه علی رضا خان را که از بزرگان اسم گردان و صاحب ایلیه و از جمله …
گذاری فتوحات مامور فرمودند٭ و اردوی آسمان پوی را بجانب جیب و قلاجیه معطوف داشتند٭ چون خبر …
ظفر توامان و توجه رایات نصرت ترجمان بشیخ ناصر خان رسید٭ تمام وجودش از رعب زبان پا شد٭ و شانه حیاتش از
صبر و تاب و توان پرداخته٭

فَصَارَ كَالْوَالِهِ السَّاهِي وَفَارَقَهُ ٭ عَقْلٌ وَضَاقَتْ عَلَيْهِ الْأَرْضُ وَالْبَلَدُ

از این طرف قشون ظفر اثر اردوی کیهان پوی كَالسَّيْلِ الْمُنْحَدِرِ وَاللَّيْلِ الْمُقْبِلِ روی
بقلاجیه نهاد٭ و جوبه (?) را که سرزمینی است خاطر آرامگاه شیران و مقام دلیران ساخت٭ و از آنجا که آنحضرت همواره صاحب حزم
متین٭ و رای رزین و فکرت دوربین است٭ اولا بشیخ ناصر خان اقدام القصد در موعظه و بلوغ نصایح٭ و ظهور دلایل٭ و وصول
رسایل چنانچه سر رشته آب و کلمات نمود شاید خون مسلمانان از جانبین نریزد٭ و سرانجام هیچ طرف بر نخیزد گاهی
بترغیبات جان فزا٭ و زمانی بتهدیدات عبرت نما بمصداق لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَى خاطرش را قرین خوف
و رجا میداشتند٭ و پای وعد و وعید و نوید و تهدید بر دیده اندیشه اش میگذاشتند٭ چون شیخ ناصر خان دید که دست در
خرطوم پیلدمان٭ و پنجه در پنجه شیر ژیان افکندن نه طریق دانش٭ و نه رسم بینش است٭ تشبث بعاد و چند …
بنده بر نامه و سند گردیده٭ که من و محمد تقی خان … دو از بندگان آن آستان و از چاکران آن دودمانیم لیکن در ایام
و عزیمت چون او پناه باین روزگار تباه آورده٭ و از خجل این بنده … ذلیل … امرا و دولت علیه
شوکت بهیه را بدین سمت ارسال دارید٭ و پایه این منت عظمی بر تارک من گذارید٭ تا محمد تقی خان را بعواطف مرحمت و
مکرمت عالیه مستظهر نمود٭ شرف بساط بوسی حاصل سازد٭ سر کار عظمت مدار که بسی مرحمت پرور دگاری و خلاصه کرم
کردگار است٭ عالیجاه سلیمان خان مزبور را بجانب قلاجیه بجهت آوردن محمد تقی خان مامور داشتند٭ عالیجاه مشارالیه چون
بچه نخار و آستان افتخار٭ و کوه وقار روی بجانب قلاجیه نهاد٭ و پس از ترتیب منزل و تنظیم محفل شیخ ناصر خان و محمد
تقی خان را بمراحم پادشاهانه و مکارم آن یگانه جهان مجمع اللقب و ملاذ … محمد تقی خان را با خود برداشته بتقبیل
عتبه علیه٭ و تقبیل سده سنیه مشرف گردیدند٭ و از جبین محمد تقی خان سیل مپ در آتش … و نام … کانکش بیکری
عرق انفعال نیت٭ روان گردید٭ باز آن بر آنند از ایک جلال٭ و برازنده مقاصد و آمال نهایت رفق و مدارا در باره
معمول٭ و غایت مرحمت و عنایت در حقش مبذول داشته٭ مهمان عالیجاه میرزا محمد خان کلبادی فرمودند٭ و چند نفر از بندگان

خود پرستاری ذو الفوا زیش که تحفه؛ و با چون تا سنوزماده فساد منقطع وریشه عناد مستاصل نگردیده بود؛ زیرا که علی نقی خان
و سایر الوار در فلاحیه مشغول و در تهیه رزم و پیکار و تعبیه اسباب کینه و کارزار بودند؛ احدی را از بندگان آستان جهانبان
علی نقی خان و بقیة الفجار و اعوان با آن سامان مأمور نفرموده؛ شیخ ناصرخان و علی نقی خان را بجا طلب رسید که بدفع
الوقت و امروز و فردا کردن آنجناب را از این خیال منصرف؛ و توجه اردو را از آنجانب منعطف خواهند داشت؛
فرستاده آنجناب را بمعاودت نامتوجه معطل؛ و امور علی نقی خان و عیال محمد تقی را هر روزه معوق میداشتند؛ بدین
واسطه آن مظهر غیرت قهاری و معدن جبروت جباری کار را بر شیخ خیلی صعب گرفته وارادتش؛ و بنای کوشش
بر سر قلعه نهادند؛ بنحوی آن بحر متلاطم و آن موج متراکم برخاست؛ که خاک فلک را جز نیم نکشش؛ و دیده بان زحل را
جز اندیشه ترس نبود بیت ز سیلاب سکت ثبوت کرده ون یا؛ سیل دمان بکشند هر چه بره سیلاب؛ الکی محمد
شفیع خان سالها مزبور که همواره در زمره الوار متصف القلب و مطبوع الرای بود؛ بشفاعت و ضراعت بر خواست که چه باشد
شعله غضب را بباران سحاب مکرمت فرونشانند؛ و گرد اجل بر تارک این بیچارگان از نخورده؛ نفشانند؛ و این بندگان
درگاه و چاکر عبودیت پناه را مرخص فرمایند؛ که بفلاحیه رفته علی نقی خان و سایر اعوان او را بدپایبوس حضرت خداوندگار
متمسک؛ و بعروة الوثقی صلح آنکه حفظت مدارج نموده؛ بشرف حضور مشرف سازم؛ از آنجا که آن مظهر رحمت و
معدن مکرمت بالفطره مجبول بخشایش عباد؛ و آرایش بلاد است؛ دست رد بر سینه سوالش ننهاده؛ ما مولش را از این
حصول؛ و مطلوبش را بهترین قبول فرموده؛ او را روانه فلاحیه داشتند؛ پس از وصول بفلاحیه و نزول در آن ناحیه علی
نقی خان و سایرین را ملاقات کرده بجبیت علت انضمام و بخت و الطاف ارباطا گردیده؛ او نیز روی از آن آستان برتافته
و با بخت عداوت و عنادورزیده اطاعت و انقیاد یابید؛ و با ایشان همزبان و با آن قوم همداستان گردیده؛ و از این
طرف اهل اردو بواسطه رفتن محمد شفیع خان و درنگ حد اول خیره چال را از غار حسن اندیشه بیرون فرستنده؛ و نظر باطلاع
بر مضمون بیت عزم طلیعه دارش هر شب ان چرخ؛ با صد صبح از دیده سیه ار میرود؛ تا صبح میخفتند نایبی که زمین
چون چاه بیژن تار؛ و سپهر از سیاهی چون دریای قار؛ چنان روشنی از زمین و آسمان دور؛ که ظُلُماتٌ بَعْضُهَا
فَوْقَ بَعْضٍ آیه نور میخواندند؛ چراغ روشنان فلک خاموش؛ و عشرت گاه هیبه در مرگ خورشید سیاه پوش؛
ظلمت شب چی متراکم که سیل دمان؛ محال جریان و سیاهی بعضی متهاجم؛ که مرغ پران راه آشیان گم کردی؛ بجیش ماه
پرده نشین؛ و اهرمن شب از زورت سلیمان روز کرده نگین بود بیت همین نور در افلاک تابش اختر؛ بدان طرق که در تیرگی
دود و مگس شرر؛ جهان سیاه بگرد ماتم کون خفتان؛ فلک کبود بمثال نیلگون معجر؛ و در آن صحرا با یک سپاه

عکس؛ چند آن جوی و جوی آب و گل شبودی که قاصد وهم را در فرسنگ اول سر سنگ آمدی بیت بغیر موی
همه بران در ورزشه گیاه؛ بغیر شاخ گوزنان در و نبود شجر؛ چو برفت از یکا بو بر شدی بالا؛ بزیر پای جهان بوم
بجنبش اختر؛ و در آن شب تار و عرصه تاریک شیخ ناصرخان و علی نقی خان و سایر اعراب و بقیة احزاب که مدتها در تهیه
پیکار؛ و آماده کارزار بودند؛ چون فوج شیاطین که قصد سپهر برین کنند؛ یا قوم عفاریت که مهر سلیمان را در کمین باشند
از یمین و یسار و گوشه و کنار؛ كَاللَّهَبِ ذَاتِ الْأَزْفَارِ وَالشَّرَرِ ذَاتِ الْأَكْوَادِ اطراف و اکناف اردو را كَالْحَاطَةِ
الْهَالَةِ بِالْقَمَرِ؛ وَالْأَكْمَامِ بِالثَّمَرِ؛ احاطه نموده یکبار از چهار طرف دو پا زده هزار سوار جرار جنگجوی
جان اردوی سپهر اثر روی نهادند؛ شیهه اسبان تازی؛ و دلیران غازی چنان زلزل در ارکان زمین و
تخلخل در اجزای سپهر برین افکند بیت که آسمان از یکطرف لرزان که این این الماس؛ و اختران از یکطرف پویان
که این این المفر؛ چنان شورش و غوغا و نعره و هرا از پیر و برنا برخاست؛ که برجیس از بیم طیلسان بر سر کشیده و
بروی درافتاد؛ و مریخ سپر از دست افکنده؛ خود را در زیر مجر تابیه جا داده؛ و در آن صحرای پرخوف و ظلمانی و بیدای
پر بیم و ذوالی بیت کاو از زنگ آمد همین؛ صوت پلنگ آمد همین؛ آشوب سنگ آمد همین؛ چون کاه زلزال از جبل
از بس گلوله آتش فشان؛ گفتی آسمون یکباره اختران بر زمین بارد؛ و از بس شعله جان ستان؛ گفتی فلک اختر
از دها گردوار یکه فرجسم فلک را در او بارد؛ خاک شعله خیز هوا شده زیر بیت نشسته بر فراز زنده پیلان ناوک
اندازان؛ چو عفریتان آتشباز بر تلهای خاکستر؛ مقربین رکاب مستطاب آن آفتاب؛ که از بیم چون گوی در خط
و چون کشتی گسسته طناب در اضطراب بودند؛ جنابش را بوسه داده؛ معروض داشتند؛ که در این نیمه شب که طالع
کوکب رنج و تعب است؛ روزیکه از بانشام؛ و نفس تنی از تمام برنخواهند آمد؛ آن کوه وقار و آسمان اقتدار
ایشان را مطمئن القلب؛ و مجتمع الخاطر ساخته چون مرکز دایره وجود؛ و لنگر محیط ابوده؛ و خلود در خیمه سپهر نموده؛ آرام
و قرار داشتند؛ و بابندگان درگاه؛ و چاکران بارگاه؛ بنای نظم امور جمهور میگذاشتند؛ چون خبر با آن قوم
از خدعه احتمال بیرون؛ و چیره با آن فوج از حیز احتمال افزون آمد؛ عالیجاه سلیمان خان سرتیپ را که از
سپهسالار اردو؛ و نگهدار لشکر جهان پوی بود؛ باشاره آستین و اجازه چین جبین؛ مأمور فرموده است؛ که جلدی
باید از جای خود حرکت ننماید؛ و پای از خیمه بیرون نگذارد؛ تا توپچیان و توپ نهاده؛ و آتش باران عفریت نژاد
از دهان توپ و زبان شعله جهان آشوب؛ اعراب و الوار را بکریمه يُرْسَلُ عَلَيْكُمَا شُوَاظٌ مِنْ نَارٍ جواب و بمدلول
نُذِقْهُ عَذَابًا أَلِيمًا مست خواب عدمشان آرند؛ بر حسب اره عالیجاه سلیمان خان خود را بسر توپخانه

قیامت نشانه رسانیده و بار دو داری و دشمن شکاری مشغول گردیده و سربازان و توپچیان بنوعی سرگرم ضرب
و آتشبازی گشتند که هنوز فتیله گوش توپ را خبر نکرده بود که دود از نهاد دشمن خونخوار بر میخواست و از نفیر
اردوی سپهر بسته بیکدفعه صد هزار اختر آتش فشان چون پیکر برج طالع و از دود خان سحاب پیکر بیک لحظه
هزار شعله جان ستان چون برق یمان لامع میگردید و از ره آن فوج چون سپهر ذات بروج آن دو نشان
لجوج را بشهب تیر تفنگ و لهب توپ اژدها عونک ولوله در جان و زلزله در ارکان می انداختند خصوصا فوج
غلامان که پیوسته خوی قتال و شیمه جدال گرفته بود چون سد فولاد و بنای سبع شداد بر جای ایستاده بقوت
بازو و صولت آتش دار و مانند تیر شهاب که از بام فلک پرتاب یا آیه عذاب که از غضب قهار شدید العقاب
در رسد سنگ گلوله آتشبار و شعله توپ دوزخ شرار نخل حیات شان بی بار و غبار وجود شان بادم
تیغ بیدریغ نگونسار میساختند و در حمله اول جمعی کثیر و جمی غفیر را عازم دار البوار و سالک سبیل الفرار نمود
باز علی نقی خان و سایر دلیران خود داری نموده کرة بعد اولی و مرة بعد اخری دست از جان شسته پای
دلاوری در میدان نهاده خود را قریب بکجاوه میرزا محمد خان کلبادی که منزل محمد تقی خان در آن بود
رسانیده بانگ برآوردند که هنگام گریز است نه وقت ستیز محمد تقی خان از جای جسته که خود را بجمعیت
هامون سپار رساند و پای در طریق فرار گذارد که عالیجاه میرزا محمد خان مزبور بگرز البرز سایش پیکر رزم
و بچنگال چنگ خصالش رخنه در جرم آورده و از آنجایش کشان کشان بر آن آستان آسمان نشان بازم
داشت و از آن داور اسکندر رزم سلیمان بزم که سلسله انقیادش بر گردن شیر فلک است حکم صادر شد که در
سلسلة ذرعها سبعون ذراعا مغلول و از آمد و شد آشنا و بیگانه اش معزول دارند و دیگر بار علی نقی خان
با سواران تاختن آوردند جز باختن جان ثمری و غیر از سوختن روان اثری نبردند و از پنج ساعت از
شب گذشته الی ساعت صبح مانده نایره قتال اشتعال و بازار جدال اشتغال داشت چون قریب بصبح شد
و علی نقی خان و سایر دلیران دیدند که منظور بیت جان دهی او بود افروخته شب بره کو خود چو زنبار برجوش
در حقشان واضح گردیده سر بر فرار داده کجراد منتشر باطراف منطقه متفرق گردیدند و از آنجا که
در اطراف اردو جویهای عظیم و نهرهای عمیق بود که عبور از آنها با ملک فلک و بال ملک محال بود بایداز آنجا
و مرور نهیب ناچار خود را در آب انداختند که بغشیهم من الیم ما غشیهم در حقشان مصداق آمد و بعضی
دیگر که از اطراف صحرا و اکناف بیدا متفرق و متلاشی شده بودند طعمه سباع و لقمه ضباع گردیدند ع پاره

سوخته آتش پاره را بر روی آب علی الصباح که خیمه نشین اردوی فلک بجهت تسخیر ملک و ملک ابو نشان قضا و قدر
مقرر داشت که خیمه شب را و امن بالا زوند و خاتم نجم را از دست اهرمن ظلام ربایند بخشند آن آفتاب سپهر
جلال از خیمه گردون مثال بیرون آمده تفحص ماجرای شب و تجسس مقتضای آن قصه عجب فرموده معلوم
داشتند که از طرف الوار ششصد نفر کشته و زخمی بسیار و از سربازان سرکار هفت نفر مقتول و سی و شش نفر
مجروح و زار و گریه ولا یحیق المکر السیء الا باهله معنی خود آشکار داشته هلاک خویشتن میخواهد
آن مور که خواهد پنجه کردن با عقابها از مراحم حضرت ذوالجلال و تقدیرات خداوند متعال و تاییدات
بخت آن داور بیهمال در شبیخونها چنین که هرگز دیده آسمان و زمین ندیده و در هیچ یک از تواریخ و سیر و اخبار
و خبر نشنیده که در شش ساعت از شب تار در کشت و همه از سوار و در ریزش گلوله آتشبار از طرف سکنین
و دهقنین اردو این قدر و از جانب دشمن سوار و خصم خونخوار آن مقدار کشته آید بیت هر جا حمایت تو
نهد پای در میان گوگرد را ز صولت آتش امان دهد چون شعشعه تیغ خورشید ضلام را که بعزم شبیخون اردوی
سپهر از کمین خاک بیرون تاخته بودند متفرق ساخت و فر سلیمان روز ساحت جهان را که از وجود اهرمن
شب کدر آمده بود پرداخت شیخ ناصر خان و علی نقی خان بمصداق ستبدی لك الایام ما کنت
جاهلا ویأتیک بالاخبار ما لم تزود نادم و پشیمان و خاسر و پریشان گشته روی بفلاحیه نهادند
چون این خبر در آن عرصه و دیار و آن ناحیه و بحار اشتهار یافت جمیع بزرگان و مشایخ که سابقا شیخ ناصر خان
ایشان را مخذول و معدوم داشته و کان لم یکن شیئا مذکورا انگاشته بخیره جویان و داد خواهی بر خواستند اولا شیخ
عبد الرضا که از بزرگان و سرکردگان مشایخ کعب و با شیخ ناصر خان نسبت قرابت داشت بجهت استیلای شیخ مزبور فرار
کرده و ربقه اطاعت بدولت عثمانیه برده و سالهای سال باید شیخیت و حکومت فلاحیه روزگار گذرانیده
بود همین که خبر خیریت اثر فتح و استقلال آن داور بیهمال مرهم گذار جراحات سابقه و تسکین بخش آلام لاحقه
آمد بر آن آستان عریضه طراز و بدان درگاه ذریعه پرداز گردید که بحمد الله امروز که بندگان ذیشان علایا پرچم
عدل و کرم در آن صفحه برافراشته و قدم داد و خواهی و هم بر تارک اهالی آن الکا گذاشته چه بهتر که داد این
مظلوم از آن ظالم گرفته و نسیم معدلت خار ستم دیرین از صفحه وجود این فقیر رفته آید بیت عدل تو قندیل شب
افروز تست مونس فردای تو امروز تست اولیای خدمت ذی سعادت بمواعید مراحم و قواعد کرم نجاح لکالش
سرور و بالطاف و انعام آن برگزیده جهانش معزز نموده با حضارش بین الاشیاخ مفتخر و مباهی داشتند

ودر مخزن خاطرش ودیعه شیخیت وحکومت جبب گذاشته؛ دیگر طایفه بابی که فی الحقیقه ابطال دلیر وقوی شیر
گیر میباشند؛ وپیوسته با مشایخ دعوای همسری؛ وبنای همسری داشتند؛ ونواب غفران مآب محمد علی میرزا باندازه
هزار کس؛ وانقطاع شرار فتنه گاهی یکی از ایشان را بدام می‌آورد؛ چون خبر نزول سرکار عظمت مدار بنویه و
تابیر شبیخون بایشان رسید؛ همگی طایفه غبار اغبار بر آستان خدمت وجان در رهگذر رضا گذاشتند؛ دیگر
مشایخ از قبیل شیخ ظاهر که از بزرگان مشایخ والا ودعیه داران آن ولا بود بشرف آستان بوسی مشرف
وبخلاع فاخره مکرم گردید؛ دیگر شیخ عقیل وشیخ مجید وسایر مشایخ بالطاف گوناگون مستظهر ومستمال آمده؛ همه
روزه از غبار آستانش دیده افتخار مکحل وتارک اعتبار بکلاه سیادت افراشتند؛ دیگر از فواید وعواید این فتح آنکه علیجاه
منصور خان فته ابادی سرتیپ که از مقربین رکاب فرمانفرمای مملکت فارس؛ نواب فرهاد میرزا بوده؛ دلیر دارای
وسپهسالاری گوی از میدان دلیری ربوده؛ وهمواره در معارک ومحارب مظفر ومنصور گردیده بوده؛ با
فوج دریا موج در آن صفحه بجهت وصول مالیات جبب نزول نموده؛ ومدتی با شیخ ناصر خان جزبادو در حیص
بیص؛ وآب در هاون سودن کاری نداشت؛ چون خبر خیریت اثر فتح زیب مسامع وزیور مجامع گردید؛
فوج خود را برداشته در منزل چم صابونی بتعفیر جباه؛ وتقبیل شفاه آن آستان آسمان پناه را صورت پرورش
داده؛ وچند روز بشرف خدمت مشرف بود؛ رخصت انصراف حاصل نمود؛ که در آن طرف نهر جراحی
که مشهور بنهر خراین است؛ واز زیر خانهای فلاحیه عبور میکند منزل نماید؛ اردوی خود را برداشته بمحل مزبور
رجوع نمود؛ أتتك جنود الدهر من كل جانب؛ كأنك بحر والجنود جداول؛
وشیخ ناصر خان را چون فتنه وفسادها ظاهر؛ وخلاف در دیده باسره گردید؛ نایره غضب آن دریای جلال شعله‌ور؛ وبارق
سخط انبساط در پهنه گیتی پیکر گردید؛ حکم فرمود تا نهر خراین را که از زیر خانهای فلاحیه عبور میکند وهمه ننشسته ونخلات
قوی بنیاد را بجهت ساختن قنطره وپل انداخته شکسته؛ تا دلیران وسواران سرکاری بدان روی رفته خاک
فلاحیه را بر باد؛ ونام آن ناحیه را از یاد بردند؛ شیخ بسرودن أيتها النفس اجملي جزعا؛ إن
الذي تحذرين قد وقعا؛ سر کرم وشعار بندم نادم الذات را آماده وقبول گردیده؛ پناه بجلی ومصلای
آن بلد برد که نظر بانکه ذات قدسی آیات آن جامع کمال وصفات؛ ومعدن رحمت وبرکات سپهسالار بی‌نظیر
بسیدی وفتنه‌گستری مجبول ومفطور است؛ اگر شفاعت این فقیر قدم امام نماید؛ والسیر حتی این جرم
ابرام نماید؛ ودر نیت که این خارخنک؛ از شعله غضب آن جناب نسوخته وبر خوکری با اسنقدهای شها چه کند

سینهای فقیر که بدست خود زده ودوخته آید؛ برحسب التماس ذوی العلما وفضلا وفقها واستعارفه آنها را بر روی دست
گرفته تشفاف واستکانت وارد اردوی کیهان پوی گردیده؛ در پیشگاه حضور آفتاب ظهور بر مزمزه ذنوبی و
ان جلت فعفوك اعظم مترنم گردیده؛ وازانجا که همواره آنجناب را ترویج شریعت غراء فقهای اول و
تعظیم ملت بیضا غایت القصوای خیال است؛ نهایت توقیر وتعظیم از علما فرموده؛ شفاعتشان را بزیور قبول مزین
ونام ارایشان را بتقاضای حصول مدون داشتند؛ وبا بشر یطی چند اولا آنکه در سنوات ماضیه که سرکار عظمت مدار
در فارس فرمانفرما؛ وعرصه جبب از اولیای آن حضرت والا بود؛ مبلغی خطیر از مال دیوان بجبت برده؛ موافق
لنگ خود ادای دین ملزوم نماید؛ ثانیا اگر علی نقی خان وسایر اهل وعیال محمد تقی خان را نیز بدربار معدلت
مدار انفاذ دارد؛ وثالثا با سترداد دین وعابرین بلده شوشتر؛ ودر قبول در ذهاب وایاب نهایت رفق ومواسا معمول
دارد؛ تا بندگان خدا از شر او در امان؛ وآسوده از زیان او باشند؛ علما وفضلا مژده بخشایش؛ ونوید نوازش
آن مظهر عنایت الهی را بوی رسانیده؛ مراتب را مشهود داشتند؛ او دیگر باره تسویلات شیطانیه؛ وتخیلات نفسانیه
دامن گیر؛ وبنای عهد وعقد گذاشته؛ معروض داشت که حکم لازم الاتباع را بجان بنده؛ ومطواع بچشم
اگر تحقیقی از وجه مذکور؛ وعملی در انفاذ علی نقی خان وسایر منسوبان اهمال؛ متمنیت شدید ارکان ارادت
خواهد بود؛ آن را نیز معروض باریافتگان حضور داشته مقبول گردید؛ بشرط آنکه وثیقه ورهینه در دست
باشد؛ که با وجود اهمال از ایشان مطالبه ومؤاخذه گردد؛ علیجاهان قدیم دو رمیدرا که همه دو از کار برآمدیار
وعالم فلاحیه وآن امصار بودند؛ بشیخ كالروح الواحد في الجسمين؛ والنور الناظر في البصرين
بودند بر سبیل علی نقی خان ووجه مجبت مزبور نهاده؛ ودر اردوی آسمان شکوه بشرف آستان بوسی مشرف گردیدند؛
باز آنحضرت از لطف عمیم وخلق کریم ایشان را اجرا ومرسوم مقرر داشته؛ با بسی از امهات کاری پسره وازمنزل
عزت بدولت واقبال؛ وشوکت واجلال بمحمد تقی خان منقول؛ که مقصود بالذات بود؛ چون خورشید که روی
برجت الشرف گذارد؛ خرم وخوشحال روی ببلده شوشتر نهادند؛ وچون همه روزه مجاری اوقات ومبادی
حالات قدسی علامات؛ حسب الاشاره بهی البشاره قبله عالم وعالمیان بطریق روزنامچه معروض پیشگاه؛ آسمان پناه
می افتاد؛ وهمه روزه در سلام عام با امراء والامقام شرح کارروائیها ورسم خدمتگذاریها؛ منظور نظر پادشاه
جهان پناه میگردید؛ شهر هفته تجلی آفتاب طلعت؛ وبنای آسمان رفعت ناظر دریا مظاهر آنحضرت راهسر در؛ وخود
میداشتند؛ از انجمله مکتوبات ذی شان تمثال مبارک مکمل بالماس؛ ومرصع بجواهر ستاره قیاس؛ بهر جا

عالیجاه رفیع جایگاه نجابت و نجابت همراه میرزا محمد ابراهیم مستوفی دیوان اعلی با نظام یکطرف آن واجب
الاذعان مشغول رشح جان نثاریها و بسط خدمتگذاریهای آنجناب شرف نزول و شعف ورود ارزانی داشت و درعرصهٔ
بساط و دوس سماطی مرتب و جشن جمشید قابلی مزین آمد آن نشان را روشنی بخشای دیده و دوده نزدیک و
غیرت فزای ترک و تاجیک داشتند و معنی این شعر بر صفحهٔ دوران نگاشتند بیت سلیمان چون فراز تخت حمیت
پیشکار آید چو کیخسرو چند و ملک رستم تیغ زن باید با جمیع علما سادات و فضلا و اقادات نزول موکبش را
روحی تازه و وصول حضرتش را فتحی بی‌اندازه شمردند و باستقبال مقدم میمونش چون روان پیش از پیکر و دیده
قبل از نظر شتافتند و در سلاسل قبه که محل حکومت و مقر ریاست است تشریف فرما گردید و همشور جنبدی نگذشته
که مراتب جان نثاری و مراحل خدمتگذاری و قصد شیمون و استواری و پایداری آنجناب بمسامع امنای دولت علیه رسید
زیاده موجب الطاف پادشاهی و باعث اتفاق ظل اللهی گردید بنوعی که یکقبضه شمشیر مرصع از مرتبه اعلا و یکرشته حمایل
سرخ و سبز امیر تواناید با کل مرصع و یکطرف آن جهانطاع دیگر مشتمل بر اظهار کار و انبهاء و محتوی بر ابراز جان فشانیها
که از بدو دولت جاوید مدت از آنحضرت بظهور پیوسته و نظم ولایات و رسم خدمات که از آنجناب جلالت مآب
آشکار گردیده مصحوب عالیجاه رفیع جایگاه نجابت و نجابت اکتساب محمد اسمعیل خان پیشخدمت خاصه ارسال و در روزی
چون شب قدر میمون و وقتی چون صبح نوروز بانواع برکات مشحون نزول ارزانی داشت و از آنجا که مراتب حق
شناسی و سپاس داری آنحضرت چون جمیع محامد و محاسنش از حیز تقریر بیرون و از حوصلهٔ تحریر فزون است
آن روز را عیدی تازه و بهار خرمی بی‌اندازه شمرده مقرر داشته که جمیع خوانین و سرکردگان و بزرگان و کدخدایان
و ریش سفیدان و اعراب و الوار و اکراد و ترک و تاجیک را بخلاع فاخره و انعام متواتره علی قدر مراتبهم مستبیح و مسرور
و محظوظ و منظور دارند با ساعتی که تفاخر کند بدو تقویم با طالعی که تولا کند بدو اختر مشخص نموده منادیان سروش
نهاد و چاووشان رحمت بنیاد بنوای همایون بزرگ و کوچک ترک و تاجیک عراق و عرب عجم را بصلای یعاد خلوها
بسلام آمنین صلا در دادند علی الصباح که خسرو سیارگان سر از آن کوه و کمر بالخلعت زرتار خلع و چتر
سیکون افق را از خطوط شعاعی طمع آسمان نشان مرصع خورشید را زینت قامت افتخار و گردون حمایل سرخ
و سبز قوس قزح را زیور بر و دوش اعتبار ساخت فلک اطلس از نشیب تیغ جوزا کمر بست و چرخ مقرنس کلاه گوشهٔ اکلیل
بر سر نهاد و فراشان قضا ایوان جهان را از غبار خس حوادث رفتند و سقایان سحاب سعد و زمینجی الارض
از ساکنین تراب شفقتند صرافان قدر ساحت شیبه انجم را در کیسهٔ صبح اندوختند و عطاران هوا عود و عنبر شب را

در مجمرهٔ گردون سوختند چاووشان سروش نشان بصلای اَلیَومَ اَنجَزَ الآمالُ ما وَعَدا
وَکَوکَبُ المَجدِ فی اُفقِ العُلی صَعِدا صلا در دادند و نقیبان شیرین بیان بنوای کُلُّ
المَآدِبِ ما نَرجُوهُ حاضِرَةٌ آوازه در شش جهت جهان انداختند خطیب فلک خطبه تهنیت و خرمی انشا و منهیر فلک ایر
کَذلِکَ یَفعَلُ اللهُ ما یَشاءُ انشا و ادا کرد و از آن سوی صبا از سرو بوستان باغ را از گلهای رنگارنگ
و سحاب خلعت حلی بند آن شاخ را از نقطه دانه مزین ساخت بساط سبزه را لالهٔ تازه چون کاخ نعمان و صحن
چمن از بعیس سوسن و سنبل سرو سمن بستان گردید نسیم صبا تأثیر دم عیسی از گل مریم و شاخ رعنا طلعت دست موسی از طراوت
شبنم گرفت ابر نارک نرگس را تاج زر و ساعد شاخ را عقد گوهر بخشید سحاب چون دست داود لک رطب
لولوی لالا بر فرق نوباوگان چمن ریخت و باد صبا چون بخشش آستین آن سرور والا عقد گردن جوزا در دامن
نوخواستگان وس گسیخت در چنین روز فیروز و ساعت خوشتر از صبح نوروز آن سرور آفتاب منظر چون خورشید
که بر تخت سپهر خرامد یا سپهر که مهر بر تارک گذارد خلعت شاهنشاهی را زیب بر و شمشیر ظل اللهی را زینت کمر و حمایل
سرخ و سبز والا را طراز پیکر و نشان مرصع اعلا را زیور گوهر ساخته مسند اقبال و اریکهٔ اجلال را بنور جمال
و ظهور جلال منور و مزین گردانید بیت که جمشیدی فراز تخت کیخسرو مقام کشت و دارای بلخ ملک اسکندر مقیم
از ساکنین ملأ اعلی و متوطنین عالم بالا تهنیت آن خلعت مهر طلعت والا را این شعر زیب روان و ورد زبان آمد

اِن کانَ ثَوبُ الغَیرِ شَمسٌ عَلَی الدُّجی فَثَوبُکَ یا ذَا العِزِّ شَمسٌ عَلَی الشَّمسِ

و کرصحن ایوان همایون و جشن میمون از خوانین و بزرگان و امرا و سرکردگان و سرکشکان و اشراف و اعیان
که بخلاع فاخره و از ترمهٔ حریر و پولک و زری مخلع و مشرف آمده بودند چنان بود که گفتی باغ ارم یا بهشت مجسم
آشکار گشته از بس در آن ایستادن از ترمه و اطلس و ماهوت و حریر مرتب و مزین است ع گفتی که کارگاه حریر
ملون است از فرجسین که از او صبح فروزین نشانه و از بخشش آستین که باد بهاری از او نمونه آن انجمن را چون
صحن چمن پر دینار و درم مباخت و بر هر کس آفتاب وار بقدر قابلیت نظر مرحمت می انداخت و در آن بزم روان
امیدی با بی‌امید روان که جانش را بدین شعر مخاطب که شعر حریم تر آخوریان در حواشی آنجناب نزم سیان
در جوانب بر بزم تو معبد خورشید رویان چو در خانهٔ فرقهٔ آن کواکب و بر زیب ملوکانات چندان گسترده
و شیر و شکر چنان با یکدیگر آمیخته و پرورده که اگر قطره از آن بکام فرهاد رسیدی تا حشر یاد لب شیرین ننمودی
و قند کرز حبه آن بر روی هم چیده که اگر دانه بچنگ خسرو افتادی در قید شکر نبودی نقل و نبات

نقل و لبران بشیرین و نبات از خاطر عاشقان برده و مجمره عود کمتی بوی بهشت در مشام صبا سپرده و از فواکه
شیرین و میوه جات رنگین خربزه ارسه نهادن بر بستانش در خشنده و دندان نما و دشمنه وانه انار دو دیگر تر شر
کم کرده از پا بگردید و انگور تا جای ارادت بر آن بستانش برنیاید و دول در بر گرفته و انار تا عار دو بارش باز
هست ار قطره یاقوت رمانید در جان نهفته سیب جمتای بیهیل بروت غلامانش دیده گشاده و آبی تا رفع یرقان
سازد و بر مقدم خادمانش چهره نهاده خطیبان بلاغت نشان بکریمه ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء
رطب اللسان و شعرای فصاحت ترجمان منظور بیت مبارك باد بر بالای تو تشریف سلطانیه بود تشریف سلطانیه
ببالای تو ارزانی و ترزبان آمدند و از طربیه مطربان خوش آوا و خنیاگران زهره لقا بنوعی سرگرم غزلخوانیه و
بلطری در کار شیرین زبانیه کرسی لحن باربد را بیک زمین سه دی و صوت هزار دستان را از نکر نغمه رود و نمودی
همایون صوت نغمه شان را بر شهناز و زیر و بم عوشان را آوازه در حجاز افتاده و قوالان عنبر فرسا و رقاصان
بهجت بخشا بعضی مشغول بزم آرائیه و بنحوی یا بغمه در خوانائیه که در دایره ایشان فلک پر حلقه در گوش و از عشوه
چشم مستان عقل مجروح و ده بهوش افتاده و قلاوبان بنشتی چیر زن و عشه الان خطائیه و لعب و غاز کن
رقص شاهدان خورد سال زنگ از دل پیران سال خورده زدودی و چرخ لعبتان شیرین حرکات صبر از دل
زاهدان فارغ بال ربودی و از دست افشانیه دلبران همه از دل در بند و از پای کوباسه قدان هزار جان
سه در کمند کانچه از تیر غمزه خوبان در ناله زار بود و دف از صدمه کف لعبتان کشیده پوستی بر تن نزار میبود و
بیت دگر رهگذران دف بر گرفتند بکف ماهی بده خنجر گرفتند کمر رقص و علم بستند آنگاه بیاری دست یکدیگر
گرفتند معلق زن حمام ساعجب بین که مرغان بهشتی پر گرفتند و از زر کشش شاهی و شه یاد از هر گوشه و کنار کنگ
زمین آسمانیه پر ستاره آمد و از سمی تشیر فلک کاو زمین را پنجه بر سرین کشاده و کاو فلک شیر عرین را سر در ژرف
نهاده و پهلوانان پیل افکن سپهر را چنان لنگ افلاک میکردند که از ده پیل را بقفا بر زمین میخورد و جوانان شیر
اوژن آسمان تخجان پشت کار سیکد افتاده که تا جشه خاک از زمین می سرد و از تیغ بند باز گفتی جوزا خط استوا
بر فراز و از صنعت تا لباز گفتی سپهری دیگر با فلک همراز است و از بس نظاره یکی بر بام و دراز خوبرویان و از بس
تماشا یادر عشره فر و دورن از سه دقدان کو یا بیت که مشتری از اوج آسمان تحویل کرده اند بام چند ایکان
و از سه ساعت از طلوع آفتاب گذشته الی ساعت بروز مانده و خورشید در نظاره آن بزم دیده گشاده و آسمان
بر آن بساط فردوس سماط دل نهاده بود و چنین خلعت پوشانی کس ندیده و از تواریخ نرسیده و آنچه بخرج

خلعت پوشانی

و فاز و بیره ان عطاردنشان انکه ایکان آمد خلاع ترمه از شال و قبا و جبه و جبا از صد و پنجاه دست بیرون
و لباس طاس و حریر و پولک و اهوت از سیران چهار صد دست افزون آمد و آنچه نقد ایشان وخلیف و چاوش
ونقیب انعام شده از حوصله این مختصر خارج و حیز و اخل در مخارج است اللهم خلعه بخلاع عنايتك
والبسه بلباس عافيتك پس از پوشیدن خلعت و بخشیدن نعمت و تنظیم امور و تکریم جمهور از باغ شاه
در نهایت عزت و جاه بقلعه سلاسل که محل آرامگاه آنداور دین پناه بود نزول اجلال فرمودند و مسند حشم
از آن وجود آفتاب نمود عزت فلک چهارم نمود و لیکن بعد از چند روز که انقضای مدت وانقضای مهلت شیخ
نامر خان بود احمد برادر فلاحیه روانه فرمودند شیخ مزبور باز بنا انقض عهود موثقه و خلف ایمان موکده گذاشته
بمصداق يقولون بافواههم ما ليس في قلوبهم در انفاد تحوزه و ارسال علینقی خان شقاوت
پناه شروع در مسامحه و مماطله نمود هر چند آنحضرت بجهة اتمام حجت و ابلاغ محجت طریق مدارا و قانون مواسا مسلول
میداشتند آن سخت دل سست بنیاد و آدم فریب شیطان نژاد بیشتر در منافرت باز و قانون مخالفت ساز میبود
بقسمی که از آن مصدر جلالت و معدن نبالت حکم محکم و امر حتم بکاکران جان نثار و بندگان عبودیت شعار
عز صدور یافت که یاران علینقی خان و اخوان و عیال محمد تقی خان را اگر چون آب در عروق اشجار یا آتش
در درون احجار پنهان باشند بچنگ آورده انفاد آستان سپهر بنیان دارند و همه کدام خود ایشان بقدم فرزانگی
سر بر آستان گذارند و از روی دلشوری چهره بر پای پاسبان سایند از حوادث زمان در امان و از نوائب
آسمان آسوده جان خواهند بود بیت در ساحت امنش نرسد باز بتیهو در سایه عدلش ننهد گرگ غنم را بخت
آقا عباس برادر کهتر محمد تقی خان از طریق بینش و رسم دانش پیش آمده عفو عظیم و صفح کریم آنداور رحیم را شفیع دست
آویز خود ساخته بدون توسل بغیری و تمسك بر هیچ یا بتقبیل تراب آستان بهشت نشان مشرف گردید و آنحضرت
اظهار مرحمت و آثار مکرمت در باره اش مبذول افتاد که از زین سپهر چند السرو یا سیتی کت عباس بدره و خوش
برین رسید و تا باید چند ان اجراء مقرری و تیول و ستری در حقش برقرار گردید که عمرای در ازمایه دولت
آن خاندان و منشاء سعادت آن دودمان خواهند بود بلکه هر دم بکلاه فاخره و انعام متواتره بین الامثال
ارجمند و عند الاقران سربلند میگردید بیت آفتابش بکه اید برآید صبح هر کرا چشم لطف تو برساید کند
اما شیخ چون دید که نگهداری علینقی خان و نگاهداشتن عیال محمد تقی خان زیاده موجب عتاب بلکه دولت در پی
باعث تلف است از فلاحیه ایشان را رهانیده و بقیه علاقه شان تا خرمشهر و مرهون داشت و علینقی خان و

دعوان از مروی گذشته و زنهار از فاجیه گذاشته سر بصحرا و روی به بیابان نهادند و از هر طرف که روی مینهادند گرگ
اجل را دهان باز و سموم بلایا را در اهتزاز میدیدند بلکه جمیع خوانین آن حدود به اسباب گرفتاری ایشان راحت را
آماده و موجود داشتند و دیده انتظار در شاهراه هلاک جان و مال ایشان میگماشتند **بیت** هر جا که روی سینهم
از مهر گشتم خلقی بود ایمان و ولایت نوشته حتی بخانه اقارب و عشایر خود راه نداشتند بلکه زنان چون دیدند که
مردان رفته و بساط نام و ننگ از غیرت رفته است ناچار از فاجیه بیرون آمده نفر نفرانی که با جلیل خان بهمه
داشتند بخانه اورده نشدند عالیجاه جلیل خان از بیم ایشان و اهل و عیال ایشان را از خود دور و در روز شان از چون
شب دیجور کرده اند از آنجا بیرون آمده جز در شعب جبال و ثقب قلال محل رحال نتوانستند نمود چنان باد حیات
بر بیکرشان حرام کردید و جمیع همه شان بشام رسید که عالیجاه نقی خان و سایر اعوان این شورش در روز بانان
کردید که **لَهُ المَعَالِي سَمَاءٌ وَالنَّدَى شُهُبٌ وَالمَجْدُ سَارِيَةٌ وَالجُودُ أَمْطَارُ**
تا آنکه در راه بکر فیروزی پناه عالیجاه منصور خان نصرت توامان برخوردند و اهل و عیال محمد تقی خان و دولت آن
لشکر جلادت آثار گرفتار آمدند و چند روز در اردوی منصور خان بسر میبردند تا از آنجا بعرض شرف اندوزان حضور
آفتاب ظهور علیا رسید عالیجاه صفر علی خان با جلال که از خوانین عظام و امرای فخام بود و در آن سفر از ضرغامی
و جان نثاران آنجناب آمده با چند سوار بارودی عالیجاه منصور خان رفته جمیع ایشان را چون دل شیفتگان که تمام
هزار بوی پابسته آیند یکبار رشته اطاعت کشیده در شوشتر مطرح انظار مردم آثار داشت و بر گردن هر یک طوق
این شعر گذشت **بیت** ترا که زیر و از ما بهتر آمد که باز رشته بدست تو بود هر چه پریدیم و با بازان معدن
مروت و مخزن فتوت ایشان را مورد سخط و مصدر غضب نفرموده هر یک را علی قدر مراتبهم اجرا و مرسوم مشخص
و معلوم فرموده در خانه اعاظم و سادات و افاخم و اشراف شوشتر و منزل خلایا از خس محل مقام داده در
نهایت رفاهیت و آسودگی بسر میبردند **بیت** چو مهر فیض تو بخشش را او بحر بارست برسخای تو یک صورتند
دشمن و دوست و دیگر محمد کریم خان سابق الذکر که از فلاحیه بیرون آمده بود بطریقی روی بفرار گذاشت
که در روز خورشید سایه اش ندیدی و در شب شتر عابر از فرازش نپریدی روی بخانه عالیجاه جلیل خان بهبهانی نهاد
و عالیجاه مزبور اندیشه از بار غضب و نایره سخط آنحضرت نکان نموده او را بلطایف الحیل نگاهداشته احدی را نزد عالیجاه
محمد رضا خان که از جانب سرکار جلالت مدار در قلعه فلاحیه کامران و حکم گذار بود فرستاده که اگر چند سوار به بیجاب
ارسال داری محمد کریم خان مغلول و در زنجیر انقیاد مخذول است عالیجاه مزبور سواران چند از شیر شکار دور زود جلیل خان

روانه نمود بازعطاش نگردیده خود در عقب سواران چون عقاب قوی دشمن شکاری و شاهباز اوج خصم گذاری روان
گردید محمد کریم خان برگشته بخت روزگار سخت از این معنی بوی برده از منزل عالیجاه جلیل خان فرار نموده روی
بصحرا نهاد و بظهر **النَّاسُ مَجْزِيُّونَ بِأَعْمَالِهِمْ** در منزل باغ ملک محمد کریم خان کافر نعمت ناشناخته نمک بعالیجاه محمد رضا
خان برخورد از صدمه فیض غوغای جدال و آشوب قتال برخواست چنان ابر جهل باریدن و رعد فنا نالیدن گرفت
که از سیلاب جانکاه هزار خانه وجود خراب و بنگاه حیات بر آب رسید با تاخته محمد کریم خان بضرب چماق
از ملک وجود آواره گردید و از سر چه فرار بیکر دید وارد واقع آمد **هُنَّ المَنَايَا أَيُّ وَادٍ سَلَكْتَهَا**
عَلَيْهَا طَرِيقِي أَوْ عَلَى طَرِيقِهَا هر حرف رو منهم آن غنم که جان را دشمن است یا که از من براه یا او گذارش
بر من است اما سواران آن خدایگان که بگرفتن محمد کریم خان رفته بودند در یکی از منازل دیار ان بمحمد شفیع خان
سالار که در فتنه آشوب شریک و کوان فساد را ایه تحریک بود برخوردند او را دستگیر و پای بست زنجیر نمودند که
در شستان سیهر نسیان بجزای مکافات اعمال و سزای سیات افعالش گرفتار سازند عالیجاه نقی خان خبر شده با مداد
و استعداد و فامحمد و یاران محمد شفیع خان سالار را از ایشان پس گرفته خلاصی داد و با چون عالیجاه محمد رضا خان از آمدن
عالیجاه نقی خان و پس گرفتن محمد شفیع خان اطلاع بهم رسانید از قلعه بیرون آمد که عالیجاه نقی خان را دستگیر سازد عالیجاه نقی
خان پیاده بکوه بهار زده و جایی در سنگ منفذ و ماوا در شاخ آهوی ختا جسته عالیجاه محمد مزبور و سواران عالیجاه نقی خان برخورد
باز نایره جدال و هنگامه قتال گرم کردید با آنکه خسروه عالیجاه محمد شاخه وجودش از بار سر عاری و از ما حل نخلش را فارغ از آن
سر باری نموده و از آن استانش پسر بویان و در گخته تنش بروان روان داشتند و سوارهای عالیجاه نقی خان را در حجر
محبوس و منکوب باز داشتند اما چون از شیخ ناصر خان فرار دادن عالیجاه نقی خان و نفرستادن عیال محمد
تقی خان و اهمال در ارسال شیخواه محقق و مبرهن گردید جناب جلالت مآب حکم فرمودند که غلام و مرید مرتد را که
در این شیخ نجیب بودند نوبت شان جلادت نهاد و جلادان قساوت بنیاد سپردند که ایشان را در سر چار سوی
بازار شوشتر برده و کوه وجود شان را از زمین حیات در شته بیکر شان را از متاع نجات عاری و عاطل سازند
تا عبرت عابرین و حیرت ساکنین گردد و من بعد کسی متابعت شیطان و یاوری طغیان نکرده و مضمون **ع** آری بدل خصم کم
ضمان را آشکار کرده و همین معنی پیش نهاد خاطر و منظور نظر شیخ ناصر خان بود زیرا که قبل از این و فتح حکم نموده
بود که عیال غلام و مرید مو بریده و گریبان دریده و سیاه پوشیده و در مرهم عزا و ماتم کوشیده بودند چون این
خبر در بلده شوشتر مشتهر و در آن نواحی منتشر گردید فضلا و علما و سادات و اشراف خصوصا جناب قدسی القاب قره العین

انتساب فضایل و فواضل ایاب قدوة المجتهدین و زبدة المتقین و عمدة السالکین آقا بابا آقا سید حسین شوشتری که سرآمد
فضلای آن دیار است قلم اختیار از دست گرفته از در شغاف و خرق استکانت برآمده عرضه داشتند که اگرچه سیاست دون
امری واجب و تنبیه مقصر کاری لازم است لیکن از آنجا که این بیچارگان از تربیت نعمت تو جان پرورده و بشرف تقبیل
آستان تو قامت خمیده کرده‌اند بسته حالا که ظل عفو بر ساحت وجود ایشان اندازی و پیکر ایشان را صیقل تیغ بیدریغ
نسازی که **اَلعَفوُ عِندَ الاِقتِدارِ حَسَنٌ وَ الاِحسانُ اِلَی المُسیءِ اَحسَن** باز آن
معدن رحمت الهی و مخزن عنایت نامتناهی مقرر داشت که از متعلقان رابع و درخانه جناب مکارم و محاسن ایاب
قدوة الاشراف آقا محمد زمان شوشتری ساکن گردیده‌اند مصراع آسوده‌ام که عفو تو پیش از گناه ماست و نیز از مصدر
جلالت و مرکز عدالت حکم محکم و امر مختتم عرضه دریافت که چاکران درگاه و بندگان پیشگاه و دلیران سپاه او تا
خیام سپهر درگاه و قباب خرگاه نصرت پناه را بر پشت ماهی و روی ماه زنند و توجه اردوی سپهر شکوه را بجانب شیخ چپ
و فلاحیه کرده‌اند و همه روزه از دربار گیتی مدار شهریار جهان عسکر جرار و لشکر خونخوار **فَوجاً بَعدَ فَوجٍ کَتَلاطُمِ
البِحارِ مَوجاً بَعدَ مَوج** باردوی کیهان پوی می پیوست و چون خیمه توجه در دو باره از شوشتر بجانب
شیخ بد اختر بسامع باریافتگان آستان آسمان نشان رسید فرمان واجب الاذعان شرف صدور یافت
نسق براگر فلاحیه و مضافات آن که در تصرف شیخ فوای فارس بود بآنجناب مفوض و موکول داشتیم و همچنان ضبط
خوزستان را چون اصفهان و لرستان و شوشتر و حویزه در عهده اهتمام نهرکار که داشتیم بیت امروز در قلمرو دل
دست دست توست خواهی خرابش کن و خواهی خراب کن و این کار نیز کاری بجا و امری بسزا بود زیرا که خوزستان
و شوشتر از قدیم چون شیر و شکر بیکدیگر آمیخته و باهم طرح اخوت ریخته بودند و بدون ارتباط و اختلاط باهم امور معیشت
مختل و کار رعیت مهمل میماند و آن نیز از فواید آن سفر شمرده آمد که این همه در ملک در قبضه یک صاحب اختیار
و در حیطه یک حکم گذار درآمد چون برحمت گردون رفعت و نعمت دریا وسعت لازم و منتج گردیده بودند که هر یک از چاکران
و بندگان بخلوص نیت و صفای عقیدت رسم خدمتگاری بجا آورده جان نثاری بکار آرند بمصداق **وَ مَن جاءَ
بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشرُ اَمثالِها** بمنصبی سربلند و بنصیبی ارجمند کرده مصداق این احوال عالیجاه فخامت و نبالت
پناه میرزا محسن خان شوشتری است که غیاباً و حضوراً بقدر طاقت رسم خدمتگذاری داشته و جان نثاری بجای آورده بود
او را از محض مرحمت و عین مکرمت بمنصب رفیع نیابت شوشتر مفتخر و مباهی داشتند و بخلاع فاخره و انعام متواتره مباهات
و قدرشان را بین الامثال برافراشتند و همراه او محمد حسین ورایان شیخ چپ که در خانه آقا محمد زمان سابق الذکر بوده بسر

و در باب حفظ و حراست تاکیدات بلیغه و سفارشات اکیده فرمودند و انتظام امور شوشتر را کما ینبغی و یلیق داده
و با اقبال و دولت و اجلال و عزت در هشتم ماه مبارک سنه هزار و دویست و پنجاه و هفت هجری اردوی کیهان پوی
کَتَهاجُمِ الکَواکِبِ وَ تَواتُرِ النَّواکِب روی بفلاحیه نهاده و در حوالی قدیسارات که بتوابعضی از ساوات است
نزول اجلال فرمودند و پاشیخ ثامر خان چون خبر توجه آنجناب بدان بوم و بر و اثر تمکن نشنوده و در آن مرز و کشور
معلوم ساخت که جیش مغایش برگ مهیا و برج مضایش ریخ منوفا گردید بخت خوبست که اقبال بتو بهای نادری و تشنجای
قیصری و عدت لشکر و کثرت حشر او که دو روزی در فلاحیه بعلمداری و سپهسالاری قیام نماید و با فضای آسمان
و جلای ناگهان پنجه تاب و توان اندازد باز اندیشه کرده با جیش جرار موکب همایون آن حضرت الکان کوه قوی بنیان
پایفشار و ثبوت و با کوشش عسکر فیروزی اثر آن سد و رحمان حصن فلاحیه مصداق **اِنَّ اَوهَنَ البُیوتِ لَبَیتُ
العَنکَبوت** است گردید **هُنالِکَ مَهزومٌ مِنَ الاَحزاب** را با مبارکه تلاوت آیه **نَصرٌ مِنَ اللهِ وَ
فَتحٌ قَریب** دانسته فلاحیه را چون وجود خود که از صبر و توان خالیست خالی نموده روی بکوت شیخ که قلعه ایست
حصین و بقویت رزین [illegible] آثار و جد او شیخ در آن سرزمین برپا شده نهاد و عیال و کوچ و اسباب و اموال
خود را در آنجا جای داد بیت ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش پس از
اطلاع چاکران آنحضرت والا از فرار شیخ ثامر خان از آن و لا عالیجاه شیخ مسلم را که در رکاب ظفر انتساب بود برعقب
برادر خود شیخ عبدالرضا که در عهد او ساکن کوت بود شیخیت و حکومت از آن استان سرور و با مید سروری و احقاق
حق خود در فلاحیه منتظر بود مأمور گردید شیخ مسلم رفته برادر خود را با الطاف آنحضرت شاد و بمصداق **اِنَّ اللهَ لا یُخلِفُ
المیعاد** حسرت افزای اشباه و انداد گردید بیت ای زجود تو کار بخت بهار و از پای آن خمازه گرت [illegible]
گسسته مهار و لیکن از آنجا که پیوسته خصال حمیده و اخلاق پسندیده آنجناب که خانوادهای قدیم و دودمانهای
قویم را رعایت مرعی داشته و نفسی از زجه احوال ایشان خود را فرو نگذارد جناب فخامت مآب آقا محمد زمان شوشتری
سابق الذکر را بکوت شیخ نزد شیخ ثامر خان فرستاده که بر شیخ مزبور اتمام حجت و ابلاغ محبت نماید که همه گاه او از جمله
ولات و احکام قزلباشات و نقض قانون ستم و هدم بنیان ظلم برآید بر جم یاپان و حکام روز مستقل
و استمال نموده سر بر آستان گذارد منصب شیخیت دو باره گردن نهد از و نظر باکرم بیت بر تو انوار عشق بر همه یکسان
بتافت سنگ بیکنوع نیست تا همه گوهر شود آن مواعظ و نصایح در حقش ناسودمند و بستن نسیم در بند آمده بنوض
عاقبت خویش و بخیالات فاسده پیش از پیش مشغول گردید و از این طرف اردوی جهان پوی که قریب فلاحیه شرف نزول

ارزانی داشت و ایضا مشایخ و بزرگان و علما و سترگان و سادات و ریش سفیدان قرا نهار را برو روی رت کرده باستقبال
موکب نصرت مآل شرف گردیدند و زمزمه این شعر رطب اللسان و اشتوده حال آمدند بیت رواق منظر چشم من
آشیانه تست کرم نما و فرود آی که خانه خانه تست و آنحضرت بدولت و اقبال و عزت و اجلال تشریف فرمای قلاع جم
گردیدند و قلاع حصار مصدر فتوح و مرکز ابتهاج آمال فرموده و عالیجاه شیخ عبد الرضا را حسب الوعده بمنصب شیخیت و حکومت
سرفراز و مباهی داشته و بخلعت آفتاب طلعت پایه افتخارش بر تارک کیوان گذاشته بیت در معرکه بستاند و در
بزم ببخشد و یکلبواری و جهانبانی سزاوار و همان روز با سرکار عظمت مدار و عالیجاه فخامت و شهامت پناه رب السان و بنان
اکتساب مقرب خاقان محمد خان شجاع الدوله را که در آن سفر از ملتزمین رکاب و جان نثاران آنجناب بود بحکومت
بختیاری مامور و سربلند و صاحب اختیاری بخشیده مسرور و ارجمند داشته و او را از جهت تهیه اسباب از قلاع روانه
شوشتر نمودند و با شیخ نامر خان در کوت شیخ نشسته منتظر آنکه حدت هوا اشتداد گرما عنان اردو را از آن صفحه
منعطف و بسختی صحرا و قت مسیره خیال آنجناب را چون امرا و خوانین سابق از آن عرصه منصرف خواهد داشت زیرا که در
آن زمان شدت از گرمی هوا چنان بود که از تبش اندک سموی شیرین در تابه فلک کباب و دل برج گرمی
الحمل اشد قوة بود بکای چشم آب جگر دیده شب یلدایش چون روز نوحمات و سنگ صحراش گرم تر
از سیدید ممات و از درخت سبزش چون نخل طور شعله آتش افروختی و از گرمی هوایش پر جبریل در سایه عرش سوختی و خورشید
سایه دیواری بجان خریدی و هر با از جسم مهر دشمن تر ندیدی و کار سایه بنوعی بالا که سایه بوم اعتبار سایه
هما گرفته بیت ز نور قبه زرین آینه تمثال زمین نقره بپوشیده آتشین سربال و لیلا از آن غافل که آن سایه رحمت ازلی چون
یاقوت گران بهایش در آتش و آب قیمت فزاید و مانند طلای ناب از گرمی بوته زرگرش اعتبار نکاهد بلکه هر صبح بجهه تسلیم
ملتزمین رکاب و جلیسان بندگان ارادت مآب از خیمه مجره طناب تشریف بیرون می آوردند و در خارج سراپرده منزل
می ساختند و از چاشت تا عصر سایه بر سر آفتاب می انداختند و از زلال روان بخش الطاف رفع التهاب شیخ و شاب
می فرمودند و شیخ نامر خان چون دید که اردوی معظم چون اکسیر اعظم قدیم الآثار و آن داور کامیاب بختر چون آب گوهر
برقرار است سیماب وار آتش لرزه و رنج و از زیر ناخنش شستی در بدن پدیدار گردیده و دانست که این کیمیا کاری جز بکمک
زردی حاصل و بغیر از سیاه رویی نقد قابل محک نخواهد آورد و از کوت شیخ که منزل موروث و مسکن محروس بود و خشه ارفوده
بکویت که از خاک حجاز است ملحق و مستور گردید و لیاهه روز به سرکار والا شاید و مصاحب چند روی به سید او که اگر جزوی
از آزار ابر سیا و بعضی از این را بر عام با الصبح مکروی گردون ارخمام و انجم انتظام و لو ان ما بی کان

بالبحر لم یجر و لو ان ما بی بالجبال لدکت و باز آن سه کار بجرم جسر و انه و عنم مونکا
چنان آن مشکلات را آسان و معضلات را بپایان می آورد که حل مشکل کشت و خود را همسانکو ... کروان و حیران
مانده بود بیت همه که ور اچو مرد انایست و در همه کارش توانایست از آنجمله شیخ عبد الرضای مزبور که سالهای
سال در آرزوی شیخیت و حکومت حب بسر میبرد و بدین واسطه خون مردمک دیده میخورد و از شیخ گذشته پناه دولت
عثمانیه میبرد و همین که بالطاف آن داور سپهر اقتدار در آن عرصه کامکار و در آن حد و حکم گذار گردید عرق حمیت
و حمق جبیت از نهادش بروز کرده بدون سبب از قلاع فرار کرده و نیز زحمت و نخوت آنجناب را هیچ انگاشت و در
دیده همه خاک انباشت و معنی این شعر را که بیت گل شود خار چو از چشمه قلیان رویده گل شود خار چو در جام سفال این
باشد و بر صفحه روزگار آشکار داشت و نیز معارف این حال و مطابق این احوال شیخ سلم برادر او هم رشته خدمت
گسسته و عهد ارادت شکسته و از اردوی فیروز فرار نموده بدو پیوست و بدین این کار و حسن این کیسه و اد از شوشتر خبر فرار
قد عسم و شریده که بدست عالیجاه میرزا محسن خان سپرده بودند رسیده که شب را در آن تیره روزان از محبس فرار نموده بیابان
و ناپدید گردیده و اند جناب جلالت مآب عالیجاه رفیع جایگاه فخامت و مناعت اکتساب مولانا الموالی ملا شیخ ترکان
احضار فرموده و ابواب عنایت و مرحمت بر چهره آمالش گشوده و بحکومت قلاع را مزید صاحب اختیاری عربستان
با و عطا فرمودند و بعنایت خداوند متعال و اقبال پادشاه بیهمال و همی و کوشش آنسرور فرخنده فال او ده رباعی
اثر مجره طاهر شیر بن مقال مناسب مقام و حال افتاد رباعی در خوزستان که مرد بدی کرم مجب کرمی هوا عیان از دو شیخ
عجب زاقبال تو شد سرد هوا وان دو کر رفتند بجا یکه نیامد خبر عرب واچون محمره که از اقطاع عربستان است
در دو سال قبل از فتنه بصریان و وزیع فتنش محمره آتش گردیده بود و در آنجا احدی جز غول السکن و غیر بوم قاطن
نبود از برکت موکب همایون و اثر مقدم خیرت مشحون بهشت جهان و قاهره مصر دوران گردیده و در این مدت
پنج شش ماه که در نواحی محمره تشریف فرما بودند عالیجاهان متسلم بصره و علی پاشای بغداد مکرر عرایض اتحاد و ارسال
انشا و و ذرایع ارسال در باب سپهر بنیاد میداشتند که هر چند بغداد و بصره از خاک روم و ابو الجمعی اسنای آن مرز و
بوم است لیکن محال که سرکار بدین حد و توجه فرموده اند که قدم استیلا و علم استعلا بر این بوم و بر و مرز و کشور زنند
ماهمه بجان بنده و آستان معدلت بنیان را بدل سر افکنده ایم و اگر انعطاف عنان ظفر توامان بدین صوب نفرمایند
آنچه از دور را بمحاجت و در سر مرحله با ایصال پاینده بلکه علی پاشا متسلم بصره را مامور داشته بود که همه روزه بارسال
تحف و ابلاغ صحف در آن آستان اظهار سرمندی و هر چند ام آن ایوان ابراز سرافکندگی نماید و از بصره همه روزه

بجهة مخافت و مباهات اشراف و اعیان و فضلا و علما و ارکان دولت شرف عتبه بوسی حاصل میکردند و ازین جانب
عسکر فیروزی اثر پیوسته در بصره رحل اقامت می افکندند و بقدر یکهفته و یکماه در بصره میماندند و چون متسلم از دار
محروسه بکوازراه هور و بنه هندیکه برآمد جناب جلالت مآب عالیجناب قدسی لقب امانت و فطانت و کیاست نصاب جناب آقا
حاجی محمد علی شهیر بخبصی را که به نور عقل مشهور و به ثبات کلام و رزانت مقام مسطور و مذکور بود در بصره نزد وی فرستاده
کرسته عیات وی را معلوم و شبهات او را مفهوم دارد و چون جناب خیر کلاج او را ملاقات کرده متسلم اظهار نمود که نظر کر
زمام بصره الان در قبضه اختیار و در ید اقتدار اوست اگر بر ما بجان امان بخشد طریق مروت سپرده و اگر فضل مرعی ندارد
ما نیز در حساب دیگران شمرده خواهیم آمد خدا گواه است که بالطاف و زنده و مایه نفاق و انا زنده ایم و از جناب
علی پاشای حاکم بغداد مکرر عرایض بهمین مضمون انفاد دربار گردون مدار میگردید و از جناب جلالت مآب حکم چنین شرف
صدور یافته بود که این مسئول بعد از خرابی بصره و آبادی محمره قرین حصول و این مأمول پس از فتح امر بغداد و ایصال
شخواه معهود شرف قبول خواهد یافت و از آنجا هر روزه عرایض بسیار و ذرایع بیشمار بدربار شهریار گیتی مدار و آستان
خسرو کامکار ارسال میداشتند محتوی و مشتمل بر آنکه بحمدالله بقوت طالع همایون و میمنت وی دولت روز افزون قبول عام
و اهالیان در این هر از هر طرف که رو نهاده امور بروفق مرام و مطلوب بحصول مالاکلام گرفته اکنون که لشکر شهریار جمجاه خسرو
کامکار دوران بدین سمت اختیار و در این حدود قصد اقامه پیدا کرده چنانچه اجازت فرمایند و اشاره نمایند از عهده دیگر ممالک ولایات
عراق عرب بلکه تا شام حسب دلخواه اولیای دولت ایران خواهد گردید و بمصداق جزاء سیئة سیئة مثلها آنچه
علی پاشای در دو سال قبل با محمره کرده بیند او بجای خواهد آمد و باندک زمانی صفحه روم را مضرب خیام سپهر احتشام
دولت ایران خواهیم نمود بیت من آن ستاره صبحم که از طریق ادب همیشه پیشرو آفتاب تابانم و از امنای دولت
قاهره و اولیای شوکت باهره بجهة اتحاد و رتبتین عینین و اتفاق شوکتین بیتین از دنیا ... و رخصتی حاصل کرده
بلکه در جواب تأکیدات بلیغه و سفارشات اکیده بظهور پیوست که باید امر و قدغن نمایند که احدی از فریقین رکاب
متعرض ولایات روم و متعلقات آن مرز و بوم گردد جناب شوکت مآب نظر بانکه فرمان واجب الاذعان جهانگیر
عالم و عالمیان را کالوحی المنزل من السماء می پنداشت پس احکام علیه را از جان میداشت پای در عرصه روم
نگذاشت و از آن حدود اردوی آسمان نمون را کوچانیده بجانب دزفول لرستان توجه عنان ظفر توامان فرموده
و بحمدالله چنان محمره و فلاحیه و بادیه نجد و نظم و نسق از حکم محکم آن داور انجم حشم کرد که اگر در آن نواحی سیل
دون بجز و سری پای در کشته احدی گذارد ... با صبا از موج سراپایش در زنجیر کشید و اگر برق پایان ...

درنظر عجیب

بر خرمن نفوس خنده و فی الفور جلا و هوایش در زندان خفقان کشید آن روز که هزار تومان غارت قافله بکرد بحمدالله از
امروز بدو و دینار مزد اطاعت میکنند باج کیسه ان بصره و بغداد که تاج کیسه ان فرعون و شداد بوده اند امروز چون
موسائیان ضُرِبَتْ عَلَیْهِمُ الذِّلَّةُ وَالْمَسْکَنَةُ ایش بخار خود نموده بجز بعنوان زحم و تحفه از کسی چیزی
مطالبه نمیکنند و این نیز امری عظیم و ثواب جسیم زیرا که همه روزه تجار و زوار از آن سمت عبور مینمودند و بواسطه
استیلای اعراب اذیت و آزار میدیدند و بحمدالله از آن روز تا حال آسوده عبور و مرور مینمایند و چون خاطر از
انتظام آن حدود و پرداخت و آن عرصه را کَعَراصِ الْجَنّاتِ ساخت محمد تقی خان معهود مزبور را منقولا
محمد و الابستحفظی عالیجاه فخامت پناه میرزا محمد خان کلبادی سابق الالقاب با پنجاه و نه عراده توپ و دو خمپاره
و یک قنفه و اتوپ اسبان تازی خوب و اسباب مطلوب مرغوب بدست آورده بود انفاد بارگاه سپهر درگاه پادشاه
جهان روح العالمین له الفداه داشت و خود لوای دولت و پرچم حشمت بر ساحات دزفول و لرستان فیلا برافراشت
فَسارَتْ مَسیرَ الشَّمْسِ فی کُلِّ بَلْدَةٍ وَهَبَّتْ هُبُوبَ الرّیحِ فِی الْبَرِّ وَالْبَحْرِ و چون در دزفول
و حویزه و بواسطه اعراب خراب و بانی پایمال حسینیه آب کرده بود جناب جلالت مآب عسکر آیا و فرمان روایی
آن صفحه را بجناب فضایل و فواضل مآب حقایق و معارف ایاب دانش منش فضاب خیر کلاج حاجی ملا احمد مفوض و
موکول داشتند که آنجناب سحاب کرت هیبای مرحمت آن عرصه را غیرت خلد برین و رشک نگارخانه چین
سازند جناب فخامت و بسالت پناه چندی در آن دیار کامکار و زنجیره و حکم گذار بوده نقد عبادت جیلا الوار و
شرارت ذوات اهل آن دیار و در سفر ثانیه که فلاحیه مهبط انوار و مطلع خورشید رخسار آن داور کامکار گردید بشرف
عتبه بوسی مشرف آمد و در آنحضرت که مرجع آمال و مقصد اهل حال بود اظهار دلتنگی و انزجار نموده و مجاورت
درگاه و مواظبت بارگاه را بمصداق مصراع ز خدمت سلطنت برافراخته‌ایم بر دولت جهان و حکومت دوران ترجیح
داده لیلا و نهارا در آنحضرت مقیم و در آن دولت ندیم گردید خداوند نعمت کبری و بخشنده موهبت عظمی عالیجاه
رفیع جایگاه شهامت و صرامت پناه محمد حسین خان قراگوزلوی مزبور را با سواران ابواجمعی خود پیش رو اندر ... فرمان
نسه موده و در اندک زمانی خوانین الوار و بزرگان آن دیار مثل عالیجاهان عبد العلی خان و محمد خان با سواران
در فلاحیه بدرگاه سپهر پناه شرف التجا و سمت ارتجا حاصل نموده در رسم عبودیت و بندگی و مراحل خدمت و سرافکندگی
قیام نمودند بازآن عالی مرحمت ازلیا و صرف مکرمت لم یزلیا اغماض از جرایم سلف و ماتم ماضی فرموده ذیل عفو
بر تارک ایشان انداختند و آمال و آرزوی ایشان را قرین انجاح ساختند غالبا محمد خان از فلاحیه مرخص و عبد العلی خان

و سایر خوانین پیش کوه را اعلام جبار روی فلک شکوه، از خلاصیه بدو نزول با التزام رکاب اعلیحضرت کامیاب مأمور به سمت ور
داشتند، اما چون روز نزول که محل نزول کواکب نجم و ذو حول سوایه کرم بود مشرق انوار الطاف و مطلع آفتاب اعطاف
گردید، عالیجاه محمد حسین خان خزانه دار مرنور جبین را از غبار رهگذارش، نوربخش صفحه چهره ما ساخت و به ترتیب مراحل
جان نثاری، و تهذیب مراتب خدمتگذاری پرداخت، جناب جلالت مآب زانجا که بیت سحاب کف را و او موج دریا
عطا و دل پاک او آب آز، به استقامت قامتش را به توب باز لباس تن پوش، گرگران بها تر از نور خرد و روان
سر دوش بود، مطرز و مطرا داشتند، و صفوا ماش از کریمه ذٰلِكَ لِبَاسُ التَّقْوَى نگاشتند، و او را بحکومت ایالات
و حشمات فیلا مفتخر و سرافراز فرمودند، و چون در السنه و افواه، و بر زبان سفید و سیاه، افتاده بود که بیک
خیال شیخ چپ گاهی از نحت کوت شیخ و فاجره عبور بسایه، عالیجاه فخامت پناه مولا شیخ الله کشیخ چپ و آن
صفو بجای نسبه موده بودند، از کتاب نظر اب پرخص فرموده با جمعیتی که داشت برداشته از چپ سنگی و متوطن گردیده
و یاد و نزول که در سنوات ماضیه بجهتی آب و زیاد و تیه خانه و خواب خراب گردیده بود، از یمن مقدم و برکت موکب نجابت
غیرت فردوس اعلی و رشک جنات المأوی گردید، و نظر با که زمان مبایت و مدت مباعدت دیده و اصفهان از کرد موکب
آن سرور جهان، دور او دوران به کمال طول کشیده و جمیع مردم از صغیر و کبیر، و برنا و پیر حتّی الوِسادةِ والكُرسی
در مقدم معمار نگشته، و در دامن فضلا اوگشته که نظر با که ما را آن قد بیت و شاید و همت و بایسته که بدان استان
ذریعه نگار، و بران ایوان ناصیه گذارانیم و دیده و ضمیر بر آن را غبار آستانش فرو دو سر بر بیهان را خاک درگاهش باید
سرور است، چه باشد که بوساطت این بیچارگان و شفاعت این افتادگان همت گماشته، در کاهش عرایض پرداخته و جمعی
از فضلا و علما را بر آستانش کاربده که بدان درگاه التجا برند و بدان بارگاه جبهه سایند، تا آن جناب خان مظفر توامان بدین
سوی گردانده و پرچم علم نصرت شیم بدین جانب گشاید، تا خداوندتان ثواب سه از بنده آزاد کردن و جزای یا سه از
کعبه بنیاد نمودن عنایت فرماید، بر حسب استدعای ایشان علما و فضلا و ادبا و شعرا انطاغیرا بدان دربار عرایض نگار و
وسیله گذار گردیدند، و بعضی از فضلا و برخی از علما ارد و نزول به شرف آستان بوسی شرف داشتند، و بجهة عرض حاجت
بر حضرتش چه به که نبشته کرد، بیت: به قول اصفهان چون حال اش می پذیر • با تو کار اصفهان چون کار فی بهار
آن سرور فرمودند که و باید خبر اباحةً لمأمولهم و اجابةً لمسئولهم از ارد و نزول حرکت فرموده و خرم
فیلا کوکب اقبال را طلوع و موکب اجلال را نزول داد، و در آنجا به فضلا و علما و سادات و اعاظم و اماجد هر روزه
از پرتو حضورش دیده روشن، و از گلهای نوازش عرصه خاطر گلشن میساختند، و چون در انشای این امور رعایا و مردم لشکر

کاری مشکل و امری ناحاصل بود، بعد از چند روز چمن اصفهان که سبزه گلشن از باغ ارم شرمسارتست، مفرحات و منظر جلالت
گردید، و در مدت پنجاه و در انجمن انجمن ساخته امور ایالات و حشمات آن صفحه را کماینبغی و بطریق منتظم و نسق، و مرتب
داشت، بنوعی که در عرصه کاه او از سپاهی از شب تا ظهیه ای از صبح شکار، و از اطلس فلک پود و تار، و از میزان سر
عدد چهارمی دار و دیده، چنان اثبت شده که اگر لولو شاهوار یا زر عیار بر روی سر سیم هموار باشد، احدی را بسوی آن
جرات گذار، و دیده دارا بر آن قدرت دیده ازیت، و از آنجا که سایه عنبه پایه اش چون فشکا همایون، و مقدم فرخنده اش
چون جمال خضر مبارک و میمون است، جمیع اشراف و اعیان و خوانین و بزرگان راستهای خیال و غایت آمال آن بود
کز آن موسی مجسته قدم و عیسی مبارک دم، یمن مقدم کلبه ایشان را منظر نور، و غیرت وادی طور سازد، و از آنجمله نواب
کامیاب سلطان مراد میرزا چکونه ای و از ابسر، در بروجرد بود، و قرص چهره ماهش گوی چوگان میمونه است، و در خواهش نمود
که چون این حدود مضرب خیام است کار جلالت مدار گردیده، چه باشد که سایه مرحمت بر مفارق شیخ و شاب این ثغور انداز[ند]
تا بواسطه مقدم عالیا بروجرد را مانش عقد کرده حور را و غبارش زینت تارک حور آید، آنحضرت از فرط مرحمت و عنایت کرامت
انعطاف عنان نصرت توامان بجانب بروجرد فرموده، در شبانه روز بزمی آراسته و زیبا خواسته اند که بهشت برینش چو پیش
نشین دیده، حور عیش همواره دو ر کین بود، الوان نعم و انواع کرم نعیمی گسترده، و پرورده آمد که عمرهای دراز مرورزه خور
فارغ از اندیشه فوت سال و ماه نشسته‌ای در بازیچه دستان را آسوده، از محنت جدال کرده، و بعد از آن از دارالسرور
بروجرد جماو یا بهرام شاهی یزدجرد همانند آفتاب که به بیت الشرف تحویل یا به آیه رحمت که در مسجد رسول تنزیل نماید
به دولت و اقبال و شوکت و اجلال روی بدار السلطنه اصفهان نهادند، و هر چه مقصرین گمراه و متمردین شقاوت پناه
که سلامان را فارسه را رهانان را رایکت در حوزه و کیک در کلاه بودند، چون سیل بهاری که از فراز نشیب یا شیر
شکاری که برسر هو نصیب آید، جمیع آنها را از کوه و کمر شسته، و از جوی و جر رفته، در مغاک عدم پنهان، و در تنگنای
اجل روان داشت، به طوری که دو سالت در عرصه بختیاری، که عاشقان راحت یاری خفتن، و منطقیان را زبان
قدرت گفتن نبود، امن تر از خوصه جنان و سبزتر از مرغ بستان آمد، بیت: ز بیم عدل تو گرگ آنچنان ز گله گریزد
که جز نقصه موسی کسی نخواند شبان را، و چون توجه موکب همایون از راه بروجرد و چالمق اسفندیدن بود، عالیجاه
فخامت و نبالت پناه، کفایت و درایت دستگاه محمد علی خان وزیر که جهان مردمی و دانش و آسمان معنی و بینش است
با جمعی از سکبازان به شرف استقبال مشرف آمده، و از آنجا در نهایت شوکت و اقبال وارد نجف آباد که پیوسته از زمین
او قدوا باد و نیاد، نزول اجلال فرموده، جمیع فضلا و علما و اشراف و اعیان و اصحاب و ارکان و تجار و کسبه بازار

حتی العنادل من الاوکار والنسایم من الانهار والحلاوة من المقال والنقاوة من اللآل بزلال
مشرف گردیدند ۝ و نیز بزمی خسروانی و جشنی کیانی آراسته گردید که خورشیدش مجمره گردان و ناهیدش پای کوب و دست
افشان بود ۝ منادی شادی و نفیر آبادی از زمین و آسمان بگوش ساکنین مرز اصفهان میرسانیدند **بیت**
کای خاک صفاهان همه تن دیده شو و جان ۝ کامد ز سفر سید شاه جهانبان ۝ دارای جهان زی تو گراینده به اقبال
بگرای و نثار قدمش دیده کن و جان ۝ در بیست و دوم شهر رجب هزار و دویست و پنجاه و هشت هجری دار السلطنه اصفهان
از یمن قدم و فیض اثر کرمش چون باغی در نیسان و قصری در جنان گردید ۝ و آنچه در این سفر بهجت اثر از خیرات
و برکات و بقاع و مزارات از مرحمت آنحضرت علیا مرضات در بر پا و پدیدار گردید ۝ خارج از حد بیان و شرح
زبان است ۝ از انجمله ساختن بقعه شریف بنیه محمد گیلاخوار واقعه در شوشتر است ۝ و آن سید بزرگوار را چون مدفن
و مزار در کنار کوهسار واقع گردیده بود ۝ و پیوسته بجهة زیادتی آب و تندی سیلاب خراب میگردید مقرر داشتند
که سدی از سنگ و ساروج بنا نمودند که سد سکندر را از تعمیش دیواری مختصر ۝ و عمارتی بنا کردند که قصر خورنق با قصور شش
خوار نه پایه بام و درایند و شکری در نهایت استحکام و گنبدی چون سپهر مینا فام بر آن مرتب ساختند ۝ و با انواع نقوش
از کاشی و غیره پرداختند ۝ خدام و حفاظ انجا را چنان مرحمت مبذول و کرمت معمول داشتند که سالهای سال زوار [illegible]
بطعام و سکان آن درگاه را اکرام مینمایند ۝ دیگر تعمیر و تهذیب امامزاده عبدالله است ۝ که در حوالی دروازه میاناب شوشتر است
جناب جلالتمآب بجهة تحصیل ثواب و رضای حضرت رب الارباب مقرر فرموده بود که آن بقعه شریفه را تعمیر و تهذیب نمودند
که اکثر بجبال و [illegible] بنیه آن محکم و [illegible] استحکام نیامده بود ۝ بیکجا خراب و نقش بر آب میگردید ۝ دیگر بستن سد نهر هاشمی است
که بجهة انهدام آن سد عرصه حویزه که عبرت جنات تجری من تحتها الانهار بود ۝ مصداق والذی خبث
لا یخرج الا نکدا گردیده بود ۝ مردم آنجا را که نعمت افزون از حد قیاس بود ۝ روزگار عبرت عام فیه یغاث
الناس گردید ۝ آن سحاب بوستان کرمت ۝ و آفتاب آسمان معدلت حکم فرموده بود که آن سد را چنان بسته
که از رخنش آب سد اسکندر ریخت ۝ و یاجوج [illegible] از صولتش هزار گام گریخت ۝ دیگر هرچه مزار از صلحا و اولیا بود جمیعا
معمور و رنگین تر از قصر حور گردانید ۝ و چندان فضلا و علما را اکرام و شعرا و ادبا را احترام میداشتند ۝ که از عطاء یک
صله اش معن از شرم ذات خود را زاید میشمرد ۝ و از انعام یک بذله اش یحیی از خجلت هزار بار میمرد ۝ اللذ
والذی خافا جوده ۝ فتحصنا بالبحر والافلاک ۝ از انجمله جناب بلاغت نصاب فصاحت
ایاب [illegible] اصفهانی متخلص بشهاب را بصله قصیده در سالی مبلغ دویست تومان مستمری از مال خود برای او

مقرر داشتند ۝ و او را فارغ از رنج و محنت عیال گذاشتند ۝ و آنچه در این سفر [illegible] اردوی کیهان پوی از سوار و پیاده
و توپ و [illegible] گردیده ۝ در حوصله [illegible] نگنجایش ۝ و بر بیاض رفته و اظهارش نمایش محال است ۝ اما چون بحسب ظاهر
مدت دوری آنحضرت از آستان کیوان دربار شهریار جهان بطول انجامیده بود ۝ ماه مبارک شعبان و رمضان را
که موسم ایام و بهار طاعت و ریاضت انام است ۝ در اصفهان بعبادت ملک علام قیام فرموده ۝ در غره شوال المکرم دولت
سنوال عالیجاه رفیع جایگاه کفایت و کفالت پناه میرزا عبدالحسین مستوفی را که فرد باطول و عرض پیش فرد نسخه دانش
عطارد و [illegible] دیوان اعلی است ۝ در معرفة محرزیش شمس سیاق من ذلک ۝ و در جمع و خرج سفر منش
برجیس ملک فذلک ۝ چو او بر صفواء کل خط اتصال ۝ کلک او بر رخ ایام مهر اعتبار ۝ با ضمیر نوربخش مهر روشن
شرم گین ۝ با سخای کل بورش ابر جیبی اشک بار ۝ مامور و مقرر داشتند که در چند روز حساب مال دیوان ساخته ۝ و ده
اصفهان و لرستان و عربستان و شوشتر و دزفول و نواحی را از شوائب نقایص پرداخته ۝ در بیست و نهم ذیقعده از طرف
قریه ارستان عازم دارالخلافه طهران گردیدند ۝ و آنچه از رعایای شکسته بال و فقرای پریشان احوال که در این بیست
و دو سال دست التجایشان از ذوات التفات کوتاه مانده بود ۝ هر یک را خواسته و ناخواسته چندان بخشید که هر یک مادام
العمر آسوده و مرفه الحال میباشند ۝ و دهه عاشورا را در دارالایمان قم بتعزیه داری و مصیبت گذاری خامس آل عبا
[illegible] عرصه کربلا مشغول شده ۝ در روز چهاردهم محرم الحرام سنه هزار و دویست و پنجاه و نه از دارالایمان قم بدار
دارالخلافه بشرف حضور آفتاب ظهور خسرو عادل باذل شاهنشاه آفتاب چهر دریا دل مشرف گردیدند ۝ و چندان
مورد مرحمت پادشاهی و مهبط الطاف ظل اللهی گردیدند که پیوسته سران سپاه و مقربان درگاه تمنای خدمت و تولای
بخشش [illegible] بلکه اولیای دولت قاهره و امنای شوکت باهره سایه آفتاب پایه‌اش را مبارک تر از فر هما
و خدمت [illegible] تر از [illegible] و در آن روزها که آنحضرت تشریف فرمای دارالخلافه بود [illegible]
قتل [illegible] و استیلای نجیب پاشا بر فضلا و علمای آن [illegible] وکلای دولت علیه گردیده ۝ از آنجا که پادشاه اسلام
این [illegible] امری عظیم و [illegible] قوم بوده آنحضرت هر روزه معروض دربار پادشاهی میداشت که اگر از قبله عالم روحنا
فداه اجازت حاصل آید چندان حشم و [illegible] بدان بوم و برش که از روم [illegible]
[illegible] گذارم جنگ اجل در جیب نجیب پاشا [illegible] قصر قیصر خراب [illegible]
تسقی الکلاب دماً من عصبیة دمهم ۝ عند البریة تستشفی به الکلبا ۝ از شهریار جهان [illegible]
بخت کیان حکم صادر چنان آمد که الآن باید باصفهان رفته [illegible] تا هوای [illegible] اقتضا

عراق عرب قوبین قتال و جدال کرده، تواند این خون ریزی که دو باره در کربلا و در جوار روضه سید الشهدا علیه السلام
واقع شده انشاء الله وجود شهامت نمود تو مختار تو شمشیر ذو الفقار آثار تو در کار خواهد بود، آن ذات سپهر آیات
مدت هشت ماه در دار السلطنه طهران در خانه این بشرف التفاتهای گوناگون و مرحمتهای روز افزون شهریاری مشرف
بودند تا در بیستم رجب سنه هزار و دویست و پنجاه و نه بر حسب اوامر علیه مقر دولت و محل شوکت جمجاهی دار السلطنه اصفهان
نزول اجلال ارزانی داشتند، هیئت آنچه تا بسنه مزبوره از آن وجود سپهر نمود بظهور پیوسته بر سبیل اجمال و طریق اختصار
رقم زد کلک این فقیر شکسته بال گردید انشاء الله تا ظهور قائم آل رسول همه روزه کوکب دولتش در طلوع و اختر
دشمنانش در افول خواهد بود بیت باش تا صبح دولتش بدمد، کاین هنوز از نتایج سحر است، اما بعد بر ارباب فطانت
و اصحاب درایت که دقیقه یابان مراحل سخن و نکته شناسان محافل و انجمن میباشند مخفی و مستور نماناد که خصایل و فضایل
آن یگانه دوران و محامد و محاسن آن فرزانه جهان بیشتر از آنست که خامه این فقیر در حیز تحریر و حوصله تقریر در آرد
بیت یکدهان باید بپهنای فلک، تا بگویم وصف آن رشک ملک، لیکن چون بعضی از آنها زیاده اشتهار و ظهورش چون
ظهور شمس فی رابعة النهار روشن است بذکر برخی از آنها جسارت نموده، از آن جمله آن خداوند نعمت و برگزیده حضرت عزت
نه همین شقه آرای میدان و رزم بلکه مسند آرای ایوان و بزم است بیت به بزم اندر آن آسمان وفاست،
به رزم اندر آن تیز چنگ اژدهاست، بتن زنده پیل و بجان جبرئیل، بکف ابر بهمن بدل رود نیل، و دیگر آنکه با این
شاغل دولتی و انتظام مراحل مملکتی دقیقه از تعظیم علما و فضلا و حکما و ادبا علی قدر مراتبهم نامرعی نگذارد
و بهر یک فرخور احوال ملک و مال بخشد شعرا و ظرفا و ارباب تاریخ و اصحاب کمال را از قبیل صاحبان خط و نقاشی
و تذهیب بنوعی کمال مرحمت مبذول میدارد که اگر در زمان سابق منشیان فایق و شعرای رایق از این دولت
سپهر مجموع و جمایان را مغبوط و محسود بودند، یک فصحای نامدار و شعرای بلاغت شعار چنان از رفعت دولت بی
حضرتش زینت و اشتهار یافته اند که انوری را در خدمتشان نوری و ظهیر را در حضرتشان ظهوری نیست بلکه هر کس
صاحب صنعتی نیکو و عرفی شایسته آید از دربار معدلت مدارش همه روزه بخلعتی تازه و انعامی بی اندازه مشرف
میگردد مصراع فیض بخش آری باباد و خورشید فلک، از خصایص ذات اوست که بر هر فقیر و مسکین ملاحظه قابلیت
و رتبت بخشد بلکه ملاحظه همت سپهر نعمت بیشتر مرعی دارد و بزرگان را کوچک نشمارد و کوچکان را بجز عطای بزرگ
روا ندارد و خصم مغلوب را بیشتر از شخص محبوب عنایت فرماید و از ادای فرایض و مسنونات و قیام نوافل و مندوبات
دقیقه فرو نگذارد و هرگز زبان بدشنام نگشاید بدی را جز نیکی جزا و پاداش نشناسد و در رعایت رعیت

اهالی و در حمایت رعیت اهمال نورزد، در نظر وسیعش لؤلؤ دریا با ریگ صحرا برابر است و همواره بآبادی مملکت
معطوف و پیوسته بکامیابی کسبه و تجار مشهور چندان صاحب فکر صایب و رای ثاقب است که بر همه دانشوران
و خردمندان که کار مشکل و مسئله لاینحل مانده هنوز معروض ضمیر آفتاب نظیرش نداشته که آن مشکل آسان و آن امر صعب
بپایان رسیده، از عجایب آنکه حضرتش را در هفت قران فرشته که هر یک از سلاطین با فر و اورنگ است همراه
از خود میمون تر و در کارها امین تر شناخته اند بلکه همه یک جهت انجاح مطالب و اسعاف آرب خود بحضرت فردوس
آیینش نتایج که روشن تر از آفتاب و گرامی تر از گوهر شب تاب فرستاده و آنجناب را در کارهای خود امین
و صاحب اختیار نموده و دیگر آنچه از مساعدت اختر و معاضدت اقبال آفتاب فرچندان ملک ضیاع و عقار و دار
کشور داده یا کرده که از خداوند صمد پیوسته بخطاب وَآتَيْنَاهُ مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مخاطب گردید
در نشر احکام سید انام و بسط قواعد اسلام چنان ساعی و شایق بوده که بعد رسیدن هزار تومان اخراجات نمود
و مقدار هشت صد هزار جلد کتاب از احکام شرعیه فرعیه چاپ فرموده و بدست خاص و عام انداخته تا احدی را
در امر دین کار مشکل و پای در گل نماند، متمولین و تجار که پیوسته از ارباب استیلا و حکام در رفاه بودند حضور جمع
امور تجاریه و معاملات کاسبی چهره بر آستانش نموده در حکم محکمش عقدها گشوده میگردانند، در اسباب قطعات جواهر
و انبساط اقمشه نفایس بعینی قادر و ماهر است که اگر در شب تار در خدمت ایشان جمیع جواهر مخلوط و ممزوج ایشان را
در بضاعت بسر انگشت خبرت چنان از هم ممتاز سازد که جواهر شناسان کهن در روز روشن نتوانند بلکه قیمت لعل
و دل کوه بدخشان و قدر لؤلؤ از قطره باران نیسان شناسند، وَإِنْ شِئْتَ أَنْ تَلْقَى الْمَحَاسِنَ كُلَّهَا
فَهِيَ ذَاتُ مَنْ أَهْوَى جَمِيعُ الْمَحَاسِنِ، دیگر آنکه همین فضایل و خصایل را موجب دوام عمر و دولت و باعث
قوام ملک و حشمت خود دانسته در مراعات آنها دقیقه نامرعی نگذارد و همین سبب است که امنای دولت قاهره و وکلای
شوکت سالفه که همه یک با خورشید لاف همسری و با کیوان دعوی همبری داشتند از ایشان اسمی در میان و رسمی
در جهان نمانده بجهت آنکه بو فیو کوکب آنحضرت در صعود و نهال آن دولت در چشمه خلود و ابو در رفعه است
بیت جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز، خراب می نکند بارگاه کسری را، اللَّهُمَّ أَبِّدْ دَوْلَتَهُ
وَأَيِّدْ شَوْكَتَهُ إِلَى أَنْ يَقُومَ الْقِيَامُ وَبَلِّغْ آمَالَهُ، بعد مقدمه تالیف این گنجینه آنکه چون آن ذات آفتاب سمات
اشتهار و انتشار از آن افزون آمد که قلم در احصای آن برصفحه ذو الوجهین نگارد، لَهُ صَادُ ذِكْرٍ فِي الْبِلَادِ
فَمَنْ لَهُ، بِإِخْفَاءِ شَمْسٍ ضَوْؤُهَا مُتَكَامِلُ، همه روز شعرای عرب و عجم و فصحای ترک

ودیم از دور و نزدیک و ترک و تاجیک ابیات و اشعار خود را بنام نامی و اسم گرامیش منور و مزین نموده ایش را تمنا
در رسایل و دواوین خود مرتب نموده و ن میمودند اشعار بسیار و مدایح بیرون از شمار در آن سرکار جمع و فراهم آمده
بود که در این مقام بعضی از آن ذکر فضلا و ارسته صفوه از آن در سلک گشته حضرتش را از فضلای شعرا دادیا چنان
استدعا افتاد که چه باشد کرم نمایند و اجازه فرمایند که قصاید و قطعات که از مدح آنجناب که هر شب و روز و رباعیات
و مخمسات که از نتیجه اکسیر وصف آن یگانه زمان لالا رباب طلای ناب شده در مجلا مرتب و در مخزن یاد مدون آید

بیت: توای سحاب کرامت چه باک خواهی داشت * که خاک خشک از انعام تو شود سیراب *

آن مربی ارباب کمال و مشوق اصحاب درایت و مقال دست رد بر سینه حاجتشان ننهاده التماسشان را بسمع قبول اصغا و بعد حاجتشان
بنظر رحمت روا داشت * ما قال لا قط الا فی تشهده * لو لا التشهد کانت لاؤه نعم *
و بحکم حیاضت و جمع آوری این فقیر بی بضاعت و حقیر بی استطاعت که در بحقیقه وجودی ما چیز و خواری پای بست بود
چهره بر آستانش بود و نهایت استکانت و ذلت نمود که اگرچه در آنحضرت منشیان عطارد نشان و دبیران شیرین
در بان چندان جمع آمده اند که فقیر را جرات ابراز و دین مرحله و قدرت اظهار براین مراتب نیست لیکن از ذره پروری
و فقیر نوازی آنحضرت کار عظمت مدار دور نیست که او را بانجام این خدمت سرور و با تمام این کتاب مشهور رسانید نیز
آنجناب آستین تفقد فشانده و غبار این منت بر تارک افتخارش نشانده داشت و این بیچاره با حال پریشان تر از
دلبران و دل شکسته تر از طره سرو قدان بترتیب و تنظیم این کتاب پرداخت و خود را هدف تیر من صنف
فقد استهدف ساخت امید از دقیقه یابان سخن سرا و نکته شناسان معنی ارا آنکه در مجامع سخن گستری روی دل براین
و محنت و ستم سخن با قبول و در دیشان نشان است آنکه هنگام مطالعه و مذاکره اش چشم عنایت از قصور و زلات و عیب
و هفواتش پوشیده بجز بتصحیحش اقدام ننمایند و لغزش قلم را حمل بر لغزش خرد ننمایند و از آنجا که مراتب حروف
تهجی مشعر بر مراتب سلسله وجود و مخبر از مراحل عالم شهود است آن نظم و ترتیب را مبارک و میمون شمرده تحقیق
شعرا را بهمان ترتیب مذکور و مزبور داشته و اگر شعرا را در تقدیم و تاخیر بر فقیر نجشی وارد آید جواب آنکه کتاب
تذکره استادی حاجی لطفعلی بیک متخلص به آذر جواب صواب در کار که با وجود شهرت و جلیت نوری و بیدلی
در وسط اتفاق افتاده * دیگر صبح اول با آنکه در صبح دویم سابق لقب کاذب در حقش صادق *
و نظیر این معانی در صحایف روزگار بسیار و در دفاتر لیل و نهار بی شمار چنانکه مرحوم مغفور صهبا میفرماید

بیت: که گر بفضل تقدم سخن رود مپسند * شرنگ در دم مار است و مهره در دم مار *

حرف الالف

آقا طاهر وزارتمند منشا حل القدس رسید و بصیرا آنه فی اعاظم الحواس نفسه فاضلی بود و رفت کامل معرفت بود
وجودی بود وزیر حکیمی والا لقب و صاحب عزم متین و عقل رزین جامع جمیع هنر و حاوی اصناف مجد و خطر فهرست کتاب فطانت
عنوان دیوان درایت مربی ارباب کمال مشوق اصحاب فهم و مقال سلسله جنبان خداوندان سخن سرلوحه استادان کهن مخترع
مضامین رنگین و مبدع الفاظ شیرین در فن سخن صاحب سیاق و در رسم معنی دانی مسلم آفاق از اعاظم و اکابر دارالمرز رشت بوده
و همواره در آن ولا طریق عزت و شرف پیموده در اوایل حال در اصفهان آمده کسب کمال کوشیده و انواع حکمت و معانی را نوشیده و بخوبی که مجمع
معدن حکمت الهی و وجودش منبع برکات نامتناهی گردیده در درست نوشتن خط شکسته چنان صاحب سلیقه که سواد دیده خوبانش و طره
دلبرانش لیقه می آمد و وزارت جهانش الفتی و با همنایی و در رسش مرافقتی تام بود چنانچه وقتی که این سرور والا مقام و داور گردون احتشام
در دارالمرز رشت تشریف فرما بودند لیلا و نهارا سرا و جهارا در آن حضرت بیگم در آمد و آمدن ندیم افتاده نفعی خورده از آن بستان و در
و از آن ایوان معمور بهره داشت بلکه از فرط عنایتی که در حقش مبذول افتاده همه با یاد رشت روی بتحصیل کمال نهاده و زبان بستودن اشعار
گشاده و داشته و آنجناب توفیقاتش نظاره بر یک بشر غرض رسانیده و در صحایف مرتب و مدون میداشت چنانچه قدری از آن در این سوره قلم
مندرج و منسلک گردیده اگرچه کمالات و مقامات ایشان اعلی و ارفع از شاعری بود لیکن در مدح این جناب گردون مآب که مدحش باید
منافرت شیخ و شابت عقیده و چون عقد ثریا در رشته لولوی لالا سروده و اظهار هنروری و استادی نموده فقیر ثبت و ضبط
آن اقدام نموده و هی هذه

باز آمد آنکه رفت از او گشت مستطاب	باز آمد آنکه دولت از او هست کامیاب
باز آمد آنکه بخت بد او بود بخت یار	باز آمد آنکه تخت بدو یافت زیب و آب
بیدار بود فتنه و در خواب بود امن	اینک بعهد آمده در عهد او انقلاب
بیدار گشت امن و از او عدل شد متین	در خواب رفت فتنه و از ظلم شد خراب
ای یاسمین عارض و ای عنبرین موی	ای سرو قد نگار بهشتی اندرآر تاب
زان تاب پیچ و تاب در آور مشخص من	وز جان و دل ربای مرا این توان و تاب
ای موی ماهچو سنبل وی روی چون سمن	ای لالات حجاب بر آن لولو خوشاب
آن دستهای سنبل بر بند بر سمن	وان رشتهای لولو بگشای از حجاب
من جهد سرخ می کنم از وصال تو	تا جهد سرخ می کنی از شراب ناب
تا من دو بوسه از دو رخ تو طلب کنم	تو از دو لب مرا به بوسه دهی جواب

عشقم فزونتر آمد از عشق سعد و دعد — تا تو کنون تر آمدی از سلمی و رباب
ولی مایل بلا و مرا مهر تو بلا — جان عاشق عذاب و مرا عشق تو عذاب
مفتون اگر بتیغ کشی آن بود سزا — مجنون اگر ببند کنی این بود صواب
مجنون دلم بچنبر مفتول تاب دار — مفتون تنم بنرگس مفتون نیم خواب
مسکین دلم بزلف تو در بند شد ولی — مجروح را علاج کند بوی مشک ناب
غمگین تنم که باز ز بند دلم رهد — فرزام ملک جهان ملک رقاب
جم اقتدار خان منوچهر چهر کو — دارای حشر و آمد وزو فر افراسیاب
ای آن یگانه که در آفاق شبه تو — هرگز نیامده است ز ترکیب خاک و آب
آدم نزاد ای تو بشرف بر ز آسمان — عالم ندید ای تو بضیا بر ز آفتاب
گر پرتوی ز لطف تو بر خاک برفتد — در خاصیت همیشه کند خاک کار آب
گر ذره ز قهر تو بر بحر بگذرد — سوزنده و جگری شود اندر تنش حباب
تیغ تو آتشی است چو افروخته شود — گردون دود او جگر دشمنان کباب
آنجا که عزم تست همه باد را درنگ — وآنجا که حزم تست همه کوه با شتاب
جز در که تو نیست دگر ملجا و پناه — جز حضرت تو نیست دگر مرجع و مآب
من بنده که دور ز دوری بودم ز حضرتت — مهجور دور و فرد و گرفتار صد عذاب
عذریم نه از آنکه خطا نیست بس بزرگ — ترسم نه از آنکه گناهیست پر عقاب
دیدم جزا بس آنکه گرفتار احمقان — بودم اگر فراغی می جستم از کلاب
لیکن مرا همی سخنی بود بس نکو — لیکن مرا همی گله بود بس صواب
در هر کجا که باز رسیدم بجستمش تو — بی خلاف با تو اگر داشت در رکاب
گفتم بوصف تو حکایت مجروح و بوی مشک — خواندم بوصف حدیث زکتان و ماهتاب
زان حرف می فکندم اندر دلش شرار — زان نکته می بکردم در گردنش طناب
زان حرف میفکندم اندر جگرش تیر — در دیدگانش خاره و بوق اندرش ترب
آری منم شهاب و ترا خصم اهرمن — با خصمت آن کنم که با اهرمنان شهاب

ادیب هو الفاضل الادیب و العالم اللبیب نام نامی و اسم گرامیش میرزا محمد علی از جملهٔ اشراف و اعیان دارالخلافهٔ طهران و از جملهٔ اکابر و اعاظم آن سامانست. آبای کرام و اجداد عظامش پیوسته در دیوان اعلی صاحب مناصب جلیل و همواره در نزد سلاطین والاتبار دارای مراتب جلیل بوده. در ریعان شباب که عنوان کتاب زندگانیست و فهرست ایام جوانیست بتحصیل فنون اکتساب کوشیده و قامت روان از خلعت هنر پوشیده. کتاب مجلد را بهتر از بهشت مخلد و بیاض سطور را خوشتر از باغ مورد و شمردی تا اکنون بواسطه فطانت ذاتیه و کیاست جبلیه جامع جمیع علوم ادب و دارای فنون هنر گردیده. چون پیوسته آیینه ضمیرش از کدورات رذایل مصفا و لوح خاطرش از عوارض معایب مبرا بود لذا نقوش قدسیه علا در صفحه ضمیرش را از نقوش فضل و هنر منقش و متون و کنوز حخزینه إِنَّ لِلَّهِ كُنُوزًا تَحْتَ الْعَرْشِ مَفَاتِيحُهَا أَلْسِنَةُ الشُّعَرَاءِ آشنا زبانش را بفرایه نظم و نثر مرتب و مزین داشته. چنانچه در اندک زمانی سرآمد شعرای زمان و فحل اوایل و اواخر فصحای دوران گردید. بعضی که از خاقان عرش آشیان که ناقد معیار سخن و منبع اشعار استادان کهن بود بالصواب این شعر که بیت نا خدای چند اینشاهنشاهی کند سایه آری همه گاه با ذات همرا هی کنند بطبیعی زرنگار افتخارش متوج و بخلعت دیبای بیکر عبارتش مدبج آمد و نور این دولت روزافزون در دوران الاشار ذَٰلِكَ فَضْلُ اللَّهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَاءُ قامت افتخار برافراخته و از غبار در بار شهریار جهان هر روز چهره بر بستر ساخته و از ریاض اندیشه دیگر زبان سخن سرایی گشوده و خاطر دریا مقاطر را بانواع نظم و نثر آزموده. مدایح و مناقب جناب جلالت‌مآبش در ره التاج افسر شعرا و در محامد آنحضرت گردون بکشش و بلطایف کردن افکار افکار آمده بهنگامی که عرصه جهان از این شده و بجهت فروزش شعر بر این دشمن شفاء حورالعین گردیده او نیز بکار و در آن عرصه روان و بدل در آن صفحه بویان آمد قصاید عنبر اشعار چندانش همه روزه در کارش مخزن دارا و معدن لولو لالا پیکر و هیئت این چند قصیده و قطعه که از ثمرین بافکان بدحت آنجناب و تشریف دیدگان بدربار آن داور ملک رحمت در این سفینه ثبت افتاده و همی سزد.

شاه کهن شد مقیم کاخ جنان را — گاه کیان شد مقام شاه جوان را
پیر جوان خسروان بتخت موافق — لیک مخالف بجت بپرت دستان را
آن ز پیسا ز بازکرده کمر را — این ز در جنگ تنگ بسته میان را
گاه درنگ او بسنگ شمرده زمین را — گاه شتاب این گران گرفته زمان را
رانده زند بیهدان و گفته سخن را — کرده ز نشر این و بسته دهان را
این بصف بیدان و آن بصفه ایوان — زآتش و آب آتی جحیم و جنان را

صانع قادر ز اختلاف طبایع — داده به نیرو چنین بنای جهان را
بخت جوان رای پیر خاصه اگر او — خاصه معتمد شاه پیر و جوان را
معتمد الدوله آنکه همت جاهش — در همه دولت گرفته کون و مکان را
از پس کاوس و عهد کی پدرش بهمن — بنده خداوند رخش و ببر بیان را
جاه وی آنجا که پی و را نسپردند — پای بریده قیاس و وهم گمان را
عرش برینش بود رقیق غباری — خاسته از فرش روز گردفشان را
این زفنه و زنده همه کابین گردون — نشره اش از داغ کرده لوحه ران را
جود نگردیش اگر ضمانت روزی — در نگرفتی معاش تن و جان را
دیده همه سپهر ساز نبود و نه — ور ازل از مطبخش شراره و خان را
بارخدایا که از برون خط فرمانش — ره نبود تا ابد نه این و نه آن را
آنکه زهوش بتار مه و به سال ز — مه بگو اندر اس بود کتان را
عالم غیب است شاه هم که ضمیرش — مخزن علت آشکار و نهان را
ای تو جهان داوری که همت تو آفاق — می بگرفت از کرانه تا بکران را
شاه جهان سوی ری ز خطه تبریز — گرد سبک خیز چون سپاه گران را
ور ره زنجان ز مرز گیل بیار رنج — گنج فشاندی خدیو ملکستان را
ضربتیه از زره و جبه یکایک — عقد هزارش ورست مهره نشان را
خفته بهر آنچه اش یک اژدر و صد شیر — بسته به فتراک پیلهای دمان را
صد که شهان بترکتاز در آنجا — گروه و گروه بست عامل و کان را
چهر منوچهر پیش بغال چو شد تنگ — ز فقه مدونیش گرفت جهان را
افسر و خاتم بجم سپردی و دیدی — ملک سلیمان بچنگ اهرمنان را
فارس میدان فارس گشتی و کردی — سخت بهیجا رکاب و سست عنان را
خصم ز قب قوی بهیچ گرفتی — هیچ نداشتی از شجاع جبان را
دست خوش گشت شیر شرزه و شیر از — شیر لوایت شکست شیر ژیان را

حصن سپید گل و گلاب که هرگز — یا بچشان که از بهار و خزان را
کشت سخن زا و عهد جم اندر — ره بگشون اندرش نه انس و نه جان را
پاس تو ناکرده حفظ ملک سلیمان — بگو سیمرغ جای که حد شان را
فتنه همایون که بر کرمی از آن خاک — بر پر سیمرغ نام امن و امان را
سو جه چون انجمان بجارس که گردون — رفت در اندیشه لطف سیلان را
قرو همه ملکت بنام تو زین پس — نام نه بهان روده اگر نه فلان را
خاک صفاهان که جوهریش بقسطاس — برده به تقریظ آب و رنگ دکان را
خاصه بعهدت که زیور ارس و خارش — عاریه رضوان برد ریاض جنان را
کاخ کشاورز کوی و کاه گدا پور — عهد تو انبار حصه قیصر و خان را
گوئیا از انصاف عدل در تن پاکت — کرده انوشیروان ودیعه روان را
از پی ذکر مکارمت که ایجاد — تعبیه در کام کرده اند زبان را
ابکم و الکن برات نطق و دیعه — نیست سزاوار شکوه و شوکت و شان را
بنده با امید جود دست تو کز وی — جوی جی از رنگ بر کشیده فغان را
رانده ز ری فضل وی زوت زمانه — دست بدامن فکنده فخر زمان را
رنج جنون م ز وام از پی تعویذ — بسته به بازوی برات شاه جهان را
قصه به بادرون تیول کرده و فرمانش — نشره گردون گزیده همه صدمان را
ور تو پیامم که در تیره تعویذ — برنگوارست اثر نه این و نه آن را
مختصر آن بهگم بیان مدیحت — مختصر آری کنم بدیع و بیان را
تا بصفاهان تیول بنده خداوند — جز تو مبادا صفاهان خلدنشان را

شهره دگر گر کنی ضمیمه این شهر
من برکابت کنم ضمیمه عنان را

مهر و رسایه ای کلاه ترا — کله چرخ در پناه ترا
ایمن ایمن زفنه ق فرقد سای — سایه برفرق مهر و ماه ترا

گرده از هم جان و از سر دل
عاقبت ترسم ازین جور گسسته
زانکه مانند جامه کعبه
منزلت بین که بی حد برفرق

سجده بدخواه و نیکخواه ترا
خلق با کعبه اشتباه ترا
از ازل رنگ شد سیاه ترا
داده در عرش پایگاه ترا

هر کسی را که بخت دگر
مشکل افتد بین نگاه ترا

ای قامت دلدار او این خانه ویران من
سرو هستی مگر سرا اندر غمم چون و چرا
گر خواجگان از سیم و زر نقش آورد دیواره‌ها
سیمین عجب زرین سلب زنگار خط شنگرف لب
زنگار را زنگارگر زاهن چه پدید آرد اگر
ترنجی گر سیمای خوشش طیره دو ماه سما
سیما نگو بالا نگو سیما چه و بالای چه
نازش فزه اندر فره خطش زره اندر زره
از پا سر هیر هستی از دور بگریزد هسی
سخنم عجب از کار او من جبل گلزار او
سیمین تنی بایال و بر خصم افکن و دشمن شکر
تنهانه در خور بزم رهم بزم رهم رزم را
در صفه ایوان هستی ساغر زن و پیمانه ده
از بس خوی توسنش و زبازوی مردافکنش
ذکر کارش در میان جنگ و نای اندر خطر
دلبر کرشه بایال و برشکست اگر پرخاش نخز
هر چند فرمودت نشاط انگو مکند بساط این بساط

سرو سهی ای روستا طاوس کله خارکن
دار شده از خاطر فرا عالم زعشق خانه کن
نقش سرای ما کرد از ساده روی سیمین
شنگرف ماه ضیمران زنگار خفت نسترن
آورده مرا از سیمبر زنگار آن سیمین ذقن
ماهی که بالاوکشش رونق برسر و چمن
سیما جای مهر و مه بالا جای سرو و زن
جعدش گره اندر گره زلفش شکن اندر شکن
بانغز آمیزد هستی چو مانن پری از اهرمن
چون کان بچشم خار او یار باز آغ و زغن
یا یا مخوان سیمین تنش کز بر بوده برزه بتن
در رزم شیر صف که در بزم شور انجمن
در عرصه میدان هستی اب افکن و لشکر شکن
با او مرا آن زهره کو کز کام دل رانم سخن
نام وصالش در زبان هشت است و هنوز اندر دهن
دلبر کرشه پرخاشخز شکست از او کرشت زن
آن را و استاد معین آن پیر دانای کهن

معشوق کار افتاده به دل برده و دل داده به
معشوق اندک سال چو سر ساده دل الهام داده به
نسپرده راه میکده یا با تنی ساغر زده
منع از سر یغان گردنش هم خاص خود پرورش
باده چو جامی در کشی مستانه اش در برکشی
ان در هزیمت زفتنش آن از قفا بگرفتنش
هر گردهد اول زیرپا در دست چنگ لنگ
در حجره دو کاه سحر بسر بردوی این شور تر
گر گفتمی کم سال خوش گر گفتمی با یال خوش
تا که بیکان کوفت در زان کو غم آشوفت سر
شد سوی در زیکا سر برگشت برجایا نه
بر پا و زر خواهی هستی از مال شاه زو هستی
شعرم بشیون شد بدل نوحه شدم قول و غزل
گوید و دوش شصده مرا گاهند ای عم ترا
گفتم مرا آن راه هم بر شهر یار جم خدم
برخنده وزین ماجرا چون گشت اگه مر مرا
در عهد دارای زمان همه تن بری از عیش و دن
بنهازکان را خار زین دیوانه کان فرزانه چن
گفتم در ایران نیست کس کو خلق را بهر یاد رس
این محرم راز ملک از رای او ساز فلک
در اشکار او نهان شه را همیشه راز زن
فرمان رهنگوی شه وز رای او نیک روی شه
یا یا منوچهر شی مخوان بیخونش منوچهر خان

تا حال بشنودی از وزین پس یک بشنو زمن
یا بر ده از نیت بنگ و بو نسپرده راه کردمن
یا کرده از می عهد بد یا خفته اندر انجمن
زاول بدام آوردنش یعنی که ب شستا زلبن
یا توسنی یا سرکشی افتاده و در داده تن
بگرفتن و افکندنش چون شیر از آهو شکن
تا گفتنش آرد بپا سیما که نیل آرد بدن
در وصف آن زیبا پسر از خط و خال و ولاه تن
بودی از عشقم حال خوش فارغ زانده و محن
هر یه از بیم جگر بشکست در نایم سخن
کاینک بدر فرزش شه در کف خشب دار خشن
واگر دور سپیده هستی نا سوده کیدم از فتن
صلح آمدم جنگ جدال عشرت کنم چت سحر ن
شه را گرد کن اندر انجمن فرخنده ول ده بتن
چل سال یال آورده چشم با امران زین در سخن
زین چاره گشامی گرا تا چند جانت اندر محن
بجز چند تن رازی کنان در مرزری آمد وطن
نسیار خود و برازین دستی بداد یا برزن
گفتا گر فخر زمان گفتا گر بیر زمن
هر از دو ساز ملک پیوسته در سر و علن
پیدا امیری نامور پنهان وزیری رای زن
هم چهر او مینوی شه معنی و صورت مقترن
کز چهره‌اش جنات عدن آمد گنفراه اله من

آن دولت شه را مدار آن حشمت شه را مدار   آن راز شه را راز دار آن گنج شه را مؤتمن
آن کاستان خاک درش آن کاخ زیوان بر درش   آن از چه از بخت جوان این از چه از رای کهن
هر گه که بگشاید دهان لؤلؤ صدف اندر صدف   هر گه که بربندد میان طوبی چمن اندر چمن
یک گردشی از چشم او گیتی ختا اندر ختا   یک نکهتی از موی او عالم ختن اندر ختن
در جامه خانه خازنش گیتی همه اکسون و خز   در خیمه جان پرورش عالم همه سلوی و من
در درگه او نیستها همه پر نوای را نوا   بانگ سؤال خازنش لحن سرود خارکن
چون بزم را ایوان کرا فاش کند فرش هما   چون رزم را میدان سرا طبلش فرا بیش کسن
افرش بجا نبش فنا قدرش اجل مهرش امل   قلبش قوی پا قدرش بپا و آتش زکا خلقش حسن
او را قرین اندر حرم نابد حسود بدگهر   عثمان کجا جفت شهر یزدان کجا یار شمن
چون رزم را بندد کمر زکانش دود پای زر   آن خود رومی شان بسر وآن درع چینیشان بتن
گردون بکتش زیر ران از انجمش بر گستوان   هم از شهابتش سنان هم ز آفتابتش مجن
چون گوش اندر ولوله بنیان جان در زلزله   چون نایش اندر ولوله بام سپهر و بوم هن
از تیغ او در روز کین آن سان بروز آتشین   بوم عدو گردد ز کین مرز گروه مرغزن
جیش فزون از اخترش صرصر بیکرودن فرش   کوی ادم از جوز هر شش آویزه از چتر پرن
مدح وی و اکرام دم و رش ای کلک از بنان   زین نظم خاک بر زبان زین مدح چاک بر دهن
یارب بتزد تخویان صم تخویان صم صرفیان   تا جرم را حرف لم تا نصب را حرف لن
بادا معاند مر ترا مغضوب بیکس بر سنان   بادا مخالف مر ترا مجبور دم یعنی با پرن

از دفتر دیوان رود تا نام اندر روزگار
یارب نه غیر از نام تو در دفتر دیوان کن

ای خداوندی که از جودت قوام کائنات   آفرینش بر وجودت چون صفت قائم بذات
کن مکان را در کفایت از کف کافی وکیل   کافم گر چو تو اندر کائنات الکفی الکفات
چون سلیمان موکب طیبت جنود القاسمات   چون الخضر مرکب جیبت جیاد الصافنات
اعتقاد و دولت و دین ای ز رای ثابت   ملک و دولت را دوام و دین و دولت را ثبات

حشر با سکانه جنت بود و یوم الزواج   خلد با معموره ملکت بود ارض الموات
لوح با منشور تو مصحف کجا اسرار زند   خصم با تابیه تو ایزد کجا ابناء لات
حق پرستان را عبادت روز و شب در حرم   بت پرستان را شتابت سال و مه در سومنات
غیر اوصاف جمیلت هر مقالا قال و قیل   غیر آثار مدیحت اسمه حدیثی ترهات
در جمادات از نجات خاطرت ساز نو   در نباتات از جهاد خاطرت برگ حیات
از دختر خلقت دایه طفل موالید از ازل   تا ابد غنیش آبا و عقیمش امهات
گر صفاتت بدیدستی اپوروی حکیم   از فوهان دم فرو بستی و از گرگنج و کات
آن تو یا کاین صفو را مرت تواند تا ز گره   نی المثل خواهد اگر خاک از زهرات آب از فرات
معنی جاه ترا گنجایش اندر لفظ نی   کی توان انجام جستن زین حروف وزین دوات
داورا من بنده را دینیست بیرون از حساب   کاندر انجا نه از الوفستی رقم نی از مات
گرچه جمعش کردی توجه در معام م از کرم   لیک ماند از طالع بدنا تمام التفات
رادی اوصاف خود بسته منقطع الکرم   زانکه الاکرام بالاتمام منقول از رواة
ماه هفت آمد که یک طغرا برات هشتصد   از که از شمس الملوکم برکه بر بدر الولات
کردم از ذی حج طواف بنکاهت تا رجب   کان یکی شهر الطواف وآن دگر شهر البرات
سال پنج آمد که برگشت این برات از پنج شهر   از کم و از کاش و از کیل و زکر کان کلات
نه برات این نامو جب سرخطا رنج و تعب   چاکران را در حیات و وارثان را در ممات
از ازل ننه بوارث منقطع رحل   وا براتا وا براتا وا براتا وا برات
ای غیاث الملک بر ده یکره از ملک کرم   این غریق لجه غم را ازین طوفان نجات
این شنیدستم که باید ثبت دستور العمل   مدحت اندیشم نیندیشم ز ثبت یا ثبات
رنج خود با که زدستور العمل عین العلاج   به که در دار الشفای رحمت کردن وفات
از برات شاه پیل افکن جسم بر فلک مجز   رانده اسپ ق در میخ وامانده زین بازیچه مات
نه مرا قوت و نه تقوی تا گذارم وام خود   از دفاع و از جهاد و از صیام و از صلوات
شاعری مفلس منم کو این قدر بیم صلت   مفلسی مفلس منم کو این قدر زر زکات

انوری زین چامه گر آگه شدی تا ابد … خواجه را یا ضیاء الدین حق اکفی الکفات

الغرض چون ایک خیر تهنیت فرمانده
اندر این ماه براتم از مبرات آن برات

در عهد خسروی که حریمش ز احترام … آن کعبه که خیل ملوکش در استلام
کشورگشای ترک محمد شه آنکه گشت … پرورده این نوازش ارزنده وی حسام
شاهنشهی بوی ز کیومرث منتهی … چونان پیمبری که بنامش شد اختتام
هم خصم لا مناص اش و هم شبه لا یری … هم کلک لا یزال اش و هم بخت لا ینام
اکفی الکفات معتمد الدوله آنکه یافت … از وی قرار دولت و ملت از او قوام
خان خجسته چهر منوچهر خان که او … از روی غیرت جم و از رای رنگ جام
از تاب آفتاب ضمیرش عرق فشان … راز درون خصم برون آید از مسام
خورشید آن چنان که دلش گاه اضطراب … هر بخشش احتساب بر او روز انتقام
هفت آسمان خیام جنودش در احتشام … هفت اختران قباب خیامش ز احتشام
بس کشورش ز رای رزین گشت منتظم … بس خطه اش ز فکر متین یافت انتظام
گر بنشهان ز عدل نوشش بدهر کرد … افسانه مداین و نوشیروان تمام
این کعبة الصفا که درش را صفا قدوه … وین قبلة الولا که درش را ولا قیام
صحنش همی وسیع و دروازه ملک درو … طاقش همی رفیع و بروازه ملک سلام
انگاره رواق او است که هنگام زینهار … نیزینش زیر سایه بال حمام بام
بنیاد چون ز همش آمد در این محل … انجام چون بدولتش آمد در این مقام

تاریخ سال کش ز خرد هم شد سؤال گفت
در طوف این حرم حرم مسجد الحرام

بروزگار شه بی همال بی انباز … که خسروانش بدرگه نهاده روی نیاز
جهان خدای منوچهر خان مؤید کو … ز بیهمالی انباز ذات بی انباز
بزرگ بارخدایا که از خدای بزرگ … ز هر چه بارخدایان بداوری ممتاز

توان بذات ز عقل محیط بردنش پی … بپایه شدن بحقیقت توان ز راه مجاز
نظاره یا زبه تا بصره درعهدش … با احتیاط فرو دوخته دیده باز
ز مضجع شهی این روضه خلد را همدم … ز بقعه مهی این بقعه عرش را همراز
که یاد عهدش از سپهر برگ و نوا … که ذکر بخش از بهشت خلد نعمت و ناز
ستوده معتمد الدوله کز جهان وجهان … مدام برده بجودش مجردات نماز
وهی سپار طوافش ز زایران عراق … ببال بگره اگر طوف محرمان حجاز
خجسته خان منوچهر آنکه گفتش مهر … بدین دولت دشمن گداز دوست نواز
جهان جود منوچهر خان که بخشد زر … برون ز فره هنوز نیش سبیکه از دم گاز
زامراو چه از این دربدین حرم زیور … بحکم وی چه از این در باین حریم سراز

و بهر عقل پی ثبت سال تاریخش
نگاشت این در عالی ز معتمد شد باز

در همایون روزگار خسرو مالک رقاب … ور زمان کامران کیهان خدای کامیاب
خسرو غازی محمد شه که اندر دولت بر … دستیار دولتش از نیسه وی دست بوتراب
آفتاب خسروان گیتی ستانا که گرفت … شرق و غرب بدان سرعت که گیرد آفتاب
زین نبیره در جهان بالیده جان پاک جد … زین نبیره نازیده در فردوس جان پاک باب
از پدر آمد سیاوش وش ز جد کاوس کوس … جسته کیخسروی کار آمد بنده افراسیاب
این حرم که پایه آمد مهبط روح القدس … مضجع پاک نیای داور مالک رقاب
دادگر خان منوچهر آنکه از لوح و قلم … شاه فره داشت اندر جا نباید کتاب
پایه درگاه او از آسمانش چهره از … شمسه ایوان او از آفتابش احتساب
آستین افشان چه شد زین خاکدان از مرگ او … چرخ را تا این محشه بدین بنیاد تاب
این همایون درز از مرشه خورشید احتشام … گشت زیب این رواق از خان مریخ احتساب
اعتماد دین و دولت کز ضمیر صاف بیش … ملک و ملت را کمال دین و دولت را نصاب
خان کیوان در منوچهر آنکه از رفعه ملک … چرخ زنگاری خیامش روشنان زرین قباب

یافت چون زین اجر از این بقعه فرخ گشت / محرم از حرمت حریم کبریایش اندر حجاب

این در اندر عراق چون شد باز / بسته آمد در حرم بحجاز
در شاهنشه مخالف سوز / در ظل از مؤالف ساز
خسروانش در آستان بسجود / قدسیانش در آسمان بنماز
راد محمدعلی شه آنکه مدام / باقرین همچو ذات پاک انباز
رخت زی یم کشید در فرجام / تخت دوری نهاد از آغاز
خطه دامغان ز سیلاوش / خلد دار السرور را طناز
صفه اصفهان ز سیماوش / راز یوم النشور را غماز
این در از آسمان دولت و دین / آستانش با آسمان همراز
مجد دین عضد دولت آنکه از او / دین هستی یافت برگ دولت ساز
خان دریا کرم منوچهر آنکه / کف او گاه جود کان پرداز
آن گران مایه کز او نگین / پرورش کم سبکتکین ز ایاز
حکم گردون بر او امر او / همچو سحرات در بر اعجاز
زامر شه کاآورد سپهر فیروز / آن فلک پایه درجه کرده فراز

پی تاریخ سال ختمش گفت / در بقعه ز شد باز

ادب نام نامی و اسم گرامیش میرزا محمد تقی مولدش دارالدوله کرمانشاهان و منشا سعادت آیتش کمالات آن کامرانست • ادیبیست دانشور و حریفیست سخن گستر • در اوایل حال بتحصیل فنون کمال کوشیده • و از همه دانشوری رمزی از صنوف ادب نیوشیده • بوستان سخن سرایی از سحاب طبع وقادش خرم • و گلشن معنی آرایی از گلهای تازه خیالش غیرت باغ ارم • نقاشانه از کلکش عاق • و خطش طلسم آفاق • خط شکسته را چنان درست نوشتی • که اگر رقعه از آن بدست درویش افتادی • و جیه سلطنت نمودی • و اگر قطعه ازان آن میرزا حسن دیده یا سر از شفیعا بهانجستی • نادر بودی • پیوسته بمجلس شاهزادگان عظام مغتنم • و حضرتش را

همواره بزرگان ایام محترم میشمارند • در جمیع اقسام شاعری قادر • و در انواع سخن گستری ماهر • خاصه در قصیده که در کام جهان احسان من الشهید است بیشتر اظهار قدرت مینماید • از قصایدی که بمدحت تابنده آفتاب سپهر سروری • و بارنده سحاب بوستان هنرپروری • شرف اختتام داده • بیتی چند

بخت من ای همدم من خیز تا / رخت ببندیم بکرمانشهان
مانده در ساحت ری خسته دل / راست چو کاووس بمازندران
چند دویم از پس آرزو / همچو خروس از پی همراکیان
چند برو بیم ره آن و این / چند بگوییم در این و آن
چند تملق بفلان کدخدا / چند تعلق بفلان نوجوان
تا به در شاه بود دستگیر / تا که کار شود مهربان
رقعه نویسیم بهر ناسپاس / قطعه فرستیم بهر قلتبان
خاصه بر ارباب قلم کز طمع / اشکشان بسته از خانه دوان
ناکس دیاوه سخن و بی حیا / چون کلوخوک همه پاشبان
از سخن پارسه و بن خودستای / وز طمع پا بر وحشت بزله خوان
هرزه درا در طلب بشت زر / وز وصفت در عقب کاروان
هم که خواهند گرفتن ز آب / هم تره خواهند ربودن ز نان
همچو کدا بر سر دانگی مقیم / همچو صد از پی با نگه روان
چون سگ دیوانه بکیسه ند پای / چون دم تیاره بکاهند جان
آنچه رسیده بجهان میرسد / لعنت حق باد بر ایشان چنان
همچو شیاطین همه شان کج خیال / همچو خراطین همه شان مدروان
از گنشان زود گریزیم چونک / زاده بابک ز براز دوان
سختی غربت بجهم از وطن / کندی غنچه بزنم از فغان
بوسه که خویش کنم آن دری / گش زده بس بوسه بر آن آستان
در که مفخر الامراء العظام / معتمدالدوله منوچهر خان

ما و لب و بوسه آن پیشگاه   ما و سر و سجده آن آستان
گاه ببوسیم ز طاعت زمین   گاه ببندیم بخدمت میان
گاه برآریم دعا از مقال   گاه برآریم ثنا در بیان
کای تو خداوند شکوه و کمال   وی تو خداوند گروه جهان
شیمت تو رافت شیخ است و شاب   همت تو آفت بحر است و کان
پاسپر حکم تو مهر است و ماه   ریزه خور خوان تو انس است و جان
هر چه ترا رای همی خواسته   خواسته از بخشش گردون همان
یافته از جور تو دور آنچه یافت   دیو سپید از یل زابلستان
باس تو بر خسته همی فی المثل   تیغ بلا بر سپه بهمنان
می زند کس بتوان آن ره که مرد   می نشود بر فلک از نردبان
خصم تو در دولت سیمرغ وار   همش سپیدانه جبینش نهان
ای که منت بنده دیرینه ام   هست مرا تازه یکی داستان
نغز مرا گوش از آن راکه خود   مژده ترا گشت و مرا ارمغان
شاه ترا اختر فرخنده خواند   همچو فریدون علم کاویان
یاد تو او را همه عز درون   نام تو او را همه ورد زبان
جز تو ندارد بکسی اعتماد   جز تو ندارد بکسی همتان
خاطر او بر تو تعلق گرفت   چون دل کسری که به پور بختکان
از سخن چهره آن و این   هیچ نیندیش شود بد گمان
چهره برعقل نخستین برفروز   شب بره بر همه نیارد زبان
دست همی داشت توشه سیم بخش   ملک همی کلک تو شد حکمران
نظم ولایت ز آیات بده   داور جنت ز عدالت ستان
چهره گورا بصعوبت گذار   مفسده جور ابعقوبت رسان
هر که مطیع است بلطفش بجوی   هر که مرید است ز مهرش بخوان

حق ارادت بتو جز سپاس   مزد عبادت نشود جز جنان
خامه مرا گشت بدر اندر چنگ   فارغ ز نوای ارسلان
مدح مرا در خور حضرت شمر   شخص مرا بنده درگاه دان
تا بعقیدت وجهت دل کرده   تا ز ارادت ثروت جان فشان
من ز هنر گشته ترا مستعین   تو ز کرم باش مرا مستعان
آن تو و آن رحمت فضل و کرم   وین من و این مدحت و کلک و بیان
گر بپسندی تو زهی خواستار   ور بپسندی تو خهی کامران
ور رود انکار بگفتار من   هان ز من آهسته ام وز تو همان
تا که جهانست جهان را بزی   تا که زمانست زمان را بمان

همتر ایالت بدرت پایدار
گاه جلالت بجهت جاودان

امیر خلق و خلقا بهشتی است جاوید و نظافتشرا پیرایت فرید نام نامیش میرزا عباس همایش از نازنده ان آسمان اساس و منشاش دارالدوله کرمانشاهان و جوهر نظم و نثرش آویزه گوش دوران و فواید علم و فضلش زیور ساعد جهانست ثمرات طبعش سلسله در پای سلسال گذارده و جزالت لفظش دو دیده صفا در طبع لآل سپارده و از شیرینی معانیش شکر را آب در دهان و از جریده زبانش عطارد در لرزه و در بیان معنی شعارش روشن تر از شرار و طراوت الفاظش روح بخش تر از نشاء صهبا له الابیات کالنظم اللآلی از قصایدی که بمدح این سرور آسمان فرسوده و بوصف این داور معدلت گستر غیرت عقد پروین نموده این چند قصیده است و چند

مبارک باد و میمون این همایون خلعت والا   جهان معدلت آیین و سپهر مملکت آرا
دگر آمد جهان تشویر گو بر روضه مینو   دگر گردانشهان تفریح خوان بر گنبد مینا
دگر اطراف بستان سبزه نوخیز سر بر زد   بر آیینی که خط بر عارض خوبان سر سیما
ز نازشیه دعای یوسف باد بهاری شد   زلیخای جهان پیرانه سر باره دگر برنا
زد و همچون سلیمان تکیه بر تخت گلستان گل   کشیده عندلیب ناتوان داوود سان آوا
خمیده بید را قامت بسان پیکر مجنون   شکفته لاله را عارض بسان چهره لیلا

شتابان باد عنبر بیز شد بر ساحت گلشن / خرامان ابر گوهر ریز شد در دامن دریا
بکابیزان گلشن تودهای عنبر اشهب / بکاریزان بدر یا رشتهای لؤلؤ لالا
چو مستان جام می برگرفته بر کف لاله حمرا / چو شاهان تاج زر بنهاده بر سر نرگس شهلا
نشسته شاه گل بر تخت گلبن وز پی خدمت / به پیشش سرو آزاده ایستاده برسم یکجا
چو خیل خادمان همواره پیش مفخر دوران / چو فوج چاکران پیوسته نزد سرور دنیا
منوچهر زمان کسری دوران معتمد کامد / قوام الملک والملة نظام الدین والدنیا
خداوندی پسندیده منش کز روی خردمندی / به پیش عقل او مات است روح بوعلی سینا
الا ای نامور دانا که اندر عرصه دوران / بیکجا کرده اند از هیبت عدل و داد تو مأوا
هما و کبک و شاهین میش و بره باز با جان / گوزان و گور با شیر و تذرو و صعوه و عنقا
زاور سطوت و کوشش زاور رحمت و بخشش / کشد گرچه را در راه قضا در حلقه هفت آبا
برای خدمت دهر دعای تو کشوده دست / زنان چون ماه جان کرده گر چون بندگان حورا
نیاید در اگر مدح کف جود ترا انجم / نیاید کلک اگر خاک در قدر ترا احصی
هم از مدح کف جود تو گردد این یکی ناحق / هم از خاک در قدر تو گردد آن یکی پیسنا
تو داری چار خصلت در جهان کان چار خصلت را / نداده جز تو بر هیچ آفرینش خالق یکتا
ضمیر روشن و انور کف بخشنده و باذل / زبان ناطق و افصح مقام عالی اعلا
خیال من کجا و پایه مدح جلال تو / مگس کی پر زند آنجا که بندد آشیان عنقا
گرفتم خود رسیده شعر من در رتبه بر نثره / گرفتم خود گذشته شعر من در پایه از شعرا
و یا همه گرنه آن پایه مدح جلال تو / تواند کی رسیدن سلم اندیشه در آنجا
اگرچه قابل مداحی تو نیستم لیکن / زبان بهر دعایت کرده ام شام و سحر گویا
بود تا گردش گردون و در این نیلگون پایه / بود تا تابش خورشید در این نیلگون دریا

ببین حاسدت را داغ همچون لاله حمرا
بتارک حاسدت را تاج همچون نرگس شهلا

شاه انجم چو رفت در میزان / سپری از سر گرفت زال جهان

امید ۳

گشت باد خزان وزان در باغ / باغ شد چون دکان رنگرزان
گویا که داده بود بهار / برزان باز پس گرفت خزان
ز آفت رهزن خزان آمد / همچو آدم برهنه شاخ رزان
درع زر خسرو چمن پوشید / در بر افکند لعل گون خفتان
عندلیب از خروش شد خاموش / زاغ در باغ بر کشیده فغان
کرد باد خزان زر افشانی / همچو دست خدایگان زمان
فلک جود معتمد دوله / کر کفاوت غیرت یم و کان
آنکه گیرد چو بزم در مجلس / وانکه جوید چو رزم در میدان
راغ از لاله آرزوش ساغر / باغ از غنچه آرزوش پیکان
از لب جان فزای اوست پدید / وز رخ پرضیای اوست عیان
دم جانبخش عیسی مریم / کف پرنور موسی عمران
فی المثل بر خلاف عادت اگر / مفتی رای او دهد فرمان
هم بجنبد ز تنگ از البرز / هم برآید پلنگ از عمان
از سخایش پرآب دیده بحر / وز عطایش خراب خانه کان
تا ز گیتی بود چه سبزه ز آب / زنده عالم باد چو جسم بجان
ماه او رایت مهچه رایت / شمس او رایت کنگره ایوان
نیست در عهد او زمست اثر / نیست در دور او ز دور نشان
بجز از خال هندوی دلبر / بجز از چشم جادوی جانان
بحر طبعش کند چو زر بخشی / ابر و تیغش شود چو در افشان
خجلت از بخشش کشد حاتم / حسرت از ریزشش برد قاآن
قبله گاها زین مدحت تو / تا که امید برکشاده زبان
گشته از مدحت تو عذب بیان / گشته از شفقت تو رطب لسان
لیکن از فتنه سازی گردون / لیکن از حیله بازی دوران

هست در کوزه‌اش ز قطره آب / هست در سفره‌اش ز لقمه نان
هر زمان در تفکر از پی این / هر زمان در تخیله از پی آن
که روا باشد ای امیر کبیر / که سزا باشد ای وحید جهان
که کشد انفعال از احباب / که بود شرمسار از مهمان
رسد ای افتخار اهل زمین / سزد ای مقتدای خلق زمان
این حکایت که کرده‌ام انشا / منت اندر خور تو این هذیان
کس به بصره بگو برد خرما / یا کسی زیره می‌برد کرمان
تا ز جودت است اسم در آفاق / تا ز بخششت هست رسم در دوران

باد پیوسته حاسدت محزون
باد همواره حامدت شادان

دگر ای خامه آن بگو از شوق بیال / آنچه از فر رخ خان منوچهر جمال
فلک جود و عطا معتمدالدوله که هست / گوهر بحر کرم اختر گردون جلال
آنکه چون تیغ برآرد ز میان روز مصاف / وانکه چون تیر گذارد بکمان گاه قتال
از پی فوت پدر جامه درد بر تن سام / وز پی موت پسر ناله کشد از دل زال
هم به میدان کف او ناصب رایات ظفر / هم به دیوان دل او کاتب آیات کمال
خور بر طلعت او تار بود همچو سحاب / زر بر همت او خار بود همچو سفال
ذاکر مدحت شانش چو صغار و چو کبار / شاکر نعمت خوانش چو اناث و چو رجال
غیر ذکر کرم او نبود ورد افواه / غیر شکر نعم او نبود ورد اقوال
گر غلام در او نیست فلک پس ز چه رو / چون غلامان ز مجره به میان بسته دوال
فتح و نصرت بهلال علم او باشد / شایق آن نوع که صایم بهلال شوال
ای که دریافته قانون همه از تو رواج / وی که آراسته خوان ظفر از تو جمال
محکم از معدلت تست حصار اسلام / خرم از مکرمت تست بهار آمال
چون ارم درگه اقبال تو خالی ز خلل / چون حرم خرگه جلال تو ایمن ز زوال

.. اقبال تو فارغ ز خسوف است و محاق / مهر اجلال تو ایمن ز کسوف است و وبال
هم ز تحریر صفات تو بنان آمده سست / هم ز تقریر نعوت تو زبان آمده لال
با سواران تو پیوسته معاون نصرت / با غلامان تو همواره مقارن اقبال
در قفایا که گریزند ز اجساد ارواح / در جبایا که بخندند به آمال آجال
هر که او بر خط فرمان تو گردن ننهد / از مجره نهدش چرخ بگردن اغلال
متخلخل سمک از صدمه سیفت سیاف / متزلزل فلک از نعره طبلت طبال
هم مکدر شود از توپ هوا چون نقطان / هم مجدر شود از تیر سما چون غربال
جانب معرکه چون بجهنده در تازی اسب / موکب فتح دود همره کندت استقبال
گردد از تیغ تو مغلوب فریق اضداد / شود از سهم تو منکوب گروه ابطال
همچو در معرکه حرب ز احمد بوجهل / همچو در عرصه که رزم ز مهدی دجال
یا به انگونه که از سطوت بهرام کلنگ / یا به انگونه که از هیبت ضرغام غزال
ملک تفویض شود بر تو بتایید خدای / روم مفتوح شود از تو بتعبیه وزی و فال
وقت آن شد که سوی قتل شوی مستعجل / وقت آن شد که سوی حرب کنی استعجال
وقت آن شد که کنی رایت مه‌فرسایت / تا که از ماهچه‌اش مهر کند استظلال
وقت آن شد که درآیی سوی این بدعملان / تا که چشند ز تو کیفر سوء اعمال
بزن این ناصبیان را همه بر گردن تیغ / بنه این اهرمنان را همه بر پای شکال
بکن از خونشان یک قلزم ذخار روان / که شود جامه زنگاروش گردون آل
این اعادی که در اطفاء فروغ دین اند / جمله را از شرر تیغ بسوزان چو زکال
این خس و خار که در گلشن دین سرزده‌اند / ریشه‌شان را بکن از بیخ چو سیل سیال
سرورا داورا ابر دولا بحر کفا / ای که قدر تو کند فرق فلک را پامال
منم آن شاعر ساحر که بهنگام کلام / منم آن ناظم ماهر که بهنگام مقال
گفته من همه دُر است و یا دُر دری / نکته من همه سحر است و یا سحر حلال
ریزه‌خوار است ز خوان سخنم طبع کلیم / خوشه‌چینی است ز کشت خردم فکر کمال

مریم فکر من از عیب ... باشد — عیسی گفته من هست بر این دعوی دال
هست شایسته که با این همه هم بنوازی — چون تو یابی ملجاء ارباب سخن در همه حال
مختصر کن سخن اکنون پی بهر دعا — دست بردار بدرگاه خدای متعال
تا بود اسم ... دوران ز ملال و ز نشاط — تا بود رسم بکیهان ز نشاط و ز ملال

باشد از کرمت با دو یار ماه بجاه
با ملال ز غضبت باد عدو سال بسال

ای آنکه در همه آفاق بیشه ایم خیست — که از نوال جود تو بر نوا رسید
که از کف کرمت اوغای بخشش کرد — که اوغای دی از تو بعطا رسید
تهی زسنگ جیلان نقره وفاذ مانند — که درداور عطای تو بر دو از رسید
کسی که بهره ندید از سجود خاک درت — سکندریست که بر چشمه بقا نرسید
بغیر اینکه بعاشق جفا رسید زیار — بعهد معدلت بر کسی جفا نرسید
ز برق تیغ تو بر خرمن حیات عدو — همان رسید که از برق بر گیا رسید
هزار سال فشردن ز شتاف بیک خیال — دیار جاه ترا تا بانتها نرسید
بسپهر رتبه خانا ای الکه طایر وهم — ترا بکنگره منظر علا نرسید
رسید نالهٔ فقرم بچرخ و نالهٔ من — ندانم اینکه بگوش رسید یا نرسید
ضیای مهر عطایت رسید بر همه جا — چه شد که بر من از آن ذره ضیا نرسید
تو شاه کشور جودی و من گدای درت — چه شد که عاطفت شاه بر گدا نرسید
مس مرا بکن از کیمیای جود طلا — که مس نگشت طلا تا بکیمیا نرسید

بقای دولت تو تا ظهور مهدی باد
که بر زبانم از این خوبتر دعا نرسید

اخگر هو رشید الملة والدین ... سید بحکمة والیقین ... سلالة الشعراء الفائق ... و نقاوة الفضلاء الفائق ... نام نامی ... کرامیش عبدالرشید خان خلف مرحوم حسینعلی بیک متخلص بشرر ... این منفور حاجی لطفعلی بیک آذر ... و آن بلبل فصاحت را شیرین ترنمیست ... در رتبه دانایی اسم ... ما جد ... و در مرحله سخن سرایی مصداق بود ... نشین ... عز ...

بعد والدی ... مسند سخن سرایی را وارث باستحقاق ... و کشور معنی آرایی را صاحب بی خلاف و نفاق ... اگر چه تخلص اخگر ضعف از شرر روشنتر راه و ن از آذر ... ولی چون آن شعله ادراک را کانون خیال زبانه زن ... و لمعه افضال آتشکده بعقال پرتو افکن آمد ... چنان آن تصباح منیر روش مضیء که یکاد زیتها یضیئ ولو لم تمسسه نار ... مولدش شیراز دار الایمان حسم ... و مورد بخت ... نقش کلمه لا تم ... سهو ... کرشن ... که عنوان زندگانیه و عنوان جوانیست ... با والدش پیران وارثی وصبای ایام کذرانده ... و از انجا که باید بانش چون یاش زیور صفحه عراق و زینت عرصه آفاق کرده ... و بشتغیق ... بپایه نگارد که هر واوی را ز او بر صفحه چون میری بر سریری ... و هر نقطه بر حرفی چون تاجی بر فرق امیری نماید ... بچکم رشید الاعظم زشوق تملّش شیدا ... و نور ... از سواد خامه اش ... رسوا ... ناقلت سال زیاده و ادای ... محاسن احوال وجامع مراتب کمال است ... شرف صحبتش مکرر حقیر را دست داده ... اشعار بسیار و افکار ابدار چون در شاهوار آویزه گوش روزگار ساخته ... و دیوانی کالمثال الذهب یحوی بالدرر ... پرداخته ... و ... انچه از دست آفتاب نعت این مهر سپهر جلال ... سحاب بوستان اقبال حلاوت زلال و طراوت لال گرفته ... در این سفینه ثبت افتاد ... وی ... همه ...

شوری ایدهر روز شهر صفاهان — کامدت اینک زری امیر جهانبان
معتمد الدوله آنکه از کف رادش — ریخته بر بنگاه قلزم آمد و عمان
انگر چه تا پیده مهر معدلت او — فتنه در ایام شه چو شب پره پنهان
نیست در ایام وعهد عدل تو تا نا — جز دل مشتاق و زلف یار پریشان
ای بجنابت کهین غلام چو قارن — وی برکابت کهین سوار چو دستان
ای تو بهنگام بذل نائبه حاتم — وی تو بهنگام عدل نایبه قاآن
جاه تو از قدر در تزلزل زده تشویر — برچه بر این برکشیده گشته گردان
دست ترا ابر می نگویم از یراک — این سخن آمد نغوذ بالله بهتان
ابر گا روز و شب ببارد کوهسر — ور چمن از جای قطره باران
چرخ ترا بنده وار از سر طاعت — دهر ترا خاک راه از بن دندان
عدل تو بر زخم فت آمده مرهم — پاس تو بر درد دولت آمده درمان
فتنه در ایام تو ندیده بجیسی — چشم زمانه مگر ز نرگس فتان
هرکه بناده بطبع رای ... رزبت — گشت هزارگاه و حسره خذلان

باقت سحر گشته گویا همدم — باعث فتح بسته گویا بیان
کلک بدست جان کند که نماید — چوب شعیبی بدست موسی عمران
خنده تو جان نگاه همچو شربت غسلین — مهر تو جان بخش همچو چشمه حیوان
دعوی مردی و مردی چه نمایند — نام تو و نقش تخت بخت و برهان
نامه رادی و همت چه نگارند — نام تو اورنگ زیب دفتر و عنوان
گرد و دیر ایش بدل بهار رست — نام تو گر بگذرد بخطه ویران
ملک فراوانت داد و چند و عدل — زانکه کشیدی برزم رنج فراوان
رزم نمودی بسی و ملک گرفتی — همچو سکندر بدهر و پور زیان
تا که بود دهر و روزه خرم و دلکش — عرصه بستان و مرغزار بنیسان

ساحت درگاه حضرت بهاره
باد چو اندر بهار عرصه بستان

خنده زد گل در چمن گریست ابر تند و دین — باد نوروزی چمن را کرد چون ارژنگ چین
گر نخندان دیده گریان ابر تند و دین — در گلستان غنچه را چون غنچه خوبان چین
گشت خرم باز کوه و دشت چون پرار و پار — گشت رنگین باز باغ و راغ چون خلد برین
از شکوفه کوهسار اکنون شاخ شد ابلک بباغ — لعل اکنون شیخ بیاده از یسار واز یمین
طبله عطار را بشکست اندر کوهسار — وکه برازر را بکشاد و بر روی زمین
دیده بگشاده است نرگس از یمین و از یسار — چشم دارد با گلستان جاه خان جم مکین
اعتماد دوله شاه الکه در این دور کار — آستانش آسمان آسکونش آستین
از قدومش خاک قم نازد همی گر اوج عرش — شهر قم چون روضه رضوان شده خلد برین
بر زده در بارگاهش جمله نوشیروان زده — یکطرف چیپال و قیصر یکطرف خاقان چین
زاهتاب عدل اوکسی چنان شد در جهان — پاسبان گله شد همچون شبان شیر عرین
بس سجود آورده اندر آستانش آسمان — قدکمان بنموده هستی داغ طاعت برجبین
طاق شد دوران جاهش رنگ طاق سپهر — صفه ایوان قدرش شد م فردوس برین

کلک اخگر زر زبان آمد بمدح ذات او — آورد چون زبحر نگرش در ثمین

تا زمین را بر فرازستی فلک را برمدار
در مذاق دوستانت شهد و شکر انگبین

انجمن صدرنشین محفل سخن سرائی و بالاگزین مجلس نکته آرائی نام نامیش میرزا اسحق و در مرتبه هنر و کمال صاحب بالاصالة و الاستحقاق از اشراف و اعاظم دار العلم شیراز و در آن ملک همواره باحترام و اعزاز موطن اصلی و مسکن حقیقی ایشان عرصه یزد که در قدیم ملک شبانکاره بدان اشاره است پس از حد بلوغ در تحصیل مراتب کمال چنان حریص و دلوع افتاده که دیده جز بصحایف کتب نگشودی و همت جز صرف تعلیم رسایل و خطب ننمودی تا در اندک زمانی در اکثر علوم ماهر و در اغلب فنون قادر گردید چنانچه در فن اصول که تنظیم مبانی فقیه و موکول است بقدر دوازده هزار بیت نگارش نموده و بر روی محققین این فن ابواب معانی گشوده اند در علم ادب و تاریخ سرآمد جهان و در گفتن اشعار تازه محسود جهانیان در اقسام خط از قبیل نسخ و شکسته و نستعلیق و سایر خطوط حظ کامل دارند و در مرتبه ترسل و انشا که ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء امروز وحید عصر و فرید دهر میباشند در سفری که دار العلم شیراز مرکز اجلال و مهبط اعزاز این بنده بی همال و ابنا ذ بوده از مداحان و دعاگویان این آستان بوده تا در این سفر که بعزم زیارت ثامن الائمه الهدی علیه آلاف التحیة والثنا در دار السلطنه اصفهان نزول نموده این قصیده که الحق بطرز استادان قدیم و سخن سنجان قویم گفته در این آستان عرش بنیان بشرف عرض رسانیده و ثبت افتاد

وهی هذه

ای نهفته سنبل سیراب تر بر ارغوان — وی نهفته گوهر ناب خوش در ناردان
بر سمن از ضیمران آویزه داری مشکناب — بر بور از آبنوس افکنده داری سایبان
بر شهاب از زلفکان افکنده مشکین زره — بر سهیل از ابروان آراسته نیلی کمان
بر قمر از مشک داری عنبرآگین سلسله — در شبه بر سیم داری چنبرآیین طیلسان
در جوار ماه داری چشمه شهد و شیر — بر فراز عاج داری توده توده مشک و بان
هرکجا لعل تو شکر نافه در تا فسل — هرکجا زلف تو عنبر کاروان در کاروان

عنبر زلف بر رخان کس دیده زاغ اندر حرم / عنبر شهدت در لبان کس دیده در یاقوت جان
کس فراز لاله هرگز دیده هندو این چنین / کس طراز پسته هرگز دیده یاقوتی چنان
جز لبت نشنیده کس یاقوت بفشاند شکر / جز رخت نشنیده کس سوری برآرد ضیمران
جز خزان بخت من نامد خزانی بی بهار / جز بهار روی تو نامد بهاری بی خزان
در دل من گشته پنهان آنچه از رویت پدید / بر رخ من گشته پیدا آنچه بر لعلت نهان
چار چیزت چار چیز از چار چیز من ربود / نک پی کهنش آید کلک نقشم تر زبان
عشق تو از چشم خواب و مهر تو از جسم تاب / هجر تو از دل نشاط و جور تو از تن توان
کرده بد شکین خون عناب لعلت از چه رو / کرده جاری خون دل از دیده ام چون ناودان
مهر تو تا در دلم شد دل نگنجیدم به تن / میزبان در خانه کی گنجد ز شوق میهمان
دیده تا زلف دل من شد قرارش در فرار / کی شکیبد در قفس مرغی که چند آشیان
تا سیه زلفت بدیدم چشم من شد اشکبار / لاجرم اشک آید از چشمی که شد در وی دخان
خواستم تا غمزه نغز ترا آرم صفت / سی و دو وصفم بخاطر در رسید اندر زمان
دلنشین و دلپذیر و دلکش و دلفریب / جان فزا و جان گزا و جان شکار و جان ستان
جور پیش و سخت کیش و ظلم کیش و جان شکر / شیرگیر آهو نما صیاد وش نخچیربان
دلربا و دل پسند و دلفروز و دلشکن / جان گداز و سحرساز و ترکتاز و ترکسان
خصم زهد آشوب عقل آرام هش یغمای صبر / غارت دل آفت دین شور تن غوغای جان
یکه تاز و خاره دوک غمزه دلدوز تو / همچو فکر ثاقب و اندیشه فخر جهان
آفریدون فر و ایرج شان اکرم شه / میر اقطاع عراق و مرزبان اصفهان
آفتاب دین و دولت آسمان جود و جاه / بوستان بذل و همت گلستان مجد و شان
نفخه خلقش بگیرد از کف عنبر عبیر / رشحه جودش برآرد از دل عمان امان
خاک گر یابد در او را بود گردون مدار / ابر در بار کف او در شود قلزم نشان
رای در روی او منیر و خلق و خلق او هژبر / طول و نول او خطیر و بذل و فضل او روان
دست او ابر مطیر و طبع او بحر غفیر / حلم او کوه ثبیر و بخت او بخت جوان

آنجمن

مهر گردون پیش خورشید ضمیر او سها / نسر طایر پیش طاووس درفشش ماکیان
ریسمان امر او خنگ فلک را پالهنگ / منجنیق حکم او چرخ برین را بادبان
پیش عزم او شود کوه گران موم خفیف / پیش حزم او شود موم روان کوه گران
همچو سلجوقی درخشان از نژاد مهر سپهر / شیر شادروان او چالاکتر از شیر ژیان
جود او با جود جعفر آفتاب و ماهتاب / بذل او با بذل یحیی آسمان و ریسمان
ای به جاهت چیزش بگذرد از هشت چرخ / این سخن را شبهت ندارد با خلاف و بی گمان
خنگ او از آذرخش و چتر او از آفتاب / قدر او از آسمان فرقش از فرقدان
تیغ او از پشت گاو و تاج او از روی ماه / رمح او از کهکشان و تیر او از لامکان
تیغ و تیر او چه باشد آیت فتح و ظفر / لطف و عنف او چه باشد مایه سود و زیان
امر او ساز و بستان شنبلید و اسپرم / حکم او آرد بهامون سبلغزار ارغوان
کوه لرزد از نهیبش همچو از صرصر بکار / بحر سوزد از خشمش همچو آتش پرنیان
تا برمح او ندیدستم سر دشمن نشد / آشکارا فی کشش مهره باشد در دهان
هندس او دیده ی چیهان صاحب بود در حل عقد / تیر و دیدستی چنان پر و همی سوی نشان
سکه گیتی وجودش را بگنجد از علا / هیچ دیدستی کمین افزونتر آید از مکان
آسمان طبع او بحر عدن را حامله / مشتری رای او را از فلک ساتر جان
کثرت یک لمحه او ذلت برجیس و تیر / بخشش یکروزه او حاصل دریا و کان
ای ترا با داغ طاعت هم قلوب و هم رقاب / وی ترا در زیر بخت هم زمین و هم زمان
پست پیش سده گاه و تخت طاقدیس / نیف پیش همت دست تو گنج شایگان
گر وجودت با دل هر چه آن گسسته کل با هزار / گر تیغت بر عدو هر چه آن گسسته با کیان
گر وزد بر شوره زار از خلق مشکینت نسیم / زان سپس دیده بجای شوره برگ ضیمران
جوهر تیغ درفشانت زمردگون بود / گر چه خصم افعی صفت شد تنه در خیم و دهان
چار چیزستی ترا در چار موضع بی خلاف / هر که زین معنیش انکار است اینک امتحان
بذلت اندر بزمگاه و فتحت اندر رزمگاه / بخت اندر آستین و چرخت اندر آستان

ملک را آبادی از کلک تو چون اردشیر / خلق را دلشاد خواهد رای تو چون اردوان

ملک گیری بی سپاه و داد خواهی بی نزاع / سیم پاشی بی سؤال و لعل بخشی رایگان

گنج گیری از عطا و تاج گیری از کمین / کفر سوزی از حسام و کوه کاهی از سنان

گر رسد از پای پس و کاف قدرت بگذرد / سوی آهوی تتار و مرغ از بیضه ستان

نغمه مروارید زاید زان بجای مشک ناب / دشنه پولاد روید زین بجای خیزران

صیت انصافت کجا از خاوران تا باختر / قطع احسانت کجا از قیروان تا قیروان

زین سپس ز انصاف نوشروان نگوید کس سخن / ای بسا فرخا که دیدی از حیات تا داستان

باد اگر بر تیغ تو دارد نهیبت زی کوه و غاب / شرزه شیران را جهد از بیم مغز از استخوان

هر کجا بازی حسام و هر کجا تازی سمند / چرخ مرغان را بسا سالا که آید میزبان

حشمت از گردون و آن گردون تویی مهر منیر / بهجت از بستان و آن بستان تویی سرو جوان

خوشه از اجرام بخشیت ز رفعت اندر بهار / روید از نیروی امرت سرخ گل در مهرگان

کس مثالت را نگوید یافت اندر خیال / کس مثالت را نیارد دید اندر کان

روزگار از اقتران چار مام و نه پدر / همچو تو فرزند نارد دیگری در صد قران

[illegible] / لیک خنده بر عطارد در رقم کلک و بنان

حاش لله گر گزافست این سخن و در [illegible] / چون ضمیر روشنت نقاد نظمی حکمران

شکر لله کت یکی ذهنی است ثاقب چون ملک / یافته با خان راهی واند تمیز از نکته دان

قدر دانی نیست آوخ مر مرا در روزگار / سنجری باید که بخشد انوری را قدر و شان

با چنین نظمی که بر زهره با چنین طبعی منیر / آسمانم با فغان و ریخ دار و تو امان

چرخ استیزه سگال و اختر کاهش پژوه / گرد آیم بهر آب و کرده وام بهر نان

لیک با تأیید جودت مر مرا اندیشه نیست / کو چو سنجر قدردانی می نباشد در جهان

گر هزاران ره روم بخشی بجای جایزت / حاش لله با فغانم هیچ در امیدی زیان

تا نه در رنگ و بها خیری بود چون شنبلید / تا نه در تاب و ضیا چاره همچون بهرمان

مهر اجابت بود زنتا نکه رخسار عقیق / روی حسادت بود زنتان که رنگ زعفران

افشان

کام بخش و کامیاب و کامران و کامجوی و کام ده / شاد زی و شاد باش و شاد خوار و شادمان

مجلس از گل کن لبالب ساغر از مل کن فزون / پشت یاران را قوی کن پشت دشمن را نوان

بوسه زن که بر لب سیمین نگاران شاد خوار / باده ده که بر کف مدحت سرایان چامه خوان

افشان مولدش از قریه فروشان از قرای اصفهان نام نامیش میرزا عبدالله و دستی تمام بر صناعت سلیقه اش گوا و خلف الصدق ارجمند آقا محمد صادق فروشانی و در جودت طبع و بهجت نظم چون نیاکان اگرچه از مردم متقدمین لیکن استماع افکارش را شعری در تمنات در تمامت عروض کسب کمال و بر اشعار مورد اصحاب حال است بحق در قصیده سرایی و قطعه آرایی اقتفا باستادان پیشین نموده و سخن که از آن دیرین گروه شعار بسیار و افکار آبدار دارد و آنچه از او تا حال در مدح این دادگر دوران جناب مستطاب والاجناب شرف انتخاب گرفته در این گنجینه ثبت افتاده و هی هذه

سحر که کوکب بختم ز احتراق برآمد / بخواب من مهی همچو آفتاب در آمد

چه ماه ماه بلندی در آسمان جلالت / که رنگ خورشید و هواره غیرتش برآمد

سپهر مرتبه بختی کشیده دنبالی / بچشم من شبی اندر حوالیم آمد

چه شب شبی ز صفا رشک لیلة القدری / چه شب شبی که چو خضرم دلیل در رهبر آمد

بصر تنم چه سپاه نعاس آمده غالب / شکوه کوکبه یوسفم در نظر آمد

چه یوسفی که بد اسش هزار چون یعقوب / عطارد و زلیخا صفت بر سکندر آمد

چه چشم دل بگشودم چنین نوا قهر دیدم / چه دیدم انجم بخوبی نیاز دیده خوبتر آمد

که در هوای بلندی اوج باز و کبوتر / بسی سواره و پیاده قرین یکدیگر آمد

بدوش غاشیه آن یک بکف عنان جنیبت / چه خسروانه اساسم بدیده جلوه گر آمد

بجو فکر چه غواص غوطه ور گشتم / ز غوص آن بکف من صدف صدف گهر آمد

با فکر و شدم در مقام استفسار / بگوش من ز نکو خفه دانشی این خبر آمد

که ای گسسته دعا گو بیار مژده که آمد / جناب [illegible] با جلال و فر آمد

بنال دولت بده که ما ازو بردار / بشکر آنکه معینش خدای دادگر آمد

چه دیده باز گشودم چه شکر باکر نمودم / که از شاه بخواب نور در بصر آمد

زضعف باقد همچون کمان زجا جستم	شدم یقین که خدنگ دعام کارگر آمد
بسی بخاک جبین نیاز را سودم	که نونهال امیدم ز لطف بارور آمد
زکوی دولت برای نوید منتظرانش	چه دلنواز نسیما چه نازنین خبر آمد
زفضل حضرت یزدان ز لطف خسرو دوران	برای کعبه ایرانیان یقین بجر آمد
عراق فخر کند بر حجاز باشد راست	که اصفهانش چنین کس بدولت فخر آمد
برای آنکه کس احکم او نه پیچد سر	بدست یاری فرزش قضا و هم قدر آمد
زهی رفیع جنابا که از جناب رفیعش	هر آنکه رفت زپا روز دیگرش به آمد
خدا نخواسته میخواست چرخ شعبده باز	هر آنچه عیب ز کین گفت سربسر هنر آمد
بباغ دولت صد شکر حق که زاغ حوادث	سیاه روز و ذلیل و شکسته بال و پر آمد
زروی کار ممالک مباد پرده برافتد	قضای جان منافق بجای پرده در آمد
نظام ملک مباد ار خدا نکرده نباشد	برای حفظ ولایت دلیل و راهبر آمد
چه ننگ آید یا بود حیش گر آمدن او	بچشم خصم بداندیش نوک نیشتر آمد
مباد آنکه بچشمی رسد خدنگ حوادث	برای رفع گزند معاندان سپر آمد
بظالمان زعدالت چنان نهیبی داد	که کوههای گران را شکست بر کمر آمد
بعز و جاه چه زود که برسد بر امارت	لوای عدل بپا شد بنای ظلم سر آمد
اوامرش همه با معدلت مطابق دولت	قواعدش همه قانون شرع سربسر آمد
ندیده مور گزندی بزیر پاش اگر چه	بفوق دست زبردستها همه زبر آمد
دلا بدرگه حق دست بر دعا بردار	که راه گمشدگان را چو خضر راهبر آمد
سپهر مرتبه خانا عظیم رتبه جوادا	منم که بهر سلام آستانه ات مقر آمد
شود قرین اجابت خطا نگردد الا	مرادهای تو لیل و نهار بیشتر آمد
بزرگوار خدایا بحق آنکه زفطرت	برای خدمت او جان و جسم بوالبشر آمد
که هست تا بجهان تیره خاک و صافی آب	همیشه تا بهوا فیض حق بحجه و بر آمد
تن عدوی تو بادا طپان بگاه اذیت	برای آنکه مذلت سرای خیره سر آمد

زشهد صاف دهانش مدام باد خوش
بدوستی و خلوصت همه اگر نامور آمد

ای گشته منتظم ز نظامت مدار ملک	وای داده اختیار ملک ترا اختیار ملک
ایزد که خوانده است ترا شاه معتمد	افزون ز اعتماد تو شد اعتبار ملک
تو یار خلق ملک و شهنشاه یار تو	باشد خدا معین تو و شه یار ملک
تا پای دست بر و زبان منقطع شود	ملک رقاب ملک نمودت حصار ملک
هم از نسیم لطف تو خوشبو مشام دهر	هم از نسیم عدل تو خرم بهار ملک
گر قطره ز رشحه ابر کفت نبود	پیوسته تا سپهر رسیدی غبار ملک
چون فکر تو بدفتر اقلیم ثبت شد	اندیشه ره نیافت بگرد جدار ملک
بسیار قلب بر محک امتحان رسید	خالص تر از تو کس نگرفته عیار ملک
هستی ز شاه معتمد و خلق را پناه	محرم برای مملکت و راز دار ملک
پای تو ار نبود باقلیم در میان	از دست رفته بود همه کار و بار ملک
دست عدم ز دولت تو دور باد چون	میکرد و از وجود تو لیل و نهار ملک
رنج و غمی مباد ترا چو نگه روزگار	پیدا نکرده همچو تو غمگسار ملک
هم روشن از سواد تو اقلیم چرخ شد	هم خرم از فروغ رخت لاله زار ملک
عزت فزای خلد برین گشت اصفهان	از مقدم شریف تو ای کامکار ملک
امرش بخلق نافذ و حکمش روان بدهر	هم در یمین مملکت و هم یسار ملک
آهو و شیر هر دو ز عدل تو میخورند	آب و علف ز چشمه و از مرغزار ملک
من کیستم که مدح تو گویم که میکند	وصف ترا خدیو سپهر اقتدار ملک
شاهنشه زمانه محمدشه آنکه هست	پشت و پناه خلق و خداوندگار ملک
نوشیروان ثانیا و زنجیر جنبه عدل	ظل خدا و داور صاحب وقار ملک
جم حشمتا بهر منم آنکه گشته ام	رطب اللسان بمدحت ای کامکار ملک
اکنون کنم مدایح تو ختم بر دعا	یارب بعزتت که بود گوشوار ملک

یارب بحق احمد مرسل که در دو کون
تا روشنی دهد بجهان شمع مهر و ماه
باشد وجود او سبب افتخار ملک
تا شاه زمانه بود و در کنار ملک

باشند دشمنان تو آواره از دیار
جاوید دوستان تو پاینده در ملک

منت خدای را که دگر باره روزگار
سامان عیش از پی خلق جهان گرفت
باد صبا هوای چمن کرد مشک بیز
ابر عطا ز روش یم بیکران گرفت
بلبل بنوا آمد و همسر بطرف باغ
بی رنج خار کام دل از گلستان گرفت
از راست بازشد گل غنچه و چمن
بر شاخسار سرو تذرو آشیان گرفت
گردید در عراق نوای ز نو بلند
کافاق را بنغمه مخالف روان گرفت
کز هر طرف بهجت همایون نوا رست
هر گوشه‌ای که بود ره اصفهان گرفت
از ناله خوش در مقالات دلکش
زنگ الم ز خاطر پیر و جوان گرفت
هر خنده بهای کلامی کز او شنید
جان داد و او گرفت بسی رایگان گرفت
ای سروری که هیبت جلالت جهان گرفت
نورت چو آفتاب کران تا کران گرفت
در عهد دولت تو نمانده بروزگار
ویرانه کز چغد تو اندر مکان گرفت
ای مخزن جمال تو ای جلال تو
سر برکشیده و جا بسوی کهکشان گرفت
خورشید طالع تو چو از برج اقتدار
شد آشکار ساحت کون و مکان گرفت
هستی ز شاه معتمد و خلق را پناه
جسم ممالک از دم تو هیبت جان گرفت
خالص تر از زر تو نیابد بچشم دهر
معیار همه که دائم یک آسمان گرفت
اشفاق ذره پروریت خلق را مدام
اندر پناه چون پدر مهربان گرفت
هر طفل با پدر بتو نازید بسیار
هر چیز ناتوان ز تو تاب و توان گرفت
هر مرغ پر شکسته ز گشت تو در آشیانه
فارغ ز بیم تیر دره آشیان گرفت
جود تو نکته رونق آل برامکه
عدل تو نام نیک ز نوشیروان گرفت
بهر رکاب بوسی تو مرکب ترا
هر گوشه صد هزار چو خسرو عنان گرفت

اعمی
۸

هرکس کشید حلقه مملوکیت بگوش
از نایبات دهر برات امان گرفت
منت خدای را که بزرگی و حشمت
باج و خراج از چو قزل ارسلان گرفت
لطفت همیشه داد و دل خستگان بداد
جود تو همره آب ز دریا و کان گرفت
پیچید هر که دست ز دامان همتت
طبل سکندر و علم کاویان گرفت
زان رو که مدحت تو بمن ای خدایگان
فرض آمدست سهل چنان جنبوان گرفت
من ختم میکنم بدعا مدح حضرتت
بسیار بایدم دعای تو در زبان گرفت
یارب بحق آنکه برای وجود او
موجود ممکنات تعلق بآن گرفت
باشند دشمنان تو آواره از دیار
کز نامشان نشان نتوان در جهان گرفت

پیوسته دوستان تو خوشدل بکام وصل
هر یک ز دور تو برات امان گرفت

اعمی شاعریست بصیر و نکته سنجیست بی نظیر اگر چه در پایه سخن بمرتبه استادان سابق و سخنوران فایق نیست لیکن اشعارش خالی از حلاوتی نه و افکارش عاری از طراوتی نه چون احوالش بر فقیر مجهول آنچه نگارش رود در باب بعض محمول خواهد بود این مخمس که در جهان مسدس چون سلطان بر کرسی چهار ربع ذره موج ... ور و جهان نشسته در این قصیده ثبت افتاد

خان عالی نسب و والی والا شانست
شهریاریست ولی معتمد خاقانست
شمع ملک عرب و ضیاء خوزستانست
در جهان نامور نیست که گویم آنست
غیرت بر همه مخلوق جهان سلطانست

اژدها صولت و خورشید وش و پادشکوه
بشکند گردن گردنکش هم پشت عدو
سر خصم و خشم چوگان وی آمد چون گو
با سبب جبر نقر و ویکس کبیر سو
پادشم او ز غلامان شه مردانست

در که رزم گریزان ز نهیبش رستم
وز یکی حمله ز دو روم و عرب را برهم
بر بربسته است ز نجیبه عدو را برهم
همچو خورشید منور ز جمالش عالم
ناظم مملکت پادشه ایرانست

لشکرش در عدد افزون ز مور و ملخ افزون تر
ز دلیری بجهانند یک از یک بهتر

همه یکا در کر بیگاه و بگاه و قیصر | بهر خدمت زصداقت بمیان بسته کمر

دل جمشید جم از بیم سپار است

وز غبار سپهش دیده دوران شده کور | کرشده گوش فلک از دم نای وشیپور

بنهاده است سرخیل دم اندر دم صور | گو بیا نایب مهدی بجهان کرده ظهور

در نظام سپهش خیل ملک حیرانست

ای برازنده ترا لطف خدای اکبر | وی فرازنده ترا رحمت پیغمبر

سر کارت بجلالت سایه حوض کوثر | یاورت در دو جهان آمده شبیر و شبر

جمله سیران جهان بر در تو دربانست

حشم آباد ز عدل و کرمت شد آباد | فارغ البال نشسته همگی خرم و شاد

همه گوینده خدایا که در اندوه مباد | بار الها زسر لطف نگهدارش باد

که چه خوش رحم دل و مؤمن و با ایمانست

چون تو پایه بر همه خلق معین ضعفا | حق نگیرد ز تو این دولت با رفعت و جاه

یکنظر با من افتاده کن از بهر خدا | غیر تو هیچ کسی نیست و کر اهل سخا

داعی دولت تو عاجز بیسر و سامانست

بیدل مردیست کامل و شاعریست فاضل اصلش از مازندران بهشت نشان و از وجود فیض نشانان در آن سامانست حالا مسکنش دار الدوله کرمانشاهان و اشعار فصاحت شعارش زیبنده دبستان پادشاهی حق طبعی متین و شعری رزین دارد و نام نامیش میرزا حاجی محمد و در فن نظم و نثر از عالم غیب مؤید بمنصب نویسندگی توپخانه قیامت نشانه محمود زمانه و بر شاف بیان در مجامع و محافل ابنای زمانش در سر حلقه شعرای ایران قصیده که در مدح شاه پت قصیده سروری و کثرت دیوان بزرگی است و … معلوم و مفهوم میگردد و این چند

چو کرد زی بره آهنگ خسرو خاور | زمین چو خلد برین شد بگونه گونه صور

زشاخسار فدا رشکوفه بنماید | چنانکه از فلک سبز انجم و اختر

چو شاهدیست دل آرا چمن که بر سروش | بود زشبنم و خضرا ز تر و گوهر

شده صفای زمین و زمان ز لطف بهار | چنانکه خاک بر آب و هوا چو کوثر

بگوش نغمه قمری بچشم قامت سرو | بجلوه لاله همانند شعله سنبل تر

یکی نوای نکیسا یکی قد حورا | یکی چو عارض شیرین یکی چو موی شکر

چمن ز لاله بود شد بکارخانه چین | دمن ز سبزه شده رشک طارم اخضر

رواق باغ پر از جلوه‌های نسترون | دماغ راغ پر از نفحه‌های سیسنبر

زمین مرده شد از فیض باد زنده چه | اگر نه چون دم عیسی بود روان پرور

بهر دیار اگر یک بهار ظاهر شد | پدید گشت دو نافه درین لوی شوشتر

یکی بگوی زبوی نسیم عنبر بیز | یکی زخوی خدیو جهان مهر سیر

ستوده معتمد الدوله برج جلال | که هست نیزه او محور سپهر ظفر

سپهبدی که خدایا را ابکون نقش | نهاد نقش بوزنده ورنهاد مجمر

دو تن ز خاشیه داران او خیال و گمین | دو کس ز کارگذاران او قضا و قدر

سمند سرکش او آسمان مه جلال | نگین خاتم او آفتاب چرخ هنر

بگاه او چو کرا ایفه از هفت فلک | ز ذات او چو سه ایا طراز چار گهر

سلالگرش راغ ملک را ارو دی | نتیجه نخطش باغ خصم را آذر

زهی امیر فریدون فر تهمتن تن | خهی خدیو سکندر جلال و دارا در

کرم کسه بود و طبع فایضت دریا | سخا عرض بود و دست باذلت جوهر

ببزم کوشه ایوان شود ترا چو مقام | بزم کوهه بکران بود ترا چو سفر

هزار ملک بگیری زمهترین سالار | هزار گنج ببخشی بکمترین چاکر

بابر رحمت اگر باد کینه تو وزد | بعض گیتی ریزد شرر بجای مطر

نسیم عدل تو بر بیشه گر گذار آرد | بشر ز بیشه زند خنده آهوی لاغر

وزد بدجو فطران اگر نسیم خوشت | هزار طعنه زند بر شامه عنبر

زنور رای تو شمع ستاره راپرتو | ز خاک پای تو فرق سپهر را افسر

وجود ذات تو حکمش ببهشت چرخ روان | حسود جاه تو خونش بکار شرع هدر

ز بوستان جمالت بهشت مشت گیا | بر آستان جلالت سپهر حلقه در

وزارت از بر جنید و رتبت نظم … ز نشرم شب بشد آشکار روی سحر
زبخت خصم تو چون بخت کاینات و شر … زچشم بخت تو چون قصه عالی و بصر
رسیده قصر جلالت بجا بجا که بود … فرو ز نسلم قدرش فته ازند سنقر
زحلمت ار بسر آید قضا در کوه … عجب نباشد اگر کوه اوفتد ز کمر
وزد گر از عقب رحمت نسیم صبا … وهند تهیه و بیجاده کوه و هامون بر
چو زلف شاهد جاهت زمین زاینجا سنبل … چو چشم دور بخت چمن چمن عبهر
چو با مرارت قدرت قرین شکر حنظل … چو با حلاوت مهرت قران کند شکر
توان نظاره هیبت بیاری دیده … توان شمار ره وحت بنیروی فکر
فغان لال تواند شد ار فلک بها … نگاه کور تواند شد از ستاره شمر
بروز رزم که آید ز آب و آتش تیغ … زمین معرکه چون بحر و بحر گردد بر
زمین بکسوت گلگون زخون طراز و تن … فلک باسپر کبود ز دود و وز دود سر
ز ضرب صارم مریخ خل خور تابش … شود هلال شفق رنگ بدرهمه منقر
بخنده خاک چو در طلعتان سکان دل … بنالد نای چو هجران کشان پا یاد ور
تو دست یازی و بازی بخشم زد به سر … جهانیان ب وجهانند هر دور شده ر
بحر خون شود از چار سوج خشت غرق … بود نه فلک فلک را زجهت ار لشکر
ز چار رکن و نه افلاک و شش جهت جز ذ … فغان این ناس و خروش این منه
زند سنان تو بر خرمن عدو آتش … کند خدنگ تو از جوشن سپهر گذر
خموش سپه دل بگشا زبان بذکر دعا … که عاجزند زعهده ثنایش جن و بشر
باوج چرخ نماید ستاره تا گاه حد … بگرد خاک بگردد سپهر تا پا در

حاره باشی سالار آسمان بنده
همیشه باشی فرمانده بستاره حشر

بصیر نام نامیش آقا ابراهیم؛ در فن شاعری صاحب سلیقه مستقیم؛ از که خدا زادگان دار السلطنه صفهان ارم نشان است؛ نظر لطافت جبلیه و کیاست ذاتیه همه روزه صحبت شعرا را رغبت؛ و حضرت دیار را طالب است؛ اگرچه هنوز

بصیر

در فن شاعری کهن سال آمده استادان زمین بیاید؛ ولی از آنجا که حسان یگانه جهان و فرزانه دوران طبع عنصری در عصر جوانان و نشاط طی در خاطر پیران گذارد؛ این چند قصیده که آن استادان شرف قبول یافته با قصاید شعرای دیرین و فصحای پیشین لاف همسری؛ و دعوی همبری میزند؛ در حلیه تحریر نگارش یافت

منت خدای را که سپهر ستیزه کار … بگرفت پرده از دل دستان مدار
چرخ بداختر اگر ز دود کین و بس … بس آیدم نگفت که چون گشت سازگار
ایام را نماند که با شیم باد و دل … چون نال مانده ایم غم زار و سوگوار
غم تا که بود رخت ببست از دیار دل … تا هر چه خرمی همه در جان نهفته بار
آغاز هیچ ماه هم عشم را گذاشت دل … انجام رنج ماه هم شد ز جان زار
ماهی دو سه اگر غم دی ماه را گرفت … روزی سه چار بود خزان کرد نوبهار
گفتی مگر هوای گل از شاخ سر گذشت … پنداشتی که نای بجست از نوای سار
بازآی و باز بین که تماشه فزود این … از گل همه از رنگ برآورد شاخسار
زنگار ریخت باد صبا صحن باغ را … شنگرف بیخت بر سر شاخ ابر قطره بار
غمازی نسیم صبا کرد آنکه شد … راز نهان خاک بیکباره آشکار
اهلال و ربیع فرت کاخ خورنق است … اوراق باغ راغ ارم رشک یادگار
سایه سبا نگین عقارم بگیر دست … رنج خمار من بجز افزوده عقار را
از زلف تو چو زلف به چم بجو وهسی … بر خود هسی چو مه بچیده گره دار
ای فاخر بخت بلند آشیان تو … بر آشیان اگر بپرسه وجو بیار
من پای فخر بر سر نه آسمان زدم … در بند یک آصف جم قدر و اقتدار
خان زمانه معتمد الدوله کز کرم … قسمت بهر گدای دهد ز رشاهوار
سرحان ز بیم عدلت راست با غنم … شاهین ز باس دولت با صعوه گشته یار
با حفظ تو چه جای شگفت است گر گوزن … گاه شکار شیر چو شیر است در شکار
شگفت اگر که باد دامن فت … گردد هماشکار بقی دیره کرک خوار
عزم مظفرت بنواز ده چه ساز رزم … رمح محارب تو بب زده چه کارزار

زان عرصه کو دیا که برد جانها از خطر — زان ورطه کو تنی که کجیبد در کنار
ابری که لعل بارد و یاقوت و هم عقیق — نشنیده ام که گویم و وارند استوار
کردم خیال کز پی بینایی بصر — بر دوختن بدیده توان از رهت غبار
آورده ام بهدیت این جان که تا برم — کیلا برای دیده از آن خاک رهگذار
چشم بصیر و خاک ره دلپذیر تو — جان حقیر و هدیه برت ای بزرگوار
ای سروری که صیت ثنای سخای تو — کم کرد نام حاتم طی را بروزگار
من پیشوا که خادم دیرینه ام مدام — باشد براه لطف تو ام چشم انتظار
خشک از سموم حادثه تا که گیاه من — ای ابر مکرمت بسرم قطره‌ای ببار
پایان ندارد این سخنان به که زین سپس — گویم دعای دولت آری باختصار
هر ساله تا مطرز شاطر صبا است — آراستن بغازه قدرت رخ بهار

بروت دوستان تو تا بشکفد گل
بر پای دشمنان تو تا بگذرد خار

صد شکر کز عنایت خلاق انس و جان — یکباره رشک باغ ارم گشت اصفهان
گشت از خوشی چو کاخ خورنق ریاض او — آمد ز خرمی بجهان غیرت جنان
مشک از تتار خیزد تا شنیده ایم — زانجا بهر دیار برد مرد کاروان
ای خاک اصفهان همه مشکی چو او فتاد — زین پس بهر دیار برند بارمغان
خاکی و مشک بوییت آری که گفت این — تا بویش که مشک چه باشد دریغ از آن
این خطه خلخ است خرد گفت کش همی — خوبان خلخی زکر اینند تا کران
گر باغ خلد خوانت از نیکو یاد ولکت — شد هم که باغ خلد کجا باشد این چنان
زین پیش در پناه اجل میگریختم — ز آسیب دهر و کین فلک و فتنه زمان
بگذشت زانکه مردم بیچاره خواستند — زین اصفهان برند بهندوستان مکان
من بوده ام انگشتنمای کاش پس مرا — برق یمان بسوزد این جان ناتوان
امروز روزگار چنانست ساز کار — کز وجد خنده می بگنجیم در جهان

اول یکی منم که نوید بهشت و حور — از این خجسته خطه نمی پیچدم عنان
پرسیدم از خرد که شگفت آیدم همی — شهری که بود چون سقر از هیبت چون جنان
زو بانگ برزدم که همانا بتغلی — بر هیچ کس عیان چنین بوده یا نهان
روشن بود که باز نفیده سحر چو چهر — بمود از غیب شب پرده اند و هر آشیان
امروز در پناه خداوند ایوم اگر هست — از گرگ زان بره بره تک را امان
ایران مدار معتمد الدوله آنکه او — آمد بزرگوار جهان و جهانبان
دستور اعظم آنکه نظیرش ندیده است — با صد هزار دیده همه زهره آسمان
هم آستان جاه ترا آسمان زمین — هم آسمان قدر ترا درهم کهکشان
بستان و باغ را که عنم از یاد برده بود — آورد یاد نفخ تو از باغ و بوستان
وقت قفا کن که بصحرا روند و باغ — پیران دل جوان و جوانان بذله خوان
رحل گران کشیده خرامان بجویبار — این دولت ارغوان کشد آن زلف ضمیران
روزی چنین که کامه ور است و خوشدلی — من چون بکنج درد زنم زار و ناتوان
ای ناخدای کشتی صبرم خدای را — زین ورطه ام بساحت و آن سیکار رسان
بپسند ای جهان جلالت که جان من — در رنج مانم از ستم چرخ جاودان
دی برسه خود شدم از رنج و خواستم — تدبیر کار خود هم زان پیر کاردان
چون گل که بشکفد بسحر او بگفت و گفت — تدبیر خدمت بنشین و امن فشان
مرج کسی کسی که پلنگ سپهر را — باسش کشد چو خواهت بفتراک کهکشان
زان فخ بند و سلیمان بود ز مور — یوسف خریدنت همانا بریسمان
من بنده چون زنم که زبخشی مرا من — نیکی بتر نباشد از اینم بدو دامان
دستم بگیر روی من آنکه یکی ببین — بر عزت کسان همه رشک همگنان
همه روزه تا بگردش گیتی خدیو مهر — بگران چرخ را کشد آسان بزیر ران

ستم ستور تو از پا پسپا یا سپهر
بر خصم سیه سر مرکند سنو استخوان

سپیده دم که بامر مهیمن متعال
ز دود مهر ز چهره زمانه زنگ ضلال

بگاه صبح برافکنده لاجرم گفتی
نقاب تیره شب از روی روزگار شمال

ز انجم انجمنی بود در نطاق سپهر
کجا شدند سپیده دمان ز صدر و نعال

ز تیر شه فکر از آن غزال سان انجم
بدان صفت که گریزد ز تیر شه ز غزال

ز سرکشیده شب تیره چون سحر
ببر ز توزی اکتانش کرته بال

بصید صبح چو شاهین آتشین مخلب
بقصد رنگ چو ضرغام آتشین چنگال

چرا سپیده نکرد و سیاه اگر گفتی
شب سیاه بگاه سپیده یافت زوال

بدان صفت که دل کوب بداد بکوفت
نود خط شعاعی بطبل مهر دوال

چرا شدند سیاهان حبشی دوان از پشر
خدیو دهر که شان بتاخت از دنبال

سپهر رتبه منوچهر خان معتمد آنکه
ملک بتا یا خلقش ندید شبه و مثال

درون خلق زبانت شد از خلل خالی
روان ناس ز حفظت ز مهر ملال

نسیم رافت تو آب زندگانی
سموم سطوت تو برق خرمن ابطال

فسانه هست برت نام نیک از شاهان
هزار فسانه ز اقوال هست تا افعال

کیم که وصف تو گویم پس این گزاره زنم
زبان ناطقه لالست و حال گفت محال

بهر که خشم کنم صورتست و تو معنی
بهر که روی کنم آیت است و تو تمثال

منم که طایر فکرم گهی کند معراج
فسانه از بام نهم آسمان گشاید بال

نگین و کلک تو در کار بذل آن کرد
که کان چو کاسه فقیر است و بحر کف سؤال

سری کلک تو در نظم ملک انجم جاه
هزار مرتبه به از هزار تیغ قتال

که در ثنای تو ناهمه چه گفته ام بالله
کمال کوشش و کوشش نمیرسد بکمال

بدان خدای که در روی روم شه بلخ
همی غریب نوازی کند بزنگی خال

محامد تو بیاره بطبع و جان بصیر
بهای یوسف مصری کجا و رشته زال

همواره تا که بود سیر مهر و ماه بدهر
قرار دهر بود تا مدار این مه و سال

ز کین چرخ و حسد و شاه شیر و کوکب پیر
بروز کار مجمت قرین فتح و دلال

بسمل همای اوج فصاحت و شاهباز عرصهٔ بلاغت عندلیب چمن ملاحت و تذرو بوستان فطانت نام نامی و اسم گرامیش میرزا علی اکبر نواب و از وصول بحضرتش اشراف و اعیان دار العلم شیراز کامیاب فضیلت نخستین ان بخلیت شیرین زبانی در بزم امرا و سلاطین بعزت معروف و در بزم وزرا و خوانین بحرمت موصوف در تعریف سخن شناسیش این بس که شعرای سعدی لقای شیراز تا اشعار خود را بعرض و کلا نرسانند برصحت وسقمش مطلق نکروند همواره حضرتش محط شعرا و مهبط ادباست در جمیع علوم مهارت کامل و در همه فنون نظم و نثر درایتی شامل دارند خصوصا در علم عروض و قافیه که یگانهٔ جهان و سرآمد استادان زمانست اگرچه فقیر بحضرتش واصل و از خدمتش مباهات حاصل ننموده لیکن محامد و محاسنش زیب گوش جهان و زیور ساعد دوران است در سفری که جناب جلالت مآب دار العلم شیراز را محط رکاب و مطلع آفتاب فرمودند ایشان از شرف اندوزان بساط آسمان مناط و بهجت اندوزان دربار معدلت مدار میگردیدند و پیوسته از آن روز تا کنون در مساعدت از حضرتش غزلهای شایان و قطعهای میرانید از آنجمله این غزلست که در جواب تعلیقه آفتاب طلیعه آنسرور جهان زینت بنان آورده فقیر ثبت آن جسارت نموده ثبت گردید و این هست

بس عجب آید مرا زبخت که کردی یاد من
ساختی از خط مشکین رفت دلشاد من

دلم از هجر تو هر روز کشد آه و فغان
هر شبی بگذرد از چرخ برین فریاد من

ای فلک مرتبه ای معتمد دولت شاه
که نیاید بتو از فتنه سلیمان یاد من

با تو در دیده جان خار بود ریحان
با تو در باغ نظر بود شمشاد من

ای خوش آن لحظه که گویم بتو حال دل زار
که بدام ستم و هجر چنان افتاد من

روز تا بود که بودم بغم و هجر اسیر
شکر لله که امید آمد و کرد آزاد من

آنکه از مهر تو اش ساغر جان لبریز است
آنکه در مکتب عشق تو بود استاد من

گر نه سر در سیلاب فنا شد مهر تش
بود نو نو یک که از بیخ کند بنیاد من

این عجب بین که من از هجر تو وصل اسیر
غم فزونست از اندازه و بس دلشاد من

دامن گل چو نیاید بکف از بوی گلاب
رحمت جان و دل بسمل مسکین داد من

بهجت فاضلیست شاعر، و شاعریست فاضل، ذاتیست قدسی صفات، و شخصیست ملکوتی آیات، نام نامی و اسم گرامیش آقا محمد باقر، در فنون نظم و نثر محمود اوایل و اواخر، از اشراف و اعیان دار السلطنه اصفهان، و نژاد او از فضلا و کاملان آن سامانست، در بدایت سنش آفتاب التفات خاقان خورشید آشیان محفل شاه مغفور بانواع مکارم پرورید، و نهال قامتش در جویبار چمن و آب سر کشیده بلکه در زمانی که حسن شرفش به ساحل کمال رسیده، خود خاقان مرحوم افتخار او بنفس نفیس متعلمش اقدام و پایه مفاخرتش را زیور تارک فلک نیلفام فرموده، نظر باستعداد ذاتی در اندک زمانی پایه نستعلیق را بجائی گذاشت که دست خیال استادان صاحب قیاس از وصول بپایه مرتبه اش قلم شکسته دید، چنانکه امروز در قلمرو خط میرلیست با اعتقاد، و نورانیست که از سواد دیده حورایش مداد، از قوام خطش سستی در پیکر رشید، و از صفای سطورش میر علی را در دیده ضیاء هویدا کرد، شاهد مقال کتیبه در نجفیست که بفرمایش آفتاب تابش خداوند نعمت در بقعه فردوس رتبت خاقان مغفور منصوبست، و کمالات و صور فنش چون دررهای ساده خوبان مطلوب و مرغوب، از اخلاق مهذبش روح را انبساط شامل، و از اوراق مرتبش جان را نشاط حاصل، در بدو این دولت گردون عدت بشرف آستانبوسی خسرو جم جاه و داور انجم سپاه محمد شاه روح العالمین له الفدا مشرف آمده، و از آن آستان بخلاع فاخره و انعامات متکاثره مسرور، و بین الامثال مباهی و مشهور گردید، در غزل سرائی طبعی مطبوع، و در رباعیات و قطعات اشعار مرغوب مصنوع دارند، این غزل و رباعیات که در مدح رکن سلطنت عظمی و حصن خلافت کبری از ایشان بشرف عرض رسیده بود، در این سفینه ثبت افتاد، و هی هذه

دلم بزلف تو شد و از لب شکرخنده است ‌‌ ‌ ز تاب خضر بظلمات تشنه خرسند است

چه شامها که سحر کردم و ندانستم ‌ ‌ درازی شب زلف تراکه تا چند است

دلا چکونه بری جان ز زلف پرشکنش ‌ ‌ که دامهای بلا پیش راهت افکنده است

چرا نه زلف برخ باشدش نه خال بلب ‌ ‌ اگر بعارض او آفتاب مانند است

اسیر زلف کجش بستان کشمیری ‌ ‌ هلاک قند لبش شاه سمرقند است

همیشه روز و شبم چون صباح عید بود ‌ ‌ بکرد عارض او زلف تا پراکنده است

بباغ عمر امید ثمر نشاید جست ‌ ‌ بجز نهال محبت که آن برومند است

اگر رضای تو باشد بلاک خود طلبم ‌ ‌ که قدر بنده بخوشنودی خداوند است

حریم کوی تو دارد نشان ز روضه خلد ‌ ‌ از آن سبب که بکاخ امید مانند است

ستوده معتمد الدوله آنکه دست عطاش ‌ ‌ دراز باد که بیخ نیاز برکنده است

ز دست کوششش ملک جود آبادان ‌ ‌ بعهد معدلتش پای ظلم در بند است

بعهد او چکند ظلم در برابر عدل ‌ ‌ که آن همیشه نزار است و این تنومند است

شهان با فر فرماندهی خوشش بهجت ‌ ‌ از آن که بنده فرمان اوست خرسند است

بکام باد جهانش که هر که میشکرم ‌ ‌ بکام او و چون من آرزومند است

چون خواست بخلق حقتعالی مددی ‌ ‌ انگیخت ز انبیا و رسل امدادی

آری نتوان ز حادثات ایمن بود ‌ ‌ از لطف خدا تا بود و معتمدی

ملک عجم امروز بیابان مجاز است ‌ ‌ معمور ز آن کعبه دربار منوچهر

آن خان نکوچهر که از شاه اقبال ‌ ‌ ماهیست که آراسته از تاب رخ مهر

ملکی که جهان را ز بنیش رسیده است ‌ ‌ خاکی که روان را ز شمیمش مدد است

امروز صفاهان و مرا معتقد است ‌ ‌ کاین منزلت از معدلت معتمد است

پرتو جوانیست کریم و رفیقیست حلیم نام نامیش میرزا علی رضا و نژادش از کابرزادگان بلوک اشیان لنجان و منشأش از تربیت یافتگان دار السلطنه اصفهان صفحه وجودش بانواع هنر آراسته و لوحه خاطرش از عیوب و زلل پیراسته در محاسن اخلاق یگانهٔ آفاق و در مراتب کمالات از همگنان طاق و در اوایل حال مولع کسب کمال و موجد انواع سخن و مقال بوده و نظر

الخطّ للحکیم کمالٌ و للغنیّ جمالٌ و للفقیر مالٌ

خط نسخ را بقسمی میسگارد و قطعه را بنوعی می آراید که نام استادان سلف منسوخ دارد و بچه آینهٔ کان ناتمام و مطبوع کند و اگر طراوت خطش مثلی در ریحان خط دلبران بودی حسنشان هرگز طریق زوال نپیمودی و اگر از نفاوت رقاعش شمه در رقعه کوتیمبران بودی چهره شان با چون صفحه سیاه مشق ننمودی و ابن مقله غبار راهش را

چون یاقوت گران بها داند و قابوس قطعه خطش را رنگین تر از جناح طاوس شمارد و امروز همه استادان خط در حضرتش تعلیم آیند و در خدمتش سخن بتعظیم و تکریم گذارند و در طرز غزل سرایی سعدی جهت زمان و در رسم معنی آرایی حافظ شیرین زبانست چنانچه امروز استاد در فن غزل سرایی وحید و در قصیده نگاری فرید فقیر پیوسته از مصاحبتش مسرور و از مجاورتش مغرور میباشد این دو قصیده و غزل که در مدح

آن یگانه جهان و فرزانه دوران بشرف عرض رسانیده در این نسخه ثبت افتاد و هی

عید آمد و یار از در دولت بدر آمد	گلهای نشاط از گل محنت ببر آمد
بگرفته ز رخ پرده و دانند سر نو	از مطلع اقبال دگر جلوه گر آمد
بنشست و فرو ریخت ز دوش آن کم	در حجره ما ناز چین تا کمر آمد
هم معدن زر گشت سراغانه و هم سیم	تا آن بت زرین کمر سیمبر آمد
لعل لبش آسایش این جان غمین گشت	مشک ترش آرایش دور قمر آمد
زان سبزه خط کرد با گوشش کنجی	بر صفحه سیمین خطی از مشک تر آمد
از حسرت آن گوهر دندان و لب لعل	خون شد دل لعل آب بچشم گهر آمد
ابروی کجش از پی خونریزی عشاق	چون تیغ کج داور جمشید فر آمد
دریای کرم معتمد الدوله که وقتش	هنگام سخا غیرت کان گهر آمد
آن ابر کهر بار که صد بحر گهر خیز	پیش کف جودش ز شمار شمر آمد
بر کنگره کاخ جلالش نبرد ره	خود طایر اندیشه که بس تیز پر آمد
طفلی که نه با مهر تش زاد ز در خود زاد	از خشت بدان سوی عدم ره سپر آمد
آن کو زازل داغش بر جبهه جان داشت	با طالع فرخنده ز پشت پدر آمد
از آنکه نشد زنگ زدا صیقل مهرش	مرآت دل از زنگ حوادث کدر آمد
ای شیر شکاری که ز عدل تو بدوران	آهو بره همخوابه با شیر نر آمد
با امر قضا حکم تو پهلو زند آری	فرمان تو چون حکم قضا و قدر آمد
شد کوت اقبال ببالای تو چون راست	نه پرده افلاک بر او مختصر آمد
تا دید شکوه تو چو در دیده دشمن	دشمن همه گر کوی بد از پای در آمد

باصولت تو کوه گران از کمر افتاد
باشوکت تو چرخ برین از زبر آمد

در باغ ظفر رمح تو آن نخل برومند
کاورا نه بجز تارک اعدا اثر آمد

یک فتح ز تیغ تو و تا دامن محشر
در لجه خون فلک غوطه ور آمد

در روز وغا تیر تو پرنده عقابیست
کاورا ز بجز سینه خصمت سفر آمد

رمحت بصفت ثانی ثعبان کلیم است
تیغت گهر ناب بتیغ دو سر آمد

ای نخل برومند فتوت که جهان را
در سایه عدل تو همایون شجر آمد

باشوکت اسکندر و با حشمت سلیمان
چندانت بقا باد که عمر خضر آمد

برسر بر نصرت و حشمت وزی و فتح و ظفر
شاوری ای اصفهان کن تجربه زودبار گر

معتمد آن کاسمانی سر ز فرمانش کشد
بیکشنده اقبال و نصرت از خط فرمانش سر

ای خداوندی که داده مر ترا یزدان پاک
عدل و انصاف و سخا و شکوه و شان و فر

اصفهان از فرقت دیو ایمان در کوه و دشت
روز و شب راندی حسی زاینده رود آبی چشم تر

اصفهان خود چشم از بهشت و جنابه کنون
گر دستم باد پایت اندر آن گل بصره

هم برون آورده عزت چرخ را از انقلاب
هم بصحون آورده عدلت دهر را از شور و شر

گر زده خصمت سر موید خلاف رای تو
هرسر مویش سخن گردد و هزاران نیشتر

ترک خونخوار فلک گرز زنسهم تیغ تست
از چه گردیدست پنهان در پس چندین سپر

دوزخی باشد برای جان خصمت در جهان
آتش تیغت بروز کین چو گردد شعله ور

در گلستان آن رسید از ضرب تیغت زین یغم
که بترکستان زباد گرز پور زال زر

زافعی رمح تو در ملک عرب آمد پدید
وحشی کانده بوده از تیغ شاه چیره

ناله کوس تو در آن زلزله در خاک چب
نغره توپ تو در آن و لوله در شوشتر

گر بنای ظلم آهن از نهیبت ریشه کن
در ثبات کفر کوه از سطوت زیر و زبر

چرخ را آری بسر آمد م که بگذاری کلاه
کوه را کیسه ای کمر اندم که بر بندی کمر

دست خشت کنده صدره پوست از پشت فلک
شست قدرت داده صدره گوشمال شیرنر

ذکر اوصاف تو در جسم آورد روح روان
شکر جان تو در کام آورد طعم شکر

گر نسیم لطف تو در بوستان دین وزد
خشک خارش بخلاف آرد گل دولت ببر

هم ز قهرت در بهاران خار روید جای گل
هم ز مهرت در زمستان لاله روید از حجر

روی آری هر کجا ای سرور گردون شکوه
رخش را یابد هر طرف ای داور انجم حشر

باد تا روز قیامت مر ترا اندر رکاب
بر یسار اقبال و نصرت بر یمین فتح و ظفر

گر پریشان نپسندی دل پیمان را
از چه بر باد دهی طره برگ چشان را

دم از حلقه آن زلف برون می نزدد
گوی بشکر ما میکند چوگان را

رشته زلف تو بس سبحه که زنار کند
عاقبت کفر تو بر باد دهد ایمان را

رنگ من کم شود از دیدن رویت آری
آفتاب است که صورت نکند باران را

باهمه زخم تو ام مرهم کس حاجت نیست
آنکه درد کش زتو باشد چه کند درمان را

پای قلم همه دامن بکمر بر زده اند
تا بقتلم کمر بر زده دامان را

گر صبا کهنتی از طره جانان آرد
غبن باد دوست گرش من بسپارم جان را

اول ای دل بره عشق بتان پای منه
ور نه چون سیل براندکند بنیان را

عاشقان را بود هر طرف یغوغا غالبست
چون گدایان که بر چشند بر سلطان را

همه صفهای دلیران شکند غمزه دوست
می ندانم که چه سحر است صف مژگان را

رخ مگردان ز در معتمد شه پر تو
مرو از پا بعبث این دل سرگردان را

رفتی و کاروان غم بار نکنده بر دلم
آمدن از قفای تو آه که گشت مشکلم

کشتی تن شکست اگر هستی ای دو چشم تر
شاید از این خطر شبی موج برد به ساحلم

قافله همه که در رسد تن بهلاک در رسد
تن بهلاک در دهم من بره و چو قاتلم

رفت و غبار محملیه ماند از او بدیده ام
کاش نشوید از نظر گریه غبار محملم

من که بعقل رهنمون چاره چه کنم جنون
آه که میکشد

سلام

حزین هستی مرا آتش عشق شعله زد … من کیم اگر در جهان حاصلم

سهل هستی شمر می دوری آن نگار را … آه که رفت و زد فلک خنده بنگر با حلم

آه که می نداند شمع که ام محفلیا … ای که همیشه روی بود چراغ محفلم

تا که ام قافله ام من است شمع ره … من زره او فتاده کرسه و پای غافلم

گفتمی از پیش روم پرتو اگر توان بود … آه که از سه تنگ خون پای بماند در گلم

رفت و بشکوه میروم برد ر خان معتمد … الکه همواره لطف او بود به هرش ملم

سپهر آستان اگر سرا بد اصفهان
رفتی و کاروان غم بار فکنده بر دلم

پروانه نام نامیش میرزا محمد صادق و صدق نهان با صفای عیانش مطابق فرد یست دانشور شخصیت سخن گستر از مردم تفرشش من اعمال و ادالایوان قسم همواره بسر رشته داری بزرگان ارجمند و بکار گذاری ستر گان سر بلند بوده و در فنون شاعری ماهر و در صنوف سخن گذاری قادر صاحب طبع سلیم و سلیقه مستقیم است اگرچه شرف ملاقاتش را فقیر را روزی نیامد لیکن از سبک اشعار و طرز نگارشان پیشوا یافت که طبعی چون صهبا فرح بخشا و رایی چون نور آفتاب عالم آرا دارند و از موبدات اقبالش اگه در مدح این جهان دانش و بزرگی داستان پیش بسر کا قصاید انشا نموده و در سلک مداحان و دعا گویان بوده این قصیده از نتایج طبع آبدارش و این حلیه از آفتاب شعار شعرا شعار اوست که در مدح آن داور عرش تمکین شرف تزیین گرفته ثبت افتاده می شود

در صفاهان دیدم این اوقات جنت را عیان … یکه جهان این جلوه خواهد کرد کاکنون اصفهان

هر طرف کردم گذر آمد بهشتم در نظر … هر جهت دیدم بسی فردوس را دیدم عیان

باغ جنت گشته دیدم در صفاهان آشکار … کوثر و تسنیم از هر سو دراو دیدم روان

بسکه نقش لاله و گل دیدم اندر رسته اش … گو نیا گفتم ببازار آمدستی گلستان

دیدم اهل آن بلد را بسر در عیش و ناز … دیدم اهل آن ولایت را بعشرت تو امان

نام اندوه و الم را برده از خاطر همه … رسم عیش و عشرت آورده همه اندر میان

چونکه دیدم کرته شیشه جانها بدست … دیدم اندر کف گرفته جملگی نقد روان

با خود گفتم بکف نقد روانشان بهر چیست … گفت گویا نیستی آگه تو از این داستان

گفتمی نیا باز گو این قصه تا آگه شوم … آمدستم تازه من اکنون بشهر اصفهان

گفت می آید زره یکک بحضرت معتمد … آنکه اندر دولت شه اعتمادش بیکران

معتمد آن سرور اهل جهان میر بزرگ … آن امیری کش امیران جهان از بندگان

شاه را باشد امیری و که او رایش پیش … دیده دیده اندر رکابش همچو شه طراز دوان

مهر منیرش نشان داده زهره خاوری … چون زمهر خاوری در نور بگرفته نشان

بگه طبع را دلش از منیرشان داد و همی … زان بهشتی طبع آمدان خداوند جهان

عمرها باید که تا چرخ کهن آرد پدید … همچو او دانشوری او بزرگ بخت دان

فتنه نها باید که تا کیوان بزرگی را شود … از دل و جان بنده او در بستانش پاسبان

ذره پرور او را شده نیابس منتظر … گشته ام اندر صفاهان از دو دیده خون فشان

از خدیو داوکر دارم برآید بنده چند … پس حواله داده وجهش را بشهر اصفهان

آمد اینک او زراه و ساز بد کار تو … آگه بهر اش بود رام و عطارد مدح خوان

زهره اندر بزم او خنیاگری کارش بود … کر دهنده اش رهیبه زم جاه او خنیاگران

تا نیاید وی نگرد و مطلبت حاصل یقین … چونکه آید مطلبت حاصل شود اینک بدان

تا جهان باقیست یارب باد باقی عزتت
دولتت هم متصل با دولت صاحب زمان

پروانه هو المراد من کل عیب و شین نام نامی و اسم گرامیش میرزا محمد حسین اصلش از باغ بادران تبیان من بلوک دار السلطنه اصفهان جوانیست بجزالت طبع معروف و بلطافت سخن موصوف در انجمن خوبان شمعی پرتو نیست نهفت که پروانه وار جان در قدمش بباخت و شبستان بگوید انوری روشن نشناخت که او در قدمش پروانه حیات در آب نیست نهفت عاشقی است صادق الوفا و محبی است ثابت الوفا همواره بیاد قد روان زاده ناید و بشوق غنچه الان غزل سراید در فنون شاعری ید طولا و در صنوف سخن طبعی گویا دارد پیوسته از علایق دنیوی رسته و بحقایق معنوی پیوسته صحبتش را کابر جهان غنیمتی شمرند و حضورش را اما جد دوران

کو بهتی محترم سید از نه ابیات رنگین و اشعار شیرین دارد این قصیده و غزل که در آن بستان بهشت نشان
شرف وصول یافته در این مجموعه ثبت افتاده می‌شود

چون چشم می پا خبر از باده دوش — خادم میخانه کشیدم به دوش
نیست چو من در همه دیر مغان — رند خرابات پیمانه نوش
می کشد از کعبه ببیخ نه دام — طره زنار بچه می فروش
روی تو آیینه صنع خدا است — از نظر مردم خودبین بپوش
طره حسن از تو روز ازل — گشت مرا راهزن عقل و هوش
در طلب کعبه کوی حبیب — تا بود جان و سر ایدل بکوش
تا نخوری نیش کم نحل — کام دل خویش بیابی ز نوش
ترک جفا کن که ز دستت برم — داد بر داور فرخنده هوش
که پروانه دار — کرده فلک حلقه امرش بگوش

اگه ز ابر کف درپاش او — معدن و دریا برآرد خروش

هر که در کوی خرابات مکانی دارد — فارغ از هر دو جهانست و جهانی دارد
نه ز خط تو دلم خط امانی دارد — نه ز یاقوت لبت قوت روانی دارد
من نگویم که سرکشت ولیکن در شهر — کشته ناوک ناز تو نشانی دارد
از غم هفتی هر نفس از سوز جگر — همچو نای این دل سوزنده فغانی دارد
می کشد هجر تو از خویشم و آگاه نیم — کافر آن گشت که در دست عنانی دارد
خنک آن پیر جوان بخت که هر شام و سحر — جب خویش لب تازه جوانی دارد
که ز تاب چشم گیسوی شکن در شکنت — دل آشفته من تاب و توانی دارد
نه همه پای طلب در ره جانان زنهار — اگر در دل سر سودای غم جانی دارد
همچو پروانه ز پیدا و فلک بالش نیست — هر که در ره هر چنین داوستانی دارد
داور آفاق که کنگره ... — پادشاهست که اقلیم جهانی دارد

از حادثات دور فلک ایدل ایمنم — تا گشت آستانه میخانه مسکنم
از من خلاف دوست نباشد به دوستی — با آنکه بر خلاف بود دوست دشمنم
آسان بود براه تو جان دادنم ولی — مشکل بود ز مهر تو دل برگرفتنم
گر میرود براه وفایت سرم بباد — باور مکن که دل ز وفای تو برکنم
با یاد قد و روی تو ای نوبهار حسن — یا جلوه بلبله بنفشه و سوسنم
کفی که کرده تیره چو شب روز روشنت — زلف تو تیره کرد چو شب روز روشنم
پروانه قدر من ز فلک برگذشت از آنکه — شد آستان داور جم جاه مسکنم
دارای ... آنکه چرخ — گوید که کمترین خدم درگهت منم
کرده طوق گردن مه حلقه درم — تا گشت حلقه در او طوق گردنم

آن داوری که گرد ره دولت فاقه را — تا روز حشر دولت عطایش ز دامنم

نثر از زلال روان بخش اشعارش بوستان هنر سیراب و از سحاب گهربار افکارش قصاید بستان کهن نقش بر آب نام نامی و اسم گرامیش محمد تقی خان همشیره زاده امجد برزوفی و نادره دوران مهدی بیک شقاقی است که در جودت طبع و کمیت خاطر غیرت اوایل و اواخر بوده در اوایل حال خان مزبور به دوختن کلاه بیست سال و ماهی که رسیده و کردن خاطر از نشت اندام و اشباه بیرانی در به و این دولت سپهر قدرت جاوید مدت چون بیشت بخشیده مژگان را خار در موزه و ریگ در کلاه ... ریگ و ندان و سنگ در راه انداخته بود خطرات را از دار الخلافه فرار نموده عازم دار الامان کرمان گردید چندی در آنجا بوده و به دولت بال کسب هنر و کمال و جمع مال و منال نموده از آنجا شوق زیارت عتبات عرش درجات بیرون آمده بدان آستان ملایک پاسبان مشرف گردیده بمصداق أَفْضَلُ الْأَعْمَالِ أَحْمَزُهَا در فتنه کربلا از پرچم یکی هنر پرورش مجروح و بر خاک مذلت مطروح آمد و از آنجا با جراحات در دیار پرویش چشم آمده در سلک مداحان این آستان منتظم گردیده به تجدید شاعریت و انابه سخن گستریت توانا اگرچه بطرز ... منسوبی ساعدی روزگار ... و اظهار هستی در کار و شعار نموده لکن قصاید او بسیار متین و مدایح را زیاده از این ... در بارگردون ...

ماه همتای من گر پرده از رخ برکشد
میکشد دل انچه از چشمان آن مه اوکر
لعل نوشینش چه پهلوها که بر کوثر زند
از نگاهی دل رباید ور خرامی عقل و هوش
گر ز ابرو گوشه بنماید از گیسو کمند
نرگس سحرآفرینش زهره اران آفرین
چون بنالد ماه ور کیستی با این فسر زانه روده
نسبت حسنش اگر با ماه و خور کردم خطاست
مهر را کی این دهن باشد که با او دم زند
گر بنالد آسمان بر خود که دارم آفتاب
تا به چند سرو بالای مرا اندر چمن
دلبری دارم گر از بالای او گویم حدیث
از خط و خال و رخ و زلفش سه ایم نکته
گر بالا نیست همچون سرو کشمر سایه دار
زلف او گر نیست چون زنجیر پس کو از چه رو
زلف او گر نیست چون مار سیه پس کو چرا
نیست گر ابروی او زاغ سیه بر روی چشم
نیست در ابروا گر سر طاق ارباب سجود
نیست گر ابروی او محراب مردم از چه رو
چشم او گر نیست جادو چند وی تیشش چرا
خال او گر نیست دام راه مرغ دل چرا
روی او گر نیست چون خورشید خاور کو چرا
لعل او گر نیست آب زندگی کو از چه رو

آفتاب از شرم رویش روی در چادر کشد
کافرم کافر مسلمانی گر از کافر کشد
زلف مشکینش چه خطها بر سر عنبر کشد
کشور تن چین چها زان ترک غارتگر کشد
که ز مژگان سیه بر قتل من خنجر کشد
کز نگاهی نشاه می راوی ار ساغر کشد
کو بنالد ماه و کشور را به سر معجر کشد
کس چرا باید که پا از حد خود برتر کشد
ماه را کو زهره تا آن تا سر از خاور کشد
کو اگر مردی است تا از منظر خود سر کشد
گر خرامی سوی گلشن را به ننگ سر کشد
شه از وصف او تا دامن محشر کشد
تا نپنداری دل چها زان شوخ افسونگر کشد
پس چه هر آزاده او را چو جان در بر کشد
عالمی را همه بر در حلقه چنبر کشد
صد هزاران دل بیک پیچش بدام اندر کشد
پس چرا از همه طرف پیوسته بال و پر کشد
پس چرا با عشق او پیمانه ساغر کشد
واعظان را همه بر از گوشه منبر کشد
زاهدان را سبحه از کف خرقه از بر بر کشد
هر نفس از شوق او در سینه بال و پر کشد
یکجهان دل را چه جذب جانب آذر کشد
صد چه اسکندر بکوی خود ز پا و سر کشد

چاه او گر نیست یوسف خیز در کنعان حسن
دوش هنگام سحر دیدم پریشان کرده زلف
باده چشم پر خمار و باده زلف تابدار
آمدم از در برشت و نشان کرده زلف
گفت هیستا از چه بیداری بهنگام صبوح
گفتمش ای نیستم مینا تهی دارم بکاخ
این نه آن شبهاست کز می چهره را گلگون کنم
این نه آن شبهاست ساقی خنده پیمانه کند
این شب قدر است و بر ما قدر شب لازم است
گفت برخیز آتشی بر خرقه پرهیز زن
می بده می تا که زاهد خواب نخوت است
گفتمش من از کجا آرم درین ظلمت شراب
زلف افشان کرد و آشفت و عتاب آغاز کرد
شحنه خود اندر خمار باده دوشینه است
تو بشحنه بر نیایی پس ز شحنه کمتری
شحنه با تو یا که بگره جراهش باده می
او گر از مدح و ذم تو بنهفت اندر است
گفتم از شوم چه خیزد خیز و طاعت پیشه کن
می فروش از من نگیرد شیر و جام می دهم
دیده چون زهدم قوی توبه مرا بس محکم است
از برم برخواست تن آراست عذرم خواست گفت
والی ملک و لایت شحنه ملک نجف
آنکه پا را از شرف بر دوش پیغمبر نهد

پس چرا صد کاروان دل از آن چه بر کشد
رخت عشرت خواست تا در باغ سیسنبر کشد
خواست تا او از کرم سر بر من مضطر کشد
برخی از رخ چهره و خوش خوش خواست تا ساغر کشد
می بده زان پیشتر تا خور سر از خاور کشد
تا بسیم آب گل بوی سیم خاطر کشد
این نه آن شبهاست کس خوش باده احمر کشد
این نه آن شبهاست مطرب ناله از دل بر کشد
زاهد همه آدمی باید از سر بر کشد
تا ترا پیر مغان سجاده در کوثر کشد
کس چرا باید چنین شب پرده ها بر در کشد
شحنه ور ره سوی زندانم بشب اندر کشد
گفت شحنه یا که خلقی با تو سخن گستر کشد
یا ترا در بند و زنجیر آن ستم پرور کشد
شاعران را شحنه باید کو بشیر نر کشد
کو که اندر بوستان هندوستان ساغر کشد
گر بپا انشاء شرقت آسمان معطر کشد
شاعران را آسمان اندر قطار خر کشد
گر دو چه فردا سوی دیرم ز بهر زر کشد
دامن از من چیده و بیم خواست تیغی بر کشد
گر کسی حق ش کشد از ساقی کوثر کشد
آنکه گردون را بجای باره عنبر کشد
و آنکه از بازوی شیر او ش در از خیبر کشد

و اگر اندر روز رزم خصم از پیکان تیر / انتقام عالی زین چرخ چون چنبر کشد

اگر مرغان پا تیغش آرند منقار عقاب / روز هیجا طعمه از منقار عنبر کشد

اگر در چارم فلک نعل سمندش را مسیح / از برای تهنیت بر گوش سعد اختر کشد

اگر تیغش روز هیجا گر برآید از نیام / جبرئیل از بیم جان در زیر آن شهپر کشد

روبهی حکمش اگر زند اژدها بگذشت پیش / بیکران از کلاه او زینت و زیور کشد

پرسش از یاره بیازان بو شیر عدل او / یوز را بر خون یاران تن بخون اندر کشد

رفت و باز آمد بن او بخت گفتا می بیار / تا بچند این شور زهد تو باید سر کشد

گفتمش چیستی خدا را شحنه در راه است و من / پا زه و پا زور رستم کار سوی شر کشد

خنده زد و گفتا که هی هی تو بغفلت اندری / شحنه اکنون دم بدم با زاهدان ساغر کشد

آشکارا شد هلال عید و سختی لال گشت / وقت آن آمد که پا از پایه منبر کشد

خیز آتش در بستان وجود روزه زن / کین مه شوال خاطر سوی شوذر کشد

جام زاهد شد تهی از باده نخوت بیار / باده کز دو را او درد از دل آذر کشد

می بده می تا غبار روزه از دل بستریم / کین مه شوال بس خاطر سوی مزمر کشد

می بده می کاسمان را صد هزاران نکهت / هر زمان رنگی بریزد پایه بالاتر کشد

شحنه با تو کی در آویزد در آویزد بروز / داور دریا نوال او را بپایه در کشد

دشمن دریا و کجور آن منوچهری که چرخ / خشم گذشت کسی گر طوق حکمش سر کشد

آنکه بیدق بر فراز قصر قسطنطین زند / آنکه از سنجار رنج از پنجه سنجر کشد

آنکه تیغش حلقه اندر گوش افریدون کشید / و آنکه رمحش جوشن جان از تن نوذر کشد

آنکه در بزمش هزاران جم بجامی نهند / و آنکه در رزمش جنیبت صد چو دارا در کشد

آن تهمتن تن که شیر شرزه از قهرش بهر / همچو مادر کودک نخجیر را در بر کشد

خنجر خارا شکافش سینه دارا درد / گاوسر گرزش دمار از فرق اژدر کشد

آنکه از پیچان کمند مارسارش سر کشید / روز و شب تا روزگارش هست دردسر کشد

وقت انصافش اگر آید برون از آستین / داد مظلومان از این گردون خون پرور کشد

فتنه در عهدش بجوید جای بر چشم بتان / آری آری جنس خود را جنس اندر بر کشد

تا کسی نام ز تغنه یار و تیر و بهمن است / تا ز فیض ماه آذر گل ز گلشن سر کشد

دوستانش را همه وزان چهره باد همچو گل / دشمنش شب تا سحر آزار از آذر کشد

ای بت بهار آن بط یاقوت رنگ را / مطرب بیا بیار و بیارای چنگ را

زان پیشتر که زاهد صبح افکند نقاب / پرده پرده پاره کن این نام و ننگ را

مشعل بسوز و می بقدح ریز و گل بیار / بشکن ز سنگ شیشه و پای درنگ را

وقت قرابت و نیست قرار بریده بیار / زان خون خم که گرم کند هوش و هنگ را

وارم بسر خمار رخسم آرید تا برم / وز جام سرنگون تن این کهنه زنگ را

رنگی بریز از شفق صبح تا کنم / رنگین بخون دیده سپهر دو رنگ را

جام صبوح ده که بتوفیق جام جم / ویران کنم سراچه اصنام گنگ را

و آنگه بیاد رفته و لکم ز روی هوش / تا سر کنم مدیح منوچهر جنگ را

فخر زمانه معتمد الدوله کز سنان / آرد برون ز سینه دریا نهنگ را

آن داوری که شحنه عدلش کند ز کین / رنگین بخون رنگ کنام پلنگ را

حلمش اگر حمایت قهرش کند کند / چون شام زنگ طلعت صبح فرنگ را

نه بن چرخ پنجه بدزدند زیر پی / چندان که بجو شعشعش خدنگ را

تیرش اگر ز پیکر خصمش کند گذر / با خویشتن بخاک برد خنگ و تنگ را

فرخنده سرورا ملکا ملک پرورا / بنشین بعیش تا بدهی داد چنگ را

دیگر مکن بخواب به پنجه و چشم چرخ / در عهد روزگار تو ایام تنگ را

در روز رزم خادم گردان تو نهند / بر گردن سران جهان پالهنگ را

شق کرد خصم تو شب تا سحر کند / اندر شکنج چون بگذارد شلنگ را

اژدر درا برزم در آ تا که بشکنند / گردان بنوک خصم تو زهره پلنگ را

در روز بار بار جهان تا جهان شکر / تا نرخ بشکنند به بنگاله تنگ را

بنشین بداد تا که جهان راست عیش و داد / بربند دست و دیده خصم و نهنگ را
دریا دلا سپهر وقارا چه سود نیست / پایه که در ره تو زنم بوسه سنگ را
گر شاعران بمدح تو بس گفته اند در / برمن بگیر تب نفزاید جنگ را
بیهده بر تا که خلق پذیرند مر مرا / واری بعین حکایت آن مور لنگ را
باد اجاره تا ز برای جهانبان / شهد و شرنگ این فلک نیل رنگ را

گردون کند بکام ولی تو شهد ناب
گیتی کند بکام عدویت شرنگ را

ای فلک مرتبه ای آنکه بود / از تو ایام بهر چه باید نو
ای گرانمایه دل آرا رایت / همچو خورشید بگیتی پرتو
خور همه از رای تو در کسب ضیاست / ور نه وارو زکجا این همه ضو
بر جود تو کز دار فلک / از حقارت چه بطیل است و چه دو
گاه اعطا چه زند موج کند / از کف دامن گردون مملو
سرورا شب همه صد رنگ من / که زرنگش بگه پویه دو دو
یاد گلگون جنودی شبرین / نام شبدیز نبردی خسرو
آنچنان گشته ز پا کاه و جوی / که بروز و شبه طنبور گرو
طالع بد نگر و بخت زبون / گو که خرمن و هنگام درو

اتهش از ماه گذر کرده ند او
کهکشان کاه با جوزا جو

روزی از روزهای همه روزه / مانده یکشب دو شب به روزه
در صفاهان فتاده شد بارم / کس بشیرزی نشد خریدارم
کس بردیم دری فراز نکرد / بند بارم ز دوش باز نکرد
همه کو را بافتم ز خورده درشت / دست در کاسه بود و سنگ بمشت
هر همه رنگ هم و لیک دو رنگ / ساعقه را زهم زده بر سنگ

همه با هم چو خویش و همسانه / لیک در پرده جمله بیگانه
همه با هم بجلوه در گلزار / لیک در پرده همچو بلبل و خار
همه دستار و زرد و سبز گذار / همه چپانه نوش و گلبه شپار
همه با هم بظاهر اندر وجد / لیک در پرده همچو قاضی نجد
همه با یکدیگر چه پیر و مرید / لیک در پرده دایره و یزید
خلق را چون نکرد امتحان کردم / روی در خلوتی نهان کردم
رو بهر بانکس نیاوردم / آنچه خوردم ز نعل خود خوردم
هر که زین قوم روی خویش بتافت / گنج خلوت ز گنج عزت یافت
یک شبی با حریف شبیکی / همچو من غم رسیده دلتنگی
با ولی پر ز درد و محنت ریش / راه آن خانه را گرفتم پیش
تا کر ساعتی بیاسایم / عقده از کار خویش بگشایم
خلوتی بهر خویش ساز کنم / رشته گفتگو دراز کنم
ساغر غم بسنگ هم شکنیم / پرده بر روی کار هم فکنیم
خانه را از انقلاب باک کنیم / غم دیرین بزیر خاک کنیم
خانه چه همچو خانه انده / دیو از حول خوانده بسم الله
خانه چه چون سرای دل ویران / نو نکو خانه کو نو گورستان
چون نهادم قدم در آن خانه / دیدم از هر طرف صد افسانه
بزمی نانشسته غوغا خواست / آسمان طرفه بزمگه آراست
جوقه جوقه زنان همه بر پا / جابجا جمع خدمت داید
همه یکجا سخن ز مطبخ بود / لیک مطبخ فسرده چون یخ بود
آن یکی گفت موسم کوکوست / روز نوروز بهشت و پسته نکوست
آن یکی گفت کوفته خوب است / لیک با سرکه شیره مرغوب است
دا به پرغصه و گوز میفه مود / قیمه را لا بجوز میفه مود

یکطرف خانم خجسته خصال | میزدی بانگ بر بشیر و بلال
که بروبید خانه را ز غبار | پاک و پاکیزه از پهن و بار
نز جیبه بغازه می پرداخت | بنه بر روی خاله می پرداخت
یکطرف دختران سیمین ساق | جمع در پیش فضه پای اوجاق
روی با هم را ز بوسه میخستند | دست و پا را نگار می بستند
یکطرف دیدم از کناره چو شیر | مطبخی آمد و بگفت تکبیر
مژده داد آن سیاه مادر زاد | رو شنیدی از آن بشارت داد
گفت آگاه نیستی گر بانت | نه خبی هم کنیزانت
داده پاچه مرا نوید پلو | که از آن وعده تن گرفته علو
او ز بس پیش و پس همی انداخت | قنبری را بلاجرا انداخت
خانم و خاله و خدیجه بیگم | هر سه تا کرده دست و پا را گم
هر سه با هم طبق زنان بودند | گاه پیدا و گاه پنهان بودند
فضه شلوار و پیرهن بجست | زعفران ظرف زعفران بشکست
همه مولود باز نان مجوز | دست در دست هم بسه قد و کوز
هر سه تحصیل موزه میکردند | فکر ابناء قوزه میکردند
خانه شاگردها بگردن هم | دست الگنده کرده زانو خم
دسته دسته اوجاق می بستند | چون ملخ جا بجای می جستند
دف زنان کف زنان زنان هل | همه در رقص با سرود و غزل
خوش قدم هر قدم که بر میداشت | تخم زنبوره بر زمین میکاشت
آن یکی گفت خان ما خان است | حیف ازین خان که پاپان است
آن یکی گفت خان ما ریش است | کارش از جمله خانها بیش است
فضه یک مهره بطاس انداخت | قنبری را به التماس انداخت
یک طرف خاله ام از چپ و راست | همه با هم بعشوه در خواست

کف زنان جمله پای در پاچه | دست پاچه ز دوری پاچه
هر زمان قیل و قال میکردند | از مواجب خیال میکردند
یکدگر را نوید میدادند | پای هم شست و مال میکردند
از کتاب کباب قیمه و ساق | خوش جواب و سؤال میکردند
گاه از روغن برنج خیال | فکر تنگ و جوال میکردند
گاه از وجد و رقص قالی را | از شعف پایمال میکردند
از ذغال سیه سیاه تمام | خانه را خط و خال میکردند
فضه عنبر و سعیده و بلال | هر سه بانگ شغال میکردند
پیش و پس را بهم نمودندی | فکر چای ذغال میکردند
خاله جان با دو عمه امان | هر دو ظاهر کمال میکردند
بشکهای خیال می پختند | فکر امر محال میکردند
شکر نه که وعده شد نزدیک | ورنه قحط الرجال میکردند
من بحیرت که این چه نیرنگ است | گرچه این خانه پر ز ارژنگ است
این بخواب است یا به بیداریست | این بهشت است یا بهشیاریست
من بتفتیش حال اهل خانه | که چه واقع شده در این خانه
ناگهان جسته آمدم از در | قشو و شال بر بگردن بر
بود آن جسته ام خراسانی | کز خریت نداشت او ثانی
نام آن کرد بود گردن جو | دشمن کاه بود و آفت جو
بنگه که ز کهکشان بیزد | جو ز جو را در آسمان بیزد
گفتم ای دشمن طویله من | رهزن جو جتیله من
چیست آثار شال در گردن | که بهم شده است سرو الکن
گفت نه نه که دوش اسب برد | حسرت کاه و جو بعقبا برد
نوسلامت که کرده در کاست | بهر سگ صبح جمعه بازار است

تو بپا تا که چند ز دنیا رفت … کاو تیشه زد و بصحرا رفت
گفتم ای خسته زن این چه سان حرفست … که مرا خاک عالمی بسر است
کوبن از چه رنج جان داوند … بچه علت ز پا در افتادند
گفت از پیچوی و پا کاهی … وان خنک صرصر سحرگاهی
آب پا چیل طویله پا در … تو ندانی نه گاو ماند و خر
آب چو پهن از وسین کیسه … دل بیچاره از طبق کیسه
گفتم این قیل و قال خانه چیست … این بشارت که غصه داده بکیست
گفت دوشینه دیدم اندر راه … مجمعی را همه ز اهل سپاه
همه با هم فغان میکنند … خاک ره را ز دیده میرفتند
آن یکی گفت کو بخان جنگ … دل پریشان ساز خوش آهنگ
که ز دور بار خسرو جم جاه … پیکی آمد کنون دوان از راه
مژده داد آن همای زرین پر … که از آن مژده غصه زد بر سر
کافتاب کنون ز مشرق ری … کشته طالع چو لاله اندر حی
روی گیتی از او پذیرد جان … خواهد یکی چه ملک اصفهان
کار این خان و خانه زوت ورست … نه از این خانهای بنیان سست
گفتم آن آفتاب عالم تاب … کیست کی رخ عیان کند ز نقاب
گفت او خان معتمد الدوله … که از او راست همه کج و چوله
آنکه از هیبتش پلنگ پشت … نتواند با آن صلابت گشت
آنکه از بیم اوست شیر آهنگ … همچو شیر علم ولی بیرنگ
آنکه از عقل و رای افلاطون … وانکه از فتنه و جاه فریدون
آنکه تیغش بروز رزم عدوی … سوی دشت آورد ز خون صد جوی
کار این خانه زود راست شود … ورنه بنیان خانه سست شود
بچه جو دوش چه در خروش آید … زود سالار خان بجوش آید

قصه از فیض او شود دلشاد … قنبری را که شد مبارک باد
فال جانی بسفره پردازد … آنچه پسند بخندق اندازد
زنه طیبه بطبخ خاطر خویش … بقچه تازه را گذارد پیش
آن یکی گفت خان جم اورنگ … وانکه باشد ز قیصرش صد ننگ
خانه را بخان هفت خویش … بنشانند پر آرد از تنور پیش
آنچه از خانه شان یک عرب … رفته از زوت خان دهد بطرب
پس از آن ارسه آن فوج نظام … کرده جمله یا بکستی نام
همه از سم قزوین قالش کنند … نخودی خود بخود باش کنند
آن یکی گفت رو بغصه بگو … ظرف ها را ببفت آب بشو
که ترا وقت شست و شو آمد … آب رفته دیگر بجو آمد
خان سرتیپ آن سلیمان فر … که زند پنجه بر تن نوذر
کار مطبخ از او تمام شود … ورنه این پخته جمله خام شود
آن گفت شال کردن کن … آب خان را تنور زود امن کن
خان دستور اعظم ارسه مهر … بگشاید گره ز صفحه چهره
او بود جمعاش پروازد … تنگی هم با آتش اندازد
آن یکی گفت روز روز نشاط … ماه روزه در این سه افوفات
دود از مطبخ آنچنان خیزد … کاب از چشم آسمان ریزد
آن یکی گفت کو بالش نان … کرنان طبل و باد کن سه نا
هست فردا که کو چه جشن شود … ذات او قات پرز که بغصه شود
آن یکی گفت کو بجان خویش … هست فردا برای از تنور بیش
همه مستوفیان خان بزرگ … که ز عدلش چرند گله و گرگ
قند و چای برنج می آرند … به و انار و ترنج می آرند
آن یکی گفت کو بکلبه … کرده تیز پیش از این مهره

هر صبا طوطیای … و بلوک — هست هم خشک برگ و پند لوک
سر هر باره بر … به — صبح ناگشته سر … ازده
وقت آن شد که تیغ تیز کنی — با خروسان زر ستیز کنی
آن یکی گفت کو بجان … پری — که تو فارغ شدی ز دربدری
در انجار خویشتن کن … باز — با کنیزان هم … ساز و نواز
هست فردا که از سرای وزیر — آن وزیر کبیر …
خرج خان … همی آید — بستران … بار می آید
یک طرف مشک مشک روغن زرد — یک طرف ماش و گندم … کرد
من از این مژده رقص سر کردم — … جولیت را خبر کردم
تا فلک رایت … طبق … — تا فلک … شور ذکر …

باد حجاب او هماره جمیل
باد حساد او همیشه ذلیل

باز او ضایع خان پریشان شد — قیل و قال سر زمستان شد
لشکر دی ز آسمان آمد — قوز بالای قوز خان آمد
قبض را چین به یک پوز افتاد — قنبری از … نقوط افتاد
خاله را خشک شد ز سرما … — خایه از دوغ تازه یعنی …
خانم از بهر گرمی کرسی — دم به دم خوانده آیه الکرسی
چهر کلچهره زعفرانی شد — زعفران را تن ارغوانی شد
لکه بر روی آسمان افتاد — دسته از دست زعفران افتاد
ننه طیبه ز غاره دست کشید — عمه از خانه پای پت کشید
خوش قدم را لعبه … افتاد — لرزه بر جان الفه وز افتاد
همه مولود دست در پاچه — خشک گشته بپای دریاچه
شد بخاری … — خایه از گنده های جان فرسا

مهتر اندر طویله پنهان شد — اسب خان آسیای زندان شد
خاله جان یاجات و فوت افتاد — ننه طیبه ز شت و شوت افتاد
قهوه چی پای منقل … آتش — چون … خفته دست اندر کش
خار خیری … افتاد — پای … افتاد
خاله خانم زگریه کور شد — از برودت … شد

بکس این در … باد
در صفاهان کس … باد

… خنده زنند تو دهان را — تا جمله شکر ریز به خندد دکان را
… چشم تو بیاویز خدا را — بالای … توان تیر و کمان را
… عشقیم … بلاییم — یارب نگوید … سود و زیان را
در شیخ نکند منع من از باده ندیدست — در میکده ها جلوه کنان مغبچگان را
گر زینت دولت … — بر مردم … توان موی میان را
بالا بلاییست که در گلشن مقصود — از پای در آرد … سرو روان را
صد شکر که خط سر زد و … عذارت — وا دی … آصف خود خط … را
از خنجر خونین تو حاشا که بترسم — تا بوسه زنم … دارای جهان را
در پای کرم معتمد الدوله که تیغش — از خون … سرخ کند روی سرا را
… عدلش … — فرصت که دهد … شبان را
در روز وغا … — در گاه عطا … معدن و کان را
گر کرکس تیغش کند آهنگ پریدن — … فلک … از بهر مکان را
ای بحر سخا از سخطت … — در خلق نهان کرده شب و روز فغان را
قصاد قضا از سر پیکان تو جوید — در تیره شب … شریان را
رمح تو طبیبیست که در معرکه … — بر سینه خصم تو … را
هر صبح و مسا خادم جود تو … — بر سفره جان تو هم پیر و جوان را

مستسقی خونت خدنگ کو بیجا / بگو بچشم آری اگر از کینه کمان را
بر تن زره ار بپوشی در جنگ مخالف / در جنگ وگر کینه یی ان گرز گران را
از هیبت برزنت تن البرز بلرزد / وز صولت گرزت بعدم جای سران را
شیر فلک از حمله شیر علمت کرد / تحویل دو پیکر بدو صد عجز مکان را
عدل تو بهم دستی پیروزی بخت / در بیشه ببندد نفس شیر ژیان را
خلعت بخطا کرد و از شوق فشانند / خوبان تتاری بسرش عنبر و بان را
تا دایره چرخ پدیدست بگیتی / تا دیده بپوید ره این کاهکشان را

احباب تو را چهره بود چون گل سوری / اعدای تو بر جسم پسندند یرقان را

تاراج بازار هنر از متاع افکارش رواج و شیرینی اشعارش تلخ کامان دوران را مایه علاج نام نامی و اسم گرامیش آقا محمد حسین و استاد ماهر در انشای نثر شیرین خوب ذهن فصیح و دلپسند شفیق غزل را بنوعی میسراید که عاشق تشنه سخن مشتاق و قطعه را بطرزی میگذارد که انوری را بیاض دیده بر سواد اوراقش مشتاق آزاد آباد دار السلطنه اصفهان و از مداحان کامل انسان است نظر به الکاتب حبیب الله خیره یازده بیست و سه سال و بقوت پنجه انجاح امال مینماید هرگز دست سئوال بکشور درنت امثال ندیده و بار نخوت ابنا و رنج شوکت اکفا نکشیده و بخصایل نیکو معروف و بمحامد قدسی موصوف مستحکم ترتیب این سفینه مدحت سرای درگاه خلایق پناه را زیور دیوان افکار و زینت عنوان اشعار خود دانسته بدین قصیده که رشته نظم سخن را یگانه بدست جادوست نموده بحق الطرز بهاران قدیم و سخن سرایان قویم سروده و حق نهنده

دل مبره ودم از پای آن زلف گره گیر / دیوانه ندیدم که رود از پا زنجیر
آه من و خوی تو مرا این هر دو جهان سوز / شور من و حسن تو مرا این هر دو جهانگیر
جادوست ترا چشم سیه مست و مرا کلک / آن یک بگه غمزه و این یک که تحریر
دلجوست ترا قند و لا را و مرا نطق / آن یک بگه جلوه و این یک که تقریر
در خواب بدیدم که بپا گشته قیامت / برخیز که بالای تو پیش آمده تعبیر

صورتگر چین گر نگرد نقش تو گردد / بر خانه نقاش ازل صورت تصویر
دلکش رقمی چون خط مشکین تو دیگر / بر صفحه هستی نزده خامه تقدیر
از سبزه خط تو عیانست که این مور / خاتم ز نگین جم بربوده است بتدبیر
زان لب بربود خط تو بود زلف / آنسان که دل از حصن جو امان بپر پر
شه ملک دلم زیر و زبر از سپه غم / تا حسن ترا لشکر خط کرد زبر زیر
شیدا شدم اکنون ز غمت با همه طاقت / رسوا شدم آخر بجهان با همه تدبیر
از روی تو در شرم بود شاهد خاور / وز قد تو در رشک بود دلبر کشمیر
در دل همه را از دل سنگین تو تسبیح / بر لب همه را از لب شیرین تو تکبیر
پیوسته نهانست بلطفت نمک و قند / همواره عیانست ز لعلت شکر و شیر
آن قند و نمک قیمت یک مصر طرازد / این شیر و شکر غیرت یک هند تباشیر
خونریز ترا غمزه چو در معرکه خنجر / جانسوز ترا غنج چو در معرکه شمشیر
ای صید تو تاراج کمر ترک نگاهت / در صید که نازد ز دو ابرو پی نخجیر
گر ابرو و مژگان چو غلامان خداوند / دارد دو کمان در بر و در کیش دو صد تیر
آن را خداوند منوچهر که در چرخ / منشی و دبیرند ورا مشتری و تیر
ای ماه برای تو از شرم بود تار / وی مهر برای تو از رشک بود تیره
گردون که مدارش ز ازل بود بکژی / با عدل تو اکنون چکند گر نشود تیر
سر زند بمیدان اعادی چو دم دی / گر خنده بایوانت اجا چو دل تیر
رزم تو بر چرخ همی تیر ز هم / بزم تو نغماتیه همی تار و ته تیر
آنجا که نهیب تو بود بیم کم از مور / وانجا که نوید تو بود مور براز شیر
عونت بود ار یار شود پشه چو سیمرغ / جودت دهد ار یار شود خاک چو اکسیر
از صرصر خشم تو شود خاک تن پیل / وز آتش مهر تو بود آب دل شیر
از جیش تو گرد و یی و هوا تا زه تر از ورد / از توب تو دودی و فلک تیره تر از قیر
طبع تو صحابیست که لطفش همه تاویل / دست تو کتابیست که جودش همه تفسیر

درعهد تو ویران نشد ایا شد همه معمور	جز خانه بیداد که افتاد ز تعمیر
هست چو جهان بست ز آئینت مرا غم	گر کرد و داد جا طبع به دقایق تقصیر
بگذشت کنون ناشعر را پایه ز شعرا	بر مدح تو نازم که بود بس ایمنه تاثیر
تا زود بشهرست هی معنی تفعیل	تا دیر به هرست هی مبنی تا خیر

اعدای تو در شهر ببرند همه زود
احباب تو در وی همه پایند همه دیر

تاراج جهلش از خاک دار العلم شیراز، و از گلشن خاطرش نسیم فرح و طرب در اهتزاز، اگر چه از اخوان شعر چیزی معلوم نیست لیکن از این دو غزل که از ریزش بنام سه کار عطف مدارست میتوان یافت که شاعر شیرین زبان و نکته سنجیست طلیق اللسان، تعطیر مشام عاشقان عشق از غزلهای عشق آمیز شورانگیز دارد، و آن دو غزل اینست و هی هذه

ای که گفتی که مرا عشق رخ یاری هست	هر کجا یار در این ناحیه دیاری هست
سرشک ختن و نافه تاتارم نیست	بلکه از طره طراز تو تاتاری هست
سرکارش بکشد چون بپریشانی کاری	هر که را با سر زلف تو سر کاری هست
سبحه بگسست که از کف چه چشم از دوست عشق	هر طرف میگذرم رشته زناری هست
نرگس مستش به خونریزی هشیار هست	خفته را کی خبر از حالت بیداری هست
باغبان گر ندهد ره بگلستان تاراج	چشم حسرت نگر و رخنه دیواری هست
تو و امروز جفا و ستم فردا	من و فردا یاد و در سر جهانداری هست

دادگر معتمد الدوله که در معرض جود
با وجودش نتوان گفت که دیاری هست

دل عذرخواه ما و محبت گناه ما	هستا ز گناه ما بتا این عذرخواه ما
تو نشنوی و گرنه کند زلف مو بمو	در گوش تو حکایت روز سیاه ما
پیراهن صبوری عالم شود قبا	آید اگر بجلوه بت کج کلاه ما
فرمان روای دشت جنون توئیم هست	دل نای و سینه کوس و ملامت سپاه ما
ما کشته نگاه تو هستیم روز حشر	هستند زلف و خال و خط تو گواه ما

تاراج آن نگار جفا پیشه را چه غم	از سیل اشک و کوه غم و برق آه ما
خوش باش زین سپس که نیارد فلک جفا	بر ما ز پاس معدلت دادخواه ما

دوران معتمد الدوله ایم و هست
این رفته هر که بود در پناه ما

ثاقب نام نامی و اسم گرامیش میرزا محمد حسین، اعلی الله فی روضات الجنان جنابه، جمیل اثریا بجوهر الفرائد نگار، آسمان فصاحت را مهر، آفتاب بلاغت را سپهر، انوری بود بکمال فضایل آراسته، و سخن گستری بجمیع محامد و محاسن شایسته، از دودمان سعادت نشان ملا ملک احمد قاضی عسکر، و صفوف لشکر فضلش در سایه چتر آسمان فر، الحق ادیبی بود و ادیب، فاضلی بود و لبیب، مترسلی شیرین بیان، مورخی چرب زبان، در بدایت عمر تحصیل انواع هنر نموده، گوی سبقت از میدان درایت ربوده، و انتظامش از همگنان طاق، قولا و فعلا خیر الاخلاق بود، و با آنکه در دیوان اعلا صاحب منصب جلیل، و حاوی رتبه نبیل بود، هرگز با دوستان در صدد اظهار جلال و ابراز کمال بر نیامد، بلکه از حسن اخلاق و صفا و وفاق با دوستان و دشمنان جز نیکنامی نیندوخت، در اوایل عمر از خاقان خوش نهاد بنگارش تاریخ جهان آرا مامور گردید، الحق چنان نگاشته که اوصاف و خصایل بر طاق نسیان گذشته، و رقم نشاط وی استادی کامل و با فحول شعرای درین مقابل بود، فقیر گاهی بشرف خدمتش مشرف میگردید، و از گلشن افکارش گلهای رنگین میچید، در سنه هزار و دویست و پنجاه و هشت هجری طایر روحش از عالم انس بحظیره قدس پرواز نمود، اللهم احشره مع من احبه، از قصایدی که در این آستان معدلت

بنیان بشرف عرض مشرف شده، و سر جریده اشعار آبدارش گردیده اینست و هی هذه

پاینده گشت ملک بفر زند آتشین	از فر احتشام منوچهر راستین
جمشید دهر معتمد الدوله آنکه چرخ	خورشید دار بوده بخاک درش جبین
آن سروری که سایه خورشید چتر او	آرایش سپهر شد آسایش زمین
یک پایه از سریرش و گردون رهستان	یک مایه از ضمیرش و دریای راستین
در روز بار جبهه چرخش بر آستان	در گاه جود حاصل بحرش در آستین
هم جاه او ز رفعت بالاتر از مکان	هم جای او ز وسعت افزون تر از مکین
در قبه امر او بزمین هر که از جهان	در بند نهی او بزمان هر چه از مهین

از نور روی در پیش خورشید و مه روان
پیدا بر روی سایه خرگاه او زمان
هم ملک را ز تاج پر کوپال او امان
گردون نهاده در بر او سر بخاکدان
در خرگهش سروش یکی بنده کمان
کمتر گدای درگه او پادشاهان
دارای هر چه صامت و ناطق بجا کهان
پر خون ز غیرت کف رادش ضمیر کان
لرزان بوان کوهش از دشنه یان
بر حکم اوست گاو زمین مهر پروران
وحش کشنده در تن نام آوران جنان
ارزاق خلق را بکرم دست او ضمان
بر روی دوست با خصالش بسی وزان
نسرین چرخ را شکر و شهد از کان
گاه عطا چو باد بهاران بود بزان
روزش بسی زیاد بر و قصه پشن
نالان بفر شوکت او قامت سنان
گردد بفر دولت او نامور جهان آن
با احتساب سطوت او منتفع غمان
مهرش بدیع اند و چون زاده زمان
در رزم نصرتش نه بشمشیر این و آن
از لطف او نبات کشد از زمین نبان
سر ستارها بود او سروری جهان

درپیش طبع دستش دریا و کان رهین
پنهان بزیر پایه درگاه او زمین
هم و هم را ز نهاد و ز شمشیر او این
کیوان گشاده بر در او باب بدیع این
بر درگهش سپهر یکی حلقه کهین
کمتر غلام خرگه او آسمان نشین
دانای هر چه ظاهر و باطن بپاکدین
گلگون ز جوهر سر تیغش فضای کین
نالان ضمیر کانش از پنجه یمین
از نام اوست شیر فلک داغ بر سرین
نامش برند در شکم مادران جنین
ابنای دهر را ز ستم تیغ او ضمین
بر پشت خصم بار نکالش بسی وزین
شیر سپهر را شکند پنجه در کمین
روز وغا چو آتش بر زین شود رزین
بزمش بسی بیاد دهد نامه شین
نازان به دور دولت و مدت آسمین
ساید بخاک درگه او آسمان جبین
در روزگار دولت او ضبط عمین
عدلش بگرد گیتی چون باره رزین
در عزم حاجتش نه ببنده پر آن و این
وز قهر او نبات شود در رحم جنین
دوران زمانه را بود او داور بهین

ثاقب ۱۹

با مهر چرخ ماه درفشش کند قران	با نور مهر سایه چترش بود قرین

تا هست پادشاه جهان سروری جهان
باد او قوام دولت او سروری چنین

بجستی پاک یزدان را که بر پای شه محشر
یکی لشکر نه دریایی روان با جوش و خفتان
یکی لشکر نه در گردش رونده کوهی از آهن
همه در زین توسن بر چو البرزی بر از دریا
بسر طایر از پیکان هر یک و بید عنقا
هوا گریان کنان درگاه ناورد از سر پیکان
پلنگ چرخ انداز و ز بیم تیغشان ناخن
قضا را از دم شمشیر هر یک مضطرب دندان
غریو کوس در گوش همه چون زخمه بربط
ز پرواز عقاب تیرشان بشر فلک لرزان
سپهبد هر چه جوشن پوش بسی در آن عرصه
همه بر خسته خسرو کرده چو بر پیضا
جهانبانان سرورای گزیبب تیغ و کوپال
زهی از پای تو نازان بتخت آسمان کرسی
ز اشتر چه باید خطا گیتی را یکی بر خوان
ز خطا قیروان تا قیروان گش کوی از آهن
بچین اندر کشان جیشی همه بر تیغ هندی کف
بتاتار اندر از گردان یکی ناورد کن بر پا
بروم شام چند شوم را کن روزها دارا
بروس از توپ برق آسا بر آور ناز نسین

و بازی تن آمود ترجیع دوم لشکر
یکی لشکر نه سپه آیا جهان با تارک و مغفر
یکی لشکر نه در جنبش و منده بحری از آذر
همه در زیر جوشن در چو گردون نیلپر از اختر
بشیر چرخ از شمشیر همه تن ناله اژدر
زمین بریان کنان در روز پیکار از تف خنجر
عقاب آسمان ریزد ز سهم تیرشان شهپر
اجل را از سر کوپال هر یک مرتعش پیکر
نفیر نای در پیش همه چون ناله مزمر
ز آهنگ نهنگ تیغشان گاو زمین مضطر
سپه کش همه کاهن جای پسی اندران مضمر
همه بر کوه هم در استاینده چو بر داور
بزاد و تخت بر خاقان بگرید تاج بر قیصر
خهی از فرق تو بالان بتاج آفتاب افسر
ز اشتر چه شاید ربع مسکون را یکی بگذر
ز خاک خاوران تا خاوران بر بحری از آذر
بهند اندر کشان خیلی همه در خود و جیبی سر
ببلغار اندر از مردان یکی برپای کن محشر
بمرز روم بوم زشت را کن شاهها قیصر
بروس از کوس رعد آوا در افکن غره تندر

بخوارزم ازپشنگ خصم بستان تاج و تخت اکو
چو بسپردی بزیر ستم گلگون عرصهٔ گیتی
شد دریا دل عادل شهنشاهی که فرّ او
علیا کاخی فلک پایه علیاشاهی ملک سایه
علی دریا فلک سو جش علیا دارا ملک تو جشر
علی جانست و تن عالم علی اصلست و فرع آدم
علی جان گیر و جان بخشا علیا دلدار و دل آرا
بفرقش عرش خرگاهش بصدر سدره درگاهش
براز خورشید و مه رخش بتاج آسمان بخشش
خدا را او لین سایه بخود راخسرین پایه
بقدرت بر فرازنده زمین و هرچه از او بالا
فروزنده کان فطرت را نباشد کس بجز او خازن
بخاک اندر شکافنده زهره سو پهلوی واند
هر گیتی صدای او برار اندیشه جای او
می هستی چشانده او بکام هند و ترسا
و می از نغمهٔ خلقش تمام شحنه پر نافه
ز رویش جلوه از خاوران تا خاوران پیدا
قدر را همه چه فرمانت کلک او کشم طغرا
تیغی از خشم او دوزخ کفی از جود او دریا
فلک را خوکهش مقصد ملک را درگهش معبد
بر ایوان جلالش چار طاق عرش یکرو زن
برزم اندر چو کرد و خیت بر تن جوشن از انجم
چو باکو پال برخیزد اجل دندان نهد بر کف

چو کیخسرو درفش کاویان بگذار برجسته
بخنجر از جهان برند درفش فتح حیدر
جهان را شد جهان آرا جهانبان را جهان داور
علی بر عرش پیرایه علی بر آسمان زیور
علی عرشی که در او جش همای عقل زیر پر
علی مبدء علیا خاتم علیا اول علیا آخر
علی بر ملک جان دارا علی بر خطهٔ دل داور
بزیر پایه کاهش خاقان بر قبه خضر
توان در سایه بخشش همه گیتی همه کشور
سر اصل از شخص او مایه ده کون از ذات او مظهر
برفعت برفرازنده سپهر و هرچه از او برتر
سفینهٔ بحر خلقت را نباشد کس بجز او لنگر
بدشت اندر کشاینده ز هر جا دیده عبهر
ستان در زیر پای او سر این چرخ پهناور
در روزی کشیده او بروی مؤمن و کافر
نمی از نشو جودش همه ارّان بحر پر گوهر
ز مویش رشته از قیروان تا قیروان عنبر
قضا را همه چه منشورست رای او بود مصدر
دمی از خلق او جنت نمی از خوی او کوثر
زمین را قدرتش مقعد زمان را خصرتش منظر
ز دیوان کاخش ز کتاب چرخ یک دفتر
بیزم اندر چو رضوانیت بر کف ساغر از کوثر
چو با شمشیر بستیزد قضا دستان زند بر سر

عقاب تیر او گر بر پر دای خصم از ترکش
قضا گر تیر او پسند بزار و سخت بر گردون
کجا پا در او تا بد بگردون نیسه اعظم
بجو را وصف نتواند کسی چون وصف او زیبد
جهان داور شه یوا ای که در دیوان فهم فرخ
نشاید همسری با فته تو جز تو یکی بکرا
نیاکانم تو خود دانی زپیشین عهد تا ایدون
مرا اهر یمن رهین کمر بسته با آهنگ
ستم از او روا نبود بهین در عهد عدل تو
زپیشین عهد تا ایدون که خود هشاد سالستی
روا نبود بعهد عدل تو اینک ستم بر من
بدارای جهان دادی و گر زینش در کاست

هوا اندر هوا گرگس ز جیفه پر کند ژاغر
فلک گر تیغ او چند بکرید زار برجسته
کجا پر رای او روید بهامون لاله احمر
که دانا خود بگوید اندر او را با جهان داور
منم با خصم افلاطون تو یا با فر اسکندر
نشاید همسری با فهم من جز من یکی بشکر
همه در خدمت بنده همه در حضرت چاکر
که از کاشانه ام بیرون کند زی جانب دیگر
خدا را بر سر راه عدالت بگذرم بگذر
نیاکان من آسوده ز عدل خسروان کشور
ز دولت خیره سر اهریمنی بد فعل و بدگوهر
بپا اندر زنم زنجیر و بر گردن نهم چنبر

الا تا هست گیتی از عدالت محکم و قائم
بزی با فته افریدون به پا با جاه اسکندر

چاکر هو السید الفاضل و السند الکامل نام نامیش آقا سید محمد هادی و جهان فضل و دانش را مایه آبادی از سادات رفیع الدرجات دار المؤمنین کاشان از بنی اعمام عالیجناب شیخ الاسلام سعادت نشان آن سامان است پس از تحصیل علوم و تدریس کتب مرقوم بشرف مجاورت و مصاحبت نواب کامیاب یحیی میرزا مشرف و از حضرت فردوس رتبت آن شاهزاده موظف بوده و در هنگامی که جناب جلالت مآب دار المرز رشت را عزیمت جنت فرموده بوده اند و او آن آستان مهر بندگی و رتبت سر افکندگی بهم رسانیده و از آن زمان تا حال بجان چاکر درگاه و مداح بارگاه بوده و در دار السلطنه اصفهان و قمی بوزارت موقوفات منصوب و مباهی آمده این دو قصیده از ایشان در این سفینه ثبت افتاده و هی هذه

ای جهان افتخار رای آسمان احتشام
ای خداوندی که از داد او تو آید در جهان

ای کرده دست تیغ و کلک ملک وقت انتظام
آشیان باز و شاهین جای عصفور و حمام

ای که ناهید است بزم اندر یکا چنگی کنیز / اگر بهرامت برزم اندر یکا جنگی غلام
ای سلیمان زمان خود و بسته واری حال چو / گرد اهریمنان ملک را در خم خام
کاس عیشت پر کند از باده مغز خاک و آب / کوس بختت گر کند از ناله گوش صبح و شام
سال‌ها شد تا همی بر شرزه شیران از دغا / یاری چشم تو بر وحشی غزالان کرده رام
ظلم را با عدل تو ایام چون جوید چه رسم / فتنه را با عدل تو افلاک یکه جوید چه نام
یکه چنین فرماندهی آمد بملک روم و چین / یکه چنین داد آوری آمد بملک مصر و شام
نور رایت لایزال آمد ز ذات لایزال / چشم بختت لاینام آمد زهی لاینام
ای جهان داور کرم گستر ندانم گر چه را / عالم از جود تو سیر است و چاکر تشنه کام
ترسم امید هم بدل ماند رنجستم فاقه را / ور ز تیغ جودت از آن مستاند انتقام

ور ز یمن دولت از فاقه برهم ای سپهر
صبح‌ها کاندر هوای دولت آرم شام

هر کجا از بخت جوان آید همی / بر کوه را از مغان آید همی
دوستکانه نزل در بزم زمین / از بساط آسمان آید همی
خاکیان را تحفه دل هر نفس / بوی و زر نو جوانان آید همی
میرسد پیراهن یوسف ز مصر / بر مشامم بوی جان آید همی
رفت ظلم از ساحت گیتی برون / تا نه نوشیروان آید همی
میرسد اسپهبد جم اقتدار / یا سوار سیستان آید همی
مرده کارزا جان جهان آمد چنین / گر نه عیسی ز آسمان آید همی
که این آفرینش را ز حق / موسی عمران شبان آید همی
خان دریا دل منوچهر زمان / از در شاه جهان آید همی
برق تیغ جانگدازش روز رزم / پرده پوشش روشنان آید همی
مسند آرا آسمان اختر نشش / آفتاب آسمان آید همی
از برای پوشش نعل ستام / خور هلال و کهکشان آید همی

چاکر
۳۰

در سجود موکب او صف بصف / ترک کیوان پاسبان آید همی
شکر ز اول فطرت مدام / دولت او هم عنان آید همی
از علو رفعت ایوان پاسبان / آستانش را طغان آید همی
زیور تاج و نگین تخت جم / آفتاب کن مکان آید همی
باز جود او ز تیزی در جهان / تا کیوان پر فشان آید همی
چرخ جودش گفت کیک قادر را / پر عقاب آشیان آید همی
عدل تو تا یکه بسند دگر سماحش / بحر و کان اندر فغان آید همی
تخت خاقانت و تاج قیصری / چون ز چرخت ارمغان آید همی
ای بجا یادت قدرت کز شرف / تا بفرق فرقدان آید همی
می سزد جمشیدت از روی نیاز / گر بطوف آستان آید همی
طفل مکتب خانه رای رزینت / صاحب بن بحکان آید همی
فوج گردان در رکاب اسپهان / موج دریای دمان آید همی
اگر کمتر چاکرش در مرتبت / داور دوران نشان آید همی
ریزه خوار خوان جهان تو خلق / قیروان تا قیروان آید همی
با کف زور آورت گاه نبرد / چون کهی کوه گران آید همی
تا نوای عزم کیهان از فضا / عزت باغ جنان آید همی
خاک کیهان فخر بر گردون نما / حکم آن سروران آید همی
از پی مدح و ثنایت از نیاز / چاکر شیرین زبان آید همی
تا در این نیلی سپهر واژگون / ماه و خورشید جهان آید همی

دوستان و دشمنانت را بجان
از فلک سود و زیان آید همی

چاکر شاعریست فرزانه و سخن گستریست یگانه، نام نامی و اسم گرامیش محمد قاسم خان همشیره زاده مرحوم محمد مهدی خان متخلص به شحنه، موطن اصلیش مازندران بهشت نشان است، مولد ابتدا بارفروش

در بدایت حال و عنفوان احوال بجب کمال اشتغال داشت و مجاورت و مصاحبت اهل فضل را نعمتی عظیم می انگاشت تا اکثر از ناوکسبا و ادای فنون هنر و جامع صنوف برزیکا و خطرکر دید چندی در صفاهان ارم بنیان بخدمت ابوالمفاخر سلطان محمد میرزای سیف الدوله محمود کار روا حیا خو و مغبوط اوایل و اواخر آمد و نیز چندی در خدمت شجاع السلطنه روزکار کذرانید تا طلوع آفتاب این دولت جاوید آیت نظرها بجنت ذات و شایستکی صفات بمنصب غلام پیشخدمتی و دیوان ابطاس رفتار زمباهی و مورد الطاف نامتناهی شاهنشاهی کردید اگرچه فقیر از صحبتش بهره یاب و از خدمتش کامیاب نیامد لیکن از قصیده که در مدح آستان جهان فتوت و آفتاب سپهر مروت معتمد الدوله العلیه عرض کرده مستوان دانست که استادیست قادر و شاعریست ماهر اشعارش متین و ابیاتش رنگین و آن قصیده اینست و هی هذه

چو شاه روم برافرخت رایت از خاور / سپاه زنگ هزیمت نمود از و یکسر
هزار لعبت سیمگون ز شرم رخش / نهفت چهره زیبا بقیرگون چادر
ز خواب اهل جهان کشته یکایک بیدار / من از خمار شبش خفته در بستر
نوای نغمه دوشین هنوز م اندر کوش / خمار باده نوشین هنوزم اندر سر
بناکه از در من اندر آمد از سر مهر / نگار لاله رخ مشک بوی سیمین بر
بچهره چون گل سوری بقد چون سرو روان / لب چو لعل بدخشی بمو چو سنبل تر
که دیده سرو که اندازد او ز تیر انداز / که دیده ماه زره پوش و سرو جنگ آور
که دیده ماه که او راز لاله خیمه در روی / که دیده سرو که او راز مشک باشد بر
که دیده سرو خرامان و ماه مشکین موی / که دیده ماه سخن دان و سرو افسون کر
که دیده سرو جهان سوز و ماه شهر آشوب / که دیده ماه کله دار و سرو ماه افسر
عتاب کرد بمن گفت یار از سر ناز / دریغ بخت تو بیدار و تو بخواب اندر
چو حال خویش خرابی ز بام تا کز شام / چو بخت خویش بخوابی ز شام تا بسحر
یکی دو دیده کشا بپای خیز و بتاز / بر آستانه که پایه از فلک برتر
ز چاکریش بیاور شکوه و دولت و مال / ز بندگیش طلب کن جلال و شوکت و فر
امیر ملک ستانیکه چو معتمد کو کند / بهنکیش بسی فخر بهمن و نوذر

برزم کاه چو تازد بدین بخت بلند / دو چاکرش ببین و یسار و فتح و ظفر
بزرکوار چو نشیند بکاه جشن و نشاط / دو سایلش بدر کاخ حاتم و جعفر
بهرکجا اثر لطفه و ظهور بهشت / بهرکجا ده قهر او بروز سقر
بهر و رافت و تدبیر در جهان مثلست / بعقل و دانش و فرهنگ در زمانه سمر
همیشه طبعش مایل ببوی دانش و علم / مدام محفل او جای اهل فضل و هنر
زبان ببند که چاکر کجا و مدح امیر / نه حد تست که او را شوی تو مدحت کر
مدایح تو بنزد امیر هست چنانچه / برند زیره بکرمان و یا ببند شکر
همیشه تا بود بجش جلال و جاه و جنون / همواره باد عدویش ز خاک ره کمتر

همیشه عیش کند تا در آفتاب شعاع / همواره شاد زید تا در آسمان اختر

چاکر اسمش میرزا نصرالله و سلالت شعر بر جزالت طبعش کواه از ادبا و اراسته و بهره و جودت نشان واز محترفه وکسبه آنشان است شعری موزون و طبعی بطلاوت مشحون دارد و این چند قصیده که در مدح آن داور بیمثال و سرور آفتاب مثال خون عقد لآل زیور کردن و کوش شاهد مقال نموده در این سفینه ثبت افتاد و هی هذه

میتوان تا یکر فتن جور چرخ و ناز دهر / جور و نازی کیرد ارکس باید از دلبر کرفت
ساقیا برخیز و در ده آن می چون آفتاب / کآفتاب از بهر دیدارش سر از خاور کرفت
باید از جور نوای چند او کر اندر جهان / داد تو از داد و داد از نیکو ترکرفت
آن فلک قدر ملک رتبت که کاه و رخشش / خاتم از دست سلیمان ملک از اسکندر کرفت
تا کرشد ابر عطایش فیض بخش و قطره بار / سر بسر دشت و کلستان لاله احمر کرفت
آن غضنفر صولتی کز تیغ کج و از رمح راست / هم صفاهان و لرستان و عرب یکسر کرفت
آنچنان آتش زدی اندر شبیخون خصم را / آتش سوزنده او را من محشر کرفت

آن منوچهر زمان شیر عرین کز پر دلی / باج از خاقان خطا و تاج از قیصر کرفت

ای انکه شمشیر کجت بر خصم خونخوار آمده / از بهر جان دشمنان تیغت خریدار آمده

کوکب زمرد گخته بر لاله ژاله ریخته　　بر آتش آب آمیخته رحمت چو پرکار آمده

ای آنکه چتر افتخار از شه بفرق بسته اد　　گردیده اید روزگار تا شاه قاجار آمده

برپشت رخش رستمی گر جلوه گر دی و می　　همچو تقی خان آدمی کت بسته انکار آمده

تیغ تو گردون گتم از آتشش شد خشک یم　　شیخ عجب زان در عدم تا روشنه بیار آمده

وقت شبیخون ملک انگنده خود ور بر سمک　　اندر بهادوت ملک از چرخ زنگار آمده

آتش زدی اندر رجب ویرانه بنمودی چپ　　شد دوستانت در طرب اعدای تو خوار آمده

خیل نیران کاین سعد اورد ای ای دلاکه　　در دار شوکت سربسر یک یک بیازار آمده

فتحی چنین اندر جهان تا کرده شاهی در زمان　　کو یاز حی لامکان از بهر تو یار آمده

شیری که دشمن بود پیش از چنبر اش بر بود پیش　　زنجیر و قل جنود پیش اکنون گرفتار آمده

کردی سیه روز دشنش بر جان زدی تاب تبش　　فریاد یارب یاربش بر چرخ دوار آمده

وحشی غزالا کز صبا رم دهت در دشت ختا　　یارب لبیده ام چرا در خید سر دار آمده

چاکر ثناخوان آمده چون مور لنگان آمده　　نزد سلیمان آمده مور و ملخ بار آمده

سروی ز بستان جهان یا یوسفی از مصر جان　　یا آهوی شکن کان از چین پدیدار آمده

آشوب مرد و زن نگر آسیب عقل و فن نگر　　آهوی شیر افکن نگر چون چشم بیمار آمده

چین گشته گیسوی خوشش با چین لب زنگش دشمن　　تاتار زلف دلکشش آشوب تاتار آمده

ای خلق شهر از مرد و زن دارید پاس خویشتن　　غافل ز خود نتوان شدن گوینده هشیار آمده

تا دید بستان بان دگر چون قد و روی آن پسر　　تا سرو گشته جلوه گر تا گل بگلزار آمده

ابرو هلال و رخ قمر چون انقلابی نوروز ور　　باشد بتا کوشش سحر زلفش شب تار آمده

گردیده زاهد رام او عابد شده بد نام او　　سرمست شیخ از جام او سرخوش بیازار آمده

تا چاکر بیع بجد گشته مدح معتمد　　پیوسته زان بگو بجد نطقش بگفتار آمده

تا طوطی این کلک من شد نغمه سنجش در زمن
پیوسته زان شیرین سخن شکر بگفتار آمده

گر بکفر جلوه ات اسلام را پنهان کنی　　کز زمانه عارضت خورشید سرگردان کنی

گر نقاب از رخ براندازی که چی چی ماه رو　　آفتابی را بزیر ابر که پنهان کنی

از الف این چه اعجازت که دوش ورت　　دم بدم اعجاز صد چون موسی عمران کنی

گر کنی از روی غمزه یک کرشمه در جهان　　چاکر درگاه خود صد یوسف کنعان کنی

گردها وار خال و خیل مژگان ره سپه　　آری از این خال مژگان عالمی ویران کنی

چون خدنگ ناز اندازی بقصد عاشقان　　تکیه زنیش از سر جان رخنه در ایمان کنی

غلط غلطان میرود چون گو بمیدانت سرم　　شاید ایشه از دو عالم زخم چوگان کنی

داد خواهی در جهان چون معتمد باشد چرا　　چاکر غمدیده را از هجر خود نالان کنی

آدم بر درگهت ای آنکه از جود و سخا　　از محیط همت خود عالمی شادان کنی

دشمنانش را براندازی ز صفح روزگار　　دوستانش را مدامی خوشدل و خندان کنی

تیغ او بر فرق اعدا ناصر و منصور باد　　بارالها بر جهان تا جود و تا جهان کنی

صل یا محمد وصل علیه علی
خلق از محمد و کرم از مرتضی علی

دوستان مژده که خورشید درخشان آمد　　حضرت معتمد شه بگلستان آمد

شده از شهر سپاهان بشرف بهتر　　که سپاهم و همین دشت و درش جان آمد

زنطیان بسپاه خدا اگر نامه رساند　　بهمین بوم یکی رشک سلیمان آمد

گرچه پژمرده گلستان شده از رفتن او　　مژده یاران که بهار گل و ریحان آمد

آمدش لطف خداوند مبارک منزل　　تا که دارو شه دو در خیمه بجولان آمد

می سزد گر کند فخر بگلزار جهان　　این مکانی که درش خسرو خوبان آمد

جان نثاران همه قرآن بکف و لب بدعا　　کای خداوند جهان شکر که جانان آمد

زخم داران همه خورسند که مرهم برسید　　دردمندان همه خوشنود که درمان آمد

بینوایان همه خوشدل که نوا آمده باز　　دل داران همه خرم که نگهبان آمد

دست او گشته زر افشان بگو خوانش　　نیزه و تیغ بد خواه سرافشان آمد

حضرت معتمد الدوله منوچهر زمان　　الکه از لطف خدا خوشدل و خندان آمد

خوشدلم چاکر از این زانکه بمردم دیدم
طرب روی از سینه خفقان آمد

شادمان هر دل از آن شوخ پری زاد آمد	جز دل ما که بشبهای شد ناشاد آمد
ده که شد خال لب و زلف نصیب خسرو	تیشه و کوه و کمر قسمت فرهاد آمد
دوش بگرد دل از فرقت آن سرو روان	آنچنان نالد که همسایه بفریاد آمد
ای معلم تو مده درس جفا یار مرا	کو به بیداد و ستم از ازل استاد آمد
وجه ای ای زخم دل خسته که قاتل برسید	مژده ای صید بخون غوطه که صیاد آمد
صبر بنیاد کن ای دل دیوانه که باز	غمزه او ز پی کندن بنیاد آمد
کج کله تیغ بکف بر زده دامن بکمر	یا رب آن شوخ دگر بار به بیداد آمد
لب فرو بسته تو چاکر که بخونریزی دل	ستم عربده جوی آیت نو شاد آمد
لیک کردم چو نظر جلوه آن موی میان	مدحت معتمد شاه مرا یاد آمد
ای که از این قد هم تو شد رشک جهان	خرم آباد که از لطف تو آباد آمد
تا تو کردی بعدو قصد غزا روز جنگ	فلک از بهر تو در رزم بامداد آمد
وحش از زجا یا که ترا داده خدا	حمد از آنکه ترا بخت خداداد آمد

چاکر غمزده‌ای کان مروت ز وفا
با سیه‌ای بهین درگه امجاد آمد

مرا ز عشق بتان زاهدان کنند ملامت	من و ملامت این قوم تا بروز قیامت
بود ز عشق بپا کاینات ورنه نبودی	ز امهات و ز آبا نبود هیچ علامت
بکش تو خنجر بازو بزن بتیغ اسیران	که خون صد چو منی هست بر تو هیچ غرامت
پس از وفات بجانم اگر گذر بنمایی	ز خاک خیزم و گویم قیامت است قیامت
قد چو سرو من از غم کشیده گشت خمیده	ز بس ز طعن رقیبان کشیده بار ملامت
بهوش باش تو ای ناخدا که طوفان کرد	ز موج خیزد چشمم ز جور یک ندامت
وگر ز شکوه برم پیش داوری که بود آن	بخت ابر کرم معدن سخا و کرامت

خدا وجود شریفش ز حادثات زمانه
مصون ز لطف نماید الی قیام قیامت

چتر زد از چرخ مینا باز طاوس بهار	تا کند در پای گل هر صبحدم گوهر نثار
مژده ای میخوارگان کامد بهار و رفت دی	باده پنهان که میخوردید سازید آشکار
باد نوروزی شتابان گشت بر طرف چمن	گل شکفته لاله رسته بلبلان بر شاخسار
غنچه گل در شکفتن طعنه بر مل میزند	نوبت خندیدن گل شد صراحی را چه کار
چند روزی تا بگلشن شادکامی میکنیم	آنکه باشد در کمین صحبت ما روزگار
قمریان در پای سرو افتاده کوکو میزنند	مست و مدهوشند گویا هست در سرشان خمار
چونکه آمد صحبت گلزار و گل اندر میان	تازه سازم مطلعی دیگر چو در شاهوار
در مدیح معتمد آن صاحب باهوش و هنگ	آسمان عدل و رفعت آفتاب اقتدار
مفخر خوبان عالم منبع جود و سخا	سرور مسند نشین عزت و تمکین و وقار
گر نهالی بردمد از باغ عدلت در جهان	بیخ او باشد مروت شفقت او را هست بار
ای غضنفر صولتی کز تیغ آتشبار خود	کرده‌ای روز عدو را چون شب دیجور تار
خود هر آن خصمی که سر از تیشه حکمت تافتی	عاقبت گشت بسته بردندش بهر شهر و دیار
هر کجا شد بزم تو شد رشک فردوس برین	هر کجا شد رزم تو شد صبح محشر آشکار
دارم امید آنکه تا بر گردش این چرخ دون	دارم امید آنکه تا جولان کند لیل و نهار

گلشن عمرت شود سرسبز و خرم در جهان
دشمنانت خوار و زار و چاکرانت کامکار

ای از فروغ معدلت ایمن روزگار	فرمانده ملوک شهنشاه روزگار
گر در خیال بر عطای تو بگذرد	گردد روان چشمه خورشید شعله بار
بر پشت رخش رستمی ار جلوه گر شوی	افراسیاب زنگ شود خوار هر نظار
ای وای گر رکاب تو جنبد بروز رزم	عالم تمام پر شود از فتنه گیر و دار
در روز کین ز خوف دلیران حضرتت	گردد قیامت دگری در دم آشکار

گر عکس خنجر تو فتد اندر آینه
از خنده بستان تو ارول عدوی را
از بیم لشکر تو پریشان و درهمند
بر نقش نعل کفش تو نتوان نظر کند
عالم تمام پر شود از عدل و رفعت
امنیت از تو یافت عرب تا سوی عجم
عدلت رساند کار بجایی که گرگ و میش
باز از خیال فکرت من گشت آشکار
ای آفتاب معدلت و معدن کرم
از بخشش جهان کرم یافت طول و عرض
در جیب چاکران تو حاتم چو بنده است
بر باد داده دست سخایت کلاه ابر
ریزد ز شاخ درهم و دینار تا ابد
از عدل و بذل و بخشش و جود و کرامت
ای آفتاب جود که از عدل و رفعت
در مدحت تو معتمد ای اشرف زمان
بحر سخا و ابر کرم کان معدلت
تا از نسیم باد صبا و عطر ابر
نو بر سریر دولت و اعدای تو ذلیل

گردد بگاه دیدن از او مردمک فگار
پیوسته چشمار بود تا لهای زار
چون زلف دلبران همه خصمان نابکار
خصمان نابکار تو ای فخر روزگار
مانند آفتاب که تابد بکوهسار
تنها نه این دو بوم بهر شهر و هر دیار
باهم کنند روبچرا سوی مرغزار
اینک قصیده که بود وزنش هموار
ای دست پر سخای تو چون ابر نوبهار
وز همت لباس بقا یافت پود و تار
مانند قطره که بود بر دل بحار
نیسان شده ز جود و عطای تو شرمسار
از جویبار جود تو گر نم کشد چنار
معروف هر کجا ری و مشهور هر صغار
رونق گرفته کل جهان چون خور بهار
خوش می‌سزد مرا که کنم جان خود نثار
بادا مدام دشمن تو خوار روزگار
خندان کند چو لعل بتان باغ را بهار
بادت الٰه یاور و پروردگار یار

چاکر چو گفت مدح تو ای رکن سلطنت
برخواست آفرین بوی از چرخ چنبر دار

سیاه غمزه تا کی میفرستی چشم شهلا را
گر از روز ازل خورشید رویت پرافگنده ای

بغارت میبری تا چند دین و دانش ما را
نی آورده موسی زآستین در طور بیضا را

حکیم ۲۳

چه آنگاهی بود بسر رور از درد مشتاقان
گهی سر میدهی که میبری بار قفس آخر
صبا چون بگذرد بر طره آشفته لیلا
مرا از حسرت رویت گل حسرت دمد از گل
قیامت میکنی جانا چو آن قامت بپا خیزد
الا ای باغبان چون سرو بنشانید تو در بستان
بجا گر سرفه و ناری کز نسیم و نه زر داوی

علامت گرچه داند فیض زخم قاتل ما را
نمایی امتحان تا چند مرغ رشته بر پا را
نماید و بدم آشفته زمجنون شیدا را
ز خاکم لاله روید تا که دارم داغ سودا را
فرو بنشان خدا را اینهمه آشوب و غوغا را
خدا را در کنار من نشان آن سرو بالا را
رود بر دولت شخصی که دارد تازه جانها را

جناب معتمد چون دست جود نشر ضعف گردون
فشرد ریزد بجای سیم و زر پروین و بیضا را

صدف بحر زمانه چو تو دریا بشکم
صدف قلزم گردون نپرورد دره
کان خاطر گهرستان دعای تو بود
خلق آرند نثار ره تو جوهر جان
نور بر فرق تو ریزند ملایک ز سما
بر سر دولت شه معتمد معتبری
کوه از حکم تو جنبش کند از جای چو کاه
غضبت بر جگر اهل مخالف نا سور
لطف لطف من سکین گشت جان بغدا

پرورد هیچ گهر کند دیگر همسم
چون شب همه روز در حضرت تو گشت علم
چو نشا بور ز فیروزه و لولو دریم
زرفه گی درره می وزهمه وز عجم
همه روز و همه وقت و همه ساعت همه دم
خلق خوانند ترا جمله خداوند نعم
آسمان بر در گنجینه گمان تشتش خم
نظر مرحمت زخم جفا را مرهم
هر دمی زنده شوم از دم ای عیسی دم

نتوانیم نثار قدمت کرد همی
هرچه دانست دلم خامه بیاراست رقم

حکیم نام نامی و اسم گرامیش میرزا محمد یوسف خلف ارجمند عالیجاه میرزا محمد حسین نوریست ⁎ در کنعان فصاحت یوسفیست تمام ⁎ و در مصر بلاغت شاهی والا مقام ⁎ سا کنین بیت الاحزان را دو دیده به غبارش از پیراهن یوسف عزیزتر ⁎ افتادگان چاه حرمان را ترانه افکارش ز آیه یا بشری طرب انگیزتر ⁎ انجمن آرایان سخن جلوه گاهش

دست بریده، و پرویزنشینان هنر از شوق جمالش پیراهن دریده، و در قحط‌سال ادب طلعتش مایهٔ آرامش و دوازده خط فضل و دانشش موجب آرایش، از فضل عمیم و لطف جسیم صمد، و إن هو إلا ملک کریم نژاد، و از اعاظم زنده بهشت‌نشان، و از بزرگان و سرهنگ ازان اشاره ماند است، و والد ماجدش سوار منتظم ارستان دو بستان بوده، و در بستان معدلت بنیان سرحلقهٔ اهل اسلام، و مخاطب به خطاب سرکار روز بازار عام است اشعار و ابیات شیرین دارد، و این قصیده که در آن بستان سپهرنشینان به شرف عرض رسانیده، و در این سفینه ثبت افتاده

بازشد زالطاف یزدانی صفاهان را کفیل … داد فضل حق به همراهانش اجری بس جمیل

آتشی را کز فراق او وجست در دل زار زار … در رسیدش میر دوران محمد همچون خلیل

خیز ای باد صبا ای قاصد روم و ختن … خیز ای پیک سلیمان ساز کن عزم رحیل

ران ره بسوی اصفهان وانگه شادان … بانگ زن کامد بجسم مردگان جان جمیل

فترت آن را صلا یا زن که آمد آنکه بود … علت غایی و مقصود ذات عالم را دخیل

حلقه بگوی بر آن اصفهانی سر زن … کوی تا ساز درکه موکبش چشمی کحیل

گر بپرسندت که میر از رزم چون آمد بگوی … آفتاب از شرق چون آید برون ابیض دلیل

بازشتافا ذکر گوید بتفصیل اندرای … مطلعی نو ساز و مجمل گو برون از قال و قیل

میر چون از اصفهان فرمود آهنگ رحیل … مرکبش را کرد و فال ملک از سر حیل

فتح و نصرت همچو نیشان روان اندر رکاب … بخت خرم پیش رو شد چون نماینده دلیل

موکبی فرخنده زحد چو ناگه کوئی آسمان … ریخت در پایش زمین اختران سیم کحیل

توپ تشنین سار برجسته از آب بیشه رو … فوج آتشبار صف در صف با جای طویل

آمد آن غیرت فزای روز جی جسته‌اند … کش درا خبار و کتب رفته است وصفی مستطیل

وین یک آمد غیرت افزای حکیم از بهر آنکه … بر تناهی بعد عالم گفت برهان و دلیل

میر با این کوکبه زی رزم روم و نظم ملک … سوی ملک بختیاری راند موکب را عجیل

بختیاری را چو بخت از یاوری در مانده بود … خویش را چون ابرهه دیده وان اصحاب فیل

جانشان نا بخردی کرده قیاس آورده پیش … کان امیرم چون امیران دگر مانده ذلیل

خود چو فیل مست باسی فوج مرد رزم جوی … راند خصمانه بسوی کوه خداوند جلیل

بخت خرم پیش کز یک فوج سرباز دلیر … دید خویش آنچه دید از خدا اصحاب فیل

بعد از آن زی ملک خوزستان روان فرمود جیش … داد نطقی کاستانش بوسه زد عقل عقیل

پس بعزم روم برشط العرب زد بارگاه … تا دهد کافور رومی را مزاج زنجبیل

نیل روم از سطوت قهرش همان ناکرده جنگ … آمد از بصره و بغداد او جیب و درا دخیل

از روز مصری به سه لک زرباف روی شست بار … ز اطلس و ماهوت و از اجناس دیگر زین قبیل

سکهای شکر شیرین کشیران مع … بارگیهای ملک ورشده از صوت صهیل

عذرشان فرمود رجعت کرد میر از لطف باز … موکب چون سیل را آورد و زر جیبی سیل

گر بد اندیشی گشت از دیوان سک بار و سباع … زین دو ان جنگجو هشتاد بر هشتاد میل

ز احتساب و نظم هرگز شه نشنیده کس … زانقیاد و عجز هرگز هیچ نادیده ذلیل

داده نطقی بچنان آن دیو سار از که فاش … بانگ احسنت ای سلیمان زبت شد از جبرئیل

خواهم از مدحت بیارایم همی اشعار نغز … شصت و فرتک ماندم از قوافی ثقیل

هین بکار خود روان شو تا کنی هم در مدیح … مطلعی دیگر روان سازم جواب سلسبیل

ای بلک جسم لیک از بخشش رب جلیل … حبذا ملک وزی بخشنده و نعم الوکیل

ای دل پاک رموز دین و دانش را ادب … ای کف رادت کفال آفرینش را کفیل

داور ان بخت و دولت یاد رفته د کلاه … بخت در بازان ملک با هر نخل نخیل

پیش مایهٔ خاطرت مرآت اسکندر که راه … پیش رای روشنت آرای افلاطون علیل

عالی در وصف اخلاق کریمت ترزبان … ای بشوکت بهمن و ای بخشش بهدیل

من در این فرخ قصیده کز تو دارد کرو فر … قافیه هرچند اندیشم بفکر مستطیل

هیچ در خاطر نیاید غیر مفهوم و کریم … سخت قاصر مانده‌ام در بستن لفظ بخیل

در نیاید مدحت ذات تو هیچ حکیم … مقصدی بس عالیا اندر پیش ناپدا سبیل

هر که گوشم در دعا کاندر نظام ملک و دین … بخشدت پروردگار ذوالمنن اجر جزیل

خرّم از اجلهٔ مازندران، نو بستان جاف از سحاب طبع و اهلش خرم، و چمن فصاحت از گلهای نو شکفته

خاطرش بغیرت بدیع ارم موطن و اوطنش از نوس بن محال گجرات و پاشا قاسم خان والدش بهشت در آن سامان مشهور اگرچه شیوه آن سلسله سرخیلی و عایده دیوان المحاسبه و آبا عمده بزرگ صنوف خود بوده اند و پاشا را بزرگ عایده و ریاست کرده در عهد خاقان مغفور فتحعلی شاه بزرگ عاب تراه در خدمت جید غلجی میرزا مشغول نویسندگان کرام و شاهزادگان عظام مسعود و شان را محترم میداشتند و بحبش انجمن می آراستند اکنون بسیاحت و استکمال نفس در طریق سلوک حرکت مینماید مسکانی که سرکار شوکت مدار از نظام مهام خوزستان و عربستان فرصت حاصل کرده تشریف فرمای لرستان شده بودند در چمن همره و شرف یاب رکاب جلالت نصاب شد این قصیده را عرض نموده می خواند

بیا گلزار پر از لاله و پر اشجار و پر زیور که از انهارش بود از نهر و اشجارش بود از فر
همه اطراف و فضایش را ز جا و قرار رفته گل همه شاخ و نهالش را ز فر و فضل و فوت بر
همش جوی و جولستی بجای سنبل و سوسن ری همش فضل و کمالستی بجای لاله و عنبر
نمایان معرفت و بجوت بر اطرافش چو نسترون هویدا اشرویت و شوکت بر اکنافش چو سیسنبر
بوقف راذاق از آبهایش غیرت زمزم فصاحت بشام از عطر بادش خجلت عنبر
زلال چشمه‌اش نایب مناب چشمه بیضا نهال دوحه‌اش قایم مقام دوحه اخضر
بسی در جویبار او سماحت ظاهر و پیدا بسی در مرغزار او سعادت مدغم و مضمر
جلالت جای شمشادش فتوت سرو آزادش فرح افزا دم از بادش چو کام از چشمه کوثر
نبات او همه دولت نهال او همه شوکت فضای او همه عزت صفای او همه جوهر
چنین گلشن کرا جو یا چنین بستان کرا کویا مدار مذهب و ملت طراز ملکت و افسر
جهان رفعت و شوکت سپهر سطوت و صولت ملاذ حشمت و عزت بهاء ملکت و کشور
امیر خطه ایران و دبیر درگه خاقان منوچهر فلک دربان محیط جود دریا گوهر
خداوندی که گردیده بهت خرگاه عیشش را زحل حاجب قمر خادم فلک دربان ملک چاکر
ورا خلق را امن و دم او وحی را مخزن دل و علم رهبر کف او جود را مصدر
گه بزم و گه رزم و گه کین و گه بخشش جهان بخش و جهان گیر و عدو بند و دلیر و در
قضا بر رای او چاکر قدر بر امر او آمر فلک بر حکم او ناصر ملک بر عزم او یاور

بسی در جیب روی و رای او صحرای سال بر همی در روح امر و نهی او توقیع خیر و شر
گر از رزم ار کرید و سوی بزم ار قدم بنهد به بزمش چرخ نوبت زن به رزمش زهره خنیاگر
چو باید گوی در میدان چو سازد جای در ایوان فلک اورا سزد چوگان هلال اورا سزد ساغر
بهر کشور که نام نامی او در میان آید بهر ملکت که اسم سامی او داد زیب و فر
گریزد فتنه و پیدا او ازین دریا بان دریا گریزد ظلم و جور و شر از این کشور بآن کشور
اگر دریای جود فان زای جهانش بموج آید زمین او را بود کشتی فلک او را بود لنگر
شنیدستم که در اردوی بهشت از ابر نیسان ید فتد هر قطره باران بجیب اندر شود گوهر
شگفتی بین که اندر دست دارای جهان کنون هزاران دانه گوهر بود از قطره کمتر
اگر آن بار نامون تور و از جا بر انگیزد برآورد صد حنین خواند روان رستم و نوذر
گه هیجا چو خور در برکشد آن نیلگون خفتان گه میدان چو مه بر سر نهد آن سیگون مغفر
برآید بانگ مهلا مهلا از آن طارم گیتی برآید صوت الاماهلا از نه قبه اخضر
کند برجیس را تن لخت لخت از صدمه زوبین کند بهرام را دل چاک چاک از ناوک خنجر
رسد از صولتش تیر فلک را لرزه بر اعضا فتد از بیمش گاو زمین را رعشه بر پیکر
ستاند باج خللی تمام ملک قسطنطین سپارد در پی ختیالو مرز کابلجه
جدا از بیش و لرزه درو از بنتش و فتنه دل قاآن تن قاآن برو از بسه قیصر
ورا انصاف و ورا اوصاف و ورا اقبال و ورا اجلال امان پنهان شد و هم ظفر گفتون بقا مضمر
زبانم قاصر از وصفش خیالم کوته از مدحش نجنبد صفو فضلش بجنبید نامه دفتر
الا ای داور دوران بطلعت اختر تابان جهان مجد را سامان سپهر قدر را محور
تویی کامروز برق تیغ خونریزت هستی دارد تحکم بر روان آب و خاک و آتش و صرصر
ترا زیبد که بخشی تاج بر اسکندر و بهمن ترا زیبد ستانی باج از دارا و از سنجر
ترا زیبد که باشی تاجدار از بلخ تا فرخ ترا زیبد که باشی شهریار از روم تا کشمر
ترا زیبد که باشی حکمران از مصر تا صنعا ترا زیبد که باشی جیش ران از غرب تا خاور
همیشه تا خداوند الا تا در جهان دایم برآید لولو از دریا بروید گل ز باغ و بر

بطرف باغ و راغ از دست یار مهوش و زیبا
بیابان خنده ان بزی شادان بکش جام و بزن باغ

خاور هو المحمود فی کل فعال و خصال و المدوح من کل بیان و مقال اسم نامی و رسم گرامیش محمود خان و از امرای عظام و خوانین کرام عرصهٔ آذربایجان أَسْكَنَهُ اللّٰهُ فِي بُحْبُوحَةِ الْجِنَانِ وَأَرْقَدَهُ اللّٰهُ فِي مِهَادِ الْعَفْوِ وَالْغُفْرَانِ امیری بود زاده و دبیری والانهاد نژاد و از اول جلیل و نیا خلف الصدق مرحوم شهباز خان که در عهد کریم خان زند در صفحهٔ آذربایجان لوای سرافرازی برافراشت و با سلاطین بنای همسری و انبازی گذاشت و از زمان سلاطین عرش تمکین صفویه این سلسلهٔ علیه همواره والدا بعد والد والی آذربایجان و حکمگذار آن سامان بوده‌اند چنانچه در تواریخ و سیر احوال سعادت مآل ایشان مفصلاً مذکور و بر صفحهٔ ایام مشهور و محمود خان مزبور از اول دولت گردون قدرت خاقان مغفور فتحعلیشاه ملایک سپاه از عرصهٔ آذربایجان به دارالخلافهٔ طهران انتقال فرموده و مصاحب مناصب جلیل و مراتب نبیل گردیده و اگرچه اسماً منصب قوربساولباشی گری شهریاری داشت و از حیث رتبه و مرتبه رشید منادمت و مصاحبت آن خسرو بهمال اشتغال مینمود و بعضی که سفر حضر او در آن بار قیام و در آن آستان مقام داشت و خاقان جنت مکان نهایت احترام او همواره از یادی مرعی میداشت زیرا که آنجناب غفران مآب نسخهٔ جامعهٔ کمالات باطن و ظاهر و ضمیر منیرش آینهٔ جهان نمای اوایل و اواخر بود و بعضی در علم نجوم ماهر که سبوبه زمان در رواج غبار آستانش جان خود را صرف میداد و نحوی در فن صرف قادر که پایه‌اش دیده بر پای حاجب مینهاد و از منطق بشرین و حکمت متین گوی مسابقت از حکمای پیشین ربوده بود و در بیان معانی رزین اشکال فضلای دیرین حل نموده و در علم عروض چندان تسلط و توقفی بود یا که ابوریحان در نقوش خاره و ابو معشر قرشی یا از اعشار میشمود و در فن طبابت چنان مهارت پیدا کرده بود که تشخیص مرض از نبض او تعیین و او از حوادث میفرمود و از نوادر و سیر و احادیث و خبر چندان وقوف و استحضار که خاطرش روضة الصفای یاران و طبعش جهانگشای جهان گردیده بود و با علم حکمی بود و دانش پژوه و امیری آسمان شکوه و از پس بهرهٔ مشتاء بهر زبان گویا بود و سفرای هند و فرنگ و ایلچیان روم و زنگ حضرتش را مونس عشق و کرسی کبری خاص میشمرد و از همگی در حضرتش پسر میبردند و نیز در این دولت جاوید مدت بمنصب مذکور بجای و فرافرازش از هماتای میبود و در سفر خیر اثر قبلهٔ عالم و عالمیان به دارالسلطنهٔ اصفهان او نیز از ملتزمین رکاب بوده و ملتزم باشد و در مرتبهٔ نهفت و از آن مدت با سرکار عظمت مدار آفتاب شوکت آسمان رفعت معتمد الدوله العلیه در دارالسلطنهٔ اصفهان رحل اقامت نهاد و چه در وقت و مصاحبت آنحضرت را بر دولت

و دولت دوران ترجیح داد و بعضی که ایلچی و شهاردار حضرت آسمان رفعت عالیا بسر میبرد و از همه خاطر زنگ ملال می سترد و تا در سفر لرستان و خوزستان جناب جلالت مآب حضرتش به نیابت اصفهان و حکمگذاری آن سامان مأمور و مسرور و داشته و امور جمهور انام را در عهده کفایت و کفالت وی گذاشته تا مدت دو سال که سر کار عظمت مدار به لرستان و خوزستان تشریف فرما بودند نیابت اصفهان داشت و با مردم طریق رفق و مواسا و قانون حلم و مدارا معمول میداشت و در سنه هزار و دویست و پنجاه و شش هجری که سن شریفش بهشتاد و اند رسیده بود و نوبطر هیجان و استیفای مرحلهٔ عدم طایر روح پرفتوحش از ساحت انس بحضایر قدس بال افشان گردید و جناب جلالت مآب چون رحمت رب الارباب بر بالینش حاضر و برحالش ناظر آمده بیت

بیا لین آمدی هنگام رفتن تا توانی راه

از این رحمت بردن ساختی راهی جهانی را و از انجا که اوقات و القاب قدم فرشته نیم تشییع جنازه‌اش فرموده و در بقعه میرزا ابوالقاسم قدس سره که مهبط انوار الهی و معدن برکات نامتناهی است مدفون و در روان حکمت ترجمانش را بدین مرحمت تا حشر مرهون و ممنون داشته و بلکه پس از دفن او از روی خلوص دل و حضور کامل مناجات فرمود و ملک خداوندا این بود رفاقت این بنده و ذلیل تا چه باشد معاملت خداوند جلیل بیت

من چه کردم آنچه آن آید ز من
تو چه کن آنچه از تو آید والسلام

و مجمع سوگی که عنوان محفل نشورت برپا کرده و از مال خالص خود مبلغی کثیر و وجهی خطیر صرف خیرات و مبرات فرموده‌اند بیت

یاد آر که مهر از خدا از رحمت خالقش ماند در کوی صاحب دولتی جسته

سرانجامش و اگرچه در جنب فضایل و فواضل او رسم و دیوان بشعار و تعریض در زمان فرصت از کار بود و گویا قصیده و قطعه و بعضی میسرود و که خاطرش که تا پایه افتخار و معنوی دانشش را مایه عجب بار رسیده است و چون مستحسنات آن سخن سرا اشعارش شاهد و از پیرو دیوان محاسن و معالی آورده‌اند و بحق کاری بکار و امری بسزا است و دست بنشاء است و از این قصیده ما که در کمیوج یگانه کوه بجر جبال و تابان بجز سپهر اقبال سروده و بید او شکار ما بکرد دو چهار

من و بخت همراه هم تا سپاهان	فنه از آمدیم از در شاه شادمان
وی از بهر احکام اجرای دولت	من از بهر امضای ارقام و جان
وی از بهر تکمیل آداب خدمت	من از بهر تفصیل اجرای فرمان
من از بهر تحصیل وجه مواجب	وی از بهر تقبیل درگاه سلطان
در این راه همسیر او بیار موافق	که باشند در پایه و مایه یکسان
سلوک من و او چنین گاه و بیگاه	رسیدیم تا کوه بتابیه یزدان

بدرگاه کیهان و مهر جهان / بدرگاه شاهنشه دوران
مرا کام حاصل شد از حاجب بار / حجاب وی از پیشگاه و دربان
رساندم بگردون سر از دیدن او / نهادم ز رفعت پا بر فرق کیوان
نظر بر من افگنده و بر پایه سخن / بصد عجز و خواری که تقصیر نتوان
بگفتا چه شد حاصل این فن و مایه / ترا از شه فیاض خدمت خان
بشکرانه از نظم من این فسانه را / که در جیب او پر لآلی رخشان
بهنگام خوانش بار و ابیات دلکش / تو در حضرت خان دوران فسانه خوان
از این تحفه بهتر چه باشد بگیتی / سخن بر دو با یاد جشن و خندان
چه مرغیست کوگشت پا بال پران / چه کوهیست کوهیست چون چرخ گردان
نه مرغیست از پرش چار ... / نه کوهیست لیکن بود کوه کوهان
برفتن چو آب و بجستن چو آتش / بآرام خاکی و بادی بجولان
بتن کوه فولاد و سم قله کوه / ببر زرم سیفور و موتاری از آن
سبکخیز و خوش قد و دم آهنین سم / گران حمله و شیر غوغا کندن ران
کفل پهن و فربه چو گوران صحرا / کمر سخت و باریک مانند موران
قوایم قوی تر ز آهن که سیر / طواحن جری و ربکستن چو سندان
عرق ریز پیشانیش گاه آویز / چو ابر سبک سیر در فصل نیسان
نهیب جهش آتش آرد رخ را / نسیم وشش آذر افسرده زیران
حب عادیات عرق را بجیله / نسب صافنات الجیاد و سلیمان
ببین خانه‌زاد جهاندار با ذل / سه‌رین داغ دار بزرگ صفاهان
جهان سوز با تیغ چون برق خاطف / جهاندار از حکم شاه جهانبان
فریدون فرست و منوچهر آیت / از آن ابرش آمد منوچهر دوران
طرازنده تخت خورشید عالم / برازنده بخت جمشید ایران
زخوان ریزه چینش چو خاقان و قیصر / بزیر نگینش چه ملک سلیمان

زجودش حلی آوازه حاتم طی / بعدلش نیاید ز نوشیروان
کفش بحر و شمشیرش ابر یکی رزم / زخون عدو داده‌اش زاده طوفان
بر او نیست از این ستم هفت پایه / سریرش نخواهد باین عقل برهان
زهی کشورت غیرت هشت فردوس / نهی در کفت حسرت هفت ایوان
گذر کرد بر بوک و ترخیم قهرت / زخود رفت و افتاد جنبش ده جان
نبید او اگر وعده قتل حضرت / نبیند به هر گز نرخ مرگ انسان
بروزی که رود از خشم رعد آرد / ابر کوه بختی که وه کوهان
بگاهی که تا مون چو دریای آتش / ز آتشین روبین تن آذر فشان
ز دود و غبار گرد سپهر گردون / نهان در غبار این عنان در دخان آن
رسد بر سوار ارگین ز خشم کاری / رود بر هوا از کمان تیر پران
گران چون رکاب تو در رزم سازی / سبک چون عنان تو بر عزم میدان
بجنبی چو صرصر بسوزی چو آذر / کنی پیکر خصم با خاک یکسان
بجولان ز تو او هم آهنین سم / ببیدان چه سر تا که چون گوی غلطان
الا تا از بهشت در هشت رخته / الا تا خطر هست از چار ارکان

از و هشت را بدل دایم از غم
خطر دست را زتن دور از جان

فصل مرداد است جهد آذر فشان است ای ملک / سکون روی هوا از آتش است ای ملک
رود جیحون بوته سیم گداز است از شعاع / ریگ هامون حقه یاقوت ساخت ای ملک
خیز آتش مختصر آمد و یا از خور کنون / کره مرکز پر شرار و پاره خاکست ای ملک
ماهی و خرچنگ اندر تابه بریسه و زه رنگ / از نشه از حد پا تاب و تو نیست ای ملک
از تف گرما میان شیر و گاو آسمان / جنگ ناچیده او صلح جاودانست ای ملک
ناپدید در هوا کلنگ دری از آفتاب / بچه تر در پیکر هم از بریان خونست ای ملک
فصل سه ماه خز و سنجاب آمد اسپری / موسم کرمان فوزی و کتانست ای ملک

در شراب و آب بین ترتیب تن تفریح دل	از چنین فیضی که تن خشک است و شوخ است ای ملک
اندرین موسم مرا در بوتهٔ هجران که هست	آنکه وصالش مرا بهتر ز جانست ای ملک
گشت احرام طواف کعبهٔ کویت مرا	زین الم تن تا ز حسرت در بیابانست ای ملک
مهر دریا شستن خاک آستان	ورز با ضا خلق خلقش و استانست ای ملک
تو چشم لذکر دوش ساحت کیلان کنون	غیرت حسنه ای بهشت جاودانست ای ملک
چاره گر ما شود لیکن دور و در هجر او	چیست دانی وصل یار مهربانست ای ملک
چون دعا یاد است نه عاشق مهجور را	خوشتر از هر چیز مرگ ناگهانست ای ملک
سوی درگاه تو خواهم سبک سازی خان	لیک هجرش جان بتن بار گرانست ای ملک
نظم ایران خواستن از وی نه نظم دیا ان	هرکسی را پایه و قدر و مکانست ای ملک
شاه یحیی کز نهیبش پیش ایوان روز بار	شیر گردون در پناه سایه بانست ای ملک
آن جوانمردی که اندر پیش رزمش روز کین	رزمهای پور دستان داستانست ای ملک
موکب میمون تو گر باختر تا خاور است	بحر او قاموس لیکن یک کرانست ای ملک
از هجوم جیش و گرد سپاهست روز و شب	قیرگون از تیره دان تا قیروانست ای ملک
بارگاهت از در بهتر ز چرخ انجم است	زین شرف فخر زمین بر آسمانست ای ملک
بحر موج جیش سهام اندر سهام است ای خدیو	ابر و امطار رش سنان اندر سنانست ای ملک
پیشگاهت آسمان و پیشکارانت ملک	در نگه شان فتنهٔ آخر زمانست ای ملک
خور زهلال این ساقیان در بزم خورشید احتشام	چون روان در هر طرف کشتی روانست ای ملک
زر فشان گوهر فشان ز ایشان و از ایشان	کان یکی چون بحر و این دیگر چو کانست ای ملک
خسروا من بنده را در شکر جهان روز و شب	مدح و وصف تو همی ورد زبانست ای ملک
وصید هم مضمون بکر در شاهراه خاطرم	ور مدیحت کاروان تا کاروانست ای ملک
هیچکس یکسان نه با خاوری چه مداح تو شد	خاقانی گوی مدح شاه اخستانست ای ملک
هر دو مادح لیک در ممدوح فرقی فاحش است	شهریار دهر یحیی داور ایشیر و ایست ای ملک
ذات تو دایم ز حادثات حوادث دور باد	تا که ترک دهر در تاراج جانست ای ملک

خاوری شاعریست قادر و استادیست ماهر نام نامی و اسم گرامیش میرزا محمد باقر او بیت اجداد و لیسی است سعادتمند از اعاظم و اکابر دارالسلطنه هرات و افاخم و اماجد آن طایفه هست ابا عن جد در سفری که نوید عسکر فیروزی اثر قبله عالم و عالمیان بدان صوب بود خود را در جرگ بندگان آستان سپهر نشان و چاکران ایوان عرش بنیان شهریار جهان داشته و پایه مفاخرت بر تارک کیوان کشیده الحق شاعریست شیرین زبان و سخن گستریست عذب البیان از آنجا که درگاه گردون پناه آن سرور جهان مرجع و آباد و مشتاق شرافت حال و سال است که از عذار این دربار سعادت دیده و افتخار کمال و پیوسته تارک اعتبار بکلل سید اره ور طراز قصیده سرایی چون استادان سلف و سخنوران سبق طریقه فصاحت مرعی و از شیوه و انفاق و استعمال لغات مهجور خود را بری میدارد این چند قصیده که بشرف حضور آفتاب ظهور مشرف کرده در این سفینه ثبت افتاد و هی هذه

ایا دین پناهی که در پیش رایت	رخ چرخ بر خاک با آفتابش
رفیعست بس بارگاه جلالت	ستون ساق عرش و مجره طنابش
کسی کز سماحت بدرگاهت آمد	چه حاجت بدوران ابر شیخ و شتابش
رهی را ز جبران اقبال بانو	که نعمت آسایش و خورد و خوابش
داخل نه چندانی را فرسی	مخارج و با آمد و چه حسابش
شد اندر گرو در گو نهار هی	بسیج سفر حیلگی با کتابش
با سطبل با شه رهی را ستوری	که خوانند خیل سپاهی خرابش
بماند اگر با دوار دو عنانش	بیفتد اگر گرد کیسه رکابش
چو تار قصب بگسلد بند بندش	به پشت ار نهم بار از آفتابش
بصد بند خود و دوام سم و ادو حشه	بهرکس که دادم ز بهر نضابش
بود چینه زخم بر پشت باریش	شده بردن پوست بر تن قضابش
نخوردی جو و کاه و هرگز نباشد	حسابی ز جو زان بر روز حسابش
دو دیده پر آب و بدل تاب دارد	ز بهر علوفه بسی آب و تابش
برا چشم اشکم چو سستی آمد	ز بس هیزمش ناشتا داده آبش
بگذ صفاهان کنون خاوری را	ز خوناب دل آدمی شیر ابش

دل از آه سوزنده اش گشته بریان — نباشد بکسی بجز این کباب بش
نتابد رخ از درگهت بنده هر گز — نسازی ز الطاف ناکام یابش
الا تا ز حنظل نبرجسم راحت — الا تا نیاز شهد برتن عذابش

بکام و بکام حسودی و محبت
حسوداره بود حنظل و شهد بابش

بسوخت جسم مرا دوش آذر کانون — ز خاوران چو خور آمد به بر گردون
نهان بستیزم از آه آذر بر زین — روان بگو زدم از اشک لجه جیحون
همی نشاندم لؤلؤ ببرگ ... — همی فشاندم لاله ببرگ آذریون
زجسم شوشه جان کرد و یک شوشه زر — زچشم چشمه روان کرد و یک چشمه خون
در این کم آمد در پیش یار هم سفرم — بخشم گفت که هی هی نغیر از این قانون
اگر ز عشقی چاره خسته آور ست — همی بپوشش چون آفتاب روزافزون
کرنات بند ز زلف عنبرین مرسم — کرنات به بد از لعل شکرین ... ن
وگر ز کثرت داعی تو بخنین ملکین — کنون لؤم به سروریت رهنمون
کربند کانش باشند همچو اسکندر — کر بر وکانش دارند فرا فریدون
ستوده ... آن آفتاب برج جلال — که آفتاب جهانش به پیش رای زبون
جهان خدیو صفاهان سر ترکردون فر — که چرخ اخضر در جنب همتش شده دون
برآستی ز پا خاکبوس درگاهش — گرفته جسم الف قد حسودان چون نون
برای کسوت جاهش بکار کام ... جوده — ز دانه بافت ز روز اطلس و زشب اکسون
نداده جاهش لیکن اندر این دو کسوت تن — زهفت چرخ ازان یافتند سقف طرون
ای اکو سایه کاهت فتاده بر خورشید — وی اکو پایه جاهت گذشته از گردون
نوال دست تو وهمه چه حو بردا معنی — عرید کلک تو وهمه به دولی ز مضمون
علو جاه تو ز افهام ممکنات ... — کمال قدر تو ز اوهام کاینات برون
ستایش تو چه داند هر آنکه گفت سخن — سخن شکرف نگوید هر آنکه گشت موزون

همه جهان چو بیانند تو چه چون معنی — همه وجود چو لفظند و تو چه چون مضمون
ثنای شخص تو افزون ز چه ز کیف و کم — ثنای ذات تو بیرون ز چه ز چند و ز چون
ایا کسی که بود بارگاه جاهت ... — ز خیط صبح طناب و ز ساق عرش ستون
ز دور گر تو نبود التفات و عهد کرم — بر آید ز چه سپهر غزال گشته ماسون
توکت مثال صفاهان بنام و چرخ غلام — کمینه بنده درگه زبهت چون قارون
بجاوری پریشان که مدحت تو سرود — نظر ز لطف مدارش دریغ خاصه کنون
همیشه تا که شود مه بدلو چون یوسف — همواره تاکه رود خور بحوت چون ذوالنون

ز ابد ولت همه روزه دولتی منظم
ز المملکت مرلطف ملکت افزون

داد گستر داورا ای اکو از نقل ... — چرخ ورکوش آورده بهر او به ... افشار
در تو از مهر رویت گر نبودی در ازل — تا ابد ماندی به دوران تیره روی روزگار
در رهایت از قدر و تاجو یا خوان اندر خزان — شمه ایت از لطف و تا بوی بهار اندر بهار
یا حتا گفتم که چون صفات قدرت درجوا — مظهر لطفی تو در گیتی بذات کردگار
تا برون حشر اگر مدح تو بر بیند خلق — می نه بسر ودند اوصاف تو یک از هزار
می نه بسر اید بجز اوصاف تو چون شست لب — از بن اندر مهد خویش طفل شیر خوار
کیست آن اندر جهان کامد کاجت مرتزا — گر نیابد شاید مقصود او را در کنار
صد خاطون طفل ابجد خوانت ای صدر کو — آمد ستی درگهت را صد فریدون بنده وار
نخ ایت از جود گر خود بشر دولت قضا — در شمار او بماند تا بروز شمار
رشته نظمی که آورده کنون داورا — آمده است اندر بها هر یک چو دری شاهوار
نخنا ز مدح تو شکر ز طبع تنگ تنگ — شمه از وصف تو گوهر ز کلکم بار بار
چرخ اندر کرد سیحابش آمد نهان — شد جهان را بارنگ ماه سیمای ... ر
از هجوم غم که اندر اصفهان در دل مراست — همچو ابنده اندر آتش بگزانم ... ار
نیستم منعو اگر هستم به دانش منصری — گویم و برهان به دعوی این لالیا آبدار

هست اگر آفات مر این بنده رنج یار
تا که چرخ چار ارکان زیست در عالم نشان

گر تو غفلت اندر این بوم و بجان هستی سزاد
تا که سیر هفت اختر زیست بر گیتی مدار

خصم تو چون تا چرخ چار ارکان هموار و پر ثبات
دور تو چون سیر هفت اختر همیشه برقرار

چشمت چو کند فتنه بجز زیر عشاق
ای کاش بیک غمزه کند خوش دل مشتاق

دیگر نپرستند خدا یکسره چون من
آنکو بپرستد چو از عشق تو آفاق

من روضه رضوان بچه گیرم خدایا
هرگز نفروشم اگرم کرده پدر عاق

جانا چو برهنه رخ رخسار تو آتش
در بر ز چه داری دل چون صخره چخماق

من عشق تو پنهان نتوانم کنم از آن
کاین قصه همی گفته شد اندر سر اسواق

دی در سر کوی تو دل من شده حیران
بودم چو غریبی که بشهر است ز رستاق

در سینه ز ناله و اندر دل بستا
پا روی تو چون بود مرا دوش ز اشواق

خرم دلم امروز بوصلت چو صفاهان
از عدل جهان خسرو بخشش و اشفاق

بستوده منوچهر جهان بخش که آمد
در عرصه گیتی بکند بخشش هم احقاق

آن معتمدالدوله که نادره دوران
گیتی به دو صد قرن قرینش ورا فاق

اکسیر که گویند همی خاک در دوست
پیوسته کند سیم ز رخ پهنه دشتاق

فتح و ظفر ای ملکستان روز نخستین
با تیغ و عنان تو ببستند چو میثاق

با پرده کنون گفتی از کفه نبودی
کآید کف راد تو همی قاسم ارزاق

یک شمه ز لطف تو دو صد روضه رضوان
یک شعله ز قهر تو دو صد دوزخ حراق

گویند همه خلق جهان ملک ستانید
مخلوق نگشته است نظیر تو ز خلاق

خورشید شده ملکستان تیغ تو یانا
کاندر حلب ملک برون گشت چو براق

آفاق ز خاور همه تا باختر آید
در حیطه تسخیر تو اندر که اشراق

شمشیر تو بر خرمن اشرار زد آتش
فاضل بصفاهان که همی مزرع فساق

فاضل بکند تو نبود ار سری آن را
فرزانش تو چون تیغ همی کوفت بطاق

خدام تو گوینده سر همه چو سر است
الحق که گوینده فذلک سر دم و آفاق

تو شیر یی و اعدات غزنده و سگان نه
اندیشه کند شیر کیا از عوعوه و قواق

حاشا که بگیتی ز ازل تا ابد آید
مانند وجود تو یک آگاه در اخلاق

در دهر توانا در شعر من امروز هستم
کس نیست که گوید نه اگر هست تو تساق

در صدر تو هم داد شهنشاه یگانه
بر رسم مواجب کرم تو گنی انفاق

فرمان بصفاهان ستد این بنده از آن رنگ
زین پیش ترا بوده بر این بنده بس اشفاق

ای ملکستان لطف ترا خاوری ای تیک
محتاج چنان شد که بود طفل بعشاق

تا اسم ز اعداد او ز احباب بگیتی است
تا رسم ز تریاق و ز شهد است در اذواق

در جام محب تو می ناب بود خندا
در کام عدوی تو همیشه چو زیاق

شاه خاور باز از جیب افق سر برگرفت
همچو ترک جنگجو با خود ز زر پر سر گرفت

باز ایک از پا تاراج جیش شاه زنگ
پادشاه روم جا بر کوه اشقر گرفت

مرغ زرین بال مشرق باز آمد آشکار
بیضه‌های سیمگون چرخ زیر پر گرفت

جامه پوشید اطلس این گردون دون گرد گرد
تا عروس حجله خاور زرسه چادر گرفت

کرد سقلاطون چین بلق سپهر نیلفام
گرته اکنون ز بد عیشی چون از بر گرفت

برفرازد آسمان خورشید تا بالا چنانک
چابر اورنگ شهی کز پای جان داور گرفت

داد گستر بوالمظفر معتمد آن کز ازل
از دو خان مطبخش ترکیب نه منظر گرفت

ثابت و سیاره بر گردون از آن آمد پدید
کان دو خان اکو بسی با خویشتن مجمر گرفت

آن هفت اختر جا به کاشانش از تخت
از پی تعظیم قد همواره چون چنبر گرفت

آسمان بهر نثار مقدم او هر صباح
از نقود اختران در کف چو سیم و زر گرفت

مهر و مه شمعند در بزم وی و چرخش لگن
ثابت و سیاره آتش عود آسمان مجمر گرفت

آسمانش بنده و درگاه اگر نه از چه رو
بزم خود را از ملک وز بهر خنیاگر گرفت

شهریارا از ره فر کرسی زیب و فر است
ای منوچهری که افسر از تو زیب و فر گرفت

بسکه خونریزی عدوی تو کرد نبود عجب — از نخستین روز بهرام فلک خنجر گرفت
سیف تو بگرفت ملک خاوران تا باختر — آنچنان کاسکندر بسیف آفاق را خاور گرفت
گرچه صورت با هیولا آمدستی متصل — لیک صمصام تو صورت از هیولا برگرفت
فتح با هندی پرند تو عنان آمد ولیک — صرصر با هون تو رفت بیشی از صرصر گرفت
گرچه بود از ظلم گلزار صفاهان را خزان — از بهار عدلت اینک خرمی از سر گرفت
فتنه در عهد تو پا جز بر بچشم دلبران — عدل خود گویا شد آن کش عقل این خوشتر گرفت
نوعروس ملک را دست تو در آغوش باد — زانکه از مشاطه عدل تو زیور گرفت
لیک با من آنچنان سلوک دارد وامخواه — کت گمان این بنده را از دوم وکالجو گرفت
در دو تا قمری جان از دوخت آتش از غضب — کاین رهی را بر بن صد شعر نان آذر گرفت
لاله از نرگس فشاندم دوش بس برگهر با — در کنارم صد چمن از لاله احمر گرفت
دوده چشم زدوده شب بگاه کهکشان — وز تف سوز درونم شعله بر اختر گرفت
انفکاک جود از بحر کف گفتن بجاست — انفکاک اگر گفتند از عرض جوهر گرفت
اگر آمد هر کرا مقصد سوی رضوان — از عطایت جانب مقصد ره او بر گرفت
بهر تعظیم تو ازری تا صفاهان خاوری — صد هزاران بوسه در هر گام از ره برگرفت
دوزخ و فردوس را از قهر و لطفت تا خبر — از ازل در عالم جان تا ابد منظر گرفت
دشمنت همچو سمندر باد در آذر مدام — نا نشسته جای در گیتی نه جز آذر گرفت
دوستت را باد جا همواره فردوس برین — تا در او جا دوستان ساغر کوثر گرفت
مرمرا هنگام انصراف آمد در کاهت دری — یاد خدمت انحراف این بنده مدحتگر گرفت
این دو مصرع گفته گویا از زبان من صبا — اگر جا اندر جان با فتح خیبر گرفت

خدمت سایر غلامان یکدو روزی بیش نیست
خدمت من داشت تا دامن محشر گرفت

بجسم آورد جان هوای صفاهان — خبر ده نسیما باموات طهران
صفاهان کز بادش معطر چو عنبر — صفاهان چو آتش بود آب حیوان

صفاهان زمرد طلعتان رنگ فخ — چو فخ ز صد فخ اورنگ بیدان
چو میدان که اندر درازی و پهنی — چو فکر ارسطو و چون قب سلمان
چو میدان که از خاک و باد و نم شد — همی باغ جنت همی باغ رضوان
چو میدان که اندر بزرگی تو گویی — بغیره زدم آسمان شد گلین دوان
چو میدان دو جویبار روان از دو جنبش — بصفایی چو کوثر بزرنگی چو عمان
بستان اگر سر در پای در گل — دراو بیک هر سوی سروی خرامان
چو میدان دراو کاخهای چو دو ترز — که هر یک بصورت همی کاخ هران
چو میدان که اندر سپهر بلند و در — بناها درو محکم و سخت بنیان
که گویی نهاده است بر فرق فرقد — همی پای بنای آن سخت ایوان
ز سقف وی آیینه تابنده گویی — که خورشید و مه گشته از چرخ تابان
بدیوار او نازش از نقش دیبا — همی حور و غلمان و ولدان و حیران
چو نام اوران در حضور امیر ای — که آمد زشه والی اندر صفاهان
ستوده منوچهرخان فلکشان — که آمد غلامش بر تبت چو خاقان
جهان بخش آن معتمد کامد از شه — بگیتی پس از وی جهان را جهانبان
ده جان و داور دو گیسم نبر دوش — بزور ار بود سهم سام نریمان
بیازد بجنگ چو نگه در رکاب هیجا — بیازد بیک چو نگه در روز میدان
زند و هر خنده ابر پورنیسم — کند چرخ گریه ابر پور دستان
الا ای که از بیم تیغ و سنانت — یکی بطر قندول یکی ببر و جان
جگت روان کاه و بر کوه در بر — نهنگ و ژاله در بحر عمان
بیاد کف و نام عهد تو دایم — درخت از نشان ندارد کرمان
زمین کت را دلتخت تو شاخش — همی لعل و یاقوت آرد بجیلان
بدرگاه چاه تو خاقان و قیصر — یکی گشته خادم یکی گشته دربان
گرفتم گرفته عون باشد عدویت — تو بر خصم باشی چو سیمرغ عمران

نه گر چو موسی و بیا روز هیجا | ترا رمح خطی بجنبد شبان
بحکام دیگر نوای داد گستر | جهان فراخ داری کوس سلیمان
ترا باد همیون کنون خلعت نو | که تشریف داد شهنشاه ایران
که دیده که بنده ز انعام و خلعت | تو دانی و جود و نوای کان جهان
مدح تو کرد دیده دوره زند باد نم | به یزدان که چه آشکار و چه پنهان
باشعار دیگر بود فرق سعدم | چو فرزند که دارد ابر زنده فرمان
چه کامه و راز است چون آرزویم | از آن رو که مدح ترا نیست پایان
چه کار مسد ایذا نیام بجستی | پس از فضل ایزد که آمد نشسته دهان
چو نوش دزی خاوری مه ایذ | که ممتاز باشی ز امثال و همتا ان
از آن روز که اشعار تو آمده است این | از آنجا که مدح تو آمده است آن
گرفتی بشمشیر آفاق و اینک | پس اندر آفاق پیوسته شادان
تو در سایه پادشه زی بجستی | بود شاه در سایه پاک یزدان
الا تا بود ابر را کار گریه | ولا تا بود غنچه پیوسته خندان

بود نیکخواه تو خندان چو غنچه
شود خصم جاه تو چون ابر گریان

سحر که در برم آن ماه چون سرو روان آمد | چه سان بستان که اندر تاب پا چون روان آمد
سیم اندر کمند او ز روی و موی روز و شب | بنزمم روز و شب را کرده اندر توامان آمد
بعد چون سرو رخ چون گل و را که از آن دلبر | بگفتا گوش کبری چیده وقت گلستان آمد
چه نشینی بخیز اینک قدم بر طرف بستان نه | که اندر طرف بستان هر طرف سروی چمان آمد
ز بذل ابر نیسان خاک تیره شد زمرد گون | هوا در عطرافشانی همی چون مشک و بان آمد
زمین یاقوت در وی و بذل ابر نیسانی | بباغ و راغ ایدر چند چند صنبران آمد
هزاران نقش پای کرکس اندروی بود و شد پنهان | دم طاووس از هر نقش پای اینک عیان آمد
صبا برکند چه طبو طبو عنبر سارا | تو گویا کز سر زلف بتان بوستان آمد

نسیم افکند بر عنبر اسرو پند و یا | بشهر کاوه بنداری منوچهر زمان آمد
شه ملک عجم را معتمد کش قیصر و دارا | بدرگاه آن یکی دربان و اینک پاسبان آمد
بنالند از چه تخت و تاج کیکاوس و کیخسرو | که از ملک ری اینک زیب بخش این و آن آمد
ملک چاکر ملک لشکر جهان بخش آن خداوندی | که او را خصم در گیتی نه جز دریا و کان آمد
جهان جویی که از توصیف او آمد زبان الکم | جهان بخشی که از تعریف او الکن بیان آمد
صفاهان بود اگر گلگون ز جور روی ای چندی | بحمد الله کز جمالش صفاهان شادمان آمد
کنده گر بر تری از خلد برین پس اصفهان بچه | که خان معتمد اینک بشهر اصفهان آمد
عذر عذرا گر پشت دین ز بازوی تو شد محکم | نه گر بر روزی مردم کف رادت ضمان آمد
ز چه همواره همچون ابر شد دست تو سیم افشان | ز چه پیوسته چون خورشید کفت زرفشان آمد
هر چه بنده و تو جانی هم لفظی و تو معنی | سراسر آنچه مخلوقی به هر از انس و جان آمد
بعدل و داد ای الحق کین چه گر بدی سنجر | چو سنجر گر چه ای از خسروان باستان آمد
عجم را بر عرب اینک بدهر این افتخار استی | که بعد از عقل کل همچون تو ای در جهان آمد
تو ای کت شو عدل آنچنان رفته است در گیتی | به هر گله گرگی همه بان تو از شبان آمد
خور و اسکندری اسکندر از دربان تو صد ره | که دربان ترا از پا دوان صد از دوان آمد
بفرمان برت گر نه بستی کمر گردون | کمربند از چه دایم بر میانش کهکشان آمد
سپهر جاه رای اگر موسی خشم آهنگون | نی ساید گر اعدای تو از چه پس مان آمد
جهان دانش و بخشش فلک دریا زمین کشتی | ترا خود حزم و عزم آن لنگر و این بادبان آمد
امیرا در صف هیجا بر عهد اگر نه موسی | ز چه بر قبطیان رمح تو همچون بر ثعبان آمد
شنیدستی که از موسی چه آورده است بر قبطی | ز تو همواره در گیتی بر اعدای تو آن آمد
بجو چون مار چه از نهیب مرد جنگ آور | چو پیچان اژدها هر کز نیزه اور کف سنان آمد
وز آن هیجا که بر گردون رسیده از کاودم آوا | وز آن هنگامه که پیل سم اندر فغان آمد
بسی دل بطرقیده از نهیب اندر برز نام آور | روان جنگ آوران را بسکه از تن هار وان آمد
چو زیور یافت ملک اصفهان از مقدمت اهش | بر فضل اندر همه چون من چه پیر و چه جوان آمد

بناد هیچ اندر خاطرش جز مدح تو هرگز — هر اگر خاوری را کلک مشکین در بیان آمد
شد است این بنده درگاه رای داور چندی — که این یک بیت از روی شعف در وزبان آمد
بسی نالیدی از ظلم ظلمکاران و لا دیدی — که جنه بوی ملک خویشتن نوشیروان آمد
الا تا در جهان پیوسته گویندی بهارستی — الا تا در جهان هرسال گویندی خزان آمد

بود گلزار اقبال ترا دایم بهاره بدسگالت را
بهار عمر گویندش خزان در هر زمان آمد

خاوری نام نامی و اسم گرامیش میرزا فضل الله از اشراف و اعیان دار العلم شیراز و از اماجد اندیارست بشرف فضل و هنر ممتاز سیدیست جلیل الشان و ادیبیست شیرین زبان چون مهر منیر حظوظ اشعاعش زیور خاور و چون ماه تمام تابش جمالش تا باختر از منشیان فضلاشان دیوان اعلا و از مترسلان قدرتوان سرکار والا گویا گلش از آب حیوان سرشته و طینت پاکش از مایه فرشته است در جمیع فنون شاعری خاور و بهر قسم از طریق عبارت نگاری ماهر اگر چه بهارستان را حضیر تحقیق ندیده لیکن از این قطعه میتوان پایه شاعری ایشان را دانست و آن اینست که بمدحت خداوند نعمت شرف مزیت گرفته‌اند

بر در تو همه تن جرم و خطا آمده‌ایم — کاش عفوت شود آگاه که ما آمده‌ایم
گرهی و بر از صوت جرس ساخته‌ایم — تشنه در طلب آب بقا آمده‌ایم
چون اسیران برهت بند بپا سر بکشند — چون گدایان بدرت پا سر و پا آمده‌ایم
گر دوامی نفروشند بکویت چه زیان — جان بکف بر سر بازار جفا آمده‌ایم
گر کرم کار تو ما رسم کرم خواسته‌ایم — در جوار حرم تو ما سوی جا آمده‌ایم
آن طبیبی که بداروی فرستادی دوا — بدرت باز بامید دوا آمده‌ایم
پا بسته فلاکت آزرده و این طرفه که باز — با چنین جرم ظلمکار عطا آمده‌ایم
گر برانی ز سرایت چه توان کرد که ما — بر رضای تو وز این کهنه سرا آمده‌ایم
بر در معتمدالدوله که سالار قدر — بنظم رشته‌های قضا آمده‌ایم
بتمنای تجلی رخش سر تا پای — رب ارنی شده در کوه صفا آمده‌ایم
خاوری عذر چه گوییم گر از ما پرسند — که چرا رفته از آن کوی و چرا آمده‌ایم

خادم سیدیست جلیل و ادیبیست نبیل نام نامی و اسم گرامیش میرزا اسمعیل و اصلش از سادات رفیع الدرجات دار الایمان قم و در آستان ملایک پاسبان حضرت معصومه علیها آلاف السلام و التحیة بمنصب سرکشیکباشی و مورد برکات نامتناهی الحق شاعریست کامل و فاضلیست با ذوق و رفیقیست سراپا وفاق و حریفیست خمیرمایه اخلاق طبعی شیرین و شعری رنگین دارد و بخوارات طبع معروف و بسلاست سخن موصوف از قصیده‌ای که در حضرت آسمان نعمت داور بیهمال و سرور بیمثال معروض داشته فصاحت بیان و طلاقت لسانش هویدا و آشکار است و هی هذه

زمهر بی بخت و زکین دوران — نشستم ناکام در کنج ویران
که از بخت سرگشته محزون و مضطر — که از گردش چرخ نالان و حیران
نه شخصی غمم را کند غمگساری — نه یاری کند یاری من نه یاران
نه با من کند غیر غم هم نشینی — نه با من بود یار جز چشم گریان
ز کین اعادی دلم گشته پرخون — ز طعن احبا بر آورده‌ام افغان
که از در درآمد یکی ماه چهره — که رویش زدی طعنه بر ماه تابان
مهی کز تماشای سرو قد او — خجل مانده در بوستان سرو بستان
مرا گفت تا کی تو نالانی از غم — مرا گفت تا چند باشی تو نالان
اگر یار خواهی منت در برابر — وگر زر طلب میکنی ای سخندان
ز من این قصیده بگیر و تو از قسم — ببر در بر خسروان در صفاهان
خداوند ملک آنکه در گاه بخشش — یکی از سایل جود او هست نعمان
زخوان عطایش خورد لقمه دانا — ز فیض سخایش برد بهره نادان
تو عمانی و دیگران همچو قطره — کجا قطره گردد برابر بعمان
اطاعت نماید فلک نامه‌ات را — که در وی بود نام نامیش عنوان
تو آنکه در پیش تدبیر رایت — همه مشکلات جهان گشته آسان
بتدبیر امر تو عقل است حاکم — برای و بروی تو مهر است برهان
زنظم تو شد منتظم کار گیتی — ز پاس تو شد منهدم مکر دستان

بفرمان تو اینسان از فتنه مردم / تو آیا که از نوک فتنه فروزان
ز عدلت خورد آب با شیر روباه / زبانت بر کشته بخواب سرهان
نهی سوی زخم غریبان تو مرهم / کنی در ره فتنه فقیران تو درمان
ز قهر تو مقهور گردیده فتنه / ز عدل تو ظلم است در دهر پنهان
جهان داورا ایکه در عهد عدلت / ندیدیم جز فتنه در چشم فتان
اگر سرکشد خصم ز امرت بجستی / برای سرش را بشمشیر بران
فلک قدر میرا برت گر بیاید / یکی از خواص شهنشاه دوران
بانعام او رسد افراز سازی / چرا زانکه باشد ز خاصان سلطان
منم بنده از خادم خاص آنم / که باشد گدای درش صد چو خاقان
مرا فاطر بنت موسی ابن جعفر / که با دارا جان فدای ره آن
فرستادم از قسم بزم جلالت / که کردم ز تو بهره در من بدوران
سرا ز جوادت منم زانکه باشم / دعا گوی جانان تو از دل و جان
ز جود تو خوشنود دلهای غمگین / ز عدل تو آباد شد ملک ویران
نگفته چو در لفظ وصف کمالت / نباید چو اوصاف جودت بپایان
زبان بر دعایت گشایم که باشد / دعای تو واجب بد انا و نادان
فروزنده تا هست ماه منور / درخشنده تا هست مهر درخشان

ترا کوکب بخت خورشید آسا / ترا اختر بخت چون ماه تابان

دریا بحریست لؤلؤخیز و محیطیست شوراانگیز هنگام تموج بحر فصاحتش دامان جهان از لؤلؤ لالا و صفو سکون سپهر را در عنبر سارا گیرد جوهریست خجسته لقا و رفیعت فرشته سیما نام نامی و اسم گرامیش میرزا الطفا ... خلف الصدق افصح الشعرا میرزا نظاره گذشت. احوالش در حرف قاف مذکور خواهد شد نظم مضمون وَكَذَا الفقيه نصف الفقيه مرحوم شاهی را نصف ز والد ماجد کرده است و در نصف دیگر بنای اخذ و اکتساب گذاشته بنوعی که امروز در مرتبه سخن با استادان کهن لاف همسری بلکه دعوی برتری مینماید بحق نقلی

متین و شعری رنگین میسکاره فی جنیاب قریه اردستان و بحکم ذوق آن سرور آمد و بود و چون مصاحبت ارباب کمال را بدل راغب و مجاورت اصحاب حال را بجان طالب بود از آن شغل دست کشیده تحصیل مراتب دانش کوشیده و منطوق حسن النفس واحملها علی ما یزینها نیوشیده و در سلک دعاگویان و ثناجویان این آستان سپهر بنیان انسلاک گردیده فقیر گاهی بجهت مجلس رسد امایه سرور و مبرا جیوز می شود و این قصیده که بدین دربار گردون فتنه از سمت اشتهار یافته در این سفینه ثبت افتاده چی

شاد باش ای ملک اصفاهان بفضل ذوالجلال / اندر و موکب فتنه ماند و فرخنده فال
خان قیصر پاسبان دادار کیوان آستان / اعتماد دولت شاهنشه دریا نوال
معتمد دادار جم زمکنت ضرورت کهر / معتمد خان فریدون فر اسکندر خصال
آنکه اندر برج عزت هست ماهی بی خسوف / آنکه اندر چرخ حشمت هست مهری بی زوال
ای صفاهان زین بشارت تا توانی ناز کن / ای سپاهان تا توانی زین خبر بر خود ببال
شاد باش و شاد زی زین مژده کاید سرفراز / گرچه از این پیش بودی اندر آن پامال
هست مشهور اینکه اصفاهان بود نیم جهان / یک جهان گشته کنون از یمن خان بیهمال
ای خداوندی که ترک چرخ زد جاجانت / از حقارت جای بگزیده است در صف نعال
چو رچیزت هست اندر چه رجاب بسته ام / خاصه آن روزی که با اعدا کنی عزم جدال
بخت باشد پیش رو اقبال اندر پشت سر / فتح باشد در جنوب و نصرت اندر شمال
چونکه در ایوان نشینی یکجهان پور پشن / چونکه در میدان گرایی عالمی فرزند زال
ای لب شیران نهان کرده در سوراخ موش / از میان چون برکشی شمشیر چون شاخ غزال
خود فنه پیرزی و برزت شاه این مدعا / خود منوچهری و چهره تو گواه این مقال
هست در اندیشه صنایع فطرت مخترع / هست در آئینه تصویر تمثالت محال
خادمی از کمترین خدام تو باشد تکین / بنده از کمترین بندگان تو ینال
با عدوی بدسیر وقتی که عزم کین کنی / مینماید در هوا نام شاه فتحت جوال
خود جلال و جاه را فخر از تو باشد در جهان / گرچه باشد افتخار هر کس از جاه و جلال
قوس مرکبت سرمدیه شود مه بدر تمام / چاشنی گیرانت تا بهندش بر خوان نوال

چون نبی افتد بسند آن نیمه ... دیگر — خود مسیحی کاید از این غم ناگه میکرد ملال

ای که ابر دست جودت بحر جاییکران — وی که برق تیغ تیزت برقیاید مثال

دست را دست مید بر سایلان در بخشش — معدن و کان انچه در سال آورد در لال

دست تو در گاه بخشش همچو ابر اندر چمن — تیغ تو در گاه کوشش همچو برق اندر جبال

در جهان دیگر مثالت هست امری ممتنع — در نظر دیگر نظیرت هست فکری بس محال

قدر تو ممکن نباشد از علو اندر ضمیر — جاه تو صورت نبندد از ترفع در خیال

شیر از عدل تو بگیرد و غزال اندر کنام — باز ماده پرورد اندک کبک را در زیر بال

در جهان گرکس تواند رست از دست اجل — میتواند شد که یابد خصم از قدرت مجال

چه بدنیا حاصل سوالات جز بحث سعید — چه بعقبا حاصل عدات جز وزر و وبال

خود عراق و فارس را کار از نظام افتاده بود — آمد از این جنابت در کمال جهد ال

بنده در یاد اگر چه هست ربط از شاعری — لیک اشعارم ز مدحت هست چون سحر حلال

طبل طبعم زین مدحت آمد در سخن — طوطی نطقم ز فیض نعمت آمد در مقال

هست لازم تا که باشد خار در پهلوی گلها
هست تا ناچار اندر دهر با هجران وصال

ذوقی سوادخوان فصل تحریر و العلم الخبیر نام نامی و اسم گرامیش میرزا فتح الله است و از امور نظم و نثر آگاه ادیبیست وسیع المشرب و حکیمیست کثیر المشرب نژاد او از بزرگان صفوی خراسان و نهاد او از عقال و صاحب منصبان آن سامان است در بدایت کتاب علوم کشش گریبان گیر خاطر و حشتاک فنونش پیش نهاد ضمیر افتاب مظاهر گردیده از وطن مالوف بدار العلم شیراز همت مصروف داشت و در آن دیار بنای تحصیل ادب و تکمیل هنر گذاشت نظر بقابلیت ذاتیه در اندک فرصتی جامع جمیع رسوم کمال و حاوی انواع فنون مقال گردیده مدتی در ملازمت نواب جنت [illegible] میرزای مغفور بمناصب جلیله سرافراز و از اتراب ممتاز آمده بود و در سفر خیرت اثر عربستان بتقبیل رکاب قرنصاب مشرف آمده باظهار بدایع و ابراز مناقب در آن آستان راه و بدان درگاه پناه جسته از شرف [illegible] آن دربار گردیده و بعد از سفر عربستان [illegible] خود را در [illegible] گشاییده و در سر [illegible] دیده از غبار عربستان و [illegible] پوشانیده و این قصیده و غزل و ذوقنامه بعرض واقفان حضور رسانیده

سخن حکیمیست صاحب ذوق و حمیت با شوق و بنیاد و [illegible] شاعریست قادر و استادیست ماهر در خط نسخ و شکسته نیکو می‌نگارد و در علم عروض و قافیه مهارتی تمام و در ابیات بلاغت کلام دارد و در این سفر بانعام ملک الکلام مقتضی المرام و بخلعت مهر حشمت مغبوط الانام گردیده این چند قصیده و غزل و ذوقنامه که در آن آستان تبرک و تحف مسجان را زیب تارک آمده در این سفینه ثبت افتاده و [illegible] هست

بر خواست ز مرغ سحر صفیر — خیز ای ختنی ترک بانظیر

فصل دی و پای من و توحیف — آرای یکی بزم دلپذیر

منقل بنه و مرغ آب زن — شکرف برفشان و [illegible] قیر

آن آتش چون آب آذر زده — کز آتش سوزنده گشت [illegible] دیر

زان خمر کهن کیفه ابد بود — بگذر زنده و برسرش خمیر

وآن سه که اگر نیست ساغری — زآن آب چو آتش بنا گزیر

الماس مذاب بده که هیچ — [illegible] کافور زمهریر

بگرای برود بکش سرود — ای در همه شهر در هنر شهیر

آهسته بخوان باغ شهریار — آکوده بزن تخت اردشیر

تا چند من و ناله‌ای زار — امروز تو و نغمه‌ای زیر

بزمی بزین درنگر شکرف — ابری بهوا درنگر مطیر

پر مروارید است سیم و حلق — کوه و چمن و دشت و آبگیر

چون درکه ز کرامت هر شهر — چون کلبه حداد هر غدیر

انجاست ز بس تود تود درع — اینجاست ز بس دسته دسته تیر

در خود وزره بین زمین ز بیم — تا پرفشان شده کمان تیر

کز زال زری شده برهنه سر — تا بهمن دی رفت برسریر

امروز بالماس گون پرند — گیتی که بدوش زنزدین حریر

پیلان هوا در نگر روان — کافور فشان هر نفس بزیر

صراف فلک بین که تند شد — چون سیم فشان شد بچرخ خیر

زاغان سیه بریده برف … بنشسته بصد نفره و نفیر
گویی که سیاهان ملک هند … درکشور روسند جایگیر
اطفال نبات از چه در فطام … وانگاه جهان جمله پر ز شیر
پس فصل دی است و که می است … شو بیخبر از باده ای خبیر
تا باد بهاران کشیم می … آن عهد خوش عیش دلپذیر
خوش عهد بهاران و باغ گل … بلبل به شاخ در صفیر
لاله چو یکی جام بسته بن … کاندر بن او خورده ز قیر
غنچه چو یکی عطردان لعل … انباشته از عنبر و عبیر
گلبن چو یکی شاهد لطیف … کش جامه ز یاقوت گون حریر
سبزه تر و برپا شده جهان … چون طالع و طلعت امیر
آن معتمد دولت شهان … آن سرور دانای بی‌نظیر
سالار ملک خسرو که جواد … سردار ملک درگه دلیر
قارون هنر گستر کرم … قاآن خرد پرور مجیر
نیسان بر بخشش بخیل … قاآن بر هنرش فقیر
در جاه و خطر برزاد و آن … در علم و هنر بزرادوشیر
ای خامه ز این مدح اوست تا ان … تند آر و بر اندیش از این صریر
جسم را چو دهی جای اهرمن … یم را چو نهی نسبت غدیر
هیهات از این ذات و قصور … فرق است از این نسبت قصیر
کاندر بر او آن دو شه کنیم … و اندر در او این دو تن حقیر
هم در بر او صد چو آن مطیع … هم بر در او صد چو این اسیر
امروز جز او کیست از کبار … در عهد دو شاهنشه کبیر
هم دولت کفار را عدوی … هم ملت اسلام را ظهیر
او حاکم و او زعیم و کفیل … او خسرو دادار کرم و وزیر

گردیده بزرگی از او بزرگ … زیشان که بر از مهر مستنیر
از خاک جنابش نسیم صبح … بخشنده درودی بهر عبیر
آن آن که بهر جنگ با ظفر … از پیک او مانده در و قیر
در کوثر اوست عز بهشت … در خنجر او آذر سعیر
صد را ملکت گرز گاه قدری … روزی ده او جوزنیه داد سیر
آیینه سرات و حرف سپهر … از بسکه سرگشته در سریر
مه را ز خنویکه رو دهد … بی نور نماند رخ منیر
مهری که بیفتاده در خطه … هرگز نشود چهره او خطیر
غیر تو کسی را کسی نیافت … بدخواه تو آن زیرک بصیر
زان روی بسوی تو کرده روی … کش چاه دهد در ضمیر
گر از تو بود اندکی نقار … امروز نماندش یکی نقیر
نک چهره تو و سرخی بقم … تا ن روی وی و زردی زریر
از حیله روباه حیله گر … از بیشه برون رفت نره شیر
یک بیشه از آن خوب سر کز بد … پر میوه و شیرین و دلپذیر
شیر دگر آمد به بیشه زنده و … روباه بجا ماند ناگزیر
هرچند بروباه بازی است … بخشش بمن ای سرور هژیر
محروم باندی ز تو از ما … ورنه تو به هر کشوری امیر
نام تو چو شمشیر شاه دست … گردیده بهر شهر در شهیر
صیت تو چو جود تو سال داد … در ملک جهان سایر سیر
تا هستی و هربت هست دام … تا هیات چو تخت شد بر
محکوم جهان و نواهش حکیم … مامور سپهر و نواهش امیر
در دور گرایت پاسبان … صد بنده چو قابوس وشمگیر
صد شاعر قادر بحضرت … چون عنصری و عمعق و مجیر

صد فاضل رازي ترا بکاخ	چون نابغه و خطل و جریر
مداح ترا نکـ در سخن	از فرخي و جابر و ظهیر

در زمان خسرو غازي محمد شاه ترک	انکه باشد تابع احکام او حکم قضا
شاه دریاچش دریادست و دریا استین	مهد فرخ بخت و فرخ اختر و فرخ لقا
آستان ملک را از روي او باغ بهار	استین آز را از جود او برگ نوا
دست راوش چون ببخشش بحر را خاک الضیاع	جیش غرش چون بجنبش دهر را ضاق الفضا
تنگ باشد با فر اردوکش سطح زمین	پست باشد با علو همتش جو هوا
شه زا بر نادفش چون بر هوا آید حکران	سیر بارای رزین نوئین با مجد و علا
سیر مینو چهر نوئین معظم معتمد	انکه کشوري نه چند بهر او کشور خداي
داوري کاندر مقام لطف از خلق و کرم	سنگ شکر آورد بیرون ز کام اژدها
از جلال در رخ پر نور دولت را شرف	وز جمال او ثبت دیجور ملکت را ضیا
پرتوي از نور روي اوکند گر ستعار	بند لر بر خورشید رخشان آورد نور بها
همت والاش چون هموار شد گیتي سپهر	ماند از وي یادگار خیمه اندر بهره لا
موکب او را در این گیتي معزز شد کرشت	گرد بر جبهت تمناي جهان نور هدا
وارث دین نبي آقا محمد جعفر انکه	مومنان را راويست و اسلامیان را مقتدا
مسجدي بنیاد کان اندر شرف بیت الحرام	در جوار چت او کاندر جنب ام القرا
وه چه مسجد آبروي کعبه باشد پیش و در	وه چه مسجد ارتفاع سدره طاقش بها
سطح محرابش بود محراب اقصی را شرف	نور قندیلش ده ایوان چارم را سنا
ز آسمان هفتمین پیوسته برگرد بیان	بر صلوة او مسیحي روح الامین آرد صلا
بس عجب نبود که چون در وي نماز آرند خلق	بر زمین از آسمان دیگر فرود آید جلا
این همایون بیت حق چون صورت اتمام یافت	بهر تاریخش خرد را پایه بودي نارسا
خامه دوقیقه با الهام خدا ایزد برنگاشت	رونق کرد نشان آمد زهي عالي بنا

نظر بچهر بت ماه روي مسکین خال	بیامد او هزیر آید و نجسته بفال
مرا درآمد اندر وثاق آن بت روي	چو بخت مقبل در صبح اول شوال
عبیر داده رخ مرا ز نفحه زلف	منیر ساخت وثاق مرا ز نور جمال
شکسته طره مفتول پر ز سحر و فسون	خجسته نرگس کحول پر ز غنج و دلال
گرفته لعل بدخشي ز روي وز خوشاب	فکنده مشک ختائي بطرف سیم حوال
گشوده پسته خندان لخت شهد فشان	گسسته خوشه مرجان ز لعل قند نثال
مرا چو گوش بمطرب بدید و دست بجام	چه گفت گفت که اي حبر سبع مفضال
نه گاه شرب مدام است و زخمه مطرب	نه وقت گردش جام است و نغمه قوال
صلاي نعت و جود است و فیض گوش بدار	بروز رحمت و مجد است و فضل چشم بمال
که عید فطر خجسته است و از صفاوندان	بآسمان و زمین است گاه عرض و نوال
سبک بخیز ز جاي و گران ببند میان	تو خویش بشتاب از پیش و خادم از دنبال
یکي بمسجد جامع مسي گراي و ببین	که خلقي از پا رحمت کشاده دست سؤال
بهر صفي ز جماعت امام با ناموس	مسي در دو فرشته به پیمبر و آل
ز هر طرف بنوا و افغان شیرین گوي	چو بر هما بر قضبان عنادل قوال
بعجز و لابه اندیشه کسته توي	چنانکه خون همه زانگشت کشته و رقیفال
برآورد طاعت همه دارا قوم و کر	که بر اوامیکجهت شوند و تحت ضلال
ستاده منتظر ثبت خامه اندر دست	مکاتبان ثواب و بیاشدان نکال
تو نیز در صفي اندر شو و نماز بخوان	رخ نیاز بدرگاه بي نیاز بمال
بجا گوس از آن پس برو بدرگه منیر	ببین قیامت موعود از هجوم رجال
بصحن مسجد آن از غل موزه گردان	هزار عید حیان شکر از هزار بلال
زمین چو رضوان از نور زیور اشرف	هوا چو قطران از دود توپ موراکفال
همي خروش برآرد شهاب آتش زاي	چنانکه دل طپد از بیم در بر ابطال

چنان بزخمه خوش مطربان چابک دست ... که غم ز کشور جانها نموده بسته رحال
هوا بنغمه چو در نغمه چنگ و نای ... زمین ز لرزه چو در لرزه بازوی جهال
ز جانبی زده صف غازیان شیرشکار ... نهان با آهن و پولاد جمله را بر و بال
صف نظام ز هر سو کشیده است چنانک ... مهندسی بنظر برکشد خط پرگال
ز کاخ آینه تابان جمال مهر چنان ... که آفتاب درفشد بسی بگاه زوال
تو نیز چون دگران خاک آن رواق ببوس ... که قبله گاه مرادست و مهبط آمال
پس از گفت خوش خویش قصیده بخوان ... که منطق فصحا پیش آن نماید لال
باهر یکی همه عادت بهشت و حور و قصور ... چو یافتی ز عنایات واهب متعال
بزرگ کشیده خدمت لآل و خلعت و زر ... روان بگیر هم از داور ستوده خصال
یگانه معتمد الدوله آن امیر بزرگ ... سپهر فضل و جهان هنر و محیط جلال
همین امیر منوچهر خان که با کرمش ... بپیش بحر زر او کی کنند پسند لآل
محیط را بر کفش نیست قدر یک قطره ... سپهر را بدرش نیست وزن یک مثقال
ز قدر اوست مشاهد نغمه‌ای ابدان ... ز تیغ اوست معاین نجوم آجال
بهر زمین که غباری رسد ز موکب او ... برای سرمه جفونش کنند استقبال
بهر دیار گراید بعزم کینه دژم ... جنود داور فتح است و قایدش اقبال
چو نظم ملک بخواهد بنیروی تدبیر ... کسی به تیغ نبیند مگر باستعمال
زهی امیر خجسته اختری که گوهر را ... بحضرت تو که جود است سنگ زکال
تویی که گوهر پاکت پدید گشته ز مجد ... اگرچه اصل بنی آدم است از صلصال
در آن دیار که باس تو تخت زده است بساط ... عبور می نتوانند شیروان خیال
بروز معرکه از سهم صارمت گردان ... نهان شوند چو روبه ز شیر نخجیران بجال
چو سنگ خاره بجنبد ز جای خویش اگر ... دهد نفاذ و فرمان به حلم سیال
بکشوری که در آن رامی از عدالت تست ... سرون فرو کشد اندر دو چشم شیر غزال
قراری نپذیرد حسام تو به نیام ... که از ظلام شب آگه کند بروز هلال

همی برآید لؤلؤ ز شاخ خشک اگر ... وزد ز پرچم فتحت بر آن نسیم شمال
جمود شان متبدل شود بزر سحاب ... اگر ز حلم تو ذکری رود ببسند جبال
بزرگ همّ ارزنده تو دهر زنده ذئیة ... چنان بود که بر جوهری شود سفال
ویا ز مدحت تو آب نظم خود جوید ... که زینت است در افواه ذکر یوسف و زال
گرا بغیر تو مدحت بود که جلوه دروغ ... گرا بغیر تو خدمت کند که جلوه وبال
هماره تا بسران لطف و باد از دل قهر ... ملوک را بجنب وزن نقاد و استقلال
جناب عدل تو شامل بود نوازش شریف ... رواق ملک تو فارغ ز شورش اذلال

بکاخ خسروی ای دیدبه بپا پای
بباغ سروری ای سایه همای بال

بازی گیتی بروزگار دگر مرا ... خوار کند دور روزگار مرا
دیر کشیده است تا که بازی او ... دور فکنده از دیار مرا
داشت ز دست بپا و دام چو چیه ... بر بخت هنر سوار مرا
بوده ز یک عیش خوش مدام چو دید ... در هنر و فضل همه هزار مرا
تا که نکوهش کند بجفت و خرد ... کرد بدینگونه بی‌اعتبار مرا
یافت آزاده چو سرو از آن ... دست تهی کرد چون چنار مرا
از خرد و علم و نظم و نثر چه بود ... هیچ نیفزود ازین چهار مرا
روز بیارم ببید ستاره و زین ... ماند زیر است و جان نزار مرا
هیچ نبینم در خ خضر که بود ... با سپه فتنه کارزار مرا
راه برد نم نمیدهد که ایام ... کرده حصاری درین حصار مرا
زین غطا از کار من همی گذرد ... هیچ زد و انده مرد خوار مرا
زین قبل از بخت من مدد نه به ... حال تباه است و کار زار مرا
باغ خرد را منم بهار دریغ ... کایچ نروید ازین بهار مرا
روی هنر را منم نگار و لیک ... نقش نخیزد ازین نگار مرا

در طلب هم سالهای دراز / جان و تن از غم شده فکار مرا
تا چه درختست این که هیچ بهار / چشم نه بیند از او ثمار مرا
قدر شعر نماند در بر خلق / تا شده این شاعری شعار مرا
هر که بدوزم نظر از او که نبود / حاصل از او جز اشتغار مرا
شادی از او چشم دارم و نه به / غیر غم این زال شوخ خوار مرا
مذهب و زینت علم و بکلی / می ندهد آب خوشگوار مرا
فخر ورق گشت کلکم و به نیافت / کیفر از این غیر ننگ و عار مرا
نقطه از وی حسی نه پنهم و باد / بار گرانست در قطار مرا
در دور و تم بخت زار و شکفت / نیست بدین درد غمگسار مرا
آه اگر دستگیر می نشود / زلف نگار و نبط عقار مرا
زلف نگار و نبط عقار روکر / نیز نباشد نشاط آر مرا
یار ندارم بجز عتاب بمن / غم نبخشد بجز خمار مرا
چرخ هرب خشک گشت بو که شود / راد جوانمردی آبیار مرا
آب بیارد به بوستان مراد / جز در تو نیست نامدار مرا
معتمد الدوله آن امیر بزرگ / کامده مدحش بجان نثار مرا
آنکه قضایش بگوید ای که نهان / کرده برای تو کردگار مرا
وانکه نوازش بود قدر که زهی / هست بحکم تو اقتدار مرا
جود بنازد بدو که ای زکفت / هست در این عصر اشتهار مرا
مجد بنالد بدو که ای ز دولت / نام بجا ماند و برقرار مرا
کلک و بیت اگر زنیدش کفش / تیر بباید همی نثار مرا
تیغ و بیت اگر فاتش بگوید / شیر بباید همی شکار مرا
رای و بیت اینکه کو بد از جودت / هست نهان همچو آشکار مرا
عدل بنت از او که چار و دی / بنده سیه‌بخت استوار مرا

ظلم هراسان از او که تا چه کسست / اینکه از او نیست زینهار مرا
بخت بدو شادمان که هستی او / مایه فخرست و افتخار مرا
بخت بدو مدح خوان که نیروی او / نظم فزاید بکار و بار مرا
جامه قدر و بیت اگر بچهر / گوید مجدست پود و تار مرا
خامه سحر آزمای اوست که رست / گوید علمست دستیار مرا
رفعت او در اسرست که بر حمل / بانگ زند کای تو پرده‌دار مرا
خلعت او در او هست که بقمر / نازکند کای تو یادگار مرا
نطق بدو مفتخر که با سخنت / خوار بود در شاهوار مرا
جاه بدو مفتخر که با تو سپهر / خاک نماید به رهگذار مرا
چرخ ز قدرش خجل که چند خلق / برسر دریا حباب وار مرا
بدر از او منفعل که با رخ او / جرم دو رنگست و لکه دار مرا
ای سه میران که از تو فخر کند / بخت که در بزم اوست یار مرا
تیغ تو دعوی کند که ملک شهی / هست از این جنبش نزار مرا
عدل بخواهد ترا که حضرت تست / اگر بدو پر شود شمار مرا
داد خدیو ابد آن خدای که هست / در کف این طبع آبدار مرا
اگر ببستم تو کاه عرض مدیح / بر همه کان داد افتخار مرا
اگر بگلزار مدحت زبانست / کرده سراینده چون هزار مرا
اگر زبارات جود و مجد تو ساخت / صفحه چو گلزار قندهار مرا
اگر چه ابنی زحادثه داده / هیچ حباب تو رستگار مرا
کاتش هجران خاک در که تو / سوخته کالای اصطبار مرا
چهره چو آب من چون آتش دل / مشعل نارست همچو نار مرا
طبع چو خورشید بودم و رخ ماه / هر دو شد از هجر تیره و تار مرا
بر زکیا بودم و کنون همه خلق / می‌شمارند کم زخار مرا

جلوهٔ طاوس داشتم بر خلق / حال بگو بنده سر چو مار مرا
همچو سبوی تو بودم و کنک / موش همی درکشد مهار مرا
فاقه چنانم حقیر کرده که نیست / دور که اندر کشد بغار مرا
پیش لقب داشتم حکیم و کنون / می نبود رتبه حمار مرا
روز بروزم بپس رود کرده است / حضرت او بارگاه پیشکار مرا
چرخ جفا پیشه همچو گاو خراس / بسته ز پیش بسوره مدار مرا
آه ز هجران موکب تو که برد / صرصر ذلت همی غبار مرا
دور ز بخت تو بخت بد هر دم / هرزه بسی دور از جوار مرا
دور نبودی که قصد خویش کنم / گر نبدی طبع بردبار مرا
شاید ام از آسمان که بنده نشست / خوارتر آرد هزار بار مرا
زین کنم در خور است که هر خلق / می بنوازند سنگسار مرا
سوخت دل آسمان بحالت من / چونکه چنین دید سوگوار مرا
کز بس ایام رنج سال عذاب / داد بپیشم تو باز بار مرا
نیست بعید از چو تو بزرگ خدیو / کز کرم آری امیدوار مرا
گر تو برانی ز حضرتم بکجاست / چون تو امیری بزرگوار مرا
کاین دولت تو نیاید و من چو هزار / بوکه زنانی زنان خوار مرا
چشمهٔ رحمت تو باید و من همه جرم / بوکه نسازی تو شرمسار مرا
به که ز خشم کنی که پیش فراق / تاب ندارد تن نزار مرا
زین پس اگر رخ بتابم از در تو / جای بسزد برفراز دار مرا
هست امیدم که بعد ازین بدرت / بخت نشاند ز نو سیاه کار مرا
خدمتی آرم چنانکه می‌باید / طبع شریف تو افتخار مرا
گر همه بنده کان کنی چو نخست / باز بدانی هم اختیار مرا
تا بمحافل همواره خوانده شود / مدح توای مفخر کبار مرا

ظل تو ممدود باد بر سر من / ای تو خداوند بختیار مرا

دیده چون رود روان سینه چو مجمر دارم / تا دگر از اثر عشق چه بر سر دارم
در خور مهر بتان جای ندارم جز دل / شرم از این خانهٔ تاریک محقر دارم
صبر را جای نبود در دل و آوخ که مرا / دل بکف نیست که مانند تو دلبر دارم
چه فتنه‌ای دید بن از گردش ایام که من / گردش چشم تو گردش ساغر دارم
گر ببینی نه دهد جای مرا پیش سگان / عار از سلطنت و ننگ ز افسر دارم
تا بگیرند برهمی دم مطرب حاشا / گر بود آن من این دل که دریغ دارم
عهد کردم که دگر دل نسپارم بکسی / دلبران گر بگذارند که دل بر دارم
روز آن جلوه بنرگس سیه باد که من / این سیه روزی از آن جادوی کافر دارم
تا دریکده یا زنت و مرا خوف چرا / خاطر خویشتن از فاقه مکدر دارم
دوش گفتی که بیاد تو زنم نقش خیال / شاد و دل باشم اگر این ز تو باور دارم
گفتی از بهر چه شد خار ره ما ذوقی / جلوه بخشش که خار از قدمت بر دارم

حاش لله که مرا خار تو خسته شمرد / خدمت معتمدالدوله بسر دارم

دامنی کان بکف آید بدریسی ندریدم / ده که تا آن بدرآورد ز کف تقدیرم
تا چنان چشم برید مژگان ابرویا / که بریدن نتوانستی از آن شمشیرم
چشم دارم که بپیری ای ناز جوان / که غفت کرد بهنگام جوانی پیرم
بکامم که شوی واقف از احوال دلم / گر ببینی که کمان گشت قد چون تیرم
گرچه از کوی تو گشتم بدو صد بار پریدن / باز در سلسلهٔ زلف تو در زنجیرم
جستم از دام تو وین بس مکافات که نیست / دلربائی که دگر باره کشد بنجیرم
مبتلا کرد بهجران تو ام بنده رقیب / قول صاحب غرض آن به که دگر نپذیرم
خانهٔ هستیم از هجر شد آنگونه خراب / که برون رفت ز سر آرزوی تعمیرم

جز بمحراب دو ابروی تو ام نیست نماز
زین چه باک است که زاهد بجهد تکفیرم

بخت بد زد و ز کوی تو مرا دور افکند
آه اگر وصل تو فریادرس آید دیرم

بکجا برکشم جز در تو نیفتد بزرگ
زد و تیغ آن چشم گران چشم سیه برگیرم

جسم نشان معتمدالدوله که از دهشت او
آب حیوان چکد از کلک که تحریرم

ز غم دل گرد و ده قید در صفاهان
بیا ای ساقی ای آرامش جان

بکام من مدام شادی افکن
از آن راح نجف آبادی افکن

فقه اگر از من این دلق ملمع
که از شهر اوده زد گشتم مخلع

ز رحلی کم نباشد لا محاله
بجای خلعت نایب ایاله

دعای خیر باشد نزد جانان
خداوندا بخششش باز گردان

که در آن دولت میمون مسعود
مرا بخت جفت و وقت خوش بود

بعیشم بر سر میرفت ایام
همی بخشم بکام و باده در جام

مرا همواره جام عیش پر بود
بمدح وی بسفتیم چو در بود

به ایشان دولت با من همه بانی
که تا رستم پس از وی زندگانی

نشستم با بسی زم حاکم نو
مرا او را سنگ نهادم بیک جو

بریدم چشم از ملک سلیمان
چو دوری حکمران شد بیر دیوان

بیاز اگر جولان بد با شب
جز او شکل پسند و هیچ مرکب

من گفتند میران ملک قدر
که ای در آسمان نظم چون بدر

نه این مرد بزرگ امروز میر است
بگردش بس بنال و بس حمیر است

باکنون حاکم ملک عجم اوست
ببینی وارث و بهم جسم اوست

همیشه کار دوران پرستیست
گر او را مدح بسرایی ضرر چیست

بدیشان عرض کردم با صد آواز
خدا را ملک باشد غیر شیراز

هنوزم کار شان نامده تنگ
که نایدرا دهم تا بیعد ننگ

ز فقرم نیست نبود خوف و بیمی
که ارزاق عطا رب الکریمی

چه طول قصه بعد از چار و سال
نمودم من ز مرز پارس ترحال

نهادم با توکل روی در راه
عیال خویش بگرفتم همراه

شتابان در رکاب خان فرخ
که بختش نیز فرخ باد چون رخ

شدیم از خطه شیراز بیرون
نوردیدیم با هم کوه و هامون

بهر گلشن که بودی می پریدیم
بدی زآن طایر فرخ ندیدیم

گهی ذوقی بیال از طالع خویش
در این ره دل قوی دار و میندیش

ز دار آرزو بودی بغیت و ناز
که دستور او فقا دستی بشیراز

کنون زین پس که با کلک درفشان
فرود آیا بفرخ مرز طهران

چو جمع آرند اصحاب ادب را
حسب را باز پرسند و نسب را

ز شور شاعری خیزد شرر
نیز افتد میان سنگ و آجر

شهی چونان محمدشاه غازی
که از وی تاج جوید سرفرازی

بیک مدح اینقدر بخشدت زر
که منعم باشدت صد نسل دیگر

بهر روزی که مدحی تازه گویی
ز شه الطاف بی اندازه جویی

همی گر وی شهنشه را مخاطب
دهدت منصب ببخشد هم مواجب

بدفترخانه سلطان دوران
دهد توقیع بیکاری و فرمان

مطرز جمله از الملک لله
مزین جمله از مهر شهنشاه

بدین طرز و عبارتهای دلکش
هوا داده و دشتی خاطرم را خوش

همی از دل زدودی اندهانم
رساندی تا بشهر اصفهانم

بنا میزد سوادی دیدم از دور
که بر وی غیرت آرد بیت معمور

نه شهری بلکه دشتی پا سراپای
نه دشتی بل بهشتی بهجت افزای

ز فر اعتماد دولت و دین
فراز خاک آوازه دو پروین

ز عدل شامل و از رحمت عام
غزال او هم آبشخور بضرغام

بهر سو برگذشتم کوی و برزن　　نیامد جز طرب در دیدهٔ من
بخود گفتم که این ساز و طرب چیست　　که اکنون در جهان چندین فرح چیست
بمن گفتا یکی کای غافل آنی　　که این شور را باعث شد ندانی
که اینک معتمد از درگه شاه　　همی برگشته با صد عز و صد جاه
ز فر مقدمش خاک سپاهان　　سراسر سرمهٔ ابصار شاهان
شنیدم چون که نام معتمد باز　　دل از شوقم طپیدن کرد آغاز
مرا در خاطر محزون غمگین　　درآمد حق نعمتهای دیرین
هوای خدمتش چون در دل افتاد　　شتر خوابیده بارم در گل افتاد
بدان فرخ قدم خضر خجسته　　بگفتم با دلی از غم شکسته
که ای نعمت فزای مرد درویش　　نگاه رحمتی بر خاطر ریش
کرم کردی بجایم تا بکنون　　کرم آرد بجایت فیض بیچون
کنونم چشم از آن رحمت مدام　　که الاکرام مرهون بالاتمام
توانی کز مدد داشتن باین در　　دو صد منت نهم بر رای و فیصر
جز این درگه مرا هیچ ره نیست　　که غیر از این خدیوم پادشه نیست
بخوان دیگر سوی دربار شاهم　　که من پروردهٔ این بارگاهم
دوروزی را که از عمرت باقی　　نخواهم جز بدرگاهش تلاقی
وگرچه همگنان در بزم والا　　مرا بدنام کردستند در سوا
که اندر حضرتش با جرم چندینم　　ولی از حاسدان مدح کهنم
ز احسانش بگیر باده‌اش آن مدح　　سزای مدح هرگز کی بود قدح
بذوق ذات آن که لطفش نخواهد　　کس از شاه و ماه ز شب نخواهد
نراند از درم با ننگ و با ریب　　دو صد صنعت نه بفروشد بیک عیب
درختی را که پرورده است دهقان　　نخواهد زد تبر بر ریشهٔ آن
چه واقع شد همین عیب است و علت　　که باشد در همه ارکان دولت

هزاران پیش و ادارا غلام است　　از آنکشا عابد و زاهد کدام است
تمامی از ادائی و از اداهی　　کنون هم کارشان باشد مباهی
من از این راه بودم با دیانت　　نکردم چون دگر مردم خیانت
نبردم میوه از باغ و بستان　　نخوردم دانه‌ای از روستایان
نماند از دل دیوان زر من پول　　نه شتر راتبه کردم نه زر نقل
نه زد او را با عدل و با داد　　با فتنا نامه ننوشتم ببغداد
نکردم دشمن او را حمایت　　نبودستم وزیر با کفایت
وگر از درگه او بخت بیشوم　　برآمد جانب هر مرز و هر بوم
بنفس خود ستم کردم که اکنون　　شدم بیچاره و بی‌قدر و مغبون
بصد امید بعد از مدتی دیر　　که گشتم خاکبوس درگه میر
سرم در زیر همچون شرمساران　　بهر یک بنگرم از هم قطاران
که گرچه دوش بود است از چه قوانش　　وگر معقول بود است از چه اوباش
تمامی صاحب الف و الوفند　　نه چون ذره به تنگدست و مخوفند
همه با اسب و شال و دال و جاهند　　نه مثل بنده بی کفش و کلاهند
من اکنون کاه دستم قدر خواهان　　بخاک مقدم او در سپاهان
فزون از سی چهل روز است تا من　　نشستم مسکنی بهر نشیمن
مکان بگرفته‌ام من با صحابه　　بکنجی همچو حال خود خرابه
شماره پانزده دال و عیال است　　که هر یک بر دل من صد وبال است
تمامی منتظر نه آب و نان　　بقرص ماه و خورشید از پی نان
سر اسپان بسوی آسمان است　　جو از جوزا و کاه از کهکشان است
بود کارم همه تیمار و خواری　　نیاسودم من از چاره و زاری
دو تا نوکر که آوردم ز شیراز　　که با ایشان کنم بر همگنان ناز
ز کرسی سباهایم برگرفتند　　ز پیش من فرار کردند و رفتند

بجان شوخ کردم عرض ایشان
ندیدم پاسخی غیر از پریشان
بپرسیدم ز هر یک از بزرگان
که اندر جلد میشانند گرگان
که ای بوده شمان از بهر یاری
چه شد آخر رسوم حقگزاری
چه باشد گر شود در حضرت میر
مرا کین شفیع عفو تقصیر
جواب بنده هر کس یک عبارت
باستهزا بگوید و حقارت
یکی گوید چرا از مرز شیراز
بدینجا آمدی ای یار دمساز
یکی گوید چرا با خان فرخ
سوی طهران همی بگذاشتی رخ
یکی بنماید از ناپاک دینی
جنونم را اشارت سوی جبینی
چه حاصل گفتم از این ره سیاست
که دارا این کمتر نگاهست
والا یک پسندد هیچ عاقل
که من مجنون و این اشخاص عاقل
بود اندر کلام قول شخصان
جنون عاقلان در نزد مجنون
ای پرور خداوندا اسیرا
هراسنده و زیب سریرا
مرا در معرض تکفیر بسند
تو یا پر رزق مسکین خداوند
از این قوم ز کس خوف و خطر نیست
که شوی مام مانند پدر نیست
وگر باشد شود آن شخص مطعون
زنادر مهربان تر دایه خاتون
که صاحب بنده قدر بنده داند
رعیت بنده داری کی تواند
بجانک معذرت آرم بشیبان
یکی تمثال از قول بزرگان
که مردی تاجر بازارگان بود
که اندر خیل ایشان بس کلان بود
مر او را بوده دو نوخیز فرزند
که هر یک پیش او بودند دلبند
یکی زانها که در سن بود کهتر
پدر را گفت از این مطلب چه بهتر
که از این مال و اسباب خداداد
بهر یک نصف فرمایی کنی شاد
کز این سرمایه هر یک نیز سودی
برای خود بدست آریم زودی
شنید آن مرد و از روی محبت
نمود اموال خود بر هر دو قسمت

پس آن پور کهین ره در سفر کرد
مهین ایستاد و خدمت با پدر کرد
برفت آن یک سوی شهری به سودا
ز عشق دلربایی گشت شیدا
هوای یار و شوق عشقبازی
ز سود و مایه دادش پاکبازی
باندک فرصتی انباره خالی کرد
بخرج مطرب و معشوق وی کرد
بخفت دولتش آمد به دنبال
چو مسکین ماند حیران و معطل
پریشان شد همی احوالش از جوع
دل پر التهاب و چشم مدموع
قضا در شهر ظاهر شد یکی قحط
که در هر روز مردندی بسی رهط
ز جوع آخر چو گردید رنجور
بر دهقان آمد او بمزدور
بخود مزدوری او کرد واجب
ولی از مزد و پا مزد و مواجب
بدو بنمود خوکی چند همراه
که اینها را ببر اندر چراگاه
میسر چون نبود او را قناعت
بدان خدمت کمر بستش بطاعت
بروزی چند آنها را براندی
بصحرا بردی و تا شب چراندی
ز صحرا بازگشتی چون شبانه
درآوردی مر آنها را بخانه
مهیا داشتی آن پیر دهقان
یکی فاطیل لوت از بهر خوکان
برای خوکهای خویش را لوت
ز جوع آن خوکبان بُد مبهوت
ز تاب گرسنگی بود آن یکچند
بیک قاتقی از آن لوت آرزومند
همی کردی دریغ آن پیر فرتوت
که یکجو نیستی در وی فتوت
چو دید این سختی از آن پیر دلسنگ
از آن بیهوده کاری گشت دلتنگ
بخود گفتا که ای نادان مردود
ترا نزد پدر مزدورها بود
وگر در مزد ایشان بود تأخیر
همی کردی شکمشان لااقل سیر
چه بهتر زانکه نزد وی روم باز
بزودی گفتم این باره آغاز
بدو گویم که ای پیر هشیوار
بریزدان و تو هستم گنهکار
وگر گشتی تو از فرزندم سیر
مرا در سلک مزدوران خود گیر

بخدمت کردی نعت بردم | مرا اکرام کن محض ترحم
غرض آن مرد مسکین از سر درد | توجه سوی باب خویشتن کرد
همه جا راه می‌آمد باشتاب | رسید او تا که اندر محضر باب
پدر چون حالت فرزند خود دید | ترحم کرد و بر حالش بگریید
همه تقصیرها گشتش فراموش | کشیدش همچو جان خود در آغوش
ببر بگرفت چون جان عزیزش | ز اول باز جست از داد چیزش
کنون از دیده بر گاه خداوند | گنه کارست ای میر خردمند
عقوبت گر کنی در خور عدلست | وگر رحمت کنی شایان فضلست
بفرمان ای امیر هوش گر پاس | خدا فرموده العافین عن الناس
نگیرد هیچ نادان را خردمند | گنه از بنده و عفو از خداوند
بدیگر خدمت ار لایق نشاید | عجب نیکو تواند سار باید
وگر بخشت دیگر هکان را | خود لازم نباشد این زمان را
شتربان چیست سگبانی بفرمای | گر تا بر افسر قیصر نهم پای
شتربانی اگر چه ناصوابست | ولیکن به ز هجران رکابست
وگر حاکم رود برهم تباهی | که دورم از جناب خویش خواهی
ور اکنون رت بسی ای میر سخن دان | چو هجرانم دهی بپسند حرمان
ز خدمت چاکری اکنون گذشتیم | چو شد آن تخم امیدی که کشتیم
نشد گر چاکری گوشه‌ی باش | نیم آخر من از ارزال و اوباش
بیاد آید ترا گز بخت مسعود | بفرمایی چو سلیمان ابن داود
همی اندر رکاب شاه بودی | بچرخ فخر و حشمت ماه بودی
بباغی رشد ای نزدیک خرقان | بخدمت آمدت یک پیر دهقان
بآن ریش سفیدت صد ثنا گفت | ترا بر رحمت من صد دعا گفت
هنوزت از دعا گوید فراموش | نبد ارد دعای پیره هینوش

اگر مدحت شاهان نام است | دعای او ببر بهر سهام است
بخاطر آیدت ای میر دوران | که با آن پیر بستی عهد و پیمان
که با او نیز بر فرزند از عنایت | دریغ امید لطف بی نهایت
کنون کآمد ز دور بار تو ترحال | نبودی وی ز بعد پانزده سال
چو از خدمت بجان شد ناامیدی | بود آخر بدولت روسفیدی
که مردی پیر و در نیم من | غزال و وزره و مغز نیم من
که کارم سر بر آید بامان | ازین سی و چهل هیچ و توان
پدر دارم مرا اکرام شاید | مرا کم از دو صد تومان نباید
زمستانست و من مرد مسافر | خود این را نیک فرماید جابر
زمستانست و درها پرده خواهد | ارسیهای کاغذ کرده خواهد
سفر نادیده کس در زمستان | خداوندا امان از برف و باران
من ازین ره بسی اشکال دارم | که کوه و کهای اندک سال دارم
رهی نیک از خداوندت خوشنود | کشی از زور کار و خود زحمت ابد زود
کرتا زودست این معزول ناکام | کشاند خویشتن را سوی بسطام
بزودی برسر آرد این سفر را | به پیچند از پس عمری پدر را
گر چندی روز و شب با والد پیر | دعاگوید بعمر و دولت میر
در آنجا جو وگندم بکارد | وگر زحمت بندی روحی بیارد
بدو فی نوکری زین پس حرامست | که بعد از معتمد آقا کدامست
من اینک عرض کردم حال خود را | خدایا عمر بخش معتمد را

بفرزندانش پاینده گردان
بتیغ تیزش ایران زنده گردان

و ایضا صاحب العزة والشرافة والبهاء و جامع الجلالة والنبالة والذکاء نام نامی و اسم گرامیش نواب اسماعیل میرزا از دودمان جلیل شان نادرشاه افشار و از جهان دیدگان و سرد و گرم چشیدگان

روزگار گویا مایه‌اش از گل حکمت و وجودش از اکسیر فتوت است و در بدایت حال بحکم محکم خاقان رضوان
مکان رضوی خراسان بدارالخلافهٔ طهران اشتغال و چندی در رکاب شرف کامل نموده و از آن پس در دو
الادوان کرمان بشرف مصاحبت و مساوات رکن سلطنت عظمی و حصن حصین خلافت کبری صهر آفتاب چهر خاقان مغفور
ابراهیم خان قاجار که در نجده و داماد کامکار بود مشرف آمده و بعد از طی آن بساط و قطع آن نشاط در
دارالسلطنهٔ اصفهان ماوا گزیده و مصاحبت صاحبان کمال را بر مساوات خداوندان جلال خریده و خط نسخ
نغمی میگارد که در دست استادان جهان قوم شکسته و شعر را بنوعی میسراید که زبان در کام دانایان و در بن
بسته آرد و اگرچه نظر باشتغال مناصب دیوانیه او رفیق سخن بسیار اندک و بهمه کامل مرعی نداشته لیکن قصاید
و انفاذ دستاره مانند وارد و با آنکه شاعری را در مرتبهٔ خود عار میشمارد لیکن این چند قصیده را در آن بستان
منشا افتخار و باعث اعتبار دانسته از غبار آن بستان طلای ناب و گوهر شاداب گرد هیده و در این
گنجینه ثبت افتاد و هی هذه

بلبل اندر باغ شور عشق گل از سر گرفت / عشرت و شادی دگر بر تودهٔ غبر گرفت
باغ را از نکهت سنبل بگردون شد عبیر / عطر بیزی در چمن نسرین و سیسنبر گرفت
سرو نوخیز گلستان در فضای بوستان / از نوای فاخته خود رقص را بهتر گرفت
زانکه گویا جام می پیمود بر اطفال باغ / کاین چنین مخموری ایک دیده عبهر گرفت
آمد از سوی سما این مژده بر مرغان باغ / کز قدوم خان عادل اصفهان زیور گرفت
خان دریا دل منوچهر آنکه از روز ازل / بهر قتل دشمنش سوسن بکف خنجر گرفت
نقش سم باره‌اش اینک باصفاهان رسید / خرمی در چرخ چارم خسرو خاور گرفت
فخر باشد زین زمین را بر زمان بوستان / زانکه چتر لطف او عالم بزیر پر گرفت
عرصه ویران را دارای جهان را تهنیت / بر دم معجزه بنان خود خضر پیغمبر گرفت
دشمن جاه تو زاشه روز همچون لیل تار / حاسد ان دولت را جبهه اصفر گرفت
بنده از بنده گانت در جهان شه حکمران / فخر بر دریا و در کامت اسکندر گرفت
خرم عالم گیرت آن آمد که در روی زمین / تا جداران جهان را کشور و افسر گرفت
کوکب بخت تو چون در دهر آمد سربلند / طوف درگاه ترا مهر سپهر هفتم اختر گرفت

چونکه بودی قابل فیض الهی در جهان / دست اقبال ترا از یاوری حیدر گرفت
آمد از عدل تو آن جرات که آهو در کنام / در کنار شیر جا چون پهلوی مادر گرفت
یکه میترشد شکار کبک بر شاهین و باز / تا نهیب شحنه‌ات جا در دل کشور گرفت
تا فکندی خلق خود بر فرق همه برنا و پیر / سایه از همه فریدون جاه هم بجر گرفت
تیغ تو در روز هیجا خصم دون را کرده خوار / افسر از خاقان چین و باج از قیصر گرفت
گرز تو بر قلب لشکرگاه در روز مصاف / آنچه در دریای لشکر بوزال زر گرفت
رمح تو در روز هیجا بشکفد همه غنچه را / این هنر را او مگر از نوک صرصر گرفت
بنده از در گهت هر که قدم در کین نهاد / گرز از بروی پر دل نیزه از نوذر گرفت
مژده آمد زجود حاتم طی زنده شد / در حساب بخشت زچرخ را دفتر گرفت
معن بن زاید چو از جود گفت آگاه شد / خوابش را در رکت از جلوچا کر گرفت
جعفر برمک چو جود از خان دین پرور بدید / چتری از سر نهاده و کهتری از سر گرفت
چون خرد در کنه اخلاق تو در دریای فکر / گشته غواص و شناور بحر پهناور گرفت
خسته شد در بحر فکرت سر برون آورد و گفت / مرغ روحم عاجز آمد بکر بال و پر گرفت
شد مهیا بهر چشم زخم تو نه آسمان / بر سر آتش کنون اسپند در مجمر گرفت
چون وحی بهر تو مدحت گر آمد در جهان / چرخ در تعظیم او هم تارک و افسر گرفت
بارالها ذات پاکش را نگهدار از بلا / تا فروغ از مهر بر این تودهٔ غبر گرفت

دوستانش را بخت خرمی باشد مدار / تا مدار از چرخ بر این گنبد اخضر گرفت

باز پیکی جان فزا از کوی دلدار آمده / عندلیب خوش نوا از صحن گلزار آمده
نافهٔ مشکست کز تاتار یا صحرای چین / یا نسیم جان فزا از گیسوی یار آمده
هدهد شهر سبا یا قاصد فرخنده پی / یا سلیمان را بشیر از جانب یار آمده
دیده یعقوب هجران دیده روشن شد زنو / مرکنعان بوی پیراهن دگر بار آمده
روز و شب در حیرتم یارب کیستی از چه رو / کاین همه عیش و طرب بر دست هشیار آمده

ناگهان پیکی درآمد از در خندان گفت / کز سفر خورشید فر خان جهاندار آمده
رشک فردوس برین شد اصفهان بار دگر / کز هجوم حوریان هر گوشه گلزار آمده
خلق را در بستر راحت همی خسپند گر / شهریار جم خدم سلطان دادار آمده
سرفرازان جهان از بهر تعظیم درش / همچو بید واله چون زلف دلدار آمده
خان دریادل منوچهر آنکه هنگام کرم / ابر از رشک کفش چشم خونبار آمده
شهسوار دادگستر خسرو گردون سریر / ماه نو بر درگهش چون بنده بار آمده
چاکران درگهش داراوش و بهمن خصال / حاجبان حضرتش اسکندر آثار آمده
رزم جویان رکابش را بکف برنده تیغ / چون زبان اندر دهان شیر خونخوار آمده
روز هیجا تیغ آتشبارش اندر کف چنانک / شعله در کام نهنگ بحر زخار آمده
دست جود بی‌دریغش شد کفیل کاینات / طوق طوع خدمتش بر حلق احرار آمده
گاه جود از زر بخشش بر کف خدام او / سایلان را در نظر گوهر خزف وار آمده
همتش را کار بر جا یک یک از چار کرش / صد چو حاتم را بجلوه یک خریدار آمده
در نظرگاه علو همتش دریای در / قطره زن و بحر وشتی پیش خروار آمده
خلق را بر سفرهٔ دعوت چو جودش زد صلا / آل برمک را ز جود خویش انکار آمده
سایلی از حاتم و از جود او کردش سؤال / در جواب او لب حاتم بگفتار آمده
گفت دریادل امیری زین پس آید پدید / جود بی‌قدر مرا پیشش چه مقدار آمده
شهریارا بنده را کاریست مشکل پس ولی / گردد آسان از تو هر کاری که دشوار آمده
شکوها باشد ز کج رفتاری گردون مرا / کو نه هرگز بر مرادم راست رفتار آمده
پس عجب نبود که از نیروی بخت شهریار / بر من آسان آید آن کاری که دشوار آمده
گردد از لطف عمیم خسرو گیتی خلاص / هر که در زندان ناکامی گرفتار آمده
باشد امیدی که از جودت شود کارم بکام / کامیاب از بخت هر کو طلبکار آمده
ای ز ربع کوی حرمان غم مخور زاندوه دهر / تا عزیز مصر عزت بر تو غمخوار آمده
دشمن جاهت بود اندر جهان در چاه غم / هر زمان روزش سیه همچون شب تار آمده

دوستانت را بجهت خرمی باشد مدار / دشمنانت در چه بیژن گرفتار آمده

همایون پادشاها بخلق خان اکبر / نهد ایزد ترا بر فرق تاج و تارک و افسر
فلک از انجم و اختر طبقها کرده از گوهر / که سازد بهر ایثار قدومت هر دم ای سرور
گل و بلبل بهمسازی مدامت باد اندر بر / می عشرت نماید ساقی دورانت در ساغر
بهار آمد شکوه و زیب بخت بر اطباق گل شاهی / که باشد بر قدهای تو خود از بخچه قیصر
ز گلهای دگر هم شکفته این خطه یکی / که گردد مجلس بعیش تو رشک گنبد اخضر
صبا در زیب میخواهد تا بفزاید از گلها / فکنده عکس خود در آب جدول شاخ نیلوفر
ز لاله‌زار و یاسمین بوستان آراسته خود را / بساط خرمی گسترده باغ از لاله احمر
معطر شد حریم محفلت از نکهت گلها / فروشد عطرهای خویش را نسرین و سیسنبر
ز عنبر دیده اکنون گلشن بهر دیدارت / که بخرامی و بگذاری قدم بر دیدهٔ عبهر
براغ و باغ سنبل هر زمان بر خویشتن پیچد / ز رشک زلف عشاق رخت چون دود در مجمر
شقایق در چمن از حسن خود بنموده بیدادی / ز عدل تو بر او سوسن کشیده دشنه و خنجر
کشیده سرو و عرعر بهر جاروب درت خود را / چو فراشان درگاه تو جاروبی بکف یکسر
زمین درگهت را ابر از رحمت سقایی / که از نیل فلک بنموده پاشیده چون گوهر
ز خلق و نطق نیکوی تو آمد کام ضمیرا / کمال عطرانگیزی مثال سارهٔ عنبر
ز رای بخت آرای تو مینو چو یک اختر / نماید فخر بر دربانی درگاهت اسکندر
انوشروان عادل شد خجل از حسن رفتارت / تماشی با وجودی کرد از عدل آن کافر
ز بیم رمح تو هر دم شکم بر خویشتن دوزد / که از رمحت رسد تیر فلک را بر جگر نشتر
ز چنگ شیر چنگالت همه گرگان این کشور / چرا در دشت امنیت نبوده با غنم یکسر
طپد دل در بر شاهین اگر با کبک بستیزد / نهد بر گردنش زنجیر گردون کشد از در
برید خنجر عدل تو دست هر ستمگاری / کشیده رخ هر جور و ستم را از جهان یکسر
ندیده خلق جز رحمت بعهد دولت یکسر / فکنده ابر رحمت بر سر هر بیوه زن معجر

فکنده تیغ قدرت هم‌چو او بأس را از پا — کرفته دست جود دست هر افتاده مضطر
ستمهایی که از هر رهگذر بر خلق نازل شد — کر از بیم شمشیرت بیرون آمده ابتر
پر آمد چشم تو هنگام بخشش خان دریادل — گنوز و گنجهای بحر پشت پشت خاکستر
سخارا ابر آذاری نبود و ریخت گوهرها — نبودی جز بچهل روز آن سخاوت پیش یا کمتر
ز اروزیست و هر هست آن کوکر بهر زر و — به انصاف از ابر گفت یکی باشد آن بهتر
شبیه است خورشید فلک در تابش و بخشش — که تا به نور خود را پرورد دیوارها یکسر
بهفت کشته عالم شهره یکس دیده است او را — سخای بحر یاری دیده آن نادیده زشهر
خبر بر سمع خلق آمد ز جود معن بن زایده — خبر را کس تواند کرد با نقد کفت همسر
تعجب نیست کر پر خود کوید فلک بهنه — سر تسلیم بر خاک درت با حشر و خاور
زهی مهر مهر تو چو بر دل زد سنه او را — که از لطف عمیم تو نهند بر فرق سر افسر
الا تا مهر عالم تاب بر دور فلک کرده — الا تا ماه نور افشان زند از جیب خاور سر

براست باد این خانهٔ فلک دایم جهاندار
بکامت باد دوران و بزیر رانت این اشقر

تیغ او بسکه آمده ابرو است ای نگار — کویا گرفت خان همه بند ذوالفقار
در نظم عقل و پرده یا از او سخن بکوی — چون آفتاب روشن و پیدا و آشکار
هر سو پدید زتن دشمنان دین — چون خان معتمد شده بر اسب کین سوار
خورشید تیره گشت ز نور جمال او — از رنگ عارضش بر نو لاله و زار
وا همیشه جام رفت ز کف غم مخور بیار — ساقی بیمی ز خلق خوش خان نامدار
روز یکه در سر بر خلاف بکان کشد — آید بچشم عیسی مریم ز چرخ چار
گر روز رزم پای بمیدان کین نهد — کویا که قامت زاده از دشت و چار
خواهی که از سخاوت و جودش تو دم زنی — دم درکش از سخن نتوانی یک از هزار
گسترده خوان نعمت او بر جوان و پیر — افتاده سفره بهش شب و روز برقرار
هر سایلی که دست جوادش با ورسید — گردید توانگر و گنج بر خلق روزگار

سهم خدنگ او چو به دراز پر زند — عقابی چرخ او فته از گردش و مدار
از بیم رمح او جگر شیر آسمان — مجروح تر ز سینهٔ عشاق اشکبار
گفتم دلا بکس صفوا بطا چو دم زند — تیهو ز چشمه خیزد و ماهی ز کوهسار
کمتر که غیر این نبود حکم محکش — امر محال را چو شود حکمش استوار
غسال پیشه از دم صمصام او گرفت — چون روز رزم برق حسامش شده آشکار
حفار گرز او چو برق شده و شسته — شد پیشه اش بمجزه اموات بر قرار
از سم ابرش شده کهسار دشت کین — از دشت کین ز کشته سر آمد کوهسار
سنجیده وسعت کاف زتیغ در مدیح او — مدح او بگلشن دوران بود هزار
از روی اعتقاد و ارادت ثنای ذرح — دست دعا بر آمده در کار کردگار

تا آفتاب هست بگردش درین سپهر
هم عمر و دولتش بجهان دار پایدار

رفعت نواب غفران مآب رضوان ایاب فخر المیرزات که در سپهر جلالت آفتاب بود جهانگیر و در افق
نبالت بدری بود منیر در دریای سلطنت گوهری آبدار و ایوان خلافت را سروری حکم گذار بود نماینده
جوهر تیغ دلیری و تابنده اختر برج امیری آسمان فتوت را محور و کلمان مروت را لنگر بوستان دولت را
شیرین ثمر و گلستان شوکت راحین شاخ پر زهر و در مقام عطا ابری لولو بار بود و در هنگام وغا برقی دوزخ
شرار بود · یکاد یحکیک صوب الغیث منسکبا · لو کان طلق المحیا یمطر الذهب
والدهر لو لم یخن والشمس لو نطقت · والاسد لو لم تصد والبحر لو عذبا

شعر جهان جود و معانی سپهر مجد و هنر · امای اوج فصاحت نظام ملک و ملل ·

این شاهزاده والا شبل جلیل و فرع جمیل نواب قمر رکاب گردون جناب آفتاب قباب محمد یحیی میرزای مغفور
متخلص به دولت است که توصیف جنابش از حیز خیال بیرون و تعریف جلالش از قوه مقال افزون شاهزاده
والا بعد از فوت نواب بهشت ایاب محمد یحیی میرزا نفر نغفرت و آبا و کیاست حیلۀ سوء کسب کمال و مورد جلال
گردید عیسی کوه رانده زمانی آستانش مجا فضلا و در بارش مقصد شعرا و ادبا آمد الفاظ آبدارش آویزه گوش
روزگار و اشعار شعر انشایش زیور رسائل و دفاتر کرد در زمان خاقان مالک رقاب صحیح شاه چندی

بملکوت و امارت دارالدوله کرمانشاهان و حکمرانی آن سامان اشتغال میفرمود و از غنچهٔ روح‌بخش عقده‌های کار
پیر و جوان میگشود تا به این دولت جاوید مدت از آن دیار به دارالخلافه انتقال و بجنابان حضرت ... مقصود
المرام و محصول الامال آمد و پس از چندی از دربار گردون مدار شاهنشاهی رخصت انصراف حاصل نموده و ورود
مألوف روزگار مصروف میداشتند تا در سفری که حکمگذاری همدان و ولایهٔ عراق عجم برای اکفای جنسیای
مهر اعتلای جناب جلالتمآب معتمدالدوله العلیه العالیه مفوض و موکول گردید شاهزاده آزاده ارادت
بدان حضرت را نعمتی نعمتم و رجعتی محترم شمرده و سر راه چار البلاد و غبار را در خدمت ذی موهبت خداوند نعمت قیام
و اقدام مینمود و از نسیم مرحمتش گلهای امانی و آمال می‌گشود تا در سفر میمنت تو امان اصفهان نیز در مرحمت جنت نسبت
و حضرت آسمان رفعت علیا بر میزد و سوار الطاف گوناگون دربارهٔ مبذول و انعام از حد فزون
در حقش معمول میداشتند و بمنصب منادمت ارجمند و بخطاب فرزندی سرافراز گردیده بود تا در سفر خیریت
اثر عربستان قدری تقدم جسته به دارالدوله کرمانشاهان رفته و از آنجا در صفر عربستان با اردوی کیهان
پوی پیوست و در سنه هزار و دویست و پنجاه هجری که در آن سال شریفش به ساقطع علایق نفسانیه و خلع مراتب بشری
نمود و بجوار مجرد اتصال و بجنان مقدسه ارتحال نمود اللّٰهُمَّ اَذِقْهُ فی غُرُفاتِ الجِنانِ نِکاتِ
وَاَغْرِقْهُ فی بِحارِ الرِّضْوانِ جُمانَه سواد اوراق کاهی زغبار در یارش دیده روشن و از سحاب
افکارش نخل طبیعت گلشن میداشت الحق گوهری بود در ادوی شاهزادگان والا تبار و بانواع کمالات باطن و ظاهر
آراسته و باقسام هنرهای سایره و دایره شایسته خط نسخ را بپایه نیکو داشت که این عقو قطعاتش را بر دیده میکشند
و حواصل از انظار گرامی تر از یاقوت گران بها میداشت و در فن شعر و شاعری سرآمد استادان زمان بود
کلامش شاهد سخن سنجان دوران گردیده بود و همواره آستانش مقام فضلا و مرام علما آمد ابیات رنگین و افکار
جواهر نمونه دارند انچه در مدح آن ذات قدسی صفات و وصف آن جوهر ملکوتیه آیات بشرف عرض
رسانیده و در این سفینه ثبت و ضبط آمده و هی هذه

گفتم پریش سازی برخ زلف مشک سان … گفتا که کس ندیده به مشک در جهان
گفتم اجازه ده که دهم بوسه لعل تو … گفتا بخلق بوسه دهد ماه آسمان
گفتم از آن دهان شکرریز گو سخن … گفتا که دیده است بماه فلک دهان
گفتم بباغ عارض تو سبزه دمیده … گفتا ندیده که کند لاله را عیان

گفتم ضیا ز روی تو روشن نمود چرخ … گفتا شگفت نیست ز مه روشنی جهان
گفتم که چند از تو بیابد ای نگار … گفتا زهی ز بخت توای فخر دودمان
گفتم ز بخت من که شوم بنده که تو … گفتا تو بنده باش بر آن خدایگان
گفتم خدایگان که باشد بروزگار … گفتا بزرگ معتمد آن میر ذی‌شان
گفتم قوام ملک عجم صاحب عرب … گفتا نظام دین عرب قدوه زمان
گفتم موافق است بهر امر کامکار … گفتا مؤید است بهر کار کاردان
گفتم بجاه او نرسد دست هیچ کس … گفتا بچرخ دست که دیده بود رسان
گفتم کمان منقبتش بیرسد حسی … گفتا که در مناقب او کم بود گمان
گفتم بذل کف بتازد به ملک هند و روم … گفتا بدیک بتازد به ملکت جهان
گفتم به تیغ روی جهان را گرفت او … گفتا چنین نماید شمشیر خسروان
گفتم که جسم من نبود تازه جز به او … گفتا که جسم زنده نباشد بجز بجان
گفتم که گاه رزم کند رزم چون هژبر … گفتا بروز بزم نهد بزم چون کیان
گفتم نهند بر فرق از تیغ اوست رای … گفتا بترک بر جنبد از تیر اوست جان
گفتم قضا عدوی ورا هست کینه ور … گفتا قدر محب ورا هست مهربان
گفتم به پیش دست خطر غاشیه بدوش … گفتا که فتح دایم او را هست همعنان
گفتم سپهر پست بود پیش جاه او … گفتا سپهر باشد او را بزیر ران
گفتم عدو ز تیغش اندر گرفت دشت … گفتا که دشت پر کند از ارغوان
گفتم هر آنکه کرد خلافش سزایش چیست … گفتا سرش سزاست که آویزند بر سنان

گفتم که بخت و دولت او پایدار باد
گفتا که جاه و عزت او پاید جاودان

هنگام آنکه دست فلک نوبت خزان … از بام چرخ کوبد بر بنگه جهان
کاندر خزان شکوفه‌ای میرسد ز پا … یکسر برد بغارت اطفال گلستان
نارکفیده خنده خونین زند بگل … سرو خمیده لرزد از بیم مهرگان

رز و بجوشش سرو از آن باد و هول بخز | ریزد به پیش نار می بهنگ ناردان
جبل رو در باغ و شتابد بباغ زاغ | طاووس سر بزیر با و زنجم جان
بوی بهی اگر ز گلستان نیرسد | تا مهربان شد است برادم هرکان
کرده فغان و صاعقه در بسط روزگار | چندان فغان نه گشت که کم شد زمکان
از هم بادهای مخالف بزاد به | گشتم نهان شدم چو یکی مشت استخوان
بالین و بستری نه بجز خشت و خاره بود | دادم بخشت و خاره بجز و بستر و مکان
پهلو زدم بخاره و خشتم بزیر سر | در دل هزار شکوه و یا شکوه بر زبان
بر نه فلک رسید مرا ناله که سپهر | بیچاره بید پا که زا و رت خانمان
پایم بگیر که مرا نیست بوریا | درویشی ام نگر که شدم گنج جلیسان
که در خیال اگر شوم وزد راهزن | که در گمان اگر غلط است این گمان
که در گمان اگر بغم خو کنم و یا | گفتا خیال یار بغم خو نمی توان
که در خیال اینکه بمسجد شوم بغم | که در گمان اینکه روم بر در مغان
از چاره سو خیال ربودم که بامداد | از باختر سفینه صبح آمدم عیان
در خرقه پاره سر بکشیدم ز سوز دل | در زیر خرقه دیدم ماهی بر آستان
ماهی چگونه ماهی غارت زده و پند بر | شوخی چگونه شوخی غارت زده و دلستان
عنبر بریش ساخته بر روی آتشین | بر عارض نیر پراکنده عنبر آن
بس عشوه ها که داده بر آن چشم دلفریب | بس فتنه ها که ساخته زان ابروی کمان
از نرگسان نرگس آشوب گسترش | شد کشور دلم بخرابی در آن زمان
آهسته دست را بگشودم بشانه تا | بینی بشتاب در بر این زار ناتوان
طاووس خویش را بکشیدن چون نمود | آمد نشست و دل ببرم شد همی چنان
چون بنده کان بخاک رهش سر نهاده ای | گشتم بروی مقدمش از شوق جانفشان
گفتم فدای عمر تو باد هزار عمر | گفتا فدای جانم باد هزار جان
گفتم اجازه ده که زنم بوسه لعل تو | گفتا عجب متاعی جستی برایگان

گفتم بهای بوسه دهم نقد جان خود | گفتا که نوش لعلم گنجیست شایگان
گفتم از آن دهان شکربار گو سخن | گفتا که شکر اگرم باشدی دهان
گفتم نیشوی ز چه خندان بروی من | گر راست خنده بنگرد زد زعفران
گفتا که از تطاول باد خزان بباغ | افسرده خاطرم پس ازین گفته خاکدان
اکسیر طبع هست تو گویا خزان کرشه | زرین از او ب ... طاووسان بوستان
پوشانده نسترن همه یکسر ز شنبلیه | رویانده زعفران همه بر جای ضیمران
بگرفته تیغ مهر چو طفل روان بچشم | پوشیده ابر چرخ چو فیروزه در دهان
هم چتر سبزه زکا فوز چها ب | هم ریخته جاله ز الماس بیکران
از روی آنست باد خزان آورد زریر | وز آه تست بر فلک آید ز سند دخان
گر بایدت که وصل بیابی بگو بیت | ویرانه را بساز کنون غیرت جنان
از شمعها و آینه های سحاب رنگ | اخگر ز اخگران بده از آسمان فشان
نقل چنین و شهد بیاور تو در بساط | ساقی و ساغر و می و مطرب همی نشان
هم مجلسی بگیر ظریف و لطیف و شنگ | یوسف رخ و کلیم کف و عیسوی بیان
ابرو هلال و چشم سیاه از نگاه مست | آشوب شهر و فتنه دهر آفت جهان
مجلس بیار و عود بسوزان و گل بریز | وصل مرا بخواهی اگر مرا بخوان
تا آیمت بمجلس و ساقی ز جوش می | در جوش آرد و گرت باز دیک جان
لب بر لبم گذاری بهر نشاط دل | دل بردم بپای و هستی ز جان نشان
من سر نهم بسینه تو همچو شهد و شیر | تو دست آوری بسراغ کلاه دان
من دست تو همی بکشم باور این مکن | دوری ز تو بجویم شوخی یقین بدان
از حلقه ام بگیری تاری بدام دل | وز مقدم ز پایه خاکم بحسرت جان
بعد از شعار شات برون شد ز پیش من | او رفت و من ز دل ببرآورده می فغان
این مشکلات را که شود در جهان ضمین | این حادثات را که همی آید مضان
ام الخیال کرده چندی خیال را | گفتم خیال او بهمه ای ... دان

آن سروی که بود همیشه ترا معین — آن خسروی که رشک تهمتن از جهان
میر کبیر معتمد الدوله کان جود — دانای بی‌همال خداوند حکمران
آن سرور زمانه جهاندار تاج بخش — دوران ز کردار او غیرت جنان
میر و امیر مملکت آرای کامکار — گردون دلیر عصر که خاقان کامران
تا مهر او بجو بنا چون گلشن و بهار — از قهر او چو کوه بیابن صرصر خزان
درگاه بذل خسرو دریا بر آستین — در طاق بزم دارا گردون بر آستان
سنجر به پیش گاهش سایه همی جبین — قیصر بخاک راهش دارد همی دهان
روزی که می برازد بر گاه خسروی — گاهی که می بتازد بر مرز کین دوان
بر گاه خسرویست برخ آفتاب چرخ — بر مرز کین دلیست بتن مرد سیستان
از همت دست اوست بسازد هر آنچه بحر — وز نسل جود دست بیارد هر آنچه کان
وز آسمان ملک بیاراست مملکت — از آفتاب چرخ بیاراکرد آسمان
هیچ آیدت آسمان که رسد بر زمین او — تا برکشد بدیده غبارش ز آستان
آن عرش خسرویش بود آفتاب چرخ — این چتر سروریش بود آسمان نشان
در آن زمین که رزم نماند دگر گیاه — زان مرز تا بحشر نزاید بجز استخوان
آنجا که عدل دست بود و گرگ را کلاه — از حادثات دور زمان همچو پاسبان
با آن همه شقاوت نفسی بعهد او — دیو رجیم آمده بر خلق مهربان
عصفور بیشه و همه بر آشیانه باز — بر بامش ار گذارد چغد در آشیان
روز ازل نهاد همی ... بکرام سپهر — داغ اطاعتش ز تفاخر بروی ران
خشتی ز فرش راهش برابر سپهر — طاقی ز قصر جاهش بر فرق فرقدان
گردون عنان او نتواند دگر گرفت — گر در کف زمانه ز نوکش نهی عنان
وز تندی پرندش گفتم بچرخ گفت — از قطع نسل دشمن او شد پس امتحان
از مایه جلالش جستم من از قضا — گفتا بیارک ... از آن عرش آستان
وز تیارگاه جاهش کردم سراغ گفت — سنگ ستان او شکند فرق کهکشان

ای خسروی که بر همه آفاق چون تو یار — پیدا نشد بخلق زمانه خدایگان
گر آسمان سخن بزمین آمدی کنون — بردم من از مدیح سخن را بر آسمان
اکنون در این قصیده بگاهی کر تا کنم — بر پیشگاه جاه تو از عشق داستان
بودم بسی خراب ز داد خانه روزگار — بر دوش خرقه کز بشرم هنوز از آن
حیران بکار خویش بویرانه خراب — ناگه دو هفته ماهی آمد در چمان
وز آن پریش حیا گشتم بسی پریش — زان چشم فتنه سازه وزان لعل دلستان
یکباره با چشم دل و دین را بپای ریخت — کردم اسیر خود چو یکی گوی صولجان
آن خرقه پاره کز بر دوش اثر نبود — جز چند تار رشته پوسیده ریسمان
دادم بدوش قامتم گشته راز شوق — کردم چو سرو در بر او گشتی روان
چشم آن نگار دیده مراخته کرد و گفت — در این خرابه وصل مرا خواهی ای فلان
دیگر چه عرضه دارم و چند سطر پیش — گفتم بر آن سایل آن شوخ ترجمان
بر جا نماند فتاد چنان عشق خانه سوز — افکنده پیش شرار و بجانم در این جهان
بردم خیال اگر شتابم بدرگهت — برده مگر رسانیم گم گشته کاروان
شوخی در آن خرابه ویرانه شد دوچار — گفتا چه در سرت ترا کو مکن نهان
گفتم براو حکایت آن یار دلپذیر — این دم روم بکار در بر خسرو زمان
گفتا نظیر خسرو دوران چرا و همه — بر تو شراب و شکر و بادام و پرنیان
ره فقر پیشه آر و قناعت تا کنون — از بود خوشه لای وز نابود شادمان
عشق حقیقت از تو در خاندان دل — در بنگر زمانه مجوش دی چنان
عنوان افتت جهان گشته رشته پل — تا بنگری است اشهب خود را بری عنان
از حادثات در صف رندان گریز نیز — صفرای روزگار بصحرای آسمان
گرگ حوادث آمده هر سو بچنگ تیز — وز دزد راهزن زده در خانه نردبان
یکدم بیا و آر حدیثی ز کیقباد — وز خاک و خشم ساخت سرافسر کیان
آن یال بال رستم دستان که چرخ را — بنداشتی که بود پا فرش آستان

وز بر جود زخمه بنه آسمان زدی	بنگر کنون که کس نه بدزدی کیان
وز آن بنای خویش شهنشه داور	شاه یگانه فتحعلی صاحب قران
وز آن حکیم گوش کن این نکته را که گفت	آتش دهم بروح طبیبی بجا نان
جز لطف دوست هیچ بجیبی نیاورد	از لطف دوست زر و طبق نقش جاودان
گفتم خدای خیر دهادت چرا شوی	زین نغز گفتها بدل خسته ام گران
گیرم از آن امیر ز بهر شه عدل	هم ساز او ارغنون و هم جام ارغوان
آن به ترین نواله که از دست او خورم	لوزینه است شکر جان باشدش بیان
در عهد شه آن نباشد گران ده چیز من	زر در عوض بگیرم آنچه بهشتیان
چون از خدیو زر بستانم ده بده	آدم بگانه گیرم شهد و گلاب و نان
شکر بر آب افکنم و عود سوزمی	اندر وثاق خانم آن یار نغز دان
رفت آن چنانکه گفتم و در این کلام	بر شاه نکته سنج بشد نکته‌ها عیان
گر یافت آستان قبولش زهی شرف	ور زانکه روی تافت خهی حسرت و هوان
ای خسرو از زمین و زمان جفت‌تاین فلک	اینک دعات گویم از دل نه از لسان
تا آنکه شد بهار و بود جشن فرودین	تا نقش فرودین بشود ماه مهرگان

چندانکه این دو هست بپا اندرو بپا
چندانکه چرخ هست بپا اندرو بون

همین امیر آن راد خسروی که زهشت	بزرگ یار خدای بهرچه خسرو والا
فهود عدل تو بر پشت بسته دست تطاول	وفور جود تو منسوخ کرده رسم تقاضا
بقا بمهرت معجون چنانچه نور بتیسه	فنا بقهرت مشحون چنانچه عشق بحورا
از آستانت گشته چه پایه گردون	وز آستینت مانده بپرش مایه دریا
تو را عدیل بگیهان ز خاوه رستن آید	ترا نظیر بگیتی ز نشو رستن خضرا
بجود رشا بیا بجود تو دانا پرور	بنگر کجا پای تکرت تو ملکت پیدا
چنان بر بسط آفاق بسط جود نمودی	که مرغ فاقه زند پر آشیانه عنقا

مرا و کان را داری پرنیش و رزه زرشت	هر گنج موقوف هر بند لعل موقوفا
الا از تابش خور تا همواره آید و زاید	ز خاره بن گل رنگین ز خاره گوهر رخشان

تو آفتاب مبادت زوال تا که نماید
میان خلق مرا کف پر از لآلی لالا

رضا: صاحب الجلالة والسعادة والاقبال، گرامی نامش میرزا تقی رضا، از بزرگ زادگان عرصهٔ مازندران بهشت نشان، و از خانوادهای قدیم
و دودمانهای کریم آن ولایت. موطن اصلی ایشان قریهٔ نور از جلیله قریهٔ نور از محالهای خیر بخش و از ظهور، و بطایفهٔ ملکیه معروف و مشهورند.
والد ماجد میرزای مزبور عالیجاه میرزا محمدحسین وزیر سابق خراسان، و از برادرزادگان امیرالامرا عباسقلی خان نوری بیگلربیگی قدیم
مازندران که در بزرگی و شرافت کامکار گردیده، و آستانش قبلهٔ درگاه بود، و این سلسلهٔ جلیله از ابتدای دولت صفویه الی آخر دولت
خاقان سعید شهید آقا محمدخان قاجار طاب ثراه، نسلاً بعد نسل حکمران مملکت مازندران بودند، و در زمان خلد آشیان فتحعلی شاه جنت
آرامگاه که شاهزادگان عظام هر یک در ممالک ایران حکمران، و در قطعات دوران صاحب قران آمدند، از موجب الامر اعلی نواب محمدقلی میرزا
مأمور بمازندران گردید، این طایفه را که در جنب ملک داری و هوای کامکاری داشته، از آن ولایت بدار الخلافه محول و با کتاب فضل و هنر
مشغول داشت، و از غبار در بار شهریار جهان تاج افتخار بر تارکشان گذاشت، چنانچه عالیجاه نظرعلی خان و فتحعلی خان که بزرگتر ایشان بودند
عالیجاه شجیع خان را بنواب نایب السلطنه سپرده، و آن شاهزادهٔ والا جاه بسبب آنکه خدمتش همه روزه در غایت ظهور بود، دیگر از عقب
بلکه در منصب جلیل حکومت دار الارشاد اردبیل مأمور فرمودند، و عالیجاه نظرعلی خان در آن آستان بمنصب میرآخوری سرافراز و با گروهی
سمت امتیاز یافت، و با تا جوانان این سلسله هر یک بخدمتی سرافراز گردیدند، از جمله میرزای مزبور بخدمت نواب محمدتقی میرزا که
جوهر حسام سلطنت عظمی و مهر بر کنار خلافت کبری بود رفته، و در اندک زمانی که از نشو و نما یافته، در این دولت آسمان رفعت که سرکار
معتمد الدوله والای حکم گذاری در کرمانشاهان بر او بهشت، نظر بخدمت و حرمت و سبقت که با این سلسله داشته، میرزای مزبور و عموزادگان
آن خداوند نعمت مشرف شده و مشمول عنایت بیکران و منظور مکرمت بی پایان گردید، و در سلک منشیان عطارد نشان خاص اختصاص یافت، با آنکه خط
سرآمد مترسلان جهان و نظام ترازوی فضلای دوران است، گاهی باقتضای مقام و منشیکو بنیاد، و باقتضای ابداع و مجاد بحکومت ولایت نایل، و والی آن منصب جلیل گو
قابل چنانچه چندی حسب الامر قضا قدر، معتمد الدوله العلیه در یکی از نواحی لرستان حکمران بود، و خدمات نمایان و رجوعات شایان بظهور رسانید،
بقسمی که اهالی آن ولایات از حسن سلوک و مدارای با مالک و مملوک از بهای حلاوت ممنون و مسرور بودند، اکنون خدمت کار برابر غیاب و مجالی
آستان از منشیان جانفشان و مترسلان فصاحت توأمان آمده، گاهی مزید بر خدمت با انشاء بر قصاید و قطعات اقدام میفرمایند، الحق شاعری است
دانشور، و دانا ... محل گستر، فقیر اکثر شرف خدمتش بسر بردگی دیده، این چند قصیده که چون تحفهٔ ... سروده و اظهار قدرت نموده ثبت افتاد

بخت من ای فلک عمر رشده لشکر   گر تو گرداب فکر روز و شبم در
نه بتو از خط فلاحی آیت   ز بن از تخته بجا تیره به
وانا روز ازل گرفتی تعلیم   جور ز چرخ کهن بشخص هنر ور
اوست که از یا بره سم بخنذ ان   اوست که بر باد داد رسم سخنور
اوست که پالان نهند کوهه پیلان   اوست نهد تخت زر بکرده استر
اوست که دارد حرام حرمت دانا   اوست که داند حلال حب اجامر
اوست که تفضیل داد بنده بولا   اوست که تحمیل دید خواجه بجا کر
وای بر احوال اگر قابلی دهر   ساعت بد زادش از مشیمه مادر
گر همه گردد بعقل ورای فلاطون   ور همه باشد بفهم و فضل ابو ذر
نزنش اگر فی المثل رساله سحبان   نقش اگر در نظر مقاله آذر
اختر بختش چو نحس باشد میشوم   گر برود سوی بحر بحر شود بر
گر ببهشتش دهند جای دهندش   زهر هلاهل بجای شربت کوثر
شربت کوثر بجا بحبت نه چو زهر است   زهر بخت نید هند بکس بر
انگه به روز کار گشت و پریشان   زهر بکامش بود حلاوت کوثر
گر چه مرا اندکیست زاختر رین   هست ولی برزور دو خاطری ابتر
همسر پاکان بباد داده بدوران   مانم خاکستری که ماند ز آذر
لیک امیدیست این پس کر بر آید   مهره بختم که مانده بود بششدر
بار مرا او فتاده لیک بساحل   کشتی من بسته ام لیک ببندر
جای گزیدم بدرگهی که نا بد   فخر بدربانیش نجاشی و قیصر
رافع رایات دین سپهبد ایران   معتمد الدوله آن امیر مظفر
بارگه اوست انکه ناصیه سایند   بر در او پیک رای و قاصد قیصر
بارگه اوست انکه سته جاهش   شد ز نقوشش جبار خلق مجدر
بارگه اوست انکه صف زده هر سو   دست بخنجر هزار رستم و نودر

بارگه اوست انکه هر شب و هر روز   شیون شیپور کرده گوش فلک کر
بارگه اوست انکه هر سحر آید   ناله من هذه و نوبت چو تندر
هر که از این آستانه روی بتابد   هست ز بو الکان بعقل و دیا تر
وانکه جبین نیاز سوده باین خاک   پاک نداره جهان نشود اگر آذر
آن تو یدای دادگر که تیغ تو هر جا   خرمنی از کفر یافت سوخت سراسر
خصم بر پیش چو پشه بحر خروشت   باشد اگر کوه کاه ماند و صرصر
قصر جلالت چنان وسیع که گیتی   هست مکانی ز جا جهان دوم در
جود و جود تو نا بر صه نیامد   رزق زر از رزق بکس نگشت مقرر
گر نبدی چامه خانه کرم تو   عور بماندی چنین بدامن مادر
بنده رحمانیه زبان که فارس طبیعت   چیره جانند بدنت مدح نگاه ور
موسم آن شد که شیخ و مفتی و قاضی   جمله بخوانند و هند فتوی و محضر
دست دعا برکشا که هر که دعا گوست   هیچ کس از روی نه خیر گوید و نه شر
تا که دعا و ثنات سایر و دایر   تا که بود خیر و شر نصیب و مقدر

اسم تو باد ابجیر ساری و جاری
جسم تو باد از شه مصون و هستر

نگه اب ز رخ بر داشتی زلف پریشان را   که چون شبهای دیگر نیست نور ماه تابان را
شب تار است هر تاری ز موت راه یا منزل   چرا بیهوده برهم میزنی تا شام هوزبان را
اگر خواهی که در شب روز بنمایی زهم بگشا   نقاب صبح صادق یعنی آن چاک گریبان را
سراپا نازمن بعد از هلاک من بخاک من   دمی بگذر که از شوق بتن باز آورم جان را
نهان کردم بجستند وق جگر پیکان تیرت را   گواهی بهتر از این نیست روز حشر پاکان را
ز نام دل بدست داده ام اما عقل میگوید   کمال جهل باشد شیشه دادن طفل نادان را
هنوز ار کرد وقت بر حال مسکینان عجب نبود   که پروا از شه ار نار هرگز نیست سندان را
کمن زین بیشتر جور و جفا تا کی از جورت   کنم اگه امیر دادگستر داد ایران را

منوچهر فلک دربان جهان جود و جهان … که بر دوانه یاد و مردم طبع را روشن نام آن را
هنر پرورد فیروزی که در هنگام کین توزی … بکام خشم بخشم بر بسته دارد و دست دستان را
جهانداری چنین باید جهانبانی چنین شاید … که ملک از شه بیاساید و همه نقش مرایران را
حضه صاحقران فیلگرکلنش ز پا عقیلا … ز هم ممتاز نتوان کرد نامیه و دربان را
رستانست و خوزستان و خلقی جاهل و نادان … سلیمان حشمتی باید که سازد رام دیوان را
نه هر سر لایق ابهیم و هر درجای تعظیم است … هر آنکو بحر و بر چند بیارد نام کشکان را
من آن سودم امیرا گر مرا از خاک برداری … زینت در مراتب برتری جویم سلیمان را
ملکه کوب جفا کردندم این ناشی سوار است … باییسی که مشکل کفتی بیرون برم جان را
اگر چندی ز درگاه تو گشتم دور معذورم … که راحت دیده ساحل نداند رنج طوفان را
رضا یارفت آن دوران که از کج فهمی دونان … متاع فضل بر چیدی و بستی درب دکان را

کهر بیقدر را گر در قعر بحر رفته زین عیش
رسد روزی که چشم افتد بر او گوهر شناسان را

سنبل یار اگر بر گل روز و شب غلطان شوی … زلفی آنا ساعتی صد رنگ و چندین سان شوی
که همچون مار بر گنج روا باشد صف زن … کاه همچون مور بر تنگ شکر جوشان شوی
که زره کردی که تا دلها زره بیرون کنی … که شوی چوگان که با گوی زنخ یازان شوی
که چو ابراهیم در آتش هستی کبریا قرار … که چو اسماعیل در کوی وفا قربان شوی
که زبانه همچون سلیمان تکیه بر اورنگ عاج … که چو اسکندر بطرف چشمه حیوان شوی
کاه مشک و کاه عنبر کاه عود و [illegible] … که کمند و که زره که گوی و که چوگان شوی
اختراعی شب رنگ این نیرنگ و افسون از چه رو … از چه هر ساعت بکوئی و بیک دستان شوی
گر تو موئی موی پیچان را برنگ و فن چه کار … ور نه موئی پس چرا بر روی پیچان شوی
چون رخ صراف بر صندوق زر داری نظر … چون دل غواص بر شاخ صدف حیران شوی
نیستی دامی بعذار عارضان [illegible] … نیستی عاشق همی مشتاق مه رویان شوی
سرکشی کم کن که چون [illegible] دارم پابند و غل … معرض قهر و عتاب خان والاشان شوی

آن منوچهر فلک دربان که گر چرخش برزم … بنگری چون بیند تا صبح ابد لرزان شوی
دوش با تیغ شرر بارش نمودم این سؤال … کاز چه گاهی ظاهر و گه از نظر پنهان شوی
کاه بر صورت چو لیلی افکنی مشکین نقاب … که به هر وادی چو مجنون با تن عریان شوی
گاه چون خورشید در ابر نهانی مختفی … کاه همچون بدر در هر مملکت تابان شوی
کاه همچون عقد لؤلؤ در صدف گیری قرار … کاه از خون عدو چون شاخ مرجان شوی
گفت راغب روز اشرار ممالک باز پرس … خواهی ار دو اقتضا زین قانون داین دستان شوی
هم جسارت کرده بار دگرش نمودم این سؤال … تو چرا روز وغا افعی صفت پیچان شوی
با دم آهن کهی پشت نهنگ را جنگی … با [illegible] و گاهی ناوک [illegible] سلطان شوی
چون زبان عیسوی که جان فزا دیده و کاه … چون عصای موسوی بر قبطیان ثعبان شوی
گفت این را نیز روز [illegible] اعدا ببین … چند در این ماجرا حیران و سرگردان شوی
ای جهان آرا که ایران از وجودت فر گرفت … وقت آن آمد که با لشکر سوی توران شوی

دارم امید آنکه تا دهر است دوران تو باد
غیرت فغفور و رشک قیصر و خاقان شوی

حالتی هست در آن حلقه مشکین کمندش … که بود رسته هر آنکس که شدی بسته بندش
یارب این آفت جان کیست که پا زحمت با زد … پکر پیل تنان کشته لکدکوب سمندش
او کشاده رخ و خلقی نگران من متحیر … کاین نه رونیست که حفظ نظر دود سپندش
باغ سیر است و تفرج بری از جور نظر ول … نه به میوه نکوته نظران شاخ بلندش
ال دیوانه عاشق ز ازل ترک خرد گفت … ناصحا چند زبان رنجه کنی از پی پندش
ای پسته تنگ شکر بر سر هم ریخته هر کز … نبر و خشم گر آید کسی بر سر قندش
سرو [illegible] چمنی جلوه چه [illegible] که روزی … بچمن بگذر و [illegible] و چمان تا بچمندش
تو بباغ آمدی از خانه که رست گر از شرم … هر که بر بست ز گل دسته از دست فکندش

در که خان فلک قدر ابوالنصر منوچهر
دامن است رضا باید زد به چرخ گزندش

قضا خوان هنر بارت و جهان میدان نخجیرش … غبار و خیر تسلیم رضا کس داشت زنجیرش
کجا تیر از پا فشار و نه کفایت چابک و تیغش … بهر از سر گذارد و نیست حاجت رای و تدبیرش
چو روزی بسر نوشت آمد خون از سعی بازو دم … بعلم و فضل و دانش هم نشاید داد تغییرش
بسی دیدیم نادانا که شد محبوب سلطانها … بسی هستند دانایان که بگذارند توقیرش
در این نخجیر که کاری ز کوشش بر نیاید … نظر هر چند داری بر نشان کج میرود تیرش
قضا را جز رضا نبود علاجی دست بر هم نه … نصیب هر کسی آن شد که بنوشتند تقدیرش
یکی زآن داورگون سخنان هنرگر شومی خسته … چنان پاشیده دادخواهم که ممکن نیست تقریرش
خوابم کرد ز داستان گروش دوران که میرشم … ز معمار قدر هم بر بنا باید کرد تعمیرش
کر لطف خداوندی کند کاری که رحم آرد … بش دریا نوالی تا رهم از موج تشویرش
جهان داور منوچهر آنکه در پنجم فلک انجم … بکار آتشنه پنهان کرد تن از خوف شمشیرش
سپه را نا که هر جا کرد و فتح و ظفر آمد … باستقبال تا پیدا برو دارد عدو تقصیرش
زمین از فتنه شد خالی که پوید شحنه عدلش … فلک با کس ندارد کج که جوید راستی تیرش
خدنگش چون سبک کرد چه قسطنطین چه کالنجر … رکابش چون گران کرد چه پیشاور چه کشمیرش
ز ایران باج از روم ستاند قبضه تیغش … بخاقان خراج از روس ستاند حسن تدبیرش
گهی از بصره گیرد جزیه صمصام عدو سوزش … که از بغداد آید تحفه از تشویش و تحذیرش
ز ایران هر کجا برخاست غوغا از خود را نا … بامرش گر بت از پا نستیزد و ته میرش
بسی حصن حصین شد سرنگون از صدمه توپش … بسی صفدر ز زین شد واژگون از ضرب شمشیرش
به بخشش چون گشاید دست حاتم هم خجل پیشانیش … بکوشش چون فشارد پا نه رستم نه جهانگیرش
حصول کام از خنیا ز خام عدو بندش … خمول خصم از آوازه نام عدو گیرش
هزاران برز برزو بیژن در میدان ناوردش … هزاران گرد ز رستم رهبین در دکان تدبیرش
بود آسایش کشور ز پای توسن آرایش … بود آرایش لشکر ز دست ابر تقطیرش
چنین سردار با فر و وقار نادر دوران … نکو آید پرورید ارداید کرد و عالم پیرش
خدیوا بر رضا شاعری نقش است تا چون … هیچ نیست دارد فخر از تقریر و تحریرش

مرا در قوه خدمتهای شایانست اگر باشد … اشارت از تو تا معلوم گردد بر تو تدبیرش
ز دریا بچه مرغابی ندارد بیم اگر چه شد … هزاران فلک در هنگام طوفان غرق در زیرش
الا تا خسرو انجم بر این فیروزه گون طارم … تعلق دارد و دریا تا عالم ز تغییرش

نظارت بخش گلزار جهان باد او جود تو
موجودات هر چه موجود است باشد با دو تو تقدیرش

روشن خاطر دوستان از گلهای رنگین بهارستان گلشن نام نامی و اسم گرامی آقا محمد صادق است وجود جمیع محامد و محاسن را لایق جوانیست بصنوف هنر آراسته و از عیوب و رذایل پیراسته همواره با اصحاب کمال مجاور است پیوسته با فضلا و ادبا سر فرش تشغل شریف صحافی اشتغال دارد بحرب دستی مکاتب حیثیت داده رسائل میکند اخلاق دوستان را شیرازه اوراق است مکان را رشته وفاق کتاب دانش را مجلد است و فرا بینش را مومیا خط را بقا سرنگونی میگذارد شعر را با نوای خوش میسراید طلاقت لسانش زبان فصحا را بسته و رشاقت بیانش بنان بلغا را شکسته در مجمع آرایان هنر پرور بر بالا و جیهه فقیر گاهی از صحبتش مسرور است از خدمتش محظوظ می گردد نظر بگلستان معدنیان این داور جهان را حقیقتاً با مدح دانسته در بار کرت مدح این سرور دوران را چه پایا بوصف شمرده بدون توقع انعام و توسط اکرام سروده این قصیده که تاریخ بنای باغ و در جنب سپهر شاهست و اتمام آن اقدام نموده است شاعرانه و استادانه عرض کرده [illegible]

در زمان دولت کیهان خدیو کامکار — رشک فردوس برین شد از طراوت روزگار
خاصه اصفاهان که آبش غیرت آب حیات — خاصه اصفاهان که خاکش غبطه مشک تتار
از چه از دارای منیر سپهر افسر بدون نژاد — از چه از خاک در دارای اسکندر تبار
داور گیتی ستان دارای گردون آستان — خان گردبان منوچهر منوچهر اقتدار
آنکه هست از جود وی هر زیر ناخاص و عام — آنکه روزی خوار خوانش مرغ و ماهی مور و مار
وحش از روی دلش رحمت مرغ مهرباه — حافظ از لطف و قدرش را طراز نور و نار
آستان حضرتش را حفظ کیوان پاسبان — پیشگاه رفعتش را مهر تابان پیشکار
بر در کاخش نماز آورده اوندان فلک — در بر بخشش ستایش کرده بزرگان دیار
تیغ او هنگام کوشش چیست برق خصم سوز — دست او هنگام بخشش چیست ابری لعل بار
هم امل از ابر دستش گاه ایوان کام جو — هم اجل از برق تیغش روز میدان کامکار
شد مصون از آفت اهریمنان زشت خو — گنج ملکت را چو شد ثعبان رمحش پاسدار
بازوی عدلش حقیران را چو آمد پایمرد — شحنه دادش ضعیفان را چو آمد دستیار
خوابگاه شه زه شیران شد چراگاه غزال — آشیان جره بازان گشت ماوای حقار
مفلسان را داده رونق از دست رادش ثنگ ثنگ — عاجزان را داده از فیض عطایش بار بار

7

دیبهای ششتری و جامهای عبقری
گنجهای خسروی و لعلهای آبدار

هم بفرمانش که آمد از پی نظم جهان
همچو پایش در ره طاعات یزدان استوار

باغ و کاخی از هنرمندان چرب دست
باغ و کاخی از رسته رایحان نغزکار

شد بپا در خطهٔ ایران که خلدش راز کوی
شد بپا در شهر اصفهان که چرخش راز دار

وه چه چشم باغ رنگ روضه خلد برین
وه چه دلکش کاخ شرم غرفه دار القرار

آب حیوان راز انهارش لطافت مستفاد
باغ رضوان راز گلزارش طراوت مستعار

چون پاک هوشیانش ساری بر طرف جوی
مرغ روح قدسیانش طایری بر شاخسار

خامه جادوی آزر نگاران هوشمند
کلک سحرانگیز مانی طرازان هوشیار

داده از تمثال چهره دون رو نقش را طراز
کرده از تصویر اخاهون جدارش را نگار

صفه‌ایش را باد جود فراز او از چرخ ننگ
شمسه‌ایش را بافته فروغ روی او از شمس عار

الغرض این کاخ دلکش یافت چون اتمام وشد
جان رضوان چون دل غلمان زرنگش بیقرار

از پی تاریخ اتمام و بنایش زد رقم
کلک رونق این دو مصرع همچو در شاهوار

یارب این عالی عمارت باد ایمن از زوال
در پناه داور عادل دل والا تبار

تا شود هموار خندان غنچه از فیض نسیم
تا بود پیوسته ریحان سبزه از ابر بهار

باد از فیض عنایات خداوند جهان
شاخسار دولتش سرسبز تا روز شمار

تا بجینی در تک و دو تازیان باد پای
تا بود دوران در تک و پوی بختیان خارخوار

توسن ایام را در چنگ بو ایش عنان
بختی نه افلاک را بر دست مهابش مهار

رونق نام نامی و اسم گرامیش محمد هاشم عظّم الله دستنائم المراحم والمکارم بازار سخن سرائی از او رونق و در رسته معنی آرائی از گلهای خاطرش طبق طبق بود طبعی داشت قادر و نطقی کمفتوح الجواهر با طبعی مقبول و بظاهر معقول لحظه خود را از کسب کمال غافل و شخص روان را از حلیه هنر عاطل نمیگذاشت مجاورت فضلا را بر منادمت امرا ترجیح و مصاحبت علما را بر ملازمت وزرا تفضیل میداشت الحق جوانی بود آدمی فطرت فرشته خصلت چندی در دار السلطنه اصفهان بکسب هنر کوشیده و قامت روان را خلعت ادب پوشیده

دانکه در جمیع فنون قادر و در انواع سخن ماهر گردید از دار السلطنه اصفهان بعزم دربار گردون اقتدار خسرو کامکار نهضت نموده و از خلاء گردیده چندی در آنجا یار رحمت سرا و مدتی در آن حدود قرار ایوان که غسال اجل لوحه خاطرش از نقوش هوا و هوس شست و بانش قضایش منزل در تحت تراب جست و نهال آرزو از تربت پاکش رست وکم من حسرة تحت التراب اللهم اغفر له اشعار آبدار و افکار بسیار از او زیب صفحه روزگار و زینت عرصه اعصار و امصار است از آنجمله یکی این قصیده که در آن استان است شان از رونق گردون جوار او زیور تارک خورشید گشته در این سفینه ثبت افتاده

جان من تا چند سوزد در غم جانان من
در غم جانان من تا چند سوزد جان من

داد جان در ره جانان هستی آسان و یا
آه اگر جان ناپسند آید بر جانان من

جان ز درد دم برب آمد ای مسیحا دم طبیب
لعل جان پرور همی بکشا بگو درمان من

با من مست پیمان کردی روزی خطاب
کای ستمگر تا بکی باشد شب هجران من

گفت تا دوران من باشد شب هجران تو
می نخواهی دید روز وصل در دوران من

راستی پرسی گر از طوفان زمن بشنو همی
نیست طوفان جز نمی از دیده گریان من

دیده گریان من بنگر که از سیل سرشک
صد هزاران دجله جاری گردد از دامان من

با چنین طوفان که گر موجش از سر در گذشت
چه عجب این نیران که جا بگرفت در چشمان من

آب را گویند با نیران نگردد مجتمع
بر خلاف این سخن قاطع بود برهان من

در وجود خویش دارم آب و آتش مجتمع
اشک من آب است و آه من نیران من

سخت جا در جان من بگرفته سوزان آتشی
کز تفش سوزد همی هم دل هم بریان من

آتش زردشت گر خسپید بعد سالها
می نخسپد تا قیامت آتش سوزان من

تا صبا ره یافت اندر حلقه پیچان یار
صد پریشانی از آن یافت در سامان من

گفتمی با نرگس مستش که دستان تا بکیست
گفت از بلبل شنو افسانه و دستان من

با نوای بلبل بستان عالم هم بستان تو
با نوای پاسبین بدن کیستی هم زندان من

من بر آن هستم که تا نهم سر بر سر میثاق تو
تو بر آنی دل تا زیبا بر سر پیمان من

انگه گیستی چون کف را دجوادش دید گفت
کای کف رادجوادت رشک بحر و کان من

معدلت گستر منوچهر آنکه کفش روزگار — کای نثار خاک راهت هم سر و هم جان من
جستم از رخشنده رایش آسمان گفتا که هست — پرتوی از رای رخشانش مه تابان من
گفتمی با کاخ قدرش کار رفعت تا کجاست — گفت تا جویا که کیوان پایه ایوان من
با سپهر هفتمین گفتم که ایوانش کجاست — گفت از ایوانش بجو ای بگذر از ایوان من
خواستم از دانشش عقل و هنرستان او — گفت لقمان کمترین شاگرد ابجدخوان من
رابطی با نام زرین زد نهد بر خنگ چرخ — گوید از بهر نوشته رام این یکران من
و هر که یه کمتر از زایا بود در رزم او — صد هزار اسفندیار و رستم دستان من
با کمانت گفتم اندر سینه بدخواه چیست — گفت چیزی نیست الا ناوک پران من
از کشیدن کردم استفسار طوق حلق خصم — گفت گویا باشد آنکه حلقه پیچان من
از سر اعدای تو کردم تفحص از قضا — گفت بهتر داند این را خنجر بران من
خواستم زاحسان عامش سایل ار بیان او — گفت زرنگ بحر و کان دست گهرافشان من
رست گر خواهی بیاسر گزینش آسمان — بر نیاید دودی از مطبخ احسان من
تا نهادم سر من از جان در خط فرمان او — آسمان زیبد نهد سر بر خط فرمان من
تا شدم از جان سگ پا آهوی دربان او — شیر زیبد ار کند پای سگ دربان من
و او در امن بنده مدح رونق آمد — مدح تو شد زیب دفتر رونق دیوان من
لیک تا مدح تو آمد ورد خلق روزگار — شرم می‌باید مرا زین یاوه هذیان من

جز کف رادت که زنگ غم ز خاطرها زدود
می نزیبد پنجه کسی زنگ از دل بریان من

زرگر نام نامی و اسم گرامیش آقا محمد حسن، خلف من خلف حسن طلای وجودش در بوته فضل و هنر گداخته
و صفحه خاطرش از سواد نقص و زلل پرداخته، از جواهر فضل و دانش گنجینه ضمیرش مرصع، و از زر و دراری مجرد و بیغش
خلیط خاطرش طبع هر مصرعی از اشعارش نیم تاج تارک سخن سرایان، و هر بیتی از افکارش تعویذ بازوی
دانایان بلکه خاطر صفیر اشعار سطح ساز، و بر بام خاطر حلقه ابیات زخشو زده پرواز و بادوام
گردش سردی در مزاج کافور، و با سلاست کلکش سختی در طبع رنجور، نوآیندگی شاعریت شیرین زبان و سخن سنجیست

سخندان؛ اگرچه در فن غزل سرایان وحید زمان و فرید دوران است لیکن بتربیت اقبال و نعت اجلال آن
داور بیهمال این قصیده که در گلستان سپهر مثال عرض کرده؛ چون آب زلال و عقد لآل روح بخش
و جان بخشا گردیده؛ ثبت افتاد هذه

اگر بنوازی از مهر و اگر بگدازی از کینم — بدل خوشنودم از آنم بجان خرسند از اینم
تو یا شیرین و من فرهاد و در کوی وفا خسرو — برآر از تیشه جورت دمار از جان شیرینم
ازآنکه خال هندویت بآتش میزند جانم — ازآنکو چشم جادویت بیغما میبرد دینم
اگر مسکین شوم با دولت وصل تو قارونم — اگر قارون شوم بی دولت وصل تو مسکینم
بگفتم با غمش چندی نشین با دیگری گفتا — مبادا آنروز و آن ساعت که با غیر بنشینم
بمن ناصح چه گوید ترک آیین محبت کن — کجا من میتوانم دوست بردارم ز آیینم
پس از عمری اگر خواهم ببالا عشرتی چینم — فلک گوید بچاپین زرگر کمان ناچیده برچینم

دلا پیوسته مدح آن فلک قدری کنم انشا
که هرکس بشنود یکره کند صد بار تحسینم

ای نسیم روح پرور بوی جان آورده‌ای — بوی جان از کوی آن جان جهان آورده‌ای
ای صبا آورده بویی از کوی دوستان — یا نسیمی از بهشت جاودان آورده‌ای
کرده آفاق را پر مشک و بان با خود مگر — بار بار و نافه نافه مشک و بان آورده‌ای
رحمت افزای و فرح بخشی مگر با خویشتن — راحت جان قوت روح روان آورده‌ای
خسته جانان را بجان آسوده کی بخشیده — ناتوانان را بتن تاب و توان آورده‌ای
کرده خرم دل پیر و جوان با خود مگر — شادمانی دل پیر و جوان آورده‌ای
اهل صفاهان همه در عیش و عشرت گوییا — مایه عیش و طرب در اصفهان آورده‌ای
می‌فشانی گل همی از هر طرف در این دیار — گوییا با خود هزاران گلستان آورده‌ای
همچو جبریل امین از بهر آدم در جهان — گوییا زاستبرق باغ جنان آورده‌ای
پاکی از دربار شاهنشاه گردون آستان — خلعت از بهر امیر کامران آورده‌ای
خان جم رتبت منوچهر آنکه در روز نبرد — در کف خود سر گردنکشان آورده‌ای

دشمنان را تن بخاک و خون ز تیغ افکنده	سرکشان را سر به پای سنان آورده
بخت یار اختیاری راهی یافته و عقل	در صفاهان در رکاب خود دوان آورده
از نظام خود و تمام ملک ایران را منتظم	در زمان خسرو صاحبقران آورده
کرده افراسیاب خصم را عاجز برزم	همچو رستم تا بکف تیر و کمان آورده
داده پس سایلان را که هر روز در جهان	از کف خود بحر و کان را در فغان آورده
هم تو شیر آسمان را تازی خود خوانده	هم تو بکران فلک را زیر ران آورده
گر تو ای قارون گدای درگه او نیستی	از کجا این گنجهای شایگان آورده
بود چون قاصر زبان در مدحت او زین سبب	زر گرا و کرد عایش در زبان آورده
از برای جان احمد ایش حسی ای آسمان	در جهان اندر بلای ناگهان آورده

هست تا سود و زیان اندر جهان ای آسمان
دوستش را سود و خصمش را زیان آورده

سیما حکیمی است الهی و علیمی است مهبط فیوضات نامتناهی و دارای رای قویم و صاحب سلیقه مستقیم گرامی نامش میرزا عبد الکریم مولد شریفش قریه کالی نامی از [illegible] سمیرم سفلی و اعطار ضمیر و نشته نظرش صوامع عرش اعلی از دودمانی نجیب نشان حریف النظر و ظرایف اندر کمال غایات سعفور مشهور است و فاضلیت و دانشور و کاملیت [illegible] آثار بزرگی و دانش در ناصیه وجودش موجود و از انوار يَعْرِفُونَ بِسِيمَاهُمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ از طلیعه حالش مشهود ادیبی است عمیق اللسان و لبیب است رشیق البیان در بدایت حال مسعود فَعَلَيْكُمْ بِالسَّوَادِ الأَعْظَمِ بر بیاض ضمیرش مرتسم آمده از قریه مزبوره عازم دار السلطنه اصفهان گردیده و در آنجا بتحصیل فنون هنر و تکمیل درون معرفت پرداخت چنانچه در اندک زمانی بواسطه کیاست ذاتیه و وداعت فطری در علم ادب بر فحول فضلای عرب فایق و در فن اصول و فروع بر جمیع فقهای جهان سابق آمده و در علم ابدان [illegible] [illegible] از حرکات [illegible] علوم و [illegible] از [illegible] علوم [illegible] و در مرحله اشراق و مشا [illegible] و در مرتبه شعر و [illegible] حصول [illegible] گردیده و در علم [illegible] و در فن ریاضیش مسایل لاینحل معلوم [illegible] بعد از تکمیل [illegible] از علوم باطن و ظاهر و تزیین [illegible] منظومه **عربیه** تَغَرَّبْ عَنِ الأَوْطَانِ فِي طَلَبِ العُلَى فَسَافِرْ فَفِي الأَسْفَارِ خَمْسُ فَوَائِدِ تَفَرُّجُ هَمٍّ وَاكْتِسَابُ مَعِيشَةٍ وَعِلْمٌ وَآدَابٌ وَصُحْبَةُ مَاجِدِ [illegible] [illegible] بکوه [illegible] و [illegible] معتمد الدوله العلیه العالیه [illegible]

در دار الملک گیلان شرف آفتاب ظهور و قوام سلطنت کبری و حسام نیام خلافت عظمی [illegible] نموده و بقضای [illegible] بسیار [illegible] و اظهار ارادت و جد بکار نموده و از انعامات [illegible] و کرامات متواتره سرمایه [illegible] یافته و در قصبه [illegible] نموده [illegible] عموم [illegible] استقلال [illegible] فراغت از [illegible] دیوان [illegible] و از [illegible] مطالب [illegible] [illegible] مجموعه العقبی [illegible] [illegible] شیخ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] کاشان [illegible] [illegible] الاشراقیه الکامل [illegible] مولانا احمد [illegible] رسیده و آنجناب این رباعی در توصیف او گفته **رباعی** سیما که سموات بقا منزل اوست گنجینه اسرار حقایق دل اوست سرگشته گرداب [illegible] از حق که ز صفای آب و گل اوست [illegible] و [illegible] [illegible] مدح این آسمان جهان فتوت و گوهر عمان مروت سروده و در این سفینه ثبت افتاده این بود

ای پیکر جاه و جان دولت	وی اختر آسمان دولت
ای قدر تو هم رکاب گردون	وی بخت تو همعنان دولت
پیش کف جود تست ناچیز	سرمایه بیکران دولت
همه زحمت زمین رفت	همه ازلت زمان دولت
پاس تو که کم مباد هرگز	تا او شده پاسبان دولت
ای سوده جبین خاکساری	بر پای تو سوده ران دولت
جان کش چو شان و شوکت دید	زیبنده کی شان دولت

ای مهر نبوت الهی است
در شان تو پادشاه شاهیست

ای سایه تو همای دولت	پران شده در هوای دولت
از پایه تو بنای گردون	وز پایه تو بقای دولت
ای ناخن فکرت سلیمت	گردیده گره گشای دولت
وانی ز چه خوانده منوچهر	نام تو با قضای دولت
دیدی چه رموز ملک و دولت	در جام جهان نمای دولت
همای پور جم ترا خواست	زیبا زمان خدای دولت

ای آدم بهشت علم و تقوی	ای حیدر مصطفای دولت
بیا که بصدق عادت اوست	در روز و شبان دعای دولت
تا دیده حمایل مبارک	بر دوش تو با قبای دولت
گفت اگر ز جود تو زبانها	گویا شده در ثنای دولت

این مهر نبوت الهی است
در شان تو با نشان شاهیست

ای در کف تو مهار دولت	سررشته اختیار دولت
ای دولت تو بهار هستی	وی هستی تو بهار دولت
ای بوده تو انتظام دوران	وی جود تو اعتبار دولت
یک چون تو همی ندیده گردون	در دور زمانه روزگار دولت
مهم بتو شد حساب مخزن	محکم بتو شد حصار دولت
مامور شدی بنظم کیهان	تا از در شهریار دولت
در فرقت تو ز بیقراری	بگسست زهم قرار دولت
دارای جهان نشان عطا کرد	بهر تو بیادگار دولت
هرکس که شنید و دید گفت	کای مایه افتخار دولت

این مهر نبوت الهی است
در شان تو با نشان شاهیست

ای جان جهان نظام دولت	از تو بنسق مهام دولت
ای شاهسوار توسن بخت	بادا بکفت لگام دولت
زاندیشه جوهرت جوهریت	پاینده شد احترام دولت
بر کام تو افتتاح ایام	بر نام تو اختتام دولت
چون مرکز خط عشره جا ای	قائم بتو شد قوام دولت
تا دیده شور ملک آموخت	از خامه تو حسام دولت

آمد چو نشان پادشاهی	سوی تو با انتظام دولت
آمد ز نشاط کرد ناهید	بر بام فلک بکام دولت
با نغمه زیر و بم همی گفت	کای باعث احتشام دولت

این مهر نبوت الهی است
در شان تو با نشان شاهیست

ای در کف تو آب دولت	در دست تو فتح باب دولت
ای رای تو آسمان دانش	وی روی تو آفتاب دولت
سرچشمه لطف تو روان ساخت	در جوی زمانه آب دولت
نام تو رقم بجای طغراست	در صدر دریچه کتاب دولت
رای تو که از خطا مصون است	بنموده ره صواب دولت
ای دانه درج حشمت و جاه	وی گوهر انتخاب دولت
در آتش دوریت ز گردون	بگذشت چه التهاب دولت
سوی تو نشان شاهی آورد	فرمان بری از جناب دولت
در تهنیت تو شاید ار هست	پیوسته همین خطاب دولت

این مهر نبوت الهی است
در شان تو با نشان شاهیست

دی رفت و هوای نوبهار است	معشوق و نقل و می بکار است
آذار و شباط رخت بربست	نیسان شد و نوبت بهار است
صباغ صبا بکان گلزار	صباغ دکان روزگار است
بجلاست روان صحاب گویا	بارش همه در شاهوار است
از گریه ابر نوبهاری	خندان در و دشت و کوهسار است
هر هفت کرده عروس ایام	مشاطه حجله گاه چار است
کز بر قد سرو حله پوشت	کز برق لاله زنگار است

بجاده لعل و در و مرجان | آویزه گوش شاخسار است
ابر آمد و آید گلستان | زان غنچه چو طفل شیرخوار است
چون خضر بر آب زندگی سرو | استاده بطرف جویبار است
خیزای بت آذری که عشقت | بر خرمن کهنه و دین شرار است
بخرام بسیر گل که گل را | ایام بقا نه پایدار است
می ده که چو عهد عمر گل نیز | دوران زمانه پایدار است
ای گشت رخ و زلف و قد موزون | سرو و گل و نافه تتار است
از نام منت اگرچه ننگ است | از وصل منت اگرچه عار است
ای آنکه غمت مرا به دوران | پیوسته ندیم و غمگسار است
گر راه دهیم بخلوت وصل | بر من گله نو افتخار است
بوسم لب از لبی که دارم | مدحت که صاحب اختیار است
بحر کرم آسمان رفعت | گز رفعت آسمانش عار است
فرمان ده سروران منوچهر | کش بنده بهین سفندیار است
خانیا که بحجم و مهر جانست | میری که سپهر را مدار است
هنگام کرم که دست جودش | بر خلق زمانه در نثار است
صد معدن و کانش در یمین است | صد بحر عمانش در یسار است
جم جاه خدای خسروان را | بس از ره صدق جان سپار است
چونانکه روان بجسم و دل | محرم بحریم شهریار است
ایوان زمانش پیشگاه است | کیوان جهانش پیشکار است
پرورشته ابر التفاتش | گلزار زمانه را فخار است
آهو بره از حمیت عدلش | صد شیر عدو شکار است
یک ذره از نسیم لطفش | روزی ده خلق روزگار است
یک نایره از جحیم قهرش | بر خرمن کین مکان شرار است

ای آنکه جنبه پایه بخت | بر توسن ملک سوار است
با لطف تو هر چه نار نور است | با قهر تو هر چه نور نار است
کلک دو زبان من که رخشش | بر خصم تو زخم ذوالفقار است
در مدح تو یکزبان و یکدل | چونانکه جناب کامکار است
آقا علی آنکه با وجودت | رنجش راحت دیش بهار است
استاد ادیب دانش آموز | کش کوه فضل بیشمار است
میزان سلیقه سلیمش | نقد دل و دیده را عیار است
دستور وشی که دایم او را | پروردن شاعران شعار است
تا آنکه بهر زبان سرایند | مدح تو همه آنکه در و بار است
من بنده که طبع سرخوشم را | مدحت گریست همیشه کار است
زی خطه اصفهان خیالم | دامن کشش شتابین فشار است
دانم که فراق آستانت | بس بردن جان باضطرار است
من ناقه بخود نرانم از پی | در پنجه آسمان مهار است
با این همه دلخوشم که یاد است | با جان رهی بیاد کار است
گوشم بدعای عز و جاهت | تا کلک زبان بخت یار است
تا رحمت مهر را وصال است | تا ظلمت لیل را نهار است
چند آنکه مدار را مدیر است | چند آنکه مدیر را مدار است

دوران تو بر مراد بادا
ای کت فلک هنرمدار است

ببر رسید مرا در غمت شبان دراز | بیا که صبح امیدم دمد بروی تو باز
عنایتی کن و زین بیشتر مرا مپسند | بکنج درد و محن فرد و با غمان انباز
مراست خاطر چون زلف شاه پیسند | ز تاب عارض چون چون ز آتش جانباز
نگار زلف تو چون خطا ختن خطا | شکار طرز نگاه تو لعبتان طراز

ببین بدین سر پرشور جان فروز من　　لبی شراب بپیمای و بر لبی بنواز
بر آن رخان چو مجمر زمانه عود بسوز　　وز آن لبان چو شکر نبود عود بساز
بتی و کس نشنیده است نام بت عیار　　مهی و دیده ندیده است ماه را طناز
نیاز بنده وصال تو خلق هر دو جهان　　دیا ز هر دو جهانت فزون کرشمه و ناز
اگر تو باز نگردی ز راه جور و ستم　　من آن نیم که ز مهر و وفا بگردم باز
بصید خاطر دلها ز رشتهای عبیر　　بقصد غارت جانها بسحر چون اعجاز
بگو که خسته نسازند آن دو چشم سیاه　　بگو که دام نتابند آن دو زلف دراز
وگر ز این دو حکایت برم بدان حضرت　　که داوریست عنایت شعار و بنده نواز
جهان جاه منوچهرخان که مهر سپهر　　نهد بخاک درش هر صباح روی نیاز
نظام ملک و حیات جهان و اصل وجود　　بسان جوهر عقل از جهانیان ممتاز
بروزگار جنابش جهنده پایه قدر　　که از نشیب درش چرخ جسته راه فراز
چنان بخاطر شاه جهانش جای بسیست　　که در قصور محمود مهر روی ایاز
ایا بزرگ خداوند ملک و دین که زراست　　همیشه بانوی اقبال کنیزکش قیوز
همای جاه تو با طوف آستانه تو　　ز آستان عدم کرد زی جهان پرواز
خروس ملک نبیند روی شوی اگر　　نبود دست عطای تو زرش ضمان جهاز
تو قبله گاه دل و جان عالمی که سزد　　بسوی کعبه کوی تو آورند نماز
کسی بمسجد و میخانه و دیر و صومعه نیست　　بهفت کشور آفاق ز روم تا ابخاز
که ورد ناد و دعای تو روز و شب نبود　　بکام سجده و ناقوس و سبحه و مساز
بپاسخنای تو در روم و روس و خلخ و چین　　بهند و سند و بشام و حلب و عراق و حجاز
همی بروه منصور شود و حشمت دیم　　بپاک ششتر و ترک و نونشیب و فراز
همیشه هر شب و هر روز چون هزار آوا　　رسانده اند بگردون زنش حسب آواز
نسیم قهر تو کفتار را کند با موان　　نسیم لطف تو آهو را کند انباز
بکوه سیم و بکان زر اربیاری دست　　بگاه جود برآید فغان که دست بیاز

نقود هستی دهر ار دو چون بباد دهی　　بروزگار نماند ز سیم و زر قیراز
تو آسمان کمال و منبع افضال　　تو آفتاب جلال و معدن اعزاز
کفایتی بدیع تو خواستم از عقل　　که در ثنای تو باشد بطبع من انباز
نظر فکنده بسیما بخشم و گفت خموش　　مرا بگفتش گستاخی چنین مگداز
از آنکه در حرم کبریا و رفعت او　　بغیر روح قدس کس نگشته محرم راز
تو شکر نعمت او گوی و زره خدمت را　　بشسته را ز دو یک صدق و بنده‌وار بتاز
بجز ثنایش بگاه و گاه قصه مخوان　　بجز دعایش در صبح و شام در دمساز
پی دعایش بعد از ثنای کشای زبان　　چو هست بیتا طبع خوشش تو نکته طراز
الا همیشه بود تا بدور چرخ مدیر　　حساب روز و شب و ماه و سالهای دراز

بقای دولت او را نبود انجام
چنانکه حشمت او را ازل نبود آغاز

زهی بهجت آرام جان راحت دل　　فراق تو دشوار و وصل تو مشکل
روان بخش لعل تو اعجاز عیسی　　دل آویز زنجیر تو جادوی بابل
بموبت پریشان مرا جمع خاطر　　بروئیت فروزان مرا شمع محفل
نگویم که با مهربانی از آن دی　　بسر مهربانا بفرما بمنزل
بغیر از دل من که دیده است صیدی　　شتابان بجان سوی صیاد قاتل
تو رانده یکی ناقه آتشین پا　　مرا مانده زانگه روان پای در گل
اگر آگه از حال دلدادگانی　　بگو تا برنهند آهسته محمل
گرفتم که از من بریدی و رفتی　　مرا زین جدایی بگو تا چه حاصل
بجز گریه دردمندان بیکس　　بجز ناله مستمندان بیدل
ستمگستر آن که در بند داری　　دل سینه ریشان بمشکین سلاسل
بعهدی که بستی و آخر شکستی　　بسوگند من در عهود و اوایل
بداغی که از خود دلم نیست واقف　　بدردی که زاو جز تو کس نیست غافل

بعقل اول هنرور ز روح مکرم … بعشق جهانسوز عشاق مقبل
جهان صاحب نامه مرادوری تو … کز بخت آید همی مجد اوایل
منوچهر خان الکه فرمان فرستد … بکهسار و هامون به دریا و ساحل
امیری که خدمت کند مهر و ماهش … بقطع مراحل بطی منازل
مه دوران عدلش که یارد که باشد … جز ابروی خوبان سوی فتنه مایل
الا ای که با یک عنایت بسنجی … دو صد حاصل بحر و کان را معادل
تو خورشید نصف النهاری و هرگز … بنورت نگردد قرین ظلمت ظل
تو گردون عالی مداری و دایم … جهان را بهار آری از فیض سایل
ز آن آسمانی که گردنده‌اش حادث … ز آن آفتابی که خوانندش آفل
تو سرگرم پابوس شاه جهانی … کجا آگهی از فقیران عایل
تو شهبازی و عاشقت ساعد شه … منم طایری خسته نیم بسمل
تو چون میروی کو برد جانم از تن … تو چون میروی کو بیا مرگ عاجل
دریغا بیادم شدن گر درآیی … که برخیزد از موکب او منازل
بیا و تو گر آهی از دل برآرم … بخشکد بهر جا بحار و سواحل
و گر در فراق تو اشکی ببارم … بجوشد ز ینبوع و هر رود سایل
تو دانی که چون رخت بستی ز گیلان … گشایش نه چندان کسی در مسایل
ز هم بگسلد رشته ملک و حشمت … بجوشند بر هم گروه قبایل
چه پا مقدمت گشته زانم همه دوران … ز جنس هدایا ز نوع اسافل
نگهدار ارکان عالی شکوهش … که بسته او ضایع دوران محاصل
و گر میروی بازگشت تو بادا … باقبال مقرون با جلال و اجمل
ز مهجوری خدمت گر شکایت … نویسم بسوزد قلم با انامل
بشکر از نعمت گر حکایت … بگویم همی بشنوم از قایل
دعاگوی و مدحت سرایش سیما … که شد این دو آیت بشأن تو نازل

الا تا ز تابنده بابت مه را … بسیر منازل بطی مراحل
ذهاب تو بادا مدار دولت
ایاب تو بادا باقبال عاجل

موسم پرهیز رفت شد در میخانه باز … آمد گاه نشاط یافت طرب رنگ و ساز
عشرت یکروزه بود عبرت سی روزه را … رنگ بزد پارسا بر طرب اهل راز
غیب ساقی مژده داد تو از طرف جام … چنگ مغنی بسود و لحن نشیب و فراز
مجلس مستان دگر غیرت ارژنگ شد … طرز طرب ساز کرد بت چینی طراز
سبحه زاهد گسست تو بساقی شکست … آن در مسجد ببست این سر خم کرد باز
اهل مصلای عید جلوه ز حور و عبید … جمع سیاه و سپید از پی ذکر نماز
من همه از مژده بوست روی دلم سوی اوست … گر دگران راهبی روت بسوی حجاز
کعبه من کوی دوست قبله من روی دوست … گوشه ابروی دوست خلوت راز و نیاز
غمزه خونریز تو بر دل مجروح من … چند پسندد جفا ترک کن این ترکتاز
دست بیازت رها می‌نکنم ز آستین … دامن ازاین سان مکن چند فشانی بناز
جور مکن بیش ازین کز تو شکایت برم … در بر چرخ کرم داور کارساز
ملک ستانا امیر شیردل و شیرگیر … مهر عدالت سریر سرور گردون فراز
دافع رنج و الم رافع علم و علم … جامع سیف و قلم منعم مفلس نواز
خان منوچهر مهر معتمد الدوله کش … جام جم از رای او شد خجل از دیر باز
ایکه بعهد تو شد چون در او صاف باز … ایمن کبک دریست زیر پر شاهباز
از اثر عدل تو در همه روی زمین … خاصه صفاهان کنون گرگ ز میش احتراز
لطف تو و قهر تو گاه عطا و عقاب … جنت مخلص نواز دوزخ دشمن گداز
تو بثنا در خوری مدح سزاوار تست … گر تو عروس هنر یافته بخت و جهاز
چون تو مرا تربیت کرده از مکرمت … خوانده خودم را بران کشور خود را متاز
گر به همه شاعران مدح ذات تو آید … مدح مرا در خلوص از همه هست امتیاز

جعبت سیم و زر زدم گر بدهی در خورم | ورنه هی شاکرم عمر تو بادا دراز
خامه سیما اگر مدح ترا بنوشت | عمر بسر برسد وصف تو پیوسته باز

دولت و اقبال تو باد مصون از زوال
حرز تو لاحول باد بر فلک حیله باز

ای فتنه چشم تو دل آشوب و دل آزار | خوابم شده از دیده این فتنه بیدار
چند اکه دل آزاری آزرده نگردم | آزار تو هرگز نشود بار دل زار
بارت بکشم از دل و نازت کشم از جان | عاشق متحمل بود از یار وفادار
شیطان اگر آدم را از خلد برین راند | زی خلد مرا خواند آن طره طرار
زیبنده نازی تو که طاووس بهشتی | طاووسی و دمسازی با زاغ سیه سار
یا باغ بهشتی که گلگشت عذارت | شیطان شده در پیکر طاووس سیه مار
سروی بنشینم که برش نرگس و سنبل | سروی تو که از نرگس و سنبل بودت بار
ترکانه پرخاشی با من که چه با من | آشفته همی گردم در کوچه و بازار
خواهی بشوم زین سان آشفته و مجنون | از آنکه میان روی نهان داری پری وار
من خسته و بیمار غم عشق تو دارم | در حقه یاقوت نهان شربت بیمار
چشم تو پرستار دلم گشت و شگفت است | بیمار که دیده است به بیمار پرستار
تا رشته لولو تو یاقوت نهفتی | من لعل ببارم از چشم گهربار
من طالب وصل تو و از هجر تو غمگین | تو مایل هجر من و از وصل در آزار
خواهم متظلم شدن از دست جفایت | در بارگه داور دین پرور مختار
آن معتمد دولت و دین خان منوچهر | کش بحر محیط است بر آفاق بر اقطار
اقطار زمین داشت تزلزل ز حوادث | از کوه وقارش شده آسوده بیکبار
آسوده بیکبار شود خاطرم از غم | اندک نظری گر کند از رحمت بسیار
از رحمت بسیار گر نیم اشارت | بر چرخ رسد چه مرا پایه و مقدار
مقدار که این بنده مداح تو است | که مدحت او گنجد در دفتر و اشعار

اشعار با شعار او است سزاوار چه | بارای خبیرش نبود حاجت اظهار
افتخار قاآن چو و فلان رزم و فلان بزم | تا خسته خاقان با ذل و صغار و سپهدار
هرگز نشنوده است از رواج باشعار | تشبیه خطا باشد شرزه به سگ ... اوار
... او بعجز از همه مدحت نکوتر | سیما به خاکروبش و بدین عجز کن اقرار

اقبال وی و عمرش پیوسته و جاوید
تا چرخ بود جا یکه ثابت و سیار

ای ردای جاه بر بالای تو | یک نشان از حشمت والای تو
سروران بنهاده سر بر سجده در | در ره خدمت بخاک پای تو
آفتاب آسمان حشمت و جاه | نیست الا رای مهرآرای تو
تو ز موسی کلیمی گر چه هست | طور معنی سینه سینای تو
چون ببندم از آستین آید برون | آن کف همچون ید بیضای تو
پا نیاز از بحر و کان گر آید چنین | چندان آن دست و آن اعطای تو
گر برزم اندر صف اعدا فتد | اژدهای رمح دشمن خوای تو
همچو فرعون و سپاهش سر بسر | غرق بحر خون شوند اعدای تو
از صفاهان تا نجف بصره بود | پر ز یاغی پیش از استیلای تو
چون با مرحمت و کیستی خدای | جانب اهواز شد اغنای تو
فتح پیش روی و نصرت پشت سر | پویه زد رخش جهان پیمای تو
همه رسته کشتی بر پا نماند | از دم تیغ عدو فرسای تو
از حد اقید تا شط العرب | منتظم آمد بیک ایمای تو
چون ز ششتر بازگشتی با ظفر | بود ششتر مدتی ماوای تو
شد لرستان چون گلستان ارم | خرم از عدل چمن پیرای تو
سایه باز افکنده بر این سرزمین | آفتاب چتر گردون سای تو
در صفاهان آمدی سند حر از | آمد اکنون کاخ دولت جای تو

چه رباغ اصفهان شد رشک خلد — از نسیم خوی خلدآرای تو
اعتماد دولت دنیا و دین — کلک و تیغ تست عزم و رای تو
شاه پاشا محمدشه نه بد — در همه عالم آوران همتای تو
زان بشیر بخت خاص خسروی — گشت خلعت بخش جاه افزای تو
از پادشاهش خلعت هر کسی — جان نثار آرد باستر ضای تو
از چه یکجان راستاند صد عوض — از یکی لطف مسیح آسای تو
یوسف مصر جاه و جلال — خلق از آن شد واله و شیدای تو
هر کسی را قدرت مدح تو نیست — ظاهر است این معنی از سیمای تو
خود نه مدحت این که آورد کسی — شمه بود از عطایهای تو

کن دعا سیاکه جاویدان بود
دولتش از همت مولای تو

خدایگانا عزت بنده ات سیما — بشکر و نظم سراید کسی ثنای ترا
بوقتهای مبارک بجا بهای شریف — فریضه کرده بفرض حق دعای ترا
تو پاکه معتمد دین و دولتی ورنه — بهفت کشور فرمای جان فزای ترا
خلاف رای تو مقدور نیست بهر قدر — قضا مطیع بود و خواهش و رضای ترا
اگر دو چشم فرو دارد رسد تحفه — بجای کحل بصر عبیر خاک پای ترا
بآفتاب فلک قدر ذره ای نبود — کسی که دیده بود آفتاب رای ترا
تو آن خدای شناسی که عقل نستاید — براستی و درستی بجز خدای ترا
بعلم و فضل و بحلم و کمال و همت وجود — جهان خدای رساند این چنین جای ترا
که بهال و نظیری ورای اهل نظر — روح قدس نشان میدهد بنای ترا
که شکر است سخای ترا بغیر حسود — که از خطا نکند آرزو عطای ترا
مرا بکار یزه بنواز و سیم و زر بخشش — که دیده کور شود و شکر سخای ترا
بدهر قافیه پیوسته تا ابد خواهم — دوام مملکت و دولت بقای ترا

ساغر وجودیست از باده صفا مالامال و از زلال وفا دوستان را با برنج و ملال صاحب رای و قوم و خلق کریم موسوم بمیرزا محمد ابراهیم نژادش از مردم قرار قشلاق اصفهان و حضارا از صاحبان کمال و خدا آگاهان احوال ایشان است در بدایت حال از زراعت که شغل آباء او بود ابا و نکول کرده بتحصیل علوم ظاهر و باطن مشغول گردید چندی در آنجا بتعلیم علوم و تکمیل رسوم پرداخت و خزینه خاطر را بمخزن جواهر دانش و بینش ساخت همواره با قلت بضاعت کثرت صناعت آموخت و با کثرت شفقت نوادر فضل و هنر اندوخت بلکه نقصان مال را موجب زیادی کمال او بر شایستگی احوال را موروث جامعیت مراتب افضال و انشاء او قابلیت جوهر صرف مرتبه فضل و خطر و مرحله مجد و هنر نموده بنوعی که در اندک فرصتی و قلیل مهلتی از استادان سخن سرا و دانایان مجمع آرا گردید از خطوط نسخ خط کامل و از فن شعر بهره شامل بر دوش همواره مصاحب اکابر و ارکان و پیوسته حبیب ورا ابجد و مسترکان بود در سفری که خداوند نعمت کبری از خوشه بوستان اصفهان تشریف فرما گشتند این قصیده را در آن بستان بهشت نشان بشرف عرض رسانیده و هی هذه

هندوی ترک غیور آن بت ارمن — حبشه بنیرنگ جادو آرند ارمن
دور نباشد که آن دو را بت مسلم — حیله دو دستان و غدر و فتنه ریمن
خوشه و چشمه بت زلف و لعل لب من — لیکن خوشه خوید و چشمه سوزن
جا هنا آن چشمه بت رشته رشته — ولعل این خوشه راست خرمن خرمن
سوری او سوسن همی ز دیده‌اش نم — پرچین آورده تا بسوری سوسن
خلق از ارادی فرده این همه کاهش — وز گل سوری گشته غم دل و بمحن
از خط و زلفش چهره و لعلش و گویا — زهره بخشان درست و چهره بجوشن
حلقه‌اش آینه خاتم است پس از چه — در خود گیرد دلم چو سنگ فلاخن
دلو زلفش بماه پروین پروین — خیط خطش بهر پرون پرون
سوهن آهن اگر بکاهد پس چون — آهن زلفش نکاست خط سوهن
آهن ز آتش اگر نشود زو پس چون — آتش رویش بسوخت زلف چو آهن
جسم من و تیر غمزه‌اش بچه مانند — کم چو پرویزن شده است روزن و روزن
سینه پرویزنیش دشنه شیروی — پهلوی ره بین و نوک ناوک بیژن

گفتم برزن بروی برقع چندی | کاکلت کاشانه است و فتنه برزن
زلف برخ برفکنده دیده چو برکرد | روشن روزم دوباره پا برخ روشن
گفتم آیم زان بر آتش یمنی | مسکن خود بستین و مفتان و ایمن
چرخ بیازرد گرفت دامن از وی | با همه آن تاب و توش و ساعد آکن
هم که از وی خدایگان معظم | گیرد اندر زمانه داور دل من
معتمد الدوله آن بزرگ که باشد | چتر جلالش بفرق گردون آون
راد منوچهرخان که در که جودش | گرید چون ابر بحر و نالد معدن
مجره زنش در شبهای که دایم | زهره بخنده یکیت در پس روزن
چرخ کمر از کفش کشش سر تافت | کش ز مجره است با لهنک بگردن
نفخه لطفش اگر بزرع نشود ره | آتش کینش اگر بر تیغ بلخن
لاله ستان را درفش خوشه بکان | سوره زمین را عبیر دیده دادن
خرمن گردون و پیش خرمن جودش | همچو پر پشه راست دانه ارزن
سایل درگاه او هزار چو قاآن | خادم بنگاه او هزار چو داوون
بردر جودش یک از گدایان قارون | در که زرش یک از اسیران قارن
روزی کز بیم و رعب و خوف و تزلزل | روزی کز هایی و هوی و آمد و رفتن
پیکر اسپی بفرق برشده موزه | پیکر اسپی بپای در شده گرزن
روزی کز نای و کاج و کاوه دم اس | روزی کز نای و چنگ و مزمر و ارغن
گاو زمین راست زهره ماهچه دم دل | شیر فلک راست رعشه هرکه بر تن
خصم ز بیمش بچشم هردم آمد | رزم مژه سخت تر ز سوزن سوزن
اندم ننمود عجب که کس نشناسد | خوب ز بد خود ز غیر دوست ز دشمن
اگر نیرو دهست دایه دوران | همچو تو فرزند در کنار بدامن
عدل تو دوگشت ظلم بنده و آتش | باس تو دوشت چون گرسنه مخوردن
رازی ننمود کز نیست بر تو هویدا | رمزی ننمود کو نیست بر تو معین

گوهر معنی ز راست دریا دریا | جوهر دانش ز راست مخزن مخزن
هر چه بر راست بپا هرکه بشادی | هر چه ز راست بدست هر که بشیون
باز کرا از دوری تو ضیق سپاهان | تنگ صفت کرده اند باتش مسکن
کردی ملک عرب چنانکه مشرف | مرز عجم را بسانه با نه مزین
گلشن کشته است پا و جود تو این روز | خواهی بازش که از نوازش گلشن
اینکه چو تو در زمانه نامد هرگز | از در تدبیر آگهی و کیاخن
از در عدل و یقین قیاست از چه | باشد انصاف جای خورده بناخن
لیکن آن چشم داشت هست که پوشند | مردم اندک نظر خطای بر من
تا که منافق تراست نغز و منزه | تا که مخالف تراست زشت و براکن
چرخ موافق نگر دوش بهم عمر | اگر ترا هر مخالفت و کیا کن

هم ز غم جاهت شداید گردون
دیده خصم تو با دو جفت دو فشه کن

شهاب هو تاج الشعراء و زین الادباء ملک الفصاحه نجم طالع لافق البلاغه بدر لامع تخلصش بر علو طبع گواه و منتج نامش که نصر من الله شاعری است بلند پایه بوده منشوری است گرانمایه نژاد او از فضلا زادگان اورجان لرستان بوده و از دودمان علمای آن سامان که ابا عن جد تقضات عسکر اردوی جهان پوی خسروان کامکار و شهریاران تاجدار مفتخر و مباهی بودند و او نیز در سن رشاقت رفاقت فضلای متین را طالب و در حال حداثت حدیث شعرای دیرین را راغب افتاده بجستجوی و تفقه از سطح لعکس و مذاکره با اولوالالباب خود را فارغ نمیگذاشت و روان حکمت ترجمان را نفسی از تحصیل علوم آسوده ندیده است اوراق کتبش بهتر از اطباق ذهب و سواد بیاضش خوشتر از عنبر اشهب مینمود تا در اندک زمانی در مراحل شعور دانش بلغ بجودته ما بلغ مرتبه اش گردید بلکه سرآمد شعرای زمان و محسود اماجد فصحای دوران آمد پس از قدرت بر ترتیب لآلی ابدار و کثرت بر تنظیم دراری شاهوار روی بر آستان خسرو کامکار داور گردون اقتدار که نهاده و همواره آن آستان بهشت نشان را از بدایع رنگین و مساقب بزرگین مخزن در ثمین و مطلع عقد پروین میداشت چنانچه همه روزه در شادمانی با تمام خلق منظور و با نوای حد

بحصول رتبتی سرور ساز گردید بلکه از خاقان قیصر پاسبان فرق افتخارش بمنصب تاج الشعرایی برفروزنده
فرقدان بود و عنایت ظل اللهی بر جبهه اش ابواب امانی و آمال گشوده و جناب وزارت مآب حقایق و معارف
نصاب فضایل و فواضل مآب ناظم امور الدین والدوله جامع رموز الملک والملة ایران مداری جناب
حاجی میرزا آقاسی که پایه وزارت از او ارجمند و منظور عربیه أمّ الوزارة أم جنّة الولد • لکن
بمثلك لم تحبل ولم تلد • از او سربلند بود و او را بخطاب فرزندی مخاطب و با مهابای دولت
عنایتش مخادم و مصاحب داشت و با آنجا که میرزای مزبور را آستان بهشت نشان معتمدالدوله را
ملجا و مآب و مقصد و مرام من کل باب آمده بود و بسواد بدان آستان رخ نهادی و در آنحضرت
داد سخن سنجی و مدحت سرایی دادی و نیز از این دربار بخلاع زر و زرتار و کرر قامت افتخار برافراختی و جهد
مغبوط اغیار و محسود افاخم روزگار ساختی هنوز گرس ترنیش بعشرات نرسیده و دیوان شئون
بجواهر الوان پرداخته و دو کتاب گنجات لا ابواب ساخته دارد یکی وقایع این دولت جاوید مدت را
بطلاق [illegible] و سی طوسی منظوم و دیگری در وی قصاید ابهی من الفراید مرقوم دارد و هرد و بعد رست بجز انه
جت مشو و لیکن ورق التاج [illegible] الجمال الکارش مدایح خورشید لوایح خداوند نعمت و برگزیده
حضرت عزت که از صمیم ارادت و خلوص عقیدت تا حال بشرف عرض رسانیده و انیت انشاالله اگر جمیع
بعرض رساند در حین آن نگارش خواهد پذیرفت و هی هذه

باز این منم بغالیه آگنده آستین — از خاک آستان خداوند راستین
باز این منم ستاده بر آن آستان که چرخ — روید غبار او بگریبان و آستین
باز این منم نشاده در انجمن که هست — سلطان انجمش زگدایان ره نشین
باز این منم بحضرت فرمانروای دهر — فرکلاه بر فلک و فرق بر زمین
باز این منم بدرگه کشور خدای عصر — بوده بر آسمان سر و بر آستان جبین
باز این منم بپیشگه میر بحر و دل — افشانده زین قصیده بسی گوهر ثمین
مالک رقاب معتمدالدوله کز علو — هم تهنیت رسد بجنابش هم آفرین
فرخ سمی شاه منوچهر آنکه هست — با بخت کاوه ملک فریدونش در نگین
فرمانده زمانه که ملک ملک او ماورت — خرم چو کشور چمن از فر فرودین

سازنده تر ز چشمه حیوان بروی دشت — سوزنده تر ز آذر برزین بپشت زین
شخصش هزار جنت و لطفاء روز بزم — تیغش هزار دوزخ جان سوز روز کین
ابر مطیر باکف کافیش نیز [illegible] — بحر محیط با دل صافیش پاره کهین
بیرون صف سپاهش ز آوازه گمان — افزون عیار جاهش ز اندازه یقین
زینت گرفته مملکت از فر او چنان — کز چتر کاوه مملکت پور آبتین
از روی تیش شربت معنی خورده جان — از بندگیش کوت صورت برد چنین
واندکه آسمان زچه پرورده رنگ شد — تا خاتم حکومت او را بود نگین
ای گوهر کرامت با اختر قران — ای اختر سعادت با گوهرت قرین
ای اردوال جاکرت گردون بنال — وی بر زمین بندگیت جبهه تکین
ای خدمت تراهم کردن آن رهی — وی نعمت تراهم فرمان دهان رهین
ای زیر بار بیعت تو گردون شده رام — وی رام زیر طاعت تو توسن سنین
با حشمت تو خون بدل بود فیلقوس — با حکمت تو خوی برخ پیر خم نشین
از سفره نوال تو ایام [illegible] — و ز خوشه جلال تو افلاک خوشه چین
قدرت بر اوج چرخ زند خرگه جلال — عدلت بگرد دهر کشد باره رزین
بازوی سلطنت بود از حکم تو قوی — پهلوی مملکت بود از عدل تو سمین
یاوت هی بیادو بد قصه پیشین — نامت هی زیاد برد قصه پسین
اسرار غیب کز همه رایی بود نهان — بر آینه رای تو بیش بین
روزی که گرد گردان خیزد بگیرودار — وقتی که کار مردان افتد بهان و هین
باز فلک بنوک سنانها کند کنام — شیر اجل بزاغ کمانها کند کمین
از گرد رخش دیده اجرام پرغبار — و ز بانگ کوس طارک افلاک پرطنین
یک قوم را بنصرت تو نو ناجسته — یک قوم را ز هیبت تو نالها حزین
زآن سوی تا روان نگری یاد رزنها — زین سوی تا روان نگری جنت آفرین
پیدا شود ز رایت تو صورت ظفر — و ز بازوی تو آیت ذو القوة المتین

یک جنبش از گنبدت جهان هزار برد یک جنبش از حضرت خدا یا هزار زمین
هم عرصه گاه رخش تو از هند تا به روم هم ترکتاز رخش تو از روم تا به چین
تا سطح چرخ جلوه گه ماه و آفتاب تا قطع خاک عرصه گه دد و یاسمین
تا تازه جویبار چمن از باد صبحدم تا تازه روی باغ چمن از ابر فرودین

دوران ترا غلام و زمانه ترا مطیع
گردون ترا بکام و ستاره ترا معین

نگاه اگر به بستان شد آب روان تن کمان سام خم آورد و رستم بکن
سپر نهاد غنچه باز پیکان سنغر برکشید شمر باز آهنین جوشن
ز ابر سیم بارید و آسمان الماس ز خاک سنگ بروئید و ز آبدان آهن
ز شاخ و بیخ بستر اند سبزی زنگار ز باغ و راغ بردمد سرخی روین
ز نسیم خام بچکند آسمان مفرش ز زره پخته جا کند بوستان دامن
پر از قطره بلور خانه و بازار پر از شمامه کافور کوچه و برزن
بشاخ بوته شبهای زر عیار بشیخ نو و بسی رشتهای در عدن
ز زاو ماه و رگ باغ بچه بازآنگ بتا کجا چرا نایه کرفت عدن
ز روی عقیم جهان مانده ام مهر گریاز کنم اگر بهارش نیاره آبستن
فرشت کوه ز سیمای برفک خوکاه گذشت ابر که خور بر زمین خرمن
بدان مثال هوا سرد شد که در رگ مرد فسرده گشت همی خون گرم چون روین
نهان بخاره ز تب برو آتش سر بر آب آتش افتاد خنک خاره شکن
بتاخت معتمدالدوله بر اشارت شاه خود و از سپاهان زی مرز شوشتر توسن
ز شهر گاه منوچهر افزودن خنده فرخت جز بفرمان شهریار زمن
هزار مرد عیان بر فنه از یکبار چنانکه زیر رکابش ستاره نوبت زن
براند با حشری سخت کوش و آهن پوش بتاخت با سپهی سیلاب و شیر اوژن
همه سوار زره پوش و کرد رویین کش همه دلیر و کمان دار و مرد و برافکن

هر کرده که کین کرفته بر رستم همه زده که حسبی کوارد برقارن
سوار کمان کمان دار و تیر کرکس پر پیاده کمان چانشو زده و نوب تنفین تن
دو اسبه رانده و بجا مانده کمال بدست هزار پیر جوان بخت و صد امیر کهن
سپهر مرتبه محمود خان راد که هست مه سپهر سخا و شه سریر سخن
جهان کشای امیری که گردنان بزرگ نهاده اند چو گردون بحکم او گردن
زهاد و ثابت جهان غل خرکشش بجا ز نابیات زمان خاک درگهش مامن
چو برق تیغ نماید جهان جهان آتش چو دست جود گشاید گران گران مخزن
زامراو نکراید ستاره بدخو خلاف او نتواند زمانه زمین
بیان عاقله در مدح جود او قاصر زبان ناطقه در وصف جاه او الکن
ز خلق او ورقه خوانده باد در نیسان ز جود او سبقی رانده ابر در بهمن
ز رشک پاک وشش کف کند لب دریا ز شرم راد کفش خون خورد دل معدن
بر زمانه حکم او حسبی بدوال بر ستاره برود رای او حسبی برسن
یکی بنام جهان هنش زبید بانز بچشم مار و سیمرغ وانه ارزن
همای جود وش تا باز کرد پر بجهان لب به پر سیمرغ آرزجسته وطن
به پیش دانش او پرخشم نشین گوینا چو کور و بکار گذشته هنوز لب ز لبن
ز نطق او سخنی تا که بگذری شکر ز خلق او نفسی تا که بنگری لادن
چو سر کالید با عزم او چو رویین دز چو زال عاجز با رزم جو رویین تن
نزول حکمش در بشنه چون خرد در سر قبول رایش در دهر چون روان در تن

خدایگانا ای آنکه راه بنده گرفت
زمانه می سپارد و بر استی چون من

بانگ گردون دگر بر پا شد از گرد سپاه ورنه سم مرکب زمین زانوی گردون جست رام
باز بشت ماهی آمد خسته از سم سمند باز روی ماه شد تاریک از گرد سپاه
پای پیلان باز بر پرنده دیوان سفید دست شیران باز بر پیچید ماران سیاه

باز در بر عقابان جنبش ناهید و تیر / باز در گرد سواران گردش خورشید و ماه
باز از خدور نجاور آفتاب تیغ زن / باز از کشور بکشور اژدهای رزم خواه
نیروان تا قیروان زرین طناب تو بجای / آستان تا آسمان سیمین ستون بارگاه
باز تابان ماه را نوک سنان شد عرصه گه / باز رخشان مهر را شیر علم شد جلوه گاه
باز جسم خشم و از هر سو که ار فتنه جو / باز کوس عدل و از هر گوشه بانگ دادخواه
سوی بوم شوشتر از جلوه گاه کاوه باز / می کشد اختر منوچهر فریدون دستگاه
آن منوچهر سکندر حکم افلاطون ضمیر / آن منوچهر سلیمان قدر آصف انتباه
آن منوچهر سیامک طلعت هوشنگ هنگ / آن منوچهر فریدون حشمت جمشید جاه
آن منوچهر سیاوش عزم کیکاوس کوس / آن منوچهر تهمتن رزم کیخسرو سپاه
اختیار اهل جنبش اعتصام دین حق / افتخار آفرینش اعتماد ملک شاه
آنکه خورشید جهانتابش بود عکسی ز رای / آنکه گردون جهان گردش بود عکسی ز راه
آنکه نام فاقه در ایام جودش اسپری / آنکه رسم فتنه در ایام انصافش تباه
آنکه جود شاملش ابشد ستی بر سوال / آنکه عفو کاملش را شرمساری از گناه
آنکه افسر یافت از فرش محمد شاه را / کز درفش کاوه بنشاند آفریدون را کلاه
تاج بخشش شهریار زینت نبود شهریار / ملک گیر پادشاهانست و نبود پادشاه
پایه اش را آسمان نیز کرد اندر جوار / سایه اش را آفتاب گرم رو اندر پناه
بخت و شادروان او باهم چو رند و میکده / دولت و ایوان او باهم چو شیخ و خانقاه
حرفی از دست و دلش تا بگذری یم دریا و کان / یادی از رای و رخش تا بگذری خورشید و ماه
قبه افلاک و انگاهش غبار آستان / کوهسار انجم و انگاهش نثار پیشگاه
ابر گاه حلم او بر کوه گرید های های / برق وقت جود او بر ابر خندد قاه قاه
یا عجب گر چشم جو با خیره در خورشید شد / خیره گردد چشم خورشید ار کند بر وی نگاه
گر بیاموزد ز طبعش ابر رسم مردمی / از زمین زین پس نروید بجز مردم گیاه
بر نشان خوکهش آمد ز هفت اختر نماز / بر زمین درگهش سایند گردون جباه

از غبار تازیانش تیره تاریک شب / وز پرند پردلانش لعل روشن پگاه
کمترین عزم و یست این کاو برای شهریار / سوی اهواز از سپاهان باز میراند سپاه
باش تا کشمیر گشاید بچنگ کینه جو / باش تا خوارزم بستاند بجیش رزم خواه
باش تا خاقان گشاید در برش چینی کمر / باش تا قیصر گذارد بر درش رومی کلاه
خان ترک آید بدرگاهش بدریوزه مقیم / رای هند آید برای خاکش چو هندو بی پناه
ترکتازش کار دهر تازیان سازد زنند / گرد جیشش روز شاه نیمروز آرد سیاه
باز راند در گاه ور آب جیحون نوبتی / برفشاند از گل از خاک توران بارگاه
باش تا گیرد ز سالار حبش اقلیم و گنج / باش تا خواهد ز دارای حبش دیهیم و گاه
چند گویم باش تا گردد بفر اخترش / عالم ایمن وز آفتاب دولت خلق اله
باش تا بر هفت کشور پرفشاند سایه پر / باش تا بر چار گوهر بشکند ترک کلاه
باختر تا خاور خوانند همی منشور یک / قیروان تا قیروان رانند همی فرمان شاه
گرم ران و تند رو ای تیغ تو سوزنده برق / جان بدخواه شد و خصم تو چون خشک گیاه
با تو دولت هم رکاب و با تو نصرت هم عنان / فتح و توفیقت رهی اقبال و تاییدت براه
بوسه گاه این رهی تا شد سم شبرنگ تو / پشت گردون بر زمین بوسی شهانستی دوتاه
بخت تازی کلبه ام رخت علامات کشید / خسروان را نیست همچون کلبه من تختگاه
کلبه ام زین پس بهشتی دلفروز و چون فزایت / پیش ازین گردون زمی جانسوز بود و غمگداه
از دو حد کوه گران سنگم فزون تر زین پس / پیش ازین خود گر چه بودم کمتر از یک پر کاه
بعد ازین جز شرف نازم همی بر تاج مهر / زین پس پر کله سایم همی بر فرق ماه
بر سم رخش تو عقد نظم من اینک نثار / بر سر راه تو نقد جان من اینک فداه
داورا من گوهری اشباه و من مشتی شبه / تو گهر برگیر تا کس را نماند اشتباه
گر شها بنوازی از تو کم ناید ولی / یوسفی زین گاه عزت آید از زندان و چاه
ور درین رهگذری سوی رهی ناید زیان / آتش پا را که او برخاره بسنگ افتد نگاه
بر رخ این نظم بنشل تا بر اهل قیاس / ماه فخر زینت و انجم بیدق و خورشید شاه

بدسگالت در پای پیل حوادث روز و شب
نیکوخواهت بر سر سبب سعادت سال و ماه

لعل گر ز معجز عیسی نشان دهد — گر یک سخن بمرده صد ساله جان دهد
دل چون شبان ایمن و زلف چو تیره شب — روشن رخت ز آتش سینا نشان دهد
ظلمات عشق را دل من خضر و لعل تو — سرچشمه که زندگی جاودان دهد
جز آتش خلیل و رخ تو بروزگار — آتش ندیده کس که گل ارغوان دهد
ندهد بادمی بری از شرم روی تو — عوض جمال ور که دهد در نهان دهد
باریکتر ز موی سخن رفت زان میان — آری میان تو تن در میان دهد
گر نار دان مسکن صفرا است چشم من — صفرای عشق را ز دو نار دان دهد
هر کس که بنگریست برخسار من گریست — گرچه بطبع خنده همی زعفران دهد
یغمانیست هندوی زلف از آن قبل — بر باد خانه دل و کالای جان دهد
حیا بتیر بر زندش ترک چشم تو — زیرا که هندوی تو بیغما امان دهد
سرو از ز بوستان چمن گشت جلوه‌گر — سرو تو جلوه چمن و بوستان دهد
جز سرو و قامت تو ندیدم براستی — سروی که بار یاسمن و ضیمران دهد
اندر بهار عشق نسیم [illegible] مرا — از کو نشنید و زانگ ارغوان دهد
مست است ترک چشم تو نیز قضا همی — دور از غمزه تیر و ز ابرو کمان دهد
هشیار ترکی ز قضا نیست پس چرا — بر دست مست تیر و کمان چنان دهد
داریست طره تو که مرخویش را همی — طاووس را جلوه بباغ جنان دهد
یا زنسند رهست [illegible] براستی — مرخویش را در آتش نازش بکان دهد
یا پور آزر است در آذر شده نگون — زاغ از بچشم جلوه همی گلستان دهد
گاهی نهان کند ز بر آفتاب شب — گاهی بر آفتاب شب سایبان دهد
چون خوشه که ز گوشه سر سرنگون شود — گاهی بگوشه جلوه مه آسمان دهد
گویی که تیره زاغی مرخویش را همی — از باغ جلوه گاه و ز سرو آشیان دهد

ز نخشم روزگار پریشان دل شباب — امروز مو بمو خبر اندر جهان دهد
ندهد زمانه از چه سبب کام آنکه او — داد سخن بمدح شه کامران دهد
کام من از زمانه ندهد از این سپس — شه ماند زنده زنده منوچهر خان دهد
کشورخدای معتمد آنکش براستی — گویی سپهر سر بخم صولجان دهد
سپری که گشت هر که رهی باستان او — فرمان زهره رهی به بلند آسمان دهد
پیر خرد که ناظم تدبیر او همی — نقش نظام ملک شه نوجوان دهد
فرزانه که خو که اقبال خویش را — پیچ از برون طناب هم از کهکشان دهد
فرماندهی که ابلق ایام را همی — دولت بدست رایض حکمش عنان دهد
خورشید گنج بخش که هر دم صلای جود — تا مرز باختر ز خط خاوران دهد
هم نکتهای وحی و هم اسرار غیب را — عقل از سریر رفعت او نوجوان دهد
هر روز روزی ملازم کند بخویش — تقدیر جود او بر ابر ضمان دهد
او خود براتب نامه بوزرجمهر شست — شه گر بیاد نام انوشیروان دهد
خود شخص او ز عیسی مریم کند حدیث — شاه از خبر ز عهد آن زمان دهد
بر بام قدر او نربی گر خرد همی — از هفت پایه فلکت نردبان دهد
گنج عطای دست و دل او برد ز یاد — بر باد بار نامه دریا و کان دهد
چرخ آشیان هما یا سیمرغ قدر او — تن ظل همای کی بدین آشیان دهد
زآن برتر است پایه قدرش که وصف او — سر در یقین و ر آورش در گمان دهد
ای آستان قدر تو جایی که بوسه اش — کیوان بجای بهترین پاسبان دهد
بر هفت آسمان لقب [illegible] براستی — وهم آستین چو بوسه بر آن آستان دهد
از بهر خدمت تو فلک خویش را همی — از منطقه کمر ز دو پیکر میان دهد
قدرت بهار هستی و باغ وجود را — یا دو از هوای نسیم و ز باد خزان دهد
مدحت و مدحگو نبرابر یکی قصیده تن — تا ان ظن مبر که تن به دو صد داستان دهد
مدحت یکی از هزار نیارم اگر مرا — یزدان بجای هر سر مو صد زبان دهد

ای آنکه رای روشنت همراز غیب را / از یک اشاره جمله شرح و بیان دهد
وآو مبنی چگونه دهد دست رادی تو / هم طبع بنده داد سخن آنچنان دهد
طبع مرا ست معجز عیسی که هر نفس / در جسم مردگان معانی روان دهد
شاید بر آب بنویم اگر نامه ضمیر / چون شعر یاد نام قزل ارسلان دهد
صاف هنر مرا که خورم خون درد از آنکه / داد نشاط عیش بدور زمان دهد
لیکن ز گوشمال حوادث دلم همی / بر للا مثال داد خروش و فغان دهد
رسم زمانه هست که دانش و هنر / آنرا که بود هست مراد از زیان دهد
کم از مگس شمرده ز نه‌ها و پرندگان / نبود شکر با آن و بابین استخوان دهد
بس کس که با من او چو چاکر پست و پریشان / گردون لین چاپس و باده بریان دهد
مدح تو واجب است وگرنه زغم مراست / حیلم مجال آنکه قلم بر بنان دهد
طبعم ز خاک تیره که زرست و یا ز / در مدحت تو صفوت آب روان دهد
کس در زمین ندانم جز تو که مر مرا / از حادثات چرخ زمانه امان دهد
مهر تو آن بها که دهد برگ بر شهاب / بار نهیل گر بادیم یوان دهد
تا خرمی بگلبن و بر زرد یک شاخ / ایام خسروی و ره مهرگان دهد

همواره باد گلبن بخت گل مراد
شاخ سعادت ثمر جاودان دهد

ای جعد و غبغب تو بر قد دلربا / چون ماه چارده شبه بر خط استوا
هر سبزه رسته آن خد و لعل غبغب / سرو بهشت و لاله آن قد دلربا
رخساره ات بزلف تو گویی است بر خد او / کالبدر فی الدجیة والشمس فی الضحی
روزی نکشته زلف تو بر نافه ختن / آهو گرفته چشم تو بر آهوی ختا
بیدار چشم من ز رخ و اندام تو گشت / چون عکس سرو در آب چو ماهی در آشنا
یکتا بر تو از دو عارض ماهت صد آفتاب / یک حلقه از دو زلف سیاهت صد اژدها
حرفی ز خاک کوی تو صد قبله امید / نامی ز عید روی تو صد کعبه صفا

هم لعل جانفزای تو سرچشمه حیات / هم زلف دلپذیر تو سرحلقه بلا
پیدا الف کشیم از آن زلف دلپذیر / پنهان دم مسیح در آن لعل جانفزا
جعد تو با بنفشه برزد در سنبل / خلق تو با نفحه جشمه بقا
با آنکه آفتاب جمالت جهان گرفت / نایاب شد وصال تو مانند کیمیا
روی تو و دل من آن ماه و این کتان / عشق تو و تن من آن برق و این گیا
دور از تو بشکفته گل گلبن امید / خوش‌نی تو به جهان چو من افتاده جدا
روی چو ارغوانم شد چون زریر زرد / بالای چون خدنگم شد چون کمان دوتا
از هجر تو مرا از آن خوبتر دلیل / بر عشق تو مرا از این راستر گوا
زلف تو کافر است و زدست تطاولش / چون من در زمانه هیچ مسلمان نشد رها
مسکین دلم وگرنه ز زلف تو مو به مو / دادم به بخشش حشمة الدوله ماجرا
فرمانده زمانه منوچهر خان که چرخ / با حکم او نیارد کاین چون و آن چرا
میری که خواجگان زمین را از آن زمان / بر بنده کیش منهی گردون زند صلا
صدر صدور دهر امام آفتاب ملک / کاو را بود چو سایه روان دولت از قفا
رونق فزای ملک فرخنده شهریار / فرمان روای دولت فرزانه پادشا
سرمایه مروت و سرچشمه کرم / سر دفتر فتوت و سرحلقه وفا
در همت بهمن صد میر را امیر / در ملک سکندر صد خضر رهنما
فرمانروای ملک فریدون کرای اوست / آیینه سکندر و جام جهان نما
از او بپا عبارت و منهاج صد حیات / از او بپا اشارت و قانون صد شفا
بر آستین بدلش خورشید بوسه زن / بر آستان فضلش برجیس جبهه سا
پنهان بذات اوست کرم چون به پای شاخ / پیدا ز نقش دست هنر چون ز خور ضیا
یکشمه از سوانح قهرش بود خزان / یک نکته از روایح لطفش بود صبا
ای بر زمین گماشته فرمان خشم / ای بر فلک فراشته ایوان کبریا
ای با سخن بملک چو عیسی نفس / ای با قلم بدولت یا موسی عصا

چون عقل او این همه فضل و همه فنون / چون صبح اگر این همه صدق و همه صفا
در گوش چرخ نقل همه تو گوشوار / در چشم بخت گرد قدوم تو توتیا
در مجلس تو صاحب رای کودکی دبیر / بر درگه تو حاتم طی سایلی گدا
بو الهیثم به بنگه سر رخ رفت زانکه / عدل تو سایه کرد در آفاق چون هما
قادر تویی کنون به همه کار چون قدر / نافذ تویی کنون به همه کار چون قضا
چشم و چراغ چرخ شود همچو آفتاب / در زی اگر به رایت رود سها
آن طبع طبع تست که او بحر را … / آن دست دست تست کز او ابر را حیا
آن شخص شخص تست که بنیاد ارم از اول / از هستی بنور حق از فرق تا به پا
آن ذات ذات تست که از معنی بیان / ناید بسی صفات به پیش با تنها
آن رای رای تست که هر دم هزار بار / بر دختران غیب کند پیرهن قبا
آن کلک کلک تست که گویا نهفته اند / در نطق مراد اوش سر چشمه بقا
آن جود را ز دست تو بر باشد اساس / وین آز را ز جود تو ویران شده بنا
جز من کنون که رست بکف رشته سخن / جز تو کنون که هست بدین بار و سخا
گر نالم از جفای زمانه صواب نیست / زیرا که هست ناله به دوران تو خطا
با آنکه بر نیارم دم زین پس اگر / خون جگر خورم همه چون آهوی ختا
آنجا که هست حکم قضا کیسه م … / بر سر ببر زهیر و ببر جوشن رضا
گر آسیای چرخ چو گندم بسایدم / بگو زجا بجنبم چون قطب آسیا
زینپایه همین بس است مرا کز بلند بخت / جستم چو آسمان بدین بوسه التجا
در سایه تو آمدم آنگاه خود استم / بالای چار بالش خورشید متکا
تا چه بر آستان تو جستم من جوان / بر آستان من فلک پیر جسته جا
گر رانیم قبول زمانه بود همه / در خواهیم خلاف ستاره بود بها
گر بنگرم کنی ز دور مهر بر شهاب / از تو نگاه و شود این خاک کیمیا
تا نغمه بهار رود شاخ را … / تا صرصر خزان شکند باغ را بها

سر سبز شاخ قدر تو از نغمه مراد / ایمن بهار عمر تو از صرصر فنا
مسطور بر کتیبه ایوان دولت / العز والسعادة والعفة والبقا
روز و شب تو مطلع الشمس والقمر / سال و مه تو مظهر الصبح والمساء

هرگز اساس عمارت حلم تو نه پذیرد
لو ثبت الجبال و نشقت السماء

ای لعل در رخ تو شکر و شیر / وندانت چو در شکر باشیر
در حسرت شیر و شکر تو / من چون شکرم گداخته در شیر
سیماب شدم ز بیم تا تخت / بر گنج رخت دو مار چون قیر
دل برزدم چو صعوه از مار / زان زلف خمیده گره گیر
ور تا ختن است ترک چشمت / با تیر و کمان بصید نخجیر
بس فتنه ز ترک مست خیزد / خاصه چو نهاده بر کمان تیر
دل بسته بند تست مشکن / چون صید کمند تست بخیر
ای سرو تو بار داده نخشب / وی ماه تو بار سرو کشمیر
وقت است که عنبرین کنی باز / گیسو ز غبار موکب میر
یل عمده آنکه شیر خورده است / حکمش ز شیره تقاو دیر
ببری که شکسته سنگ قدرش / تا این ز ترازوی بقا وزیر
فر ملک جهان منوچهر / کافریده و بنا بود جهانگیر
در نقش انکه کرده گشته‌اند / در خدمتش انکه کرد تقصیر
بر آینه بر خشن آورد سنگ / در لوزنه دهرش اهلمه تیر
ای صورت مجد را تو معنی / ای آیت جود را تو تفسیر
نقد ستم از تو گشته کاسد / جنس کرم از تو دیده تیسیر
عزم تو کشیده خوان ایجاد / حزم تو چو جنبه ران تقدیر
خصم تو بخواب چند آرد آب / بر چشمه تیغ تست تعبیر

ملک ملک از تو یافت بنیاد / دور فلک از تو یافت تغییر
در فن علم شه جوان را / فر تو نکند عالم پیر
اول که هنوز غنچه ملک / نشکفته بد از نسیم شبگیر
راندی سوی ملک سلیمان / آن دیو نژاد باد نخچیر
پرنده باز جسته از دام / دیوانه برگسسته زنجیر
آن مملکت قدیم بنیاد / واکردی به عظیم توقیر
بگرفتی و نام شاه کردی / زیب خطب و سر مناشیر
بر سرکشش تیره دل زدی راه / بر دشمن خیره سر شدی چیر
چندین در سخت با که خواندی / برکنگرشان نوشته تکبیر
در فتح بروجشان نمودی / خورشیدرخش ستاره تدبیر
بگشادی و کوتوال بستی / پا در بسط فنون و تند و تیر
در چشم بتان پارسی زاد / شد فتنه ز بیم تو طرف گیر
پس خانه امن و سور کردی / کرماشه پر ز نور و تنویر
وانگه علم تو در سپاهان / چون اختر کاوه کرد تاثیر
همسون دل دوستان ز تو یافت / این مملکت خراب تعمیر
وانگاه کشاد پر با هوا از / باز علمت به جای نخچیر
وآنجا که تو کردی اندر آن مرز / از کشتن و بستن و ده و گیر
هم جنگ ده و ده و رزم پهلوانان / هم قصه هفت خوان به تکبیر
روئین تن و رستم ار بدیدی / کردندی الحق از تو تحذیر
کردم ز تم از جوارک تو / صد چاک زند زبان تقریر
گویند جگاه بوصف تیغت / خون از سر خاره کاه تحریر
راندی ز عرب سوی عجم باز / با نصرت و ساز و گنج و توفیر
برکشکره سپهر عزت / زین پس نکند کمند تسخیر

ملک عرب و عجم گرفتی / از بخشش و عزم و رزم و تدبیر
راندی بزمین ز شرق تا غرب / خورشید چارک جهانگیر
هرای و بر خورنق طبیع / کار تو کند شهاب تقدیر
من بنده و نقش طبع اعجاز / نی تا که کنند خلق تکفیر
زین صورت سحر من که در شعر / در هم شکند هر آنچه تصویر
من داده ام به عصر کلکم / در نظم مدایحت مزامیر
ای پادشهان من مدیحت / چون بم شده ساز کار با زیر
ناخوانده و ناشنوده هرگز / زین گونه قصیده هیچ تحریر
با من چه ستیزه زنند قومی / مجهول لسان پای شمشیر
از زنگ نگارشم شود کلک / پیکان لبم از امل تیره
تا هست مقدم و مؤخر / فرزاد و ابان ز مهر و بر تیر

در جاه و بقا ترا بهر کس
تقدیم و بهر چه هست تاخیر

و الملک ای نسیم اصفهان / ای هشت بهشت از تو یک بستان
رفت آنکه شدت نگار در هنگ / در چین ز تو رنگ چو نگارستان
رفت آنکه شد از تن تو جان تو / باز آمدت بتن از نو اندر آمد جان
وقت است که شاد باد و خرم / آن شد که فسرده ماندی و پژمان
باز از تو بشد بام قبه خضرا / باز از تو برنگ روضه رضوان
خاکت همه باز نافه سا را / آبت همه باز چشمه حیوان
باز از تو نهال عمر بر غنچه / باز از تو بهار روح پر ریحان
از تو سر جان چو سبزه نو خیز / از تو رخ دل چو لاله نعمان
بازی فلک است مرغ جان پرور / بازی ملک است مرغ خوش الحان
خوشبوی تر است گردت از عنبر / پرمایه تر است ریگت از مرجان

در رفت روان دوباره جوی عمر / اندر شد ازان بتازه بوی جان
چرخ مینا ترا سرا پرده / باغ مینو ترا سرا بستان
بر هر سر شاخ سدره بنوشت / مرغ لوایا چو زند دستان
کن دعوی برتری احسنی بچرخ / کن مقدم معتمد قوی بنیان
نازد فلک از همه نازی تو / از فضل معین خلیفه سلطان
آنچه از قدم وی آمد امروز / صد سال نیابد از مه نیسان
بحری تو و ابنت عیسی مریم / طوری تو و ابنت موسی عمران
گر جامه خرد بر تن ادریس / تشریف شهنشهش ببه چونان
زو ملک جهان منوچهر انگند / افریدونش پذیره شد آن
روئین تن رزم و رستم ناورد / کیخسرو بزم و کسری ایوان
خورشید ظفر فرشته تایید / گردون هنر ستاره احسان
دیباج طراز کارگاه ملک / کش اطلس چرخ عطفی از دامان
داده ز بساط قدرش از جوزا / شولت ز این جبهه شادروان
این مهر که بر زمین کشد سایه / وین ماه که بر فلک بود رخشان
زرین کوبش بروم شبرنگ / سیمین نعلش بر سم یکران
خنیاگر بزم عشرتش ناهید / نوبت زن بام دولتش کیوان
رعدش یک نعره ز آهنین تنین / برقش یک شعله ز آتشین ثعبان
با کوششش او چه جوید از رستم / با دانش او چه گوید از لقمان
زایش چند انگه سایه خورشید / خیلش چند انکه قطره باران
جز راهت روی ننهد در عالم / خاصه بحد عراق و اصفهان
شد جفت مر این جهان عدلش / بر طاق نهاد نام نوشیروان
صدرا امیرا مها جهان گیرا / ای هر چه سرایت فزون از آن
ای آیت ملک را مهین تفسیر / ای نامه بخت را بهین عنوان

ای حکم کش تو برشده گردون / از نرمی گردن و بن دندان
ای کشتی نوح آستان تو / گرداب فنای آسمان طوفان
گر دوست نیی بجام در مجلس / ور خصمت بری بتیر در میدان
چون لاله از آن بروید از ساغر / چون غنچه اجل برآید از پیکان
بر گرچه نیایست بر آرم دست / چون نیست ستایش ترا پایان
تا ماه بدین فراخ میدان در / گر چون گوی است و گاه چون چوگان
چوگان ظفرت بکف و چون گوی / غلطان سر دشمنانت در میدان

ایام میت جلوه فروردین
تا از پس مهر مه بود آبان

در همه شهر و ده دهر شد آراسته باز / رسته طاعت بی روزه و بازار نماز
زاهد آن در دکش میکده را رخ بنشیب / کار آن صاف دل صومعه راه بفراز
هر حریف میگساری است سرشته بگل / هر کجا میگذری هست در توبه فراز
جانب مسجد امروز شتابان چسبی / اگر دیدیش سوی میکده دی در تک و تاز
چنگ بر مصحف و پیمانه بسجاده بدل / عجب از شعبده این فلک شعبده باز
وقت آن شد که نهد مهر فلک مهر بکام / وقت آن شد که زند مرغ سحر قفل بگاز
گرد این روزه بی روز همی دوزخ سوز / آید این طاعت بکاهد همی مینوساز
نوخوانان را در دل خفقان کرد و سخت / جرعه خواران را بر رخ یرقان انداز
کس سوی طره ساقی نکشد دست فرا / کس بر باده باقی ننهد چنگ فراز
تیر در کیش کز غمزه خوبان خطا / دام در جیب نهد طره ترکان طراز
کبر و اندر گلوی آن بط چینی گریه / میرد اندر دل آن بربط شهدی آواز
باز چینی بگریبان چو سر بوتیمار / گردنی را که چو بط سوی شط باده دراز
از خطا بصره و بغداد نیارد کس یاد / یک مخالف زند راه صفاهان و حجاز
زنند رخش صبوحی بمیدان جولان / نکشد مرغ صراحی سوی مجلس پرواز

ز مغنی باده و چنگ رود هوش کسل ... ز چه یا باده و دست می عشق که از
ارز از عیش تو ننگ کرد آن کز پا سیر ... نیست آید ز و یا عهد شه بیهوا از
تا ز تشریف ملوک ارز کرد ازاین ره اسیر ... گر ز تشریف ملوک است همیشان را ناز
جو نشان معتمد الدوله منوچهر دوم ... گرفته دیوان را برده که او روی نیاز
آن فتاده بجهان همچو معانی به بیان ... آن که دیده ز جهان همچو حقیقت ز مجاز
اگر برق غضبش سوخت همه قرص کوه ... اگر آب کرشش گشت همی آتش آز
شو بجولانگه خورشید چو خواهیش ابتر ... رو بنزاکه سیمرغ چو جویش ابناز
نیست حضرت را از رایت او رای که نه ... نیست دولت را از حضرت او روی جواز
گر به دولت بودش مهر غلامی بسزاست ... غافل از خدمت محمود نبود است ایاز
ای آهوی غضبش بزمین ثبت ... خبر کردم قهرش بهوای آهو از
آستانش نه از ازل خوبسته کرده آئین ... آستینش ز نخوت آمده دریا پرواز
ای سرای صدر از مقدم تو یافته زیب ... ای عروس ظفر از پرچم تو جسته جهاز
جان چشمت بر قامت والای تو راست ... دیده دولت بر طلعت زیبای تو باز
بارگاه اجل از هیبت تو کرده ستون ... کارگاه اجل از رحمت تو دیده حصار
ملک تست سبب ورنه زمین بهره با ... خدمت تست غرض ورنه فلک بهده تاز
تن بودادوان کوری کش تیغ تو سیر ... چون آهن جگران کبک کش تیغ تو باز
چرخ و افواج کواکب چو بخواهی لشکر ... بحر و امواج تو ایب چو بر ایاسه باز
صف جنت ز نهیبی بزمین چون ریز ... دم توبت طبیبی ز هوا او به ساز
جز تو طرفه هانیست همایون که همی ... نکند جز بهوای ظفر اندر پرواز
برترین کاخ فلک قصر ترا کرده سجود ... بهترین سعد فلک چتر ترا برده نماز
بدرت قصد سوء انکار اچه قیاس ... کاروانها که همی روی نهد سوی حجاز
آسمان رسته و از خوار و نو بیساله نگار رو ... هر که چون من ز زمین بوس درت گشته فراز
کمترین سایل ایوان تو صد حاتم حی ... کمترین صاحب دیوان تو صد صاحب راز

ای جهانگیر و جهاندار و جهان بخش امیر ... که جهان را همه از جود تو سرمایه و ساز
جامه و نامه و روز من اگر هر سه سیاه ... چه غم از آنکه شود مهر تو با من دمساز
خویش و بیگانه چه اندازه که گیرند از من ... که من امروز بیایم ز تو تشریف و نواز
بگذر از اهل سپاهان که کنم پرورشان ... با میران همه خفته و بیرز کان همه ناز
قامت چرخ ز پشتم گر چو زانیست ... که و قامت من گرز تو یابند طراز
ای دوام دولت تو عرصه که نامد غیب ... ای دل صافی تو جلوه گر شاهد راز
هنر بنده چو حکمت مدیح تو چو بود ... که کنم مشک نهان بوی خود آید غماز
برسد او صف تو نتوانم چند اگر کم ... بر بیان در ید بیضا سخن در اعجاز
نتوان ختم صفات تو با خطاب سخن ... به ماختم کنم به بهر یقین ایجاز
تا ز آغاز ز اوراد بر زه شستی و ره ... تا ز انجام خبر یابی با شستی باز

مدت عمر ترا هیچ مباد انجام
نوبت خصم ترا هیچ مباد آغاز

باز این منم ز بزم شه ملک ارقاب ... افتاده در حریم حضرت او ندکایاب
باز این منم ز بخت که شه کشیده رخت ... بر حضرتیکه ساحت او بخت را ز آب
باز این منم به پایه آن آفتاب قدر ... کش زیر دست سایه قدرت آفتاب
باز این منم فتاده در این بارگاه چرخ ... چون حاجبش ستاده شب و روز در حجاب
باز این منم بمدح سرخواهه کان شاه ... از رسته حکایت و پیراسته کتاب
کشورخدا ای معتمد الدوله اگر هست ... بخشش بر آستانه و اقبال در رکاب
ز امهی که برسه کرده ون فوکشه ... و بخشش بارگاه وی از کهکشان طناب
از عزم او جه یکی و هستی همه درنگ ... از عزم او نشانه گیتی همه شتاب
نامی ز آستانش و گردون با خطرات ... حوریه ز آستینش و دریا با ضطراب
بو نیز ز رحمت وی و تا بگذری نسیم ... نفی نهیبت وی و تا بنگری عذاب
از گرز او رسش حد یقی و در لرزه ابن هست ... از خنجرش نشانه و در نار شیر غاب

آنجا که نافه ریزی آهوی خلق او | خون جگر همی خورد از رشک مشک ناب
بر خویشتن یکی حباب از دریای حشمتش | وین هفت قبه گشت پدیدار زان حباب
ای از خیام قدر تو یک قبه آسمان | وی از فضه مرغ رای تو یکذره آفتاب
ای شخص تو به نسبت در کسوت بشر | چون گنج شایگان که کند جای در خراب
ای همت برشده فلک باژگونه کرده | اندر دو چشم همت تو یک پر ذباب
ای ناکشیده بجهان عزم رزم تو | نامی ز رزم رستم و عزم فراسیاب
در مهد زاده خصم تو یکسو سپه | از بطن چار مادر و از پشت هفت باب
خصم تو دارد و دگر شد بر جبال | چون تو دید برق درخشنده بر سحاب
شاخ امل ز ریشه کلک تو داده بار | بیخ اجل ز جنبش تیغ تو خورده آب
گر دور هفت ملک شود جمع نارسد | یکروز خنجر چو ترا در صف ضراب
گردون بآب تیغ تو گرد و بگرد خاک | وماب بسته شد فتنه از گردش سحاب
دانی که چیست شهر سپاهان چگونه بود | همچون نگاه سراوق گسیخته طناب
طوفان فتنه داشت قیام آنچنانکه بود | دریای خون روانه و تن موج و سر حباب
درهای عافیت همه بربسته آنچنانکه | کس را نبود روی گشایش بهیچ باب
رنگ وفا گریخته از روی مردمان | آب حیا بریخته از چشم شیخ و شاب
آباد باد از تو که از فتنه عقد هست | آباد گشت در دمی این کشور خراب
پیرا و خاره بود بر این بوم و بازیافت | پیرانه سر ز عدل تو پیرایه شباب
امروز باز سایه بپرداد حشمت همای | آن روز شد که داشت در آن آشیان غراب
بنشیند باز بر پر سیمرغ آشیان | آن فتنه گوژ روی چنگال چون عقاب
کس در همه عراق و خراسان نیز نه | رای کریمه‌ای دارد بر بط و رباب
شاهی نکار عراق از تو گشت راست | عدلت همه ممالک شه را با حساب
صدرا گمان مدار که دیگر مدار چرخ | ممدوح چون تو آرد و مداح چون سحاب
افزون تو یابد ز قزل ارسلان و من | هم کم نیم بمدح تو ز استاد فاریاب

ثابت چگونه از در انتخاب کرد | زایشان مرا همی از شعرا کرده انتخاب
امروز نوبت لمن الملک میزند | طبعم بمدحت ملک ... ب
آورده سخن قلم بجز که ... م | گوش زمانه را صدف لؤلؤ خوشاب
بگزین چو من غلام که خواهی یگانه‌ام | تا خاک راه ... بود چرخ ... شتاب
آن کن که بود دهت شعارت بدان حسین | این چند شعر بنده خطا بود یا صواب
من بنده را جواب سؤال از در تو نیست | ای بر سؤال جود ترا سبقت جواب
فسحت کشند تا دو جهان را بکار فضل | ثبت و دهند تا که جهان راست باب

این کتاب دولت تو از خط زوال
چند آنکه هست نام ز فصل و نشان ز باب

ای لب خط و خال و زرخ و زلف و ذقن | چشمه حیات خضر یوسف و چاه و رسن
ماهم ایوب و هست وصل تو دارو شفا | ما همه یعقوب و هست مهر تو بیت الحزن
چشم من اندوخته از لب لعلت گهر | جسم من آموخته از سر زلفت شکن
از ذقن و زلف خود ساخته چوگان و گوی | مشکین چوگان زلف سیمین گوی ذقن
رخ چو شقایق زبار رشک شقایق عبیر | قد چو صنوبر ترا بار صنوبر سمن
زلف تو آویخته سنبل بر آفتاب | خط تو انگیخته غالیه از نسترن
آتش سوزنده را هست با روی نسبت | زان بر آتش همی سجده برد برهمن
خون دل آرد همی از لب تو ناروان | پا بگل آید همی از قد تو نارون
روی تو و زلف تو دانی ماند بچه | روشن چون سروش تیره تن اهرمن
چرخ نپرورده است چون مه تو شکل مو | خاک نیاورده است چون بت من سیمتن
خفته زنار رخت تاب سهیل یمان | رفته ز لعل لبت آب عقیق یمن
یکنگه از چشم تو ترک ختا در خطا | یک شکن از زلف تو مشک ختن در ختن
از خط تو سبزه کمر تا کمر | وز رخ تو جلوه لاله چمن در چمن
حوریه از انفاس تو تا کمری غالیه | نامی از اندام تو تا کمری یاسمن

غیرت زلف و رخت سنبل و گل را بباغ / نیلوفر زد قبا پاره کند پیرهن
بجزع من و لعل تو هست دو زنگی گوهرند / پر شده بزم همه زان دو بدو عدن
معتمد الدوله آن کز شبه مثل او / طبع فتاده عقیم چرخ گرفته عنن
زاده منوچهر خان آنکه بپاکیزه بود / دولت شاه زمین ملک خدیو زمن
گوهر اقبال و فضل جوهر جود و خطر / پایه فضل و هنر مایه عقل و فطن
پیر جوان بخت آن کز مدد بخت اوست / گردش گردون پیر دور زمان کهن
آنکه نیارد چو او یک خلف آن هفت مرد / و آنکه نزاید چو او یک پسر آن چار زن
جسته از او مردمی مایه چو از عقل سر / کشته از او مشتری زنده چو از روح تن
دعوی خصم و عطا مانده باو چنانک / در بر باز و هما دعوی بوم و زغن
تنگ سرایش برد از کف بهرام گوی / هندوی پاسش کشد بر سر کیوان رسن
کرده علامات غیب با دل او همقران / گشته اشارات وحی با دم او مقترن
از پی شکر دوست شب که فرزان شود / مشعل زر صد هزار از بر سیمین لگن
رایش در سلطنت همچو خرد در دماغ / حکمش در مملکت همچو روان در بدن
در صف آوردگاه در کشد از بیم او / همچو یکی پیر زال بال یل تهمتن
داده برندش بباد نامه پور پشنگ / برده ز دستانش زیاد قصه رزم پشن
ابر نشسته ز کفش آرد چشم بر جبین / بحر ز رشک دلش دارد کف بر دهن
ای سخن و مدحت سرا باغ و مدیح ترا / بلبل شیرین نوا طوطی شکرشکن
کس بر سوم سخا مرد نیاید چو تو / کس نفزون سخن فحل نزاید چو من
نیک ظلم جز تو نیست مرد یگانه کنون / هم بر سوم سخا همسر نفزون سخن
صاحب خرمن تو با من بر تو خوشه چین / ملک دریا تو تا من با تو قطره زن
گر نگه رحمتی جانب من افکنی / هیچ نگاهی ز تو می نفزاید بمن
تا که ز مرگ و حیات ریزه دوده فلک / دژد ون و صاف جام در قدح مرد و زن
هر که نکوخواه تو هست او صاف جام / هر که بداندیش تو بهر راه او درد ون

نازنین و زاده ویس نام بود شه تنها / با تن و جان نیست قرین جان اویس قرن

عود بسوز ای پسر که ماه صیام است / نوبت آهنگ عود و گردش جام است
از دهن شیشه مهر یکمه بشکن / چند ترا بسته دهن ز مهر صیام است
قفل خمی زد بکام نوبت صبح / کوس طرب زن کنون که کار بکام است
توبه و خوشش زی که جای مصحف و تسبیح / خط بتی سای و زلف غالیه فام است
اسب طرب کن بزین که زاهد خودبین / همچو یکی توسن گسسته لگام است
دور مخالف نشد که نوبت عشق / راست بجای نوای مغنی بام است
جامی از آن خام چشم سرکش کاندم / گردن گردون بسته در خم خام است
می خور کز ابروی هلال دو دم / شاهد عید راه شاد بکام است
زین فرح نیم کز هلال عیان گشت / روی صبوحی کشان چو ماه تمام است
شد سپری طاعت تو و امروز / بلبل را نوبت قعود و قیام است
مرغ دل اندر هوای میکده کن زانکه / و آن تسبیح شیخ صومعه دام است
از گلوی بط بسرخ رو نیا حجاب / باز کن آن می که رنگ خون حرام است
علت سی روزه را معالجه خواهی / یک قدح از باده دوساله تمام است
مغز جفت از حدیث واعظ و امروز / هر چه بجز حرف می فسانه خام است
یک مه بودی مقیم مسجد و زین پس / یازده ماهت نشست بخانه تمام است
خسرو وقت آن بود کنون که می تلخ / از کف شیرین شمایلیش بکام است
هست بحکم خرد حلال می امروز / چون نان کز قول شرع روزه حرام است
نو بده آن باده ای پسر که ز نوشش / رقص کنان نطفه در مشیمه مام است
رو بده آن جوهر ای غلام که از وی / پاکی عقل و صفای روح مدام است
جوهری از می نشاط خیز که امروز / خواهی مدح خدایگان انام است
شادی بی زوال و مدح خداوند / خرمی باقی و نشاط مدام است

معتمدالدوله آنکه قبهٔ جاهش — زآن سوی این هفت برکشیده خیام است
داور منوچهر کافریدگار او را — صد چو فریدون به کمینه غلام است
میر جهانگیر آنکه نصرت و تأیید — موکب او را روان ز خلف و قدام است
بخشش گیتی‌ستان خوان دعوت — شخصش را عالم حدیث نغز و عظام است
عزمش تازنده شهر روم و مهالک — عزمش سازنده امور و مهام است
لشکر او را طلیعه شهب صبح است — موکب او را جنیبه او هم شام است
با دل او کف زنان و دامان محیط است — با کف او خوی فشان جبین غمام است
گردش هفت آسیای پرشده گویا — کلکش هم خامه و فرات حسام است
ای که ز کلک تو ملک شه بقرار است — ای که ز تیغ تو دور مه بنظام است
حاتم با بخشش تو علی شده نامه — رستم با کوشش تو کم شده نام است
حکم تو آن نیک نیک باک که مرا او را — ساحت گیتی همه سپرده کام است
گردون با جرم ابکاه کین تو نرم است — توسن ایام زیر زین تو رام است
راه بجوینده در حریم تو افلاک — خلوت خاصان ز جای دعوت عام است
از مه و حلم تو زمین بدرنگ است — و ز اثر حکم تو فلک بخرام است
بر در تو هر نفس ز چرخ درود است — بر رخ تو هر سحر ز بخت سلام است
روزی کز جوشن جیش و جنبش مرکب — شور قیامت ز هر طرف بقیام است
روزی کاندر سر سنان سواران — قسر فلک را هسی نشین و کنام است
رزم چنان همچو بزم مرگ چو ساقی — خون سران همچو جام و خون چو مدام است
مهر درخشنده را ازین زسم رخش — پرده رخسار همچو تیره ظلام است
بیکباره خدنگ تیر بداندیش — دیده م ازین نگاه مرگ پیام است
کشتی گردون بحر خون فتاده ام — کاخته برنده تیغ تو زنیام است
زلزله از تیغ تو بملک روم است — ولوله از کر تو بکشور شام است
یکه و بدو ازشاهان خدنگ — زال و ... هزار ساله غلام است

نیست حالت ببزم و رزم اگر چند — زاده گشتاسب یا نواده سام است
ای که مرا از پای مدیح شده تو — آمده جنبان مرا این زبان که بکام است
روح من و مدحت چنانکه ندانم — روح که هست و مدحت تو که ام است
سوره زخاک ورت مرا بجهان بین — تا تو زکوه ورست سر بهشام است
تا که شهاب اندر خانه در آمد — بر درش اقبال بنده بخت غلام است
گر بکشی از حسد در شماری او را — ورا پاهم سپهر بنده پای بام است
تا ز جهان بخشی فر بدو فرخ — تا زجهان گیری اسکندر نام است

با دل خرم جهانگیر و جهان بخش را
ای که جهان را به دولت تو قوام است

زیر و زبر دو سنگ بود آسیاب را — آگاه هر دو سنگ در نگ وشتاب را
ان این زمین و آن فلک این زیر و آن زبر — من در میان چو دانه دو سنگ آسیاب را
یکجو چو سنگ زیر بجنبید تا که شود — سنگ زبر چو دانه کند م شهاب را
این خورسیده دانه خایکو را این دو سنگ — یکباره بود و باز نبندد آب را
عشم بازخانه کرده بدل مرمرا بلا — بوم آشیان گزیند هر ز خراب را
من کم ز مور و ... ونه همدم بخون من — جون شیر برکشیده چنگال و ناب را
برزم زمانه بر دل من تنگ ... — از خون دیده بازبندم شراب را
نالم ز جور چرخ من بینوا که هست — خاموش تا که گوش نمایی رباب را
دودم ... خون ز دل بیلا — این حالت است بر سر آتش کباب را
... — ناچار ...
چشم هنر شده ز من ... — ...
با آنکه ... — خون جگر نصیب بود ...
زین خوشدلم که نبود م آن ... — هر روز ...
در این دوزخ ... — کار آن ...

گردیم گرد خانه خدایا ببوی عشق / تا چند نقش بیهده بندیم آب را
که رو بدین وزیر کنم که بد آن امیر / تا کی چو تشنه آب شمارم سراب را
اکنون همی شناسم بگرد او مرد و بس / ملک شه مظفر مالک رقاب را
کشور خدای معز الدوله کز خدای / شخصش عطیه است کنون شیخ و شاب را
آن میر شیر دل که از او شد نفاق چرخ / کوهر نشان که طوق گزیده کلاب را
آن ناظم زمانه که با عزم و رزم خویش / گیرد به هیچ رستم و افراسیاب را
دریا به جلال که نه بدیع او / نه هیچ فضل راتق و نه هیچ باب را
پیرایه خرد که ز روی عروس غیب / انگشت رای او بگشاید نقاب را
برادر که همه گزیدن بود جان تنگ / بر شاه جهان باز گزینی عذاب را
بر هفت دفتر فلک اندر کشم قلم / اندایم از مدیح وی الکه کتاب را
بنگر بدین فسانه خرگاه آب گون / تا بنگری ز بحر جلالش حباب را
کف بر لب افتد از دل پاکش محیط را / خون بر رخ آید از کف رادش سحاب را
فرزانش بارگاه جلالش ز کهکشان / گویا فکنده بر سر گردون طناب را
نسرین چرخ را شکند بال کرکس / جفت دو زاغ چرخ سر پر عقاب را
از گرز اوست لرزه بتن پیل مست را / وز تیر اوست ناله بدل شیر غاب را
ای در جهان نموده ز مهر و ز کین خویش / امروز اصل نعمت و رسم عذاب را
عزم تو در سپهر سخن خیمه یکه بود / بوسه رخش تند فکنده ان طناب را
کر دوش هفت فلک بنگر دوام خسرو جود / جمع آوری حسبی ز نسیه یک نصاب را
چون بر شوی برخش بوسه زروی فخر / سلطان یکسواره انجم رکاب را
قدر تو بر سپهر یکه باز شکر / شاهین بلا بچشم نیارد ذباب را
با نظم من عجب بود ای میر بحر دل / گر آبروی ماند در خوشاب را
چون آفتاب ناید که هر کم ز سنگ / من سنگ را نیم کم و تو آفتاب را
من بنده را جمال سوال از در تو نیست / مشتی است بر سوال براین در جواب را

چندان بزیر سایه جودت غنوده اند / کاندر میان مجال نهفته شهاب را
وقت است کز حضور تو غایب شود همی / خوانده است گرچه تخلص من غایب خواب را

باد وقت ور از تو ز هیبت شباب عمر
امید تا در از بود مر شباب را

ماه آذر گرم کن بزم ای بت آذر مرا / خاک عنبر بر باد ده زان آب چون آذر مرا
ای چولت … فرودین دیدار وی بهشت / خانه کن چون نوبهار اندر مه آذر مرا
زان رخ و زان زلف درخ کن در سیم و بخزان / خانه پر گلنار و پر ز گلنارش و عنبر مرا
غنچه و عنبر نگار اگر بباغ اندر نماند / از لب و چشم تو بس هم غنچه هم عنبر مرا
گرشد آن کرخوهسی پرورد نیلوفر در آب / روی تو خورشید و ان دیده نیلوفر مرا
… تیره مهر اندر کان در باد است / مهر در چه آسمانش می ریز در ساغر مرا
گر دگرشد گردش اختر چون هلال / آفتاب می بر عنبر گردش اختر مرا
زعفران از روی من گسترده شد گویا بباغ / خشم … زعفران گستر مرا
بنگر باغ از جگر خون بوده گشت از کهربا / از جگر خون آب چشم از کهربا بیکر مرا
چو بهر خاک از عرض شد پاک جانا عرضه‌ای / جام می کن جان عوض اکنون و ای جوهر مرا
گیسوی کارنده همه … تیر عشق تو / زان چمن رنگین و زین رخسار گون چون زر مرا
… دگر سیم ریزد ابر بر رز در چمن / ریزد چون بر چهره … ای سیمین بر مرا
بستر سنبل کر از گلزار برچیده باز / زلف بگشا تا ز سنبل گستری بستر مرا
مجمر باغ از دم آذر اگر خاموش ماند / عود سودای سینه از داغ تو چون مجمر مرا
برگ ریزد ماه آذر این ورق آب زر بجام / برگ … ریز تا آذر مه دیگر مرا
خشک شد طبع هوا از گل و رخ من زمی / یکه وسیمای تو ام از جمله خشک و تر مرا
باغ را گر جان فسرده پژمرد از باد خزان / باد جان سرسبز کن زان آب جان پرور مرا
دفتر بستان ز نشر آن فروشسته و باز / کز مدیح میر شد آراسته دفتر مرا
آن منوچهر فریدون فر که آمد مدح او / در سپاهان از درفش کاوه فرخ‌تر مرا

آن جهان گیری که گرد راه و خاک درگهش | به ز دارویی مسیح و آب اسکندر مرا
آن خداوندی که گر فرمان دهد شاهان روز و شب | ده گرد و سفینه گوش و چهر فرمان بر مرا
زان زمان باز چرخ چنبری بوسه زمین | گر زمین بوسی آمدست چون چنبر مرا
نزد من بهرام خون آشام خواهد زینهار | گر نگاری نام او بر قبضهٔ خنجر مرا
گر همه گرد و جهد در بزم مهر آیدش | چرخ مجلس مهرسا یا زهر بخشا گر مرا
گر گشایم دیده جز بر سایهٔ او آفتاب | آید از خط شعاعی دیده پر نشتر مرا
گر ضمیر روشن و خلق نکوشش آرم بیاد | طبع پر بیضا شود اندیشه پر عنبر مرا
گر کرم جوید به وصف نطق شیر بخشش چو نیل | می تراود زین سپس از خامه بر شکر مرا
یک از از حلم او و آنگاه صد کوه گران | در نظر باشد کاهی در ره صرصر مرا
با خیال عزم و رزمش یاد عجب خواند اگر | زاده گشتاسب یا فرزند زال زر مرا
با زمان بگذرت جز از گیتی مهر او | گیر در ارشش سو فلک چون مهره ششدر مرا
اختر مهرش گرم در سایه گیرد آفتاب | راستی می بگذرد از ماه سیصد اختر مرا
بحر جاهش را رسد خود دعوی ار گوید کسی | چون یکی این جهان محیط ژرف بهناور مرا
ای که سپارند سر بهر افسر آرایان زهم | ای مدحت بر سر نهید چون افسر مرا
سرور بخشند بیش من سرافراز آن نظم | تا نهاوند افسر مدحت کسی بر سر مرا
در سخن را باد به دل تاجست شاه بهروز | از دیار باختر تا خطه خاور مرا
گر نه دست آویز گشتی مدحت نکو اسخی | دست قدرت این زبان هرگز بکام اندر مرا
شکر مدح تو شد آمیخته با جوهر او | تا که داد از شیر مادر چون پرورش مادر مرا
کیقباد اختر منوچهر از شهر کاوه باز | عزم در کار شهنشاه فریدون فر مرا
بخت با خاک در او آب عطایت توامست | دور از باغ جنان و ز چشمه کوثر مرا
لنگ اگا سور معذور ایتی باشد و رست | امر شه دارد زبان بسته عذر آور مرا
با چنین امری که گردون را خلافش زهره نیست | گرچه امر از تست جای زیست نیست ایدر مرا
کردی ... از او هم و آنگه سپارم راه ری | ره نماید آن هم بر عالم دیگر مرا

یا بکش سوی ارس ای ورزه یاجوج و یا | یا فرو ده بار بر در بار اسکندر مرا
خانه وار ای وجه آن در مخزن گنجور تو | مانده گو نه دست و پا زین گنج و زان گنجور مرا
بخش از آن کو بروی آید ور روی سیم و زر | گوی با گنجور تا ریزد به دامن زر مرا
یا بکت رخصم کن کرم زی آن خاک در | گر دو صد گنج زر این رخصت گرامی تر مرا
تا که هر کشورستان را باشد این دعوی که هست | کشور یاد شهای و لشکر پاسر مرا

آنچنان دیدا بکشور کاین چنین دعوی کنی
کاسمان لشکر گهست و اختران لشکر مرا

قصه زلف تو ای بدیع شمایل | رفت و نگسسته حلقهای قبایل
زاد میان در گذر که حور بهشتی | نیست بدین روی و خوی و شکل و شمایل
دلبری از مردمان درود ای بهوشی | از پری آموختی گر تو خصایل
چشم تو از یک اشاره راه تقوی زد | بیهده تا یا گشیم کسب فضایل
جلوه به باغ ار چو سرو سهی نبودی | گر نشدی سرو قامت تو مایل
بر مغان آستین قهر حذر ار | هست بدست کریم دیده سایل
عقده از موی باز کن که جهانی | گشت و قاید گسسته و حق مسایل
خون چکد از دیده بر هوای جبین | قصه عشقت نوشته ام برسایل
نقش نبندد بر آب و طرفه که نامد | هرگزم از دیده نقش روی تو زایل
خیل غم و هر سوی می نهند روی | تا بیان خیمه خیال تو حایل
عقل و لبیب بخت بهر قیامت | رهست تراز قامت میان و دلایل
دو لبی آن حلقه کان دو گیسوی مشکین | گاه کمر ساختند و گاه حمایل
جای شهاب ار به بزم خاص خداوند | قصه عشق تو بهترین رسایل

معتمدالدوله گوید در ستایش
نظم ده روزگار سامع و قایل

با زاین سنم خانه در شهر کاوه ایدون | بر حضرت منوچهر از در گوهر دیدن

باز این منم ستاده بر حضرتی که زود
خلدیست درگه شاه چو جنت حضرت میر
از سایه خدا اگر مانده‌ام جدا فتاده‌ام
دور از در شهم بود از خاک پای گسسته
این کام و جهر بجستم از خدمت خداوند
فرزانه معتمد آنکه بر قامت زیرک
ایرج گهر منوچهر کاختر ملک شاهش
صدری که ملک را قدرش فزوده رونق
از لاله‌های جاهش گلزار عیش سرسبز
زآب و گلش سرشته فرخ وجود لیکن
نقش ضمیر پاکش بر خواب غیب تعبیر
ساطع ز رحمت رایش ز آیینه سکندر
ای سروری که رایت بیضای ملک خسرو
ای برج مکرمت را طبع تو مهر رخشان
هم چشمه امل را از ساغر تو مجرا
یکبار گر ز هیبت افتد بهفتمین چرخ
از رنگ جیب و دست بپوسد بحر و کان را
ریزد ز نیا و گر زنت در سینه ابر البرز
برق شد اره ریزت تا در کف تو خنجر
رخشنده تیغت اندر بخشنده دست گویا
تنها نه در عراق افتاد فتنه ساکن
تیغت به دولت اندر تا بی ز فتنه گذشت
از آستین جودت بحر است دایه خرد

پیراهن حریرش احرام بسته گردون
بنجم کشید بر چرخ گرد از خلد بیرون
در سایه هما باز با اختری همایون
در بزم میرم اینک از چرخ پایه افزون
شیرین‌تر از طبرزد رنگین‌تر از طبرخون
صبحش قبای اطلس شامش ردای اکسون
همچون درفش کاوه در ملک فریدون
میری که سلطنت را رایش نموده قانون
از سبزه‌های تیغش جبار ملک گلگون
گشته گل سعادت با آب جود معجون
صورت صریر کلکش بر لفظ وحی مضمون
قاطع‌تر است تیغش ز اندیشه فلاطون
ای داوری که رحمت دادار رای بیچون
ای درج معرفت را لفظ تو در مکنون
هم آتش اجل را از خنجر تو کانون
کیوان شود چو برجیس فرخنده فال و میمون
جوشیده بر دهان کف خورشید و در جگر خون
نشسته ز برق تیغت در دیده آب جیحون
چرخ ستاره خیز است تا با صف تو هامون
برقی بود جهانسوز پیچیده از ابر کانون
این ز هیبت عدلت اطراف ربع مسکون
زآرزو همیشه دولت بر تیغ تست مفتون
از آستان جاهت چرخ است پایه دون

سازنده رحمت تو چون نور حسن لیلی
هر کس که با دل از تو همچون الف نشد راست
ای نور کامکاری از جبهه تو خامه
ای کاسه جودت از درد عیب خالی
دور از در تو بودم ماهی دو بنده چون تنگ
مشت خدایگان را کاینک بدرگهت من
در طبع من نهفته مدح تو چون بتن جان
از فرقت کار روزگار رخنه سنجان
تا هست این فسانه کز خیل عزم شیرین

سوزنده هیبت تو چون برق عشق مجنون
خم قامت امیدش مانند حلقه نون
ای گنج هوشیاری در سینه تو مخزون
ای کیسه ضمیرت از نقد غیب مشحون
در قعر چاه یوسف در بطن حوت ذوالنون
از عادت این وزن یابت ماهون
در روح من دویده مهر تو چون برگ خون
چشم مدایح من چون پیش معجز افسون
بر غصب صبر خسرو همه دم زدی شبیخون

شیرین بری چو خسرو ایام را در آورد
در پا رکاب شبدیز بر کف عنان گلگون

ناگاه ز رفت آفتاب جهانتاب
سردی آوز ز فقاره کن کوس از کوه
پیش که آید مواکب فلک دی
بکرش اینک فراخته بکوه و دشت
باز ز بیغمر و چین عارض بر که
سردی و کانون تو زی آمد و کتان
روی زمین تو ده توده نقره سوده
نصب شده اعلام پرده زورق باغ
رفت بتاراج از آنکه چمن و دشت
حوزه کافور گشت دامن خاک
شیخ ببر اندر کشیده جوشن الماس
دشت بر آمد ز دشنه کف رستم

برد او ز تیره مرز طبع جهان تاب
گرم بناز روز آفتاب جهانتاب
آورش آورده رخت و خیمه و اسباب
خیمه ر... ستون سیمین اطناب
باز نگر دیده رنگ گونه گرداب
گرمی بازار قاقم آمد و سنجاب
انگشت هوا رشته رشته لؤلؤ خوشاب
رفع شده آن جلوه حرف و آن همه اطناب
زیور و آویزه و اثاثه و اثواب
مسکن بلور گشت آینه آب
شاخ ببر نهاد مغفر سیماب
کوه تهی شد ز خون پهلوی سهراب

شاه بهار از رشادت آذر ... غازه زده و از عذار او بود خضاب
آرزوی باده را کو آتش است ... غم نه بهار را، نه باکل شد آب
آتش باده و ریح سوز دل ... خوابی و رند جا بجانه می‌نا ب
گرم ترا از آتش است می بر دو را ... و آتش انده و کشنده تر از آب
زان می جم پرور آنجا می در ... پاسبان ملک اسکندر و دارا ب
زان می پر سنگ حشمت پرور کزوی ... نامه رسانند دشت برو مهر و ناب
صاف و سلامت روای صحت عشاق ... صرف محبت صفای جنت جاب
زان می کزوی اگر بنوشد زنگی ... رومی و چینی نه نتایج و اعقاب
زان می کاندیشه گر کشند سر و ان ... بیشر شود نطفه در به چشمه اصلاب
کافرم از هیچ نطفه بت و چهره ... خوبتر از انچه در مشیمه اعناب
تیغ از او کام جان بظلم خطر زد ... زده و زاد و چهر کان بگونه عناب
روشنی مهر دل و مزاج هر روح ... ایمنی هر غم و مفتح هر باب
طالع سید از خداوند است که داده ... راح سکر روح با حریف گران خواب
رغم غم وساز خرمی را بستان ... باده در غم زدست ساده مقلاب
ساده بی آفتاب و در بر رویش ... چون بر آفتاب کرکند شتاب
طره او یک تتار نافه را ... چهره او یک بهار لاله سیراب
چهره زیک آسمان ستاره تابان ... طره زیک بوستان بنفشه پرتاب
جان بر رویش چو آهوی برده آتش ... دل در زلفش چو گوی در خم چوگاب
زلف کمندش سیاه سلسله چون شب ... سینه صافش سفید گونه چو مهتاب
گیسوی او دام عقل آن کشنده زنجیر ... ابروی او زاهدان کشیده زمحراب
لعل لبش خورده از عقیق یمن خون ... رنگ رخش برده از نگار رخش آب
بکر نغز زنده کشیده چو ... طره لرزنده خمیده چو قلاب
هر رهش از چشم فتنه شد بیدار ... با نرگس دل از سبر آمده در خواب

داور دین [name in gold] که چرخ قوی است ... هیچ ندارد بکاه او ویش تاب
راد [name in gold] دوم اکنون نامش ... شد چو فریدون ز چتر کاوه ظفریاب
کهف ملوک آنکه هر که بر در او خفت ... پاک نشد از عجب سپهر نامن اسحاب
آنکه بهر خشت دیده و دیده خورش ... آنچه نه چشم و قیقه بین بسطر لاب
فخر هر منصب و همه لقب از وی ... فخر امیران کر از مناصب والقاب
مرجع یک اختران و قبله احرار ... ملجاء و انشوران و کعبه اطیاب
فرهای بزرگی که بد و است ... هست چو عنقا عدیل وانش نایاب
آنکه دو صد بر خم نشین برایت ... راست چو یک نورسیده کودک کتاب
ای به عدال وسیاست تو فکنده ... گرگ ستم چنگ و شیر ناپرانیاب
ای که ندارد زمین در نگ ترا پای ... آنکه نیارد فلک شتاب ترا تاب
گلشن ملک از نسیم عدلت سرسبز ... گلبن آز از سحاب تیغت سیراب
زهر بود و در مذاق زندگی آنکه ... دهر جز اندیشش پارسای تو جلاب
نافه آهو شود لعاب دم شیر ... بوی اگر بگذرد ز خلق تو در غاب
هست بهشت از شهور خلق تو یک فصل ... هفت سپهر از قصور قدر تو یک باب
من زکجا حقه ورت زکجا زنگ ... هندوی چرخ اندرش بحلقه حجاب
گر تو کنی به که جز تو پرورد کس ... خوش بکشی کش خلیل باشد قصاب
گو و چو نجنبد بصد هزار مقول ... مدح تو ایکار خوشتر است ز اطناب
تا اثر از صفوت و لطافت زمزم ... تا خبر از رتبت و شرافت میزاب
کعبه صفت صفه صفای جلالت ... باد مطاف همه طوایف و حزاب
خصم تر اقد چو چنگ و دل زحوادث ... زار ترا زنتار زیر زخمه مضراب

پشت حسودت کمان و تیر غم و رنج
بر تن و جانش زشصت حادثه پرتاب

آن بهشتی چهره کز وی در دل آذر است ... گرچه ایمان سه بود اردی بهشت دیگر است

گر شد آن گرد می بر ورد نیلوفر آب — چهره دلبر مهر و چشم عاشقان نیلوفر است
نوگل رخسار و دین بر گلبن بالای دوست — زین چو غنچه گر گل فزود پژمرد و گلبن برابر است
ای بهار روی تو عاشق گشت اندر چه فصل — روی گل گو ضمیران لب غنچه خطا عنبر است
مجمر لاله فروخت و دل سوزان من — از خیال لاله رویت سوزان مجمر است
بستر سنبل فروچیده نه لیک آنجا که تو — گستری گیسو ز سنبل بستر اندر بستر است
مشک موی و پریان اندامی ای جسمی نگار — مویت آشوب تتار اندامت شور و شر است
ای زفکر ماه رویت رنگ چاه نخشب است — سر ز پای سروقدت شرم شهر کشمر است
بر زبان من حدیث آن دو لب یکره گذشت — زان رهم صد بار شیرین تر سخن از شکر است
با خیال روی و مویت در دل و در مغز من — روضه روضه ارغوان و جمله جمله عنبر است
خاک من رنگ فردوس از تو گر شد یا عجب — کان قد و لب غیرت طوبی و شرم کوثر است
در رخت راز جهان در لب حیات جاودان — کاین زلال خضر و آن آیینه اسکندر است
نیست چوگان و کمند میر گر زلفین تو — گوی چهره گردن ماهش چرا در چنبر است
آفتاب آری آری گوی چوگان امیر — و آنگهی با زلفش از باختر تا خاور است
معتمد آن ناظم دولت که روی تیغ او — پشت دین گرد و کار دولت پیغمبر است
آن منوچهر که در ملک ملک اقبال او — همچو در ملک فریدون کاویانی اختر است
آن جهانداری که تیغ آسمان پرور او — اینچنان قایم که گویی آن عرض وین جوهر است
در رخشان کلکش لمعه در آستین — چشمه جان بخش خضرش جرعه از ساغر است
آتش اقبال و کانون جلالش را همی — اختران شستی شرر گردون تلی خاکستر است
بزم او گلزار آیین لشکرش انجم شمار — دانش ابر بزم و تیغش آفتاب لشکر است
آسمانش یک غبار از چه زر ره نوبتی — آفتابش یکفروغ از چه زماه اختر است
عرصه فرمان یکه چینی و شاق درگهش — از حبش تا کاشغر از شام تا کالنجر است
لنگرش از کار زمین با آسمانش یکزمان — جنگ باید تا ببینی کاسمان هم مضطر است
روز بزم رانعیش هزاران اژدهای جنگ — بزم را جیش هزاران آفتاب انور است

ای خداوندی که از آثار لطف و قهر تو — نیست بیرون هر که پاداش و هر جا کیفر است
دست تو ابری که گلزارش وجود و گنج زار — تیغ تو برقی که خاشاکش روان کافر است
رایت اندر ملک و حکمت در جهان رحمت بنا — نور در چشم و روان در جسم و دانش در سر است
آسمان انگور آید گت به پیکر جوشن است — آفتاب اندام دو کرده گت بتارک مغفر است
دشمنان گر قوم نوح و سرکشان گر خیل عاد — آب شمشیر تو طوفان باد گرزت صرصر است
نامه رویین تن و رستم فرو شوید بر آب — هر که را نام جهانگیر تو نقش خنجر است
حرف نیست گر نگارم وصف خلقت گر کنم — خون مداد خامه و عنبر سواد دفتر است
بخشش ار خاتم گف را دست گلگین خاتم است — دانش ار گوهر دل پاکت بهای گوهر است
داور ابش ضمیر و خامه تاج تو — کلک تیر و جرم خورشید این سپهر و آن اختر است
در خیال من ثنایت همچو سینا یا بچشم — در ضمیر من مدیحت همچو جان در پیکر است
خواهم از درگاه تو دستوری بنگاه خویش — رفتن از جنت بدوزخ گرچه کاری منکر است
لیک ناچارم که شستی خانه زادان ترا — دیده در راه ای دل در هوای چاکر است
سایه افزون شد که دور رستم ز خیل و اهل خویش — لطف و مهرت حاکم و انصاف و عدلت داور است
تا سه حقل و هر راهفت اختر و چار آخشیج — چون قیاس از عقل گیری آن بدرین دادر است

پنج نوبت در سپنجی خانه زن گز دولت — فخر این چار آخشیج و فر آن هفت اختر است

گفتم دلم بغمزه زد آن چشم دلپذیر — گفتا که ترک هرچه به چشمه زند بتیر
گفتم مرا ز عشق تو رخساره شد زرد — گفتا هزار لاله شد از عشق من زریر
گفتم گریز نبود جانا مرا ز تو — گفتا که هیچ تن را نبود ز جان گزیر
گفتم ز رویت است مرا دیده پر نم — گفتا حریص را نتوان داشت دیده سیر
گفتم هوای خال تو ام بست دام زلف — گفتا ز دانه مرغ بدام او فتد اسیر
گفتم که شیر دل شدم اندر مصاف عشق — گفتا که آهوان نشد شیر گیر
گفتم که چیست قد تو بر قد تو همی — گفتا که نخل بر سرو کاه شبیر

گفتم ز لعل و عارض خود نکته‌ای بگو / گفتا چه خوش بود شکر آمیخته به شیر
گفتم نمایه‌ای شکن زلف و عارضت / گفت از شب سیاه نماید مه منیر
گفتم بسوخت جان من از عشق ای پری / گفتا ز شمع سوزد پروانه حقیر
گفتم ز سینه‌ام نفس سرد خوشتر است / گفت ای عجب ز کانون برخاست زمهریر
گفتم برون نیایدم اندام تو ز چشم / گفتا برون نیاید ماهی ز آبگیر
گفتم که هیچ بار نیابد بر تو شهاب / گفتا که پادشاه نیاید بر فقیر
گفتم که در خور است آن گوشه‌های چشم / گفتا بعهد شاه بود فتنه گوشه‌گیر
گفتم بود به رشته جان کارم از زلف تو / گفتا رسد به ما ز دولت امیر
گفتم جهانگشای منوچهرخان که بود / گفتا بگاه معتمد الدوله کبیر
گفتم امیر ملک جهاندار مهر تاج / گفتا منیر رای شه آسمان سریر
گفتم بکاونات فزوده ام حسی / گفتا بر آرزوت چو یکتا مو از خمیر
گفتم ستور جو شش بخت آمده است کرم / گفتا خمیر کام نماند ترا فطیر
گفتم اگر سپارم راه مدیح او / گفتا بباد رو چو سپارد شود وزیر
گفتم که هستش امرا است پایمرد / گفتا که فضلش فخر ارسطو است دستگیر
گفتم که جرم مهر برای او سپاه / گفتا که قدر چرخ بر جاه او حقیر
گفتم برزق خلق بود دست او ضمان / گفتا ز ازغیب بود رای او خبیر
گفتم رسول مرگ بود تیرش از کمان / گفتا عدیل صور بود کلکش از صریر
گفتم که هست خلد ز خلقش یکی بهار / گفتا که هفت بحر ز طبعش یکی غدیر
گفتم نسیم لطفش تا بگذری بهشت / گفتا سموم قهرش تا بنگری سعیر
گفتم نمی ز فیضش صد چشمه حیات / گفتا دمی ز خلقش صد طبله عبیر
گفتم نظر نکرده فلک با هزار چشم / گفتا بروی خاک ندیدش یکی نظیر
گفتم عیال دست جوادش محیط ژرف / گفتا زبون بخت جوانش سپهر پیر
گفتم که خارکن بود ز برق تیغ / گفتا که چشم فتنه بدوزد ز نوک تیر

گفتم قیاس تیرش با جوشن سپهر / گفتا قیاس سوزن با جامه حریر
گفتم ز حکم او خبری یا جنبش فلک / گفتا ز خشم او شرری یا تپش اثیر
گفتم که نشیمن مرغ جلال او / گفتا ز شاخ سدره برآورده صفیر
گفتم برون جلالش ز آوازه خیال / گفتا فزون کمالش ز اندازه ضمیر
گفتم که عمر تا نبود پا بهار روی / گفتا که سال تا نبود پا خزان و تیر

گفتم بهار حشمت او سبز و تازه رو
گفتا نهال دولت او سبز و دلپذیر

رفت از سر ما خمار روزه بسی روزه باز / باده خوران را در روزی بغیر و زینت باز
بود بگه شیشه را خون در دل و گل بر دهان / هم دهان از گل جدا هم دل ز خون خالیست باز
کار شادی تازه شد چون روی خوبان ختن / روزه اندوه تیره شد چون موی ترکان طراز
راه شیخ صاف دل را از فلک رو در نشیب / کار رند دردکش از زمین سر بر فراز
جبر که روزه را تا یازده ماه دگر / غمزه ساقی مجلس زخمه مطرب نواز
روزه بنشست ای پسر برخیز و جشن عید را / عود بر آتش بسوز و در بر آتش بساز
رو صراحی کش که جام ماه نو آمد پدید / نوصبوحی زن که صبح خرمی آمد فراز
دیده و دل تا به کی از باده یاقوت فروغ / جامه جان را بخواه از طره ساقی طراز
خواهی ار فتنه هم باده خور هم ساده جو / جرعه چون چنگ کبود ز طره چون چنگال باز
باده از بوی او تا تبت اندر تا ختن / ساده از روی او تا خلخ اندر ترکتاز
بازگشتند از نماز عید مردم خیل خیل / سوی جام ای ترک صراحی گیر و خوش خوش نماز
انگوری رود پس چو بو تیمار سرو دربیع بود / باز کردن زی نشاطی هم نشاط دارد و دراز
کار خط بصره و بغداد جست از نو نوا / هم خلاف رست شد راه سپاهان و حجاز
اختر عید از سه نوبت فیاض آختند / از صبوحی اختر شادی بگردون برفراز
نقل بستند از هلال عید بر شبه بر چرخ / خیز و گلگون می اندر خسروی مجلس بتاز
خسروی مجلس بساط میر و اندر مدح او / شکرین الفاظ من چون وصل شیرین دلنواز

دادگستر معتمد کاینک چو مهر از شهر آن — بر سپهر ملک شاه از مهر انش هتباز

آن منوچهر فریدون فر که خورشید ظفر — جز ز ماه کاویانی اخترش ناید فراز

آنکه بود و بخت را از حضرتش رای که ز — آنکه بود و فتح را از رایتش روی جواز

آن خداوند در جهان همچون معاویه در بیان — آن گزیده از جهان همچون حقیقت از مجاز

فتنه از تیغش چو خار از برق خیابانی بسوز — دولت از کلکش چو باغ از ابر آذاری بناز

یک نسیم لطفش ار گردد نعیم رفعت وز — یک سموم قهرش ار گردد جحیم جان گداز

کاروانان هنر را بقه کلکش [illegible] — نوعروسان ظفر را شقه چترش جهاز

نازنین روان کرد به دولت فخر میران کرد حکمت — دولت از وی یار و فخر و ملک از وی جفت ناز

تازه ایوان گزیده دوش ور اشعار — تا سوی میدان شتابد حضرتش ور اشهاز

ای بر ایوان صد هزاران آفتاب گنج بخش — ای به میدان صد هزاران اژدهای رزمساز

گر به کلک جان دارد امل را آب و رنگ — خنده و تیغ جهانگیرت اجل را برگ و ساز

راست از دولت نه شاه مرسیان را نوا — از عراق آوازه انصاف و عدلت تا حجاز

برق تیغت سوخت از بستان هستی خار کفر — ابر دستت شست از میدان دولت خاک آز

زیر دست سایه و پایان نشین پایه است — آفتاب سایه گستر آسمان سر فراز

بخششش دولت نیا ساید ز رسم بندگیت — همچنان کز خدمت محمود نسوده ایاز

ای همه بر خامه تو مقصد با آنکه [illegible] غیب — ای ضمیر روشن تو مظهر انوار راز

روز و شب از حاجت روا سازی روا باشد که [illegible] — مدحت تو زینت دیوان من از دیرباز

گر بجز مدح تو رانم بر زبان باد [illegible] — زان شکسته هم بکام وز اختران [illegible] گداز

تا هوای مهرگان بزداید از بستان جهان چهره [illegible] — تا نسیم فروردین را از بر ریاحین [illegible] ناز

از دو بزنان دشمنانت را ریاحین اسیر
سبز و خندان دوستانت را بساطین نیاز

دو عید [illegible] سعادت کشیده مهر دو برزین — بچه از [illegible] آمد خوب [illegible] بزین

یکی فرشته ایزد ور فدایی کش — یکی خلیفه احمد در [illegible] بر نشین

یکی خطاب دولت ناز و [illegible] — یکی طواف حریم خدا در او آیین

ز روزنامه یکی انگونه که صور معنی — ز عید با یکی انگونه که سور تبیین

یکی بشاخ سعادت نسیم [illegible] — یکی بباغ کرامت سحاب فروردین

خجسته باد چنان بر روزگار امیر — هزار عید چنان و هزار عید چنین

گزیده معتمدالدوله کاسمان [illegible] — شه داده جاه و شه دوره عدل و دین

بزرگ یار خدایی که روزگار کشید — چهار رحمت او کردن [illegible]

سپهبدی که محمد حسن همان نسبت — که و بیت زاده اژدر ز صفدر صفین

یگانه دادار [illegible] — چهار طبع شده [illegible] آسمان [illegible]

امیر پنج حس هشتش جهت که زو جانش — فراز هفت فلک چهار پایش تمکین

ز برق تیغش در شعله بوم کانجه — ز باد گرزش در لرزه مرز قسطنطین

ز جنگ خنجر او حمله تا بملک روم — ز تیغ هندی او طعنه تا بکشور چین

چو او بپوشد جوشن هزار شخص [illegible] — چو او براند توسن هزار مرز زمین

ستاره [illegible] شمشیر و مهر کوهر زنگ — مجره اش قرا که و چرخ اطلس زین

هزار رستم پا چو او کشیده کمان — هزار [illegible] چو او کشیده کمین

ز زاده لشکر او پرده بر رخ خورشید — ز ماه اختر او سایه بر سر پروین

ز بر چشم عشق [illegible] چهره رخ — چنان که از شکن زلف [illegible]

به پیکر [illegible] اطلس سپهر قبا — [illegible] آفتاب نگین

هزار جنت و از وی یکی بشارت مهر — هزار دوزخ و از وی یکی اشارت کین

ایا ز بانه خشت [illegible] من [illegible] — [illegible] حلقه [illegible]

دل منیر تو از نور فضل دیده فروغ — گل ضمیر تو با آب عقل گشته عجین

کفی زبحر فیض تو چشمه حیوان — تفی ز شعله خشم تو آتش برزین

جلاب لطف تو در جنت امل کوثر — شراب قهر تو در دوزخ اجل غسلین

گذشته با از مدحت تو هیچ زبان — ز بسته با کمر خدمت تو هیچ جبین

جهان ترازوی انصاف شد بعهد تو راست	که سنگ خاره ز بس بار شکند شاهین
جهان بدور تو بیدار گشت دیده عدل	که خواب گاه نداند ز دیده شاهین
ز برق تیغ تو بر باد رفت خرمن عمر	ز ابر کلک تو سیراب گشت گلشن دین
به پیش رخش تو رستم غلام غاشیه‌کش	بگاه بخشش تو حاتم گدای راه‌نشین
چه قهرمانست که کردید با هزاران چشم	بگرد عالم و گردون ندیده قرین
خدایگانا دوران تو بنده شهاب	چنان بود که فتد کس ز خلد در سجین
اگر سرودش عنایت مرا ز دوزخ هجر	کشد ببزم حضورت که به ز خلد برین
از این دو چشم که خورشید طلعت میتافت	دو ماه رفت که هایج بود حسی پروین
خوش آن دمی که خرام بخلد بزم تو باز	بدست رشته محبت چو زلف حورالعین
اگر بکوی تو با داب رخ نهم شاید	پیاده گر کند راه طی شود فرزین
منم بفر تو اقلیم نظم را خسرو	همه شواهد مدح تو شکر و شیرین
عروس دولت پیوند از آن کند با من	که دارمش ز شعر و مدیح تو کابین
بفر تربیت گرچه شده‌ام از اشعار	بیان معجزه‌نما زشته ز سحر مبین
هنوز فکر مدیح تو ام چنان که بود	شکسته بر کسی را هوای علیین
بماه نیسان تا شاخها بود سرسبز	بفصل تشرین تا برگها بود زرین

موالفان ترا سر چو شاخ در نیسان
مخالفان ترا رخ چو برگ در تشرین

چه بود حالت من بنده دور از این درگاه	مثال یونس و ماهی حدیث یوسف و چاه
ز بطن حوت کنون این منم بساحل بحر	ز قعر چاه کنون این منم بمسند جاه
دو ماه چهره اقبال در روی آمالم	چو زلف و خال نکویان خمیده بود و سیاه
کنون چه قامت آمال من چو آخته سرو	کنون چه طلعت اقبال من چو تافته ماه
بیاش شبا که مرا در فراق حضرت میر	مژه ستاره‌شمر بود و آه گردون کاه
مرا یکی دل و با وی هزار محنت و درد	مرا یکی دم و در وی هزار ناله و آه

دهن رسیده دمی دم خشک و دیده طوفان‌خیز	نفس بگرمی غم سرد و سینه آتشگاه
چنین که تا شب دوشم آمد از مبشر بخت	مرا بشارت جان‌بخش و مژده دلخواه
که خیز که آمده اینک غبار موکب میر	نقاب چهره خورشید و پرده رخ ماه
شبی دوشنبه که خداوند با خواص خدم	در این جهان و گردون زند به خرگاه
سوار چون مه کم از ششصد مه انگشت	صد از هزار گزیده واث و پنج از پنجاه
جهان سایه که آمد ملازم خورشید	بهر کجا که رود نصرتش بود همراه
از این سپس جگر دل ز رنج فاقه مخور	وزین سپس بدن و جان ز درد و غصه مکاه
چو فتح خیز دهد از چه ار رکابش دست	چو بخت خیزد و متاب از پی عنانش راه
بقصد تحفه چو عقد گهر نثارش کن	یکا مقصد و مقصود خویشتن درخواه
بدان بشارت و آن مژده شبانه کنون	من و امید فلک خرگه و ستاره سپاه
خجسته معتمدالدوله آنکه در عهدش	همی تطاول بیجا ربود دود کاه
جهانگشای منوچهر خان که گردون گرد	در آب دوستی در دور عدل او کوتاه
بزرگ بارخدایا که از جبین سپهر	گرفته خاک درش نقش جبهه افداه
بزرگ مایه بتا چه دولت و دل پاک	چنانکه پایه ز شمشیر اوست افسر و گاه
درفش کاوه ندیدی بچنگ افریدون	لوای او چنین در دولت محمد شاه
چو دست یازد کز تهمتن است و کند	چو رخش تازد و کوشا سیاوشت و سپاه
ستوده در وزرا هم چو دیده در اعضا	گزیده از امرا همچو گوهر از اشباه
برنده خنجر او در وی دین پیغمبر	رونده خامه او پشت فلک تا هنشاه
سپهر جز بر حضرتش بزد و نماز	ستاره جز به دولتش خجسته پناه
گشاده چون زند وزرنده و پاسبانش کمر	نهاده کیوان در پیش آستانش کلاه
ایا رخ تو ز انوار معرفت روشن	ایا دل تو ز اسرار سلطنت آگاه
همای عدل تو تا پر فشانده بوم ستم	بنیز لیث که سیمرغ را بود بنگاه
ز سهم تیغت سنگ خاره خاکستر	ز نفخه گرمت خاک شوره همه گیاه

نشانه‌ایست ز لطفت نسیم فروردین	نمونه‌ایست ز قهرت هوای آذر ماه
تو آنکه جود تو سبقت همی کند بسؤال	تو آنکه عفو تو خجلت همی برد ز گناه
تو آنکه رو کند چرخ حکم اقبالت	چو شیر حمله برد هیبت حیله روباه
زمانه دم نزند با تو جز بصدق و صفا	براین حدیث همی صبح دولت گواه
بعهد عدل تو چون شیرخوارگان زن و مرد	غنوده‌اند در آغوش امن و مهد رفاه
خبر ز عدل تو آنگه بنای فتنه خراب	اثر ز بذل تو آنگه اساس فاقه تباه
همیشه تا که کشد بخت دولت ور	همواره تا که نماید برو نصرت راه

بروز زینت نصرت علامتش لشکر

بگاه زینت دولت ملازم درگاه

آورده مه اسفند پیام ز فروردین	از باده بپیرا در عقل وز ساده ببر دین
بستان ز بت ساده هر لحظه بطی باده	بط معدن بیجاده بت گلشن فروردین
سر زآتش سرد اکنون کن گرم تر از کانون	کانون سپری کانون وافکند سپر تشرین
برخیز و بیشج الباب بستان ز بت سقلاب	آبی که بطبع آن آب آتشکده برزین
آبی که گر از وی رنگ افتد بکده و زنگ	در روشنیش صد تنگ آید ز بلاد چین
آبی که از او یک جام آتش زن ننگ و نام	بر باد از او مادام خاکستر عقل و دین
درمان هزاران درد گلگونه روی زرد	خود تلخ و مذاق مرد از تلخی او شیرین
برجان ز بها چیره صبحش ز صفا خیره	مصباح شب تیره مفتاح دل غمگین
ناید بشعاعش کم در شب پری از مردم	از نشأه جوشش غم هم جفت و هم سجین
در جام هلال آسا چون بدر جهان آرا	خورشیدی از او پیدا در چرخ قدح پروین
آن آب بود از کوثر شربت چو در ساغر	بزمش ز جهان خوشتر ساقیش ز حور العین
یعنی پسری ساده میگونش دو بیجاده	رخ سوسن آزاده خط سبزه مشک آگین
از سیم برش رانگ دل سخت برش از سنگ	برچهره هزاران رنگ در طره هزاران چین
خط سبزه سوسن پوش زلفینش دو مرزنگوش	از عارضش اهل هوش گلچین و شقایق چین

گیسوی کمند آسا ابروی روان فرسا	زنجیر دل شیدا شمشیر تن مسکین
خوی بر رخ گلزاده خط گرد شفق لاله	عارض چمن لاله گیسو رسن مشکین
چینی بت خونخواره کز طره و رخساره	خونریزش دو جراره رومیش دو سقلاطین
پیراسته زلفش مار خطش مورچه خونخوار	آن خم شده بر گلنار این صف زده بر نسرین
ابروی وی از تاشیه برنده و پرنده سپهر	آن میر ممالک گیر آن صدر ملک آیین
اسپهبد منوچهر کش داد علم بر مهر	برجیس سرای مهر بهرام قضای کین
آن معتمد سلطان کش سایل درگه آن	آزرم ده لقمان انداز حقیقت بین
آن ناظم هر کشور کش خاقان لشکر	از شام بگالنجر از هند بقسطنطین
آن کش بره پیمان هشت اختر و چار ارکان	بر شش جهتش فرمان از نه فلکش تمکین
چون فلک بدحال نارد کندش اقبال	گنجشک چنان چنگال باز و بوی شاهین
تا رخ نکشی بر روی کامت نفتد در پا	تا عرصه رز دل بیدق نشود فرزین
ز آنرو که نیابد سر نامش ز ورق بستر	کز خاک بهش بستر وز خشت بهش بالین
دولت که چو دوشیزه نو تازه و پاکیزه	نام ویش آویزه صمصام ویش کابین
در مروی و رزم و کوس در راستی و ناموس	چون زاده که کاووس چون توام بنیامین
ای از امرا ممتاز چونانکه ز سحر اعجاز	مختار ز ابل راز اسپوان ز نور یسین
ای داور کشورگیر کاملک بجهان پیر	از حشمت تو تنویر از همت تو تزئین
از فتنه تهی عالم وز فاقه بنی آدم	تا داده دولت منضم تا جود و کفت تضمین
از عدل تو هر میزان کاراسته در ایران	سنگ ستم دوران می‌شکندش تا چین
آیات که در تقدیر و اسرار که در تدبیر	رای تو کند تعبیر کلک تو کند تلقین
چون شاه کشد لشکر بر جمله تو باشی سر	چون مالک کند آور بر خیل شه صفین
از خون سر ما هست پر ماه زمین پست	هندی چو نهی بر دست تازی چو کشی در زین
هرگز که در کیهان در گردنها پنهان	آن لحظه که کونادان وان لمحه که کوناهین
تیغت بمخالف در چون برخس و خار آذر	بخشت همه دم تندر توبت همه تن تنین

آمد که دامون ماهی دو پس از کانون	وز سبزه زمرد گون از لاله عقیق آگین
چون سبزه و گل هر سال در باغ جهان خوش باش	و اندر چمن اقبال با داغ قران بنشین
آنکس که بهرت شاد و آزاد کز کین بنیاد	از بخت برآورد آباد وز چرخ برین نفرین

رفت در خانه بهرام شه چرخ سریر	چون خور نیز چمن از نامیه شد نقش پذیر
عید بهرام دوم گشت که از لاله و گل	بوستان هست سرای وی و گلزار ندیر
کاخ نعمان را گل زده اگر بود خراب	اینک از صنع نثار بهارش تعمیر
گنج باد آورد از خاک عیان گشته از آنک	خسرو نامیه بر کشور چمن شده چیر
قمریان همچو نکیسا بنوازند و چنگ	بلبلان باربد آسا بنوای بم و زیر
کرد نقاشی گلزار چمن باد شمال	کرد فراشی کهسار دمن ابر مطیر
نقش او تا نگری جلوه ز مینا و عقیق	فرش این تا نگری جلوه ز دیبا و حریر
خیز و پیروزی تخت شه گل بین امروز	کش ز بیجاده کلاه است و ز پیروزه سریر
لاله بلقیس سما سبزه بساط مینا	گل سلیمان و شباهنگ سحر مرغ بشیر
گل نوروزی با چشم دل آن کرد که کرد	بوی پیراهن فرزند بآن پیر ضریر
نار نمرودی در باغ بیفروخت صبا	درع داودی از موج بپوشید غدیر
اثر باد ز روح القدس از مریم دید	از صبا غنچه دوشیزه بجانش تاثیر
عیسی ار گفت بگهواره سخن سوسن نیز	نه زبان گرچه هنوزش لب آزاد ز شیر
هم بدانگونه که داود همی خواند زبور	بشباهنگ ز مرغان شب آهنگ صفیر
باد نوروزی اگر مانی صورت گر نیست	صفحهٔ باغ از او چند پذیرد تصویر
صورت غالیه را خاک بسا این معنی	آیت نامیه را خط ریاحین تفسیر
سرخ از لاله چمن را سپرغم دشت	خیز و شادی را سر سبز کن از سرخ عصیر
صبحگه چند که می نازد و نرگس مخمور	صوفیان را ز صبوحی نبود هیچ گزیر
ای لبت سیم وی و زرغوان شد سپری	بر مس قلب از آن جوهر جان زن اکسیر

عالم پیر جوان شد بده آن باده که هست	گرم چون طبع جوان صاف چو اندیشه پیر
باده رنگ می و سنگ سیه شرم عقیق	باده بوی وی و خاک عطنش رشک عبیر
باده مجلس از او شرم دل افروز بهشت	گرچه از طبع فروزنده چو سوزنده سعیر
کامها زو چو طبرزد اگرش طعم شرنگ	چهرها زو چو طبرخون اگرش رنگ زریر
منه از شیشه می و جام بلا خالی	ز آیت الشرف اندر خورشید منیر
تا که زنجیر کر آب شمر باد بهار	دل شیدا را از زلف بتان کن زنجیر
واما شیرست اندر بره ترکی سره جو	گر دو آهو بره شیر سره سازد نخجیر
ترکی از سرو قدش سایه اندر کشمر	شوخی از حسن رخش مایه اندر کشمیر
تیری از غمزه خونخوارش و صد عقل نگار	تاری از طره طرارش صد هوش اسیر
حلقه زن بر مه رخسارش یکهاله ز مشک	خفته بر کنج بناگوشش دو مار ز قیر
شب گیسویش تاریک چو روز هجران	خم ابرویش باریک چو راه تدبیر
نیکی ساده چنین و بکف باده چنان	خوش بود خاصه که روزی نو و جشنی است کبیر
هر جواهر که من و نامیه را بود بطبع	عرضه دادیم پی تهنیت جشن امیر
تحفهٔ من لبی از پیشکش نامیه به	گر نوی آرایش چشم است و ز من زیب ضمیر
نقدهای سره را هر دو گر هشیم عیار	تا که چربه که بود ناقد ما نیک بصیر
کشور آرای کز بن عمید الدوله که هست	راست از تیغ کجش ملک شه کشور گیر
آن منوچهر فریدون فر کاینک شمرد	همتش ملک فریدون و منوچهر حقیر
ماند در عرصه که دهر بحسنه فرمان	بسته بر لنگر او چرخ کمند تسخیر
تیغ او قابض ارواح اعادی بسینه	کلک او ناشر اموات موالی بصریر
یک تنور امل امروز نه بینم سرد	کو نه از مایه جودش بسرشته خمیر
گر یکی دم زنم از وصف حسام و دوش	شودم جا با صد چاک زبان تقریر
روز هیجا که هامون را گردون گیرد	از چه از بانگ هیاهوی و خروش دار و گیر
تیرها چون مژه خصم ببارند سرشک	کوسها چون دل بدخواه برآرند نفیر

بحر خون زدم تیغ رسد تا بمحیط   نفت آتشش ز دل تو ب رود تا باثیر
از سم بادپایان خاک بجنبد ز درنگ   وز غو کوس رکان چرخ بماند ز مسیر
همچو شیری که بر او مهر سپهرست سوار   از دل کوه برون تازد و آید چو نهنگ
هر کجا پای نهد سر نکشد چون آجال   هر طرف روی کند رو نشود چون تقدیر
سیر بازست و هزاران صف دشمن دراج   سیر شیرست و دو صد خیل مخالف نخچیر
طعمه وال دریا در کششش زاغ کمانش   که پر باز اجل طعمه کردست بتیر
ای جهانگیر و جهاندار امیری که بچرخ   یک نشان از اثر تیغ تو بر غارت تیر
از تو بر خاک بسی حصن فلک پایه سخت   که فلک خواندی برگشته باشان تکبیر
باز در قریه ها از تو بسا مرز خراب   که چه در کردی از او بوم بشام و شبگیر
کف کافیت بر ارزاق جهانست کفیل   دل صافیت ز اسرار جهانست خبیر
تیغ خونخوار و مت لفظ اجل را معنی   کلک بیدار سرت خواب امل را تعبیر
مهر افروخته با رای تو جرمیست کثیف   چرخ افروخته با قدر تو قدریست قصیر
ای در این عید شرف بخش امید تو مرا   باز مانده و ز عطای شه و تشریف وزیر
لعلها مهر منیر آورد از سنگ سیاه   من همان سنگ سیاهم تو همان بدر منیر
در سخا چرخ بپرورده ترا هیچ بدل   در سخن خاک بیاورده مرا هیچ نظیر
کیر و از ذات سخای تو همی فایده لیک   سخن من ز سخای تو بود فایده گیر
مدح ذات تو بود وای طبع من و بس   آری آری بود در خور هر مرغ انجیر
خود شناسی که بیاید سخنم زد با من   در سخن سستی مجهول چو پای شمشیر
پایه شعر ز شعرا بشمار تو که شد   در ته صد جز من از این شعر یک از شعیر
ذکر تا حشر بسی دار و ز ار دی حز و او   ذکر تقدیم همی باید خوذ و ابشیر

قدر و فرمان ترا بر همه باد اتقدیم
عمر و دوران ترا از همه باد اتأخیر

عید مولود پیمبر خاصه ماه فزود دین   رونق ملک است و دولت فر اسلام است و دین

حبذا مولود پیغمبر که چون جان کرد جای   روز محمد افروز او در قلب ماه فرودین
جوهر جان را صفا از بهجه هشتم روز ربیع   چون می شستا به کاندر شیشه در یک اربعین
شرع را امروز پا بر عرش عرشش کامل   عقل را امروز جا بر صدر معراج یقین
تهنیت را باز بر آفاق و افلاکست باز   در که دار السلام و شهپر روح الامین
از پی نظاره عالم در این فرخنده عید   از دریچه قصر رضوان سر برآرد حور عین
عرش و کرسی بر زمین جن و ملایک بر فلک   تهنیت را از چه از مولود خیر المرسلین
چار ارکان را بهشت شد باصد نوا در تهنیت   هشت شد چار ارکان با صد زبان در آفرین
باز تو بخت سه علق و هم گاه یکتا خلف   آمد از بهر محمد گرد و آن دار و آغوش زمین
دست افشان قدسیان بر بهشت گردون جنه   پای کوبان حوریان در بهشت فردوس برین
طعنها بر گوهر قدس و جهان جان زند   هم سرای جسم و صورت هم سرشت ماء و طین
این چنین با و هزاران عید کز هر یک شود   صد سعادت عاید محمد خداوند گزین
داد گستر معتمد کز صیقل شمشیر او   شد زدوده زنگ بدعت از چه از مرآت دین
آن منوچهری که در ملک محمد شه لواش   چون درفش کاوه اندر ملک پور آبتین
آسمانش پایه از سده قدر و رفیع   آفتابش سایه از پرتو رای رزین
رخش در میدان چو تازد فتح و نصرت همعنان   جای در ایوان چو سازد بخت و دولت همنشین
هشت جنت را بهار بزم او نعم البدل   هفت دوزخ را شرار رزم او بئس القرین
شاهباز تیغ تیر چار پر نشش را بسر   اژدهای مرگ خام شصت خمش را بکمین
پوی بختا سمندش موی سالار زنگ   خنده هندی پرندش گریه خاقان چین
تیر بر بهرام بنشاند چو بگشاید کمان   شیر از گردون برون راند چو بگشاید کمین
خفته آمالش بگاه بزم در مینای می   بسته آجالش بروز رزم بر فتراک زین
گریه از ابر کلکش صد امل در بزم مهر   خنده از برق تیغش صد اجل در دشت کین
ابر نیسان چیست پیش دست رادش تیره دود   آب حیوان چیست پیش طبع پاکش پارکین
سر حکمت در دلش چون روح در پیکر نهان   آب رحمت با کلکش چون شیر با شکر عجین

اطلس چرخش بپیچد بر پیکر حشمت قبا ... لعل خورشیدش بپیچد بر خاتم دولت نگین

بذل او را سفره کش حاتم طی ذله خوار ... فضل او را خرمنی کش صاحب ری خوشه چین

آسمانش بزمگاه و زهره اش پرده سرای ... آفتابش باده و ماهش بلورین ساتگین

تیر واله ورنش همی از ملک بدخواه ملک ... میپراند چون شهاب از آسمان دیو لعین

آسمان خلق را رخشنده رویش آفتاب ... بوستان خلق را فرخنده خویش یاسمین

چون علم بر سر فرازد بازوی نصرت قوی ... چون قلم بر دست گیرد پهلوی دولت سمین

هشت گردون رفیعش یک غبار از آستان ... هفت دریای وسیعش یک حباب از آستین

در رخ فرخنده اش فرخندگی ذی حیان ... در دل فرزانه اش گنج خردمندی دفین

بحر را از صاف طبع او کدورت در ضمیر ... چرخ را از خاکبوسش مجد رشد جبین

ای منوچهری که عدل و حشمتت از یاد برد ... قصهٔ نوشیروان افسانهٔ طغرل تکین

خواهی از حال سپهرم زین ثناگو باز پرس ... زاد چو با من نه از پی آدم نز مادر چنین

خنابطلی کامد ز سپهرم کامل از ابنای جور ... کافرم گر رحمت آرد بر بنات ور بنین

از هزار و سیصدش تا هشتصد رفته عمل ... هشتصد از چه جمع دیوان مثال آرند همین

جای کیمرغ ای عجب صادر کند ده گوسفند ... میهمانیش ار رسد از دود ما نهای مهین

دل ملک جو و فزاید بر مثال دیگران ... چون شه یک الملک عامل شه عمل باشد چنین

از نتول من ده مالیات افزون برده است ... وای بر بیگانگان چون آشنا را حال این

تا که امین ماند از گرگان و دزدان آن رمه ... ای خداوند همه بکار چوپانی این

پوست برکن شیر دل مردا از آن رهو باز ... کاو مرا افتاد چون درنده و سگ در پوستین

وعده آسایشم فرموده و نیک رسید ... کار و بر ستوان عاجز کار بر جان حزین

بر امید تو زه دربار ملک ماندم جدا ... از تو خواهم نان جان چون جان رهستی آفرین

من که کردستم نوای مدحت از هر گوشه راست ... چندم از زخم مخالف تن چو چنگ رامتین

از دم مدح تو مشکین کردم اصفاهان و ری ... چند باید خوردنم خون جگر چون مشک چین

تلخ شد از صبر جور او مذاق کام من ... گرچه در کامم ز مدح تست جوی انگبین

بلبل بستان معنی را زبان چه سنده لال ... چند ناپروا مگس در طاس افکنده طنین

یک ثناگویم که هر ششش هفت روز از بحر جیع ... چنگلش آزرم کم و پشت دو جعد وز ثمین

در مدیح تو ید بیضا بود طبع مرا ... فی المثل گر دیگران را شعر چون سحر مبین

تا چو یاقوت و شبه این مهرهای روز و شب ... منتظم در رشته و عقد شهور است و سنین

باشهور و باسنین عمر تو بادا همعنان
مهرهای روز و شب را دولت حبل المتین

باد خرداد برد غالیه از خاک چمن ... ای رخت آتش وی آب خزان از بهمن

خیز و پژمرده دلم تازه کن از آب خزان ... تازه تا شد هوا تازه بود خاک چمن

ای قدت سرو خرامان گذری در بستان ... ای رخت لاله نعمان نظری در گلشن

چون خط خود طرب آمیز کز اسپرغم ... چون رخ خود فرح انگیز کز نسترون

لاله را بین که بر دامن خون دل لعل بدخش ... ژاله را بین که برد آب رخ در عدن

سوسنی را که دو صد چشم هوا شد دایه ... چنگ آلوده چو زنخش لب نازک بین

لاله را آتش نمرود همچنان اندر دل ... هر که را جوشن داود همچنان اندر تن

ابر خرداد همی گریه چون دیده نل ... گل شاداب همی خنده چون روی دمن

دشت از نقش ساتین بود آرایش چین ... کوه از بوی ریاحین بود آرزوم ختن

لاله از گوشه شخ تابه و گل از سر شاخ ... همچو شعری و سهیل از طرف شام و یمن

در چنین فصل نگارا رحم از خانه شتاب ... گلشنی تا فتنه انگیز زناری گلشن

ای رخت ماهی تابنده که بارش سنبل ... ای قدت سروی آزاده که بارش سوسن

در شب تار نهان کرده یکی تافته ماه ... در چه سیم فرو هشته دو مشکین رسن

طرهات دسته ریحان و رخت خرمن گل ... سینهات توده نسرین و برت تل سمن

خوی بر رخسار تو بر مشتری اندر پروین ... دل در اندام تو در مشتری اندر آهن

خط تو چو ششش مورات بگرد شکر ... زلف تو پیچش مارست بروی مخزن

اگرت مشتری و ماه سرایم هستی ... ماه خورشید جبین مشتری زهره ذقن

گلشن حسن ترا لاله خط پیرایه ؛ ماه رخسار ترا هاله خط پیرامن
ای دو ثعبان بکف موسویت آویزان ؛ ای دو مرجان بدم عیسویت آبستن
رخ تو صرح ممرد لب تو خاتم جم ؛ خط صف مور چکان زلف دل اهریمن
قامت نخل و رخت آتش تا جبهه طور ؛ طره تیره شب و دلها چو شبان ایمن
رسته مور خطت چه ابر سینه باز ؛ نقش طاوس رخت پنهان در پر زغن
نافه از غیرت زلف تو خورد خون جگر ؛ شکر از حسرت لعل تو مزد آب دهن
کرده بر بوسه یکان آن لب شیرین تکرار ؛ نشد ارچه گرانمایه بچربد ثمن
روز شهری ز غم زلف تو همچون قطران ؛ اشک خلقی ز غم روی تو همچون روین
صبر را برق جمال تو بود خرمن سوز ؛ عمر را سیل خیال تو بود بنیان کن
دل مسکین که ز وصل تو بهجران افتد ؛ گویا از خلد برین در سقر آرد مسکن
راست خواهی سفر از خلد مرا سوی سقر ؛ کرد در عضد الدوله ام آهنگ وطن
میر جم رتبه منوچهر فریدون اختر ؛ گه که مهرش چو ایرج گه کینش چون بهمن
رستمی بخت جوان زالش و دوالش سیمرغ ؛ تا زند تیر بچشم فلک روئین تن
کاوه رای وی آن اختر فیروزی بخش ؛ گه کند روی زمین ملک فریدون زمن
آن سر افراز امیری که ز انباز دولت ؛ مهر در چرخ غرب ماه در طلع استر و ن
فلک او ابری گشت امل از وی سیراب ؛ تیغ او مهری روز اجل از وی روشن
آسمان در دل خلد است چو او در مجلس ؛ آفتاب از بر شیر است چو او در جوشن
دو بهین مهر ندیدی به برش این مغفر ؛ دو بهین چرخ ندیدی به برش این جوشن
هر که از سایه او دور بماند خورشید ؛ زهره اگه فزونا بدش اندر روزن
هر که از رشته فرمانش کشد سر بیرون ؛ این فراخای جهان تنگ چو چشم سوزن
مهر برجسته فروغیش ز ماه و خرگاه ؛ چرخ بر رفته غبارش ز طرف دامن
ای جهانگیر امیری که کند با قارن ؛ باد گرز تو قرین گر همه برزه قارن
چرخ قطران سلب و خاک طبرخون جامه ؛ چون برآری که ناورد سپاه از مکمن

شهاب ۳۹

از پی دیده خورشید همه روز سپهر ؛ سرمه ساید ز غبار سمت در هاون
از پی بزم تو شب تا بفروزد چرخ ؛ شمع ناهید و چراغ مه و قندیل پرن
آفتاب امل آن روز که جامت بدوار ؛ اژدهای اجل آن روز که خامت بشکن
جوشد از رشک دلت کف بدهان دریا ؛ خوشد از شرم کفت خون بعروق معدن
ابر را گریه ز حلم تو بکوه جودی ؛ برق را خنده ز جود تو بابر بهمن
آب از چشمه طبع تو خورد بیخ سخا ؛ باد از نفخه مدح تو دهد شاخ سخن
شوره از نکهت خلق تو شود بهرارج ؛ خاره از سایه مهر تو شود بیرامن
فاقه را ابر یمین تو بشوید خاشاک ؛ فتنه را برق حسام تو بسوزد خرمن
ز آستین کرمت دیده آز آن دیده است ؛ که مر آن پیر ز بویا چه از آن پیراهن
دم تیغت طلب برق بدوزد خنده ؛ غو کوست بدل رعد جهد و شیون
سر کشیده مگر از امر تو روزی گردون ؛ که طنابش بود از کاهکشان در گردن
بتره بخشی که نشد تا ز خلاف تو دل ؛ جامه همچون قز کرم آید بر تنش کفن
جود تو جیبی کش عقد وجودات بها ؛ مهر تو کنجی کش گوهر حاجات ثمن
ای که جز حضرتت از حادثه نبود ملجا ؛ ای که جز درگهت از نایبه نبود مأمن
وقت آنست که خواهم ز درت دستوری ؛ زین پس ای شاه که جان داشت غم و دامن محن
باز چون بوم هوای ده ویران دارم ؛ ای همای کرمت بر سر من سایه فکن
کز تشریف اجازت بنوازیم رواست ؛ ای مه بحرم ز تشریف قبول تو بتن
جز ثنای تو نرانم که مه است از همه کار ؛ جز دعای تو نخوانم که به است از همه فن
تا که در جام حریفان جهان دور فلک ؛ گاه صاف قدح اندازد و گه دردی دن

بهره باشش صاف قدح هر که ترا آمد دوست
قسمتش دردی دن هر که ترا شد دشمن

گل شد حلالهٔ خسرو نیسان را ؛ صف زد سپاه نامیه بستان را
یاقوت و لعل نقل بها کردند ؛ گلها جنیبت شه نیسان را

پنهان شده سپه گل و میدان باغ — شه با سپه کشاید میدان را
بس طعنها زند گلبن و بوستان — عرش سبا و فرش سلیمان را
داده و ساخته است کاشانه جای — ورنای بلبلان خوش الحان را
باغچه بهار نسیم صبح — روح القدسیت و دختر عمران را
گرونه می سپرد سخن عیسی — امروز باور از سخنی آن را
سوسن لبان بشیر و زبان و نطق — آیات و روایت کامده بر آن را
زان پیرهن چه داد بشیر مصر — پیر سفیده دیده کنعان را
با و آن بشیر و جمع جهان آن پیر — و آن بوی پیرهن گل خندان را
از کوه طور با ید بیضا بین — آثار گلبن است و گلستان را
گلها و لیل ز آتش نخل طور — ولعل بدیل موسی عمران را
سلطان گل درآمد و رونق داد — تخت زمرد و افسر مرجان را
آورده زر پخته و سیم خام — نرگس نثار مقدم سلطان را
تا هفت جنت به و چشم آید — بنگر چهار گوشه نشینان را
بس طره ز لاله و سبزه نگوشش — رخسار حور و طره غلمان را
بس خنده از خاک شقایق پوشش — دشت تتار و کوه بدخشان را
از سوسن و گل آهو کان گردد — سیمین و بسته سیم و دندان را
دیم مر بهار بود و ورنه — از باده مرکب عیش بهاران را
مشتبه باد و خاک خشک آید — کز طبع غیرت آتش سوزان را
غم با پیال خواه و دست آور — آن دست پرورده دهقان را
آن جوهر سبک که گران دارد — هم سنگ عقل و هم گهر جان را
آن آب آتشین که ز طبع اوست — غم باد و کار گوژ نیران را
آن راح روح بخش که رونق برد — از رنگ و بو شقایق و ریحان را
آن مهر سایه گیر که گیرد کم — نورش ز سایه مهر فروزان را

آن صاف جوهری که ز دور دش مرد — پرورده جسم باقه و درمان را
چیاده خیره و غالیه ریز آید — بادش مشیر و مغز سخندان را
زآن رو عزیز شد که چو یوسف بود — بیخ چه و دریافت زندان را
آیا کز اوست چشمه دانا را — در مغز خشک جاری ناودان را
طبعش چو رای معتمدالدوله — حکمت فزا هزار چو لقمان را
ای باد نوبهار ز اصفهان — شبگیر کن بکوی طهران را
بر فرق نه رواق فلک نه پای — پس جبهه سای خسرو ایران را
از شهر کاوه روز منوچهر شو — بر گوشه فریدون و دربان را
کای خسروی که نقش نخستین است — نام تو کارنامه امکان را
ای داوری که واسطه فلک نیست — فیض و قبول انجم و ارکان را
ای فر تو نهاده هفتورنگ بر — یکباره چار بالش فرمان را
ای پرورش خوشه زنتاب نام — دریوزه قسمت آمده تا آن را
زین معتمد بلک تو دانا بیت — آن کز روان عقل تن جان را
از گرگ فتنه این رمه ایمن ز آنک — چوپین گماشت عدل تو چوپان را
عدلش چنان ز کلک تو بیرون کرد — کز گرگ بز نخواهد تاوان را
داور ز بس ز کلک خواهد — آنجم که بر نشیند دیوان را
دستش بزرع امل هر دم — ابر پیت ثابت آمده باران را
مفلس ز بس زر کرمش سنجد — شاهین شکسته کرده میزان را
آن بی نوا که روز و شبان جستی — از قرص مه و گرده مه نان را
گرم از دو بیش تنور امل امروز — چونانکه خوان و کاسه هرخان را
کرده مقام در حرم امنش — خلقی ندیده خار مغیلان را
درگاه او چو کشتی نوح است — گر خود قرینه حادثه طوفان را
ای ظل حق بروز طلب بخشش — جز خور کسی نه پسندد عریان را

آباد کن بر او که بگت کرد   آباد چه کشور ایران را
خاصه عراق را که ز بخشش   بیت القصیده و فر ایران را
بهرام عهد شاه و عراق منیر   رونق شکن خورنق و نعمان را
بگو ملکتی که همه کشور   بگذاشت جز دو زلف پریشان را
بگذاشت جان شکاری و طرازی   جز طره و کرشمه جانان را
ملکش چو گل شکفته رخ و فتنه   شه گوشه گیر نرگس فتان را
خاک درش بدیده مردم در   کحل الجواهرات سپاهان را
زین پیش بود سست پا اصفهان   امروزش استواری بنیان را
هر سست ته بنانی از او گیرد   بنیاد بسود گنبد هرمان را
از اطلس سپهر [illegible]ش   داده طرازه دامن میدان را
با چار باغ و هشت بهشت او   خلد از دو دیده افته رضوان را
هرجا که نام [illegible] الدوله   عین کمال هستی نقصان را
خضریست کز زلال کف فیضش   در چشم آب چشمه حیوان را
مهریست کز فروغ مه چهرش   در دیده نور سایه یزدان را
تدبیر ملک از او سپا باید   بوزرجمهر کسری دوران را
گیرم که خصم شاه بود خاقان   بهرام دیگر است او خاقان را
بدخواه اگر بزور و بفن اکوان   او رستم دگر بود اکوان را
زد در که چین و روم بهت ای تیغ   آرد ضمیمه کشور ایران را
رو در اگر ماه اختر او در شام   چون شاه بیژن وز خراسان را
دار و جهان جهان بین زو روشنی   وین روشن است رای جهانبان را
ای مهتری که آخته بر مهر   وا پیچه ستاره احسان را
ای طبع گوهریست محیطی کو   کم از شمر شاره عمان را
ای رنگ داده جوهری دولت   از گوهر وجود تو و کان را

ای خوانده کم ز رشته دوک زال   خام و خدنگ رستم دستان را
مهر دو بر سپهر هم بستند   بر فرق رفته مغفر و خفتان را
گیری چو خام شصت تو اندر کف   یادت موسی آری ثعبان را
با حکم تو سپهر مدار چیست   گو ناست لطمه خورده چوگان را
صد مشتریش سازی اگر گیرد   در غل مهر گیری کیوان را
از لطف و قهر تو دو اثر خوانم   آب وصال و آتش هجران را
از خلق و حلم تو دو خبر دانم   صحرای ختن و کوه ثهلان را
مرکز بهشت دایره چو خود   زیر دوران چو آری یکران را
خنگی که برق و صاعقه مانده   آندم که گرم پویه و جولان را
خون گرم تر از او بجهد هر گز   گر نیشتر زنی رگ شریان را
چون ابر پرده رخ مهر آرد   از نعل جرم کوه و بیابان را
گوری پلنگ فش گرگ حمله   آهو گرفته ضیغم غضبان را
پیلی که از دو دستش فرزین بند   این شاه چار اسبه دوران را
دیوی که گاه پویه فرماند   چون مور لنگ بخش سلیمان را
چون تو بر او سوار شوی بستند   بر شیر آفتاب درفشان را
ای داده جویبار پرندت آب   گلزار دین و گلشن ایمان را
طبع من از فزون مدیح تست   گنجینه جواهر الوان را
هرشب هوار کو بر نظم من   گو ناست [illegible] شاه [illegible] را
گو تا خیال کو پرده کیوان غیب   از حسرتش در نه گریبان را
رانم بتیر خامه براند بشت   آری شهاب راند شیطان را
باد به سگال مدح تو خواندن چیست   خواندن برابر مین فرقان را
گر زین ردیف و قافیه تا آنها   آیات در مدیح تو دیوان را
بر جامه خیال ری این جامه   ماهی است کاندر آمده کتان را

نظم ار چه گوهر شش نم کلک من ... الماس ریزه گوهر رخشان را
شعر ار چه اختر تش دم صدق من ... خورشید روشن اختر تابان را
تا مقطع و شه بیطه بباید خواند ... زین هر دو چامه مطلع و عنوان را
نظم حیات بخشد اگر چنین ... جفت نشاط خاطر پژمان را
دامان بدست کین فلک دارم ... کز دست عدم آری دامان را
دانم بدو شیوه نظم که رنگ آورد ... دانای طوس و مفلق شروان را
دارند تا چو غنچه و چون پیکان ... ترکان شوخ غمزه و مژگان را

خصم ترا زبان بدان خنجر
وز موی دیده بر تن پیکان را

شاهین نامش ... ابکار فضلا را محمود * و عالیت ماجد علما را ممدوح * بپسندیده دانش متخلص * و بستوده اخلاقش دوستان را مختص * جوانیست فرشته طینت * و در وایت قدی طوبیش اشباه * فضلای دار المؤمنین کاشان * و حسبا از برگزیدگان آن سامان * در اوایل حال بجهة تحصیل کمال * از وطن مالوف شد رحال * و بدار السلطنه اصفهان انتقال نموده * در خدمت فضلا خزینه جان را بجواهر معانی انباشته * و گنجینه روان را از کلمات حقایق غیرت صفحه بهشت نموده * در فنون ظاهر ابراز قادر * و در علوم دایره باتقامه ماهر گردیده * اگرچه در سر حلقه شعرای تازه خیال * و جدیه المقال * لیکن صاحب طبع بلند * و دارای ضمیر آفتاب مانند میباشد * چنانچه از این قصیده که در این آستان سپهر بنیان سروده * میتوان یافت که با این طبع قریب از استادان جهان * و سخن سنجان دوران خواهد بود * فقیر گاهی از صحبتش مسرور * و از نمودش

قرین شادی و حبور میگردد * و هی هذه

شبا که باز زرین بال خور چون گشت ناپیدا ... پر افشان گشت زاغ شب درین فیروزگون پیدا
فرو افکنده دیو شب ز روی خویشتن برقع ... جهان چون طالع مجنون شد و چون طره لیلی
چو حورای فلک پنهان شد اندر غرفه مغرب ... جهان شد تیره و چون زلف مهرویان سمن سیما
صبا آورده در صحن گلستان مشک تاتاری ... نسیم افشانده بر دامان گلشن عنبر سارا
ز انجم گوهر افشان گشت دست خازن گردون ... چنان کامد فضای آسمان پر لؤلؤ لالا
همه رخشان چو روی عیسی اندر دامن مریم ... همه تابان چو دست موسی اندر سینه سینا
فلک از کوکب رخشان شدی چون گلشن مینو ... زمین از لاله رنگین شدی چون گنبد مینا
کهی بودم بحیرت دیده بر این طارم اخضر ... گهی بودم بحیرت چشم بر این توده غبرا
همایون بارگاهی دیدم از فضل خداوندی ... که ز انجمش ملایک جسته گرد اکرو آن ماوا
ز ما در وی فروزان آفتاب عرشش آرائی ... که خورشید جهانتابش بدی یک پرتو از سیما
شدم حیران از این اوضاع و با چرخ دگر گفتم ... چه است این بارگاه و کیست این خورشید عرش آرا
بگفتا بارگاه داور جم پاسبان [illegible] ... که باشد آسمان در آستانش او جبین فرسا
ابو النصر زمان خان منوچهر لقب کز شأن ... جبین بر خاک درگاهش نهد هر صبحگه بیضا
خدیوی کو بهنگام نبرد از پنجه قدرت ... در اندازد و جنبد افلاک را در مرکز غبرا

دلیری کز شرار تیغ درع او چوشد	زند شیر فلک شیون که از زین خود افتاد
شرار قهر عالم‌سوزش بود و خاک را پیکر	نسیم لطف جان‌بخشش برآرد چشمه از خارا
بگردون جلالت آفتاب معدلت‌گستر	بایوان سخاوت شهریار مملکت‌پیرا
حریم حرمتش را هست جبریل امین محرم	فروغ عارضش را گشت خورشید فلک حربا
نشسته منشی گردون براین فیروزه‌گون ایوان	کند وصف همایونش برای قدسیان انشا
الا ای در جهان معدلت دارای دین‌پرور	الا ای در سپهر مکرمت خورشید عرش‌آرا
سزد گر باج خواهی از که از خاقان و از قیصر	سزد گر تاج گیری از که از اسکندر و دارا
عیان در آستان تو بود سرچشمهٔ حیوان	نهان در آستین تو بود سرچشمهٔ موسی
زدست گوهرافشانت دل دریا و کان لرزان	زرای عالم‌آرایت جهان چون جنت‌المأوی
دل و دست تو دانا چیست ابر سکام زرافشانا	یکی غارت‌کن یم دیگری دریای گوهرزا
سحاب همت خیزد چو زین دریای گوهرخیز	بجای قطره افشاند بعالم گوهر رخشا
درآمد گه خروش و کوشش گردان شیر اوژن	زمین و آسمان لرزد چنان در عرصهٔ هیجا
که یابد خویش را همچون شب منزل کاروان	که بیند خویش را قارون فراز مسکن عیسی
شرار تیغ گردان و سنان رزم‌آرایان	نگاه سینهٔ خورشید و سوزد پیکر جوزا
درآیی در صف میدان و در کف تیغ خون‌آشام	بزیر ران تکاور زان تک شیر جهان‌پیما
بکاهی از نهیب کوه پیکر پیکر اعدا	بسوزی از درخشش تیغ دریای طوفان‌زا
کند تیغ جگردوزت بصید رعد زان منزل	کند تیغ جهانسوزت بفرق پردلان ماوا
سحرگاهان سرودم با خرد کای پیر دانشور	سبب از چیست کاید آب در باغ وفق ز سما
بگفتا ای ز بیم برق شمشیر منوچهری	نهنگان را گسسته زهره اندر قعر دریا
چو گشتی عاجز ای شاهین ز مدح شهریار دنیا	زبان خویشتن بربند و لب بربند و جا بگشا
الا تا هست در دوران شراب وصل جان‌پرور	الا تا هست در گیتی شرار هجر تن‌فرسا

محبانش ترا همواره شهد وصل در ساغر
حسودان ترا پیوسته زهر هجر در مینا

شهاب عرب‌نانی ۴۱

شهاب جامع کمالات باطنی و ظاهری بوده در انواع سخن بسیار استاد و در خط نسخ و خطاطی ماهر و بنجها محو بنام خود اسمش میرزا آقا محمد طاهر از نجبازادگان اصفهان و بخت‌پروردگان آستان است در بدایت حال بحسبی مشغول تحصیل کمال بوده تزیین مقال کرده بلکه در اندک زمانی اوراق لیل و نهار از نجم خط درایش زینت و صفحات جهان از ترتیب جواهرش زینت گرفته خط نسخ را بحسنی درست می‌نگاشت که بازار پیشه‌وران کهن سکته بود و رفع رجحانی یافته که بر خوانندگان جمیع صفحات جهان را در نوع چنانچه خاقان خلد آشیان یک جلد کلام الله را از خط او زیب خزینهٔ آسمان قرینه داشته و پیوسته او را مورد مرحمت با نهایت میداشته تا در سنه هزار و دویست و سی و سه در نهایت اعزاز از دار السلطنه اصفهان عازم دار العلم شیراز گردیده و نیز در آنجا مورد الطاف و مهبط اشفاق فرمانفرمای نواب حسینعلی میرزای مرحوم آمده بگوینده و مصاحبت نایب‌الایاله رو داده بمهمان و تمشیت شان گردیده و بعد از انقضای اندک وقت و انقضاء آن نفت در شوشتر و حویزه مقام گزیده و در آن تنگی غربت بر تحصیل وطن ترجیح داده و در آن حدود بنهایت عزت و غایت حرمت دولت روزگار میگذرانده خاصه در شوشتر و بستان این سرور جمشید دوران که در محضر آسمان فر باشد مدایح و اظهار مناقب بپایهٔ اعلی حضرت شرف گذرانیده و بنابر این چند قصیده چنانچه سابقا مذکور شد در ساحت سلطنتی خطیر حسن جرای برای خود مقرر داشته تحصیل در این حال خدمتش را موجب سرور بال و تفریح احوال پیوسته خاطر جهت خدمتش مبادرت مینماید الحق شاعریست شیرین زبان و در انشاء نکته‌دان خصالش محبوب و پوشش مفرح قلوب صاحب شعار بسیار در رقم ابیات چه شمار لکن این چند قصیده که در مدحت پوشان و غیره بشرف عرض رسانیده بنا بر این بجا

منظور است استکتاب یافت و از آن جمله است

ای به فیروزی اقبال و برای و فره پر	پرتو بخت جوانت روشن عالم پیر
سزد او ار بی ذات و بقدر یکصفات	کرده ملکت این کشور و پنا نشخیص
رتبه و نیکویی و مرتبه افزودست	این با اقبال جشن آمد آن از تدبیر
ز سعادت که ظنی بر بر کیوان مسند	سزد که بینی بر زبرت دور سریر
کمتب مهر بر رای منیر تو بود	کز خورشید که کسب ضیا کرده منیر
آمر و نهیت مترادف بقضا و قضا	حل و عقدت متقارن بر ردیف تقدیر

ارزد و بیرد و از رفعت جودت تشریف / آسمان بپوزد و از رفعت جاهت تشویر
قطره جود تو مواج تر از بحر محیط / شرر خشم تو سوزنده تر از نار سعیر
ال ارباب هنر خشم جهان بین خرد / انچه جستند بجستند تر از سیل و نصیر
دیده آب حیات کی آرد بنظر / دل آیینه کند کاه سماوات تصویر
امر و نهی تو که حکم نفذیت و مقر / مهر و قهر تو که عدل بشیرست و نذیر
نه بعهدت بنفاشت کس از ظلم و ستم / نه بملک بنفذیت کبیر یا و صغیر
جز که در بزم چه جنگست بغز باده و خوان / جز که از دست تو کانست با فغان و نفیر
بست زنجیر عدالت بجهان تو بشیر دوان / وین عدالم کم کس نبود همی با تدبیر
اینک از عدل تو ظلم و ستم و فتنه شد / دست و پا بسته بزندان ابد با زنجیر
ناوک تیر تو و جان عدو برق و گیاه / شرر تیغ تو و جسم عدو نار و حریر
همسری حاسدت از مرتبه کر جو بد / تن و دریا نرسد همسری آب و غدیر
خفت بشکفته و سر و راغ سر و راغ تو / حیلت اندیشی روبه شده از و بابیر
بیت کس نبود معتمد الدوله شاه / غلط کس نبود نه بهمه ابر اد امیر
صاحب اقبالا و دشمن کشی و دولت نواز / ملک آرایا و لشکر شکن و کشور گیر
مدحت ذات تو از عهده من نیست که / شاعران عرب از حسان و جریر
ور عجم انوری و سیر و معزی و رشید / لامعی و بلخی عنصری و بدر و جمیر
رودکی و سه یا عسجدی و خاقانی / سیف و فردوسی و سلمان و نظامی و ظهیر
جمله با من بستایش گلایت کرده اند / مدحت ذات اگر گفته شود عشر عشیر
نوتکی هست مرا با تو ایا فخر ملوک / نه خاکست برا خدمت ای صدر کبیر
عیب تو بخشد او نکند بنده سخن / نقص شد نیست نشد ان سخن نقص فقیر
بود واجب که کنم بنده ثنایت بسزا / بکند اینده اطاعت بتمامه تقصیر
مدحتی نغز سرایندت از جمع جهات / سال نیست ازین بیش نه زود و نه دیر
ترده و عهده انعام جواب امد / لیک آن عهد شد از بخت بد من تاخیر

تا که از آمدن موکب کوکب حشمت / شد ابو نه بوستان چو بهار کشمیر
بشنو از قدرت که هر طبع آورده ام / زانکه از مدحت شایسته ثنایت گزیر
به نیاب و باب و دو چکامه بسزا / همه ز آیات صفات بنمودم تفسیر
لایق ذات تو نامه نمودم انشا / قابل وصف از خامه نمودم تحریر
بستایش کری دادم سر نیست ارست / نه ز تحریر فرو هشتم و نه از تقریر
تو هم از فرط سخاوت کرمی و نوازم کرم / خواستی زنده اعانی و هم بس توقیر
داد هم منصبی و مرتبت و منشوری / که با رباب وظایف شوم این بندو وزیر
مختصر گشت مرا جایزه و اجر و صلو / که ابانی و من هم شده ام حکم پذیر
به خار نسب و منصب و مرسوم اسم / ثبت کردند زستوفی دیوان دبیر
انچه مرسوم بمنشور مقرر شده بود / عایدم هیچ نشد زان ز قلیل و ز کثیر
این نه از بخت تو از کوکب من بود که گر / از طالع من حکم رزا با تاثیر
خواهشت نحس کوکبه فرنش مرا و چنین / بو ریا یافت شده ام بخت نشانه ام حصیر
عاقبت صرف شد آن کسوت کرباسی من / حلم بود که شاید شودم جامه حریر
بجنابت عطا هست اگر دست منشور / حاشش نه که شمرد منش این حکم حقیر
غرض این بود که معروض شود رای ترا / تا که حکمی کنی از خاطر جودت تخمیر
باکشنده هم مرا حکمت زده فاتر اجرا / با چنان نیست تا پایه کرشا یه تغییر
راز دل را شنو ان جز سخن کردم حیات / تا در آتش ننهی بوی نیابد ز عبیر
تا منیر است بسیار همی هفت سپهر / تا مدبر است همی گردد این چرخ مدیر
باد همواره ز تا شر کواکب بمراد / متکل دولت و اقبال تو برنا و جو پیر

تابع رای رفعت نظر چرخ جنید
برو بخت جوانت روشن عالم پیر

شاد زی ای خوذه خود غیرت نوشاد کن / ملک بغز امید خیز و نوشاد کن
از ستم فتنه جو مملکت و ملک دل / هر چه بجری خراب کرده آباد کن

بر بتو زنجیر عدل بست انوشیروان   همچو وی از تو کشوری بنیاد کن
عهد خزان را بنه شو همه رفته و دین   قطع نظر دیا زدی و مرداد کن
همچو عروسی جانب ز عروسی باز   تاب طرب ساز باز عشرت آباد کن
در تو نموده که از جان حضرت خداوندگار   سایه پرور دگار را دل ز غم آزاد کن
میر منوچهر خان اگر خود داد حکم   مدحتش از جان بگو در همه جا یاد کن
بهر نماکستریش خاطر آشفته را   خاطر بیا لطف در سخن امداد کن
از سخنان چو قند و شکرین گنجها   دفتر مدحش ز نظم دکان قناد کن
پیشکشش را ز جان چون عزیزان بیار   گرچه بود مختصر زود تر انفاد کن
در قدم انداز پیش سر ز مخالف بریز   هر سر موشان ابن خنجر و فولاد کن
رو بنگر بگو بنگر آثار عدل   سهم و سیاست به بین ترک ز بیداد کن
حاتم طی را بگو دم ز سخا کم زند   دوره جودش ببین خویش چو او راد کن
بنگر انصاف او کن بد این که ز   رو با نوشیروان معدلت ارشاد کن
وقت حضور است ای خاطر جسارت بنه   پس بطریق ادب مدحتش انشاد کن
ای که بروز نبرد معرکه ات صید گه   خصم همه صید گیر خویش چو صیاد کن
در نفرت کارزار کشتن در مرغزار   نقمت اگر شه هزار در شمر اعداد کن
تیغ تو آتش فشان قهر تو دود نخشان   معرکه را روز کین عرصه میعاد کن
دیدی اگر سینه دار و از کینه   سینه او را ز تیغ خارا احقاد کن
بهر شه دین پناه فارس کرخی تخت   مضرب رایت کنون بصره و بغداد کن
خسرو پرویز زاد وارث کشور شه ای   تا بکی بیستون امر بفرهاد کن
قصر خورنق همی همچون بهرام گور   صد چو سنمار را چره استاد کن
گر به سلیمان نه حشمت بفرمان نیست   همچو سلیمان بساط بر زبر باد کن
خرگه چون آسمان به سر غبرا زدند   ابد کده را مضرب اوتاد کن
قبه خرگاه را سته و درگاه را   کعبه احرار ساز قبله زهاد کن

شد زحمت پاسبان خواهی وز خیم اگر   تیغ برنج ده خون خوره جلاد کن
الفت اهل نفاق هم نو به بیره و   فتنه شده اختیج الفت اضداد کن
پای بصری کرا گفت کرا و لاد نیست   نام مگو در جهان بیهده از زاد کن
گو به اگر چیست آن مدحت اهل سخن   از من و چون من هزار آوره و تعداد کن
زین قبیل ار داد خواهی اگر زاد طبع   طبع من و همچو من پروره و میلاد کن
دولت ارباب جود کم ز سخی که شود   اهل هنر راز یاد مکرمت ار زاد کن
مدح تو پایان نداشت عقل چنین داد حکم   رو به دعا گوییش روز و شب اوراد کن
ورنه بمدح و ثنایش خواهی اگر دم زنی   رو بنشین تا به حشر سخن ایجاد کن
تا که بود بعد و قرب لازم خورشید و مه   قرب بعزت بجو وز الم ابعاد کن

پیل تنان را بزم تیغ چو خورشید ده
دور خان را بزم ساقی احفاد کن

باد صبا کاشکی ره بگلستان برد   مرغ قفس را پیام جانب بستان برد
حالت مرغان دام عرضه بگلشن دهد   حسرت لب تشنگان سوی نواخوان برد
از بر مسکین هزار دوره گلزار و زار   سوی گل و لاله زار حسرت و حرمان برد
چون بگذارد پیام باز پس از بوستان   بوی بر عندلیب از گل و ریحان برد
همه شهر سبا کاش ز هدهد و فا   تحفه مور ضعیف نزد سلیمان برد
تا که بهنگام بار اگر بود بشکار   از در و وی خاکسار خدمت سلطان برد
اگر کشتی طبیب کاش ز حال مریض   بلکه پرستار او راه بدرمان برد
نوح بکشتی نشین هست کرش ناخدا   رخت بساحل کشد جان چو طوفان برد
معنی حرف شهاب اگر ز حال خراب   یک از او در بر میر سخندان برد

منتظر شاه همه دین راست زین
روح دل و نور عین سید عبدالحسین

اگر بفضل و هنر و اگر بنسل و گهر   وارث علم نبی زاده خیر البشر

انکه بحل و عقد امر تیغ کلکش قضا
وانکه با مرد و بنی پیمبر و برش قدر

وز نهیبش بشکری وز حسبش بشر ی
تا بر سولان نیا تا بابا ه ان پدر

نزد وشش بحر ژرف بی بها به سراب
وامن از ابر کفش همچو صدف پر گهر

در بر جاهش بقدر پست بود آسمان
در بر فضلش علم بحر نماید شمر

جبیل کلکش زند از کل معنی نوا
طوطی نطقش بچاشنی نیاید شکر

دست سخاوتش کند مزرع آمال را
آنچه بکاشن کند فصل بهاران مطر

ای تو بوقت سخن طوطی گلزار علم
خامه تو وار صریر بلبل شاخ هنر

کر ز منت پرسشی باشدت از روی مهر
صورت شعرم ببین خامه علیم نگر

در بر سالار فضل نزد امیر سخن
عرضه ده این چنین اینک از حال من

گز از بخت بد روز بد روزگار
شب بودم پا سحر روزم چون شام تار

دشمن جان دوستان اختر نامهربان
در روکش آسمان زخشم خور از روزگار

رو بیه از بسترم خار اهر جای گل
ریزد و از کاسه ام جای شکر زهر مار

فاخته و بلبلم دور ز سرو و گلم
رنگ گل و سنبلم لیک بهر دیده خار

مؤمنم اندر جحیم مسلم اندر کنشت
مهرم اندر سحاب غرقم دور از کنار

ماهم اندر خسوف مهرم اندر کسوف
تیغم اندر نیام شمشم اندر مزار

مصحفم اما که حیف در بغل کافرم
گوهرم اما دریغ مانده نهان در بحار

ای بتو مهت بند رستگی ما تا بچند
برشت آمد پسند کاین بودم اعتبار

ست دونان کشم بهر دو نان خیر خیر
من کز خوان داده ام نان بفقیران هزار

من که بعیشم تمام گردش دوران گذشت
دور چنین بایدم از چه بنقصان گذشت

بودم در عهد امن ارج شاهان عهد
عمر بطاعت مرا در بر سلطان گذشت

روزی که آسمان مرا بود ز بسامان
زر چیستی کم بعمر عیش بسامان گذشت

زال هزبر که رفت برد با قلیم شه
راتبه از من گرفت شاه ز سامان گذشت

بسکه بیاهم فزود بود غمم ار چه نبود
هیچ نه بر دل نبود هیچ نه بر جان گذشت

زآمد و رفت جهان فارغ بودم چنان
هیچ نه بر خاطرم کامد این آن گذشت

در خور از حادثات خاطرم آسوده بود
در نظرم مشکلات جمله باسان گذشت

باز نپرسی کنون بر چه سبب از چه رو
بایدم خاطر عبث زار و پریشان گذشت

ویژه بعهدی چنین خاصه بایران زمین
کاهل هنر را ز شه پایه زدیوان گذشت

عهد شه جم نشان خسرو گیتی ستان
زاده صاحبقران تا بانوشیروان

این بهین چاکرش تا بسر خامه گرفت
کشور کرمانشهان زینت دیگر گرفت

میر منوچهر خان معتمد الدوله انکه
از اثر عدل او کشور زیور گرفت

آن مه برج سخا کز اثر همتش
این ملک و ملک فارس زند یا ازسر گرفت

اول از او خسروی بود چه نوبیر وی
روی بهرجه که کرد ملک و کشور گرفت

چاکریش راست آن داده چه پرویز شان
شد ز حلقش پاسبان تیرش و فر گرفت

بزم چو آراستی مطرب وی خواستی
مطربیش زهره کرد مهرش ساغر گرفت

خواست چو بر بام او خطبه کند مشتری
جمله مناصب گذاشت پایه منبر گرفت

از با وز خیمش خواست چو بهرام را
بر در بارش بکف قبضه خنجر گرفت

صولت پاسش بامر تاج ز خاقان ربود
هیبت تیغش بحکم باج ز قیصر گرفت

سده درگاه او برتر از اوج فلک
لشکر و خدام اوپیش ز فوج ملک

سجده که مهتران شده درگاه او
سیم و زر مهر و ماه قبه خرگاه او

در نظر رای او شد بحجاب آفتاب
مه که از خور و از رخ چون ماه او

آینه رای او عکس پذیر از علوم
آنچه نهان روشن است بر دل آگاه او

حاصل دریا و کان بخشش یکروزه اش — کس نتواند حساب کرد ز یک گاه او
پایهٔ جاهش کجا عقل تواند رسید — وهم و خیال آرزو همه دو همراه او
نیست فلک را روش جز که به پویش — نیست جهان را قرار جز که بدلخواه او
کار چو مشکل شود بر کسی از روزگار — هم که بسامان شود باز ز درگاه او
آهوی چشمان بزم ساقی و در لشکریان — شیرشکاران بزم هریک روباه او
روز وغا با حریف رخ چو دو اسبه نمود — پیل نشان مات کرد بیدق ارزش داد او

موقف او روز کین معرکه محشر است
شعلهٔ شمشیر او دوزخ پر اخگر است

دایهٔ فرش تخت بخت شهان چون شکست — پادشه فارس را ز همایون شکست
رایت کاوه بفتح کرد بنای از کجا — تارک ضحاک را اگر نه فریدون شکست
فتنه که در شهر بود خواب بتد بیر کرد — لشکر چون کوه را برد و بهامون شکست
نصرت و فتحش ملازم است چو روز شکار — لشکر ابطال را به شبیخون شکست
تا که بکشش و کرده نیز و فتنه جو — خیل عرب را بجوز لشکرش اکنون شکست
خنجر تیزش بجنگ حمله کرد زش بزم — پهلوی پرکین و دیده سینهٔ پرخون شکست
حاسد و خصمش کم است بلکه بعالم کم است — بسکه ز خیل عدو صولتش افزون شکست
ریزش ابر کفش آب ز عمان ببرد — موجهٔ بحر دلش هیبت جیحون شکست
مرحمتش رونق خورشید ببرد — مرتبهٔ رفعتش پایهٔ گردون شکست

ای ز تو گشته قوی پشت هنر از نخست
پایهٔ اقدام تو کار هنر درست

عمدهٔ وصف سخاوت پایهٔ عدلت و ثبات — نام بزرگان بهر زمین دو بدولت ثبات
رانده ز احسان تو خلق جهان بهره مند — دست و دل و طبع تو معدن جود و سخاست
وقت شجاعت بتو کار سخاوت ترا — نسبت رستم غلط گفتن حاتم خطاست
باج با ایوان نهی رو چو بمیدان کنی — آن هنرت چاکر است وین هنرت بیگداست

بدل تو برداشته رسم جفا از جهان — گرچه با اهل هنر عادت دوران جفاست
گلشن ارباب فضل از کرمت خرم است — حیف شها یا چو من خشک ز نشو و نماست
اینکه سراینده ام قابل مدح تو نیست — بردن خس نزد گل پیش جهان ناروا است
ذکر جلال تو نیست فخر من اما که هست — اینکه بگویند شهاب چاکر درگاه ماست

گرچه ز اهل سخن رود بر تو قصه چو من
هرچه گل و یاسمن پیش بود در چمن

بر رخ اهل هنر در که تو باز باد — تا بابد خرگهت با فلک انباز باد
کوکب اقبال تو در نظر دولت — بسته درش از دو بال در شرفش باز باد
تیر تو همچون عقاب پر چو کشد از کمان — خصم تو تیهو بود و تنیره تو شهباز باد
روز بروزت زیاده دولت و اقبال و فر — عشرت و انجام تو بهتر از آغاز باد
هرکه ترا بدسگال همچو زمین پایمال — هرکه ترا نیکخواه بیک و سرافراز باد
تا بچمن عندلیب نغمه سراید بسجع — منطق مدحت گریت فاخته پرواز باد
مدح تو هرکس سرود در نظر همت — جایزهٔ او بزرگ مدحتش ایجاز باد

هست مجالت شهاب گاه دگر در کلام
خوش بنو و پیش از این ختم سخن والسلام

ای قد سروت بجلوه غیرت طوبی — وز گل رویت برنگ لالهٔ حمرا
لالهٔ حمرا کجا و گلشن رویت — قامت نازت کجا و جلوهٔ طوبی
جلوهٔ طوبی یک از نهال بهشت است — عین بهشتی تو از جمال دلارا
عین بهشتی دلیل منکر حسنت — چهرهٔ غلمان نه و طرهٔ حورا
طرهٔ حوراست پیچ زلف تو آری — لعل لبت حوض کوثر است مهیا
گلشن خضرا اگرش نه توست در آید — خیره بماند بروت نرگس شهلا
قصهٔ من با تو حرف لیلی و مجنون — کهنهٔ من با تو نقل وامق و عذرا
نزد جمالت کشاده دیده بحسرت — چون برخ آفتاب دیدهٔ حربا

جان مرا گو بسوز شمع جمالت | ز آتش پروانه را نباشد پروا
آتش عشق ار بسوزدم ز شگفت است | اشک دو دیده نشانده‌ام بده دریا
گاه نشاط است و وقت نغمه سرایی | وقت سرودن غزل بطلعت زیبا
طلعت زیبا تو یا بصورت معنی | حیف که دور از تو ام بصورت معنی
آه که هجر تو بسته راه فغانم | نیست مرا آن کلام مهیا
هجر تو خاطر فسرده کرده ام افسوس | وصل تو ام آرزوست باز دریغا
بلبل طبعم که نغمه سنج تو باشد | با گل رویت خموش مانده ز آوا
تا که ز چه زباعث نه آید | بلبل با گل کجات بجهد و گویا
بزم نوا یکدمی ز چهره برافروز | محفل ما را از روی خویش بیارا
تا که بشوق جمال تو به آید | بلبل لکم بنام مدحت غرا
مدحت غرا بنام بلبل لکم | شعر سراید بشان حضرت مولا
ماه هدایت امام مشرق و مغرب | شاه ولایت علی عالی اعلا
مبدء ایجاد خلق اول و آخر | باعث آن دستگاه و بر همه مبدا
موجد جهانش ز نور مطلق واجب | صورت ممکن بخلق گشته هویدا
مطلع نورش ورای مطلع انجم | مولد ونزادوش بکه واقع و بطحا
مکمن روحش سپهر عالم علوی | مسکن جسمش زمین و قبه غبرا
نیست خدا او ولیک ست بیقینم | نیست مرا او را شبیه و تا یا و همتا
قدر کنیزش فزون ز رتبه مریم | خاک درش را اثر ز معجز عیسی
سامری عهد اوست غاصب حقش | کم نه عصایش ز چوب دستی موسی
وصف کمالش نمود کار خرد نیست | پشه تواند رسد بمنزل عنقا
مدحت او هر کسی بفهم خود آرد | ورنه ثنا سایش که دارد یارا
باشد بیفاصله وصی به پیغمبر | یافت خلافت بغیر وجهت سوا
جای خلافت که بود حقش چندی | ناکس چندی نشسته بود بعمدا

پادشها از تو بود حق خلافت | غصب نمودند حق جد تو اعدا
جد تو آمد اگر نه بود بباطل | باز چو بگرفت حق برگز خود جا
ظلمت کفر از میانه پای برون زد | شرم شد از آفتاب روی تو بیضا
رایت اسلام از ز کس چو برون شد | حکم تو افراخت در شریعت غرا
نیز شاها ز نسل آل تو باشد | گشته در این عهد و عصر اینک پیدا
کشور ایران را که خوار بخو شد | بود ز آواره و تو مولا یا آنگاه
چند زمانی ز دست برد حوادث | داشت در آن دست حکم غیر مدارا
تا که در این عهد و عصر آمد کیهان | غیرت جم بود و رشک گنبد مینا
عهد محمد شه آنکه بود بعد ش | رشک همی کسری و سکندر و دارا
راد منوچهرخان که معتمد آمد | دولت شه را برای مرتبه حقا
هیچ بباطل ضمیر او نکند شی | بود بحق معتمد بکشور زیرا
کشور شه را نمود عقیل از حق | بود ز باطل تمام ملک مصفا
خواست که در ملک داری از حکمت | بلکه کند در او اهل جور مدارا
دید که او دودمان شاه ولایت | والی شایسته است عاقل و دانا
خلعت شاهی بپر ز فخر نمودش | گشت بتشریف قامتش چو مطرا
یافت چو بر همگنان خویش بلندی | پایه جاهش از آن شد از همه بالا
از بد تاریخ بود پی بتفکر | تا که نمایم ز صنع خویش تماشا
داخل بزمم یکی در آمد و گفتا | والی خوزستانت والی والا
پس بثناگستریش بود چو لازم | طبع از او نمود مطلعی انشا
کای بتو ملک عرب بحق شده مولا | حق تو بوده است ملک داری از آبا
معتمد الدوله دید چون بسزایت | رتبه فزا از تربیت تا بشر با
خوزستان را ز راه عز و اعزاز | والی حقت نمود و سلطنت انشا
ای ز نیا تا نیا برتبه والا | وی ز پدر تا بجد بجاه معلا

نام تو زاول که آمد فرخ اثر / هم ز نسبت نازل است از ازل اسما
خوب است چو آمد فرج بحال جمادش / داد فرج از تو بر تمامی اشیا
در حسب و در نسب بزرگ بقومی / نسبت چو بیاید بزرگیت تقاضا
اصل و شرافت ز بهتای که شریعی / نیست شرافت بکس ز جامه و دیبا
جامه و دیبا کجیه تحفه نباشد / دیر نیز تار تحفه کرده و چلیپا
وارث علی با صل زاده و فضیلت / وانت تو داری ز فضل [illegible]
اصل سخا یافت بتجوانت [illegible] / عین عطا یافت [illegible] داد [illegible] عطا
خواهیست آدم بروزم کر شجاعت / با بهم انجا بجامه کردن دعوا
خامه بود در غلاف تا بضرورت / تیغت [illegible] در کهیجا
خصم تو بود از عرب یکی و [illegible] / بخت تو داد بش بدست ترک بیغا
سرور من زین قصیده که بمدحت / شعر ز جیم طلوع کرده چو شعرا
بر بنایت زنجیر خاطرم آدم / طبع من آورده است لؤلؤ لالا
صدر کلامم ثنای شاه [illegible] / ختم کلامم مدیح [illegible]
تا بجز یار ریش بها چه [illegible] / آنچه مرا ورگفت تحفه و کالا
سود و بر بزرگی درین معامله باشد / [illegible] بزرگان بود بیان نه سودا
تا که کند قصه زرد کونه صورت / تا که کند باد [illegible] صفو سیما

روی عدوی تو زرد باد زغصه / چرخ بتو سرخ باد زصهبا

تا شرف از موکب خان ملک خوزستان گرفت / چون مه نو کشورش را عدل نوشروان گرفت
گشت خرم آنچنان کشور ز میمون مقدمش / گفتی از باد بهاری جان زنو بستان گرفت
چشمه حیوان بود خاک قدوم معتمد / ملک عمر جاودان از چشمه حیوان گرفت
خان دریادل منوچهر آنکه همچون آسمان / جابرای پاسبانی پرورش کیوان گرفت
از نسیم پرچمش کرنیست باد نو بهار / بوستان کشور افسرده از چه جان گرفت

کرد خرم هم صفاهان هم عراق و فارس را / از فر دوش خرمی تنها نه خوزستان گرفت
کر بکشور بود شیطانی نهانی فتنه جو / جان شهاب تیر او در جان آن شیطان گرفت
گشت آبادان ز لطفش هر کجا ویرانه / غیر ملک خصم کانجا با بدش ویران گرفت
کشور بدخواه ویران کرد اندر ملک خویش / نیکخواهان را درین ویرانه آبادان گرفت
داد او زبیداد کر هر جا کر بروش داد خواه / در تظلم هر که مظلومیش دامان گرفت
خاک آن بیداد گر بر باد داد چنانکه او داد / دل مظلومان ز ظالم باز از تاوان گرفت
از طوایف وز قبایل هر چه بود هدش مطیع / و ز لر و اعراب هر کس راکه در عصیان گرفت
کز مخالف دید از او تاراج جان و دل کرد / و ز موافق یافت اورا بیعت و پیمان گرفت
پا بکلف نیکخواهان رانجز که بار [illegible] / باسیاست بدسکالان را بدر دربان گرفت
آمدی هر شیر صولت کز نکوهش [illegible] / بر ده دارش در پناه شیر شادروان گرفت
سرز فرمانش نه پیچد کس که از فرش ملک / بود نافرمان اگر دربردن فرمان گرفت
عزت شهره این گشت ملک از عدل او / زانکه از بخشش در او انصاف نوشیروان گرفت
بر سزای این صفات و بجزای این عمل / قامتش تشریف نو از خلعت سلطان گرفت
اینک از تشریف سلطان باز آن خورشید وار / نور اجلالش سراسر کشور ایران گرفت
روی بخشش هر کجا چون مهر تابان برفروخت / دست جودش هر کجا چون ابر در نیسان گرفت
گر بها هر با نوا چون کان زسیم و زر نهاد / دامن هر کس که از قوت تر از عمان گرفت
ملک بخش انکه در جود و سخا هنگام بذل / بر ورث از بهر خواهش خویش [illegible] گرفت
کر منوچهر از فریدون زاده وقتی شاه شد / آن منوچهری که نبت باج ترکستان گرفت
تربیت بگرفت از نعمان اگر بهرام گور / هستی آن بهرام کز تو تربیت نعمان گرفت
آن سلیمان حشمتی کاندر زمانت روزگار / اهرمن جوان ملکت جمله در زندان گرفت
گر بود ساحر عدویت خود سنانت روز کین / آن عصا باشد که در کف موسی عمران گرفت
تیغ رخشان در کفت از بهر چه سوزی خلق / در خس و خاشاک گویا شعله تابان گرفت
دعد اگر تو بهای تقرا [illegible] / هر کجا چون آتش قدرت بکین طغیان گرفت

بر فنا گویی بپا آید ز تیره سحاب
شعله گویی برون سر از دم ثعبان گرفت
در دو عالم تا که جود کینه ات را کینه جو
از خدنگت جای اندر سینه اش پیکان گرفت
بسکه شیر او ز نام نامت هیبت سگل روز کین
دیده شهباز گنجشکی چه سان آسان گرفت
گفت شخصی آفتابی هست روشن تر ز مهر
منکری این ادعا از مدعی پنهان گرفت
دانم تو را عوض رایت چون باد گردش قبول
زانکه روشن تر از این نتوان دگر برهان گرفت
نغز گفتار سخندان گرچه باشد و لیک بر
نیست گر مدح تو او را آن سخن هذیان گرفت
سرور او در بزم شاهان چون سبی را گاه گاه
پادشه از مرحمت در سلک مدحت خوان گرفت
در بر شاهان ثناخوان بوده ام چندی و حال
دوره ام از دربار چون تو سروری دوران گرفت
گر به نظم دوره ام از دربارت اما خویش را
دور از مدای همچون تو نتوان گرفت
در شتابت لیک شرمنده از آنم کین زمان
در سخن خاطر مرا حیران و سرگردان گرفت
زانکه بخت از خشم گویا که در دوزخ نکنده
تا نخورد نستان مرا منزل ز اصفهان گرفت
رودکی اندر بخارا همچو من سامان نداشت
گرچه از سامانیان سامان و زان سامان گرفت
گر گرفته دست در رو ... گر بیابان مرا
طبع من و این کنون از صاحب چسان گرفت
تا بدین سامان فقادستم ز بخت تیره گون
روزگارم ز فتنه دوران زمین سامان گرفت
تا که دانا عافیت را بهتر از آفت شمرد
تا که عاقل منفعت را خوشتر از نقصان گرفت

بادی اندر عافیت همواره چون خصم ترا
آسمان هر لحظه اش در درد و بیدرمان گرفت

چیست آن مرغی که باشد آبدار و آتشین
آشیانش از آب و آتش نیست آب و آتشین
آتش و آب اندر و جمعند این باشد شگفت
زنده مرغی دیده باشی آبدار و آتشین
مرغکی باشد سمندر کآشیانش آتش است
این نه آن مرغیست کآتش خوار باشد این چنین
مرغ وحشی باشد و این مرغ در هر انجمن
در کف هر کس بود رام از کهین و از مهین
مرغ و مطرب دیده باشی نغمه خوان در دور من
نغمه او غم زدا و زخمه او آتشین
ده دو نغمه غمزدا باشند الحق این بود
نغمه اش به از نکیسا زخمه اش چون رامتین

طرفه این باشد که خود تنها باشد نغمه سنج
در دی و اندر تموز و در شتا و فرودین
مرغها اندر بهاران نغمه سنج و بذله سنج
تا که بگذارد لبش بر لب نگار نازنین
هست پروازش به دست مردان در انجمن
خود تواند ایستاده گاهی بی پا بر زمین
زشت آوا زشت و نیکوتر نوایش از هزار
تلخ گفتار است و شیرین تر کلامش ز انگبین
کالبدش همراه رخشان لاله است و این عجب
ناف از نیشش بود و اندر یسار و در یمین
او قرین مرد و زن گردد به هر محفل مدام
کم کسی با او بهر بزمی نشیند در قرین
شاهدی را ماند او کز پا جوالی سینه دو
هر زمان در محفل اندر کنار آن و این
طایری پا بال و پر انگار منقارش بناف
گرچه پیوسته است او را اشکم و پشت و برین
جلوه گر آید ببزم منعم و درویش و شاه
گاهی اندر سیم و زر گاهی ز چوب و گه ز طین
گرچه عاشق نیست او دود و هش بر سر است
گاه آید در فغان چون عاشقی زار و حزین
شعله اش چون شمع بر سر اشکش اندر بدن
ناله اش چون نای از دل نور نارش بر جبین
محرم هر بار که گستاخ هر خلوت سرا
زینت ارباب ایوان همدم خلوت گزین
در حریم سروری محرم که آنجا بار یافت
گاه گاهی نور را و مهر از چرخ برین
حضرت خان گلک زینت منوچهر آنکه هست
رای او روشن چو دست موسوی از آستین
چرخ را اخبار سا نورایش از سود و زیان
دهر را اعلام گویدکش از غث و ثمین
در زمان آمد امور ملک و فت در صلا
در امور ملک داری چون زند رای رزین
میکشاید عقدها چون انگه بگشاید بزم
هر کجا حصنی است چون حزمش اگر باشد حصین
چون نشیند بر ایوان هست نصرت بر یسار
چون بر آید بر بسیط آن هست فتحش بر یمین
صورت نصرت بعنوان فرمانش رسم
معنی فتح و ظفر را خاتم کلکش نگین
نظم کشور را چنین گویا نهاده در جهان
دست اندر ملک داری گو ز دستی این چنین
شاه را پای نکو سنجد خراج و تاج و باج
هر قلمش از روم رای از سند خاقانش از چین
گر به دولت معتمد باشد بر این دستور و رسم
در خلافت رایت باشد باین آیین امین
باج از شاهان هفت اقلیم خواهد عنقریب
شاه را باشد وزیری عالی و زیرکین

لاف نسبت ارزند حاسد بر جاش چه باک — جلوه شیر علم باشد به شیر عرین
باد لافت آنچه دارد حاسدش اندر بغل — چون علیلان از ورم هرگز نگردد او سمین
ور ز ره پرور آفاق با اگر اندر محمدت — هست هر حرفت نکوتر بهر نظم اقاقرین
پنج ماهست ابر بیت کو هر بار هنگام عطا — خاطرت بحریست الفاظت همه در ثمین
دهر در درگاه جاهت کرده چون خنیا سمند — روز و شب با ورکه رایت اندر زیر زمین
هم بکلک شاه اسکندر نشان بارگاه — هم بچنگ شاه افزون مکان هنگام کین
فیلسوف حکمتی از بهر پور فیلقوس — کاو یا نیرا یتی از بهر پور آبتین
هم ز جای فخر دارم زانکه تا رود مرت — تا که اکنون شعر زیبا مدحتی نغز و متین
چون ندارم جز ثنا گوید به دربارت نثار — بد ال من باشد اگر زشت و اگر زیبا همین
در ستایش هم کلام گر نشاط انگیز نیست — دور از خاک درت گردیده ام از هوان حزین
از نشاط از چه زد رکشور هوا از شور عشق — هر که عاری زین متاع باشد و اما باشد غبین
لیک دارم مختصر عرضی ز لافت وگزاف — من نیم کم ز انوری شه کم نی از طغرل تگین
چون فزودم پیشم مدح بزرگان کرده ام — آب کوثر خورده ام واینک آب بد که این
تا برد از باغ و بستان رنگ و رونق فصل دی — تا که آب و رنگ زاید گلستان را فرودین
دشمنت بی رنگ و رونق باد چون خاشاک باغ — دوستت اندر طراوت چون بگلبن یاسمین

آفرین گوی تو در هر کار بادت کردگار
حافظ جان تو بادا در جهان جان آفرین

فصل گل است و نشاط آمد گلت و بهار — خیز و فشان در چمن بساط در چمن و لاله زار
کش بمرغزار و دمن باده چو ماه معاین — بابت لاله چمن لاله و گل بین زخار
خیمه زنگار گون زد بگلستان صبا — مفرش شنگرف رنگ برد به بستان بهار
باد همه مشک ریخته بر طرف باغ — ابر لالی و در ریخته در کوهسار
ابر ز باریدنش دیده مجنون نمود — شاخ ز بالیدنش لیلی گلگون عذار
بال گشاده تذرو نوسروده به سرو — راز سرا در نوا مرغ بهمه مرغزار

جلوه عطارد شد بزم که گلستان — دگر برانگیز شد حوضه که جویبار
گر چه بهشتی نهان باشد دیده آسمان — اینک خرم بهشت شد به این آشکار
سبزه نابه چمن همچو خط دلبران — جلوه نموده چمن چون چهره رخسار یار
سنبل تر و لعزیب چون سر زلف حبیب — نو نوسرا عندلیب زار بگلبن هزار
وز دو کهر یاسمین کرده تکرومت بند — لعل نگار ارغوان کرده بخود و گوشوار
عاشق و می کشی خوشبو و اندر چمن — شاهد شوخش ندیم ساقی بزنش نگار
هر که رود در چمن سیر گل و یاسمن — دیده چو سرو و سمن دل کندش خارخار
از اثر بوی گل نیست سری با طرب — زانکه از اثر کیف مل نیست تنی هوشیار
زاهد شده در و نوش شیخ گشته می بدوش — این نرگسش نیست ننگ و آن زیبش نیست عار
قمری چون مطربان خوانده نشید و سرود — بلبل چون مطربان گفته بشاخ چنار
این طرب و این نشاط و این فرح و انبساط — از دو بهار آمده است نه هر اندر دیار
مقدم سالار عید موسم اردیبهشت — آمدن جشن عید موکب فخر کبار
بلبل خوانده غزل من بسرایم مدیح — این بگل آرد و سرود من بخداوندگار
در کمال و جهان میر منوچهر خان — مهر سپهر جهان سایه پروردگار
مرجع خدام ملک صدر رحمت بو جهان — معتمد پادشاه مؤتمن شهریار
ذات عدالت صفات شخص سخاوت نهاد — حاکم روشن ضمیر عالم آموزگار
دست جهان بخش او ابر که آرد و گهر — طبع گهرزای او بحر لآلی کنار
ریخت که از مرکبش در گه رفتار نعل — نو است گر از موکبش در که جنبش غبار
کیر و از بهر این نور چشم فلک توتیا — شانز و از آن بهر زیب گوش قمر گوشوار
حمله از تیغ او در روز وغا در نبرد — سایه از گرز او در گذر کارزار
بگسلد از هم آب زهره افراسیاب — بشکند از سهم خورد پیکر اسفندیار
خواست چو از روشنان چاکری آستان — شد ز غلامش پاسبان تیرش دفترنگار
از پی وز خیمش خواست چو بهرام را — گشت به دربار او چاکر خنجر گذار

هر که نهان کین وی در دل دارد گند / لعب به بنال شیر بوسه به دندان مار
ای که بود شخص تو مرکز اقطار ملک / وی که بود دست تو دایره روزگار
در بر لطفت بود عقل تهی بیره وان / در بر کلکت بود نطق زری کم عیار
خاصیت دست تو گر به هندی بابر / هیچ کسی نشکرد دست تهی از چنار
ای که بر رای تو ذره بود آفتاب / وی بر دست دولت قطره بود دریا
دوش چه در بزم او کردم گذر سخن / گرد پژوهش زمین وایا و الاتبار
گفتمش آری بجاست آنچه بگویم روایت / فکرت من بین کجاست کوشش بحر نم بدار
بصره و اهواز از راه فتح نموده است هست / در نظر نصرتش فتح چنین اختصار
لازم مختش بود تهنیت شاعران / لیک نه فتحی چنین هست ورا افتخار
گر بشود ملک خوارزمی ملک مصر و شام / این شودش تاج وان شودش جان سپار
شکسته ش ار اگر از پا تسخیر روم / زدوش قیصر کشد کشور خود را نثار
ای بتو دولت قوی وی ز تو تخت بلند / تخت اندر یمین نصرت اندر یسار
در ره مدحت بود کلک بریده زبان / در که وصفت شود خاطر دل شرمسار
زانکه ز نزهت طبع جان و دل خرمی / خواهد خرم دیاش عمر مدحت انگار
وانکه من از صفهان و خوزستان مکان / نشو من اندر جهان وز رخشم اندر مدار
رو بیه از بسترم خار هر جای گل / جوشد از کاسه ام جای سیم زهرمار
فاخته و بلبل دوزنده دو کلم / رنگ گل و سنبل لیک بهر ایده خار
مونسم و همدم مسلم آنده گشت / مهرم اندر سحاب غنچه قم وده رکنار
دهم اندر خسوف مهرم اندر کسوف / تیغم و اندر نیام شمعم و اندر مزار
گر بسرم او فتد سایه از لطف تو / یا که مرا پرورد مهر تو خورشید وار
آورم از بحر دل کام مدحت برون / لولو رخشان دو صد گوهر رنگین هزار
تا ز محب و عدو هست به دوران نشان / تا که ز صیف و شتا هست بجا م فخار
باد چه ایام صیف عمر عدو بت خزان / باد چو فصل شتا چهر محبت بهار

از سخن شاعران با دو هزاران کتاب / جمله به مدح و ثنات تا به یادگار
در خور زره ستا مه بدی گرم عجب / گرمی هوا خان از وشیع چب
ز اقبال تو شد سرد هوا آن دو دگر / رفتند بجایی که نیاید اندر اخت عرب

شورش از احوال سعادت مآلش برین فقیر چیزی معلوم نبود در سرزمین مفهوم نگردید لیکن از این غزل و قطعه که در گلستان قیصر در بیان عوض کرده میتوان یافت که شاعر خوب نکته دان بوده است شیرین زبان بطرز عاشق غزل میسراید و بطرز مشتاق قطعه می آراید شاید اگر احوالش معلوم شود در نسخ

دیگر بعد تحریر خواهد یافت و آن غزل و قطعه است

به رخ از زلف سیه عنبر سارا دارد / صبح امید نهان در شب یلدا دارد
طایر دل ز رخت مهر چسان برگیرد / کز زلف سیهت سلسله بر پا دارد
سینه کردم هدف تیر تو زین غافل / که خدنگ تو گذر از دل خارا دارد
وحشیان را بنگاه تو بشارت امروز / رنگ صید افکنی من روی بصحرا دارد
خلق گویند که لیلی غم مجنون نخورد / غیر مجنون که خبر از دل لیلی دارد
چه بلایی تو که شورش ز جفایت شب و روز / بر در پیر فلک مرتبه غوغا دارد

و او کرد معتمد الدوله که گنجه خد شش
تنگ از تاج کیومرث و دارا دارد

ایا امیر فلک رتبه که شد بیرت / ز هست نام منوچهر لیک هست ترا
یکی ز خادم ایوان تو بود خسرو / یکی ز چاکر درگاه تو بود رستم
یکی ز پیشکش طلعت تو بود تیمور / یکی ز ریزه خور خوان نعمت حاتم
ز بیم پاس تو چنگال گرگ شد معدوم / بعهد عدل تو در خواب امن رفته غنم
ز امر تو دل غنچه به خلایق شاد / ز نهی تو تن پژمرده جان خرم

برای آنکه گرد تنش از کرم گیرد	بسجود درت پشت آسمان شد خم
توان بپایه مدح تو گفتم ره برد	اگر کسی بفلک میتوان شد از سلم
روا مدار بعهد تو کار من باشد	بسان زلف پریشان دلبران درهم
روا مدار که در عهد دولت باشم	من از نشاط حضور تو دور چون آدم

بروز کار کنونم جز این تمنا نیست
که خوانیم تو زخدام خویش در عالم

صبا ٭ از مقامه فی درجات العلی ٭ بهر الشعرا ملک الملوک ٭ لوحشه والفضلا رب صلوک ٭ مرحوم مغفور فتحعلی خانست که شانه اجل من ان یوصف ٭ و شخصه اشهر من ان یعرف ٭ چه در تعریف آنجناب کاری خارج از حد سخندان ٭ و عد محاسن آن آفتاب جهانتاب امری افزون از حد صاحب زبان ٭ ستوده مهر طلعت و سپهر رفعت وکوکب کثرت امری محمول بر عدم حیرت ٭ وکاری مقرون بحیرت ٭ و با چون در این سفینه اسامی شعرای نامدار و فضلای بزرگوار مذکور آمده ٭ و آنجناب غفران مآب در زمان خاقان مغفور قطعه بجهة تاریخ در ب صحن مطهر سروده ٭ و این سرور آفتاب فر را مدح نموده ٭ لازم افتاد که بنام نامی و اسم گرامی ایشان این کتاب شرف و تزیین آید ٭ آنجناب را صفا از بزرگان سترگان دارالمؤمنین کاشان بهشت نشانست ٭ و در اوایل حال که زبان معجز مآل بترتیب اقوال و تنظیم مقال گشوده ٭ و در فن فصاحت ترجمان بدایع بستر و کمال آورده ٭ از عالم غیب این شعر در حقش نازل ٭ و بر شانش وارد ٭ که له کلمات طیبات سماعها ٭ مروح ارواح الکرام الامناء ٭ تا بعد از آن چندی از زمن مألوف بجهة سیاحت بعرصه اصفهان و شیراز و یزد مصروف ٭ و در آنجا یاران اکابر مردمان را بنسایم الطاف مسرور و مشعوف میداشت ٭ و در زمانی که آفتاب دولت سپهر آیت خاقان مغفور در وسط النهار ٭ و غایت اشتهار جلوه گر بوده ٭ بدارالخلافه تشریف فرما گردیدند ٭ و در آنحضرت بمنصب ملک الشعرائی ٭ کامفراز ٭ لوای مفاخرت بر قبه سما و قبه عرش اعلا زدند ٭ و پایه شعر و شاعری را بجائی که ننشست ٭ که دست خیال دور کرد و از وصول بعطف دامانش کوتاه ٭ و روان اندیشه در احاطه مقامش بعجز خود گواه ٭ بلکه ضمیر آفتاب نظیرش ٭ علاوه از رتبه سخن ٭ و منشاء طبع جهان پیمایش بالای مراتب این فن ٭ چنانچه خود فرموده که ب صبا ای سخن از تو جان یافته ٭ پر جان پایه برآسمان یافته ٭ سخن چیست در این نشیب و فراز ٭ تا گویی تو ترک وهم کوی باز ٭ بلکه آهنگ کی که زبان جهان بنازش سخن ٭ و روان دوران بآرایش فنون و فطن از انجناب بوده ٭ و در عرب و عجم و ترک و دیلم شاعری باین قدرت و سخنوری بدان لحنت برنخاسته ٭ و فرد دیوانی بدان زیبائی آراسته ٭ و در جمیع فنون سخن

استاد ٭ و بهمه شئون هنر را سرمایه و رشاد ٭ آنچه از اشعار شعرا شعارش بقلم آمده از خداوند نامه ٭ و شهنشاه نامه ٭ و قصاید ٭ و قطعات ٭ و غزلیات ٭ و رباعیات ٭ العقد چهارصد هزار بیت بیشتر ٭ و الحق این کار بیت خارج از قوه بشر ٭ و بیرون از حوصله سخنور ٭ علاوه بر آن خط ترسل و شکسته و سایر خطوط را چنان مینگاشت ٭ که صفحه ورق بگوهر رنگین و دراری ثمین می انباشت ٭ و نیز در نقاشی و منبت و سایر کمالات چنانچه احصا نموده و دارای جمیع زبع از کمال بوده ٭ و طریق هر یک را با علا مدارجها و اقصی مراتبها پیموده ٭ و با این همه کمال و جلال همه روز حامی فقرای شکسته بال ٭ و شعرای برگشته اقبال می آمدند ٭ و هر یک را بدربار پادشاه جهان پناه برده ٭ و بجوایزشان فایز میساخته ٭ و هرگز اعتنا بر روز کمال و ظهور جلال نمیفرموده ٭ وما الشعر مما استظل بظله ٭ ولا زادنی قدرا ولا حط من قدری ٭ باری اگر بشرح احوال ایشان با این زبان

ذبیان کاری محمول بر کمال سفاهت و نقصان ٭ و با استحکام عبارت این سفینه قطعه مزبور ثبت افتاد ٭ و هی ٭

در زمان ملک غازی دارای جم او	گشته آباد جهان زانکه بکامش آباد
ملک ملک کشا فتحعلی شه که بود	هر ملک بنده بدیوان و هر ملک کشاد
هم از او غیرت جان آمده اقبال و زمین	هم از او حجلت مصر آمده امصار و بلاد
هر سرا یا که زفیض گذرش آید خوش	هر خرابا که زنقش قدمش گردد شاد
آید از شرم جگر سوخته زان کوثر	گردد از رشک کهن خسرو و زین نوشاد
اندر آن عهد که در سده او هر چه کریم	اندر آن دور که در درگه او هر که جواد
فوز امثال منوچهر همایون گوهر	زین اشباه خردمند گران قدر نژاد
پرورده تارک افلاک چون تا بجز در وشن و پاک	گشته منظور ملک چون گهر بحر دو زاد
هم از این امر خداوند جهان راز صلاح	هم از این گنج شهنشاه و زمین را از سداد
گوهر روشن او صورتا از عقل و ادب	پیکر فرخ او جوهری از دانش و داد
رای با مهر مقارن چو رخش ماه و قطا	ذات با مجد ممهد چو چشش جان نهاد
چون شه این بقعه فرخنده در این خاک فرو	از قصاریف زمان قبه قرین با بنیاد
نه بیابش که حرم پایه بجز شیون بوم	نه بیابش که در رتبه بجز نوید خاد
پا انگیزشش آن مهر سخا عزه گشود	بهر آبادیش آن بدر کرم همت داد

دوستا دان ستار گهر زایش	بر دو جیا و هایونش برادر شیخ شداد
بقعه نا خوا که تا جوری پاک گهر	بقعه نا یار که پادشهی تنگ فضا و
بقعه نا از دور رفعت فلک ذات بروج	بقعه نا از دو رتبت ارم ذات عماد و
الغرض کرد چو آهنگ بآبادی این	که بپاداش شود هشت بهشتش هشتاد

منشی طبع صبا از پی تاریخش گفت
شده این بقعه دلکش زمنوچهر آباد

صاحب دیوان هو افصح من نطق بالبیان • وابلغ من کتب بالبنان • آقایا آقا میرزا محمد تقی علیه المغفرة والرضوان است • که انوری را همواره نور از ضمیر روشن مستعار • و فرخی را پیوسته از غبار رهگذرش دیده روشن و افتخار • اصلا از بیجاآباد و ولد ارشد مرحوم میرزا محمد زکی وزیر ایران • اگرچه تعریف و توصیف آقای مغفور رقم نگار را خارج از حد امکانست • ولی او خورشید منیر است • که دو چشم روشن و نیر مهر است • مرحوم میرزا محمد زکی والد ایشان در زمان دولت دارای عرش بارگاه آقا محمد خان و اوایل سلطنت شاهنشاه جنت آرامگاه فتحعلیشاه بمنصب رفیع مالک الممالکی سرافراز بود • و با بخوح مآرب و اسعاف مطالب در آن پیشگاه مباهی و ارجمند بود • بلکه در سلسله علیه و دودمان عزیز ایشان همواره ده نفر وزیر با تدبیر و دبیر با تقریر روشن بودند • انّ الوزارة صادرتْ منّا و منهم الیهم هم الفضول و مجد الدهر ازهار • سیما جناب غفران مآب آقای مزبور که چه در بوقلمون چون او صاحب قلمی ندیده • و سپهر مقلا طون چون او ثابت قدمی نشنیده • و تا نامه قضا را خامه قدر از تحریر بوده رایت و زبان نیست • و چون او منشی فرید بر نامه هستی نساخته • و تا نویسندگان دفاتر سنین و شهور سوابق حمل بر یاض نهار کشیده • احدی چون او دیوان نپرداخته • هنگام تحریک خامه مشکبار جهانی غرض لؤلؤ لالا اندوختی • و زمان تحریر چه مرکب سپهر دامن دامن عنبر سارا سوختی • از دیوان اشعارش هر بیتی چون جنت ابروی دلبران در خوبی طاق • و بر بیاض نگارش هر نقطه مانند خال سرو قدان در نکویی شهره آفاق • الفاظه درر القرائد اذ دجت غرر المعانی فی بدیع بیان
از زمانیست که عنفوان ایام زندگی است پیوسته بشغل وزارت و امر صدارت مشغول و مامور بود • چنانچه وقتی خارزنجان از میمنت مقدمش جنت الاوطان گردید • و از فرمان تابش خمسه از جنات اربع شمرده آمد • وقتی

گرد شهر ان ازین گذشتن پرصدا اسرار و شهدت مان بود • و نیز دارالمرز گیلان چندی از سحاب مرحمتش غیرت باغ جنان • و روضه رضوان آمد • تا آنکه خاقان مغفور رحمه الله آفتاب نمودش را زینت پیشگاه خلوت و زیب بارگاه سلطنت والیت منصب نشاند • ممالک محروسه ایش از وزرا اعتبار داد • و بر امرای جهانش سرافرازی داشت • و مقالات و مثنویاتش را از دو هی جهان و اهل این جهان می انگاشت • و نیز جنابش هر روزه بگستان شهریاری را انواع نظم و نثر معدن جواهر الوان • و مطلع خورشید رخشان میساخت • نقشی که سالها از نافه خامه اش عرصه ایران غیرت خطه تاتار • و قرنها از ریزش آمده اش صفحه عراق رشک ساحت قندهار گردیده • پیوسته فضلاء از حضرتش در اکتساب رسوم • و امنا از خدمتش در اقتنا علوم بودند • اخلاق حمیده و اطوار پسندیده اش بنوعی بود • که با قرب سلطان و ثروت جهان فقرا را چنان مرحمت مرعی • و ضعفا را بدانسان دل قوی میداشت • که پیوسته بروی تحکم و باد وی افتخار تحشم میکردند • صحبت سالکان را بهتر از گنج شایگان • و حرمت زایران خوشتر از دولت جاویدان میدانست • در ابلاغ کرم و اتمام نعم چنان بود • که کاف کرمش حاتم طائی را در قاف عدم پنهان داشت • و شرم عطایش یحیی برمک را زنده و نگذاشت • در بدو این دولت آسمان رفعت خاطر دریا مخبرش از اشتغال بمناصب حال • و از ارتکاب بمشاغل کلال پیدا کرده • خود را از شغل و عمل معزول • و بصحبت ارباب فضل و کمال مشغول میساخت • تا در اواخر کار که مردمک دیده هوش از جمع النورین نظاره آب • و مژگان خضاره ت تماشا نشش در گلستان عارض آبیاری آمد • بهم پیچیدش نرگس خود را دیده • از حلیه بینایی عاطل • و بعزبازیش سوسن آزاد از خود غافل گردید • قصاید چند و مدایح آفتاب مانند • در مدح ائمه هدی علیهم صلوات الله الملک الاعلی سروده • اگر بزعم فقیر از قوه بشر برون • و از حوصله سخن درافزونست • در سنه هزار و دویست و نه از شش هجری در دار الخلافه طهران طایر روح پرفتوحش بمناظر قدسش پرواز • و با انوار سماویه همراز گردید • در سفری که جناب جلالت مآب و ادار المرز گیلان را غیرت روضه رضوان ساخته • و لقب حشمتی یافته جنابش مقبول جهان گردیده • از خلاص و ارادت و نهایت صداقت در وقت این قصیده را از طهران بتهنیت لقب و خلعت روانه آن دیار داشته • وهی هذه

عشق آن ترک سیه کرده مرا زار و نوان	جور آن رنگ فسر برده زمن تاب و توان
صبر من در غم او صحبت سنگ و سبو	مهر من با دل و الفت ماهست و کتان
نرگسش عربده جو من همه تسلیم و رضا	سنبلش غالیه بو من همه مجمر و دخان

ذقنش گوید این طرفه که گوئیش ذقن | تا میان موید این طرفه که مویش میان
سرو را دیدستی کو را بود از سیب ذقن | دهر را دیدستی کو را بود از غنچه دهان
سرو من شکر آمد به یادوت بر این | دهن من شکر آمدی بوسه بر آن
بر رخ ماه شب زلف سلسله کرده گر | یافت تشریف ز سلطان و لقب از خاقان
نیز یا این خاص امیریست که از بخت و شرف | گشت مخصوص بتشریف و لقب از سلطان
حضرت معتمد الدوله منوچهر که نیست | نه نظیرش بضمیر و نه قرینش بقران
لقب معتمد الدوله بجز او را ثبت | نسب معتضد الدوله جز او را بجهان
قدر او را ابتدا و انچه فرازست و نشیب | رای او را میسر و انچه یقین است و گمان
رایش آن مهر که در سایه او صد خورشید | طبعش آن بحر که در ساحل او صد عمان
گرنه در محفلش عابش بسته اند لعل | تیغش را نکند سود چه کان و چه دکان
ور نه در محضر عالیش سخن جوید شد ره | مردمان را نبود فرق چه سنگ و چه دهان
در تو نزدی خیز ز زنگش لولو را بر | گر بکیسال بیکبار ره بر در ضیاءان
زو همی بخشد و دامنش پر از زر گوید | بسته بر دامن او دامن خود معدن و کان
ای که انصاف تو سرمایه هر چه آن و فر | ای که انصاف تو پیرایه هر چه آن دیوان
گر نبی را نبی بود یا جبرئیل این | مرتبی آورده اند در شه خط امان
آن یک آیات رسالت ز بر بزم بهشت | این ثبات جلالت ز بد نظم جهان
تا که بار جوان کرده این دولت پیر | رای پیر تو معین باید با بخت جوان
باش تا دست و زمام تست بوات پایگاه سپهر | باش تا صدر صدارت شود از دست نشان
باش تا مهر تو پیوسته جهان از همه دل | باش تا مهر تو ورزند شهان از همه جان
از نهان تا دو سخن خواهم همی آورده | باگه یاری تو آن واقف هیدا و نهان
تا بگیلان مرز بود این از طهران شهر | برخاک تکیه ملک و قضای یزدان
شهر طهران همه پر محنت و خوف و خطر | مرز گیلان همه پر رحمت و امن است و امان
خدا که این زلزله انگیخته و هوا جست و با | گل آن گل شکر آمیز و صبا مشک فشان

صفا ۳۱۵

در همه گیلان امن آنچه بطهران وادی | در همه طهران اشک آنچه بگیلان باران
زیستن گشت همی بر همه مردم مشکل | در فراقت نه عجب گر دو برون شد جان
وصلت آن کرد بیک کشور با او از آن وصل | هجرت آن کرد بیک لشکر و او از هجران
وقت آن است گران سازی ازین سوی رکاب | وقت آن است سبک تازی از آن سوی عنان
وقت آن است که از مهر فرازی مسند | وقت آن است که از چهره فروزی ایوان
در دو دوران نه باندازه دوران لیکن | گر از وصل تو جوییم مراین را دوران
گر نسیم چنان عیش که رضوان ساقی | بنشینیم در آن قصر که قیصر دربان
هم از آن جنس خطایا هم از آن نوع خطا | گر به جانها نگرانیم و گهی با جانان
گر باطلها ره سخا خواسته ناخواسته بس | تحفه آورده همی بهر نثارت وگران
سخت به ز سخا صدره از آن آورده ام | سخن تهنیت نیز بسخا است تاوان
تا که نقصان بکمال اندر هست کژ مرساد | بکمال تو زوال و بکمالت نقصان
اندرین حادثه کو را نبود هیچ مفر | اندرین واقعه گردی نبود هیچ پایان

گر نباشم امیدی تو بامید بزی
ور نباشم بجستی تو بکام دل بمان

صفا جوهستان الکل فی الکل و مصدر ارشاد الطرق والسبل نامی نامش حاج محمد و جهات دانش را وجود سپهر نورش مجدد و پیر است صاحب طبع جوان و فقیر است باهمت سلطان مولد شریفش دارالسلطنه اصفهان و نسب شریفش منتهی بفضلای آن سامان و را و ایل حال کسب کمال را بر جمیع دل رجحان داده و زیب مقال را بر زیادتی مال مزیت نهاده منتوی که دقیقه خود را از تحصیل علوم فارغ نکرده اشتی نوخیز جان را از ترتیب رسوم آسوده نداشتی چنانچه در اندک زمانی در مرحله شعر و انشاء بر استادان سابق فایق و در مرتبه تحریر و املا بر مترسلان فایق سابق گردید خط را چنان نگاشت که در هفت قلم حوران بهشت هشت از رنگش خط مرهش هرهفت ربودندی و پایه موسیقی را بجائی گذاشت که از نکر نغمه بر پنج ربع مسکون از نشش جهت شادی ده جهان فرو ندی غوامض علم نجومش چنان معلوم که پنجه شناخت برچهره کف الخضیب گذارده و مسایل ریاضیش چنان مفهوم که دوایر افلاکش حلقه انگشتری نماید و در علم

سیاق جهان منظم آفاق که شمس در حساب ذره شمار دو در فن لغت چندان یگانه و حاذق که جوهری را
وجود عوض نگذارد و در دانستن رمل حقیقی ماهر که همواره سر خاکش بخط تولید افتحات چهره بر عتبه خدیو گذارد
و در نوشتن اعداد و جفر بنوعی قادر که مستحصلش قبل از نظیره چهره نماید و در قانون عروض و دوایر سنن
از یک تحریک شجره خبر ارش پدیدار و در بیان قافیه تأسیس روی از اظهار یک نکته اش آشکار گردد
در تشخیص قواعد درایتش و ابدال بابدال و در تعریف طوایف [illegible] و در جدال ضرب المثل از زبان نگارش
این سفینه گر شرحش نمودن آید سیه جزو دایره اهل تجربه نخزیده و هرگز جز در زاویه تامل و تحقیق
نگزیده همواره بقدم درایت جهان پیموده و بدیده بصیرت یاران آزموده آیه تحصیل دو نان بر در
دونان نه دیده و منت ارباب دولت و ذلت اصحاب شوکت نکشیده مدت رنج کتابت صحبت [illegible] سال
[illegible] تعلیم بزرگان قضای حوایج گاه و بیگاه گذارد و از علو همت و سمو رفعت تا حال از مدح احدی چیزی
نخوانده جز در این بستان سپهرنشیان که او را فی الحقیقه حقیقتا بالمدح و جدیرا بالوصف دانسته این قصیده
که روشن تر از آب روان و شیرین تر از عمر جاودان است عرضه داشته و هی هذه

زهی یگانه دوران و افتخار زمان / جهان سلاله نسل ولاة والا شان
امیر راد منوچهر خان باحشمت / که گرد کار جهان بر گزیر دانش از اقران
بزرگوار تباری که حضرتش ز شرف / بود چو کعبه اقبال مقبلان جهان
بیان ز فضل جلال و خصال او [illegible] / جز از نعت و کمال و صفات او حیران
نظیر او بشجاعت کجا بود [illegible] / جمال او بسخاوت کجا بود [illegible]
بیان او بسخن همچو وحی از جبریل / بنان او بسخا همچو ابر در نیسان
بجز مناقب او هر چه در بیان باطل / بجز مدایح او هر چه بر زبان هذیان
خدای هشت صفت در وی آفریده چنان / که هر یکی به دگر فضل دارد و رجحان
بزرگی و هنر و رادمردی و دانش / شجاعت و کرم و نیک ذاتی و احسان
ایا مجلس تو روز و زمین سند [illegible] / و پایه جایگاه تو پاسبان کیوان
تو آنکه معتمد الدوله شهنشاهی / شه اعتماد ندارد بجنس تو بر دگران
تو آنکه مقدم میمون تو چون مقدم خضر / بهر کجا که رسیده بهشت گشته آبادان

چنانکه بود صفاهان ز حادثات خراب / زمین ز مقدم تو گشته روضه رضوان
سپاس و شکر و دعای تو لازم است بخلق / چه از عنایت تو خفته در مهاد امان
خصوص بنده صفا که در صباح و مسا / سپاس و شکر عنایت سرایت در زبان
همیشه تا که اثر سعد و نحس انجم / سعادت و نحوست بعرصه کیهان
ز سعد قسم نکوخواه تو گل و گلشن / ز نحس بهره بداندیش تو غل و زندان
بگاه و حشمت و فرخ و [illegible] و کثرت [illegible] / بعز و دولت و نیک اختری و بخت جوان
هزار سال باقبال شاهوار بزی / هزار سال با جلال در زمانه بمان

هزار سال همه روزه روز تو چون عید
هزار عید بتو عید تهنیت گویان

صفا صاحب الشرافه والجلاله والبهاء اسم شریف و نام رفیعش میرزا عبدالوهاب خوشنویس جواهر نگارش
بکمال بلاغت خلف مرحوم مغفور میرزا محمد علی و فات و چون آن مرحوم در مرحله دانش و بینش یکتا بلکه
در مرحومت [illegible] مانند پدر و جد و مصداق الشبل فی المخبر مثل الاسد از سادات
رفیع الدرجات جابجا بلده زواره اردستان و از بزرگان و خانوادهای قدیم آن سامان است همواره
اصحاب کمال را از خدمتش بهره شامل و پیوسته ارباب مقال را از حضرتش نصیبی کامل صاحب طبعی
بلیغ و زبانش بدخواهان این دولت را برنده تر از تیغ پدر ریغ در خدمت والد ماجد کسب هنر و کمال
نموده و از وصف مشرب آن مرحوم کئوس زلال پیموده بهر نوعی از انواع سخن قادر و بهر جنسی از اجناس
هنر ماهر خاصه در قصیده و قطعه که وحید زمان و یگانه دوران است پیوسته اما جد از معجمش بهره یاب و
افکار ابکارش زیور مجامع اولوا الالباب قصاید شیرین و ابیات رنگین دارند آنچه از خامه ارادات
بر صفحه ادراک در آن گلستان بهشت آیت شرف عرض رسیده در این سفینه ثبت افتاده

ای جنید اختر که چون رایت اندر خت خام / آنچه دیدندی جم و اسکندر از مرآت جام
خرم آن دولت که اندر وی تو باشی معتمد / هم به دانش هم به بینش هم به خیره هم بکام
معتمد احسان جهان جود کیهان کرم / مفخر دوران خداوند سخن فخر انام
افتخار دولت ایران خدایا کز ازل / عاجز آمد از نظیرت هفت باب و چار ام

چرخ از بخت بلندت نیست جز نابت تاج — مهر با رای منیرت نیست جز قایم مقام
پای بر منبر گذار و چون خطیب قدر تو — شرم باد آنرا که زین شه بد منبر بر دوام
با هر یکی پله بوسی اختر ثاقب باشدی — چرخ ننگ یک آسمان آن یک خطیره دوکام
آستان بوس ترا زیبد چرخ چارم بر شدم — عقل گفت ای پا بصر زین عرصه بالاتر خرام
تا نیابد بس خلل اوضاع گردون را نظام — داد گردون را قضا در قبضه حکمت زمام
چند اجدی که نتوان یافتن اندر بوی — بسکه انعام تو خود مفلس گرو شوم کدام
آسمان و هفت اختر از تو اندر افتخار — روزگار و چار ارکان از تو اندر انتظام
شهره یاب از ذات پاکت چند چیز از چند چیز — بذل از ابر و فضل از روح و حکم از قوام
از کمال و دانش و بخشش که داری در زینت — کاو فتد اندر میان آب و آتش التیام
با دل دریا نشانت بحر عمان چون حباب — با کف گوهر فشانت ابر نیسان چون لام
چون بخت گیری تو چو تا گر موسی را عصا — چون نبیند از پی اعدا تیغ حیدر در نیام
گرنه جای چاکران تست فراشش صبا — رشته زر از چه می بندد در این نیلی خیام
گر نبودی حزم تو عزم نگشتی روزگار — ور نبودی عزم تو گیتی نه بگرفتی نظام
گر به مدحت خامه بردارم زهی از افتتاح — ور بوصفت نامه بنگارم دریغ از اختتام
می نپوشم چشم از جانت ار پوشیده چشم — تا چه از نان حلال و شاید از آب حرام
حاجبا بگو شناسی هر کسی را تا چنان — در حصول حاجتش کوشی و انجاح مرام
شد مقرر بر نیاکان من از خاقان دو چیز — نقد و جنسی کان روا م آنگو یکی بخشد زوام
لیک با امضای فرمان می نماند برقرار — لیک با اجرای فرمان می نماند بر دوام
کج جاسی گرد نیش باز از اشعار من — ننگ می آرم که تا از وی برم در جاسه نام
سر و درا و رسال پارین بکند و تن گشتفای — آمد از زری بدا آزار جان خاص و عام
آن یکی تیر و یکی از آسمان روزگار — و آن دگر یک شغل لیک از شغالان عظام
کلبه ام را آن یکی چون خان خود ویران کند — تا چرا او ام بخشند ام تو منزل یا مقام
و آن دگر بکمانه حیله بدستور آورد — تا کمر مرغ آبدم را هیپی آرد بدام

صفا ۳۶

رسم بودی تا بزندی شب شغالان مکیان — توحش آنند زانکه بر وی هم بصبح و هم بشام
زاغ از ترسش بباغستان نه بگرفتی قرار — کبک از بیمش بکوهستان نمیکردی خرام
گربکانی ورشه کاندر بوی تصویر مرغ — شد همی دندان از آتش تیز چون بران حسام
از مددکاری و فرزندیست آسوده اند — اینک آن مرغان که ایشان را بود خون خوار کام
غیر من کم مرغ و ال زد و اندر جهان تو — مانده محروم آنچنان کافر که از جنت مدام
قدیه ها اندیابسته هر شب یا ... — همچو سام و حام و دام و انس از ام جهام
از بد اندیش بت خواهم چون بد اندیش تو آتش — روز عشرت در مرغی هنگام صحت در جذام

گشت یاران باد و خرم از سحاب رحمت
تا نسوزد غیر آتش تا نبارد جز غمام

آنچه خان معتمد از فضل یزدان یافته — از خداوندان من کسی گشته کسی آن یافته
یافته پهلوی یک از کلک او آن خسته بهی — گرچه پهلوی رنجور ایمان یافته
ای خداوندی که از بس جود تو بر خاص و عام — آسمان چون زمین را تنگ میدان یافته
ای ز رای روشنت خورشید رخشان سپهر — خویشتن را از عرق در یک طوفان یافته
با سحاب دست و پنجه طرف دریا و کان — حاصل خود یک بیک با خاک یکسان یافته
آسمان خورشید را از رنج کسوف آرد از آن — کو کهش رهرو و زن خصم تو تابان یافته
گفت ایشان را بمعنی عالم اکبر حکیم — تحت نفیس از شخص تو برهان یافته
هر چه تنگ شد قدر را با مجال انتظار — آسمان در آستانت سهل و آسان یافته
هر که اندر رایت امن تو آسایش گزیده — خویشتن را فارغ از آسیب دوران یافته
جود با دست جهان بگرفته ترکیب از ازل — کاستین بر چهره ات زانزم چشمان یافته
ای ز خاک آستانت برده ام فیض وجود — گر خضر فیض بقا از آب حیوان یافته
آسمان بخشش و دریای جودی زین سبب — گیتی از احسان تو بهره فراوان یافته
صد چو من و هم اندر کاه بذل و بخششت — خویش را مستغرق دریای احسان یافته
هر خصت پایگاه حاجت به بیگانست و تیر — خصمت از مژگان بچشم خویش پیکان یافته

هر که روزی بر در درگاه تو شد فرمان‌پذیر
تا ابد از آن فتوحات نشر فرمان یافته

بارهٔ بدخو توسن اختر شتابت آسمان
پس صحرای جهان را تنگ میدان یافته

انگه از کف تو بیداد دید عسر جاودان
مرگ را در چین ابروی تو پنهان یافته

غیر روی رای تو کافاق را رنگ مهر و ماه
یک کسی این گونه روی و رای رخشان یافته

گر تراهند و خداهی نیست کیوان از چه رو
گوی زرین خود اندر دم چوگان یافته

یاد آرد چالش و رزم تو یا کند آوران
هر که با آهو نبرد شیر غضبان یافته

این من و این چهره و این بارگاه بندگی
مور با پای ملخ بار سلیمان یافته

بندگان پرورده اند از تو یا کز فیض تو
هر که چشم از روی ابدو دوختهٔ آن یافته

غیر من چه کرد کز و از رنج بختیهای خویش
تا کی این دل کام حسرت بهر حرمان یافته

آه اگر بر من فشاید و را نوای این مدیح
ای مدیحت هفت دفتر زیب دیوان یافته

انجم و رسانیده که از ترتیب دیوان خاوران
نعت شرع و عرف را اندر صفاهان یافته

غیر ناکامی صفاهم خواسته ناخواسته را
هر چه هستی چه داوران یا دست یکجهان یافته

ضیا باطنش چون ظاهرش مصفی، صاحب اخلاق حمیده و احوال پسندیده، نامش ملا محمد حسین و در طرز تغزل و مدح مهری را ثانی اثنین. از فضلا زادگان اصفهان و از نشو و نما یافتگان آن شهر است از هستایی که صفحهٔ وجود را از سطر عقوق و عقام محفظ و ورق روان از باد تحریر دانش منقطع داشت هرگز سر عمر اما ملش از زبان هنر حال و سرحرف و فاترش از راه کمال باطل نبود. در علوم باطن و ظاهر فضلا را معیوب احاطه خود اکابر. و در فنون رسایل و دفاترش فرد اوایل و اواخر. و سر صفحه از نگارش هفت گلشن هر صفت برد. و وشاطه خارش جول صحایف را غیرت مشت بهشت کرده. طبعی مطبوع و رسمی مرغوب. و شعری با نظم و نثری با اسلوب دارد. و در علم سیاق شهرهٔ آفاق. و در فن نجوم در انواع سخن فاق. و در اجناس هنر. هر قصاید چون آب روان. و قطعات چون باغ جنان. زیور صفحات جهان ساخته. لیکن این چند قصیده که در وقایع عدیده در آن آستان سپهر بنیان جهان جهان و اقبال و آسمان شوکت و اجلال بشرف عرض رسانیده، در این سفینه ثبت افتاده. هي هذه

اشک و آهم برده از دل طاقت و از دیده خواب
پا به ره روبت گهی در آتشم گاهی در آب

گر ز هجران جان و دل بری مرا آن جان و دل
دور از عشق تو من در آتش هجر آن کباب

کشور دل بود گر آباد از سلطان وصل
از هجوم لشکر هجرت شد آن کشور خراب

بعد عمری گر بیاید حجاب اندر برم
پرده‌های چشم من از دیده بیگر حجاب

در صف بیدادن عشق ای خسرو خوبان هفت
کرد با من آنچه رستم کرد با افراسیاب

از شراب از دل برد غم از چه دور از لعل تو
هر چه نوشم غم مرا در دل فزاید از شراب

خونبهای دل ز خط فرمان تو سر پیچد ز زلف
شهریار حسن تو بر گردن افکنده طناب

خواب دیده‌ام شب ترا اندر روز وصل
تا قیامت ره ندیده‌ام به چشم خویش خواب

پیر گشتم در فراق و چون وصالت دست داد
یاد غم در عهد پیری بازه ایام شباب

تا بکی داری جفا بر من روا گویا مرا
دور دیدی زانکه سلطان سرور مالک رقاب

ناظم ایران [illegible] اندر بزم او
زهره ساقی ماه ساغر باده آمد آفتاب

آن سخاوت پیشه کز بهر ارباب سؤال
نیست جز وقت کرم بذل درم او را جواب

اگر گاه رزم دشمن چون سنگ گرد عنان
و اگر گاه حرب اعدا چون گران سازد رکاب

در زمین ساکن افتد از جلالش اضطرار
در سپهر و اپر افتد از قتالش اضطراب

در جهان کر حلم و عزم او نبودی یک شدی
در زمین ظاهر سکون و در فلک پیدا شتاب

در نقاط هر کجا آید سحاب جود او
منفعل از قطره‌های خویشتن گردد سحاب

هست از اوج جلالش هفت گردون یک گهر
هست از بحر نوالش هفت دریا یک حباب

ای محیط جود گاه غوص غواص امید
آورد از بحر احسانت برون در خوشاب

هست جود حاتم طائی بر دستگاه بذل
پیش نقش پایهٔ جود تو چون نقشی بر آب

از گلستان عنایت جنت آمد گلشنی
در بیابان جلالت آسمان آمد سراب

در جهان از گلشن خلقت وزد گر یک شمیم
تا قیامت بر مشام جان رسد بوی گلاب

مرکب کوکب نور از آفتاب رای تو
تا قیامت مهر از مه میکند نور اکتساب

شد زکر و دیو فتنه خاتم جم [illegible]
تا شهنشه را تو گشتی در جهان نایب مناب

یک ذره از نسیم مهر تو صد جنت فرح
یک شراره ز شعلهٔ قهر تو صد دوزخ عذاب

صحبت تیغ تو خصمت بهنگام مصاف
هست همچون صحبت کتان و عکس ماهتاب

ناوک خصم افکنت در آسمان گر بگذرد
شد ز پا بر جرم شیطان ای دوی چون شهاب

دشمنت را نیست حاجت بر خضاب از آنکه او
دو ز زنت دست و پا از خون خود سازد خضاب

رونق افزا گلشن شهر صفاهان از تو گشت
زانکه نیز و نشاره از صهبا و گشت از گلاب

تا نهادی پای بر خاک صفاهان زامتیاز
کرده ورد و خود صبا یاسمن گشت تراب

گر بپا طرف کند رای بلندی ماز بید ترا
زانکه هر گز ذره را خورشید نارد در حساب

ذره را از آفتاب ار کس ندیده است جدا
گو مرا بنگر که چون ماندم جدا از آفتاب

کن سخن کوتاه از بهر دعا دستی برآر
تا دعایت را کند خلاق عالم مستجاب

تا که پیچ و تاب باشد لازم زلف بتان
تا کوفی تشنه از وصل نکویان کامیاب

دوستت پیوسته باشد کامیاب از عمر خویش
دشمنت چون موی آتش دیده اندر پیچ و تاب

ای خلعت فرخنده شاهنشه ایران
فرخنده ز تو معتمد راد دوران

داری ز شرف فخر تو بر کسوت آدم
زیرا که شدی کسوت فرمان ده ایران

از قدر همی کسوت سلطان زنی طعنه
وز رتبه زنی خلعت دارا سیامان

طاووس از آن خوانمت ای خلعت زیبا
زیرا که چو طاووس بود مختلف الوان

زیبد تو بخود بالی از آن روی که هستی
بر دوش کسی کامل یکتاست جهانبان

هستی ملطف تو به از سندس و دیبا
باشی ز شرافت تو به از روضه رضوان

از تار تو حسرت بخورد عیسی مریم
وز پود تو غیرت ببرد موسی عمران

گر خدمت تن هم جسم دو تو یابد
پس با تو چرا گشته منوچهر سلیمان

خوشا که بهنگام سخا از کف رادش
شد گشت امید همه کس خرم و خندان

از بخشش او زر شده با خاک برابر
از همت او خون شده کوه هر دل کان

ای کوکب اقبال تو در بهر سعادت
وی اختر میمون تو در چرخ درخشان

از عدل تو آفاق شده غیرت جنت
وز جود تو آباد شده منزل ویران

گر لطف تو سامان ندهد کار کسی را
کارش همه در هم بود و بی‌سر و سامان

فرمان بر فرمان تو هستند ممالک
فرمان ده ملک ار دگرانند بفرمان

از امر تو سر هر که بپیچد بکجستی
او را نبود چاره بجز خنجر بران

عهد تو پریشان نتوان یافت کسی را
جز زلف نکویان که همیشه است پریشان

از همت تو ملک بود خرم و دلشاد
چون جسم که دایم بود او خوش خرمی از جان

از خوان تو سایل بخورد نعمت بیحد
وز جود تو مفلس ببرد سیم فراوان

از رافت تو رحمت ایزد شده پیدا
وز سطوت تو ظلم و ستم آمده پنهان

بر چرخ شده در بر خدام تو چاکر
کیوان شده بر درگه اجلال تو دربان

خوشتر که ضیا لب بدعایت بگشاید
اوصاف جلالت نرسد چونکه بپایان

بادا بتو تشریف شهنشاه مبارک
تا دور زند گرد زمین چرخ نگهبان

ز بصره و جب و شوشتر با صفاهان
رسید موکب منصور حکمران جهان

جهان عدل منوچهرخان که از شمشیر
گرفت از کف افراسیاب ظلم عنان

اگر درفش فریدون نباشدش از چه
درفشه اش چو منوچهر گشته ملکستان

جهان ز فتنه یاجوج جان قلعه تن
ز سد لشکر اسکندریش یافت امان

گرفت حصن حصین گلاب را بنظر
برای هر کسی همراه گلاب قیتان

بکند چو تیشه قدرتش بهر ریشه ظلم
کند چو عدل وی آباد ملک ویران

از آن مرید و ارای ملکت آرای
سخاوت کرد جهان گرد و اسکندر سان

بهر دیار که گردید با عنان حکمش
نهاد ساحت آن داغ در دل رضوان

ای آنکه عدل تو مرزخم ملک را مرهم
وی آنکه بذل تو هر روز فقرا را درمان

فدای معتمدت گر نخواهست پس از چه
شد اعتماد دولت بشخص تو سلطان

بروز کار ز لیلش که میتواند کرد
عزیز کرد کسی را که در جهان یزدان

شود بر سر کیوان و کلک او نامت
نمانده بود بجا نام کلک و کیوان

ز فارس باز سفر بستی و ز رفتن تو
ز جسم مرد و زن فارس رفته بیرون جان

بتافتی چو عنان از دیار کرمان شد
سزاست اگر بخوانند جاودان آن دیوان

بپارس فخر سپاهان که ز مقدم تو
اگر ز دوری فارس کرده فخر کیان

نگردد آن تو چه بر کار زمان سبب گردی
که سرگذشت سپاهان بود دایره ایران

ز عهد رای تو گر آفتاب کسب نکرد
چرا چو رای تو آمد مرتب اعیان

ز باکمان دیاری که بخت بر گردید
از آن دیار بلا گر شدی پریشان

بروزگار زبان غیر بعد کاوش
اگر ز لطف تو آن کار را دهد سامان

بعزم رزم اگر پای آوری برکاب
بگاه حرب اگر رو نهی سوی میدان

شود نهیب تو آب زهره سهراب
رود ز سطوت تو تاب از تن دستان

از آن شبی که بطلعت چو روز عاشق بود
و زان شبی که بتاری بدی چو زلف بتان

عدو نمود شبیخون و دید از خشت
هر آنچه زورق دید از تلاطم طوفان

نگر دیاری از آن بخت بختیار ریزا
که دید ناصرشان نیست بختیار جهان

اگر عدو بی نخواهد ترا بحرب سر تیغ
چرا که دیو گریزد ز خواندن قرآن

عجب مدار عدو گر گریزد از تیرت
که تیر تو چو شهاب است و او بود شیطان

عدوت از نظر اختر صفت نهان گردد
شود چو مهر جلالت ز روز برجان

کسی که سرکشد از حکم تو بروز مصاف
سزای او نبود غیر خنجر بران

بروز رزم چنان خیل دشمنان بستی
که راهشان نبود غیر راه کاهکشان

غریو کوس تو تا شد بلند گفت خرد
که شد قیامت موعود در زمانه عیان

و خفان کوب ترا هر که دید با خود گفت
پدید آمده گردون دیگری ز دخان

بحکم شاه مسخر شده چو ملک عجم
بامر شاه بملک عرب شدی چو روان

بخواه تاج که تا بر سرت نهد قیصر
بخواه باج که تا آورد برت خاقان

برای شاه تو ملک کیان گرفتی اگر
گرفت بهر کیان پور زال ترکستان

روا بود که بپاداش این چنین خدمت
ترا دهد بجهان سروری بحق سلطان

چو دید نیست کسی جز تو قابل تشریف
ز راه بنده‌نوازی بتشریف خاص از کیهان

کشند گردن افتخار از تشریف
کشد بشخص تو تشریف فخر با کیهان

ضعیف بیشه ار یابد التفات ترا
هزبر هست که پهلو زند به پیل دمان

بجثه تنگ نظت اگر کند آهو
سبق ز مشک برد بوی کام شیر ژیان

همواره تا بحکم تو گشته خورد و بزرگ
همیشه بوده بامر تو گشته پیر و جوان

گرفته چون ز تو سبقت ببخشش حاتم
شکسته عدل تو رونق ز عدل نوشروان

اگر بذات تو از ممکنات بیرون نیست
ولیک مدح تو گردیده خارج از امکان

حدیث وصف تو آید برون ز راه خیال
خیال مدح تو آید درش شکسته پای گمان

ضیا زبان بدعا برگشا چون دانی
بروزگار نه دارد مدیح او پایان

بزم و عیش و فرح ایمنند تا مردم
برزم و فتح و ظفر جا ببسته ناموران

بزم عیش و فرح باد همنشین با تو
برزم و فتح و ظفر باد یار تو دوران

همیشه تا که خزان از پی بهار بود
بهار عیش ترا از پس مباد خزان

ای صفاهان مایه امن و امان خواهد رسید
ساکنانت را بجسم مرده جان خواهد رسید

ساحتت خرم آورت خواهد شد الکنون شه
خاک پاکت را خواص زعفران خواهد رسید

ساکنانت را توانایی اگر چندی نبود
بر تن ایشان ز لطف حق توان خواهد رسید

بر مشام جان مشتاقان زمین مقدمش
هر دم از خاک تو بوی ضیمران خواهد رسید

عنقریب از لطف یزدان ز ملک بصره باز
در نقابت مژده امن و امان خواهد رسید

هر دو تن را چشم تا روشن شود یعقوب وار
باز از مصر شرافت کاروان خواهد رسید

هم ترا باد وزان از گلستان خواهد وزید
هم ترا سرو روان در بوستان خواهد رسید

هم ترا در دشت خواهد کامکاری خیمه زد
هم ترا سلطان گل در گلستان خواهد رسید

هم بصحن خرم دولت از قدوم داوری
فیض شادی در دل پیر و جوان خواهد رسید

از عبور چاکران درگهش از سعیرت / رفته رفته رتبه تو بر جنان خواهد رسید
فخر ما ان علم کر گردت خراب اینک زعدل / از پناه آبادیت نوشیروان خواهد رسید
گر کشی لشکر ای سپاهان بر جنان زیبد ترا / چون بنوبت موکب صدر جهان خواهد رسید
خان جم رتبت منوچهر آنکه از نیروی او / در بر از او اسپاهش ارمغان خواهد رسید
معتمد کز بهر دفع فتنه ضحاک ملک / چون فریدون با درفش کاویان خواهد رسید
از چه کشورگشا یا گرد گیتی گشت و باز / همچو اسکندر بجانب اصفهان خواهد رسید
ظالم ار ظلمی کند مظلوم گو بد صبر کن / کش بداد ام کیفر نوشیروان خواهد رسید
از برای کوشمند ان شب روز کار / چون کلیم از بهر شبان خواهد رسید
از پی تسکین صفرا وی مزاج ان الم / از طبیب التفاتش ناروان خواهد رسید
خصم را در خصمی چو حس در آید در خیال / از سر هر موبر اندامش سنان خواهد رسید
در عرق خشک یا گرمای یار فرق خلق / از سحاب … سایبان خواهد رسید
اگر صد حاتم را چون گسترد یا خوان جود / کاسه بر کف چون گدا بر آستان خواهد رسید
هم روان بر کف عانت از سمان خواهد گرفت / هم دوان اندر رکابت اردوان خواهد رسید
چون بعزم رزم یا زی تیغ و تازی سوی خصم / هم رکاب اقبال و نصرت همعنان خواهد رسید
تا ببندد دست و پای دشمنت هنگام رزم / آسمان با ریسمان کهکشان خواهد رسید
از تن دستان بسی رجای عرق آید برون / شکوه تیغت چو در زابلستان خواهد رسید
با جلالت کی تواند کرد دشمن همسری / ناوک … بر آسمان خواهد رسید
از نهاد بحر و کان کرم آید … / صیت جودت چون بگوش بحر و کان خواهد رسید
هر که بر درگاه تو بنهاد رخسار نیاز / از تفاخر فرق او بر فرقدان خواهد رسید
کشتی بد ذات از چندی بحر غم فتاد / نیست غم کو را ز لطفت بادبان خواهد رسید
عرضه دارم از ضیا گر پرسی احوالش لطف / کو باستقبال اقبالت دوان خواهد رسید
پیر و برنا از برای تهنیت گو … / این ثنا گویان ز آن مدح خوان خواهد رسید
تا که باقی هست نام دولت اندر روزگار / دولت تا … زمان خواهد رسید

ذربان باشد ز پا هر سو وراد نم یقین / سوو اعدای تو از پا زیان خواهد رسید

شه ملک ایران جهانبان خدیو / که بود خدا ورا جانشین جهان
کرم رسم محمدعلی شاه با ذل / که از وی پدید شد بجز جود و احسان
به دوران خود بقعه ساخت در قم / که مدفن پس از وی شد او را به دوران
چه بقعه که خوشتر ز صرح ممرد / چه بقعه که بهتر ز قصر سلیمان
فزایش بگیتی بود مشک آگین / هوایش به دوران بود عنبرافشان
پس از آنکه شد آن شه عدل گستر / اساس جهانبانیش شد پریشان
جهانبان محمدشه آن که آمد / برادرش شاهنشهی را نگهبان
ز الطاف او ملک گردید خرم / ز احسان او دهر گردید ریان
بر روی او خیره ماه منور / بر رای او تیره مهر درخشان
در این دور کامد جهان رشک جنت / در این عهد کامد جنان ملک ایران
کرم پیشه خانی که محمدعلی شاه / لقب معتمد بر نهادش بکیهان
امیر ملک رتبه خان معظم / که شد معتمد در زمان دو سلطان
فریدون بنا و منوچهر رتبت / کز اندیشه اش تور لرزد و توران
بنا و اش جهان شاهی که بودش / کهین بنده در کهش صد چو خاقان
برای در بقعه خلد سا یش / که خلد آمده در بر او به نقصان
دری ساخت کز وی نکو تر ندیدی / نه در کعبه حاجی نه در خلد رضوان
ز نقش و نگاری که دارد ز خاتم / از او دیده عقل گردیده حیران
نگنجد چو در لفظ توصیف این در / نیامد چو وصف صفایش بپایان

رقم زد ضیا بهر تاریخش آنگه / نشان از جنان دارد این در بدوران ۱۲۰۰

طاهر نام نامی و اسم گرامیش میرزا محمد طاهر بقا دالله هر عنوان الباطن بهای فطرت از صفای

گوهرش ظاهر است الحق بفضایل صورت و معنی آراسته و از رذایل باطن و ظاهر پیراسته فرزانه‌ایست همدانی و مولدش از بلاد همدان علاقانش سرمایه شاد و انجمنش جمع صفا و خاطرش مخزن وفا در صفت مردی و مردمی طاق و صاحب مکارم ذات و محاسن اخلاق بپایه‌ای که جوهر نیکو ذات ستوده‌اش در کسوت بشر مروتیست ذی‌فنون و وصف کمالاتش از آنچه نگارم فزونست در رسوم نثر و نظم فسانه و در فن غزل سرایی یگانه شکسته را درست مینگارد و با کمال درستی خود را شکسته می‌انگارد شهری باشفته حالش و خلقی فریفته کمالش مزاج بازار شوق و محرک سلسله ذوق ارباب کمالست که صحبتش را غنیمت دانند و از مجالستش دمی فرو نگذارند این اشعار ایشانست

دوستداران بجانم سر کوی یار وطن است | که در آن کوی بسی کشته خونین کفن است
شرح عشق من و بیچارگی و رسوایی دل | قصه‌ایست که افسانه هر انجمن است
موسم گل شد و یاران بچمن خیمه زدند | با تو ما را نه سر باغ و نه میل چمن است
صوفیان خرقه و دستار بساغر دادند | اگر خمار بجای خرقه و دلق من است
اندرین شهر کسی نیست که در قید تو نیست | هر سر موی از آن زلف دل یاری من است
طاهر از آن مژه مشکل ببرد جان که بیا | تیر جوشن گذرد او شکرشکن است
جو جم جاه منوچهر گهر داور که او | هر تنعیم روانست سپهر کهن است

مشکل آسان نشود از پی خود مشکل ما | سرو بالا بنگر تا کاش کشیدی دل ما
راستی می‌نشود نم ز نو دل بر کیسه م | زانکه مهر تو سرشته است با آب و گل ما
هیچ اندر دل سخت تو اثر می‌نکند | آه بیهوده ما ناله بیحاصل ما
خویشتن می‌کشم از غمزه جنس اندازت | تا سر انگشت بخون تر نکند قاتل ما
دارم از مدرسه و شیخ دیا زاده ملول | کاش می‌بود خرابات شبی منزل ما
تن چو شمعم همه بگداخت شب هجر و نشد | روشن از شمع رخ دوست شبی محفل ما
طاهرا کاش یکی روز بمینا می برد | زنگ غفلت ز کر آئینه دل ناقابل ما

شیشه تا خدا یا از آن قوت روانست مرا | اشک از دیده چو یاقوت روانست مرا
مژه بر هم نزنم گر بجهد نکهم بز یا | تا نگوید حریفان چشم جوانست مرا
من دیوانه که سودای تو در سر دارم | چه غم از سود و زیان دو جهانست مرا
آرزو میکشدم تیر بلا از آن دست و کمان | زین هوس جان بتن از شوق نشانست مرا
خواجه چندم دهد از عشق و چنان پند ارد | که غم از سرزنش پیر و جوانست مرا
بیخرابی ز سر تا نزد و که می نکنی | کز قفا دیده بحسرت نگرانست مرا
دوش طاهر سخنی گفت که آشفته دل | با همه هیچ ندانید چه در آنست مرا

سرو که جنبش همی کشد بقامت | با تو ندارد دمی مجال اقامت
پرده برانداز تا ز عارف و عامی | کس نگذاری مقیم کوی سلامت
ناصح اگر روی دلفریب تو بیند | در قدمم افتد مرا بعذر ملامت
ساقی محفل کجاست تا که بجامی | دست بگیرد مرا ز روی کرامت
وعده وصلم بترک وادی و هر دم | میخورم از زند یکه هزار ندامت
تیغ بکش خون من بریز و میندیش | کس نستاند ز پادشاه غرامت
طاهر از آن چشم مست و لعل می آلود | مست و خرابست تا بروز قیامت

عندلیب جو ملک الشعراء و ملک الادباء بوستان فصاحت را از صریر خامه‌اش هزار نوا گلستان بلاغت را از تقریر چامه‌اش دو صد خضارت و بها تند و خامه بر شاخسار انامل هزار دستان پیرام و طوطی شکرخا از نطق آتش بار شکر خا بد همایون نام نامیش محمد حسین خان خلف الصدق مرحوم مغفور ملک الشعراء فتحعلی خان متخلص بصباست که از جنبش نسیم طبعش هزار چمن لاله سوری در یکدم شکفت و از ریزش سحاب کلکش هزار لؤلؤ رخشان در صدف جان نهفت از نظم دری آسمان فصاحت را کوکب دری و از نثر جلوه‌ای سپهر بلاغت را شعرای بیانی بود از زبان نغز از زمانه که زبان پارسی بسرود و اشعار بشناسد بنظم دری که یاد کرده الا زمانه تا پاشا هی بدان قدرت و سخنوری بدان نکته برنخواسته

چنانچه سابقاً شرحی از احوال قدسی مآل ایشان زیور باب و زینت کتاب گردیده بالجمله مولد شریف ایشان دار المؤمنین کاشان و از اکابر و اماجد آنجا میباشند و نظر بارتکاب مناصب جلیل و اشتغال بمراتب جلیل دیوان اعلی دارالخلافه طهران منزل و ماوا گزیده بالجمله محمد حسین خان مزبور بعد از فوت ملک الشعرای مغفور بهمان منصب رفیع سربلند و بین الامراء والاعیان مباهی و ارجمند آمد الحق امروز در اکثر نظم و نثر و حکایات یافته از عوالم علم و فضل با نجابت هنر نگار و در مرحله دانش خسرویست فضایل سپاه و در مرتبه بینش داوریست محامد بارگاه اکابر فضلای جهان را بر آستانش روی نیاز و ابنای دوران را جبهه با غبار درگاهش همراز در طرز قصیده سرایی چون والد ماجد شهره مهتادان سلف و در رسم معنی آرایی سرمشق دانایان خلف همواره دربارش مقصد شعرا و پیوسته سرکارش مهبط فضلا و مورد علما بلکه دودمان علیه و خاندان بهیه ایشان پیوسته معدن الکمال و مخزن الافضال است بنوعی که همیشه ده نفر شاعر خوش ورد و دانشور هر در آن دودمان حاضر است و از آنجا که اخلاق حمیده این سلسله علیه ذاتی و اطوار پسندیده این دودمان زکیه فطری میباشد هرکه در جهان تازه لب سخن گشاید و معنی نظم از نثر فرق نماید بالطاف جمیلش نوازند و خود از یمن اشعارش ممتاز سازند بلکه خود از زبان او قصاید آرایند و در دربار سلاطین و امرایش مورد مرحمت نمایند چنانچه ملک الشعرا مرحوم مکرر خود از زبان دیگران قصیده سروده و فقرا را بصلات و جوایز خاقان مغفور فایز نموده دیگر در صنعت نقاشی و ثبت خطوط قادر و کامل است که از تصویر خامه اش مانی و بهزاد از تحریک بنانش عرقها برات برده خطاط را با قامت خوش میگار و نقد او ندان علم تاریخ خود را بنده و شاکر و ایشان فیما از اشعار آبدارش و افکار بیضا و نار ایشان انچه از روی ارادت مسموع شد در این گلستان سپهر نشان

مرسل و مسموع آمد ثبت افتاد و هی بده ا

دست گر آشوب کان و خسته عمان   معتمد الدوله آن یگانه دوران
آنکه دلش وقت گفت عیسی مریم   آنکه کفش گاه جود موسی عمران
آنکه بگیتی سرشت اوست ز دانش   آنکه بدوران نهاد اوست ز احسان
دست و دلش را بحال و ان یکاتن   کان اگر آورد بحر و بحر اگر کان
… فلک را بخاک بست … گر او   خطش اگر دست یار رشته کتان

مه چو خفاش در شکاف سپهر است   پاسش اگر بر پر شبپره است نگهبان
گفته اند روزی‌ن جمال … و   خور ده گیرم خطا روبهست زنشان
نوع بشر را اگر دیده ام بدو دیده   یک تن دیدم ورا بوجدت یزدان
صبح دوم بر چه گوی عقل نخستین   فلک ابجد سر رهش بر بدبستان
پیر فلک با فروغ هفت کواکب   در بر رایش چو کودکیست سبق خوان
این فلک سبز فام وانچه بود در   بر بحله گوشه اش چو دسته ریحان
پاک منش سرور ابروزی درری   راز عیان شد زکج گفت سخندان
انجمنی کش کمش زمره سخن سنج   منهم بودم یکی ز زمره ایشان
هر یک از ایشان بمن بیذله شیرین   گفت که ای نکته سنج مرد سخندان
سال و مهی در نوا و یا همه یا حل   روز و شبی در سخن و یا همه یاران
هیچ نبی گفت آری چونی نغمه   آیت او در بیان نشسته و ناوان
نشست بباید در آب و سوخت در آتش   نامه گو نیست خود ز نامش عنوان
مدحش گفتن بقدر او نتوانید   تا بتوانی توان ز دیو ردیوان
پاسش را ذکر کن که از اثر این   پاسش را رای زن که از ثمر آن
باز ز تیهو برید محلب و منقار   شیر ز آهو شکسته برش و دندان
زین سخنان زیست گر که رفته سخت   سفته سخن یاران بمدح سخنه ان
دست فرارفت سوی چشم و گر نیم   خامه و نامه نشست در بر بستان
باز شدم در نگار داز گل جنار   گردو ناق مرا پازده گلستان
جز عش در کار نظر نرگس فتان   لعلش در کار بذله غنچه خندان
نقطه از آن وهر چه دل بسر و ل   بذله از این و هر چه جان بسر جان
هوش من از آن حدیث تدی و آن   عقل من از این مثال خشک و حیران
رویش سوری و دو جزع نرگس شهلا   مویش سنبل و دو لعل لاله نعمان
سرو نتوان گفت و لربا قد او را   دست اگر سرو بر زجشمه حیوان

مهر تو آن خواند چهر او به گویند — دانستی از مهر زلفکان شبرسان
زلفش زنگی و خال هندوی چو زنان — آن شده در چین و آن بکابل پنهان
دیده هر کز غزل غزال سراید — شوخ من اینک نگر غزال غزلخوان
چون دل سنگش بسیم سینه بر آسوده — رشته گوهر نمود از چه ز مرجان
بشست و خوی اندر رخش چو خوشه پروین — با کو ستاره بچهر مهر درخشان
رخش از من بپژوهش از دریا ری — کز چه چنین سر زبهت یار گریبان
گفتم آرم مدیح اگر ز پاسش — گرگ کشد پاس گله چون سگ چوپان
جا کرخ فی ملک خصالش برجیس — هندوی بام فلک مثالش کیوان
بازوی برجای چو کوه وکا نورس — بازوی بخشش چو طفلک نادان
علی زگفتش گشت اسم سلسله علی — کم ز روش ماند رسم دوده قحطان
در دل شیران زیاد لطفش جفت — در تن جفت زتف قهرش نیران
چونکه بدانست مدح بهر که آرم — کام مراداد از لبان چو مرجان
روی برافروخت همچو آذر و بسرود — صفو بنا گفت عرصه دیوان
در رخ من بین بسی لطیف کنایت — بهره بخشش بنا طرازش یابان
تیر و کمان گر بجو نبش پاچاکش — نقطه آور برابروانم و مژگان
از پا خدنگش که دام هوش جهانست — آورمت چشم کج و زلف شبه سان
ذکر چو از رخ او بخواهی کردن — قامت من بین که شد برابر ارغوان
دم زن از بالای بلند و دست برآور — هستی او را همواره خواه زیزدان
نامه خود را دو آید از بلا اردی — نامه آور بپایه از بلا ایوان
لعل نکو خواه او که یار بیاد او — چشم بد اندیش کرتا ر زنکان

باد بگرید چنانکه ابر بدی ماه
باد بخنده چنانکه برق به نیسان

درآمد ز ورش پدآسمار ستان — چو مشتاق وام سرد از هجر جانان

برآراسته تن سراپا بکششی — بسیم و زرش حیله پیرای آبان
هش نشره پرداخته کلک آذر — زآب زر و زعفران همچو هفتان
جانا بران زعفران و بید اندر — که آمد چنین روز و شب برق خندان
ز آب معنی برآمود هر عرض — خوی افشان نشده بر با فتاح کیهان
عجب اگر در وی چو ایام باهور — برآراسته تن بیتوز بی و کتان
ورختان زتاشیر باد تموز ایضا — سراپا چو اطفال من بسته در بان
ولیکن نه از جای جای نگارین — زنکف ولکو هش زعیب و زعصیان
شبستان بیاراز زیبا نگاری — که چهرش ربیع کشد در زمستان
بنفشه چو خواهی چینی سنبلش این — شقایق چو خواهی بری چهره اش آن
ز خط تش هستی با غنا پر نسرین — زخطش همی را غنا به نزنیکان
یکی سر برآورده از جیب نوشش — یکی تن بپرورده از شیره جان
شکر برفشاند ز مشک بی طبرزد — نمک برفشاند ز مصری نمکدان
یکی جنبش از زلف او مشک در هم — یکی پند از لعل او شهد پنهان
جبش نرگسی دور یاد وانکه نرین — لبش غنچه دور یاد صبا زان
بپوسه گرش سرو وی افتد کف — بنظره گرش جان دهی هست ارزان
اگر پسته خواهی ببینی لبانش — که هست همچو سته چون پسته خندان
سیه زلفکان بر بچهر اش تو گویا — که زنگی همی شد بچین دست پنهان
برافروز مجمر برآرای مجلس — ز صهبای قلقل زر و دوسیا یان
وز آن عقل تا پای بچد بدامن — از این هوش تا سر کشد در گریبان
بجر که چون آسمان مشبک — ببین گنج که مریخ به زاد کیوان
شقایق ستانست در سنبل و زنو — برآراست دی ماه ایک گلستان
ز رسرخ آتش چو گنج فریدون — سیه دود بر آن چو چو شنبلیان
چمان سوچه زیچه نه چون کن — چو گردون گردان چو خورشید رخشان

برافروخت صورت بدل آتش اندر
جبینش ز تشم نشین آب بغشان

شرابی که زان عقل برتابد از تن
شه ابا که زان هوش بر پرد از جان

بجام زرین فلکش رساند
چو باغ براهیم در آب حیوان

چو عشم گر زنت از لب جوی سنبل
بر آن چشمه نوش پیچ سنبلستان

هر آن زخمه مطرب که زد بر رگ چنگ
تو گفتی که پدخت راز و بیشرپایان

ور آن خسروی بزم در خسروی راه
نواسنج خنیاگر بادر بدستان

چنان عندلیب از بیا تا سرادی
که در بوستان نغمه شد نواخوان

منوچهر خدان اگر پیل شیر اوژن
که نا ور دو شیران شکار دیا فشان

کمند چرخ فرموش ناورد و رستم
نهد و هر در کوشش جهان قبا آن

عنانش سنود چون سبک چرخ سان کن
رکابش سنود چون گران خاک پویان

ز لطفش گیتی همه رنگ جنت
ز قهرش کیهان همه شرم نیران

گمانش گر بر سان ابروی دلبر
کمندش که مانند گیسوی جانان

بچنگش چون شیر درنده
بچنبر یال پیل گرایان

حسامش بود چه چهار سوز آذر
سنانش بود چه تن اوبار ثعبان

کمند طور دال شیرین کرد دون
برد دال پر تیر چون بر کمان

زهی دست جود تو تا زرفشان شد
قضایت به پر سیمرغ اردهان

ور اندم که از گرد تازی سیوشی
بر اندام زرگ فلک تیره خفتان

شود آسمان از حسام تو مامون
شود آسمان از نوای تو الوان

ز ابر پرنگ نهنگان کار دی
چو خس توده خاک در رابیلان

بگیری بکف مرگ بینی که صارم
بیاری بزه زهر بینی که پیکان

سر زاد شم مسته مور سمام
تن را وجسم طعمه مار قصابان

بدرگاه قادون چه نوش تهتن
به بیگاه عفقا چه هوش زبان

بدست تو گوئیا که رخشان پلارک
نهنگ دمانت در بحر غمان

عنان بازکش عندلیبا ازین ره
چه پوئی درین راه نادیده پایان

لب از مدح بربند و او را دعا کو
که باشد نکو بود این بهودران

الا تا مطبق بود خاک ساکن
الا تا معلق بود چرخ گردان

تن دشمنت باد در خاک تاری
سر بدورت باد در اوج کیوان

جهاق داور امیر این رهی باید کلالت
بپر رخشت و خواهد افکند در جانشان آوز

همه اندوه دارد و سه زده برگ روز میدان را
بجز رخشی که با او رستم دانه رخواپ چشم

یکی بارکی دام کران تنگ چوم و قوی سم ان
سیه زانو تهی دندان سپی چشم بپهان راغر

کر وقت بغی چوبین کم بیشی کیسه و از شهوان
که وقت بره چو نان کر سبقت جوید از صرصر

گزی اندر نگاه او خرامش مجبت شنین
کمی اندر عنان او صحیبانش شنفت تندر

اسر افشان دخش رهواری که در هنگام هکام
نمک است اگر عنان جنگ است اگر بر ج

چو بجانش در میدان شاه باکز با شبلان
نماید در که جولان یا جو آسمان نکر

از آن اصطبل خاصه نه از آن اصطبل میجویم
که هم بسته بود با توسن گردون حبت کر

چنین اسب ستی خواهم که پیل انداز و فرزین کش
نباشد رخ بگردانم بیاد دشت چاکر

عنقا جهان فصاحت را قاف؛ و عنقاء معنی سنجش افزون از الوف و آلاف؛ نام نامیش میرزا محمد رحیم؛ و در فن قصیده سرائی اشعراء شعرای قدیم؛ زاده از اشراف و اعیان عرصه خراسان و از سخن سنجان و در ازبان آن سامان است؛ چون پرتو جمال این آفتاب سپهر اقبال عرصه مشرق زمین را از انوار محامد آثار مالامال کرده بود؛ و صیبای سخایش آوازه همت اهنت این جهان فوت را گوش خورد و بزرگ آنو لار سامعه؛ میرزای مزبور ترک عیال و تنهنه رحال نموده؛ بدربار این داور بی همال رخ نهاد؛ و در اصفهان و عربستان از گردش کوکب فیروزی کوکب دیده روشن؛ و از سحاب کرمش خاطر غیرت گلشن ساخت؛ باظهار قصاید ستاین؛ و انشاد رسایل رزین؛ تارک افتخار با آفتاب قرین آورد؛ و الحق شاعریست جید بایه

و دانشور بیت گران مایه • در بستن اشعار استاد • • و در صفای باطن از اوتاد • آنکه در خدمت ذوی شوکت نهنگ لجه شهامت • و چنگ خطه بسالت • عالیجاه سلیمان خان سرتیپ بشرف خدمتگذاری • و جهت سررشته داری اشتغال جا ماده • این چند قصیده از ایشان

در این سفینه ثبت افتاده • هی هذه

دوشش بعزم جای رفت من مضطر
دلبر به خلیتی در آمدم از در

طره او دیدم که یک حدیقه ز سنبل
عارض او دیدم که یک بهار ز عبهر

نرگس شهلاش دیدم که فتنه خونریز
قامت زیباش دیدم که سرو بکشمر

غمزه او دیدم که غمزه ناوک دلدوز
خنده او دیدم که خنده تنگ زشکر

لعل لبش دیدم که حقه حقه یاقوت
خال رخش دیدم که نافه اذفر

آمد و بنشست و گفت کای شده رنجور
چون که زد و بر تو جور یار ستمگر

گفتمش از فرقت تو رنجور و مهجور
هر سر مویم هست از پیکان و خنجر

عالم عالم بهار دیده که یابان
دیده و دیدار شد از این تن لاغر

ایشان آسان بهجر مردن چون من
مشکل مشکل وصال چون تو ستمگر

گفت سخن کم نما و باده بیاور
تا که زدایم ز سینه ام بیکدو سه ساغر

گفتمش ای سرو ناز چند زمان است
توبه نمودم ز بیم پرسش محشر

گفت که ای بوالفضول این چه حدیث است
توبه ز می کردن تو کرده که باور

گفتمش آری ز باده توبه محال است
توبه از آنم که نیست باده میسر

گفت بشنو ای چنین ار بخوری می
باش بجهرم مدام واله و مضطر

گفتم من هم ز دست چون تو جفاجو
شکوه برم نزد شهریار ملک فر

خان منوچهر مهر معتمد اکبر
هست کهین خادمش چه طغرل و سنجر

گاه سخاوتش توان که ببخشد
تخت بخاقان چین و تاج بقیصر

هر که به پیچد ز حکم او سرفرمان
هست سزاوار گردنش غل و چنبر

تیغ کشد چون بروز رزم به دشمن
کشته او کشته صد چو رستم و نوذر

عنقا

جور نپاشد بعهد او بسمویا
فتنه نخیزد اگر ز نرگس دلبر

جسم خدایا بنده را عوض زریحت
عرض چو دیشب و شکوه ز اختر

مدت شش سال شد ز بازی افلاک
مهره آمالم اوفتاده به ششدر

ماندم امید عطای تو ز خراسان
روی نمودم باصفهان و به شوشتر

اکنون سایه بود که چشم امیدم
هست بر این آستان عرش برابر

از کرمت بنده کامیاب به تجمل
بنده مسکین بری ز آب و زر و زیور

بس کن عنقا دعا روا و ثنا کن
باد همیشه به هر حضرت داور

تا که بود مهر و ماه دایر و تابان
عمر تو بادا بدور چرخ برابر

خصمت را همیشه جای بزندان
یارانت همواره بخت تو یاور

ای معنبر زلف دلبر تا که خود لرزان کنی
قیمت مشک ختا را با خطا ارزان کنی

گر پریشان خویش را بر چهره جانان کنی
مشک تاتار و ختن با خاک ره یکسان کنی

گاه بر رخسار خورشید درخشان خیمه
گاه خور را هاله برگرد مه تابان کنی

گاه پیچی همچو افعی خویش را بر گرد رخ
گاه همچون مارهای گرزه قصد جان کنی

گاه باشی همچو روز عاشقان تاریک و تار
گاه دیگر خویشتن را چون شب هجران کنی

گاه بشکن یا گره زان حلقه طرار باز
زان کشادن عقده ها اندر دل سوزان کنی

ای شکسته زلف دلبر می ندانم تا بکی
در شکست جان عشاق این همه دستان کنی

نیستی گر رهزن ایمان بگو از بهر چیست
خویشتن را گاه پنهان و گهی لرزان کنی

چند ای غارتگر مسکین دلهای پریش
عاشقان خسته زار را حیران کنی

شانه ای مشاطه بر آن زلف عنبر سا بزن
جمع عشاق پریشان چو سروسامان کنی

نیستی عاشق گر ای افسونگر گستاخ کو
خوابگاه خود چرا بر عارض خوبان کنی

لب فرو بند از تغزل گفتن ای عنقای زار
تا بکی تعریف از زلف و رخ جانان کنی

تازه کن چهره عروس فکر آغاز سخن
تا که مدح حضرت خان فلک دربان کنی

خان فرخ رخ منوچهر زمان انکو بلطف / زیبد ار مدح و ثنایش از دل و از جان کنی
ای قدر قدرت که فلک رتبت تو آنی کز کرم / کمترین خدام خود چون قیصر و خاقان کنی
نیستی گر خود سلیمان لیکن اندر صدر حکم / چاکران آستانت را سلیمان شان کنی
دست در پاش گهرسنجت سزد گاه عطا / گر جهان منسوخ نام حاتم و قاآن کنی
خضر بهر آب حیوان از چه در ظلمات شد / از لب معجز بیان صد چشمه حیوان کنی
شهریارا از لب شکرفشان خویشتن / هیچ آنجا چاره صد درد و پدرمان کنی
ور رسد در هر بلد زین نعل سم اشقرت / آن بلد را از قدومت خلخ و رضوان کنی
گر بتسخیر هر ملکی کنی یا دور رکاب / ور چه باشد خاک توران لاجرم ویران کنی
چون در آری در وغا تیغ ای جهانسوز از نیام / پشتها از کشتها چون رستم دستان کنی
دارم امید ای فریدون فر کزین نظم دری / سر مرا از سیم و زر قارون بر اقران کنی
گرم ای عقاشدی چون انوری اندر سخن / گرم ای خاقا که خود را شاعر شروان کنی
گر شوی چون فرخی و عسجدی و عنصری / مدحتش ایکه تو اینک چون تو پاسان کنی
از ثنا و مدح بگذر رو دعا اندر و ... / تا که دور چرخ بادا حکم بر دوران کنی
تا فروزانست مهر و ماه اندر آسمان / بر مراد خود که اینا عرجه میدان کنی

بنده یکرنگ سزد ای سرورا گمش که گفت
ای شکسته زلف یار از بسکه تو دستان کنی

عالی خداوند مال و مکنت و دارای جاه و ثروت از مشاهیر تجار اصفهان بلکه یگانه دوران و فرزانه جهانست نامی نامش حاجی عبد الغفور و گرامی اسمش همه جا معروف و مشهور کاروان متاع و بنشش از خود و تا باخرزه فاصد شتاب پنشش ربسر بحر و بر جزو ر بند رو باتش سفاین اقبال لشکر خنده از و جزور کوئیه امانش سود اگر اجمال منزل انس زده با عجبه از بدو و وضح تا حال والد ابیه و الده از تجار معتبره از بازرگانان امانت پرور بوده و الان از مسلمانان حاجی محمد رضای مشهور که بایزخان و اقم در دار السلطنه قزوین است بیاشند نظر بصلاح ذاتیه و فطانت جبلیه در بدایت حال در عتبات عالیات عرش درجات مشغول تحصیل علوم شرعیه و تکمیل قواعد رسمیه اصلیه گردیده چنانچه در اندک زمانی

بفقاهت لاف همسری و با فضلا دعوی برتری نموده و نیز در آن سفر شمیم مجد و تشریف حج بیت الله الاکبر مشرف آمده و در دار السلطنه اصفهان از تعلیم علم مشار و اشراق محمود ... آفاق آمده و از آن پس بشرف خدمت ذی موهبت افضل فضلای جهان و اعلم علمای دوران مرحوم مغفور سلطان العلما نامشرف آمده و از کیمیای صحبت و آفتاب لطف آنجناب مس وجود طلای ناب و جان را چون گوهر شب تاب ساخته و با هر کسی در مقام خلت و وفا و با هر تنی سود و ... پدر و دوستی اخوان الصفات و در سفر دار المرز گیلان در آن آستان بهشت نشان که مامن جهانیان و مقصد دور و نزدیکست آشنایی و روشناسی پیدا کرده و از آن زمان تا حال همواره با نجاح مطالب و انجاح مآرب مداوم در بار مشرف و با الطاف آن سرکار موظف میگردد و اگرچه سرود و ن شعر را نقضایی و کمالات ایشان را فارغ و خیالش همواره آسوده و از هر گونه مدح و ذم است لیکن در زمان نگارش این نسخه مشحونه سراپا و سیل نکته آرایی در آن در باره هیچ مواد ارادت و محرک هوای صحبه قریش آمده این قطعه و غزل را از روی خلوص دل و ارادت کامل عرض کرده و ثبت افتاد و هی هذه

خدایگانا ای آنکه آستان ترا / کشد سپهر برین بر بلند کیش افراز
تو بیگرد دست نوالت ببوستان امل / همان کند که بستان خشک ابر بهار
زکر دراه نوا فلک کیرد بستد او / ز نور رای تو خورشید داده استظهار
تو مرکزی و فلک را بگرد هست مدیر / تو محوری و جهان را بدور هست مدار
جهان ببخشی و کوشش ندیده رنج سوال / جهان بگیری و نشنیده روی سوار
تو آنکه در که تو کرده سلع گردون پشت / تو آنکه هست تو کرده قدر معدن خوار
زمین باس تو از صعوه با زرنست گریز / ز بیم عدل تو از بره شیر راست فرار
بخاک پای تو گردون همی خورد سوگند / نقش جاه تو دوران بروی زنهار
کسی عدو تو در هم نبود جز درهم / کسی عبد تو خواری ندیده جز دینار
حریم بزم ترا مهر چیست مجمره گیر / عروس جاه ترا چرخ گشت آینه دار
کمین صدیق تو عبد الغفور قسمت دینی / که فخر کرده ز لطف تو بر صغار و کبار
بجز ترا که خداوند کرده نامی خلق / کجا رواست بحکام خدمت تجار
بجز در تو که پاس سرور بیش نکند / بجز ره تو ز در بار خسروانش عار

تو یا که پروری از لطف عام خود ورگ	چنانکه صرفه وزان برکشید و توام
تو یا که تربیت از فیض دست قد کبرد	در آب لولو لالای سخن کند زرعیار
همیشه تا که بود از پس بهار خزان	همواره تا که بود از قفای سیل بهار

بهار عیش و بقا ترا مباد خزان
خزان عمر عدوی ترا مباد بهار

دوش آشفته دل از زلف تو سودا میکرد	تا سحر خون بدل عنبر سارا میکرد
نزهت از باد صبا سرو بستان میشد	بهتی سجده بدان قامت رعنا میکرد
دل که از مردمک دیده بخون خفت سرشت	آشنایی زره با مردم دریا میکرد
مردمان را ز میان رسم ملامت برخواست	فتنه هرگوشه بس آن نرگس شهلا میکرد
هرشب تا سحر دل هوس زلف تو داشت	بود دیوانه که زنجیر تمنا میکرد
دوش در میکده دیدم که بهنگام سخن	لعل ترسابچه اعجاز عیسی میکرد
نکند ما بجان نکته مشکین بر چشم	انچه زلف سیه اش با دل شیدا میکرد
دل که میکرد و تیر از جهان دیدم	بر در معتمد الدوله تولا میکرد
مدح او کرد کلک کف مسیحا هر روز	پاک موسی بد بخش ید بیضا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید	دیگران هم بخشند انچه مسیحا میکرد

ما یاد شده از دو زگلک و زبان
از پی نظم سخن مدح تو انشا میکرد

غزال ختن ذوق آیت را آهوی مشکین خال و ختای فطانت را غزال شیرین مقال نام نیکویش میرزا محمد محسن از اعاظم و ارادات کرمان و از دانشوران و سخن سنجان جهان از آهوی قمش آن نافه ریزد که بر مشک ختن آهو گیرد و از غزال غزلش آن عطر آمیزد که جهان نفوطبله عطار پذیرد و در بدایت تحصیل کمال از دارالامان کرمان شده رحل نمود و چون خط پرکال برکرد جهان برآمده از هر سخن سنجی گنجی اندوخت و از هر دانشوری رمزی آموخت و قتی در دار الخلافه طهران با شعرای نامدار او بای سخن گذار دعوی همسری و لاف برتری و بستی و از انجا همه روزه از هر شهری بهری و از هر بحری نهری برداشتی و خوابی خیال بالجمله

غزال ۵۲

ادوان اباشتی تا اینکه در دار السلطنه اصفهان بمن رکاب این داور جهان غیرت بهشت جاوید یافته بستر تا بدین شعر غزال در همه عالم برفت و باز آمد که ز جناب تو خوشتر ندید جانا را و همه روزه غبار آن آستان را زیب تارک افتخار و کحل دیده اعتبار و انسته و در انجا رحل اقامت و بنیاد استقامت نهاد و الحق شاعریست شیرین بیان و سخنوریست نکته دان و در علم عروض و قافیه ماهر و با خلقش اصفی من الظاهر بلکه از استادان و بی بدیل و غزل را برسم شعرای پیشین می سراید فقیر گاهی صحبتش را مغتنم و حضورش را محترم دانسته از حلاوت اشعار شکرین کلام و از طراوت ابیاتش محمود کام میکرد آنچه تا حال در مدح این داور خاقان دربان بشرف عرض رسانیده و در این سفینه ثبت افتاده و هی هذه

ای برگت از عنبر تر آمده جنبر	از عنبر تو رنجه بر آن گلت عنبر
آن عنبر همه نقطه و آن نقطه همه دل	و آن دل همه افتاده زعشق تو در آذر
آن آذر همه روی تو ای فتنه نخج	و ان عنبر همه موی تو ای آفت کشمر
زان موی تو برویت که گیا هم چو بانش	زان روی تو بمویت که بنا رم چو سمندر
کس مشک سیه بوده که بر گل سوری	کس سنبل تر داده که بر جای مجمر
از چیست که بر روی تو آن موی چو سنبل	وز چیست که بر گرد رخت خط چو عنبر
تو پیدا شده موریست که مجروح حیاتست	پنهان شده ماریست کش آزرده بود سر
بر روی تو جا داده از روی سیه موت	بر کنج روان داری آن مار سیه سر
از حسرت رویت بجا جنت و فردوس	وز غیرت لعل تو نهان چشمه کوثر
پیغمبر عهدی نه و در سلسله داری	از هر سر موی تو صد اعجاز پیمبر
چشم تو بیکجا دو برهمن بابل	زلف تو و صد افعی و روی تو فسونگر
هندو که نشسته است که جا کرده بجنت	جز خال تو بر روی تو کافتاده چنان بر
خود بینه بهدف ساختم آن را که همیشه	تیر نگهش بگذرد از سینه سکندر
در چه نکند تا دل صد خلق با فسون	پوشیده سرچاه زنخدان تو اید ر
افسوس از آن نرگس جادوگر فتان	فریاد از آن طره غارتگر کافر
تیر نگهش بگذرد از جوشن جهان	چون رمح خداوند عدو بند مظفر

بوالمظفر خان معتمد الدوله منوچهر
آن کز سخطش حارث گردیست غضنفر

آن روز چو جولان کند آن معرکه گیران
گیرد چو بکف روز وغا صارم و خنجر

میدان شود از کشته همی پشته چو البرز
دشمن شود از صارم او شکل دو پیکر

امداد کند ار هفت فلک را به غزا آن
بر سر نهد آئینه اگر خصم چو مغفر

از نیزه او یکه روش ناوک پران
بر تارک این سپر روشن صارم اخگر

در موکب میمون بکشد جانب خوارزم
در رایت آرد بنظر در همه کشور

اندر که حربش چو فرامرز و چو برزو
و اندر بزمش چو فریدون و چو نوذر

او نیش دهد از خسرو جم جاه جهانگیر
دربار بیابد ز شهنشاه فلک در

در کار ره فغفور گشاید که کلو سوز
گو به علم فتح و ظفر بر سر قیصر

چون او بنهد او که نبود به صداقت
بر درگه دادار محمد شه داور

ای آنکه جهان منقد را تیغ تو باشد
دشمن کش شاهنشه دادار فلک فر

لرزان بشود کالبد خاک چو سیماب
روزی که با حرب نشینی بتکاور

بر مغز عدو بانهد هر سو که گرانی
بر پای بصاف ار شود تا باره چو صرصر

طبع تو که جود و کیا منبع لؤلؤ
دست تو که بذل یکی معدن گوهر

از خوان سخای تو برد رزق بهر روز
نیک و بد ابنای همه دهر سراسر

چون دید کف راد ترا کان گهر گفت
فریاد که شد یاوه از آن بحر سکندر

زیرا که ببخشد همه اندوخته ام را
یک لحظه به پیروزه یکی مفلس و مضطر

در محکمه عدل تو یکسان بود الحق
بگذارد و تو کیش هکی سوسن و کافر

نیهو طبعه حلم بعهد تو زیان جهان
شاهین کند از بیم تو پرورش کبوتر

بسته کمر قتل به اندیش تو بهرام
گردیده ترا تیر فلک عارض لشکر

ای معدن جود و کرم و همت و جهان
وی از کف راد تو همه درویش توانگر

در دست مدیح تو مرا حسن چه دیدند
گفتند که منعم شده ای از سیم و در و زر

بر درگهت ای درگه تو مأمن هر جسم
اینست غزال آمده با مدح تو داور

غزل ۵۲

از جود تو بردند بسی سیم و در و زر
وز بذل تو دیدند بسی باره و استر

تشریف شهنشاه محمد شه جمجاه
میمون و مبارک به چنین بادل و داور

ماه رمضانست و مرا سیم بیرون نیست
از روزه توان پیکر من آمده لاغر

راه سفرم نیز به پیش است و چاره
با آنکه سراپام حسام است بنیم زر

تا خود چه کند مرحمت ای زجهان پیش
تا خود چه برآید ز تو ای زهره بر

تا هست همه روزه ز افلاک معلق
تا هست بچرخ همه گنبد اخضر

خندان لب احباب تو همچون گل سوری
در غم تن بدخواه تو چون مهره ششدر

ساقی بجام ریز ز مینا مدام را
تا کی تهی ز باده ببینیم جام را

ماه صیام رفت و بسی تر شد زمی
باید ز عید کرد قضای صیام را

خیز ای ندیم بربط و مینای می بیار
آنگه صلای عیش بده خواص و عام را

خوش آنکه با شراب و با شاهدی شبی
آرد بروز ترک کند ننگ و نام را

که بر لب آورد لب جام شراب ناب
گاهی ببرکشد بگه خویش خرام را

فرصت غنیمت است کنون خیز و عیش جوی
از کف منه زمام نشاط مدام را

پیمانه تا نه پر شده پیمانه ده
ز آن آب آتشین که کند پخته خام را

جز باده و ساده هرگز نخواهم
عمر تمام خاهم و عیش تمام را

هم سرخ باده باید و هم سیمبر بتی
جز صرف این دو یکنم عمر گرام را

فصل دی و هوای می و بانگ نی نگر
کاورده از چهار طرف انده عام را

آن ترک و می گسار که روزم چو شام از آن
از دود مو نموده با صبح و شام را

شوخ هلال ابروی من داد ساغری
گفت آن هلال بین و بنوش این حرام را

گو گرفته بی طلب می بدست من
وز کف باختیار بده این زمام را

خاصه بفصل دی که می ناب درخور است
زین لعل می فروش همی جوی کام را

گاهی ببوی جعد و کهی بوسه زان بحل
که در شکسته بنگر و که در قیام را

گفتم بپا بخ اکنون شب و روز بر هوا | بر صید دل نهاده از طره دام را
کرده خدای ساخته عشق توام به دهر | آن سان که عدل داور کسری غلام را
گیهان خدای معتمد الدوله آنکه او | نیمش گشته ز مفخر عدو انتقام را
بوالفخر روزگار منوچهر راد او | کش باره از مجره بباید لگام را
آن راد پیشه که به هنگام بذل و بخشش | کمتر شمارد از بصیلا سیم خام را
از بطخ عطاش و قضایا که خود هستی | شرمنده ساختی به کریمی غمام را
عدلش چنان بروی زمین امن گسترد | کز بیم باز داوری آرد حمام را
گستر دینت خان عطایش اگر مدام | جوید ز باب قند دها چون طعام را
روز وغا چو بر بسوی رزم رو نهد | در خون کشد ز غضارم خود جسم سام را
کز در مصاف رو شد از خشم خلق و مهر | گریان برگ خویش به چشمه دام را
از دشمنه عدات او علم شد هلاک | باشد نظام از او همه اهل نظام را
وز رفعت و جلالت و شوکت به روز و شب | دارد به نقل چتر خود این نه خیام را
در ملک شاه میکند آن یاری که کرد | شیر خدای حضرت خیر الانام را
روزی که در جدال بگیرد شهاب وار | از بهر دفع خصم عدو کش حسام را
رو بین تن از ستود عدو از پای تا به سر | از سینه بگذراندش آن تیز کام را
ای نقشه امیر جهانگیر راد و کف | سرختم بر تو کرده خدا احتشام را
تسخیر روم و چین به توان جهان تو | چند انکه کرده فتح چند شان و بام را
پس [illegible] روزی که دشمن بدخواه رشت | ویرشت کز هیبت تو گم کرده نام را
در روز کارزار تو ای زاید خدنگ | بشکند عدو معاینه جنه و قیام را
در دور عدل و داد تو انصاف این بود | گز دو ندیده هیچ کس آسیب دام را
خود حاجب تو آمده رضوان و گر به چنگ | زد حلقه آستان تو دار السلام را
جز تیر زلف یار ندانم شبی که برد | از روی ماه روی تو زنگ ظلام را
بس این کرد سطوت ایام [illegible] | آماده هست تیغ تو زنگ نیام را

غزل ۵۲

بر تیغ چون کمر بپا امر نوبت و بید | بر تر ز تیر انجم گردون مقام را
ای آنکه کیقباد وی یافت در جهان | از بنده یکه حضرت تو احترام را
داده قوال وحشی سرگشته مکار | زینت بافتخار مدیحت کلام را
هر شاعری ز مدح تو انعام دیده و فیض | جز من که تلخ کرده از این غصه کام را
تا هست زرد روی زر و سرخ رو عقیق | تا نشئه در خور است می لعل فام را
گردد تن عدوی تو از تیغ چاک چاک | یابد محبت از تو همه عمر کام را

سازد خجسته عید ترا داور کهن
همواره روزگار تو عید صیام را

ای پری چهره پری شکل و پری زاد پسر | رفت عمرم به تمنای وصال تو به سر
دورت گشت پسر زاده ام و نشنیدم | که به پستان پری زاید ماهی ز بشر
سرو بالا و قمرطلعت و سیماب سرین | عنبرین زلف و بنفشه خط و سیمین پیکر
جز تو زنبور میان کو که او بخت بوی | بس سرین کرد با آن نام کمر آن دیگر
نتهاده است کسی نام به گوی سرین | نشنیده است کسی نام به گیسوی کمر
سرو را مانند بالات و یا سرو را گیز | مهر را مانند روی تو و یا غارت که
جفت زلف تو باشد زچه روشکن و بو | سنبل زلف تو باشد زچه رد دور آذر
مشک ارزان بکنی زلف چو لرزان بکنی | مهر را پرده دری چهره چو سازی منظر
دل ز مژگان تو گر شد به هزیمت ز شکست | چه کند یک تن بیطاقت و چندین لشکر
چشمت آهوی تتار است و یا شیر شکار | خالت هندوی بهشت است و یا افسونگر
مه جز نشنیده کس از عنبر و تو | به مه آورده از عنبر سارا چنبر
کشتم ابروت به یک ذره و یارب بخشد | تا نکند باره گر زنده و یابد دیگر
هر که در کوشش لب خال و برخ زلف تو دید | گفت هندوست نگهبان بهشت و کوثر
خواستم مرهم ریش دل خود شب ز خدا | داد مشک از سر زلف تو مرا باد سحر
تلخم تا لب چون قند تو نوشکر تلخم | گر نگو ناید م از قند مکرر شکر

در دندان ز لب لعل تو تا چون دیده م
بکشی از نگه و زنده ز لب بنما ز ی
ده چون خواست ترا ماند کا امید و خید
دوش دل داد نوید م که دهی کام دلم
قامت خفته بسر دارد و کس نشنیده است
فتنه یک شاید در عهد شهنشاه زمان
معتمد خان فلک ور که کیوان حاجب
آن منوچهر سکندر حشم دارا فر
انکه از صولت او رستم دستان لرزان
نیمه جانش را کاهش نیست ... ب
بکف آرد چو سنان روز وغا بهر مصاف
آسمان داند هر روزه چرا سوزد شمع
روز را شمع برافروزد تا خلق جهان
شام را حیله بپردازد که خلق ز این
ساخت ایا و خدا ملک جهانی ز کرم
نوبت فخر زمان کآمد از لطف خدا ای
نشنیدی که جاوش هر ازی تا دوم
ای منوچهر سکندر در و قیصر دربان
ساخت آن قهر تو با ظلم که با دیو خدا
رفت از مطبخ جود تو وفا ... بفلک
سفره جود تو گسترده بجوی که خورند
حکم تو آمد تبدیل ده امر قضا
خنجرت روز جدل طعنه زده بر الماس

کشم آوخ که بپایان شد نی لعل و گهر
تا به چشمند ز تو معجزه و پیغمبر
در همه عمر گدا از رسد شاهی و فر
گر دو آهم که اندر دل سنگ تو اثر
سر در افسانه بسر باشد و در دور قمر
خاصه در ملک خداوند عدالت گستر
چرخ اورنگ و ستاره سپه و مهر افسر
آن منوچهر قباد افسر و افریدون فر
وانکه از هیبت آن سام نریمان مضطر
رفت کاهش را قبل بود و شمس و قمر
حارث گردون را بطارقه از بیم جگر
آسمان داند هر شب ز چه بندد زیور
هر چند ره در کهش از جن و بشر
تو عروس من و آن مهر گرام شوهر
گر دانگاه در رسد بر هر اولاد بشر
از هر باخترش فسحت شد تا خاور
نشنیدی که سپاهش ز جیش تا کشمر
ای منوچهر بشر لشکر و گیتی کشور
گر دو آن عدل تو با ملک که با این چه ...
بسکه بارید گهر نام شدش ابر مطر
رزق ز آن خوان عطا خلق جهان تا محشر
امر تو آمد تغییر ده امر قدر
مرکبت در که تگ برده سبق از صرصر

غزال

دم شمشیر تراش به مدارق دوزخ
چرخ از حکم تو گر سر بکشد آن چنبر
گیرد از پیل تنان آب و رخ آرد چو برزم
چون برزم آید بهرام تو خنجر دار
بیکجا حمله تو ملک سپاه را دو نیمه
تو یکی آن میر معظم که بتعظیم درت
تو یکی آن میر که با بزمش شمشیر کنی
دارد اقلیم محمد شه و آیین نبی
بدر از تیغ تو شه ملک روم خراب
مژده ای ملک سمرقند که با جشنت و جاه
باش ای خطه تاتار شاد ای زین پس
شاد زی ای کشور بغداد و ختا و تبت
ای چنین راد که مهر و قدرت بنده رای
چمن لطف تو پرورده غزالانی را
خرم ای نخل امیدم که سحاب کرمش
وخوش ای نفس جفا پیشه سرکش که ده
ای خداوند سه افزار که صد همچو غزال
باد میمون و مبارک بخداوند جهان
هست بالای تو شایسته تشریف خدیو
کیسه ام گر ز زر و سیم تهی شد چه عجب
باد تا زلف و رخ شاهد گیتی دارند
هر عمر بشوکت گذرانی و شکوه
ذوح کیخسرویت باد بسر تا بجزا

کف احسان ترا این شکوه که ز
گر ز تیغ شه دین داد حصار خیبر
آن بیاد و که تو فرزین نیش نام بسر
چون ببزم آیی ناهید ترا خنیاگر
بیکی تیغ ز تاتار بیارد قیصر
پشت زطاق معلا شده این سان چنبر
قتل یکه هر به اندیشه خلوم کافر
بتو آرایش و زینت بتو زیب و زیور
تا در امسال بتو دوران چه رسانیدت خبر
داند سوی تو دولت علم فتح و ظفر
که خداوند رسد سوی تو با جشنت و فر
عظم اقلیم شما دار دزین پس داور
وی جوان بخت که بر ملکت بنده در
که همه شیر شکارند و لیکن لاغر
برتر از ابر رحمت برسانند بثمر
کامت از جود خداوند عدالت گستر
هست در قید ثنای تو بهر شام و سحر
خلعت خسرو دارا و فریدون فر
تا جهانت ترا خلعت دارا در بر
اشک سیمین من از زانیه در خسار چو زر
چهر شام سیه خلعت خورشید انور
همه دهر بر اورنگ نشین با افسر
تیغ اسکندریت باد بکف تا محشر

ساقیا بخدا خیز درین فصل زمستان — لبریز کن از خون رزان ساغر مستان
این بزم که آتش همه با جام فگارند — از باده گل فام بکن غیرت بستان
از سردی دی جای مکن اندیشه دی نوش — کان آتش تر زود برد سردی از جان
بیمان و فا شکن و پیمانه می ده — تا تازه کنم عهد به پیمانه ز پیمان
خون به از خنجر خون خواره چرا بخت — بر حالت مستان شده از رستم دستان
خوش آنکه شوم سرخوش صهبا و نشینم — با شاهد یکی شوخ شبی در شبستان
گاهی بدهم بوسه و گاهی بکشم جام — از ساغر جمشید و بر لعل بدخشان
سرمست چو از باده شوم شکوه سرایم — کز آتش شوق که از شعله هجران
با پس دهم آن بت یغما دل برده — یا می‌بنشاند ز تنم آتش حرمان
ای فتنه آفاق ببین فاق دل ریش — کز غم شده کانون دو صد آتش سوزان
گر شکوه نه به دلم از هجر تو شگفت — طفل است و نه دارد خبر از سوز دبستان
حاشا کنم قصه جور تو با غیار — در سینه ام ار جای دهی هر دم پیکان
جز روی تو نشنیده و نادیده کس هرگز — خورشید همی سر زند از چاک گریبان
همواره پریشان شدت آن زلف گره گیر — تا خاطر مجموع مرا ساخت پریشان
یک طاقت تیر دو تو دارم من از ابراک — مژگان تو چون رمح و در جوشن و خفتان
مشتاق یکی تیغ شدم زان لب شیرین — کت هست شکر زد بر آن تنگ شکرخان
دل روی تو تیره و از من و بسپرد بگیسوی — جهان که شنیده است سپارند بزندان
ای آفت این دل صد شهر خدای — گویا خبر از عدل خداوند جهانبان
دارای زمین فخر زمان معتمد الدوله — زوالشوکت ابو النصر منوچهر ملکشان
آن کاه که کاخش بصفا غیرت فردوس — وآن راد که حاجب بجنابش شده رضوان
بر قتل عدو حمله گر آید چو بهیجا — در دفع مخالف کند ار آنچه ببیدان
از هیبت او خنک شود کام تهمتن — وز صولت او بیم کند سام نریمان

با خانه شد از سطوت شیر علم او — در بام چهارم فلک این شیر درخشان
بر نوبت بخشش زند نوبت بهچو — پس در که جوشش رود انگشت بدندان
از عهد دوم او کاخ عطارد بفنا ابد — روزی که شد با هلال بر یکران
از دوشنه او حوت زمین زهره که آب — چون خنجر صرصر با او رفت بجولان
بخت است که نام اجل برده م تیغش — کز دیده نشد از کالبد خصم روح روان
در حرب وی آن صرفه برد خصم که برات — خود تیشه همی میبرد از دعوی یکسان
ای معدن جود و کرم و بذل و سخاوت — وی منبع لطف و هنر و همت و احسان
بد خواه تو معدوم بود و بکه تو بسیتی — با مغز عطای تو جهان است درافشان
انصاف تو بنهاده صد او حات جمشید — در سنبل و سیسنبر و در نرگس و ریحان
از طبع کریم تو در آزرم شده بحر — وز دست عطای تو بشوید بود کان
کو چشم که در سوگ از خشم تو جنبد — چون گوی ز شمشیر تو بس سر شده غلطان
ظلم است که در جنب عطای تو برد نام — کس از کرم جعفر و از حاتم و قاآن
اعدای تو خود را چه تو دانند چه سود است — گر نامده جز نقش هیچ نیستان
این منفق بجهه فرد گشت که هست گز — فلکن بنود شبه تو در خیطه امکان
زین بعد نشاید که کند شکوه کس از ظلم — عدل تو زجا چرخ ستم کند به دوران
ای داور انصاف ده انصاف نباشد — کز لطف تو یاران خوش و این اسد کریان
آورده غزال از الم فاقه شکایت — بر درگه ای خادم درگاه تو کیوان
هر شاعر ای انعام ز الطاف تو برده — جز من که نه کم دیده عطایت نه فراوان
تا زیره و کرمان بود و بصره و بحر — تا فصل تموز است و خریف و دی و نیسان
همواره تن خصم تو در خون بجنبد چو ی — پیوسته شوی خوشدل و دشمن کش چندان

تا هست فلک را حرکت باد مبارک
بر قامت تو خلعت شاهنشه دوران

غزالی — از احوال سعادت مآل کشش جیزی بر فقیر معلوم نیست بجز اگر قصیده ذکر در آخر آن شکایت

غزال ۵۲

از روزگار به یادگار دوران افتاده از آن داور کامکار نبوده به نظر رسیده لیکن قصیده را شاعر از دواوین استادان بدزد... عوض رساننده از طرز اشعار و وضع نگارش می‌توان یافت که صاحب طبع جید و رای آفتاب مانند است انشا، از بعد از آنکه احوالش معلوم گردد نگارش خواهد یافت

و قصیده این است

ای جعد شکن در شکن ای زلف دلارام — ای برده ز تن تاب و ربوده ز دل آرام
در ملک بری نیست که در بند تو اش نیست — در شهر دلی نیست که اورا نشدی دام
تو داری و پیوسته دل ما آید و ... — تو سنگ ... داری و ... ریش دانه ... م
تو عقرب و منزل قمر اندر تو کرده — زین است سفر کرده دل ما شده ناکام
تو رشته رشته جانها کشیدی — تو ساحر و افسون گر بابل شده بدنام
زنجیری و بگسسته ز تو سلسله چند — زناری و بگسسته ز تو رونق ... م
چرا زی از آن روی نگارت شده آذر — طرازی و روی تو از آن گشت سیه فام
چون بخت من زار نگونی به وقت — چون روز من دلشده تاری همه ایام
ما رشته بدیم که عنبر کنند ... — ما دیو ندیدیم که رضوان بنهد نام
تو دیو و ز آن روی تو ... نام تو رضوان — کشتی به بحر ... بر این است به هر گام
تو داری و از بهر چه ای مار ... — عنبر هر که بدو بسته خاص و به هر عام
گر نیستی ای طایر با بال سمندر — باشد چو سمندر ز چه در آذرت آرام
ای دام که با دام دو چشم از تو بود ایمن — با دام که گردد است پرستاری با دام
دارو نه از بهر بازی زده از تن — جمشید نژاد از چه بگیری بگلخن جا م
جادو یا جادو بجز ... ز ... — هند ... ده هند ... جلوه با قسام
ای زلف کمند از چه شدی محیی اموات — اعجاز مسیحا ننمایند ... ز خام
برگردن هر سرکشی افتاده کمندی — مانا که تو یک خام ... ز ... م
دارای زمین، میر زمن، فخر زمانه — سالار جهان معتمد الدوله ضرغام
آن راد منوچهر که در بندگیش چرخ — سوده است منوچهر ز آغاز با نجام

آن میر که از هیبت خونریز حسامش — لرزان تن دستان و تهمتن شود و سام
از ناوک بگسسته کمان بست معاند — ورد و شه از روز مخالف شده چون شام
یک خادم او رست اقالیم مسخر — یک بنده او تخت کسری کرده بر جام
از سطوت او بازنه پیوست نگهبان — از صولت او گرگ بود حارس اغنام
شایسته اکلیل و نگین و کمر آید — هر بنده که از بندگیش یافت سرانجام
انعام وی از بسکه بود عام بگیتی — از دیو و جبر نشه ... می کرده باتعام
ای میر جهانگیر بعصر تو نشاید — بر بام شکوه تو رسد طایر او هام
از حکم قضا چون گذشته دهر سرای میر — امر تو در احکام قضا گر شده ادغام
آن ملک پیر خدیو اکبر ... ش — بر درگه تو ناصیه سا باقد چون لام
کس نام ز گوهر نشنیده به جهد و هر — دست تو اگر کان گهر را نشدی ... م
در پوزه است ارو خضر از چه سبق برد — گر چشمه حیوان نشدت سفره اکرام
چون رخت بری بر دی از این ملک امیرا — صد بوم و وطن خواست بگیرد بیک بام
الغزر که دیگر با ره صفاهان — از مقدم میمون تو گردید چو بدرام
ای بحر صفاهان بطرب باش از این پس — گر رفته صفاهان ز تو یا هشتی اندام
زین بعد من و تو دل و جان هر دو رها یم — تو از غم هجر وی و من از الم دام
با نه خدایا که فلک رام ز دید ... ش — در بند گره چه کار شده دام
شخصی است هلاکا رمن ای راد که بیوست — سر وقت قدمی همه آن قد و اندام
چون خار گرفته است مرا دامن رفتار — چون ناید ز چه ایم از صبح الماس ... م
از جنگ چنین شوم هلاک ... سر ... ز — جز دست جوادت که رهاند همه ایام
تا نام زنخست ... سوز دل عاشق — تا نام ز زلفت و ز رخسار ... گلفام
هر بوده ... دشمن تو با ... بعد لم — مانند سر زلف سمنسای دلارام

خندان لب احباب و مسرور کل ... ی
باد ... سال و مه و هفته و ایام

غایب

غایب در عرصه خیالش مضامین بدیع حاضر و از صفحه ضمیرش معانی رشیق ظاهر از اعزه و اشراف ناسی و کرامی نامش اقتباس از داناییها دارانست در روبرو و حریم خیالش را ابکار معانی کرده تا بار نشستن یار بنشستن برو دوشش بناشستن بنرگشیده شانه شستن شال مینماید و از بهشت ارم اشک سیاه روی پایی در شمشاد زلف سرو قدان میکذارد الحق شاعریست شیرین زبان و سخنوریست نکته دان مبدع مضامین بسته و مخترع افکار دلبسته از قصایدی که در این بستان فردوس نشان

شرف وصول و زیور قبول کرفته این بیت

آن زلف چون برند بر آن روی پرنیان / گویی بر آن سنبل باشد بر ارغوان

یا نافه تتار کشیده بروی ماه / یا مهر را کشیده دو زنجیر در میان

از سرو کس ندیده گل آید برون ولیک / این سرو قد چو سرو و هست برش گلستان

ای آفتاب حسن نه پنهانست آنکه تو / در کینه قمر دو عقرب آویخته عیان

لیکن از آنست عقرب خلق جهان ز تن / لیکن از آنست عقرب خلق جهان بجان

آن در سیاه کاهد چندین هزار تن / این در زرین گیرد چندین هزار جان

گر اوست مستغنی ای از ضوء آفتاب / این هست دایا به سه ما سایبان

گر اوست بند بند وگر در رسی چو درع / این هست حلقه حلقه چو درع خدایگان

خان رفیع قدر منوچهر خان که چرخ / از بهر زینتش همی آورده اختران

گر زینش چو آفتاب و سر به لگامش موم / تیغش چو ماهتاب و تن دشمنش کتان

ناچیده کار بزمش با ناهید از فغان / بهرام روز رزمش با تیغ جانستان

خشمش نشسته افعی در قالب بدن / تیرش بیرون افعی در کالبد جان

ای داوری که پای ز عزت نهاده / هنگام افتخار تو بر فرق فرقدان

دست تو آسمانست اجرام سیم و زر / تیغ تو چون سحابست بارانش بحر و کان

خوف از شهاب قهرت هر خصم را بدل / امن از سهام سهمت گردیده دلستان

وقتی که سطح میدان از خون شود بهار / وقتی که روی اعدا از بیم شود خزان

خون در عرق کرده چون ناخنه بقم / رنگ عذار کرده چون رنگ زعفران

غوغا

بر جسم بخوابش بجه چون ماه بر زمین / باغ بهشت تا به چون مه در آسمان

ور شش جهت در افتد آواز ای مای / در چار سوی در آید آواز الامان

اندام نازنینی چون شیر گرسنه / خطی بدست آری خنجر بریز ران

قومی همی بگویند آن لفظ الحذر / قومی همی بگویند آن لفظ الامان

بنمود بخت یاری تا بخشیار بیت / اندر رکابت آمد چون بنده کاردان

شایسته تو خلعت لطف و محبت ای / پیوسته آمده است آیا مهر کامران

زیبنده باد بر تو همی خلعت خدیو / همواره باد عیشت جفت بکام دوران

ای از سهام سهمت شده بی دو دشمنان / وی از سهام رحمت ساکین دوستان

غایب همیشه در دو زبان ساخته همی / مدح و ثنا و وصف تو ای فخر زمان

تا چشم جادو است همی سحر جادوان / تا زلف دلبرست همی مهر دلبران

جنبان به بکالت زینت بفیر تیغ / دلهای دشمنانت کیرد بخورستان

غوغا از آوازه اشعارش شور قیامت برپا و از حفظ افکارش هر گوشه آشوب هیجا موجودیت دانش پناه و جوهریت سیمی بعبدالله نژاد و از فضلا زادگان سواد کوی مازندرانست و از دودمان علمای کشابست بشغل شبنوردی گری در شبستان خلایق پناه قبله عالم و عالمیان روحنا فداه راه پیدا کرده و خود را در جرگه چاکران و جان نثاران آن حضرت انجم سپاه الحق از آنجا که طبع موزون و روان فصاحت مشحون و دیده حضرت بچون ولطیفه دانای روان و دورنست در ماده هر که تحقیق پذیر و دره بود و هر گونه کرده و از افکارش ممتاز و پا فوانش سرافراز دارد و از آنجاست راید که با افلاک در سلک جنود و هفت اکمود و اندراج در ذیل هکر انجم شد و صاحب طبع شیرین و ناظم ابیات رنگین آمده هنگام کشیدن شبنورش شاید روزها را براکنده و زمان و میدان صورتش قصر قیصر را ویرانه کرده سر نقیب مسیحی دم و نجم ثاقبست موسی کلیم اگرچه منو و اوراق را بجهت مجلس اتفاق نیفتاده لیکن از سبک اشعار و نظم دراری شاهوار شنیدن میتوان یافت که شاعریست با قدرت و هنرپرور بیست باکنت از لطایف خیال و جزالت مقال نایه جمال و کمال در فصاحت زبان و بلاغت بیان عنصری و معزی را همبر و همال چون نظام این دولت جاوید مدت

بسی و کوشش این حضرت آسمان رایت و قوام این شوکت سپهر رفعت را بجهد و کوشش این داور بهشت آیت دیده همه روزه در گلستان بانشاط قصیده‌ها و ... قرینه همه و ملکان و معنی طاها بیان میکرد و از آنجمله

این چند قصیده است که در این سفینه ثبت و ضبط آمده می‌شود

بحکم خسرو دارای بر آسمان برین
چو نای من بخروشید ابر و غرد زمین

زمین چو افسر کاووس شد ز فیض هوا
هوا چو چتر طاووس شد ز عکس زمین

ز لاله سرخ شد از کاه در کوه و سرای
ز سبزه سبز شد از شیر در نقاب عرین

ز فیض ژاله زمین شد بهار خانهٔ گنگ
ز نقش لاله چمن شد نگارخانهٔ چین

فرو گرفته بشیر جبال در سنبل
فرا گرفته ز نور طلال نسترین

چو مرغزار ختا بوستان همه بویا
چو کارگاه ختن گلستان همه رنگین

شعاع لاله نرگس چو شمس بر زهره
ضیاء ژاله سنبل چو ماه در پروین

دمیده سوسن آزاد چون خط خسرو
شکفته غنچه سیراب چون لب شیرین

بکوه ابر بگرید چو دیده آتشبان
بدشت غنچه بخندد همی چو چهرهٔ این

کنار سبزه شد از غنچه پر ز لعل خوناب
دهان لاله شد از ژاله پر ز در ثمین

بطرف گلبن هر دم بسان من بلبل
همی سراید مدح خدایگان زمین

ستوده معتمدالدوله آفتاب ملک
شکوه تخت سلیمان فروغ تاج و نگین

جهان جود منوچهر خان که از بخشش
فرشته رایت رادی بر اوج علیین

مه بزی که فلک را بجلوه گشت سوار
مظفری که ملک را بحمله گشت معین

سیوم اثر حضرت شاه یگانه است و آن
بفر حشمت صد نامدار رزم قرین

اگر بر دی دارای دهر بودش یار
کنون برادی سلطان عصر رشک این

خدایگانا احوال دشمنان ترا
همیشه دانم چه از تخت و چه نوشتن

بجسیه هر یک صد گرز مار کرده نگار
بقبضه هر یک صد شرزه شیر کرده کمین

دعای خصم ترا گر بجسته گو به کس
من آنکه ارشیبه بیکم نغز بین

به بهرنا که بود هر دیار کاره زار
بشهر تا که بود هر تنی غمین و حزین

نگار باد و بیا کو ز آبجوی نگار
حزین باد تنی کو ز آبجوی حزین

زهی لوای جلال تو مهر را شوکت
زهی لقای جمال تو شهر را آیین

حسام پاس تو بر تارک قضا تاج
خدنگ خوف تو در سینهٔ قدر زوبین

همای بخت تو گسترده بال بر شاهان
عقاب عدل تو بگرفته بال از شاهین

بروز رزم که گردان شیر حمله کر
بدفع خصم تو بسته نهند هر یک از سر کین

سواران همه با نیزه‌های آتش بار
پیادگان همه با تیغهای زهر آگین

نشسته هر یک بر جای و از خون خوار
نشسته هر یک بر زین چو اژدر بر زین

کو شیر رایت از ترکش حنجر و
بجنگ خصم شود حمله ور چو شیر عرین

غریو توپ همی بشکند فغان عدو
صفیل تیغ همی بسترد روان لعین

گهی بنالد نای نبرد در بصره
گهی بغرد کوس ستیز در غزنین

وز آن غریو در خاک کاخ ترکستان
وزین برید دور آب حصن قسطنطین

ز بیم نالد در بحر آب چون ...
ز خوف غژد در کوه سنگ چو تنین

جنان ز هر هز خوب سپاه تو گیتی
بجوشش از دو کشش آسمان کند تحسین

همواره تا بود غبار در هوا شود تیره
همیشه تا بغزا در زمین شود خونین

هوای گردون از گرد لشکرت تیره
زمین گیتی از خون دشمنت رنگین باد

شکرا فراسیاب ترک زمستان
گروه هزیمت ز تیر رستم نیسان

خسرو اردی کمان کشید ز دریا
ابر بیاراست تن ز ترکش باران

نقش فرخ زند سحاب بکهسار
فرش زرد بیع کند صبا بگلستان

باغ ز گل برگ و بوستان ز یاسمین
جلوه بلقیس گشت و کاخ سلیمان

ابر چو فرزند تندرا ز کشف کوه
برعکف آید مسیح جیب دختران

باد کر کاروان چین شده گزدی
گشته چمن پر ز مشک باغ پر از بان

طرف گل شده پر از طرایف و رنگین
جیب چمن شده پر از جواهر الوان

خیز و بستان جام می تو زینکه | با بت مشکین کنند سرخرامان
رایت گلزار بین تو بصحرا | خیمه خضرای سبزه بین تو بستان
یکطرف آوای قمریان خوش آوا | یکطرف الحان بلبلان خوش الحان
زینت نوروز بین ز خیری و شبو | عشرت غم سوز بین ز سنبل و ریحان
لاله فروزان بسان زهره زهرا | ژاله بر او همچو آفتاب درخشان
روی که اکنون گشته باد بهاری | غدیر آمیز گشته خاک بیابان
اندر دم باد بهار و ابر گهرزا | صحن چمن شد چو بزم داور دوران
والی ملک جهان و میر جهانگیر | معتمد الدوله آن خدیو جهانبان
خان منوچهر چهره برزو بازو | بر سکندر سپاه و دارا دربان
آنکه بروی گرفته کشور قیصر | وانکه برای شکسته شوکت خاقان
آنکه بجز رای او نتابد خورشید | وانکه بجز امر او نگردد کیوان
آنکه نسیم عطانش بزد و زد | گرد ستم را ز شاخ عشرت ایران
آنکه بجز آن و هی دکت ستاند | زنده چون او یکی خدیو بدوران
پیک قهرش بصدر ایل کابل | ناوک حکمش بجز فی حد کم شده ان
ای بجناب تو چاکر آمده خورشید | وی بحریم تو خادم آمده کیوان
سنده جم را تو پاسکوه بشکوه | افسر کی را تو یافته ورغ بدیوان
گاه مصاف از نهیب ناوک جیشت | شیر فلک را بجلد لرزه در استخوان
از غو کوس و غریو نای دو دم | لرزه فتد بر بطاق گنبد گردان
تا که بغرد همیشه کوس بهیجا | تا که بنالد همیشه نای بمیدان
کوس تو غرد همی بحرب چو تمساح | نای تو نالد همی برزم چو ثعبان

غالیه بوید ی حجوب لاله نهان شود | باد و هشر ... کو رامشک نشر دروان شود
گر نه دستی و با ور نباید گفتار ز من | زلف او روی او اگر تا برز ابر بان شود

زین سپس کو کاروان مشک راه چین سپوی | هر شبی از کوی او چون باد مشک افشان شود
هر که یکتا قامت او دید چون من شد دوتا | هر که خندان لعل او بیند چو من گریان شود
سرو از او از چمن چون بندگان جوید گریز | گر به آن بالا و قامت جانب بستان شود
گر چو شیطان راه آدم را بگیرد مر زنخ | خال گندم گون او خود رهزن شیطان شود
موی را چهره ز لعش عجب است و هم ... | گر کسی خود منکر اهریمن و یزدان شود
گر ز سوی بهر گشت روبش از چه ره | زلف او کاهی عصا گردد و گهی ثعبان شود
گرچه هر روبان بترکستان بود بنگاهشان | گر بترکستان رود خورشید ترکستان شود
با خیال چهره زلفش هر شبی در حسر ... | لاله برگ اندر کنار ما سنگ در وا ان شود
گر بخواهد خویش را سنجید با او آفتاب | از چه در هر سال گرد جانب میزان شود
با دُر مرجان او عقد فرو ریزم ز چشم | دیده در دریا کرپیه از و در مرجان شود
دل ز من وز دیده چشم او به بدمستی زلف | دزد دید ستی همی با شحنه هم دستان شود
بسکه دلها را بزندان کرد اندر چین زلف | عاقبت ترسم ز عدل خواجه در زندان شود
میر گیتی معتمد الدوله کابر کرمش | بر سر هر کس که بارد خطیه از عصیان شود
آنکه هنگام عطا از دست گوهر بار او | ابر در غیرت باره آذر و نیسان شود
آن همی خندان بگاه فیض ریزد در ناب | وین همی گرید چو کرم ریزش باران شود
ای خداوندی که در چوگان حکمت روز و شب | بکر گردون چو گوی ساده سرگردان شود
گر سموم قهرت اندر چشمه حیوان وزد | ور نسیم لطفت اندر آتش سوزان شود
چشمه حیوان شود چون آتش سوزان همی | آتش سوزان بسان چشمه حیوان شود
وادراسه وقت آن گر فیض ابر فرودین | ساحت گیتی ز گل چون عارض جانان شود
هر که با شوخی بشب وی رو بسوی گلشن کند | هر که با یاری زیاری جانب بستان شود
خلق در عیش بهار اند و مرا با لاچو بید | هر دم از بیم خزان در بوستان لرزان شود
از جفای چرخ و از خون بصر در هر شبی | تا سحر دامان خون غار رنگ لالستان شود
الغرض هر روز گردون دون آمد مرا | خواهم از لقمان رایت سر بسر درمان شود

تازه واز بخت دو روزخ بروز و شب سخن
تا که خاطرت واز این و دل غمین از آن شود

صبح اعدای تو با دا چو شام دور فی
شام احباب چو صبح شاید رضوان شود

باد صبا تا وزید بر خم گیسوی دوست
کار خجستش چو دید برد که دیده گفت
بو شد شیرین شوخ هست وزان دست
روز قیامت زخاک عاشق دیوانه خاست
کافر و بت الصنم مومن و طوف حرم
گر بزلیخای حسن جلوه دهد یوسفم
حلقه دیوانگان سنبل مشکین یار
شاعر تا باید هر کس نشنیده و چو من

جمله دل دیوانه بس بجست ز هر سوی دوست
دشمن دلها زده است تکیه برابروی دوست
در عوض شیر اگر خون زده دانه جوی دوست
اگر شبی تا سحر خفت بپهلوی دوست
قبله ما روی یار کعبه ما کوی دوست
در عوض زر شده جان بترازوی دوست
فتنه آذار وکان نرگس جادوی دوست
تا شده خوغاشنه مدح و ثنا گوی دوست

معتمد الدوله کو در همه کون و مکان
کشته ز جود ش جهان چون رخ نیکوی اوست

بگوی بیکده یابد که ز آتشین قدمی
خوشم بیاد مرغ چمن که خوش بگفت
ز بخت تیره روی در تمام عمر نشد
من حقیر بچشم تو در نیامدم
بیا حق لب رخت از خط سواد یافت گر
بگو چشم تو دلهای خسته بیکرده
من از حرم بطواف در تو آمده ام
بروز گار امیر خدیو عدل پناه

گر ز باده دیرین ز دل بریم غمی
خوشست باده اگر در قدح کند صنمی
که با حبیب برآریم بی رقیب دمی
بدان صفت که نقیری با بچشم محتشمی
بخوان اهل محبت نوشته شد رقمی
چو آهویا که بگردد بگرد او حشمی
که طوف می نتوان کرد گرد هر حرمی
بجز از تو بردل غمخوار نیست ستمی

ستوده معتمد الدوله که در گیتی
جواد نیامده در پارسا محترمی

فدا
هو الفاضل الفرید و العالم الوحید میرزا بابا میرزا محمد سعید است که حواره دانش را از اقتباب تجلی سرافتها و پیوسته چشش را در اکتساب از ضمیرش گرامتها شخصش آسمانیست که کواکب فضل و هنر آراسته و جبینش جهانیست که دردای مجد و خطوان او خاسته جهانیست در کسوت انسانیه و انسانیست ببدیع جهان معانیه
عربیه فمن یره فی کل منزل فکانما • یری کل انسان و کل مکان •
مولد شریفش قصبه اردستان و نسب جلیلش از سادات حسینی آنسامانست و در بدایت حال که جوهر قدسیه ایش چراغ وجود بدن را منور ساخته و انوار الهیه ایش برطور تن پرتو انداخته از وطن مالوف جهت مصروف و از غبار رهستان سیدالاولیا خامس آل عبا مردمک دیده مسرور و مشرف داشته تا مدت هفت سال در عتبات عالیات عرش درجات در فن نحو سیبویه عرب و در علم ادب اسمعیل عجم را اصحاب گردیده بلکه هر روزه مجلس علما را از نور جبین مطلع الانوار فیوضات الهی و مدرس فقها را از فیض ضمیر مشرع فوز جامع بهار کرامات نامتناهی میداشت و از آن پس عازم اصفهان ارم نشان آمده دلنشان رافعت باغ جنان و نجف روضه رضوان کرده هند و در انجا بر تحصیل حقایق ربانیه و تکمیل معارف سبحانیه کوشیده و نوامیس الهی را در خلوت خانه جان پوشیده بنوعی که حضرتش مقصد فضلای جهان و حضرتش مهبط علمای دوران گردید بلکه در زمان ظهور انوار اشرقیش شیخ شهوردی را ضمیر مطلع صفات و آوان صدور اسرار منافیش ابو علی را سینه عزت سینا در علم تفسیر آیات مشکله را بر زمخشری کشاف و در فن تاریخ وقایع مهمه را بر ابن خلکان و صاف و در علم ریاضی و نجوم خواجه اش بسیند کی اقرار و در رسم حکمت و منطق خرد را با بجاوانش ثنا رسیده از بدایع افکار رش نکاکی را در بیان معانی مفتاح و از کلام بلاغت نظامش ملاسعد را با یه سعادت و فتوح از نوابع خفتش مطالع الانوار لمعه و از فروع قواعد اصولش زبدة العلوم شرحه تا مدت چند سال لیلا و نهارا در اصفهان معضلات هر علم را معلوم و مشکلات هر فن را مرقوم میداشته
کان الله لم یخلقه الا • لنشر الفضل او بث العلوم •
بعد از فراغ از تحصیل برحسب اشاره خوانین عرش آشیان از دار السلطنه طهران گردیده و آن جمله وده نفوس را داوای طورا و معدن حکمت و جود ساختند هر روزه خاقان مغفور زر بوس صحبتش را مغتنم و حضرتش را محترم میداشت بلکه جمیع امرا و خوانین و وزرا و خوانین از محاورت و مجاورت بهشت آیینش مغفرت و مباهات مینمودند چنانچه حد تم نایب صدر اصفهانیه در اشتراک نواب جنت شرکه در ردیف حصار کرده نامحرم راقد یا الاسلام

وتحف در ذیل قصیده‌ای که مطلعش این است که **شعر** ز رخ بر وشت اسب ... من از زلف شب آسا تو اندر پرده
شب باشی ای مهر جهان پیرا سروده و آن چند بیت تیمناً ثبت افتاد خطیر ملک و ملت صدر اعظم آنکه بنیاد زد

بذات او صدارت همچو ملک از حکمت آرا | فکنده گرد شهر هفت طرح حصاری را
که بنا بر فرازش سازد اسرار فلک افشا | در این خدمت نه او تنهاست کآنجا آب و خاک آرد
سبوی خضر از حیوان ردای موسی از سینا | اگر خشت از خورشید رشاشی کی بودی
چرا او آن بنا نگرفت از آن فلک بنا | سپهرستی محیط این حصار با خلل نا نا
قضا بر آهنین حصنی کشیده باره و مینا | بروج والکتابیش کرده رنگ آسمان اند
چرا هر شام دور او از شفق چشمی است خون پالا | بصورت گرچه در جمعیت تنها بود جایت
یعنی در میان این همه جمعیتی تنها | بابتیه کمندت رشته از گیسو کشد مریم
برای جامه‌ات سوزن ز مژگان آورد حوا | مبلغ چهار صد تومان درو چه کاشکان پنهان

سند دولت تو نیز در درگاه خلایق پناه قبلهٔ عالم و عالمیان محمد شاه غازی روح العالمین له الفداء
قصیدهٔ مردوف بآفتاب عرض کرده که با عقد غزل شعرا چون آفتاب یگانه و چون خورشید در بلندی با مسیح
همخانه است با جلوهٔ آن جناب قدسی مآب را گاهی که فرصت از مباحثهٔ علما حاصل و مجال از مذاکرهٔ فقها شامل
میکرده تقریرکا لفقهٔ و تقریرعا لفصلهٔ شعرا بقسمی میسر است و نثر را بنوعی می آرایند که از هر مطلعی هزار خورشید
معانی آشکار و از هر مقطعی هزار بهشت نمایان پدید است قطعاتش چون قطعات جنان و رباعیاتش چون حمام
حور و غلمان و در مضامین بدیع خلاق المعانی و در مطالب رفیع فیاض الباب نیست اشعار دوزانت افکار
عنصری اعصار و انوری روزگار شاکردیش افتخار دارند تا زمان نگارش این سفینه که سن شریفش به پنجاه
و پنج هجری رسیده دیوانی بقدر سه هزار بیت چون گنج گوهری اندوخته دارد و دیوانی از علویت جز مدح
ائمهٔ هدی و صفا و لیاء خدا اکثر میسر نشده بجز این قصیده فریده که الحق تا حال زبان هیچ مداحی
نسروده و گوش هیچ ممدوحی نشنوده با این دو قطعه و رباعی در حضرت آسمان نهمت و خدمت
سپهر رفعت آن برگزیدهٔ حضرت عزت و پسندیده ... چنانت از صمیم جان و خلوص دل

عرض کرده ثبت افتاد در مدح

ترک من تا بیکه حمله بر باید دل و جان | وارده از طره و ابرو ده کمند و دو کمان

چو بر رخساره روشن لب گلگون نهد او | کس ندیده است که از آینه روید مرجان
یا رب این زیر عرق روشنی چهرهٔ دوست | یا که آتشی فروخته در آب روان
عرق چهره‌اش افزود اگر جلوهٔ خط | چه عجب خرمی سبزه بود از باران
بود ای اندک بطرار سر زلفش مانند | بر دم عقرب اگر جای گزیدی دبران
غیر زلفش که پریشان شد از صد دل | کو نشنیده کسی صد من زند بر چوگان
نافهٔ طرهٔ او پرشده از خون دل است | ور نه آن خون دل آن نافه بود مشک فشان
از تماشای لبش دل چه اندر بر من | گرچه نظاره لعل است علاج خفقان
غمزهٔ او به دلش رخنه کن سینهٔ دل | طرهٔ خم بخمش سلسله کردن جان
گر ز سرچشمهٔ لعل لبش آگه بودی | خضر هرگز نشدی تشنه بآب حیوان
در مه روزه اگر باده دهد نوش کنم | تا چه حد است نکو صورت ماه رمضان
آفرینش همه در حلقهٔ فرمان وی اند | وارد از معتمد الدوله جهانا فرمان
آن بزرگی که بهم نامی او یاد کنند | تو را برج که از او زیب گرفتی ایران
گوی تا از کف او صدگویش چوگان است | یار از طرهٔ خود گو بگذارد چوگان
اندر آن دم که خود نعل سمندش سازند | چه عجب گاو اگر تک زند بر سندان
با خونریزی دشمن چو بهنگام جدال | رخش در زین کشد و روی نهد در میدان
آنچه از یاد درود گردش مهر است و سپهر | و آنچه بر بادرود روی زمین است و زمان
خون چکان تیغ چو دیدم بکف او گفتم | که مگر لعل بدخشان چکد از برق یمان
صندل سرخ شفق از چه به پیشانی چرخ | گر نه در طوف درش یافت صداع از دوران
آسمان مزرعی از او قدرش و خوشه‌کشیت | انجم آن دانه کش افکنده بصحرا دهقان
قدسیان خوشه‌کش خرمن اجلال وی اند | که بود معبرشان جادهٔ کاهکشان
این نه مهر آن سپهر است که بنای قضا | زده در بارگهش خشت زری برایوان
آنکه در عالم صورت همه لفظ معنی | وی که در حالت حجت همه حرف برهان
دهر چون حامله طفل مراد تو شود | هرچه خواهش به دهان شیر بود در پستان

عالی زیر پر طایر جلالت کر   در هوای حمی جاه تو دارد طیران
رخش چرخ از نه در اصطبل تو باشد نکشت   دو سه روزی ز شتوبی بگسسته است عنان
صورت قوس کمان بشکند بی قدرت   کر زند قهر تو بر چرخ مقوس بکمان
صد ره خشم تو استخوان نکند در تن پیل   مو میانیش چو مغز ار بود اندر استخوان
دم عیسی نبرد زو روش از چهره چشم   اگر او یافت ز صفرای خلافت یرقان
از جور تو امارا به خواران شهند   از طپیدن چو خشم اندر رتبه دارد هجان
زستین دست عطای تو چو بیرون آید   این جهان هست سایل بود و هرچه در آن
خواست صاحب کوکاکسوده کلاه خلق   کرد از آزودی تر ابر کلاه خلق شبان
تو برابش داد بخشش قدر از سستی جد   آسمان خواست چو باد ای تو بنده و چان
خصم از خواندن مدح تو گریزد آری   اهرمن تاب نیارد چو رسد آیه قرآن
کر زبان بسته کردی زده بحث نگفت   چه بگوید حیوانی که بود بسته زبان
تا به نظم جهان از از جنبش چرخ   مادر دهر شود حامله سود و زیان

شود احباب ترا باد چه برنا و چه پیر
حرز الله ای ترا باد چه خورد و چه کلان

صبا به معتمد الدوله عرضه دار که از شوق   هزار مرتبه خاک درت بدیده کشیده‌ام
زکوهی خیالت اگر بقامت جاست   بگاه خفتن و ل طلس سپهر بریده‌ام
با آسمان چو سخن گفتم از در فارتو گشا   بگو زبار گرانی که از خیالش خمیده‌ام
بگفتمش که چه حالی کرده زملکت او   بگفت یکدو سه کاهی ز خرمن آنچه درویده‌ام
بنامه نقش شود حشت ز خامه شریان   اگر با مدادی ره زخون درویده‌ام
چو دید کاخ حسود تو عنکبوت حوادث   بگفت تار خواهد برای خوابه تنیده‌ام
زبان برده ببری بجرم پهمد که نه   اگر بعهد تو گوید ز شیر شرزه رمیده‌ام
وی ابجهات بعهد تو گوید ارزه آهو   که تیر از سر بستان شه زه پرکیده‌ام
فلک برفعت خود لب گشود پیش تو من   هزار بار بحسرت لبان خویش گزیده‌ام

هزار بار شنیدم حدیث بخشش حاتم   بگاه بذل تو دیدم هر آنچه را که شنیدم
بگانا نه ز صفرای فاقه تلخی کام   بپا روزت تو سرکنگبین جو چشیدم
سزا که قفل مهمات خویش را بگشایم   کلید گه داده زمدح تو کردگار کلیدم
بباغ دل همه نخل امید اگر کشتم   بغیر مدح تو باری نداد نخل امیدم
عجب نباشد اگر با جهان فیض تو گوید   که توشه توشه خرمن طرب کنی ز نیدم
سعادت ابدی یافت آنکه گشت فدایت   از آن سبب تخلص فدا تمام سعیدم
بزلف و چهره دلبر چه حاجت که بگشت   ز روز خصم تو و بادرت سیاه و سپیدم
تو تیغ خویش کشی از نیام و حقنه که گوید   ز تیغ معدلت اینک بگان خویش طلبیدم
همیشه تا که دهد عرضه جنده در سلطان   برای مرتبه خود که من ز ملک عبیدم

زیاده باد ترا از شه التفات قدیمی
چنانکه خصم تو گوید که من غلام جدیدم

شه وش یگانه ذات به دولت خواهی   هیهات که خلق را ده آگاهی
خلعت بتو داد زانکه بر قامت تو   زیبنده بود خلعت شاهنشاهی

ای جهان بخشی که فیض رشحه ابر کفت
غیرت خاک جنت نیسان و ابر بهمن است

معتمد خواندت به دولت شاه بیکو دی ما   پادشاهان آنچه فرمایند آن مستحسن است
تا به روشن بود مصباح خور در بزم دهر   این چراغ روشن از اقبال تو پر روغن است
جامه جاهت قضا چون میبرید این نکته گفت   هیچ در این جامه خانه نکته پیراهن است
هم به سیدی که بر آن جامه دوزد بخیه   مهر از خط شعاعی رشته اش در سوزن است
از چه در پستان عمرش ریخته شیر دوام   گر نه بر طفل مرادت مام دهر آبستن است
کس بدوران ندیده فتنهای آسمان   هر که در عهد سلیمان ایمن از اهریمن است
کار پوید تو ست ز آسمان اندر قضات   با وجودی کآسمان بنشسته بر آن توسن است
گر بود عون تو زآسیب جهان تشویش نیست   نوح در طوفان اگر باد است کشتی ایمن است

این پر اکه آسمانستی دیار و بهمان تو	ور کبود تو فشانده اش افشانده وحشی در آن است
روز رزم از گرز و تیغت در صف کند آوران	مغز سر در خود و لخت جگر در جوشن است
بر فراز رخش چون کبری کیکت رخشنده تیغ	آتشی بر قله کهسار روشن است
خورده سار تو بر در و گرز تو و پیکان تو	گرچه بازوی تهمتن با تن رویین تن است
تیغ فولاد تو آنجا کز شود جوشن شکاف	جوی خون جاری همی از چشمهای آهن است
از قران جنگ و دست تو فتح آید پدید	تازه تیر درفش آنسان که نقل از قارن است
گر ز بخت سر نه پیچیده است گردن کشان	از مجره پالهنگش از چه اندر گردن است
در مصور سطوت پیش تو قول دیگران	همچو حرف مبتدی با فاضل صاحب فن است
گر کسی بر دامن جود تو زند دست سؤال	حاصل دنیا و ما فیهاش اندر دامن است
هر کسی فیضی از تو جوید به استعداد خویش	روزن از خور پرتو ار یابد به حجم روزن است
پیش من یکسان نباشد بذل غیر و جود تو	فرقها آری میان گندنا و سوسن است
چون غذا در مزرع دل کشته بذر مدحت	تا شکفت از جای خوشه کوه هرش در خرمن است
باشد از سودای مدحت روز و شب اندر نشاط	بر حریفانش از آن و طعنه می خوردن است
گلبن خلق تو اندر گلستان روزگار	زان و آن گلها که تا خارش در پیراهن است
سرفرازان جهان را تاره و تشریف تو	آن یکی آسایش جان آن یکی زیب تن است

آن دو نعمت از تو باد ابر من و بر دیگران
گرچه امروز این کلان دارم که مخصوص من است

دوش با من جان پاک اندر مقام بحث بود	گفتمش تقریر کن تا بشنوی از من جواب
گفت از من گر جلوه دارد این تن ناثابت	همچو گلش از سحاب و همچو ماه از آفتاب
باشد از شه پرمن آبادی ملک بدن	آری آری مملکت با پادشه گردد خراب
کرد می زین خیمه گرنه شریان طنابش بسته اند	پای خود بیرون نهم تا خیمه ماند بی طناب
بر من امروزش فزون دارد وز رشک و جنگ	چون خلیل اندر آتش همچو ماهی اندر آب
گفتمش ان مهلتی تا عرضه دارم حال خویش	بر خداوندی که رشک از دست او دارد سحاب

معتمد الدوله شاه آنکه از مه جیش	روزگار پیر آمد به از صد شباب
آنکه در هر روز نوروزی از پا مهاش بخش	آسمان از آتشش خور بره بریان سازد و کباب
وانکه در دریای طوفان زای قهرش گاه موج	غرق باشد این حبابه آسمان در یک حباب
خیزد از هر خاره سنگی چشمهای پر شرنگ	از دهای قهر او بر کوه اگر ریزد لعاب
با نشاط باده طبع عالیش گر داشت میل	بوده انگور رز تا در خم گردد شراب
گر ستیزد با سپهر و مهر روزی سطوتش	تا که خواهد آسمان دیگر برآید آفتاب
ور زمین از خون دشمن تیغ او گلگونه است	تا کف کف الخضیب اندر فلک دارد خضاب
در میان نه حجاب آسمان شبهش نیست	می ندانم تا چه باشد اندر پس این نه حجاب
غیر زلف دلربا کو هم به زنجیر اندر است	کیست کاندر عهد او در کاری از پیچ و تاب
وهم چندانکه تیغش از نیام آمد برون	ابروی خونریز دلبر چون برآید از نقاب
در نیام آمد چو تیغ خون چکانش گفتمی	این همه خون کس نریخت در کام غراب
روز هیجا گر رسد گرز گرانش بر زمین	تا ابد بر تارک افلاکیان ریزد تراب
خود و خفتان و کمندش مهر و ماه و منطقه است	تیغ و رخش و نیزه اش او نو چرخ و شهاب
بخت بیدارش چه از تأثیر اختر فارغ است	چشم اختر کور و در پرده گیا بخواب
این زمین از فیض او به رفته آیین و رنگ	وین فلک از عزم او آموخته رسم شتاب
گر چکد از ابر لطفش قطره بر شوره زار	بر مشام جان رسد از شبنمش بوی گلاب
التهاب آتش قهرش چو بروان آفرید	گر نه آب عفو او را چاره زان التهاب
کامیاب فیض او از دیگران مستغنی است	آنکه آب خضرش اندر جام کی جوید سراب
الغرض جان را دو دامی کرده ام و گشتم روان	در قفایم این دو مصرع خوانده از روی عتاب
کامی خدا امروز اگر از بارگاه معتمد	با وهب آری دیاب از من بجز عز از ذهاب
سجده پروین کمک کوید دعایش پیر چرخ	این دعای پیر زاهد باد یارب مستجاب
تا که باشد آفتاب عالم آرا را مسیر	در دو نقطه اعتدال و در دو نقطه انقلاب
باد یارب زاعتدال و انقلاب روزگار	دوستانش در نعیم و دشمنانش در عذاب

آسمان اینک جدا زین آستانم میکند
آسمان بنگر که دور از آسمانم میکند

یعنی از درگاه عالی بارگاه معتمد   سوی اردستان بناچاری روانم میکند
من رقیب او شدم از آستان بوسی بلی   جای دارد دور اگر ز آن آستانم میکند
او اگر از رشک میراند تنم ز آن آستان   کاشش داند آنچه تن میکرد جانم میکند
ای خداوندی که گاه مدحت روح القدس   رازهای خویش جاری بر زبانم میکند
تا که جدم آشیان بر نخل مدحت جبرئیل   بال خود صرف بنای آشیانم میکند
شکر گویم کردگار خویش در مدح تو   سرفراز این جهان و آن جهانم میکند
طبع من می گستراند سفره مدح ترا   آنزمان کز مهربانی میهمانم میکند
هرچه میجویم مکان اندر خور اجلال تو   عقل اشارت بر مکان و لامکانم میکند
مغز سنجوانم ز مهرت مو میان گشت و باز   چرخ تهدید از شکست استخوانم میکند
من ز نیروی تو آخر خواهش کردن شکار   باز آن بیچاره صید خود گمانم میکند
گر برزنم ره کند اسفندیار آسمان   التفات رستم زابلستانم میکند
مهربان دیدم کماندار تو با ناهید چرخ   گفتم این میترسم از تیر ارنشانم میکند
گفتم ای مریخ صولت الفت با زهره چیست   گفت او از زلف خود زه بر کمانم میکند
پرتو شمشیر جانسوز تو دشمن دیده گفت   چرخ خرمن سوزی از برق یمانم میکند
قهر تو در گرد و فر رزمم گوید که آسمان   هم از شمشیر و تشویش از سنانم میکند
داستان تو تخت میگویم و در زیر خاک   پور دستان گوش بر آن داستانم میکند
چرخ را گفتم چرا شب دیده ات باز است گفت   معتمد بر آستانش پاسبانم میکند
گفتمش خوش اتفاوت کرد و آن بیدار بخت   گفت خرمش گاه گاهی امتحانم میکند
قهر صفرا جوی تو سرکنگبین من خشک کام   آخر آن سرکنگبین رطب اللسانم میکند
عقل بر پشت فلک باره قارت میسنهاد   گفت آوخ خسته از بار گرانم میکند
تا شکست است اینکه گوید رایض اصطبل تو   آسمان رخش جلالت زیر رانم میکند

من در این پیری نخواهم گفت غیر مدح تو   نوجوان بخت تو میدانم جوانم میکند
تا نجم گوید اوضاع کواکب در سپهر   آگه از سود و زیان این جهانم میکند

بر زبان شکوه و دشمت بادا این سخن
کآسمانم سود و بخت اختر زیانم میکند

ای در نظام کار تو رفتار آسمان   بادا این نظام تا باید کار آسمان
از آن زمان که معتمدت خواند پادشاه   گردید حفظ دولت شه کار آسمان
چون بود حصن ملک تو معماری قضا   لایق ندید رخنه بدیوار آسمان
اندر میان دایره شوکت سپهر   باشد چو نقطه در خط پرگار آسمان
معیار آسمان نکشد بار جاه تو   عالم کجا و کفه معیار آسمان
در مجلس شماره آثار فیض تو   شرمنده و آنکه گوید از آثار آسمان
جودت دهد چو قسمت مرغان دانه خوار   خورشید دانه ایست بمنقار آسمان
از بهر نقش قصر تو زیبد که روزگار   شنجرف مهر ساید و زنگار آسمان
آن کاسمان خزانه اسرار غیب کرد   رای تو ساخت کاشف اسرار آسمان
گردون نهیب قهر تو چون آستین فشان   افتد بدست حادثه دستار آسمان
خورشید گرنه مرغ شب آهنگ باغ تست   دارد بزیر پر ز چه گلزار آسمان
کمند آوری که بسته بخم کمند تست   آگه بود ز حال گرفتار آسمان
گر رخ نتابد از تو خورشید کی رسد   از ناخن هلال برخسار آسمان
در جنب دولت تو فقیر است اگر چه هست   از ماه و مهر درهم و دینار آسمان
در نیم شب ضمیرت اگر پرتو افکند   چون روز روشنست شب تار آسمان
در روز رزم تو که ز آوای کرنا   افتد صدا بگنبد دوار آسمان
سکان آسمان همه از بیم انهدام   جوینده ایمنی ز نگهدار آسمان
چون گل کنی ز خون عدو خاک معرکه   نتوان برون کشید ز گل بار آسمان
آرد چو از مهابت گرزت فرار   باد مفر بهادیه فرار آسمان

روز ازل چه کیست کرد اعتراف — انگار جنت از پی اقرار آسمان

عالم تمام خصمش و او ایمن از همه — دارم گمان اینکه تو با یار آسمان

در وصف زنگیان تو دهش نمیدهد — در بارگاه اگر تو دهی بار آسمان

در خیل زاریمن درت باشد انجم — هر شب هزار مشعله زوّار آسمان

فرمود تا که خامهٔ تقدیر برنگاشت — ز اسباب کبر و داد تو دادار آسمان

سیاره رخش تازه و ثوابت پیادگان — جای سپاه عرصهٔ مضمار آسمان

آماده خواست مایهٔ مستی ز احتیاط — از بهر روز عیش تو هشیار آسمان

بنهفت از آن شراب شفق در خم افق — ابیت خدمت تو زخمار آسمان

بگشاید ار بدشمن تو چشم التفات — در خواب باد دیدهٔ بیدار آسمان

چون بود فلک بحر جلال تو زان قضا — گوهر ز اختران همه سیار آسمان

تا که باوج و که بحضیض آید آفتاب — در زیر رانش باد رهوار آسمان

بر یار و دشمنت اثر سعد و نحس باد — ز اوج و حضیض خسرو سیار آسمان

هزار بار شنیدم حدیث بخشش حاتم
بجا نماند ز صفرای فاقه تلخی کامم
سزد که قفل مهمات خویش را بگشایم
بباغ دل همه نخل امید تا که نشاندم
عجب نباشد اگر باغبان فیض تو گوید
سعادت ابدی یافت آنکه گشت فدایت
بزلف و چهره دلبر چه حاجت که باشد
تو تیغ خویش کشی از نیام و مفسده گوید
بخاک کر طلبه چرخ را بدید تو گوید
همیشه تا که دهد عرضه بنده در بر سلطان

نگاه بذل تو دیدم هر آنچه را که شنیدم
بیاد دست تو سرکنگبین چو چشیدم
کنون که داده ز مدح تو کرد و کار کلیدم
بغیر مدح تو باری نداد نخل امیدم
که خوشه خوشه ثمرها طلب کنید ز بیدم
از آن سبب تخلص فدا بنام سعیدم
ز روز خصم تو یاورت سیاه و سپیدم
ز تیغ معدلت اینک بخون خویش طپیدم
بسوی خاک بریدم که من مطیع بریدم
برای مرتبه خود که من ز سلک عبیدم

ز یافت یگانه ات بدولت خواهی	سیخوت که خلق را دهد آگاهی
خلعت بتو داد زانکه بر قامت تو	زیبنده بود خلعت شاهنشاهی

فروغ اصلیست که فضایل جهان و خصایل دورانش ز فروغ ذات آسمانیست که همواره مشتری سعادتش در طلوع
نام نامیش میرزا محمد و من السنه با کمال الامور موید از دودمان جلیل و خانواده نبیل عالیجاه میرزا محمد حسین
منجم باشی است که در دولت خاقان مبرور فتحعلیشاه مغفور نظر باشتغال بمنصب مزبور فرقدانش فرق بلند
بر زمین آستان سودی و در ابروانش دیده استکانت بر چهره پاسبان گشودی و پس از ارتحال میرزای مرحوم
بعالم بالا و انتقال بملاء اعلا برادر اکبرش عالیجاه میرزا محمد حسن که اکنون بدر الکمال و آن نسب قره صبح اقبال او
بمنصب مزبور اشتغال نمود و نیز در این دولت ابدآیت بهمان منصب مباهی و فر افتخارش از ماه تا ماهیست خود
میرزای مذکور در بدایت عمر بتحصیل انواع هنر کوشیده و از هر صاحب فضلی فضلی از ادب نوشیده تا آنکه در جمیع
صنوف کمال ماهر شد و در انواع علوم متعاله قادر آمد خاصه در علم نجوم که فن موروث و علم مبحوث ایشان بود و بعینی
مهارت و درایت پیدا کرده که کواکب سیار در دخول و خروج در بروج فلک دوار تعیین مدت و تشخیص ساعت را
از ضمیر منیر معلقش استعلام و استفهام و استخبار مینماید و نیز در فن طبابت چنان صاحب حذاقت و درایت گردیده
که از تحریک ده عناب در عروق بنم خون سیال و درهمش در مرض خیال احداث مینماید نستعلیق را چنان بیکار

که بهتر از آن تصویرش خارج از قوه خیال و تعلیق برامر محالست گاهی با فضای سلیقه مستقیم و اقتضای طبع
قدیم بنگارش قصیده و گذارش غزل و قطعه اقدام مینمودند تا اینکه آفتاب تابان و اختر تابان از افق دار السلطنه
اصفهان طالع و اقطار جهان از شعشعه جمالش لامع گردید و شرط خدمت گذاری به این آستان را فرض عین
و رسم مدحت نگاری برای این ایوان را واجب و دین دانسته همه روزه بانشاء قصیده و ابداع قطعه در این آستان
فرق مفاخرت بر آسمان میساید الحق در مرحله شاعری سلمان ساوجیش غلام حلقه در گوش و نگارش و نیش بنده ارادت
نیوش ظهیریست با کوکب مسعود و ادیبیست با طالع محمود و انچه تا حال از کلک در سلکش در مدح این یگانه جهان و فرزانه
دوران زیور صفحات ایام و زینت قطعات شهور و اعوام گردیده این چند قصیده و غزل که اصفی من الدرر
و احلی من العسل است در این سفینه ثبت افتاد انشاء الله تعالی انچه بعد برآید در نسخ دیگر ثبت خواهد

افتاد قوله هذه

خرم آنکه صفاهان گشت فیروز آورد بار	باز دیگر آفتاب جود و گردون وقار
نیزه ای بازوی دولت جوهر صمصام مجد	دوحه شاخ نبات اصل عنصر و افتخار
گوهر دریای رادی برتو خورشید داد	ورده کان بزرگی تاج فرق اعتبار
روی دولت بو المظفر آنکه اندر گاه کین	پشت ملک بو المفخر آنکه اندر روز بار
ملک و ملت را ز همت و تیغ او چینی زره	دین و دولت را ز روشن رای او روئین حصار
اعتماد دولت خسرو که گردون را بود	همچو پرگاری بگرد مرکز حکمش مدار
راد فرخ زاد منوچهر فریدون احتشام	کش به پیشگاه چون کاووس یکصد پیشکار
آنکه با روشن دل او تیره روی آفتاب	آنکه با بذل کف او زفت ابر نوبهار
آنکه زیر حکم او چون گشته پشت آسمان	آنکه از تیغ کج او راست کار روزگار
آنکه از تابنده رای روشنش رخشنده مهر	همچو ماه از مهر هر دم نورگیر و مستعار
آنکه بگشاید رخت خویش اندر کوی او	کاروانها که بربسته سوی کعبه بار
آنکه بنده رخت هر دم حرص و آز از ملک او	برگشاید رخت بخشش جود او در هر دیار
رای او مهری نظام دولتش پیوسته نور	تیغ او شمع قوام دولتش همواره یار
دین تازی را نه چون رای همیشش پای مرد	ملک ترکی را نه چون تیغ گزارش دستیار

اندر آن موقع که نور رای او گیرد فروغ
واندر آن موقف که چتر جاه او دارد مدار

آفتاب اندر ز گز خردی نیاید در نظر
آسمان آن قبه کز پستی نیاید در شمار

اختران را از فروغ رای او آسیب تب
آسمان را از نهیب گرز او رنج دوار

حلم او بر خاک دارد برتری اندر درنگ
عزم او بر باد دارد پیش دستی در گذار

گر بچشم لطف بیند سوی خاک مطلقش
ور بروی قهر سوی آسمان کج مدار

خاک گیرد برفراز طارم خضرا مقر
آسمان اندر نشیب مرکز غبرا قرار

پای جور و فتنه در دوران او اندر عقال
دست داد و امن در ایام او اندر شوار

مهر امرش بر جبین شیر اندر نیستان
داغ حکمش بر سرین گور اندر مرغزار

عفو او را پیش دستی بر گناه از شتد
جود او را پیش دستی در قضای خواستار

بزم مینو کرد و آورد چو بر بستان نشست
رزم نیران آید او آید چو بر اشهب سوار

از شرار تیغ او زلزال اندر مرز روم
وز نهیب گرز او زلزال در ملک تتار

ای برای کافتاب نور گیرد از ضمیر
وی بجایی کاسمانت جای جوید در جوار

سنگ اندر پرتو رایت شود لعل مذاب
خاک اندر سایه لطفت شود زر عیار

آن جهان جاه تو کین نه دیر و دیرین اندر او
کمتر از آن نقطه کاندر دایره گاه شمار

شده جاه تو گردون جلالت را چه جای
محور رای تو کیهان بنات را مدار

نعل پای مرکبت آویزه گوش سپهر
گرد راه موکبت کحل دو چشم روزگار

در طریق حکم تو هر هفت آبا کام زن
بر قضای رای تو هر چار مادر پا سپار

آسمان را بر یمین تست محکم نه یمین
مردمان را از یسار تست واقف تر یسار

عالمی از رشحه ابر عطایت بهره ور
کشوری از ریزه خوان نوالت طعمه خوار

جود تو ساری چو فیض خور با آباد و خراب
فیض تو ساری چو نور مه بهر شهر و دیار

از سموم قهر تو گیتی خزان اندر خزان
وز نسیم لطف تو کیهان بهار اندر بهار

در جهان رسم مروت از تو باز آمد پدید
در زمان اسم فتوت از تو ماند یادگار

وهم حیران مانده اندر مدح تواری جهان
طایر پا پر کنده بر ذروه گردون مطار

پا بروزنه اندیشه دانا بر کمال ذات تو
کی تواند کس ز نظمم گرد بر گردون گذار

داورا گر شاعران شعری نثار آورده اند
زان بضاعت شعر نغزیست با چندین نگار

لعل و سنگ آمیخته در پیش چون تو جوهری
جوهری سازد جدا از سنگ لعل آبدار

دو صدف آرد ز نزدیکه یا برون غواص بحر
در یکی خرمهره و آن دیگر لآل شاهوار

دیگران را گر بگاه نظم سحر سامریست
خامه من چون عصای دست موسی سحر خوار

تا گلستان راست پیرایه ز ابر فرودین
تا درختان راست سرسبزی ز باد نوبهار

شاخسار عمر تو سیراب همچون بوستان
بوستان جان تو سرسبز همچون شاخسار

باز در جنبش و جوش است ز ماهی تا ماه
باز تاریک است رخ مهر و مه از گرد سپاه

باز برتر شده ماهچه اختر از مهر
باز مهر علم افتاده فروتر از ماه

باز از پرده سر اوست همه تل سپید
باز از جوشش سیه چرخ همه کوه سیاه

باز چشم سر دهر آزرده از پلک و تیر
باز کر گوش زمانه شده از دیو و داه

سینه مهر دگر ریش شد از نیش سنان
قبه چرخ دگر سود ستون خرگاه

خاک پر زلزله از طنطنه شندف و نای
چرخ پر مشغله از ولوله بشنده و داه

از صفاهان علم محمد کرایان زی ری
عزت و دولت در سایه او جسته پناه

خدمت شاه چو زانگونه که بایست بساخت
نک ز رود معتمد الدوله سوی درگه شاه

راد فرخنده منوچهر که تابد پرش
حیله خصم چو بشنید و جدال رو باه

ملک شه نظم از او یافت چو دهر از تقدیر
مملکت تری از او دید چو بستان ز گیاه

گنج پر مایه از او گشت ولایت آباد
ملک معمور از او گشت و بد اندیش تباه

پا بهر ملک که زد گرد ز اقبال بلند
دست بدخواه ز دامان ولایت کوتاه

رو بهر مرز که آورد بتابید خدای
کرد از عدل دگرگونه چو بهشتی دلخواه

دوزخی بود صفاهان و ز فیض قدمش
نک بهشتیست بر این گفته جهانیست گواه

پدید آید دون ز صفاهان بسوی ملک ری
حفظ حق پیشرو او همه جا باد براه

اورود آهنگ و از خلق ره و سیل سرنگ	بر بدان کوه که کو باید بلیغ السیل زباه
وآن چنان زن و مرد از آب سرنگ	بینه بیرو جوان خنگ بر از آتش آه
ای خداوند جهان سایه او بازرسان	هان فرا آن جمله بگو بینه که اشتاه
از من ای باد به مژده این راز بری	روح دارد ز ری از این فتنه‌ای آورد آگاه
که سوی قربی آمد که رسد سوی تو آنک	قامت چرخ با خدمت او هست دوتاه
آنکه سپهر دوزده خسرو انجم او را	سر خدایش که وجهت عبدی و خداه
آنکه ابرار زمان چاکر او با اجاه	آنکه احرار زمین بنده او با اکراه
آنکه از مهرش اگر در تو بماند اثری	هیچ از خاک نروید بجز از مهرگیاه
فزو با جنت و بکمانش نیابد انشه	جز که در آینه و آب نه بینی اشباه
در سپهر است بدانگونه که یونس در حوت	در ره بخت بدان وجه که یوسف در چاه
دو بنی کی رسیده بجاه از چه و حوت	حوت و گردون و چه خاک از او یابد جاه
از ضمیرش که دهد روشنائی اگر بر گردون	تا ابد مهر نشوید رخ روی سیاه
جود با دولت وی آنسان که نسیم اندر گل	عدل با ذات وی آنگونه که بر نور ماه
شحنه پاس وی ار پای گذارد بمیان	تخته میل دگرگاه نبا جانب کاه
از دل وی انسان که به پاس رمه	گرگ با چوپان همدست شد است و همراه
هرکجا نامی از او خاک همه رسم عبوان	هرکجا ذکری از او سنگ همه نقش جباه
هرکجا باکلهی بر در او بسته کمر	هرکجا باکری در بر او هشته کلاه
همه دم منتظر بار جهان در ایوان	همه ره منتظر کار سران بر درگاه
تا بشارت بگو آید که بدان خلوت بار	تا اشارت بگو آید که بدین خدمت راه
آنکه آید جفت با چو عیسی بر چرخ	وانکه شتابد ز پا کار چو گردون درگاه
تا که از گردش چرخ است حکایت بزبان	تا که از تابش مهر است سخن در افواه
دوستداران بر خدمت شه باد چو چرخ	پرتو مهر چو مهرش بسر از شاه چناه
دائم دولت او باد چو ادریس بچرخ	حاسد حشمت او باد چو یوسف در چاه

رشته عمرش بپیوسته بدوران ابد	بود از آنگونه که با بیم مدیم اند

خسرو ماه وی آمد باز از نیک رهراه	گرد جوشان جیش و گرد است گردون آسیاه
بر العجب جیشی که تا سایت از کار ستیز	لخط گرچند بسپارند خود صد ساله راه
از نگاپوی سپاه با شکوه ... دی	شد نهان در پرده تاری رخ خورشید و ماه
ابر تاری که زر بر فر کوه ... جبند	باشه وی از زمین بر آسمان راند سپاه
طرفه دارایت شاه وی که هرگز در زمین	کس نشان نداده که دارا یا چنان برشد بگاه
با سلیمانست بادش همچو حشمت زیر نگین	نی سلیمانست چون اهریمن ایوش زیر گاه
چرخ جاچی در بر چرخ رستان بردست مهر	تیغ هندی در کف و تیر و سپر بربسته راه
بر که باغت از وی غرق در چه رآتشه	ناوک تا گشت از وی یار پاره آهن کلاه
گبر بود او هست از جسم انگار و عید آن	ناچخ بود او هست و در چشم آنان و میاه
جوشن چینی از او بر پیکر آب روان	مغفر رومی از او بر تارک سنجش گیاه
رستم آهنگست و از وی او چون کوه بید	بهمن اما رهست و از وی شاخ چوبین ازسیاه
ترکتاز سپاهی او در شهربند باغ و راغ	از بنات باطراوت بس بنات آورد و شاه
چارم پولاد و به از و سرهم ... دم فشان	تندی بسر او به برشد بانفش کواه
لشکر سرمایی وی ز انگونه آمد چیره دست	گرز شکوه او نباره و اپسر زد صبح گاه
از دم سرمای وی پیچا که جبها از دوست	لوز لرزان شد که جنان شود در فرجاه
ریزه الماس از او افتاده اندر کوه و دشت	خورده کافور از او بارید در براه و راه
ابر دی ماهی بخاک تیره آمد سیم ریز	یا که اندر آستین اوست دست میرشاه
داور دوران منوچهر دویم عقل نخست	فخر ملک وزیب دولت زینت دیهیم و گاه
برده فرگاه او را چتر گردون در حریم	مهر رایات او را مهر تابان در پناه
سنگ درگاهش نقش آنچه از رسم عبوان	خاک درگاهش مجد و آنچه از نقش جباه
خدمتش با چرخ ره پیماند رسی که تا بدی	باد از تیغ کج او در زنان با و جفنه راه

گر نماید جلوه در پیش رایش روی مهر	شرم رایش روی مهر از نیسه گاه آرد تباه
عفو او را پیش دستی بر گناه جرم ور	داد او را پاسداری در قفای دادخواه
سختی دل در دیار او نبینی جز بکوه	راز دل در جای او نبینی جز بگاه
نیست در ایام عدلش از پریشانی اثر	زان نشان نبود جز در حلقه زلف سیاه
فتنه اندر خواب شد در گوشه چشم بتان	رهزنی در چشم فتان نیست در چراه و راه
آه سرد از سینه گرمی بعهدش بر نشد	جز نسیم صبحدم کز سینه آرد سرد آه
کس ز دوران بر نمی آرد بدورش ناله	غیر چنگ و نای و نای آن در گاه در بشگاه
میتواند کز زعون عدل او یابد مدد	روی بر تابد کنون از طاعت بیجاده کاه
داد گستر سرورا ای کز فروغ رای تو	روشنائی وام میخواهد همی صبح بگاه
آسمان حشمت را آسمان اندر حریم	روزگار دولت را روزگار اندر پناه
ابر نیست که هیچ آن خون حصان بر زمین	آنچنان ریزد که گوئی سیل بگذشت از زیاه
دست راد تست کابخشش زاده کان کان دم	آنچنان بخشد که کان و یم شود در ویل وواه
ترک چوخت کمترین ترجمی از خیل و ثاق	هندوی گردون کمین در پایه از افواج داه
بسته جوزا از پا اجرای فرمانت کمر	گشته گردون از پا تعظیم در کاهت دوتاه
شاید ار پا بر سر گردون نهی از نخوه و فر	زیبد ار جا برتر از کیوان کنی از عز و جاه
باد و مهر رایت واقبال تو اندر فروغ	تا بود تابان از اوج آسمان خورشید و ماه
پیشگاه درگهت باد استلاف خاص و عام	تا که خاص و عام را هر کعبه باشد قبله گاه

هم سپهرت با دخدمت جوی اندر آستان		
هم زوغت باد مدحت گوی اندر پیشگاه	٦	

دگر ز ملک سپاهان بخط اهواز	همای دولت و اقبال بگشت پرواز
دیار خود قاف جلال مجد کنون	همی کرایه سیمرغ جانب اهواز
دیاکش بدلیگت شاهبال فتح و ظفر	بفر دولت خاقان که فرخجست باز
غلط غلط نه همایون همای و سیمرغ	نه در حقیقت عنقا نه بر سبیل مجاز

که چتر معتمد الدوله با هزار شکوه	کنون شود سوی اهواز با ظفر و ساز
ملک جناب منوچهر خان که بهر شرف	برد بخاک درش هر صباح مهر نماز
به پیش شاه چو بر راستی ببسته کمر	چو سرو آمده از راستان همه ممتاز
چو پاس بخت شه آنگونه وار دو	زمان زمان رسد از حضرت شهنشه اعزاز
چنان بسنجد میزان راستی شه را	که نرد محمود آید مخل رو آن ایاز
سواد ملک زوچنان طراز گرفت	که از بتان بری روی شهر بند طراز
بعهد زمین گوفته سایه مظفر او	بامن و عافیت و عزمی شود انباز
وز آن دیار که رخت جلال برگیرد	قرین بخت و انند ... دوره بوز و گداز
بگاه رزم چو برق جهنده دشمن سوز	بگاه بزم چو ابر بهار دوست نواز
حبیب و بغواز بگاه آشیانش نشیب	حسود او به نشیبی که میخورد بش بفراز
ز آسمان گذری چو ز آستانش ربی	رواق خانه بیاهیش آیدت زآغاز
ایا رفیع جنابا که سوی خاک درت	نبید و فطرت سرین چرخ در پرواز
تو آن بزرگ امیری که سوی درگه تو	همی بباید از کعبه کاروان حجاز
ضمیر پاک تو با فر قدر هم سر	صریر کلک تو با منشی قضا دمساز
به آنچه نقش بذیرست او بدین تعبیر	به آنچه راز گذارست او برین آواز
بزیر سایه چتر تو مهر در تک و پوی	بگرد پایه تخت تو چرخ در تک و تاز
به آن زمین که نوشت نوال گشا بنا	بجز به بنده درخت سؤال حاجت آز
مشاطه وار بر آراست عدلت اصفهان	چو نو عروس که آرند سوی حجله ناز
کنون ز نور بهوا ز میروی بسر ور	عروس ملک بدست که میکند ای باز
بدست هرکه سپاریش گو نکو دارد	که نو عروس بلا بی بیرگ عشرت و ساز
اگر که سایه لطف تو باید ش بر سر	بپس بدامن ابنیت دست فتنه دراز
زپاس نخوه داد تو این است چنان	که گرد دچو یکی کبوتر گذنبچنگل باز
اگر هوای تو پرواز کند یاری	وگر بزم تو چند نشیع سوز و گداز

ز سنجق و ال خجسته نشان داده آمد … فتاده هست از آرزوی در شکنجه و گداز
همیشه تا که نشاط است با طرب همدم … همواره تا که سرور هست با نشاط انباز
ز انشاط و نشاطی قرین بهجت و امن … شه از سرور و سروری قرین نعمت و ناز

عنقای مجد باز جهان زیر پر گرفت … سیمرغ فر ز نو پر پرواز برگرفت
شهباز از نشیمن عزت گشود بال … اوج سپهر و جاه و شرف زیر پر گرفت
فرخ همای دولت و اقبال و احتشام … آفاق را ز زیر پر از نیمه و بر گرفت
ظل ظلیل بر سر پیر و جوان فکند … پیر و جوان ز سایه او زیب و فر گرفت
یا آنکه جز معتمد الدوله باشکوه … ملک جهان ز سایه اقبال در گرفت
از باختر چو مهر روان شد بخاور … وز آن خبر دو باره ره باختر گرفت
شش ماه این سپنج سرای چهار در … وز زیر حکم خویش ز زیر و زبر گرفت
وانگه برای دیده بینش آفتاب … هر صبح از اشعه تجلی بیشتر گرفت
وانگه برای جامه اورنگی زمان … زآن گون زر نگار فلک اختر گرفت
دریافت سروری و بزرگی و مجد و فر … با حکم شه چو زر که تن و جان و سر گرفت
زین پیش گفته اند بزرگان که از خطر … در روزگار مرد تواند خطر گرفت
جو تیغ دست در کمر آرزو کند … هرکس که تن به پیش سپر بر سپر گرفت
تیر و کمان که باش زور آوران کشید … بر سان نسر طایر از آن بال و پر گرفت
زآغاز کار معتمد الدوله کز یمین … در راه شه حرام بخور و خواب و خور گرفت
زر باخت در قدم شه نثار کرد … زآن کار ملک ساخته بر سان زر گرفت
چون سلطنت بخسرو گیتی قرار یافت … وانگه فراز تخت به دولت مقر گرفت
زی ملک پارس راند بفرمان شهریار … وز خصم شاه تخت و کلاه و کمر گرفت
ملک و ملک و بخت بد اندیش را دوات … تاج شهی ز تارک آن نابکار گرفت
سایاده تخت گاه کیان را ز عدل و داد … چون تخت شهریار بدو زر و گهر گرفت

چون کار تختگاه کیان را بساخت زی … کرمانشهان ز ملک عجم رخت برگرفت
سالیان ستیزه اند بکرمانشهان بد او … ورنه سیل فتنه مر آن را بگذر گرفت
بس گردنان سرکش سرکشان کرد … بر سان دده ره بیابان شیر نر گرفت
رایش بشیشه سنگ سکندر بهر دیار … حصن حصین نهاد ره شور و شر گرفت
فرمان شه رسید که زی اصفهان گرای … کان ملک را فزونی از فتنه گر گرفت
بر حکم شه بسوی صفاهان عنان کشید … سایاده خویش بکار صفاهان نظر گرفت
هر جا که بود رخنه بدان ملک باز بست … هر جا که بود قلعه بدان حصن در گرفت
شهری که پر ز فتنه و غوغا و شور و شر … پیوسته بود و امن همی زو حذر گرفت
روزی دو بر نیامد کز عدل و رای کرد … دار الامان فتنه ره کوی در گرفت
زآنگونه امن گشت صفاهان که باهراس … در آشیان باز کبوتر مقر گرفت
بر باد رفت اصفهان شده بود اضطراب حشر … آن اضطراب دور بسی زان حشر گرفت
گرگان فتاده در گله و گلا شد ز بوستان … آن چون گله چران ره آن جا نور گرفت
چون بر نظام ساخت همی کار اصفهان … فرمان ز شه رسید و ره شوشتر گرفت
راهی گرفت پیش که از بس شکنج و رنج … زان راه دوست بر سر راه مقر گرفت
سر باخت باد چو سراپای ز تهور … خون منزوه لعل صفت در جگر گرفت
گر هادی آن بگویم کار روی بهشت بود … کار روی بهشت کی او مختصر گرفت
القصه راه سخت بسختی همی نوشت … بعد از دو ماه جای بدان بوم و بر گرفت
دریا به پیش آمد اگر همچو شیر دد … کوه از به پیش آمد همچون هدر گرفت
گر چون نهنگ راه بدریای سبز دد … گر چون پلنگ جای بکوه و کمر گرفت
از گردش بار ره افغان ناپاک سرکشی … چشم حسود و گوش عدو کور و کر گرفت
بنگاه چون گزید باهواز و شوشتر … ز اهواز به کشتی ره ملک دیگر گرفت
یا چون قضا ز طارم گردون فرود رسید … بر خصم با پلنگ بحکم قدر گرفت
یا چون درخشش ز ابر گرازنده در جهند … آتش از آن درخشش بهر خشک و تر گرفت

گویی دوباره آذر برزین برزین رسید … گردی همانکه از بر زین بد شرر گرفت
یا گیو دوباره رستم دستان برخش شد … وندر نبردگاه جهان کر و فر گرفت
نی نی نه رستم است و نه اسفندیار کرد … شاهی که از وی این دو رسوم و هنر گرفت
یاری که بند از پی بنیاد دین نهاد … وان سرکشان را بجهان مشتهر گرفت
شوشتر ز دل گرد چو دریای شوشتری … دست نوال عزت ابر مطر گرفت
چو تاکه خواست است چو اهواز و شوشتر … با فر و بخت باز هوای سفر گرفت
ز اهواز باز ساز سفر کرد و برنشست … بر برنشست و راه سوی سفر گرفت
اینک رسیده موکب اجلال او بفر … زی اصفهان که رخت از آن جای برگرفت
یک چند گاه کوکب اقبال اصفهان … اندر حضیض ز اوج جلالت مقر گرفت
داد او را ز افزار هزاران سپاس و شکر … باز از حضیض ذلت اوج قدر گرفت
ای اصفهان ببال بخود زانکه روزگار … باز از فر سایه او معتبر گرفت
بگرفته تو آن شرف از فر چهره او … کز مهر و مه مشکل مهر و قمر گرفت
سوگند اهل مشرق و مغرب بسوی تست … امروز زانکه خاک تو از وی خطر گرفت
روشن شد است چشمه خورشید از آن قبیل … کز خاک رهگذار تو کحل بصر گرفت
ای راد سروری که ز قصر جلال تو … سررشته خرد را قصر گرفت
اندیشه عدم از نطق و جو و … ام زمان که چو تو فرخ پسر گرفت
از چون تو پور دهر و گیتی سترون است … زیرا که از هوال تو صلب پدر گرفت
اصل جلال و معدلت از تست بی بها … آری بها و فیض ثمر از شجر گرفت

پیوسته برایکه دولت بجان تو شاد … ایراک اصل شادی از تو ثمر گرفت

رفت سالها و که کس پرتو خورشید ندید … اندر این مرز شه پرتو خورشید چه دید
شام چون گشت نهان صبح عیان کرد و مهر … این چه شام است که تا از پس آن صبح سپید
آن شنیدم که بظلمات بشش مر یکبار … روی بنموده اند پرتو طلعت خورشید

گر بشش ماه نهان است بشش ماه دگر … بشب و روز بتابد همه تابنده و شید
این چه مرزیست که شش سال دو کاکنون از پی … وا نماید پرتو خورشید جهانتاب پدید
دیر شد دیر که خورشید جهانتاب نتافت … دیر شد دیر که خورشید دوان بر ندمید
عجبت آید از این گفته از ایراک کنون … ز تو دانا و بشهری که بدو خور نرسید
عجب آید از این گفته که چون تا بدو سال … نجهد مهر بر آن شهر و بر آن شرق نجید
گر عجب داری از این گفته بر اصفهان بین … که دو سال است کز او ظل خداوند برید
آفتاب شرف معتمد الدوله شاه … کافتابیست که دوران شرف فرد و فرید
خان فرخنده منوچهر که از بخت قوی … شد منوچهر بجیل خدمش کم ز عبید
آن بزرگی که بهنگام عطا یا بیقین … هفت دریا چو یکی قطره ز دریا بکفش بکچید
آنکه با جود و دهش چو نانکه ز فیض عدلش … صعوه چون صعوه ز باز شده و از رهید
آنکه هنگام جبینی وز سر بستان خرد … بدل شیر عدو شیره و دانش بمکید
آنکه تا شحنه عدلش بسیاست برخاست … ظلم در گوشه چو لولو ز خذلان بخزید
آنکه هر قفل که در ملک شد افتاده در کار … از سر انگشت کفایت بر آن قفل کلید
آنکه از روز ازل غاشیه حکمش را … آسمان تا به ابد بر دوش کشید
چون کشیدن نتوانست مر آن بار گران … پشت گردون ز گران باری آن بار خمید
آنکه از رای رزین جانب بصره ملک … چون سکندر بدر فتنه بسی شد سدید
هر کجا جیش ظفر انه تاخت سپه خدای … صرصر نصرت از پرچم اقبال وزید
لشکر شوکت و اجلال بهر مرز که راند … خبر فتح و ظفر باز رسانید برید
ز آتش تیغ عدو سوز بهر بوم که تاخت … جگر اعدا بر سان دل نار بکفید
نیست اندر جگر اعدا از وی جز سم … نیست اندر دل حسادانه وی غیر امید
ای بزرگی که روانست در اجزای زمان … حکم تو بر صفت روح بشریان ورید
حالیا بوده که هیبت سرافرازی خصم … روز کارش بسرافرازی میداد نوید
روز کار ایک بر دهد خود کرده و فا … سرفه از آنکه از دارنشان خصم جهید

دشمنان را شد از پاس تو ویران بر و بوم — دشمنان راست مکافات بلا پاس شدید
دوستان را شد و یابند امان و کنون — میوه شان چون شب وارسته همه صبح سپید
بوم غم کرده بویرانه ایشان مسکن — جای بوم است ور آن بوم که شهباز پرید
اهل اصفاهان چون خوید تو چون خورشید ای — زرد و پژمرده است بتابش خورشید خوید
همچو خورشید تو و اهل صفاهان چو ... — چشم هر یک تو از چشمه خورشید جدید
بگره ای مهر دل افروز به سایه مکن — کاین شب محض بود از تو به صبح سپید
سوی ایشان تو چو خورشید جهانتاب بتاب — تا بر دو دیده هر یک ز دو سو نور جدید

تا بود مهر درخشنده و رخشان بر چرخ
مهر رایت تو باد درفشنده چو شید

شد هلال عید پیدا از نهان ای پیسام — باده خوران را بشارت ده که گردون بکام
نوبت سی روزه را ساقی بیاور جام می — دور جام آمد کنون شد دور ایام صیام
بانگ بگای بانگ مؤذن از صراحی قلقله — نیکتر آید بگوش باده خوران صبح و شام
هم بجای منبر و محراب اهل شوق را — خوبتر ابروی دلدار است و زلف تیره فام
داد و داوی روزه را سی روز سی روز دگر — می بیاید داد داد جام نوشین مدام
برگ عشرت ساز کن بساز طرب کن خوش بزی — بخت چون پدرام آمد دولت گردید رام
روزه سی روزه روی نکویان را گرفت — جام می ده تا بخوش تن روی چون ماه تمام
نزد دانا مینو شیرین مذاق جان ز می — گر بظاهر بکشد می خوارگان را تلخ کام
قوت روح و قوام جان و روح دل از اوست — بیفزاید خاصه کان را عقل و کاهد از عوام
قوت دل بر فزاید می که طفل شیرخوار — گر بنوشد قطره‌ای زان یکم جلد بند قوام
چون قوی گردان از آن صهبا که گر بوید از آن — پیر شام پشه آید پیل گردد با قوام
تن به نیرو کن از آن ساغر که گر یکره شود زآن — در بهاران ابر یابد لعل بارد از غمام
تا نبیند این اثر از ساغر می لیک از آن — گرد دیگر ساغر می در کفی فرخ مقام
آن کف فرخنده و فرخ امیر باذل است — کابرش گاه که زر ریزد و گه سیم خام

خان گردون فر منوچهر آنکه چون فر و بخت — کش هزاران چون فریدونست بر در کهتر غلام
اعتماد دولت خسرو شکوه ملک و دین — کاسمان جوشش بر زبان بیت الحرام
آنکه با امضای او رای قضا سستی گرفت — آنکه با فرمان او حکم قدر سستی آن و جام
آنکه امر نافذش جاری بود در هند و سند — آنکه حکم جاری اش نافذ بود در مصر و شام
آنکه با رایش نیارد تافت از خورشید نور — آنکه با امرش نگردد یافت در گردون خرام
آنکه اندر گاه هیجا ترک ترک آسمان — بر نگاهد چون رود بیکار از دم هندی حسام
آنکه گر یابد گروه اندر گاه هیجا پور زال — چون شود خندان بر آید هندی او از نیام
آنکه چون با ابرش خیلتاش نشیند روز رزم — در غشی بر پای گردد نو رسش یوم القیام
آنکه چون زی نیزه خطی گراید در ستیز — شور رستاخیز برخیزد از آن غوغای عام
آفتاب از فرکشش چون تیغ از بارگاه — آسمان بر درگهش چون ابرنی اندر سنام
چون به دست بزم آید همچو مهری بر سپهر — چون به دشت آید به همچو شیری در کنام
بخل را با بذل وی از اصل ببرید اتفاق — جود را با طبع وی از بدو فطرت التیام
دست داده با صفا مکرمت در بست باب — عهد بسته با وفا و مردمی در بطن ام
ای بزرگی کاستانت توسن اقبال و بخت — رام گردد زین نهاد و داد بر دست لگام
بختی دوران سرکش را ز هیبت روز کار — نرم کرده باربست و پیر دیت بس زمام
نام و آوازه شد بر درگه شه امروز هست — جز ز نو بزم و عزم و رزم آن ... هیچ نام
تا مرا بگشت زان سر شد که آنچه تو کردی کرد — گاه عزم و روز رزم و گه قودستان سام
ای بسا روزها که بر روز دین که چون روین تن — بر فشاندی گرد بر گردون ز گهنه پیش بام
ای بسا برها که از گرز تو شد ابخاز خاک — ای بسا سرها که از تیغ تو شد پادر خرام
ای بسا لشکر که بشکستی به روز گیر و دار — ای بسا مغز که بر بردی بتیغ انتقام
ای بسا جمن کافرا که بستی در کمند — ای بسا رستم کمینان را که آوردی بدام
ای بسا بیژن پیل افکن که افکندی زبون — ای بسا پیلان شیر اوژن که ابستی بکام
سر ورا آزاده گیهان اندر بندگیت — بنده کی زان گران بگردن بسته طوق چون غلام

آفتاب عالم افروزی تو من چون تیره خاک — آفتاب از نور رایت به فلک ماند در ظلام
نور خور تشریف خاک است و مرا باید ز تو — نیز تشریفی ای تو خور من همچو خاک تیره فام
بر تو تشریف مبارک کن مبارک مر مرا — باد و اندر زدان مبارک بر تو خود عید صیام

تا زمین را هست از خور بر زمین تشریف باد
چهره فرماندهی بر پیکرت زیبا مدام

آنچه با رخسار و بالای دلبر کرده‌اند — نه بماه نخشب و نه سرو کشمر کرده‌اند
سرو کشمر را اگر خ از بهشت آورده‌اند — ماه نخشب است کش بالای دلبر کرده‌اند
چهر آن مه روی را از نور رخشان ساخته‌اند — ماه نخشب را اگر از ناری منور کرده‌اند
خامه قدرت تو اندر گرد بس زلفیشان نگار — یک نگاری چنین نادیده تصویر کرده‌اند
زان دو لعل گوهرین گیتی جلیل آموده‌اند — زان دو زلف عنبرین گیهان معنبر کرده‌اند
حقه لعل است گویا آن لبان نوش خند — در میان لعل پنهان عقد گوهر کرده‌اند
حقه لعلش مخوان سرچشمه آب حیوت — زنده زان سرچشمه صد خضر اسکندر کرده‌اند
آب حیوانش مخوان سرچشمه کوثر بدان — ممزج با آب کوثر شهد و شکر کرده‌اند
ابروی آن ماه چون چاچی کمان آورده‌اند — زلف چون چینی زره پرپیچ و چنبر کرده‌اند
چینیان چون رومیان تن در زره پوشیده‌اند — رومیان چون چینیان خود را کمان ور کرده‌اند
دلبرا ابروان تو کمانی زی گرفت — آن دو زلف خم بخم خود را زره گر کرده‌اند
مردم چشم تو خونین ستند ای زیبا نگار — گو بیا کافزون ز صیادی صبا خو کرده‌اند
مردم از آن نرگس فتان کی شیری شکار — تیز بنگاه که آهوان صید غضنفر کرده‌اند
بر تو رخسار تو چون آذر افروخته — وان دو گیسو را بر آن آذر مجمر کرده‌اند
خوی همه آذر پرستم خواندن رخسار را — آذری کش گلستان پر بوی آذر کرده‌اند
گیسوی مشکین تو چون شاه بهار آورده‌اند — مر مرا در چنگل او چون کبوتر کرده‌اند
روی تو دیبا نشان و موی تو جراره سان — عقرب اهواز بر دیبای ششتر کرده‌اند
روی تو از برگ گل بر ارزمن انگیخته — زان همی نام تو گلروی سمنبر کرده‌اند

بس دریغ و بس شگفت آید مرا تا از چه را — در بر چون یاسمن دل را سنگ مرمر کرده‌اند
دوش پرسیدم از آن زیبا غزال مشک بو — گر چه مشکین موی تو چون مشک اذفر کرده‌اند
گفت از گرد همایون موکب فرخ امیر — کاسمانش ز در چشم اختر کرده‌اند
چشم مردم کواکب را از آن فرخ زوار — یاره‌ها چون چشم مهر و مه منور کرده‌اند
اعتماد شه منوچهر گزین کز جود او — تا لها دریا و کان پر زر و گوهر کرده‌اند
آنکه از روز ازل از جام فضل و لطف او — مهر و مه تشریف زرین تا ره در بر کرده‌اند
آنکه از رخشنده نور رای او بگرفته است — آنچه با تابنده روی مهر خاور کرده‌اند
آنکه از ریزنده دست راد او بگرفته است — آنچه با باران ابر سیل پرور کرده‌اند
گوهر ابنای آدم ز آب و گل آمیختند — طینت او از گلاب و گل مخمر کرده‌اند
هیچ دانی کو هر دانش جنان آراسته — در صدف از ابر رحمت درج گوهر کرده‌اند
نفس مطلق را نشید در هیولای بشر — عقل کل بر صورت انسان مصور کرده‌اند
از نخستین صبح فطرت تابع فرمان او — اختران گنبد زای مهر گستر کرده‌اند
گوئیا تا زان قضا سرکش شده چرخ ز را — از ره نهی او لگام خام بر سر کرده‌اند
تو بیاز ان فقر از کهتین چهره با — مهرها اقبال خصمش را بشش در کرده‌اند
داورا رای آنکه دربانان درگاه ترا — بارگاه قدر بر زین هفت منظر کرده‌اند
خلق و خوبت از شمیم جان فزا آفاق را — چون نسیم روضه رضوان معطر کرده‌اند
عدل و رایت از نکو یا شهر بند اصفهان — شرم شهر کاشغر آذرم کشمر کرده‌اند
شهر اصفاهان چه خوش ساحت کان عدل تو — شش جهت این چار سو در زیب و زیور کرده‌اند
تو چنین فرزند هفت و چار ای وس فزا — بر وجودت هفت باب و چار در در کرده‌اند
مردمان گویند در دو برسیخ ششدری — هفت علوی چار سفلی اصل گوهر کرده‌اند
من بر آن هستم که تو اصل وجود و فرع تو — هفت چرخ و آب و خاک و باد و آذر کرده‌اند
هوشمندان از شجر دارند بیشه فر — هر کجا غرس نهال بارآور کرده‌اند
قصد از غرس نهال مردمی ذات تو بود — آری از روی یا خذیذ قصد شکر کرده‌اند

یکی طرف لاله‌زار دلگشا باغ وجود / هیچ شاخ بارور را چون تو بر کرده‌اند
شاخسار آفرینش را نکو بر کو هر پای / بوالعجب بنگر که بار شاخ کو هر کرده‌اند
تا زبان اندر دهان رسم سخن گفتن گرفت / نسخه‌دانان چون تو زیر چون من سخنور کرده‌اند
آفرین بخرد او غایی خویشتن را کار نیم / کار وسلم گر از من هیچ باور کرده‌اند
لیک چون او این راز با تصدیق سخن / تا حق و سادات هیچ الا جامع محضر کرده‌اند
پایه تخت شکوهت همچو مرکز پا بدار / پا به تا دوران گردون را مقدر کرده‌اند
خاک درگاهت مجدر از چه سروران / جبهه گردون ز انجم تا مجدر کرده‌اند

ای مهرآرای تو یاد آمد بر ورجان
تا جهان زانگار چهره و ره منبر کرده‌اند

اگر گوشیر همی آهوان کند نخجیر / کنند بس ز چه نخجیر آهوان تو شیر
هزار اخترم از نرگس بت لاله سپار / ز عشق یکشبه ماهت کش آفتاب بزیر
بغیر زلف تو سنبل که دید مشک افشان / بجز دو چشم تو آهو که دید ضیغم گیر
مرا ز ابروی همچون کمانت در هر دم / ز دست عشق به دل تا پر نشیند تیر
شب ندید کس از آفتاب ماه تاب / بچهره تو نظر باید ش دیدن عجیب
ز آب لعل لبت لعل ناب در غیرت / ز تاب ماه رخت آفتاب در تشویر
لب و میانت نگنجد ز بسکه تنگ و نزار / ز تنگی آن بزبان و ز زاری این بضمیر
دو زلف در رخ تو بینی چو من عاشق / همی چو بخت من آشفته از چه کشته و تیر
گهی ز مشک بگیرد برنگ و بوی گرو / گهی به رخ بپوشد ز پیچ و تاب حریر
فراگرفته چون گوی که به پیچ و شکن / فرو نشسته چو چوگان گهی بماهتاب بزیر
ز تاب روی تو چون آتشم بتاب مثل / ز پیچ زلف تو چون سنبلم به پیچ اسیر
مگر کشد خداوند و زلف آن وابسته / که آفتاب تواند کشید در زنجیر
ستوده معتمدالدوله کریگانه خدای / بجلوه بار خدایان عالم است اسیر
جهان جود منوچهر خان کش از کف راد / هوار و بینه دریا و کان فقیر بی‌نظیر

بر جبهه‌ای که هر که در دو گیتی پست / چو بابرزیگاه هرچه جز خدای حقیر
نوال دست وی آنکه هرچه جود را معنی / نسیج کلک وی آنکه هرچه وی را تفسیر
نه بارور آید کلکش شتاب باد زیاد / نه پا گر آید حلمش درنگ خاک کثیر
بعزم چرخ سپهر برتر از خیال و کمان / بحزم دور نظر آگه از قلیل و کثیر
ایا بقدر و شرف همچو مشتری بکمان / و با بجاه و خطر همچو آفتاب بشیر
گرفت نام تو اقطار خاک را یکسان / شکست کلک تو با نام صور را تصویر
شود ز جود تو ابر کرم همی نبود چنان / وجود در ازل یافتکند فطیر
ببست دست ضمیر تو بازوی خورشید / شکسته بازوی جود تو دست ابر مطیر
که چو عزم تو فلوت زمانه صاحب بار / وه چو عزم تو فرمان سپهر حکم پذیر
وه خلاف رضایت هرانچه حکم قضا / کشد بآب زمانه نقاوه را نقش بر
تو آن یگانه بزرگی که بر سپهر شرف / نوشته نام عدیل تو خامه تقدیر
تبارک الله از آن عدل گستری کز راست / خدای کو یادگرد آفریده و خمیر
گواه عدل تو این بس که چرخ شعبده باز / کمان صفت همه کج رفته روزگاری دیر
گر بدوره تو گریاس کینه تو کنون / بر آشتیش توان گفت رست از تیر
شگرف صنع خداوند ژرف اندیشان / که زنده خاطر ژرف تو بحر هو خدیر
سزای ژرف اندیشه اندر این ایام / که از شکری شاقان شوند باده پذیر
کنون که گاه خوشی و نوبت نوروزی / برهنه شد چمن از جامه‌های خز و حریر
سپاه خسروی تاخت بجیش بهار / تو نیز تا خطی آور بکام باده چو شیر
کمان رستم اگر لشکر رشد نرجب / که تیر ماه بکو زبود کمان با تیر
سمند خامه کنون بتنگنای افتاده / که قافیه همه شد رانده چون کنم تدبیر
همیشه تا نبود پیر را توان جوان / مدام تا نه جوان را ز رای و دانش پیر
جوان بزی تو همه ساله در توان و دل / ولی چو پیر همه ساله خوب و رای و تدبیر
بزیر حکم تو دریا و کان چو زمر / بپیش جاه تو بر قصر نه سپهر قصیر

باز نوبت هر روز به فیروزی بار / ای بت ساده که وان تیز و بط و باده بیار
نوز جیب و طرف کلاه ساقی / صد ره از نغمه واعظ به و طرف بهار
باده آن باده که روحی طبایع معتدل / باده آن باده که نور کواکب بیکار
باده نابش که ان بیرون یاقوت / باده چشمه حیوان بیرونش چه قدار
باده کش چو سر خم بگشاید در شب / طعنه بر روز زند از آن شب تار
باده گزوی اگر قطره زند بکره ابر / تا آید شاخ از آن لعل بدخش آرد بار
باده گزوی اگر عکس فتد بر دریا / بهر آن رنگ شود لؤلؤ یاقوت آثار
باده گزوی اگر شیر بیالاید کام / جاوه دانش ز نفس آید از مشک تتار
باده کش چو بجا طرکند راه گرد / خاطر از عکس هوا یوتش گلستان گردد
نوبهار بستان بجز و خشک اگر / لاله یاقوت روان گردد و گل آرد خار
گر ش ببینی بلورین جام اندر آید / یا حلال آن کند که در آب فرو میرد نار
ور رش یکقطره فرو ریزد کشد و در / لال آورده در آید بزبان در گفتار
نه شگفت ار تواند به شعاع می ناب / پری از دیده نهانش بپوشد دیدار
زه در میکده بگذار که از ساغر می / تا این گفته بیاید دگر از من دشوار
باده چه بود پیرناوزان تلخ آب است / گر بشیری بیالوده خوار
باده چه بود پیر و انا آن که هر یک / گر فزاید خرد و مرده بگاه چو پندار
باده چه بود پیرناوان آن راده وزر / که چو سر عقل براکند ز خیالش زنگار
باده چه بود جبه و انا آن نغز گهر / که خرد زاید از او چون ... فخر کبار
ابر کف معتمدالدوله که از غایت جود / خبر عمان ور کف او هیچ نه بکر قرار
آنکه در جودش کس هیچ نجنبد شنت / آنکه در حفظش هرگز نبود ... بار
آسمان با شرفش غوطه خورد اندر جوی / روزگار از سخطش ... زار و نزار
بحر را با کهرش آب فتد اندر چشم / عقل را با خردش ... بازار

خانه بی ستون شود او گر دو بروت نشست / پهن میران شود او گشت چو بر است سوار
فتنه و کلک وی اگر ز که باد و بوب سحاب / ستم و تیغ وی ایشان که زنده و با مار
هرچه را رای وی اندیشه کند نقش قضا / با قضا رکوبه گردون نه و ریش محوار
موج سیم آید در کاخ چو او تخت نشین / سیل خون خیزد در بیشه چو او تیغ گذار
نقشش طعنه زن کو هر عیسی بشرف / قحش تیره کن اژدر موسی بشمار
گر با انصاف در چرخ برینه کو به / گو جهان رانه بین بگه بوی استغفار
چون گراید بکوشش زی بیشه رزم / چون خرامد بگه بخشش زی صف بار
آسمانیست همه اختر آن اندر وشنه / آفتابیست همه دانش آن اندر دینار
نیست چون یکه بینند پس از خلق خدای / در همه گیتی امروز جز او دیگر یار
ای منوچهر گهر داور کیخسرو عزم / ای تهمتن تن سهراب دل بیژن شکار
زنده از عدل تو کار اهش هر پیر و جوان / نیچ خصه از رای تو کارایش هر شهر و دیار
شست این تو بهر ناحیه کش به تیر / فتنه را سر بگریبان برده چون بوفا
بازجوی تو بهر بوم بر افشاند بال / آز بز مرده شود زه چو ذباب بو بتار
با همه تیز روی کوه صفت بار رسند / خوبت ار بانگ زند نقش فلک را که بدار
تو به خواه از آنچه چرخ بر آورده ولی / تو گرین از در تخت آمدی آواز در دار
مثل خصم تو در چه بدان ماند راست / گز که و بین بر اندر هم افواه و چنار
خواستم رای ترا مهر بخوانم گفت ابر / آسمان گفت که یاوه مکن استغفار
ابر با دست جوادش نبود الا زفت / مهر با رای منیرش نبود الا تار
تا شود مدام این کوهر ... / تا کند باد بپالیز چمن مشک نثار
مغز مدح تو سوسنه بود مشک الکنده / چشم بدخواه تو همواره بود گوهر بار

نجرت راحه بابای و لیران الفت
تا دولت راحه باد یه و شیراطاس دکار

چو آفتاب درفشان رو و بر سرج کمان / همی گذار که ... ز ... حصار

به تیر برج کمان شود خورشید — سفر ز راست که توام بوند تیر و کمان
بجای گلبن غارت شود در گلشن — بجای بلبل زاغ است جیره در بستان
جواهری که چمن در بهار گرد آورد — بخوان در آمد و سودش تمام گشت زیان
بخاک ریخت همه خزان چمن که زباد — هر آنچه آمده در خاک خفت گنج روان
که که بود جو دست حکیم شد سیری — زبان کشیده بجا ماند خار چون ثعبان
بگوش شاخ در آورد گوشواره سیم — از آن سپس که برآورد حلقه مرجان
بخاک ابر برافکند خورده [illegible] — بر آب باد پراکنده سوده سوهان
هنوز آذر گرم گذشت چندان پاس — که تا جهانده ی در خشش [illegible]
کنار جوی شود پر ز زاغ و غنچه — فراز کوه شود پر ز ناوک و پیکان
همی [illegible] با کمان و غنچه پوده حبک — همی جهد برق و بر [illegible] روان
هوا چنان شود که در زیر برف سپید — گر بخت [illegible] سپید زیر جسم کوه نهان
بسی نماند که آثار باد دیماهی — همی نهفته و آب رونده چون سندان
بسی نماند که در چشم مردمان آید — لب ان ریزه الماس قطره باران
بسی نماند که [illegible] نباید — سرشک دیده عشاق از سر مژگان
عجب مدار که مرد را [illegible] — بس [illegible] همچون کرم در شریان
بسان شاخ [illegible] — ز سردی [illegible] شیر کرم در پستان
بجای خویش ز افسردگی [illegible] — همی ز سیر [illegible] چو جواد کان
ز سردی [illegible] آسمان و [illegible] — [illegible] هستی شود پنهان
فروغ و نور نماند بر روشنان گذر گرد — بخار تیره بگردون فراخ شده دامان
در این هوای که از [illegible] — بجا بماند آب رونده از [illegible]
ز آب عکس پذیرد نه خاک بار آورد — نه باد ره شود و نه نار [illegible]
سه خلقان و چهار امهات و هفت پدر — ز کار خود همه [illegible] نبات و هم حیوان
مرات طبع چو آب روان و بحر [illegible] — به پشت گرمی الطاف داور دوران

بزرگ بار خدا و معتمد که کند [illegible] — نگاه بار به دربار حاجبی کیوان
بعجب قدر رفیعش فراز گردون پست — به پیش رای منیرش نهان عقل جوان
نوشته بر دل دست حکمت و دانش — سرشته با گل او آب رحمت و احسان
بروز رزم چو در دست شمشیر [illegible] — بگاه بزم چو بر دست شیشه [illegible]
اجل بگرد همی با عقاب او پیوند — امل جسته همی با عطای او پیمان
فغان برآرد بهرام چون کشد شمشیر — میان ببندد خورشید چون دهد فرمان
چه هنرها که روشن را بسی [illegible] — چه بنده‌ها که گشش را بسی [illegible]
گذشته همچو رایاتش از بر خورشید — کشیده نغمه منجوق بر سر کیوان
بکف کافیه بر رزق کاینات ضمین — برای وافیه بر انتظام ملک ضمان
سموم قهرش تا بگذری سعیر و جحیم — نسیم لطفش تا بگذری نعیم و جنان
ز جود و دستش صلاب کان و بحر تهی — ز عکس رایش انوار مهر و ماه نهان
زهی حضرت او بر زهاد هم گردون — ستون خرگه او بر ز گنبد گردان
بر آستان قدرش فلک کمین [illegible] — به پیشگاه جلالش فلک کمین دربان
ز باره پایه امرش بوقت یاد سبک — نه با گرایه حکمش بوقت خاک گران
ایا ز رای تو آثار مردمی پیدا — ایا ز روی تو انوار فره یزدان
در دیده دست نوال تو کیسه معدن — شکسته طبع جواد تو کاسه عمان
ز بخشش تو [illegible] — ز دانش تو براست [illegible] لقمان
ز رشک طبع جواد تو اشک دیده یم — ز شرم دست نوال تو خون دل کان
خدایگانا من بنده را ز ابر کفت — بقطره ایست همی چشم دشت از [illegible]
سحاب کرم تا فیض خویش باز بگیر — که با ز بوی سحابت دیده عطشان
بقطره سرشک سحاب تشنه لبی — اگر نه [illegible] سحاب را چه زیان
همیشه تا که بعقل اندر انده هفت اختر — همواره تا بقبول اندر [illegible] گردان
بهفت اختر دوران تو همیشه قرین — بچار ارکان قرار [illegible] همواره روان

ای امیرا برگذشتی دی و امروز و پا نوال — گشت هر تو صولجان و [illegible] خورشید است
گرد کاه رست پای مرد شهریارست دستیار — رود ز کار رست شکار و آسمان خدمتگر است
دیگران را گر توان گفتن گشتن رای رزین — رای [illegible] نگاه آیینه اسکندر است
آفتاب ساقی بزم آسمانت بزمگاه — آب خضرت سرخ باده [illegible] ساغر است
آسمانستی قضا و عزم تو برسان قطب — خاطرت چون آفتاب و باده چون نیلوفر است
در صف ابوابان آستان [illegible] گشت — خور دبیر اختران باشد نگار و دفتر است
هیچ سید ابنا از آنکه باز گم [illegible] — تا باید [illegible] دیده زی [illegible] در است
هر که در کو سید بجز دین [illegible] — شد پذیره گرم [illegible] نیک گمان و داور است
حیرت از بخت سیه دارم که چشمش شد شبیه — بر امید [illegible] جنت [illegible] است
ای نکو یا هیچ تا افروز آن [illegible] — خور همی [illegible] آفاق را [illegible] است
[illegible] — کانچه زو آید بهر صورت [illegible] خور است
تا جهان را از امتزاج هفت باب و چهار ام — این سه طفل مختلف گوهر همواره در بر است

بکمال [illegible] با دوست [illegible]
هر که را ورنه ملک طغرای هستی بر سر است

خرم است بخت عالم کر دیار خرم از اوست — شادمان اگر غمینی بجهان [illegible] از اوست
[illegible] هر که دیدار [illegible] در بند — پادشاهست جهانگیر همه عالم از اوست
[illegible] که نظری [illegible] جانب [illegible] — هم تخستین [illegible] که در کشور دل [illegible] از اوست
[illegible] دوش [illegible] از دم جان بخش مسیح — جنت [illegible] که مسیحا دم از اوست
با رخ دوست [illegible] جام جهان بین [illegible] — [illegible] روی که [illegible] از اوست
[illegible] نور [illegible] خورشید [illegible] — [illegible] آدم از اوست
[illegible] — [illegible] از اوست
[illegible] — گر [illegible] از اوست

[illegible] ای از آن سلسله مشکین فشان — گر بیوی [illegible] رشته جان محکم از اوست
ناگه دم میزند از معتمدالدوله فروغ — چون دم باد صبا گلشن جان خرم از اوست

[illegible] عشق [illegible]
انگه [illegible] از اوست

چشم تو [illegible] کاروان [illegible] — بر لب لعلت [illegible] است
هیچ [illegible] — [illegible] است
[illegible] — ای [illegible] قامت
[illegible] — گر تو [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
عشق [illegible] — صبر [illegible] است
عیسی [illegible] که مرده زنده [illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] شهادت

معتمدالدوله که [illegible]
روز مصاف از قیامت [illegible] علامت

فدا هو افصح الفصحا و اشعر الشعرا، نقش قدسیان عین کمال و شخص مکرمتش کمال را عین، نام نامی و اسم
گرامیش میرزا محمد حسین، از اولاد نجبا و نسبش از اجله و افاخم اصفهان، و تبار رضیه و نژادش از اکابر و افاخم اشراف
جد اعلای ایشان در دولت صفویه بمنصب خفیه نویسی و وزارت دیوان مباهی، و مورد الطاف و انعام
ناقتاهی شاهنشاهی بوده، و پس از چندی از نکبت روزگار و شکایات عدالت چشم از الوان نعم دیده و از
همه اقسام پوشیده، در گوشه اختفا خزیده، و کنج قناعت را بر کنج وزارت خریده، بکریمه و لا ترکنوا الی الذین ظلموا
پیش نهاد خاطر ساخته، اشتغال بکتاب را بر افتخار بمناصب، چون والد بشغل تجارت مشغول گردیده، و آبای میرزای مرحوم
نظر بجودت ذاتیه و دانش فطری در بدایت حال بروزیه اجداد و کرام اشتغال ننموده، و با تحصیل کمال و تزیین مقال
برآمده، و چندی در خدمت استادی صفایی بتعلیم دانش و جهد کوشیده، و قواعد عروض و قافیه را از آنجناب
نیوشیده، از آنجا بدار الخلافه طهران که مجمع اهل کمال و مرکز ارباب حال است انتقال نموده، و اندک حینی
خط نسخ را بجنسی نگاشت که اثر ابراهیم را از غیرت بر آذر گذاشت، و علما را از حسرت در رنج بر جا نهاده است
چون میرزای تبریزی از بیاض دست کرزی ... با قوت صنو از نسب بجانش کمر اکبر گردیده، و در حلقه شعرا و
استادان رایت کردیش افتخار، و در مرتبه تحریر و املاء منزلتان رانکاه ویش عبنا، و طرز استادان قدیم
و رسم سخنسنجان قویم را چون انجناب احدی بتقدیم نرسانده، و بر سبک فصحای پیشین و بلغای دیرین
چون او کسی سخن نسراید، لهذا اشاهزادگان عظام همواره با حضرتش نهایت احترام مرعی میداشتند، چنانچه
نواب یحیی میرزا جانش را بدار المرز رشت طلبید، و مدتی از مواجب و مناصبش با نواع فرح و سرور
رسید، تا اینکه اصفهان از یمن معدلت و فر دولت این سرور آفتاب طلعت عزت ساحات جنت آمد
از دار المرز رشت تحویل بموطن اصلی نموده، و این قصیده را که هر فردی در خوبی فریده، و هر شعری چون شعرا وحید است
در آن بستان سپهر بنیان طرح و رشته و میسند

دیدم بخواب دوش من زار بیقرار	کامد بناز آنکه هم از حسن در کنار
قدش چو سرو بودی اگر سرو را خرام	رویش چو ماه بودی اگر ماه راست هار
بر مه کشنده خوشه پروین ورسته بر	سروی که آفتاب برش بوده لاله بار
برده خوان شاه ز سنبل و مه کند	در هر کشنده ول آشفته با قرار
چون موسی کلیم از آن زلف و رخ بچا	کرد اشکار که بر بیضا و کاه و مار

زد بانگ و گفت کاخر تا چند خفته	برخیز تا ز کبخت مساعد رهت یار
جستم ز جای و دیدم یک گلستان ماهی	از خط و خال و قد و رخ و زلف نامدار
نه همچو سرو قدش سروی بگاشته	نه همچو نقش رویش نقشی نقشبندار
یک نکته از دو لعلش و عالم همه خوشش	یکتا را از دو زلفش و گیتی همه تتار
رخ کرد بر سوی من آشفته و ناز گفت	زین پس بپیش خاطر بگذار و غم مدار
یکره ببین بسرو و گلشن که چون همی	افروخته قامت این و برافروخته آن عذار
یکره ببین بخلق که چون مست و سرخوشند	از باده نشاط بهر راه و رهگذار
بنگر باصفهان که جهان با هزار شوق	خود چشم گشته یکسره در راه انتظار
تا اندر آن بدولت و اقبال و خرمی	آید نزول موکب میر بزرگوار
چرخ جلال معتمد الدوله کز شرف	پرورده شخص ملکش چون دایه درکنار
خان سپهر قدر منوچهر کو بچهر	باشد هزار گوهر رخشان بروز بار
بخشش هدایت و دانش هدی رزین	نفوذش هدایت و بخشش هدی وقار
از سطوتش هزبر نغز و به نیستان	وز هیبتش پلنگ نجنبد بکوهسار
نخبت در ریاض زند یا که باشدش	از فضل و دانش و هنر و جود و برگ و بار
یکمین نه در جهان که از او نیست کامجوی	یک دل نه در زمان که از او نیست کامکار
بر وند سربسر نم و خلعت و صلت	اندر مدیح او شعرای سخن گذار
تو خفته از چه ای با خاطر نژند	تو نشسته از چه ای با بسکر نزار
خواهی که با سپاه سر بر اوج آسمان	برخیز و بر ستایش آینک تو روی آر
گفتم چو سوز رشته از مدح بستم	تا بر درش همی کنم از جان و دل نثار
ناگاه آن جهان ملاحت گشود لب	وز لعل آبدار گهر ریخت بار بار
گر گفته حکیم ایا ورده یک دو شعر	برخوان چو یافتی تو در آن بارگاه بار
کای کاینات را بوجود تو افتخار	ای بیش ز آفرینش و کم ز آفریدگار
خرم تو دام و دد از امروز دیده ای	چو تو نقد و نسیه امسال و داده بار

بارای مهر پرور تو ماه منخسف	بارای روشن تو رخ آفتاب تار
با نهیب قدرت گهر نشان	از بحر و دور بیشه و از کان همی غبار
با عزم و حزم تو چو قضا و قدر رهی	دیدند چون گسست زکفشان زمام کار
این یک بزیر سایه عدلت بیا جست	وان یک میان بخدمت تو بربست بنده وار
روزی که از مهابت شیر علم فتد	بر فلک بیم کین از این نیلگون حصار
از سهم تیغ تو رخشان چو زعفران	وز زخم تیر تو تنشان چو لاله زار
بسوی صف کشیده سپه از بس سپه	یک سمت دشت و ستاره سوار از بس سوار
شیر فلک بدشت از تیر ...	گاو زمین بوحشت از گرز گاو سار
از غوغای و نعره گردان نامور	وز بانگ کوس و ویله ترکان نامدار
آید فتور رعشه بارکان آسمان	افتد فغان و لرزه بشکان روزگار
آنگاه سان رستم دستان تو اژدهان	باگرز گاوسار بمیدان کارزار
اجلال از شمال تو و اقبال از جنوب	پیروزی از یمین و بهروزی از یسار
یک حمله اگر از تو و صد جیش در رزم	یک ضربت اگر از تو و صد دشت مرد کار
ای از نفاذ امر تو ایام را نظام	وی از مدار حکم تو افلاک را مدار
تیغت بحفظ ملک و ممالک بروز رزم	سد بست پایدار و حصار یست استوار
لطفت برون کشد ز دل دوستان الم	قهرت برآورد ز سر سرکشان دمار
دریا ز بهر بخشش وجود تو پرورد	پیوسته در دهان صدف در شاهوار
هر از برای نقش نگین تو پرورد	همواره در مسام جبل لعل آبدار
ای داوری که خواهد اگر قهر جانگزات	هستی برون برد زمی و گرمی از شرار
من هستم چو ذره و تو هستی آفتاب	بنگر بسوی ذره بتاب آفتاب وار
خلقی امیدشان بتو و از ره کرم	آنکه نیستی بهر یکی را امید وار
بادا همواره تا ز بهار و خزان حدیث	اندر دهان کامل و جاهل بروزگار
هرگز مباد حاجت و دوری ترا بهار	هرگز مباد جاه و عمر عدوی ترا بهار

بر مسند جلالت همواره به بخشش باد
و ز ساغر آیات پیوسته باده خوار

با خرد دی گفتم از روی نیاز
که ز تو کار جهان یابد نظام
معتمد خان منوچهر آنکه هست
آفتابش بنده و گردون غلام
مهر آید قبه و محور عود
هر کجا فراش جاهش زد خیام
آنکه گردون دارد با صد کر و فر
در رهش چون چشم مشتاقان مدام
آنکه سر سبز آمد از ابر کفش
مزرع آمال و از خواص و عوام
گفتمش مدحی که بودی سر بسر
همچو آن عقد لآلی با نظام
خوانده‌ام اندر پیشگاه حضرتش
در شب آویز از ماه تمام
تازه حسن نام من گردد بجد
تا ز جودش کار من گیرد قوام
گر نگردستی فراموشم ز بخت
خود با نعام نگردی شاد کام
گفت بر زن دست بر دامان آن
که بود در پیشگاهش صبح و شام
حاجی ملا احمد آن کان هنر
کش برادی در جهان پیچیده نام

هم سزد امروز زو دارد دست ما
هم سزد کامروز بی او ... نام

فنا همواره پیراهن جنون از چنگ در ابتش قبا • و پیوسته متاع هنر از شخص وجودش در سودا • با نواع خصایل ملا • و نام نامیش ملا علی • نژادش از الوار لرجان • و مولدش از قریه سیاره کالنجان • در بدایت عمر از وضع اهل خود عدول • و در اصفهان بتحصیل علوم مشغول گردید • و نظر با تکمه با سلسله ملا ملک احمد قاضی عسکر منسوب • رسوم علم و دانشش مرغوب افتاد • در اندک فرصتی فضلای جهان را سرآمد • و کبرای دوران را ماجد گردید • طبعش چون ابر بهمن و رایش چون عکس آفتاب روشن • نخل سخن را پیوسته بدانشش رادی • و محاسنش با همه نیکوکاران مساوی • خاطرش چون گنج شایگان مملو از اشعار گنجهای مستعار • و ضمیرش مخزن جواهر الفاظ و معانی آتشکار • همیشه در نزد بزرگان معظم • و در پیش سترگان

مکرم • و دانایان در خدمتش خاموش • و کاملان از شیمتش ادب بنیوش • با دو نقطه وحدت در جرگ درویشان • و آسوده از کثرت در کوت ایشان • جنابش منبع معانی موزونا • و سرایش معدن اشعار ابکار معفنا • از نهان همیون هرکس واقف • و ایام جنیاد جهان را کاشف • وجود وشش صبح صادق را نایا • و صفحه ضمیرش با عقاید دانا ثانیا • وقتی از اصفهان خلد آیین با مرحوم میر محمد مهدی شخصش قرین افتاده • وارد دار الملک طهران گردیده • و چندی با فضلای نامدار • و شعرای سخن گذار • چون خامه سیاه کار بسر برده • و از آنجا بشیراز رفته • از اصفهان آمده • زمانی جهت تصوف مبغوض فقهای جهان • و مغضوب صلحای دوران گردید چنانچه خود بنگارش نموده شعر ریش و سبیلم بدست هرکس و هرجا • می‌نگرستم که تا آن چه باشد • دامن جیبم بدست هرکس و هرکو • می‌نگرستم که تا سزاوار چه باشد • از آن پس که از دست ایشان خلاص شده در آستان سلطان العلما آقا میرزا سید محمد مناص جست • و بتوسط و توسل آنجناب در دربار معدلت مدار این داور خورشید اشتهار • و سرور گردون اقتدار • دعاگو و جان نثار آمد • از آنجا که صاحب طبع روان • و فاقد روز از شعرای زمان است • همه روزه در آنحضرت بانشاء قصیده • گردون مفاخرت برافراختی • و خود را مورد مرحمت بیکران ساختی • اگرچه جز این قصاید اشعار بسیار سروده • و بر روی جهان ابواب معانی گشوده • لیکن این چند قصیده که در موارد خاص • بدین

آستان اختصاص یافته ثبت افتاد • و هی هذه

زهی دستور اعظم معتمد دارای ایرانی
منوچهر زمانی با گهر حیدر دورانی
ندیده تو نه جز در طبع دلداران ستمکاری
ندیدم جز در زلف مه رویان پریشانی
ز الطاف تو گیهان شد مرتب خانه آذر
ز اخلاق تو ایران رشک صورت خانه مانی
بر اوج سلطنت رای ترا تا تیر خورشیدی
بچرخ مملکت جاهت کند همواره کیوانی
ز فیض آستینت پیشکوه اندوخته سرمایه
بخاک آستانت آسمان فرسوده پیشانی
قضا و حکم تو بگسسته پای باد نوروزی
سخای دست تو بربسته دست ابر نیسانی
اگر رخ شد ز بارت عصای موسوی ثعبان
به ابطال سحر ساحران چون کرده ثعبانی
ز فیض کاف جسته توی رسم جهانداری
ز عدل شامل گسترده توی بنیاد جهانبانی

در ایوان تو کیوان فلک هندوی چوبک زن
بدیوان تو تیر آسمان شد کرد دیوانی
شود صد ساله کام از تیر از دعوت تاث
گرانقدر تو در کیس کشد بگروزه مهمانی
بود پیوسته گشت آرزو سرسبز از فیضت
اگر لطف تو در دوران کند یک لحظه دهقانی
درخت نخل را نارنج لوای جود را داغ
اساس فتنه را قاطع بنای عدل را بانی
نکث شاه یکاینه کسی را چون تو دارائی
شود گو ساله گر یزدان کند دیوار سلیمانی
بعهدت شیر در بیشه شود هم بیشه با آهو
ز عدلت گرگ در گله کند ز اندیشه چوپانی
به بحر از رشک طبعت آب گردد گوهر غلطان
بکان از شرم جودت خون شود لعل بدخشانی
ز رای تو بر افراز دلوای حق احمد
ز روی تو برافروزد فروغ ایزد یزدانی
کیاوت بتابا ابر نسبت چون نمی‌آرد
از آن جز قطره باران از این جز گوهر کانی
ز ذات تو همین سر آید فطرت چه
ز خلق تو بنه آوازه آید خلق انسانی
ز جود کاف گشته بحرت ... نمایی
ز فیض ساحت مانده بجنت معنی سبحانی
همواره تا نشان باشد زخاقان بدرگاهی
همیشه تا سخن باشد ز سلطان و رتارانی
تو اندر مملکت شاهی و من در خدمت بنده
تو در آیین و دین خاقان و من در مدح خاقانی

سرودستان گزین و جهت قایم بدرگاهی
مقیمان فلک در درگهت دایم بدربانی

داور جشن تو همایون باد
بر تو تشریف شاه میمون باد
زیر فرمان تست ملک عراق
هر زمان ملک تو افزون باد
آستان حشمت آستانه تو
هر کی که تواند آن دون باد
خواجه تاشی تو ای خدیو زمین
در جهان سنجر و فریدون باد
گاه بذل تو ای جهان کرم
هر دمی صد چو گنج قارون باد
گاه ریزش و بخشش تو در گیتی
آنت یا ساده وایت قانون باد
گاه عرض سپاه گر جاست
از عدد و ز حساب بیرون باد
خاک میدان ز خون خصم هستی
شفق بیده دوره و جیحون باد

نغز و فتح و دولت و اقبال
یارکابت همیشه مقرون باد
کاخ جاهت که دوده با بر و سم
یکی از آستانت گردون باد
آنکه بچه سر از اطاعت تو
در جهان همچو دیو ملعون باد
این زمان ونه تو ملک اصفهان
رنگ سینه و شرم گردون باد
هر کجا جوی خشک بود بلک
ز آب لطف تو رود جیحون باد
خوشهم ایام عزت و جاه ترا
تا ابد از کاف با نون باد

کوکب سعد تکخوات جبند
اختر بد سگال وارون باد

زهی مبارک تشریف تازه کش داوش
ورود یالطف شهنشاه معدلت گستر
بنمان معتمد الدوله آنکه روز نخست
که خواجه تاشش شد خان ترک با قیصر
سپهر بخشش و کوه وقار و ناظم ملک
بهار رونقش و دریای جود و کان گهر
بعهد عدلش کس را کجا پریشانی
که پریشان بود زلف پر خم دلبر
ز هی شکسته بر رای تو کمان ستم
خجل گشته برویت آفتاب سپهر
کف نوال تو وجود حاتم و قاآن
بیان گرکه شتاب در خسرو خاور
برتش کاخ جلالت سپهر شد که نام
محیط نزد کف راد تو یکی است شمر
سپهر گفتم گر آستان جاه ترا
سپهر گیت شود با آستان تو همسر
اگر چه شاه نه ای سپهر شاه و میر بید
زه بیاش شاهی و تاج و تخت و کمر
بگاه بزم ز کم زرشاه افزید وش
بروز رزم بیاضی تو کم ز اسکندر
گهی ز مهره چه ریزی بکام تیغ ای
ز مهره بر تن گردون برافکند اختر
همی بگاه عدو او برآورد زوال
بجهیم ز آتش سوزان او یکی است شرر
بروز رزم تو از گرد و جیش و جوش سپاه
سپهر تیره شود خیره دیده اختر
همی بغرد کوس و همی خروشد نای
صدای طبل برآید چو نال تند رعد
ز بیم تیغ و در لرزه شد قسطنطین
بیابان سنجر و سنجا و ملک کالنجر

زعدل ... تو شد پشت ملک قوی — ز بیم رمح تو شد جسم ظلم و کین لاغر
نسیم خلق خوشت گر رسد به امن کده — شمیم لطف تو گر بگذرد به جانب اندر
دم پلنگان خوشبو شود به سان گلاب — دهان شیران بویا ترآید از عنبر
گشت ... خواست شرح جاه کند — بروی صنوبر شد ... ...
همیشه تا که بود کسب نور ماه ز مهر — همواره تا که بود ... اختر

بکام اهل ... باده غلغل و صبر
بکام یاران باد ... ...

اصفهان را باز جان در پیکر آمد — اصفهان خال رخ هر کشور آمد
از قدوم ... خاک سپاهان — رنگ مشک سوده و ... عنبر آمد
آب آن چندان که ... تو گویا — غیرت تسنیم و ... کوثر آمد
اگر از نشاط عدلش بجستی — نو عروس ملک اندر زیور آمد
تیشه عدلش بکنده بیخ فتنه — نخل آسایش ز دادش مثمر آمد
هر که در خاطر خلافش راه داده — در زمین از آسمانش کیفر آمد
نقش ... را ... گشت خود مر — خط دولت را کمالش مسطر آمد
اگر چه ... چرخ هفتمین شد — ... رنگ ... خود در آمد
عدل را سرمایه شد دین را مروج — جور را ... را مصدر آمد
ای بلند اختر به پیش ... — آسمان ... ز کاهی کمتر آمد
رای ... ای سپهر کان و دانش — آن یکی چون ... آن یکی چون خور آمد
با شکفتی ... از خلق و خویت — خار و خس هرجا که ... آمد
بس فرو بارید ابر دست جودت — سایل و درویش گنجور ... آمد
قرص خورشید ... — ... خاکستر آمد
نه ... زجنبد دست ... — این زمان از خون معدن احمر آمد
عقل دوراندیش گفتا این عجب نه — از نژاد ... اسکندر آمد

حلم تو بحر زمین را گشت کشتی — حکم تو ملک فلک را لنگر آمد
هم جهان مملکت را آسمان شد — هم سپهر سلطنت را محور آمد
راست گویا روز و شب در کاخ گردون — زهره بهر بزم تو خنیاگر آمد
هر که را مهر تو در اندیشه ور شد — هر که از کین تو آتش در خاطر آمد
روز او خرم چو روی دلستان شد — کار او درهم چو زلف دلبر آمد
تا بگیتی روز و شب باشد جدا — تا که نور ... ز ... آمد

شام احباب تو همچون روز روشن
روز عمر دشمنانت بر سر آمد

تا بگیتی پاک یزدان خلق اشیا کند — خان خانان خانی اندر ملک خاقانی کند
دادگستر ... آنکه گر دست جود او — روز و شب بر سایل و درویش قاآنی کند
خرم او در ملک ایران از رعیت تا ... — ساکنین خاک را چون ... کند
در برون درگهش کیوان بشکل پاسبان — در حریم حرمتش مریخ دربانی کند
... گلشن ... — ... حکم ... کند
خود ... حشمتش ... — خود ... دولتش درویش سلطانی کند
داد او را برکف راد تو هنگام عطا — در زمین سایل و درویش ... کند
پشه با نیروی تو با پیل ... — مور با عون تو در گیتی سلیمانی کند
آنچه بخشودی ... — دست جود تو ... افشانی کند
دست جود تو ... برفشاند سیم و زر — خلق ... تو بگیتی مشک افشانی کند
آن کنی با رمح ... در صف هیجا بخصم — چون بقبطی با عصا موسی عمرانی کند
نیروی بخت تو دشمن را کند در تب ... — گرچه بر ... کند
چون بزین اندر سوی ... گیر دو ... — خور ... گرد و چرخ قربانی کند
روز هیجا تیغ تو از مغز ... — کرکسان ... مهمانی کند
این ... — روز هیجا ... اندیشه تو ... کند

... از خون شیران عدو در کارزار — رنگ ... بدخشانی کند
تیغ تو از خون دشمن عرصه گاه رزم را — در نظرهای کوان یاقوت رمانی کند
... بهنگام ... — با سر شیران ... رسوائی کند
... گرز تو بکوبد کوه پیلان برزم — گرچه البرزیش آید ... سندانی کند
بر جگرگاه ... گذر گیرد سنان — گر زره پوشش ... کند
... ریزد برگ — کو نسیم ... افشانی کند
زهره اندر بزم تو خنیاگری ... نواز — مشتری در جبهت چون من ثنا ... کند
در جهان هر ... — ... یزدانش ... کند
ابر ... — تاکه از ... باران ... کند
... گردون ... ریزد بر زمین — پیل ابر از کوه ... درافشانی کند
شد ... چرخ ... از میان ... — بر فراز کوه و صحرا ... بارانی کند
تا ... آب از ... — ... سپاهانی کند
رستم گردون ز تیر ... — ... آسای دستانی کند
از کمند ... صبح و شام — ... شاخ ... زندانی کند
من گریزم ... هرچه از ... — او ... خوشخوانی کند
سخت گیرد ... — هر که اندر حضرت تو ... کند
هندوی درگاه اقبال تو ... بخت سعید — تو ... کیوانی کند
گرچه ... اندر این گیتی بمن — کافرم ... کند
رای تو چون تیغ ... بگویم بر ... — در میان حق و باطل ... کند
کلک من ... ذات تو ای ... — در فصاحت ... سحبانی کند

خوش شگفتی نیست ... لاجرم
شاعری چون من به اینجا ... کند

مسیح باد ز تو معجز ... — بر ... چمن زندگی ز سر ... دهدا

ز نوک خامه صورتگری مشاطه باد — بشاهدان چمن زینت دگر دهدا
هر آنچه برد ... خزان ... باغ — ... بهار ... بیشتر دهدا
چمن سپهر ... که اندرو ... گل — ستارهای درخشنده زیب و فر دهدا
ز عشق چهره گل هر زمان نسیم بهار — بر عاشقان چمن ناله سحر دهدا
نسیم باد ... گل سوری — بچشم نرگس شهلا همی سحر دهدا
طبیب ... اخلاط باغ ... — که تا بباغ همی شاخ ... دهدا
بسطرهای ریاحین ز نوک کلک همی — ز خون لاله گل ... دهدا
برای ثوابت و سیاره ... بنگر — ... چرخ پر اختر بباغ ... دهدا
و یا سحاب کف ... دولت و دین — بجای قطره باران همی گهر دهدا
سپهر رتبه منوچهر خان ... — همی بسایل و درویش سیم و زر دهدا
... که بیفشاند دست ... — هزار سال ز احسان و جود بر دهدا
وکیل ... هر زمان ... — ز بحر ... گیر ... دهدا
بروز معرکه پویان سمند او ز نشاط — ... خاک ... سپر دهدا
بگاه معرکه نیروی دست او ... — کمان ... قضا ... قدر دهدا
غبار موکب ... آفتاب دولت ... — ... نور و بصر دهدا
... رزم — ... پور زال زر دهدا
شگفت نیست که شمشیر تو ... — ... قوت ... شیر نر دهدا
... — ... قضا و قدر گذر دهدا
عدالت ... — ... تاتار ... دهدا
فروغ رای تو اندر ضمیر ... همی — چو آفتاب ... دهدا
سخای ... که هر صبح ... خورشید — ... دهدا
... جود تو ... — ... خبر دهدا
... کف راد تو ... کرم — جهان و هرچه در او ... دهدا

هر آن شهر که بپرورد دست تو زنها ز شاخ سایه بر رسد و کار ثمر آید

کمان مدار که چرا امانت رخصت بدهد هزار فن دیگر چون تو یک پسر دهد

گلخنت بشری این مدار رسیده که چنین محاسن در کسوت بشر دهد

بخرا بعدل تو گشت شجاعان ضعیف نواز که باز منحنی تیهو بزیر پر دهد

هوا روم مدح تو خوانم به پیش خصم همی که دهشت آتش و بر جان وی شرر دهد

اگر که خصم بنا خدا به دست حسی بگوش و هوش چنان گفت آن اثر دهد

بروز کارزار نشیند همی که خفل و صبر گر از خاصیت علم یا شکر دهد

که تا ز نصرت و فتح اثر اندرین گیتی
مباد خصم تو را نصرت و ظفر دهد

اروی بهشت گشت زبخت نشان دهد همچون مسیح باد بهر مرده جان دهد

از دست خاک بار ز گلهای رنگ رنگ صد گنج شایگان ستد و رایگان دهد

بهر نثار پای عروسان نامیه باد بهار عرض گل بوستان دهد

بنگر با بر هوا که در گلستان باغ این یک بنفشه آرد و آن ضیمران دهد

گر نیست شاخ زاده عمران پس از چه رو رخشنده مهر و ماه زهر کف نشان دهد

به جای شیر دایه بستان سرا و باغ دایم بطفل غنچه همی زعفران دهد

امروز بر نشسته شهنشاه گل بتخت بلبل ستاده حالت خود و داستان دهد

هر صبح و شام خسرو سیارگان همی از روی فخر بوسه به آن آستان دهد

اندیشه خواست جبهه آن آستان گرفت اینک نشان زکرسی و زآسمان دهد

دارای دهر معتمد الدوله آنکه او عدلش نشان ز عهد انوشیروان دهد

آن کس دری که فکر گردون صفات او این خامه را چه قدرت شرح و بیان دهد

هم لطف او نشان ز فصل بهار شد هم قهر او نمونه ز روز خزان دهد

او خود چو معنی است همه ممکنات لفظ رای رزین او ز معانی بیان دهد

آن داور گزیده که گیتی عدالتش گرگ گرسنه راهی خوی شبان دهد

آن خاصیت دهد قلم و کلک او بملک کاندر زبیره و سام بپیره و کمان دهد

ای آن بزرگوار که دوران روزگار از تهستانت قبله گر آسمان دهد

از بیم گرز کار دسته نوبدست کین زر روی همی بر و بای ببستان دهد

از هند و روم باج و خراج زنگ و تاج در پیشگاه جاه تو برارمغان دهد

آید کنام شیر بعهدت مقام گور داد نشان زعهد انوشیروان دهد

ای یا ثمین است که روشن گشته بصر هر سر که ملکت اصفهان دهد

ای داوری که شهره انصاف تو همی جای گوزن را بر شیر ژیان دهد

کس برشکست نیست بعهد عدالت گنجشک را بچنگل شاهین مکان دهد

ای وارث نگین سلیمان و ملک عدل سر بر خط اطاعت تو انس و جان دهد

ملکت هیئت خدا داد که بخلق از فر دان تا نجبه قیروان دهد

یک شام خرج مطبخ ای صاحب کرم صد سال سعی و حاتم بر میهمان دهد

هر بره بنده که تو ای خدایگان غیر از تو کیست اگر مر آب و نان دهد

تا همت تو [illegible] صبحگاه معمار دهر زیب بنه نردبان دهد

زآب دهر خانه خصمان خراب باد
آبادیش تمام بدین خاندان دهد

اردی بهشتی چمن شد نیلگون سار امثل گیهان ز فیض نامه خدایا ز اخضا و خلل

بستان ز فر تا سهین چون بخت بور آتشین از شمع آذر بون یاسمین صحرا و هامون مشتعل

صحرا پر آذر بون نگر روی چمن گلگون نگر چون صحف انگلیون نگر اطراف هامون و جبل

با شاهدان و ستان زهتن بباغ و بوستان در خوش است این دستان که اشتن حل ال

از پای تا سر آن بیسر روحی است بر شکل بشر باشد ویا اندر گهر چنان شکن جان گسل

بر خیل خوبان او است شه خوبان ستاره او چو مه اما چو ماه چهره او لاغر میان فربه کفل

نافه غلام موی او خورشید بنده روی او از ناوک جادوی او تیره و کامداران خجل

مرجانش لب لعلش زبان شکرش خط شهدش بیان آب حیاتش در دهان مشک تتارش در بغل

از تیغ او گشته شرف قضا بجند وز نام او بر شد هنر تا مهابه بکهین

اندر حریم حرمت او در صباح و شام خود ماه پرده دار بود آفتاب امین

خوش بپاس ملک بود لشکری شترک خورشش بحفظ دهر بود بار ره متین

سالار عزم اوست که از فرط حشم هر دم گشته تیغ جهان لشکری گزین

در گوشه کانش بشد اجل نهان با جوهر حسامش باشد قضا عجین

در داوری قدر را با قدر او قران وز سروری قضا را با حکم او قرین

هم آفتاب سوده بپای کمش کلاه هم آسمان نهاده بسنگ درش جبین

تا نور بخش ده بود جرم آفتاب
تابنده باد سایه اجلالش بر زمین

خدایگان من ای خان معتمد امروز زخلعت تو شدی تازه جان اصفهان

خراب بود صفاهان چون دل عاشق کنون زلطف تو شد رشک روضه رضوان

رضیت عدل تو گردید کوش گردان کر بیاد عدل تو کسری و همچو نوشیروان

زعدل و داد تو ای کان جود و بحر کرم چگونه شکر نماید اهل اصفهان

دست تو شد زانفاس عیسی مریم گشت نشانه زاعجازه موسی عمران

مقیم گاه جلال جود ارث داود عزیز مصر وجودی چو یوسف کنعان

به پیش خرگه قدر تو چاکری بهرام بطبع بام جلال تو هندوی کیوان

ز فر عدل تو معمور عرصه گیتی زآب جود تو سرسبز ساحت کیهان

بروز رزم که از گرد جیش و جوش سپاه شود ستاره سیه گرد و آسمان حیران

ز نای و کوس برآید خروشش چون تندر زابر چرخ بیارد خدنگ هم چو باران

ز ضرب گرز همی بشکند سپر مغفر ز نوک تیر همی بر درید تن خفتان

شود چو زال زبون از نهیب او چه بود بکارزار سواران چو رستم دستان

ز بیم تیغ تو نعوذ بشکل وچپال زپاس گرز تو جان داده قیصر و خاقان

بزیر ران تو خوان سمند چون تسنیم بروی دست تو بیجان گشت چون ثعبان

بحکم شاه برای نظام دادن ملک بسوی سند و ایوان شدی تو در دیوان

کنون سکندر گویا نشسته بر مسند کنون فریدون ما نشسته در ایوان

بغیر وصف تو هر چیز در دهان بجا بغیر مدح تو هر چیز بر زبان هذیان

بغیر خویش پس از شاه دین پناه دو دوم بغیر مدح امام و ثنای تو بر زبان

بر آستان تو هموار آسمان پیوند در آستین تو پیوسته آنکه پنهان

بخواست خامه در این جا به شرح صحبت کنم چو گشت گفت خموش شرح عشر آن نتوان

همیشه تا که زند دهر و هلال گردون را گهی بدست بود گوی و گه بکف چوگان

سپهر در خم چوگان حکم او چون گوی
ستاره در سر تسلیم بر خط فرمان

امروز آنکه زینت و بهیم مسند است بازیب کلک مصری و تیغ مهند است

فخر زمانه معتمد این دولت آنکه پشت و پناه ملت و ملک محمد است

جمشید شرق و خوب که در پیش رای او رخسار ماه و جبهه خورشید اسود است

گلگشت ملک و حی اثار بدعت است نقش بهر صفا آیین سرمد است

ای وارث نگین سلیمان که روز حکم در حلقه نگینت هم دیو و هم دد است

رای تو در میانه منظور منظر است شخص تو در زمانه مقصود و مقصد است

هر کو نهاد سر بدر آستان تو از برزی که پایش بر فرق فرقد است

هر چه وزیده را بجز از سخای تو خود از خزان بود که بهاری مورد است

امرت بکار دولت واجب بود چنان لیکن چه واجبی که در او بس مؤکد است

ممتاز ذات تست چو نفس کل از جهات چون عقل کل وجود شریفت مجرد است

از بهر رخش سیلش تو در آسمان خورشید نعل زرکش و سیاره [illegible]

فخرش بخسروان بود آنکس که در جهان با حاجبان حضرت جاه تو مرود است

پیچیدن از اطاعت تو سر کجا توان حکمت بروزگار ز یزدان مؤید است

اندیشه می زند سر که کاخ جلال تو یک آستان جاهت بیروزه مرقد است

مطرب رود و چنگ و نی باید بساقی چو یکی	هم شاهد و هم نقل و می باید کرد افسون و حیل
آسایش جانست می و درخشانست می	مهر زر افشانست می تلخست و شیرین چون عسل
واعظی گوید که می باشد حرام از گفت وی	مطرب بگو با چنگ و نی الفرق بین الخمر و خل
از مشرق ساغر چو آن رخسار صهبای روان	گویا که گردد آسمان برنج در خورشید حل
زاهد نصیحت تا بکی منعم کنی از جام می	آری نتوان ترک وی ما را ایا خواجه بحل
رو ساقیا و مطرب طلب بزمی بیارا تا بشب	بگو حریفان در طرب بگو غزالان در غزل
من نیز اندر انجمن از شعر تر گوهر فشان	در مدحت فخر زمان دارای دوران مختار دول
خان منوچهر سرور کو را بود فرزی توه	آنکه بگیتی کمترین سلطان نشان میر اجل
گیتی فزای خرگهش بر آسمان پایه گهش	در آستان درگهش هندوی چوبک زن زحل
خورشید بند باز او ناهید خنیاساز او	بهرام خنجرساز او وهم از ابد هم از ازل
از پاس آن والاگهر در هر طرف از بحر و بر	باشد کنام شیر نر آبشخور جدی و حمل
شیر است با رزمش بره موم است در جنگش زره	ریزد بجا موی کمر از بانگ توپ او قلل
پرسی اگر او را حسب با شوق و آیینه در جه	او را بفرق چرخ پا او را بتاج خور محل
حشمش بگوش خاک در خواند بهر جانب اگر	از خاک روید سیم و زر یاقوتش و با خلل
گر راست خواهی ما و ما زین دو یک بگزین بها	من صاحب ملک فنا او صدر دیوان عمل
ای خان و منصور حسینی دستور را داعی علی	ذات ترا بستایمی کز در هنج که در مل
خونت در اطراف جهان بر بسته سدی پس گران	عونت بهر جا شد روان آمد چو سیلاب اجل
ای صاحب جود و کرم وی داور گردون حشم	بزم تو چون جمشید جم رزم تو چون دستان یل
گرزت بگاه کین زدم با گردن خصم دژم	چون دست یزدان در حرم بشکسته عزی و هبل
ای آسمان مرحمت چون تو رزوی کرمت	کی باشد اندر مملکت در کار دولت مستقل
هستی تو در احسان و من افزون ز سیف ذوالیزن	بنشستم از لطف تو من هم بر فرس هم بر جمل
این از سه صدق و صفا باید دعای بی ریا	اطناب کم کن ای فنا حسن سخن قل و دل
از بهر نطقت ما خلق دو عالم پر ربا	گو بنده در صبح و مسا حی علی خیر العمل

تا نام باشد ز آدمی تا آدمی اندر زمین
با خصم تو بادا همی قهر خدا عزّ و جل

بنوازی همه تخریب و تاراج هر دو چین	دست خدایگان فزون از آستین
دارای ملک معتمدالدوله آنکه او	دریا بسار آید از جود و کان بهین
لیک از بهین محبوب کان آنچه در زمان	لیک از بسار غارت بحر آنچه در زمین
گردون بنزد وی بر جوشش چو پای زن	دریا بر پیش قطره جودش جو بار کین
بگرفته بر اطاعت احکامش اتفاق	روز نخست در رحم مادران جنین
وارسته بر معالی قدر جلال او	از فرش تا بعرش زبانها پر آفرین
گر بحر و کان همیشه روانند در جهان	هستند لیک پیش دل و دست او رهین
تا در زمین بهر چه عطایای او رسد	در چشم ابر قطره شود کوه همچنین
در بر و بحر سکه و سار ربع دولت	چون مرزبان اتابک بود قهرمان الطین
شد از بهار قدرت او خشم و خوی	چو نهال قدرت و شاخ درخت طین
گزیت درگه او گردون را ستان	از چیست هندوی او کیوان ز آستین
چرخیست بر بروج و یا چرخ تیغ دار	کوهیست بر رخش و یا کوه آهنین
اندر سپاه اوست کمین نیزه کش کمش	و اندر مصاف اوست کمین تیغ زن تکین
خورد آسمان بجرم ملکان نفقه تن	تا همچو غاشیت کشد او بر فرس از زین
هم مهر جلکش گاو زمین رست بر سرد	هم دوغ از رشش شیر فلک رست بر سرین
روزی که از نهیب ملکان شیر بحر	در کوشهای شاخ گوزنان فتد طنین
بر از عقاب و دال شود مو گرزمان	پر از همای و خاد شود معقص زمین
تمثال زده های درفشش بروز رزم	بر شیر چرخ بر درد از قهر پوستین
تا در دکر شد آذر برزین چو عالم گه است	او خود به آن آذر برزین فراز زین
آهن همیشه در دل کوهست گر نهان	کوهیست او نهفته در آهن بروز کین
بر سر از عقاب زپیکان او خروش	بر ابر از هژبر ز شمشیر او انین

خواندن به پیش خصم مدیح تو در جهان | همچون دو چشم احولی پیش زن رواست
شد فربه خصم جاه تو اگر در غیاب تو | مر را حلال خوردنش اگر که مرده است
شد ختم مردمی بتو ای صاحب کرم | چون دست تو بجود و سخا مؤکد است
گویم اگر فسانه بود از سخن جود تو | اندر زبان خلق همی لفظ اشهد است
گر نیستی تو همچو سلیمان روزگار | از چیست سطح بارگه تو صرح ممرد است
کین سپهر با همه آن محکمی و را | در پیش بارگاه تو پس ناشنیده است
پیر سپهر خود بدبستان فکر تو | طفلیست نو رسیده که جویای ابجد است
ما جز زبان بمدح تو را این قصیده | مدحت فزون ز شعر بجز این مجلد است
بس سالهاست عهد فریدون که رفته است | زانش بیان خلق به نیکی مؤبد است
از انوری دو شعر چنین بیاورم | کو در زمانه ما را به بی موجد است
اصل جهان تو بنیاد او بیش آنچنانک | اصل عدد یکیست و یکی نامعدد است

چشم بد از تو دور که در روزگار تو
چشم بلا و فتنه در ایام ارمد است

خدایگان من ای زیب مسند و اورنگ | بشاد کامی باید نشست با دف و چنگ
بشست عدل تو از صفحه عدل نوشروان | ز هوش و هنگ بیرای تو نام از هوشنگ
بریده شد ز داد تو دست ظلم و ستم | چنانچه منزل شیران چرا نیابد رنگ
بیاد رفت همی نام ارسطالیس | چو دید نام تو عنوان دانش و فرهنگ
همی بحکم تو اندوخته است باد شتاب | همی ز حلم تو افروخته است خاک درنگ
بکارزار تو اندر چو شیر و چو روباه | بزرمگاه تو اندر چو پیل با چو خرچنگ
ز بیم تیغ تو نغنوده خان ترک و ختا | ز پاس گرز تو جان داده شاه روس و فرنگ
نمود هیبت جلال تو گوش گردون کر | فتاده ولوله عدل تو بروم و فرنگ
نظام دادی کرمانشهان و اصفهان | قلاع فارس گرفتی همی بتوپ و تفنگ
ز آب تیغ تو شد خاک عرصه میدان | همی ز خون یلان لاله گون بسان ترنگ

سپهر خوانم اگر هست آن جاه ترا | که هست ناز تو از سپهر وار ننگ
سپه بخصم کشی گر تو عرصه میدان | بکارزارم نزوید بجز سنان و خدنگ
ز بیم قهر تو آری در انتقام حسود | عجب نه نافه آهو کند چو کام نهنگ
ز آب لطف تو حنظل شود چو شهد و شکر | ز تف قهر تو شکر شود چو صبر و شرنگ
نسیم خلق تو بو یا کند بسان عبیر | به بیشه هم دم شیر و بکوه دم پلنگ
ز بیم قهر تو بودی میان باغ همی | همیشه در یرقان آمدی به و نارنگ
و در این چکامه ز مسعود آن خدیو سخن | دو شعر آرم تضمین ز روی دانش و هنگ
کدام شاه که او نیست پرورت دربان | کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ
ز هیبت تو بود سست دست و پای فلک | بر خشش خویش اگر تنگ راه بندی تنگ
بهار مقدم تو کرده خاک لنجان را | نگارخانه چین بهار نامه گنگ
همیشه تا که بود کسب نور ماه ز مهر | هماره تا که بود مهر زیب هفت اورنگ

مدام بر کف احباب باد جام شراب
بدار خواهم خصم ترا همی آونگ

عید صیام است آسمان در بزم خان جم نگین | از ماه نو داده عیان در کف طوربین ساتگین
باید بچنگ آرد کنون مطرب ز نای و ارغنون | ساقی شراب لعل گون ریزد به سیمین ساتگین
راحی که چون روح از صفا اندوه کاه و دلکشا | جان پرور و دانش فزا خاطر نواز و دلنشین
گویم که جو بان آمده همرنگ مرجان آمده | با شیره جان آمده اندر میان خم عجین
زو یک چکاره در چمن رامش فزای انجمن | خوش تلخ کام و جان من شیرین از او چون انگبین
آن می که باشد با صفا هم کام باده جانفزا | می جست باید بار با از جام خان جم نگین
خان منوچهر سر که او را بود فتری ز ... | گردون فرازان بگسر و در بکاهش با فرین
او چرخ دولت اخترش او بحر حشمت گوهرش | شهر سپاهان از فرش آرزم فردوس برین
بر مهر سوده رایتش از مهر گذشته رفعتش | از شوکت و از حشمتش در حاسس نکرده دو قطبین
سالار و سردار جهان زو خصم را آذربجان | در عدل چون نوشیروان در قدر چون طغرل تکین

صاحب دل روشن گهر جمشید اندیشه‌ور
نشگفت اگر بازآید او چون جشید دون زرتشین

این آسمان نیلگون در بارگاهش کمترین
هنگام بذلش بحر و کان باشد نهان در آستین

سردار گردون آستان نامش گیتی‌ستان
کو مهر فروزه آستان فرمان روای راستین

ابر است هنگام عطا بحر است هنگام سخا
پیر است هنگام وغا شیر است هنگام کین

بر آستانش هر زمان دریوزه‌ساز آسمان
از صولتش امن و امان خورشید ایران زمین

ای خسروان مهتران با داغ حکمت اخترش
اندر شبه باوران با طوق فرمانت جبین

روشن تنی و پاک دل خورشید از رایت خجل
دریا ز دستت منفعل گردون زجاهت شرمگین

باد ابر اهش نام تو از جام باده کام تو
پیوسته اندر جام تو آب بقا از ... معین

خورشید با صدق و صفا رخاک آمد جبهه‌سا
گردون بگرد ارفا سایه در کاهت جبین

نوبت در اطراف جهان افکنده‌ای بس گران
عدلت بگرد اصفهان بربسته حصنی بس حصین

خاکت در جنت دردم ابر نی هنگام کرم
ام جهان بسته رحم بابا فلک گشته عنین

تا هست از زمین نشان از گردون گردش نشان
از پادشاهی انگنان بادا امیری این چنین

دلم ز حال خورشید با خبر کندا
که از فروغ جهان پر ز زیب و زر کندا

چو آسمان جهان نخفته ماند ز من
ستیزه با من خورشید با خبر کندا

اگر چه ماه بود پرتو فروغ سپهر
و یا چو مهر نهان گشت یک هنر کندا

مرا وجهت چو زلف بتان باده پریش
هوای بنده که آن پریش تر کندا

گیل چرخ که همچو رمانده از خورشید
کنون به هر رگ من کار نیشتر کندا

مراز بودن خود شرم آیدم زانکه
که هجر او بدل و جان من اثر کندا

غریو از دل زارم چو کوس برخیزد
بدان طریقه که در وادی نوشتر کندا

خجسته معبد انگوپای جشت او
خنک ز اطلس افلاک آستر کندا

زمین درگهش از منزلت بعقیده
نهاده پا و بر آن سوی ماه سر کندا

فروغ رایش بر اختران بجسد دراه
نسیم خلقش بر آسمان گذر کندا

سخای خویش بر ایام فیض بخش شود
نفاذ خویش بر اجرام راهبر کندا

خدنگ او گذرد خود ز درع هفت سپهر
اگر ز چرخ به پیش بدان سپر کندا

چه خسرو است ز شیر بی عنایت خویش
ولم بحجر حسی ذیل شکر کندا

زبهر دعوتش از نعمت دو کون حسی
جهان بسفره ایام ما حضر کندا

نهنگ از شرر تیغ او کباب شود
پلنگ از اثر خشت او حذر کندا

سپهبدی که به هنگام جود و بخشش نظر
جهان و هر چه در او است مختصر کندا

سکندری که به یک لحظه در بسیط زمین
ز آب لطفش صد چشمه خضر کندا

ایا سکندر جمشید جش که در دوران
ز نو اوکستری عدلت همی خبر کندا

سحاب جود تو دوران بروی سبزه کشد
جفای عدل تو ایران بزیر بر کندا

نسیم زینت کر بجنبش آرد باز
ز خط رخنگ همی سر و کاسر کندا

ز گلشن تو ان یافت غیر یک طل خاک
اگر که رخش تو در سوی کاشغر کندا

شمیم خلق تو گر بگذرد سخط تو را
ز رشک خون بدل آهوی تتر کندا

مراسلاسل عدل تو آرزوست اگر
در آن سلاسل خود ربی چو بر گذر کندا

نفی کسی است که او منفی است خدمت تو
بغیر او سبقی است و شقاق اثر کندا

تراچه بنده بود هر که گشت کلیلة
وگر نه پیکر او پار بشیر تر کندا

هر آنکه چون دم عقرب کجست طینت او
ز اژدهای دم توب نال سر کندا

فلک که منطقه بربسته از مجره بکوشش
ز جوهر دم تیغ تو جوز هر کندا

نگاه مهر تو آرد سعادتی که حسی
بمشتری نظر زهره زهر کندا

بیا بیا که جدا ماند در تو روی زمین
سرشک دیده من پرز اختر کندا

بیا بیا که فلک پا ز باین در که تو
مرا قرین لب خشک و چشم تر کندا

بیا بیا که گلستان روزگار حسی
مرا ز فرقت تو خار در جگر کندا

بیا بیا که دو چشم پر آب مهجوری
حکایت شب دیجور را سحر کندا

بیا بیا که مرا آسمان کجا خا م
غبار موکب تو سرمه بصر کندا

نهنگ تیغ تو گر در شود به بحر پیام / جهان و هرچه دراوست پرشرر کند
زره گشته ببر چرخ ز اختران زاژه / که خود ز حدت خنجر تو حذر کند
نهیب گرز تو البرز چون جای کند / فروغ تیغ تو دریا همی شرر کند
تو آن سپهر جلالی که آسمان جنبد / به خاک پای تو از رخ رونق سحر کند
ز امتزاج چهار امهات و هفت پدر / گمان مکن که فلک چون تو یک پسر کند
عجب ز تربیت تو نباشد ار که قضا / سخن به مدحت تو رشته گهر کند
قضا که دیده او باز بر دوام تو است / بپای خدمت تو باز ترک سر کند
همیشه تا که فلک سور سعد و نحس دهد / مدام تا که قضا کار خیر و شر کند

همیشه بخت ترا یار بختیاری وش
زمانه دشمن ملک تو در بدر کند

بهار آمد تا زیب گلستان دهد / بباغ خضرت و نضرت به بوستان دهد
اگر مسیح نشد از قدوم باد بهار / بمرده کان چمن از چه رو روان دهد
هر آنچه برد بیغما خزان ز شاخه باغ / بدو بهار ز الطاف شایگان دهد
بهار جلوه دهد در چمن عقیق مذاب / گذشت آنکه خزان عرض زعفران دهد
بکوه و دشت هوا زینت ارم بخشد / بباغ و راغ صبا رونق جنان دهد
چمن ز لاله همی تاب هفت خلد برد / زمین ز سبزه همی رنگ آسمان دهد
هوا طراوت رخسار نسترن بخشد / صبا شکنج بزلف ضیمران دهد
بهشت گشت صفاهان مگر رسید بهار / نوید مقدم فرمانده جهان دهد
جهانگشای منوچهر خان گردون شان / که گرد موکب او بوی مشک و لادن دهد
خجسته معتمد آنکه توسن چرخ / بدست رایض اقبال او عنان دهد
امیر شاه نشان داور فریدون فر / که اخترش خبر از چتر کاویان دهد
سپهر مجد که خورشید و ش صلای کرم / بحد باختر از ملک خاوران دهد
امیر راد که از توسن هر آنچه گرفت / بسائلان گذرگاه اصفهان دهد

سپاه کرد و گروه بختیاری رونه / کنون خبر که از مرز سیستان دهد
جهانگشای امیری که آسمان او را / ز منطقه کمر از ماه نو کمان دهد
خدیو عادل که راه مجلس او / بسال و مه خبر از راه کهکشان دهد
عجب نباشد اگر سرکشد ز رای تو رای / چو ملک هند سراپا بتر جان دهد
سپهر هر شب و روزش به پیشگاه ضمیر / ز سیم ماه و ز زر مهر ارمغان دهد
ز ملک دارا دوران او خبر آرد / ز داد گستری انصاف و نشان دهد
بر این سرایت بر این چرخ هفتمین کیوان / که بوسه برش بکف پای پاسبان دهد
نسیم رحمت او زینت بهار دهد / سموم هیبت او آیت خزان دهد
نوا ندارد که نوا را ز بیقسمی چو قضا / سری بکسری و سیم ارزوان دهد
همیشه تا که مه و زهره از فلک تابد / همواره تا که گل و لاله بوستان دهد

ز فروردین بقا شاخ دولت خرم
بهار دولت بدخواه مهرگان دهد

بیا که نوبتی شاخها بیت صهبای کهن / در کروش آور جام جم در نوبش آور انجمن
آن می که چون از صفا چون آفتاب اندر ضیا / از روی روان داد اشغا از روی جدا چپ سخن
راهی به رنگ ارغوان اندیشه از روی گلستان / لطفش روان اندر روان بویش سخن اندر دهن
می خور همی در بوستان بر پای سرو ضیمران / با شاهدی شیرین چنان با لعبتی سیمین ذقن
با یار اندر بوستان باید زدن راح روان / راهی به رنگ نار دوای باری بقد نارون
آن دلبر زنجیر مو آن لعبت پرخاش جو / آن شاه خورشید روان خسرو شیرین سخن
تا چند ساقی خواب تو از جام جم کن نام کم / بر من بیا صاف خم در صاف شو دردن
بگذار چون خم روز و شب لب بر لب بنت العنب / بنیاد و عیش و طرب بر باد ده رنج و محن
بر روی او زلف زره چون برنه تابان زره / خطش برخسار سره چون سبزه اندر یاسمن
از ابر در ریزد همی از شاخ گل ریزد همی / با دو صبا بیزد همی در بوستان مشک ختن
انگشت همی باد و زان از کشت باغ و بوستان / خرم از آن و سر و چمان سر سبز نو خلف چمن

ساقیا بیاور جام می که آمد بهار و رفت دی / بر چرخ سیر قصد چه ای ور باغ می چمید سمن
از فیض باد فروردین ساخت پر در زمین / هم سنبل و هم یاسمین رو بند بر ربع و دمن
بر اکنده شاخکان بر سطح باغ و بوستان / از سرخ گل لعل چمان همچو لب غنچه زمن
خان فره بدون فرنگ گونه منوچهری و کر / از خاوران تا باختر هم معتمد هم موتمن
ای آسمان کبریا بحر کرم ابر عطا / سلطان اقلیم سخا خاقان دیهیم سخن
فرمان روای راستین دارای دریا آستین / آرایش روی زمین آسایش دور زمن
فرمان ده جمشید فر اسپهبد دارا گهر / پیرایه فضل و هنر سرمایه عقل و فطن
آن بیمن پولاد خا آن قارن رزم آزما / آن رستم کشورکش آن بیژن لشکر شکن
فرخنده سالار سره که انجمش خیل فره / از آسمان او را زره از آفتاب او را مجن
جنگی سپهدار گزین چون آذر برزین برین / بر هر که با زد تیغ کین او را جا کرده کفن
از وی بگاه داوری هوش دلیران اسپری / ور زوی گرگند آوری عاجز چو زال تهمتن
آن ماه گردون آستان وآن مهر کیوان پاسبان / هم ابر کف هم پاک جان هم شیر دل هم پیلتن
گه ابر باشد در کرم چون دست میر دادگر / گر ابر بیبارد مطر ور دست او ورزد عدن
گیتی بجنگش کیمیا و دانشش قوی جیشش فره / رایش رزین طبعش سره خلقش نکو خلقش حسن
آن دافع جور و ستم کز وی جهان باغ ارم / نه کرم کالای کرم زو سره و بازار فتن
آن گر کند جان کسل آزرده سر گردون بگل / آن آتشش صد تیره دل وان رستم صد اهرمن
آن قطب گردون جهی سرمایه فرزند ای / ای آسمان فرخی وی آفتاب انجمن
عدل تو چون خورشید جم بر کنده بنیاد ستم / هم خواب گرگ سی غنم هم آب پیلان گرگدن
مهر و مهت دربان همی بهرام بر ایوان همی / از روسه کیوان همی هندو آسا باشد و درسن
آید ترا بر آستان کیوان و هندو پاسبان / بر درگه او هر زمان سلطان انجم بوسه زن
میری که اندر تاخت وی خنگ سمند باد پا / تا هند از اقصای ری تا روم از بوم ختن
ای آنکه هنگام خطر در عرصه گاه نبرد و شر / هش تو افسر از کر صد جو سیف ذوالیزن
نوبت تو هنگام وغا آمد چو پیچان اژدها / بر جان بدخواه دغا آتش فشانده از دهن

تا از فضای بوستان خیزد همی سرو روان / تا بر شود از آسمان تا به سی عقد پرن

خرگاه جاهت در زمین بر اوج چرخ چارمین
گردون بود در رتبتش کیوانت بر پا بوس زین

امیر ما شادان چون نمود عزم سفر / ز شهر گاوه سوی بختیاری و شوشتر
ز خوصه گاه سپاهان کشیده اختر عزم / بیا لکامل بی ان نکند بار سفر
دو روز مانده به بزم صفو سیر نخست / سپهر م از قدمش یافت دستگاه دگر
سوی چهار محل پس کشیده رخت نمود / هوای او همه دلخواه باد و جان پرور
به بختیاری رو کرد با سپاه گران / به پیش رویش خوبان از دهان شکر
نخست منزل او بود کوه رنگ شاه / که هیچ شاه از آن راه می نکرد گذر
قدم در آن شود انده نهاده هم و خیال / ز بس فراز و نشیب آمده است کوه و کمر
برود خرسان زده بود با سپاه گران / که رود نیل و فرات پیش او چو شمر
برفت بر جهن ال بیر کانجا چیسه / جوان شود ز هوای خوشش دوباره، که
سپاه کرد بگردون بختیاری روز / بد الطریق کزانان نه نام ماند و اثر
پس دو ماه بنو شش نوای داد کشید / بیرو نام ز نوشیروان نه و سنجر
نهال فتنه تقی خان نشانده بد در دل / چگونه نخل شقاوت سعادت آرد بر
نخست حلقه طاعت بگوش کرد و برفت / چو روبهی که کشد حیله پیش ضیغم نر
بایل کعب گریزان شده به حیله دگر / ز عزم و رزم چنین شیر دل نداشت خبر
پناه برد بعثمانیان دولت او / که تاخت بر سر او برد خادم حیدر
خجسته معتمد الدوله کان آن بنده / ز بهر خدمت او بسته صبح و شام کمر
نیافت دست کسی تاکنون به ملک کعب / نه خان ترک و نه خسرو نه شنکل و قیصر
نظر بعزم منوچهر شیخ کعب نمود / بجز اطاعت او در جهان ندید مفر
گرفت و بست تقی خان بختیاری را / که چرخ را نشمردی یکی یکی چو گهر
به بختیاری یکی بخت بکند باری / چو پاک کند از او زهره در رکاب ظفر

چنانچه بر شیخ کعب خود سردار   بگرد گرد سپاهی تمام شیر و شکر
نمود عزم شبیخون ز بخت خود غافل   که حمله دم تو بشد ناوک و خنجر
ز بیم شیخ چو غالب تهی نمود ز جان   ز عزم و رزم چنان شیر دل نداشت خبر
چو دید حکم منیجر چه شیخ خوب   ز بیم گشته گریزان همی بجهد و بر
گرفت ملک عرب را بآسانی   ندید چشمش با این زمانه راه خطر
بعهد دولتش کس را کجا بود یارا   اگر بریش بود همت ظفر دلبر
ز حکم اوست روان شخص چرخ چو کشتی   ز علم اوست گران سطح خاک چون لنگر
زمین برآرد مانند گوی در چوگان   فلک بگیرد مانند مهره در ششدر
بنوک تیر بدوزد همی تن دشمن   ببرق تیغ بسوزد همی دل کافر
بگاه رزم بمیدان کینه با گردان   لسان رستم دستان و رزنگاور
بوقت بزم بایوان چو زاده کسری   بگاه بار بدهش زهره است رامشگر
زهی خلاف تو هر کس نمود از سر کین   در این جهان دهدش آسمان همی کیفر
بزیر ران تو بگران گران بود چون کوه   بگاه پویه بهامون همی بود صرصر
بسیر و رفعت سراگاه چون کیوان   اگر چه پیش بود سیر ماه رفعت اختر
تو خود چو کیوانی و دیگران چون سر   چرا که هست معین تو حضرت داور
اگر نه نام خصم نزا گرفته سپهر   نهان شده است چرا زیر نیلگون چادر
شمیم لطف تو گر بگذرد بکوه و بجاب   دم پلنگ و دم شیر میشود عنبر
در این زمانه بحکم تو مضمرست قضا   در این میانه با مر تو مدغم است قدر
کدام سیر بیار تو ناورید امان   کدام شاه بر تو نیفکند سپر
ز حادثات بلا ایمنی بیافت فنا   چرا که سایه لطف تو برفکنده بسر
مرا است دختر پاکیزه روی و دهن زیبا   کرم بدانش ام داده و بعقل هنر
بجز تو شوهر کس را کجا بود کابین   بعقد خویش تو آنرا در آر و آن دختر
مرا کجا و ثنای تو ای خدیو زمن   کمیت خامه من لنگ و جز و مختصر

فنا ۵۹

به آنخدای که روز آورد پدید ز شب   به آنخدای که آرد ز خاک سیسنبر
به آنخدای که دارد بپای نه گردون   که تا عمود است و نه استوانه و لنگر

همیشه چرخ کند بخت یاری احباب
مدام بر دل اعدات ناچخ و خنجر

موسم دی برگذشت و آمد بهمن   ساقی می بار بار آر نه من من
ساقی دی زان خوش است مارکه بشد   بر در فخر زمانه حلق بگردن
خان منوچهر شان که پایه کاخش   زنیه برفرق این رواق مثمن
آنکه بجود و بتیغ بنده او بید   در صفات زمانه حاتم و بهمن
ای ز تو ملک بهار و آمد جنت   وی ز تو دولت همیشه باشد ایمن
پیش تو اظهار جود یاد و عبث دل   نزد تو ابراز فخر باد بهاون
ریزه جود تو و حکایت حزوار   خوشه بذل تو و روایت خرمن
دود که از مطبخ سخای تو خیزد   پرسه چرخ مطبق است نهنبن
دست تو در جود و هر چه حاصل دریا   جود تو در خلق و هر چه مایه معدن
خصم بداندیش با تو لاف نیارد   دوک عجاز کجا و نیزه قارن
تیر تو همچون خروس در صف هیجا   خصم در آن داوری چو دانه ارزن
گر همه روئین تن است خصم تو در رزم   برگ دستان تست نیزه و پرزن
روز وغا چون کشند پیل تنان جای   بر زبر زین بوره ابرش و توسن
خون برگ بدسگال باز نیفتد   از اثر پاس تو چو رنگ بر وین
تیغ تو گر از نیام آخته گردد   بر فکند ترک چرخ از بر جوشن
قدر تو ایران شه شناسد آری   داند سفته بار قدر ریشو تن
خسرو عهدی تو با مخایل یزدان   رستم دهری تو با جلالت بهمن
جز تو زیبد بکس نظام ممالک   خاتم جم کی سزد بدست اهرمن
گرد که از سم باد پای تو خیزد   روی زمین پر کند ز عنبر و لادن

عرصهٔ گیتی چنان وسیع نباشد / تا فکند پرتو جلال تو دامن
شخص روان را دوان بمدح تو خاطر / پر خرد و دارد زبان بمدح تو الکن
لاف شجاعت به پیش تو چو زند خصم / آذر برزین کجا و آذر برزن
زی عربستان روی بدولت و اقبال / پشت و پناه تو باد داور ذوالمن
با تو سپاهان بجیش لشکر چو مینو / چو صفاهان بخلق اوست چو گلشن
زاده طبع من است بر به بهجت / چون بر پرویز حسن لعبت ارمن
من نستایم بجز تو هیچ کسی را / گر بستایم همین تو را بدل من
نیت و قصدش عبادت صمدستی / ذکر صنم می کند اگر چه برهمن
ناظم گوهر سخن بدولت چون تو / وارث افسر تو تا بجهت چون من
تا که بگیتی نشان و نام بود باز / از همه دوستان و از همه دشمن

بهرهٔ اعدات باد جام هلاهل
بر کف احباب باد باده روشن

از غرب دارای ایران کرده رو سوی عجم / سنگباران از قدومش گشت هم سنگ ارم
خان عجم رتبت منوچهر دوم کز داوری / تیشهٔ داد و دهش برید بیخ جور و ستم
آنگه درکیهان بدولت معتمد شد معتمد / آنگه از رادی زمین ایران نمودی منتظم
بجهان دادار خدیو نام تو زیبد همی / زینت منشور کرده زیب و دینار و درم
باستان جاه تو کیوان کمینه پاسبان / باستین را د تو آمد شمر صد بجرد بیم
حکم تو بر مردمان جاریست چون امر رسول / گر کنی از مصدر اجلال خود صادر رقم
بارگاه تست چون کعبه برای خاص و عام / آستان بوسی حق کار تو ما را مغتنم
شحنهٔ داد تو هر جا شد روان تنگ از آن / خانهٔ ظلم و ستم از سطوتش شد منهدم
مور از بیم تو کرد و بداست خود شیر عرین / پشه از پاس تو کرد بداست خود پیل دژم
این امیران دو زیرا که در بارت بپا / ایستاده‌اندی اگر میدید خود جمشید جم
در نخستین روز دعوی خدا تا میشوند / عنصر او چو کز ناقص بدهی از کیف و کم

ملکت تاتار و اعراب را کردی بهشت / در سپاهان باز میباید بجنبد از پی صمم
ای بت اختر خداوندی که گاه فر و جود / معدن اجلال گشتی مایهٔ جود و کرم
تا همی نام نکو بیت زینت و فخر کشند / سبز باید نام نیکویت ز دلها دود غم
ای امیر دادگستر کش زدولت این زمان / شد چراگاه گوزن و شیر با گرگ و غنم
فتنه در عهدت نمی‌بینم مگر در چشم یار / کو بپا آمد وجود فتنه از بهر عدم
کرده خالی از وجود فتنه ملکت را ز رعب / پشت دولت را نمودی فربه از سیف و قلم
بسکه خون ریزند گردان تو در میدان رزم / تا قیامت می‌زوید خاک بستان جز بقم
اژدر توپ تو چون دوزخ پر از نار حریق / می‌کشد بخواهر ازآن نارچون اژدر بدم
تاج از قیصر گرفتی باج از خان ختا / گر تو اسکندر نباشی پس چرا دارا خدم
ای سپهسالار ایران خود سمک تا از سماک / از نهیب رمح تو بر خویش میدرد شکم
قبهٔ جاهت نمودی همه چارم آسمان / کهکشان کردی طناب و بر جامیخ خیم
چون تو فرزندی نزادست و نزاید گویا / مام گیتی را سزد آتش بریختند اندر رحم
خان سرتیپ آن سلیمان زمان در روز رزم / قارن و گشواد و رستم پیش او کهتر خدم
در سپهداری بنا مه کس چو خان سر کشیک / خانم ار افراسیابش خیبت باقه متهم
سر بزیر ربقهٔ حکم تو میدارند همین / هم امیران بزرگ و هم شهان محتشم
تا نشان و نام باشد از سپهسالار چرخ / تا بروز و شب همی پیدا بود نور و ظلم

بادهٔ عشرت همی در جام احباب تو باد
در کف اعدات بادا جای باده جام سم

شکر خدای داور دادار داد کر / آمد بسوی ملک سپاهان ز شوشتر
جمشید دهر معتمد الدوله کان جود / کش از سفر بیامد با نصرت و ظفر
افزوده نور سایه مانند آفتاب / پیموده راه دور بوشیده فر
خورشید را زقبهٔ گردون فکنده تاج / افلاک را بچنبر گردون کشیده سر
چون مهر تافت بر زن و بر مرد نور رأی / چون خاک ریخت بر ره و بر راه سیم و زر

با این شکوه و دولت و تیغ و فر و جلال … هرگز نیامده است چنین لشکری ز سفر
ملک عرب نبودی هم سبز و هم نکو … خصم عجم نبودی هم زیر و هم زبر
گر رای او نباشد دیگر در این جهان … بر خاوران نتابد خورشید با خطر
بازد دیر و زود زوم اگر دست خود به تیغ … از پیش او گریزان صد پور زال زر
ای آفتاب دولت کیهان خدای ملک … عدل تو نام برده ز کسری دادگر
در پیش عزم و حزم تو کوه و سپه کشی … کافراسیاب را بنود کش جلال و فر
در هر جه که شحنه داد تو ره نمود … از تیشه عدالت تو ببرید بیخ شر
بسیار آمدند امیران جنگجو … چون تو نپرورید فلک میر دادگر
دوزخ شود ز لطف تو جنات هشت خلد … کوثر شود ز قهر تو جحیم در سقر
آید ور از خشم تو کند اژدهای سرکشی … وز امر تو بپیچد گر خان ترک سر
بر صفحات حباب و بیابان بیاورند … سرهای خویشتن را بینند بر خطر
اول عراق و فارس بدادی نظام و پس … ملک عرب گرفتی با توپ جانشکر
دستان و سام چند که رزم تو … انگشت حیرتش به دهان گوید الحذر
ای صاحب مکارم خود چشم آز را … دانست جوانت که دارد همی ثمر
کان سخا و بحر عطا و امیر را و … کوه وقار و معدن جاه و یم هنر
خان ختا و قیصر و چیپال و رای هند … پیشت خراج و باج فرستند و هم کمر
در شوکت و جلال و بزرگی و داوری … نی نام دهر دیده چو فرزند نامور
گر نیستی تو خسرو دوران پس از چه رو … در بارگه تو ستاده امیران معتبر
وهم و خیال ما زکی و جلال تو … طول سخن گسستم به جای تو مختصر
تا کسب نور ماه نماید ز آفتاب … تا تاب آفتاب بود سوی بحر و بر

باد املک سایه تو همچو آفتاب
بدخواه تو نیاید زیر پیش همی زبر

ای خلق سپاهان بهاری دگر آمد … کشش معتمد الدوله شاه از سفر آمد

از ملک عجم بود سوی ملک عرب رخت … صد شکر که با نصرت و فتح و ظفر آمد
آمد ز عرب هم بعجم گر بودش حکم … نبود عجب آنرا که بجیشش بشر آمد
چندانکه مطول همه دفتر افلاک … ور نزد کتاب سخنش مختصر آمد
عمرانت فزاینده و درخشان و جهانتاب … بنگر که ز رایش چو سها و قمر آمد
رقصنده دو صد جان بیکی تن چو شهاب … بر شهر صفاهان ز عدد لشکر آمد
مانند دی از داد و در گیتی چه پیر زاد … آری نه عجب جاه و شرف را بدر آمد
از دور هر آنکس که بدان شوکت و فر دید … و نه که فلک نه طور و شجر آمد
فرض است همی طاعت درگاه جلالش … گوئی که همان قصه حاج و حجر آمد
شمشیر که زد بر کمر دشمن دولت … مانند آن معجزه شق القمر آمد
فرمانده آفاق امیر همه عالم … کش حکم روانش چو قضا و قدر آمد
هر خط شعاعی که ز مغرب شده پیدا … بر دیده اعدایش چون نیشتر آمد
آری چو بنشیند ز فلک سر بدر آرد … از آنکه سر خصم گون در خطر آمد
تشریف شهنشاه زمان خسرو عادل … ای دادگر دهر تو از زیب بر آمد
گویم چه بود حشمت او وین قدرش … وز اطلس منقول فلک آستر آمد
در ز آمده بشکسته صف لشکر دشمن … بنگر چه درختی است که قدرش ثمر آمد
خصمش دگر از خاک کجا سر بدر آرد … کش خانه شوکتش همه زیر و زبر آمد
گویند امیران بزرگ آمده در بهر … دارو هر آسیبی بخشان دادگر آمد
ای آنکه پر مرغ وجود تو بجا ح … کش منزل سیمرغ ور زیر پر آمد
بگرد صف کرد آن تو گوینده سرش … هر دشمن تو خواسته کش به کمر آمد
انصاف همین است که صد کسری عادل … نی نی چو تو فرمانده انصاف گر آمد
خورشید نتابد ببرش جز بهلاک … هر کس که ز اعدای تو جمشید فر آمد
خواهد که زند خنجر به گهر تو … خورشید که از خاور با خنجر آمد
آن روز که شمشیر تو بهرام فلک دید … برگردن نه چرخ زنگون سپر آمد

اندر صف پگاه همی از دم تو بیم — بر جان بد اندیشش سعیر سقر آمد
از باد و سم کرهٔ تو البرز شود نرم — از برق دم تیغ تو یم پر شرر آمد
کیوان بر رفعت تو سپهری که اینست — گردون ببر دولت تو چون ثمر آمد
سیاره و کوه بهر لعل و در و یاقوت — کان کرم تو ز همه بیشتر آمد
شبرنگ جوال تو همان رخش بود کش — نعلش ز مه و زینش از جوزهر آمد

تا نصرت و فتح است همی نام بگیتی
نامت بجهان آیت فتح و ظفر آمد

زلفی تو یا که ماری بر روی دلبری — یا توده توده مشکی یا صاف عنبری
مشکی و عنبری تو که بر سیم ساده — یا ابر تیره که بخورشید خاوری
بر کنج از چه حلقه زنا کرده نفی — بر خلق از چه موه کنی کژ زنا ازدوری
گر دام نیستی ز چه گستردی رشته — ور زاغ نیستی ز چه تاریک پیکری
مشت عبیر تازه بروی شقایقی — پر خواب سنبله و یا چون کبوتری
خوشبو کنی جبال کمر مشک تو و نه — مشکین کنی دماغ کمر دود مجمری
دهر از تو پر ز سنبله از بس سنبلی — شهر از تو پر ز غالیه از بس معنبری
از روح صاف و پاک تری کاپیش چشم دل — گرچه بچشم ظاهر جرم مکدری
هر جا ولیت در جب تست ریسپا — ظلمات صد هزار چو خضر و سکندری
تا چند راه عقل زنا کرد جادوانه — تا چند خون خلق خوری گر نه کافری
گه چون سحاب شد به پیرامن مهی — گه چون گیاه تازه بر اطراف کوثری
زلفا گهی چو شام سیاهی بروی بام — گه پور آزری که همی در آذری
گاهی عصای موسی عمرانا و گهی — مانند سامری تو بیشانی ساحری
زلفی فکنده و گردن و لطایسی مینه — یا حلقهٔ کمند امیر مظفری
سالار و مهر معتمد الدوله آنکه چرخ — مانند او ندیده و در ایام داوری
میر جهانگشای منوچهر آنکه مهر — چون او ندیده است امیری بکشوری

خان سپهر مرتبه چون او بروزگار — ملک ملوک را ننمود هیچ مظفری
گیتی ندیده است چو او عدل پیشه — دوران ندیده است چو او داد گستری
ای آسمان دولت ای آفتاب ملک — نبود در این زمانه یکی چون تو داوری
امروز در سپهر جلالت تو مرکزی — ایدون در آسمان جلالت تو محوری
کز عدل تست تهو شده احکام باز — نوشیروان دهری یا آنکه سنجری
بهر نظام ملکت و دولت سببی — داری بملک ایران چون طوس نوذری
کاو در وغا بود که همچون تهمتنی — وقت سخا ز جعفر و قاآن تو برتری
کس یاد دارد زند مباد است چون کند — کذب ابو مسیلم و صدق پیمبری
مداح شاه سنجر بودی معزی آنک — نامش بلند گشت بهر بوم و کشوری

عزت ز شاه سنجر دیدی معزی آنک
امروز من معزی تو شاه سنجری

باز ایران از منوچهر دوم زیور گرفت — آنچنان زیور که دین از پاک پیغمبر گرفت
داور جمشید حشمت معتمد کز فر ای — باج از خاقان خراج از ملک کالنجر گرفت
سنجق جاهش بگیتی رونق خورشید شد — رایت عدلش بدوران سایه بر اختر گرفت
روزگار چهر را پیرایه بر رخسار بست — آسمان بخت را خورشید در محور گرفت
هم فلک را همتش در دامن دولت کشید — هم فلک را حشمتش در سایهٔ اختر گرفت
شاهباز همتش در اوج نجم آسمان — چار پایه عرش را در سایهٔ شهپر گرفت
آستین جود او باز از بحر و کان شکست — آستان همتش آثار خشک و تر گرفت
از شمار پر دلان سرمایه سنجار برد — وز غبار مرکبان پیرایه سنجر گرفت
در سنان خطی اندر بیشه ناورد باز — از سر خورشید چار آسمان افسر گرفت
آسمان از بیم شد در جوشن سیارگان — همچو بهرام فلک هر جا بکف خنجر گرفت
حمله آور در میان کارزار از وحش برد — چون به تنین زور ابر از نالهٔ تندر گرفت
نقشها تا کز غبار مرکبش بر چرخ بست — نامه مانا شکست و رونق آزر گرفت

آنکه از تیغ کجش خود راستی آمد پدید | آنکه از چوگان او گوی زمین مدور گرفت
از جبین خویش انوار مهی پیدا نمود | در ضمیر خویش اسرار شهی مضمر گرفت
روز هیجا کز غبار مرکبان اندر سپهر | روی گردون توده توده خاکستر گرفت
از نسیم لطف او در مغز ایشان گذشت | از شرار قهر او در سینه‌ها اخگر گرفت
اول از اقلیم ری تخت سلیمان فتح کرد | وانگه از تخت سلیمان ملک اسکندر گرفت
توسن دوران همی بر تازیانهٔ حکم یافت | ابلق ایام زیر پای کند آور گرفت
هر کجا بزمش هوا پیرایهٔ فردوس برد | هر کجا رزمش زمین هنگامهٔ محشر گرفت
خود هر آن کافر که سر از ربقهٔ حکمش بتافت | عاقبت از تیغ آتشبار او کیفر گرفت
جاه او خواهی اگر بنگر بچارم آسمان | گاه او جویی اگر بالای نه منظر گرفت
کارگاه همتش بالای مهر و ماه بود | بارگاه حشمتش پهنای بحر و بر گرفت
از برای خطبهٔ بخت جوانش روز و شب | تیر گردون جای بر شش گوشهٔ منبر گرفت
خاک و باد و آب و آتش را بیکجا جمع کرد | هر که رای صائبش را در میان داور گرفت
از دیار خاوران تا کشور خاور تافت | از حدود اصفهان تا خطهٔ شوشتر گرفت
آسمانش حلقهٔ مهر و مه اندر گوش برد | زین جهت در دامن اقبال سیم و زر گرفت
رزم او بازار رزم رستم و سهراب شکست | بزم او آثار بزم بهمن و نوذر گرفت
آنکه گردون را که کوششی همی حیران گذاشت | آنکه جیحون را که بخشش همی مضطر گرفت
دین و دولت از حسامش زینت فردوس گشت | ملک و ملت در شکوهش رونق دیگر گرفت
آسمان را بر زمین افکند هنگام شتاب | جای چون بر زین رخش آسمان پیکر گرفت
از صهیل ختلیان زمین گوش چرخ بجست | از غبار ره طبق بر دیدهٔ اختر گرفت
بهر خون بدسگال و چشم بدخواهش فلک | از سهیل و از سها هم تیر و هم خنجر گرفت
آنکه دریا را عیال خویش خواند از نوال | آنکه قیصر را بدرگه کمترین چاکر گرفت
از خیال نیزهٔ او فتح بر جوشن رسید | از هوای گرز او کسری بر مغفر گرفت
روز هیجا کز نهیب جنگجویان روزگار | بر سر از گرد و غبار آرایش افسر گرفت

او بطور اندر چو موسی سوی نور حق شتافت | او ز آذر گلستان چون پور بن آزر گرفت
مهر او در کارگاه بخشش سردی از دی ببرد | قهر او در روز چالش گرمی از آذر گرفت
گشت با خاقان همسایه آنکه ز شهر زهی | قیروان تا قیروان آواز شورشش در گرفت
خدمت دیگر غلامان یک دو روزی پیش نیست | خدمت من دامنت تا دامن محشر گرفت
سال هفتصد رفت و گوید باز طفل هفت سال | سنجر از سنجار قسطنطین و کالنجر گرفت
تا قضا ملک جهان بر والی سلطان سپرد | تا قدر کار شهان بر نامه و دفتر گرفت

ملک اصفاهان مبادا چون گزهجران تو
هر رضیعی معتمد کو دامن مادر گرفت

خان جمجاه معتمد آمد | مایهٔ جود و صاحب ثروت
کش منوچهر خان که در گیتی | زنگ ملکت زدوده با حکمت
از خداوند ذوالجلال اسی | معتمد شد بدین و هم ملت
از برای نشان و نام هنر | هر کس از تو گذاشتی بدعت
از پی نام نیک بنهادش | نهرهای روان درین ملکت
هر یکی چون فرات آمد و نیل | ز آب لطف خدیو با رفعت
در زمان قدیم جوی سپید | خشک گردید تا درین دولت
رشک جیحون شدی و شرم فرات | کش ز نام امیر ذی شوکت
باغهایی که سالیان دراز | می ندیدی بخویشتن خضرت
این زمان چون روضهٔ رضوان | از ریاحین بداد شان کسوت
عدل نوشیروان شدی بر پای | صد هزاران خدای را منت
در جهان ظلم و کین شدی نایاب | هر کجا فتنه خاست در نوبت
درسه هر که بود گوت و عجب | گرد پیرون ز پاس آن نخوت
چون قضا دید آب زان چشمه | هست در چشم کور از عبرت
با ادب گفت بهر تاریخش | ... سبیل در جنت

بر کاخ چمن شد فلک دیگر بار / زد خیمه سپهروار به هامون و بگلزار
روی زمین از سبزهٔ نوخواسته دلبر / طرف چمن از لاله چو روسته دلدار
در باغ همی ریخت صبا بسته شکوفه / در راغ همی بیخت هوا سوده نگار
از پیکر گل گشت زمین کان بدخشان / از بوی سمن گشت چمن حجلهٔ عطار
بر لعل سمن ریخت صبا لعل بخرمن / بر صحن چمن بیخت هوا مشک بخروار
وز می نتوان بود دمی فارغ و خالی / تا سار بباغ اندر گردید سخن سار
فغفور ختا و ختن آنکس که همی گشت / در گشت بگشت اندر با لعبت فرخار
باغ چمن آکنده و بلبلست ز کونی / ز باد پر آکنده بگل نافهٔ تاتار
هم باد سخاهن زن بر طرهٔ سنبل / هم ابر گهرافشان بر دامن کهسار
بلبل چو یکی مطرب شیدا بگلستان / از عشق گل سرخ لب اندر لب مزمار
خورشید گل از مطلع شاخ آمده طالع / چون چهرهٔ خوبان ز پس پرده پدیدار
ابر از سر کهسار چو دست کرم شاه / از لولو تر جیب زمین کرده انبار
دارای جهان شیر خداوند خداوند / جمشید شهان صهر نبی حیدر کرار
خورشید دو عالم شه دارا خدم آنکو / دارای جهان گشت پس از احمد مختار
شاهی که فشارد چو بکف قبضهٔ شمشیر / چشم فلک از هیبت او گردد خونبار
از باد سر گرزش البرز شود نرم / از برق دم تیغش مریخ شود زار
وز نیش سنان وی پولاد شود لاد / در پیش پرند وی زنجیر بود تار
با حملهٔ او کوه گران تر ز پر کاه / با علم او خاک زبون تر ز سر خار
پوشد چو بتن جوشن مانند پلنگی / در کوکب رخشنده نهان گنبد دوار
ز آسیب سنانش دل مریخ پر از خون / ز اندیشهٔ تیغش جگر حادثه افگار
رنگ از سر تیغش برد از چهرهٔ خورشید / گرمی ز دم رخش کرد دور ز تن نار
پر خست وی سبزه ز تو بیدزد ای / بی کشتهٔ وی لاله نروید به خار
شمشیر اگر پای نهد در سر ناورد / بگریزد اگر چرخ بود در صف پیکار

حکمش بزمان همسر و انباشته در خیل / امرش بزمین همچو خرد باشد دوار
بی امر وی اندر همه عالم نبد حل / از ابر نریزد بزمین قطرهٔ امطار
در سایهٔ شمشیر علمش منتظم افلاک / افتاده بعجز اندر چون چرخ نگونسار
اطلس فلک از آب سر تیغش گردان / فوج ملک اندر در درگاهش بسیار
هر تن که شده از بادهٔ اخلاصش سرمست / تا روز الست است یکان سرخوش هشیار
هم روزی کرمان بدهد در جگر سنگ / هم قسمت مرغان بنهد در دل اشجار
در روز وغا پیل دمان را دهد آسیب / درگاه کرم سیل روان را کند ایثار
هم پیل بکوشد چو بکوشد بگه جنگ / هم نیل بجوشد چو بکوشد بگه بار
رخسار وی و هر چه بود پرتو خورشید / اجلال وی و هر چه بود گنبد دوار
آیا ز دم تیغش گیتی همه ذره / برقی ز دم رخش خلقت همه انوار
هم عیسی مریم ز دمش بندهٔ جاوید / هم ~~صاحب عمران~~ ز کفش بندهٔ دربار
جبریل بنزد دلش کذران صفحهٔ دانش / میکال به پیشش نگران سبحهٔ اسرار
در منبر منبش همه واهب چو پایه / در نقطهٔ دانش همه خلق چو پرگار
خلقند همه سایه و او هست چو خورشید / دهرند همه ثابت و او هست چو سیار
دارای جهان معتمد الدوله که آورده / ماننده تهمتن به صف رزم به پیکار

آن شاه نشان میری کز فر جلالش
مریخ شب و روزش شد حاجب دربار

بگذشت مه روزه ای امیر / امروز بود عید و لیک ز پی
آن بادهٔ رنگین و لطف روز / تابنده تر از آفتاب و شیر
آن باده که در موسم شتا / برهم شکند جمع زمهریر
آن باده که موری اگر خورد / آید بشجاعت چو شرزه شیر
خواهی که دهی روح پرورش / بگزین همه پروردهٔ عصیر
بگذشت همی فصل وعظ و پند / امروز نوای بم است و زیر

رفت آنکه بسجده همی شدی   امروز ببتخانه شود دلپذیر
شیخی که همیکرد منع می   در پای خم باده جای گیر
می نوشش پس آنکه مدیح گوی   در مجلس فرخنده امیر
فرزانه محمد الدوله کامکار   کو را نبود در جهان نظیر
گردون ز دوم تیغ او دخان   سندان ببر نیزه او حریر
معدن بکف راد او عیان   دریا ببر جود او غدیر
افلاک نکرده از این جلال   خورشید نتابد از این ضمیر
ای پرتو بیضا برت سیاه   ای پخته گردون برت فطیر
از روح گذشته ترا وجود   از عقل سرشته ترا خمیر
هر شام ز بخت تو کار به   هر صبح ز بخت تو کار بشیر
خلقی که طفیل جلال تست   خورده است ز پستان بخت شیر
خورشید رخت را قمر گدا   بنده‌ی درت را زحل اسیر
ای حزم ترا جان و دل نثار   ای رای ترا عقل و دین مشیر
خصم تو بماند ز شام صبح   کز بیم تو روزش بود چو قیر
زاد تو گدا حاتم جواد   پیش تو زبون رستم هژیر
ذاتت ز کرم آفریده اند   زان از کرمت هست ناگزیر
آنرا که تو خوانی قفای خویش   برتر بود از گنبد اثیر
بر گاه سخاوت تو ملک   بر ملک فصاحت منم جریر
مدح تو کجا و من کجا   بیهات که کاری بود خطیر
صد شاعر فاور بحضرتت   چون عنصری و عمعق و مجیر
تا لاله بر آید ز بوستان   تا سبزه بروید ز آب گیر

هر شام تو صبحی بود سپید
هر روز تو عیدی بود غدیر

داورا ایران مداری یادگارت   تا قیامت پاک یزدان یادگارت
دست موسی پیمبر باستینت   تا ز ابراهیم آذر در کنارت
عزت و شوکت ز ابر دست جودت   دولت و ملکت به تیغ آبدارت
ای جهان داور منوچهر آنکه تو آنی   کت فریدون بنده و خط منت گذارت
ای بلند اختر خداوندا تو آنی   در نخستین روز چون آمد شمارت
هر لباسی کو ترا در بر سپهرش   کوبد ایجاد و بزرگی پود و تارت
خونه تنها در عراقت حکمرانی   در کمین یکباره ملک شهریارت
ای جبین مهر تابان خاکبوست   وی سر پیل شیر گردون داغدارت
ای فلک فرسوده روز اندر زمینت   وی ملک جسته مکان اندر جوارت
هر حصاری را که تو از عدل بستی   ظلم دیگر ره نیابد در حصارت
فتنه پنهان شد ز چشم اهل عالم   تا لوای داوری شد آشکارت
حاتم طائی گدا در بذل جودت   رستم دستان زبون در کارزارت
روز هیجا کاندر آن هنگامه گردون   ترک گردون هندوی خنجر گذارت
زینهار از تیغ تو خواهند هر دو   گر معارض رستم و اسفندیارت
مستیز غضبان سمند تند سیرت   ادهمی پیچان کمند تابدارت
ای بس کشور که گاه ترکتازی   شد مسخر از یکی جنگی سوارت
وحش بر هامون ز جنبش بخت جوشت   لرزه بر گردون ز گرز گاوسارت
سوزش اعدای دولت را امید   آتش جانی به تیغ آبدارت
ای بلند اختر خداوندی که آمد   شیر گردون یکغزال اندر شکارت
با سپاه بیشمار و ملک بیحد   عمر و دولت باد و تا روز شمارت
ایکه گردون از گهرهای کواکب   آورد هر شام در مجلس نثارت
حشمت تو مرغزاری سبز و خرم   آسمان یک سبزه اندر مرغزارت
دست تو بارنده ابری بارش او   لولو خوشاب و در شاهوارت

ملک خسرو را قوام از اعتمادت / وین ولا را دوام از اعتبارت
کلک اگر در اقطار حشمت تو / بحر گردون گردان در مهارت
ملک توران جهت دخل کیقلات / مرز ایران جهت خرج کهسارت
ای فکنده آسمان سر خویشتن را / در میان خاکبوسان روزبارت
شاکر نعمت همیشه آسمانست / دایه دولت همارهروزگارت
جهت دریا قطره از سحابت / جهت گردون ذره از اقتدارت
صد هزاران همچو افلاطون یونان / با همه دانش چو طفل شیرخوارت
دادگستر داورا گر فر حشمت / کوه چون کاهست در پیش وقارت

تا نشان از شاه و دولت هست گیتی
شاه و دولت هماره در کنارت

ای چو جمشید ترک برده ز تیغ / از رخ مهر و روی گیتی رنگ
ایمان وش حدیث فرهنگ / زده بر لوح روز و شب نیرنگ
تو نکو ای پری که از سهمت / گشته بر سلم و تور گیتی تنگ
رسم اسپهبدی و سالاری / باید آموخت از تو پور پشنگ
شیر رات کند مهابت تو / از تن شیر چرخ چرم پلنگ
صولت پاس تو چنگ اشتر / در دل شیر ترکتاز و چنگ
تن پیلان چو پیلسم سایه / سر کوپال تو بحث جنگ
همچو سهراب پیل کند به نبرد / کوه از آب گرز تو زجه رنگ
گرنه افراسیاب دورانی / زچه تیرت گذر کند از سنگ
بی بضاعت خدایگان جهان / در سپاهان کجا مجال درنگ
هیچ پرسی تو از فضای ری / بر تو گیتی فراخ شد یا تنگ
وازول را بسفله خوان گفت / کو زنده گول شیشه را بر سنگ
دیده اعتبار و مکث سمن / جز مدیح تو نیستم در چنگ

باز الطاف خود مرا بنواز
با بیزه ده روم بروم و فرنگ

آن پریشان زلف دلبر خویش را ارزان کند / میرد کالای عنبر مشک را ارزان کند
گاه خود را خود فرق ماه میازد گهی / بر تن خورشید خاور خویش را افشان کند
جنت پیغمبر ولی هر روز و شب ظاهر بسی / معجزات پور آزر موسی عمران کند
گاه همچون مار در پیچد بهر دوسی برین / گاه بر گنج روان سر خویشتن پنهان کند
آن سیه رو روز و شب کارش همی گر نیکو نی / رخنه اندر جان ... بد غارت ایمان کند
بو العجب ساحر نگر روز و شب از مکر و فسون / مهر را چون گوی باید خویشتن چوگان کند
در شکنج این دو زلفش دید ابر سیاه / مهر را گاهی عیان سازد گهی پنهان کند
مار را گویند از باغ جنان بیرون شده / پس چرا این مار در باغ جنان جولان کند
ماری از وی گرفته برگردن شیر عرین / همچو روبه آورد او را و در زندان کند
خواست تا چند در از پیش خیال خورده چین / عقل گشاده دیدی با وهم آن چون کند
گاه بر رخسار لاله بر کشاید ارغوان / گاه خود بر چهره خورشید شادروان کند
چون بجنبد هوشیاران را بجنباند ز جای / چون بجنبد عاشقان را بی سر و سامان کند
گر نباشد آن چو رمح محمد پس از چرا / دل اگر سندان شود آن رخنه در سندان کند
آنکه وقت رافتش بجموم را گو ژکند / آنکه گاه سطوتش تب قلزم و عمان کند
رشک از ابر عطایش روز و شب مینا نبرد / شرم از دست سخایش صفر شیبان کند
که به درویشان ببخشد کیسهای شش سری / بر فقیران جامهای شستری ارزان کند
ای خداوند اختر خداوندی که گاه عدل و داد / پاسبان گله را همچون شبان سرحان کند
قصه رزم ترا دهقان نوشتندی اگر / داستان دیگر کجا از رستم دستان کند
پای کوب خنثه در بزم تو چنگ چرخ / پاسبانی درت را روز و شب کیوان کند
روز و شب خود مشتری در منبر گردون همی / مدحت ذات همایون ترا عنوان کند
خصم منکر کی تواند با گاف همسری / پنجه با شیر عرین کی شیر شادروان کند

تا گیتی روز و شب باشد هویدا آسمان
دوستدار شاه و بدخواه تو در زندان کند

هنگام نشاط آمد ای ساقی سیمین بر
گو باده آذرگون کآمد بهمن آذر

یکباره و گر بنگر کآید همه جا پر سیم
امروز گر از آواز هستی همه جا پر زر

امروز نمی‌شاید جز ساده بزم آرا
امروز نشاید جز باده جان پرور

رو جام بیا پا نوش از دست بت نغز
مجلس چو بهاران آر از رنگ می احمر

عیش تن مسکین جو از مطرب و از ساقی
ترک دل غمگین گو از باده و از ساغر

چون راحت گیتی بر اندوه رهی از دل
چون جان عزیز آور معشوق رهی در بر

ای سرو روان برخیز آن باده بساغر ریز
کافتاده چو من او نیز چون شاخ گل از بار

چون باده و بربط در بزم مهیا شد
زین پس مکنی شکوه از گردش هفت اختر

یار است همی ساقی عیش است همی باقی
بخت است همی همدم راست همی دلبر

ای دلبر مه سیما ای لعبت بزم آرا
بر زاری من بخشا بر حالت من بنگر

چون زلف تو کی خیزد آن مشک که در تاتار
چون قد تو کی روید آن سرو که در کشمر

از غمزه کشی ناوک در عطر فکن رنجه
وز چهره تا خورشید از لعل فشان گوهر

هر دم که کنی عشوه بر کیسه رهی از تو
هر دم که دهی باده پیش آر رهی دیگر

اول قدحی برگیر و آنگاه چو من بپذیر
هم مدح گزین دارا هم وصف معین داور

آن صدر مبارک پی آن فر جهان دارا
آن میر سکندر حکم آن خان فریدون فر

آن معتمد سلطان آن مؤتمن خسرو
آن نظم ده گیتی آن چشم و سر لشکر

برجیس بدرگاهش یک بنده خدمتگار
خورشید بر ایوانش یک چاکر فرمان بر

کشور همه در عدلش مانند نوشروان
گیتی همه در حکمش مانند اسکندر

ای بخت ترا بنده ای طبع ترا برده
ای مهر ترا بنده ای ماه ترا چاکر

با مجلس بزم تو بنشان سخن پرویز
با قصه رزم تو باطل خبر سنجر

چون خیل کشی بیرون در وادی ورامین
از روم فتد لرزه تا خطه کالنجه

از چشمه لطف تو در کام محبان نوش
وز آتش قهر تو بر جان عدو کیفر

یک حمله ز شمشیرت بر دشت دو صد دریا
یک دجله ز کوپالت بر خاک دو صد پیکر

سالار نمی‌آرد همچون تو یکی دوران
فرزند نمی‌زاید همچون تو یکی مادر

در جیب نوال تو صد بحر بود پنهان
در ظل جلال تو صد چرخ بود مضمر

آرایش بزم تو صد جلوه که مینو
هنگامه رزم تو چون داوری محشر

در معرض رای تو خورشید گزین ذره
با جلوه فر تو گردون مهین کهتر

ای مهر ببزم تو روزان شده روزبین کش
ای زهره ببزم تو شبها شده خنیاگر

ای بر ورق فتنه عدل تو شده مقراض
ای بر خط دانا نا فضل تو شده مسطر

آثار بلندی را قدر تو بود مرکز
اسرار بزرگی را جاه تو بود مصدر

احباب ترا شادی چون باده که در مینا
اعدای تو در خواری چون مهره که در ششدر

زلفی تو یا دو ماری بر منکب دو تاک
مشکی تو یا عبیری بر مهر تابناک

پیوسته از غم تو جگرهاست لخت لخت
همواره از فراق تو دلهاست چاک چاک

تنها بدام گیری دلها کنی اسیر
سرها بیندازی جانها کنی هلاک

از موی خویش سلسله بندی بپای باد
از بوی خویش غالیه ریزی بروی خاک

نیلوفری که هست از مهر انفصال
تیره شبی که هست از ماه انفکاک

هر لحظه از فراق تو جمعی بافتراق
هر ساعت از خیال تو خلقی بانده کاک

ماری فرو فتاده بگلبرگ بوستان
دامی فرو نهاده بخورشید تابناک

هر حلقه تو بند هزاران شکیب دل
هر موی تو کمند هزاران روان پاک

هنگام اگر بر تو وزد باد صبحدم
مشکین شود جهان ز نسیم تو تا سماک

هر تاب تو به بهر دیا رایگان کمند
هر پیچ تو به شهر تنی را یکی مغاک

گر بستی کمند منوچهر چون کشتی
سرها ببند و بنوبت ز شیخ مردیک

آن داور زمانه خداوند راستین
کیوان بر آستانش دریا بآستین

ابروی دلستانت خود یا کمان سام — یا ماه آسمانت با تیغ یا حسام
تیغ و کمانت ار که بود این دو راهی — بر آفتاب منزل و بر مشتری مقام
گر نیستی کمان نهفتن پس از چه رو — از تو همی بسینه مردم بود سهام
ناوک همی کشانت از آن خوانمت کمان — خونها همی فشانت از آن خوانمت حسام
هر جنبش تو آمد شمشیر مرد و زن — هر گوشه تو آمد محراب خاص و عام
بر روی دلستان بچه مانا براستی — مو تا کشیده تو چون نور بر ظلام
گویا همی حسام امیر مظفری — بر دشمنان کشیده با هنگ انتقام

میر زمانه خان منوچهر آنکه هست
کیوان چو پاسبانش بر آستانش پست

قد تو یا صنوبر یا سرو بوستان — روی تو یا شقایق یا ماه آسمان
گر سرو یا صنوبر بالانه مهر و ماه — گر ماه و گر شقایق وصال ز مشک و بان
بس جان که هست تشنه آن لعل نوشخند — بس دل که هست عاشق آن روی دلستان
زآن لعل نوشخند تو سرچشمه حیات — وآن روی دلستان تو سرمایه روان
گیسوت بر عذار تو یا دام یا کمند — ابروت بر جبین تو یا تیغ یا کمان
زآن دام وزآن کمند تو بس دل که در نفیر — زآن تیغ وزآن کمان تو بس جان که در فغان
از حسن تست در همه ایام گفتگو — وز عشق تست در همه آفاق داستان
زآن گفتگو بوجد هزاران هزار دل — زآن داستان بشور هزاران هزار جان
جو نیست دیده ام همه از عشق آن عذار — مو نیست پیکرم همه از عشق آن میان
عشق عذار تو ز دل من برد قرار — هجر میان تو ز تن من برد توان
عشقت بر دل من یا کوه بوقبیس — خطت بر رخ تو یا برگ ضیمران
لعلت که هست ندکو یا همین صفت — آموخته ز دو دست خدایگان

فرمانده زمانه منوچهر کامکار
کش آسمان بدر چو غلامی است خواستار

آن ناظم ممالک آن میر دادگر — فرمانده قمر و خورشید باختر
شاه فلک به پیش جنابش یکی گدا — قرص قمر بنزد حسامش یکی سپر
در پیشگاه حشمت او چرخ رهنشین — در پیش چشم همت او دهر مختصر
پیش رکاب اوست روان منهی قضا — نزد عنان اوست عیان قاید قدر
ای روزگار ملک بعهد تو پایدار — وی آفتاب فتح ز چتر تو جلوه‌گر
وز مقدم تو غالیه بر حشمت و جلال — از موکب تو غاشیه کش نصرت و ظفر
چشم ستاره چون تو نه بیند یکی امیر — مام زمانه چون تو نزاید یکی پسر
چرخیست فکرت تو که فضلش بود نجوم — نخلیست دولت تو که عدلش بود ثمر
دست جلال چون تو نیاورد در کمال — باغ کمال چون تو نپرورده یک شجر
ایران بزیر حکم تو نه بل همه جهان — شاها بکام تو نه سپاهان و شوشتر
نازد همی بگوهر تو بخشش و نوال — بالد همی بفطرت تو دانش و هنر

ملک یک ز فر تو نازد و بسی جهان
کز آفتاب روشن میدان آسمان

امروز در ثنای تو نبود کسی چو من — فرمانروای ملک تو من والی سخن
تو آفتاب دولتی و آسمان ملک — من پایه فصاحتم و مایه فطن
خود کیست آن مذبذب نادان خیره‌سر — تا با فنا ستیزه نماید بمکر و فن
تحریک سر همی نکند نظم را درست — صوت خشن همی نکند شعر را حسن
صد چون بهار را لکنم اندر روی خزان — خود کیست آن بهار که باشد خزان من
نظم بهار را بخزان خواند ای شگفت — ورزد همی بدین فضیحت و ننگ در انجمن
چون تو سخن شناس نیاید بروزگار — ورزد همی کمین گزیده بداج خویشتن
این خاکسار کیست که با من کند نبرد — با مهر تو سپهر هم بر خاک بوسه زن

سالی سه سیر و ده که مرا پرورد همی … جان اندر مدایح تو چو آن طفل از لبن
بالد مرا همی ز ثنایت ضمیر و طبع … نازد مرا همی ز مدیحت روان و تن
تا بر فلک بتابد ناهید و مشتری … تا از چمن بروید نسرین و نسترن

بادی همیشه دوست نواز و عدو گداز
بادی همواره ملک ستان و سپه شکن

عید است و در ره خدا خون خلق گیر ریخته … من خون خود به ره خدا در کوی دلبر ریخته
لبیک گویان حاجیان گرد حرم پر روی شان … خاکی ز کوی دوستان من نیز بر سر ریخته
جان و دل خود عاشقان کرده فدای مهوشان … این خون کجا اندر جهان کی پور آذر ریخته
خونهای ظاهر در منا ریزند اصحاب وفا … خونهای ارباب صفا ایدون بشمر ریخته
حجاج عریان و حزین نوشند همچون انگبین … آیا که در چه بیش از این قربان زند باجر ریخته
ای قبله ما روی تو ما را طواف کوی تو … از ناوک جادوی تو خونهای کافر ریخته
آهوی سحارش نگر بر طرف گلزارش نگر … مژگان خونخوارش نگر خونها مکرر ریخته
تا صبحدم از نیمه شب پنهان ز من عیش و طرب … آراسته آن نوشش لب صهبا بساغر ریخته
سنبل ندیده باغبان در باغ از سرو روان … آن سنبل تر هر زمان بر سرو کشمر ریخته
افکنده زلف چون شبش دلها بچاه غبغبش … بر خاک رضوان از لبش تسنیم کوثر ریخته
حجاج برگرد حرم عشاق در کوی صنم … ما دور میر عجم هم جان و هم سر ریخته
فرخ منوچهر سره کو را بود فرقی فره … هم دست او سیم سره هم مخزن زر ریخته
از تیغ آتشبار او بر قشت در زنهار او … از توپ تنین سار او آتش قتندر ریخته

ای دست گوهرزای تو دریای گوهر ریخته
دریای گوهربار با در بحر و در بر ریخته

جنگ سواران گزین چون آذر برزین بزین … هر یک بگاه رزم و کین خون غضنفر ریخته
رحمت بهنگام وغا آید چو پیچان اژدها … از سهم تیرت در هوا سیمرغ شهپر ریخته
از نعره‌ای کاو دم ازو پیدا ره نفیر خشم … گردون ره خود کرده گم بر خاک اختر ریخته

خنک پی کین تاخته خطی برزم افراخته … در جان خاقان تاخته بر فرق قیصر ریخته

حجاج تا عید منی ریزند خونهای فدا
خون بدسگالان ترا بادا از خنجر ریخته

ساقی بچهره کو که عید صیام است … نوبت شادی و گاه گردش جام است
خادم میخانه گشت و رند و قدح نوش … آنکه بحکم شرع باده حرام است
آنکه به منبر نمود منع می ناب … گوشه میخانه دیده‌ش که مقام است
آنکه بکف سبحه داشت وی سوی مسجد … اینک در دست او صراحی و جام است
اول عیش قدح کشان شد و اینک … مژده که امروز عمر شیخ تمام است
شد سپری رنجهای روزه وزین پس … نوبت عیش و دوام و شرب مدام است
باده خور بخواه و ساده و خنج … این دو گرت هست رنج روزه کدام است
ساده بی جوی بهر خرمی عید … کش تن همچون حریر و دل چو رخام است
مژده که از بهر خویش عید مبارک … داور دوران بیار گاه سلام است
داور منوچهر خان معتمد آنکه … قیصر و خاقانش بکا کمینه غلام است
داور خداوند کامکار که او را … توسن ایام زیر رانش رام است
داور دوران که از نهاد عدلش … باز شکاری هم آشیان حمام است
گرچه شموشست خنگ چرخ بدوران … روز و شب از بهر او بزیر لگام است
گاه وغا بهر چاکران رکابش … توسن گردون بزیر نعل ستام است
ترک فلک بهر دفع کینه اعدا … روز و شب ایدون همی کشیده حسام است
ای مه گردون قدری که ز رایت … مملکت شاه پر اقتدار و نظام است
باز جلال تو بال چون بگشاید … نسر فلک را همی ز چنگش دام است
باز فلک را هوای تو چو نشیم است … شیر اجل را کمند تو چو کنام است
ای که جهان را بکهتری تو فخر است … ای که جهان را ببندگی تو نام است
بخشش خاصیت مر تراکه دو دست … ضامن رزق همه خواص و عوام است

دود کز آه بیم تیغ صفای تو خیزد   کو نار بر چهره مهر تیره و خام است
روز و خاک و کین گراز آن هر سو   خصم تو گر چه زال و رستم و سام است
ای که چو شخصت نزاده مادر ایام   در کف کافی تو زمام مهام است
چون تو پسر ورده دهر پیر خردمند   بچه ایام زند رای تو خام است
غیر مدیح تو هر چه گویم به زبان   مدح تو ام ورزمانه ورد کلام است

عید تو فرخنده باد و خرم و میمون
تا گردش از صراحی و می و جام است

سایه تا خط کرد لعل آن پری پیکر فکند   عنبر تر سایه گرد چشمه کوثر فکند
چشمه کوثر لبش را گفتنی گردم خطا   چشمه کوثر کجا پیرایه بر خود در فکند
تار مویش خامه اندر پنجه مانا نگشت   نقش دیش آذر اندر پرده آذر فکند
تابش رخسار او آتش بعالم بر فروخت   تا که از رخسار او زنجاشش برقع بر فکند
ترک مستی هر کجا خنجر بستی برکشید   ترک مستت را چو دید از دست خود خنجر فکند
حلقه حلقه چنبر زلفین تو کار ساحری   ماه در حلقه کشید و مهر در چنبر فکند
آهوی چین تو رم بر آهوی چین باز داد   سرو سیمین تو از پا سرو سیمین بر فکند
نقش زنجاه و قد رعنای دل آرای تو   رونق از فرخار برد آشوب در کشمر فکند
از پی غارت چو ترک مستت بگشاد دست   زلزله در کشور ترکان غارتگر فکند
شیخ پر تلبیس را بربوت از محراب راند   واعظ بیچاره را چشم تو از منبر فکند
هر کجا مرغ دلی در دام زلف تو فتاد   ترک مستت در دم او را در سر اخگر فکند
جزع تو خلوت نشینان را برون از پرده کرد   زلف تو شب زنده داران را به آشوب و شر فکند
روی رنگین تو نور از عارض خورشید برد   لعل شیرین تو شور اندر دل شکر فکند
خال بر روی تو تا هندوی کافر را نگر   ترک رحم [illegible] صدر جهان پرور فکند
آن خداوندی که در پیکار و در گاه   آتش اندر جان خصم شرع پیغمبر فکند
مهر جان بخشش خصومت از دل افلاک برد   رای مسعودش نحوست از سر اختر فکند

اگر از رای منیر او چو شد گر انفعال   خویش را در باختر خورشید از خاور فکند
از برای دفع چشم زخم بد خواهش سپهر   زاختران او سپند آورد و در مجمر فکند
هر چه را پرورد بحر اندر شان با خون دل   دست در پاشش برون آورد و اندر بر فکند
ای فلک قدری که پیش شخص قدرت مشتری   هم رواکند از بر و هم طیلسان از سر فکند
آسمان جاه دارای رزین و تیغ تو   آن یکی قلب آورید و آن یکی محور فکند
نیکخواهت را قدر در بر ز عزت جامه کرد   بدسگالت را قضا از تن سر از خنجر فکند
نیکخواهش رنجه کند چرخ قوی پنجه ز کین   پنجه اندر پنجه تو هر کسی اندر فکند
بدخواهش تا حشر خواهد رنجه گشتن بخلاف   پنجه هر کس با امیرالمومنین حیدر فکند
تا که بنای ازل بر طارم فیروزه گون   شامگاهان خشت سیم و صبح خشت زر فکند
کلک در پاشش ثنا در مدح ذات پاک تو   در فراز صفحه چندین رشته گوهر فکند

با همه مدحت سرا تا عاجز اندر مدحتت
آمد و طرح دعا بر درگه داور فکند

ایام نشاط آمد ای ساقی سیمین تن   هنگام بهار است گذشت مه بهمن
شد شاخ گهر آگین زین موسم فروردین   شخ گشته پر از نسرین پر دارشه و نسترون
ای سرو آزاده کن عیش تو   بستان ز بت ساده یک بسط زمی روشن
ای دلبر بزم آرا وی لعبت مه سیما   بر زاری من بخش بنگر تو بحال من
ای ترک ستم پیرا بر آتش عشق ما   از بخت و لا جانا تا چند زنی دامن
اطراف چمن گلگون از لاله و اسپرغم   پر سبزه و گل هامون از خیری و از سوسن
سامانی چون آذر پر کن تو هی ساغر   زین عید همایون فرمی آمده مستحسن
با وقت غذا بردو جام می   زان تیغ شرابم ده کو آمده مرد افکن
ششماه جهان بوده پر سیم و زر سوده   مشک است کنون تو ده لعل است کنون خرمن
بر تخت زمرد سان گل گشته چون سلطان   بلبل شده مدحت خوان قمری شده نوبت زن
فراش صبا اید ون گر روح قدس چون   خورنامیه پس اکنون باز آمده آبستن

بنگر که بود ما را هم گلشن و هم صحرا | از سبزه پر از مینا وز لاله پر از پروین
بر طرف چمن بگذر وز فیض صبا بنگر | خاکش همه چون عنبر گردش همه چون لادن
بر روی گل زلف مرغان سحر شیدا | از خاک شده پیدا از باد رسان مخزن
بر تخت سلیمانی تا گل زده دم سلطانی | وز ساحت بستان تا شد زاغ چو اهریمن
شد باد عبیر آمیز در باده عنبر بیز | وز خاک چو اهر خیز شده دشت عقیق آگین
هم طرف چمن بشنو هم سرو سهی دلجو | وز سبزه و کنار جو چون طارم مینا وین
یا از کف ابر آثار باز آمده گوهر بار | آن میر فلک در بار و آن شیر پلنگ اوژن
یل معتمد الدوله کز طالع فرخنده | فوج فلکش بنده اوج فلکش مسکن
آن داور کسری داد کان مرکز او بنشاند | از چرخ برین فریاد همواره که لا تحزن
گرز وی و صد لشکر فرسوده چو خاکستر | تیر وی و صد پیکر پر رخنه چو پرویزن
گردونش کمین پایه از مهر برش سایه | کاهش همه پیرایه بخشش همه پیرامن
در پیش کمش هر سو دولت بزند زانو | در خم کمند او گردون به بدگردن
کوششش چو زند تکبیر در عرصه دار و گیر | مانند خروسش تیر خیل عدویش ارزن
ای دولت بخت آمیز بر روی تو مهر انگیز | زانگونه که بر پرویز مهر صنم ارمن
ایمان فریدون فر بر جای جمشید | پیش تو بود چاکر صد رستم و روئین تن
در راوی دور احسان گسترده کنی چون خوان | هم ریزه خورت قاآن هم ذله برت بهمن
هوش همه خاص و عام زین عید فرح فرجام | شد جفت طرب آرام وز اندوه غم ایمن
بر درگه و بابت در ایوان جهان داور | بهرام شده چاکر کیوان شده چوبک زن
بدخواه تو در عالم در مردی اگر رستم | آفاق برا او مظلم مانند چه بیژن
خورشید شود مضطر بهرام که از دو سه | بر سر چو نهی مغفر بر تن چو کنی جوشن
از بخشش تو داده ون گر مخزن صد قارون | وز خنجر تو پر خون گر سینه صد قارن
ای بسته سر دوران در سلسله فرمان | وز زین تو چون کیوان رام این فلک توسن
ای داور با تدبیر ای بر همه میران میر | گردان تو کشورگیر مردان تو پیل افکن

هر کس به تو گراید با کین تو چه پاید | در گلشن اگر آید گلشن شود گلخن
تا برق بهمن در درخشنده بود بگسر | تا ابر برآرد سر با گریه و با شیون

هم دوست تو خندان چون برق که در باران
هم دشمن تو گریان چون ابر که در بهمن

فیضی سحاب طبعش فیاض و در تدقیق معانی نظرش خالی از غموض، نام نامیش میرزا محمد و شخصش بزم از عالم سرمد، اصل اصیل و طایفه جلیل ایشان از ایل جشوند و جهانی از طراوت خاطرش خورسند، سمند فکرش عرصه زرستان نظر باستعداد ذاتی و قابلیت فطری در مرحله نظم و نثر مشهور آفاق و از همگنان طاق آمده چندی در خدمت نواب محمود میرزا بشغل سررشته داری و کارگذاری مشغول و انواع مرحمت و مکرمت درباره اش مبذول بوده، چون فقیر فیض خدمتش را درک نکرده زیاده براین از احوالش معلوم نیامده، از این قصیده که در این داستان سروده عنوان دانست که صاحب

طبع شیرین و ابیات رنگین است و این قصیده از اوست

صبحدم باد صبا چون شانه زد بر زلف یار | گل هنوز در روی گلها راز تو رشا هوار
از شمیم جان فزایش بوی جنت بشنود | دیده و بگشا بینه از هم خفتگان روزگار
همچنان زلف و خط اندر عارض یار و ورق | خامه می شاید ز فیض مدحت شاه کبار
باد جان پرور ز جنات صفاتش چون وزد | چون دم عیسی حیاتش مرده بخشد آشکار
جبل آب طوطی طبعت در مدحش که شد | گیتی از فیضش مفرح همچو فصل نوبهار
گستراند از عدالت بر بساط از کرم | خلق از زنجیر عدل و خوان نعمت باشمار
جن و انس و وحش و طیر و مور و مارش زیر حکم | مر سلیمانست یاران این شه والا تبار
گلشن لطف الهی شه محمد شاه ما | جبل و سیارش عز گویان ورد عابرش خسار
چون چراغ دین و اسلامست از وی در ربا | همچو توسش فلک با داهیشه پرده دار
فیض فیضی ثناگوی شه ایران زمین | گردون افراز و بشهنشاه ایران را افتخار
دیده ای ایدل یک نهنگی راز بحر سلطنت | عالمی را در شکم دارد چو یونس پایدار
ارض را چون کرسی کن گشته او بر پشت حوت | همچنان بر پشت او شد دولت شه استوار

خوانده شاه عالمش با دولت خود محمد — آمدش از دولت خود دولت شه در کنار

چهره خورشید مشرق خاکبوس شاه کرد — خلعت تیغ منوچهری دلیر کارزار

دیده چون بچکد خون شب از کام شفق — همچنان تیغش ز حلق دشمنان شه خون فشار

رستم آسا رخصت از دربار شاهنشه گرفت — تا که سازد رایت دین محمد آشکار

رخش اندر قلب روم افشاند سنگی که او — کوفت بر دروازه قیصر عمود کاوسار

با چنین کردار اکنون کرد دون شاید در نبرد — چونکه داند تا بدش هم قوت اندر گیر و دار

کر جنبشش قوتیای دیده فیلی شده — گشته از بخت بلندش بختیاری بخت یار

الامان کو یاد روان شیخ المشایخ در رکاب — سیر قصر الله جان را کرده در خاکش نثار

بلکه اشک غم ز چشم فیض آمد کور شد — روشنی بخشیده او را خان ذکر در یکدار

صد هزاران شکر باد اشد نصیب اکرم — گشت از آسیب فتنه خلق فیلی رستگار

روی امید آورم بر روضه پاک کسی — بهر آنت آوریده خط آزادی زنار

محکم آرم دامن مردانه شاهی به دست — داد بر سایل مهار اشتران را با قطار

مورم و ران ملخ را ارمغانت کرده ام
چون سلیمان حاجت مور ضعیفی را برآر

فیلی — فیلی اشعارش دلفریب تر از غمزه لیلی و افکار ابکارش بر خوان ملاحت شیرین طلعتا چون فقیر هیچ وجه از احوالش مطلع نه و در اشعارش متتبع نیست هرچه نگارش نماید حرفی دروغ و نشیبی با فروغ است لیکن آنقدر که سعادت مدحت طرازی در حضرت ثناپردازی در این آستان چندان کرده و فوق مفاخرتش فرقدان سا و پایه مصاحبتش بر عرش اعلاست بخصوص در این قصیده که داد هنرپروری و کام سخن گستری داده و آن قصیده این است

ای آنکه بر دوش فلک زرین لوا افراختی — ای آنکه چون خور یک تنه گلگون فرس را تاختی

ای آنکه بر دربار شه بر خلق سرور آمدی — ای آنکه غل رافت بر فرق ما انداختی

ای آنکه بر دروازه قیصر عمودی کوفتی — ماهی و ماه را در میان سه سکندر ساختی

بر سنگ درگاهت زند هر سرکشی سر چند بار — تا آنکه هر قلا بینه مانند زر بشناختی

افروختی بر تخت زر بی سایه پیش آفتاب — تا آنکه از نار غضب جان عدو بگداختی

داد و خدایت محترم خواندت محمد — چون ای منوچهر زمان در راه او سر باختی

فیلا گل رویش شده مانند لاله از هوس
تا آنکه چون جبل ورد از مرحمت بنواختی

شاه بار زکه که ناز تو پرواز کند — باز با مرغ دلم جنگ چو شهباز کند

ست و خو زیر نشکار اکنون دشید اکزد — جای بر صبر من امروز نه پرواز کند

دیده فتنه گرت جادو و مخمور بود — کاو سرمست گهی سرکش و گه ناز کند

کاو آشوب جهان شود از عشوه گری — این چه بر غیبت که او این همه اعجاز کند

کاو ز ترکیب کاندار پا آهوی دل — سوی نخجیر شود قتل گهی ساز کند

فیلا ز عشق تو چون ابروی تو پشت دوتا — مدحت محمد شاه سر آغاز کند

اگرم بسته شود نطق از آن مدح و ثنا — ذره و دیده همین غلغله ابراز کند

کرس مردی بنوازنش چه در آید روزش — زحل اندر فلک هشت هم آواز کند

زیر خرگاه فلک جاه چو خورشید نشست — اطلس پرده او بین که چه اعزاز کند

فیلیا حافظ جان هست کسی دشمن او
شاه به تیغ بکش مردم شیراز کند

ای بت مهتاب سرور عالم پناه ما — خود را مسوز در تب سوزان آه ما

ای بت مریز ژاله ز رخسار لاله رنگ — سنگین تو تار سنبل رضوان گیاه ما

ای بت نقاب کش و نصیحت شنو برو — تا از دعای صبح نگردی تباه ما

لرزان و تابناک از این شمع دور شو — روشن از اوست محفل الطاف شاه ما

خورشید بین که از تف تیغش چه تب کند
خود در مقام زهد شه به گواه ما

قاآنی هو حسان العجم و سحبان الامم اسم نامیش میرزا حبیب و عند الادبا او حبیب و اپ[؟]
نام نیک است سخنور خوش هویت هنرپرور طبعش چون دست خاقان گهرگستر و صیت فصاحتش چون

نام حاتم گیتی سپر الفاظش آب زلالیست در او جواهر رنگین پیدا و اشعارش عقد لآلیست از او طلعت
پیغا هویدا نظم دراربش رشته لؤلؤ ازین و ندان بسته و عقد معانیش را خوشه پروین از جان سر
نکنده خلف الصدق مرحوم مغفور افصح الشعرا میرزا گلشن است که شبستان دانش از شمع ضمیرش
روشن بود اصل اصیل و جد جلیل ایشان از کاربردار السلطنه اصفهان ارم بنیان است نظر بحزمی بط
دار العلم شیراز بهوای خاطر گلشن در اهتزاز آمده در آن دیار بمقام و در آن صفحه مقام گزیده و جناب میرزای
مزبور را بقوت روان و شیره جان پرورده جناب میرزای مذکور بعد از فوت والد ماجد صفحه خراسان را
و طواف روضه ثامن الائمه علی علیه آلاف التحیة و الثنا را بیکان عازم و قاصد آمدند و در زمانی که نواب
کامیاب شجاع السلطنه حسنعلی میرزا خورسان عرصه خراسان را از پرتو جمال منور و صفحات آن کشور را
در سایه اقبال آفتاب فر داشت جنابش را که منبع فضایل بی منتها و معدن خصایل لا تحصی بود بشرف
سیادت و خطر مصاحبت مشرف و موظف گردانید بلکه شبل کنام شهریاری و تیغ نیام جهانداری
یعنی آن میرزا را بکتاب علوم در حضرتش مأمور و باقتنای فنون از خدمتش مسرور داشت و بدین سبب
متفقین بقا آن و در پایه بینش استاد و خاقان گردید و بر سینه آن آستان را از کواکب اشعار غیرت
سپهر دوار و از نوادر افکار حسرت ساحت جَنّٰاتٌ تَجْرِي مِن تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ ساخت
و بر ام پیکران شاهزاده آزاده پایه بر قبه سینا و تارک بر عرش اعلای سود و تا بعد از انحطاط آن
شوکت و انحفاظ آن دولت بدار العلم شیراز که موطن اصلی و مقصد کلی او بود مراجعت فرمود هنگام
آنکه مملکت فارس فردوس اساس از یمن موکب و نور کوکب جناب جلالت مآب معتمد الدوله
العلیة العالیة تا یا روضه حور و تا بیت المعمور گردید از تقبیل آن آستان سپهر بنیان پایه مفاخرت
بر تارک کیوان نهاده و حق سخن سنجی و رسم هنرآرایی در آن ایوان داده و با صد ارجوایز و صلات
خاطر شاد و مستدل داشت چنانچه در انعام یک قصیده مبلغ سیصد تومان نقد از آن آستان بهره یاب
و محسود شیخ و شاب گردید و از آنجا بجانب اقبال و تتمیم افضال آنحضرت در جمال روانه در بار عرش آستانه
شهریار جهان و برازنده تخت کیان آمده و با نفاد قصاید غرا و اظهار عقاید صدق آرا بمنصب مجتهد الشعرا
و لقب حسان البلغا با پایه اعتبارش آسمان گردید و سایه افتخارش عرش پیما آمد بلکه همه روزه از آن آستان
بصلات بیرون از حد قیاس و جوایز خارج از حد احساس اختصاص میبافت تا در سنه هزار و دویست

پنجاه و نه هجری که عالیجاه رفیع جایگاه امیر الامراء العظام و امین الامنا الفخام میرزا نبی خان فرمانفرمای
فارس گردید بمجاورت و مجاورت او عازم دار العلم شیراز آمد با لجمله توصیف و تعریف آن جناب زیاده
از آنست که در این مختصر گنجد باشد همین خیال کفه مقال جو سنج خصایص سنجد در قدرت طبع و لطف خاطر
کالبحر الزاخر و در حسب ذات و صفوت صفات کالشمس الظاهر از اشعار تازی دق بر فرزدق گیرد و از
ابیات فارسیش لامعی لمعه پذیرد و بخواند در اشعار ترکی نوا بخشد و بهمه از نظم هندی عنبرسارا فرستد
بهر زبان گویا و بهر مرحله پویا در لغات فرانسه و انگریز مستتبع و از قواعد نظام فرنگیان متمتع و از جمیع
علوم استاد و در همه فنون سرمایه ارشاد خاصه در علم عروض و قافیه با نظیر و در دست بستن اشعار
استاد انوری و ظهیر در زمان نگارش این صحیفه که سن شریفش بمرحله کمال و مرتبه چهل سال رسیده
تخمینا شش هزار شعر آبدار و لآلی شاهوار حمایل گردن روزگار و آویزه گوش لیل و نهار ساخته
و مجموعه مسمی بپریشان بطرز گلستان شیخ سعدی شیرازی پرداخته لکن ادح قصاید و اسمع فراید
این دو قصیده و چند غزلست که در حضرت آسمان رفعت و خدمت بهشت نهمت سرکار گردون

مدار معتمد الدوله العلیة العالیة عرض داشته قوای بوده

خیز ای غلام و زین کن یکران را	آن گرم سیر صاعقه جولان را
آن توسنی که بسپرد از گرمی	یکسان چو برق کوه و بیابان را
خارا بنعل خاره شکن کوبد	زان سان که پتک کوبه سندان را
چون زین نهی بکوهه آن مپسند	بر پشت باد تخت سلیمان را
زندان شده است بر من و تو شیراز	بدرود کرد باید زندان را
گیرم که ملک پارس گلستانست	دیدون خزان رسید گلستان را
خیز از شتای	از بهر شای فرو شوی دیوان را
بنگار مدح او بکتاب اندر	تا هر زجان بود و دل پژمان را
دیگر ممان بپارس که رونق نیست	در ساحتش فصاحت سحبان را
خواهی عزیز مصر جهان گشتن	بدرود کن چو یوسف کنعان را
جانا که پلنگ و سگ یک زخت(?)	عطار کو بیند دو دکان را

مرد سخن تراشش نشود ور سوا   چون من ارم زخشم گریبان را
آری چو صبح کرد گریبان چاک   طرار شب وداع کند جان را
خود نیست ماله‌ای اگر دزدی   از مال غیر پر کند انبان را
با من چرا ستیزه کند آنکو   از وحی می‌نداند هذیان را
کرده چه از طراوت ریحان کم   گر خفتا نبوید ریحان را
با سامری که گاو سخنگوی ساخت   از وحی چه ننگ موسی عمران را
با عنکبوت اگر مگس خوشدل   از وحی چه نقص سبعه الوان را
گیرم که رایج آمد خرمهره   قیمت بکاست گوهر غلطان را
گیرم که بومسیلمه مصحف ساخت   از وحی چه ننگ مصحف یزدان را
گر پای امتحان بمیان آید   داند کجا خورد غم نادان را
من پیک وحی و هر که بپیک همی خاید   کو خود بود جنایت دندان را
من نوح وقت و هر که مرا منکر   کو شو پذیره آفت طوفان را
من عیسی زمانم و نه بهرام   از فیض روح غدر یهودان را
من دعوی سخن را برهانم   برهان کرانه داند برهان را
عمان چو گوهر سخنم بپسند   عمان کند زغیرت دامان را
طعن حسود را نشمارم هیچ   زآن سان که کوه قطره باران را
گیرم که حاسد افعی غرشانست   من زمردم افعی غرشان را
ور خصم راحبابت ثعبانست   من تیره وار برم آفت ثعبان را
ور به کشش بسختی سوهانست   تفته کوره دم من سوهان را
یاره و حد و پیکرم از پیکان   روئین تنم نشانم پیکان را
آن هنیه وثنا که بازوی فضلم راست   هرگز نبود سام نریمان را
وآن دولتی که داده مرا یزدان   هرگز نداده هیچ جهانبان را
با خود مرا بچشم میارای چرخ   گردون مخار منشیم غضبان را

گر خشم چشم من چو شود خیره   از مشتری نداند کیوان را
عریان ترم ببین که کنم چون صبح   از نور جامه پیکر عریان را
بر خوان فضل رای هنر هیهم   یک لقمه می‌شمارد لقمان را
چون نحل نیش و نوش بهم دارم   منت یگانه ایزد منان را
از نوش می‌نوازم دانا را   وز نیش می‌گدازم نادان را
آن عهد کو که بود ز من تمکین   احرار یزد و ساوه و کرمان را
آن عصر کو که چرخ هراسان داشت   از فر من مهان خراسان را
مانا نبود از پس میلادم   یزدان عقیم مادر کیهان را
چون من پس از وصال نیابی کس   صد بار اگر بکاوی ایران را
با ما و را قیاس مکن ایراک   با جوی نیست نسبت عمان را
در بحر نگر نشر زنند از غوطه   تا حشر می‌نه بینی پایان را
هر با چو نیست خصم چه میداند   قدر و بهای مهره فروزان را
زآن جوهری که خون جگر خورده است   قیمت بپرس لعل بدخشان را
ورنه جگر فروش چه میداند   قدر و بهای لعل درخشان را
هرچند لعل رنگ جگر دارد   زین صد هزار فرق بود آن را
چو بند هر دو چوب عود و حطب لیک   لختی بحکم کن آتش سوزان را
مرغند هر دو لیک بسی فرقست   از زاغ عندلیب نواخوان را
قطران و عنبر ارچه یکی گفتند   بو و شمیم عنبر قطران را
هم یوز و سگ اگرچه زیک جنس‌اند   سگ شکر و غزال گرازان را
آن لایق شکار ملوک آمد   وین در خورست گله چوپان را
نجار اگر ز چوب کند شمشیر   شمشیر او نبرد خفتان را
منقار طوطیست چو عقبان کج   وآن نیزه نه آن شکوه که عقبان را
بنو اگر هلال بصفت باشد   شکل هلال داسنه دهقان را

هر دو سوار لیک بی توقف — از ما سوار فارس یکران را
هر دو کلام لیک بی تفاوت — از سبعهٔ معلقه فرقان را
اشعار جاهلیت نسوزاند — چون بنگری فصاحت قرآن را
گر دانه انار برد پستی — دل در طمع مفکن مرجان را
در بنگری غرور سراب از دور — کم گوی تشنه لب عطشان را
لختی چو زاج سوده بچنگ آری — مکن ز چشم کحل صفاهان را
در صد هزار نرگس شهلا نیست — آن فتنه که نرگس فتان را
در صد هزار سنبل بر پا نیست — آن حالتی که زلف پریشان را
در صد هزار سرو گلستان نیست — آن جلوه که قامت جانان را
داند سخن که قدر سخن تا چیست — گوی آگه است لطمه چوگان را
آوخ که می‌نگارد هنر جانم — چون مه که می‌نکاهد کتان را
ای چرخ گرد گرد سپس تا زار — این ستمنده خسته حیران را
ای خیره اهریمن مردم خوار — برگو مشوران غیلان را
من در جهان ترا هستی تا مهمان — زین سان عزیز داری مهمان را
بهراس از آنکه بر تو بشورانم — رکن رکین دولت سلطان را
دارای دهر معتمدالدوله — کز اوست فخر عالم امکان را
با رای همایش نبود محتاج — اقطاع فارس هیچ نگهبان را
با دست و تیغ او نه هم نسبت — برق سحاب آذر و نیسان را
بر برق چون ببندم تهمت را — برابر کی پسندم بهتان را
ای حکمران فارس که تا آنها — دیده است در تو همت قاآن را
حاشا که گر برانیش از درگاه — راند عیب حکایت کفران را
او دیده است از تو هزار احسان — تا حشر شکر گوید احسان را
لیک چو غنچه تنگ است از به — چون غنچه ساکن است گلستان را

کو پارس بوستان نه گر بلبل — نه هم وداع گوید بستان را
یزدان بود گواه که گر بیند — بردار که تو درگه خاقان را
بر هیچ چشمه دل ننهد آن کو — چون خضر دیده چشمه حیوان را
خواهد پناه تو گر بیند — یک چند شیر خطه طهران را
گردد بچشم دور و بجان نزدیک — فرقی نه قرب و بعد جانان را
کو هر مکان خویش بود ارزان — وانگه گران که بشکند کان را
قرب عیان هزار زیان دارد — بر خویش چون پسندد خسران را
زان یکیست علت مهجوری — زان چشم می‌نبیند مژگان را
قرب عیان سبب که مه از خورشید — هر مه پذیره گردد نقصان را
قرب نهان خوشست که هر روزی — سازد عیان عنایت پنهان را
قرب نهان نگر که بخویش از خویش — نزدیکتر شماری یزدان را
آری چو خصم قرب عیان بیند — سازد وسیله حیل دوستان را
طبع ترا ملول کند از من — تا خود مجال چند هذیان را
با حکمتی نبود که گر یزدان — بر آدمی گماشته شیطان را
گاه از دو خیره اگر نه بی آدم — آلوده کی بکشتی عصیان را
با آنکه گر بهشت برین باشد — نتوان کشید منت رضوان را
بر جای خود زهره دو فای تو — آموده همچو دل رگ شریان را
او را گمان مبر که تو نگزینی — هرگز برادر مثل و اقران را
گیرم که با فنی که هر ارزان — نتوان شکست گوهر ارزان را
هرگز بعید زد گهری بر سنگ — آزاده بود باید تا دان را
نه هر که مدح گو ثنا تو گفتارش — چون گفت من نه دل بر در احزان را
نه هر که مدح گفت رسول و آل — نه ذوق رسد فرزدق و حسان را
نه هر که یافت صحبت پیغمبر — باشد قرین ابوذر و سلمان را

خور ز مهر رأفت چو گشتی کم — سیراب اگر نمودی عطشان را
از نور آفتاب چه میکاهد — گر کس نابخشد عریان را
قاآنیا ز مدحت نبی در دل — تک برقه و ز مشعل ایمان را
شاهنشهی که خشم و رضای او — معمور کرده جنت و نیران را
در آینه چشم حق نگرش دیده — در چشم خود حقیقت انسان را
با چهر او نتوشم کوثر را — با مهر او ننوشم غفران را
با عفو او نمی‌برم جنت را — با فضل او نمی‌برم غلمان را
تا در جهان بود برزانت نام — کاخ سدیر و گنبد هرمان را
بادا بشر هرا بقا موسوم — یارش وصول خصمش حرمان را

یارش همیشه یار سعادت را
خصمش همیشه خصم گریبان را

ای زلف تیره سایه بال فرشته — یا از سواد دیده حورا سرشته
آن رخ ستاره است تو چرخ ستاره — یا تا فرشته است تو بال فرشته
بر گرد مه ز مشک سیه تو ده تو ده — بر سرخ گل ز سنبل تر پشته پشته
هندو بچهره لام کشیده وین عجب که تو — هندو نه‌ای و بصورت لام نوشته
طومار تیره بختی ما تا و از جفا — طومار عمر زنده دلان در نوشته
برگشته چو لشکر برگشته از قتال — ما نا ز غارت دل ما بازگشته
با کلفت مضاره بس قلب خسته — یا زحمت محاربه بس خلق کشته
در باغ خلد خیمی از آنرو معطری — در آفتاب کردی از آنرو برشته
از عود و ز ذبابنا از آن پا به پا به — وز مشک بادپا تا از آن رشته رشته
دام دلی و در برت آن خال مشک سا — مانند دانه ایست که در دام هشته
یا تخم فتنه ایست که در مزرع حسن — از بهر بیقراری عشاق کشته
چون سبز گشته است خط و خال تو مدام — دهقان صنعت مجاور آن سبز کشته

مودی نه عنبری نه عبیری نه نافه — دامی نه حلقه نه کمندی نه رشته
آید چو خاک مقدم خان از تو بوی مشک — زلفا مگر بمشک فروشان گذشته

خان زمانه [illegible] آن میر راستین
کش جای دست پیش خاقان در آستین

ای زلف هر دلی که بود در زمان تو — از فتنه زمانه بود در امان تو
دل جای در تو دارد و تو در دل عجب — تو آشیان او شده او آشیان تو
جان چشم در تو دارد و تو چشم بر جان — تو پاسبان او شده او پاسبان تو
چشم شبان تیره همی آرزو کند — تا از شبان تیره بجوید نشان تو
دامن فراهمین که کرم جان ز دورت — از دامن تو دست ندارم بجان تو
با ابروان گشتن معهد بسته — مشکل توان کشید از این پس کمان تو
حاشا مرا عنان تحمل ز دور رفت — هر کو که دو دست زند بر عنان تو
ما نه غلام درگه خاقانیم از آن قبل — خورشید سر گذارد بر آستان تو
دلهای ما چو بار گران می کشی بدوش — چون موی از آن ضعیف و تن ناتوان تو
گویند سوی چین نرود هیچ کاروان — وین رسم تازه چون بود در زمان تو
دلها کند بچین تو چون کاروان مشک — وز چین تو برون نرود کاروان تو
درج عقیق و گوهر اگر نیستی زچیست — آویزه عقیق و گهر در میان تو
تا نا چو من مدیح حجب ندار گفته — کانباشته است از در و گوهر دهان تو

که وصف دست جودش چون خامه سر کند
چون گنج روی نامه پر از سیم و زر کند

ای زلف تیره هر دم دامن فراز تا — تا دامنی بر آتش پنهان ما زنی
خواهی مگر که گل چینی از باغ چهر یار — کاینده همی چو گلچین دامن فراز نی
زنگی فروز و آتش و دامن فراز نه — زنگی نه بر آتش و دامن چرا زنی
هندوی آفتاب پرستند تو ای شگفت — چندین بر آفتاب چرا پشت پا زنی

زهی آن که خویش را بجز اصل زند عتاب	هر لحظه خویش را بریخ دلربا زنی
معذور دارمت اگرم قصد جان کنی	چندو تا بخون مسلمان صلا زنی
مو بکیمیای زر بود اکسون بچهره ما	مویا زرات گر قدری کیمیا زنی
وآنها که کف ربا تا هر دم بکار خویش	تحسین کنی سپاس کنی مرحبا زنی
کس سایه افکنی بسر ما که از غرور	بر فرق آفتاب فروزان نوا زنی
چند وی آستانه خاقان از آن قبیل	هر دم طپانچه بر رخ شمس الضحی زنی

خاقان که هفت کشور او عالمی دگر
در ملک جم بود بحقیقت جمی دگر

ای زلف گشته پیکر من مو نی از غمت	وز مو به دامنم شده آمو نا از غمت
جا نا مدام از همه آفاق کا ند رو	چشمان من نگرده روان جو نا از غمت
محراب وار خم شودم پشت بنده کی	گر در رسد اشاره ابرو نا از غمت
چو کا نم احتیاج نباشد که روز و شب	سرگشته ام چو گوی بهر کو نا از غمت
گر صد هزار کوه گرانم نهی بدوش	آسان کشم چو کاه به نیرو نا از غمت
جنت جهنمی شود از تف آه من	گر بشنوم مباحث او بو نی از غمت
جان کیست تن که ام و صبوری چه تاب و طاقت	گر در رسد بشارت مرغو با از غمت
تا آنکه برده باد بهر سوی بوی تو	رومی نهم چو باد بهر سو نی از غمت
موی از کفم برآید و برناید م زدست	گر کف باختیار دهم مو نا از غمت
دا نا عیب مقدم خاقانی بموی در وی	زان در جهان فتاده هیاهوی از غمت

آن کو گرده چو نبی دین ذو الجلال
بعد از هزار و دو صد و پنجاه و اند سال

٦

قطره • دریا همت موج زن و دانا نیت شیرین سخن سحابت و ابل و غو بیت با طل سپهر شش در استقاوت از رای پیر و مهرش در استضائت از ضمیر منیر سبا از اشراف و اعاظم و کرامی نش میرزا عبد الوهاب پسر ایت بجسته شیم و خضریت فرشته مقدم از بزرگان و سترگان چهار

محال اصفهان و جهاندیدگان و تجربه آموختگان آن سامان مصاحب طبع قادر و دارای رای آفتاب مظاهر در اوایل حال جامع مراتب کمال و صاحب مراحل مقال گردید بنوعی که استادان سخن در خدمتش باکتساب علوم و از حضرتش باقتناء فنون میکوشیدند و در سوز و دانش و بینش از او مینیوشیدند و وقتی بحکومت و نیابت چهار محال محروس الاشباه و منضبط الامثال گردید بواسطه بعضی امور و بواسطه روی بآستان خسرو داستان و قبله جهان شاه جنت ارامگاه که نشسته در صفحه آن پیشگاه و حرم آن بارگاه و انگاه ابکار اصلاوت بخش شفاه و شور انگیز افواه گردانید و نیز بعد از رحلت خاقان مغفور در دار السلطنه اصفهان که اشرف بقاع و احسن اقطاع ارض است رحل اقامت و بنیاد استقامت نهاد و خاصه اکنون که ببرکت موکب همایون و یمن دولت روز افزون غیرت باغ جنان و حسرت روضه رضوان آمده میرزای مزبور همه روز فارغ البال و آسوده از ملال باشد و قصیده و هجا گارد و بابداع قطعه نکته آراید زیرا که فی الحقیقه چون استادان کهن اشعارش زیور انجمن و ابیاتش زینت او دوار و زمن است و در سرودن اشعار بهر وزن و بحر ماهر و در ایراد روی و ردیف بهره فاور و در سبک اشعار بطرز فرخی و عنصری مایل و در نوشتن اقوال رسم شیخش شهره معلوم و از وقایع و رسایل از همگام در روطرز نو و این مرکز دایره وجود همه روزه قصیده و سراید و قطعه آراید ولی بیشتر در احیاء و فرح بنیاد و تهنیت از اسفار خیریت مدار قصاید رنگین و ابیات شیرین دارد آنچه تا حال بقلم شکسته رقم فقیر رسیده و در این سفینه ثبت افتاد و هی هذه

زلف مشکینت بهر جا گذرد مشکین کند	این شکفتی نیست هر جا بگذرد مشک این کند
گر رسد بوی سر زلف تو بر دشت ختا	روز را چون زلف تو بر آهوی مشکین کند
مشک آگین میشود از آهوان چین و ختن	چین زلف تو جهان را جمله مشک آگین کند
با همه حسن و لطافت بشکند بازار چین	طره طرار تو چون خویش را پر چین کند
هر که بیند چین زلف تو کمال ابلهی است	تا بود در یاد وش این یاد از دیار چین کند
میکند با مرغ دلها آنچه آن شاهین زلف	کافرم گر با کبوتر باز یا شاهین کند
طره طرار او آشوب صد کشور بود	غمزه غماز او کار دو صد زوبین کند
سیب سیمین را کهی اندر زنخدان بدو	روی هر کس را که میخواهد غم زرین کند

اشک من در پیش روی او نثار و جلوه … | در بر خورشید تابان جلوه چون پروین کند
با وجود گوی روی او کسی آیا … | حسرت جنت برد یا یاد حور العین کند
هست شیرین کار تو از لعل شیرینش … | هر که شیرین کار باشد کار او شیرین کند
هست بی صورت بنزد صورتش استاد چین | بعد از این خواهد اگر ارژنگ را تزیین کند
زاهد شب زنده دار از پیش او ار یکدم رود | همچو من اول نظر باید وداع دین کند
پیش زلف کافر او هست این قدرت کرا | تا حدیث دین نماید قصهٔ آیین کند
از نمر و سیکر … وین طرفه است | کز … بستر و بالین کند
دوستی پولاد و نسرین را شنیده ام زهست | کان پری پولاد را پرورده در نسرین کند
هست چون چنگال بازان زلف او ای باز باز | حمله بر صید اندر چرخ برشه … کند
چنگ او باز است بهر صید دایم کو نیا | عزم هم چشمی باز خان با تگین کند
آفتاب چرخ دانش … کز رای او | دایم استمداد شاه زنگ در روم و چین کند
نالزد دریا و دون کان و دریا … | رخش همت را کف کافیش هر که زین کند
هر که با او یار گردد … عطا … | هر که با او کینه ورزد اخترش غمگین کند
آتش قهر و نسیم مهر او در رزم و بزم | این ز سجین جنت و آن جنت از سجین کند
… | آسمان هر هفت کرده بهر او کابین کند
چون تهمتن اندر آید … | گرگ بازی هرچه با او خصم چون گرگین کند
پیش تیغ تیز او … | در بر شمشیر بیژن تاب کی زو بین کند
زین … | … آسمان آنجا بر … زین کند
شحنه عدلش صلای داد چون … | جرات … کی این ترک … چین کند
چون درآید … | پشه را پیل دمان و مور را تنین کند
سایل و مسکین … | عاقبت دریا و کان را سایل و مسکین کند
رای او در مغز … عقل را منزل … | لطف او در جسم … روح را تکوین کند
هر کسش عزت کند آزاد گر او عزت … | هر کسش تمکین کند آزاد گر او تمکین کند

مهر گیتی پرورش پنهان کند دریا و را | قهر عالم سوز او آذار را تشرین کند
سیم و زر با یکدگر یار و نزار بر دست او | هیچ میدانی چرا او این بدیع آیین کند
آن یکی با معدن و زر گر و آن یک کان و سیم | گو در سیمین نماید وشت را زرین کند
ای شه افرازی که بزم خاص خاصان ترا | آسمان از ترپت و از ریش تبیین کند
هیچ کس تمکین نکرد … دریا و کان | هم بکر دست تو روز جود این تمکین کند
زان شخص تو تواضع چرخ بالا دست کرد | پیش رای دور بینت عقل روشن بین کند
کار تیغ تو نشاید تیغ دشمن روز رزم | کار شمشیر تهمتن را کی … کند
چون تو فرزندی نزاید در گیتی دگر | هرچه از دهر این تکوین مام و طین کند
بر خلاف رای تو … کز نکرد آسمان | هرچه رای تو نماید آسمان تحسین کند
مملکت را رای خاص تو کند جنات عدن | اصفهان را عدل عام تو بهشت آیین کند
ابر جود تو کند بر مزرع آمال خلق | آنچه با گلزار و بستان ابر فروردین کند
پیش خود اندر نظام و هر کس … | هر که را شایسته بیند رای تو تعیین کند
هست بازار حق … در بر شمشیر تو | کار بر غم خویش کاهی دان و کاهی چین کند
در که عرض حوایج آگهی از هر ضمیر | هست حاجت حاجت خود را کسی تلقین کند
قطره کز ابر … تو می آید برون | جان شیرین را بجز نظم اگر تضمین کند
تا سپهر و اختر و مه … جهان | دایم آن گوید دعا نفرین همیشه این کند

آن به دولتخواه نیکو بیت گوید دایم دعا
این به بدخواه حشمت روز و شب نفرین کند

از قد و رخسار و خط و خال باشد دلربا | دلپسند و دلنشین و دلفریب و دلربا
گر دل مردم ربا یه نیست با او جای جنگ | دلربا باشد بهر جا تا که باشد دلربا
دلربا آن شه که بفریبد نگاهش جبرئیل | عاشق آن باشد که گردد اندر … آسیا
گر وی اندر دلبری از عشوه بفریبد ملک | منم اندر عاشقی از اشک گردانم رحا
بر ستم پرور مهی گشتم بغربت شیفته | بر بلا بالای گشتم به پری مبتلا

شیفته تا گشته جانم گشت چون چشمان دژم — مبتلا تا گشته چشمم گشت چون زلفان دوتا
سالها باشد که از عشق رخ ماهی تمام — همچو ماهی میکنم در آب چشمان آشنا
هر کجا بحری در او هم ناخدا هم کشتی است — بحر عشق است آنکه نه کشتی در او نه ناخدا
دیگران را یار در کشتی درخت ما بکوچ — همرهان با ناخداشان کار و ما را با خدا
آشناتر یابیت امروز از هر کس ستم — مهربان‌تر یابیت امروز از هر کس قفا
آشناتر از ستم چون نیستم زویم شکور — مهربان‌تر از قفا چون نیستم زویم رضا
خوش ندارم هیچ جز از داستان عاشقی — کیمیاگر خوش ندارد جز حدیث کیمیا
کز ناله عاشقان بسته دل بهتر خروش — کز نوید جمله بلبلان خسته جانی خوشتر نوا
نیست چه دل هر که را دل خون نسازد این خروش — نیست عاشق هر که را جان داغ ننهد این صدا
ماجرا نیست که را نشد خو با عاشق — ورنه با آن تندخو من داشتم بس ماجرا
هیچ میدانی چه جا کرده بچشم ما و او — خواب در آن کرده جا و آب در این کرده جا
حسن روزافزون اگر خواهی بعالم حسن او — درد چندان اگر جو تا کیستی درد ما
همچنان کان حسن را هرگز نمی‌باشد زوال — درد ما را نیز در عالم نمی‌باشد دوا
آهوان مشک‌زای او ختا نه زاده‌اند — این ختا نه زاد و کان را اصل تا بد خطا
کز خطا زاده‌اند و در ختا دارند جا — از چه در چین و ختن هستند دایم مشک‌زا
جز سها ماه سها را گر نشیبا شد مکان — جز از این سرو سهی را گر نشیب و است جا
بر در ماه سها چشمم چرا سرو سهی — بر سر سرو سهی چشمم چرا ماه سها
گر بلا بالاش گویم هست این نسبت نکو — در بهشتی روش خوانم هست این معنی روا
یک بهشت است آن و با وی صد بهشت اندر بهشت — یک بلایت آن و با وی صد بلا اندر بلا
ای فکنده سرو تو بر خاک سرو کاشمر — وی گرفته آهویت آهو بر آهوی ختا
طره و ابروی ترکان در از و چشم تو — این کمند و آن کمان این ناوک آن ناوک‌کشا
آشنا تا با تو شد چشم من ای همکاره‌جو — خواب از او بیگانه گشت و آب با او آشنا
تاب را سازی جدا زآن طره پرتاب اگر — میتوانی از دل ما کرد پا تا بد جدا

زلف تو پیچم چه خواهم دید مار و مهره مار — خط تو جویم چه خواهم جست مور مشک‌سا
همچو مارم زو که مورم افکند در پیچ پیش — همچو مورم زین که پیلم افکند در زیر پا
موی تو تعلیم داده آب را چین و شکن — روی تو آموخته گلزار را نقش و صفا
کردی از یاری و الفت خسته هرگز خلاص — کردی از عهد و مودت بسته هرگز رها
از چنین یاری و الفت آفرین و آفرین — از چنین عهد و مودت مرحبا و مرحبا
لعل تو کرده کرامت ساده‌ی غنچه در چمن — چشم من بنموده شاگردی ابر اندر هوا
تا ز راستی دکان گر داده‌اند ای ناز بین — در دوران هم کان حنیه کرداده مرا
ناصحم گوید بیا و باز دار از دوست دست — من خموشم در جواب او چرا گوید چرا
حلقه بسته طره‌ات پیوسته بر دالکش عقیق — بر نهاده سنبلت دایم به لعل جان‌فزا
اژدها را پاسبان گنج کردند از ازل — بوده در کان بدخشان دین که اژدها
تندخو نادان تیغ است ای تندخوی سنگدل — ورنه کاهی میتوانستم زدن حرف وفا
در سیاهی و کژی کو تا که از یک جوهرند — خال او با بخت ما و زلف او با پشت ما
نیست اگر بخت خصم خفتن داور دارا شکوه — این بریده سر بود پیوسته آن مشکین قبا
داور فرخنده کو بر هر دمی گزاری او — ماه تابان را فروغ و مهر رخشان را ضیا
کوه حلم و معدن مردی و اصل مردمی — کان احسان و سپهر حشمت و بحر سخا
مخزن انصاف و دانش معدن فر و هنر — مایه اجلال و رفعت مایه مجد و بها
حزم را کوه گران و عزم را باد وزان — رزم را شیر ژیان و بزم را شمس الضحی
رای وی آن آفتابستی که می‌گردد مدام — هم سها زو آفتاب هم آفتاب از وی سها
خنجرش نا در غلاف و صارمش نا در نیام — تا مسا اندر صباح و تا صباح اندر مسا
چون دم عیسی دهد قدرش در آیت را حیات — چون کف موسی دهد رایش کفایت را صفا
کز رجا و خوف و مهر و قهر او بنود چرا — این کند تفسیر خوف و آن دهد شرح رجا
زاهد چو دشش او فتد یک قطره گر در بادیه — بگذرد با کشتی از آن بادیه باد صبا
زود در دل بگذرد کینش چو مرگ بی‌خلاف — دیر از جان بگذرد قهرش چو درد بی‌دوا

گر شنیده ستی که از اعجاز هنگام سحر — پور عمران را عصا بگشت مار چون گزا
سوی او بگرو به بینا چون رخ نماید سوی کین — باره و ورزیر اژدها و جنبنده و اندر کف عصا
خصمش ار گردون بزاری بطلبد راه مفر — آسمان گوید بشو از جاء القضا ضاق الفضا
دوشش گفتم با خرد کی کاشف راز نهان — گر وش این آسیای نیلگون است از کجا
گفت خورشید فروزان از ازل از خویش رخ — دید چون روی جهان آرای خود را بی جلا
از تحیر کرد بار ایش برابر خویشتن — داور روشن رای او از مجلسش در دم جزا
پس عرق زو ریخت ازین خجلت بهنگام ازل — تا بد از این عرق گردد مراین نه آسیا
ای جهانداری که بحر از دست تست اندر عرق — ای خداوندی که ابر از دست تست اندر بقا
سیم و زر کان و دو خیل آرند زر زوت با حسب — لعل و در سنگ و صدف آید به پشت پا رها
معنی دارند خواهش از کف دریاش تو — تا شوند اطفال نورستان مگر قدری رسا
با چنین حرصی که دارد بهر بخشش دست تو — می نخواهد یافت هرگز استجابت این دعا
میشوند آنگه که بر فرق تو سازند اعتنا و — میشوند آنگه که با عون تو دارند العجب
پشه و مور ند زو آهو و دراج و گوزن — پیل و شیر و طغرل و کرگ و عقاب و اژدها
نوعروس ملک از تیغ تو جوید و شعله — دور بینی عقل از رای تو خواهد توتیا
تا تو نا کس نیست در گیتی عمارت را گزین — تا تو نا کس نیست در عالم بزرگی را سزا
باده وده وصف موصوفست ذات پاک تو — گرچه وصف ذات تو هرگز ندارد انتها
فر و انصاف و وفا و حشمت و بر و هنر — فر و اجلال و بها و رفعت و عز و علا
دست تو ابریست گوهرزای اندر کار وجود — تیغ تو بحریست طوفان خیز هنگام وغا
از بزرگی در جهان به هنر در هر جا خبر — این خبر را نیست خبر از ذات عالم آرا مبتدا
تا صغیر داد تو بر دست در عالم خروش — تا نفیر عدل تو افکند در گیتی صلا
سینه باز سفید و برش شیر سیاه — این بگشت از طعمه آن بگشت از خون جدا
تا تو را اندر جهان کس را نمی زیبد مدیح — تا تو را اندر زمان کس را نمی شاید ثنا
قطره این مدح و ثنای تو نمی ارزد هیچ — در دعای ذات بی همتای او گفت راست

خوبتر از زلف تا گردد صفای دستان	خوشتر از خال تا گردد جهان دلربا
باد همچون خال بدگویت سیه روی و حقیر	باد همچون زلف بدخواهت پریشان و دوتا

یک بوسه مرا ز لب لعل تو برات است — گر میدهی امروز بده روز برات است
گر نه ز نبات است از چه به این طرز — رو بینده بر اطراف نبات تو نبات است
این شیوه جان دادن جاوید بمردم — مخصوص لب لعل تو و آب حیات است
کیش تو به بتخانه سجده و حشمدار — در بتکده مانند تو گر لات و منات است
گر میل اخاتم به لب هست وفا کن — هنگام وفای تو مرا وقت وفات است
لعل تو و خط تو و زلف سیه تو — این آب حیات آن خضر و آن ظلمات است
در پرده اشارت برخ و زلف تو باشد — هر جا که حدیثی ز عشق و ز غدات است
خورشید رخ ماه تو یک ذره بشکت — از رای خداوند جهان فخر کفات است
دارای جهان معتمد الدوله که دستش — هنگام عطا قلزم و عمان و فرات است
فگوم کمین برده او خان خجند است — ما مور کمین چاکر او خان هرات است
سرحان واسد از اثر داد وی امروز — آن حامی آهو بود این راعی شات است
تسخیر همه بسته بیک حمله از او دست — گر سغد و ثرقند و گر نخشب و کات است
لطفش که احسان فلک لطف و سلوک است — قهرش که طغیان عدو و خیل طغات است
ای داد گر او سر افراز که رحمت — چون چوب کلام از لب تیه و عصات است
با لطف و عتابت چه حیا تا چه ممات — لطف تو حیات است و عتاب تو ممات است
با پیل دمان میشد اندر صف هیجا — آن پشه که نیروی تو اورا زعنات است
تا مدح تو در دفتر ایام نگارند — آزو زهمی طنطنه کلک و دوات است
هر نکته فاضل که خود راست کند حل — رای تو ز آن زوی که حلال کفات است
نورسته عزم تو در ایام رواج است — تو باد و عزم تو در آفاق ثبات است
کی عزم بد اندیش تو بر واست بهر جای — گر عظم رمیم است اگر عظم رفات است

جز شخص تو امروز که دارای جهانست | جز داد تو امروز که راعی رعات است
تا خلق ز انصاف تو در مهد امان شد | مفروض دعای تو بگیهان همچو صلات است
قطره نکند تاب ببیداد ... | در جیش گروه شعرا گر زکات است
تا از پس ذیحجه بود ماه محرم | تا پیش ز ماه رمضان ماه برات است

چون ماه برات است بود ایام نکو خواه
مانند محرم همه ایام عدات است

یا که محصورم غم ترک حصارش داد آن | گرده هر دم گویم ای ترک حصاری شادمان
ای زره مهر و وفا یکدم لبم بر لب بنه | تات لب بوسم من ای ترک حصارش دهان
چون تو ترکی و لبت خونریز در خاورم هست | شاه ترکی خونریز خاورزمی نگار دستان
آسمان ماه فروزان راهیان سازد بشب | باغبان سرو روان را پرورد در بوستان
دو نابان پرورد و آن ماه در مشکین کمند | خرمن گل پرورد و آتشه در سرو روان
پشت خود کردم کمان و قامتش دیدم چو تیر | تا مگر آن تیر را گیرد در آغوشش این کمان
لیک هرگز من بعمر خود ندارم این امید | لیک من هرگز ز بخت خود ندارم این گمان
اصل عشق و حسن گر آتش نمی باشد چرا | در دل ما و رخ او گشته این معنی عیان
من دلی دارم از آن معنی همیشه پر شرر | دو رخی دارد از آن آتش همانا پر دخان
سرو سندس پیرهن خورشید استبرق قبا | رو بدیدن تا بکی از آسمان و بوستان
هست سندس پیرهن آن غیرت طوبی بقد | هست استبرق قبا آن رشک مهر آسمان
لیک او با دیدهٔ من دیده با چنگال باز | می طپد دل در برم مانند کبک ناتوان
می گریزد کبک از چنگال باز کبک من | میبرد از چنگل باز ار بیابد یک زمان
آن پری رو بین قبای پرنیان کرده ببر | کرده بدستی پری اندر قبای پرنیان
تا زبان بگشوده بر دشنام مهجوران زار | تا میان بسته بقتل خسته حالان نوان
هست نقطی ز آن دهان این روزها در هر دهن | هست حرفی در میان این روزها زآن میان
پشت من گردون چنبر دار و آن مشکین کمند | چشم من دریا و مرجان دار و آن شیرین زبان

این اگر گردون چرا چنبر در آن دارد وطن | آن اگر دریا چرا مرجان در این دارد مکان
خط او دود است و باشد آتشش اندر کنار | زلف او ابر است و خورشیدش بود اندر میان
در فراقش چرخ من هر که کهربا ره عقیق | مژهٔ او را عقیق جان فزا شکرفشان
هیچ کس در پرنیان پولاد را پرورده هست | هیچ کس کرده است زیر مشک آتش را نهان
آن بر سیمین به بین پولاد را کرده چنین | آن خط مشکین نگر کرده است آتش را چنان
سرو بن هرگز کسی نشنیده بارش آفتاب | نارون هرگز کسی دیده است بارش نارون
آفتاب از سرو سیمین ساق او گشته پدید | نارون از نارون بالای او گشته عیان
چشم من با چشم او تبدیل کرده از ازل | آب داده آن با بی و خواب داده این با آن
عاشقم بر سرو سیمین معصفر پیرهن | والهم بر ماه تابان منقش پرنیان
زین منقش پرنیان بر پرنیان پوشم پلاس | زآن معصفر پیرهن بر لاله کارم زعفران
گر شبه نشنیده باشی حل شده بر در صدف | گر بنفشه رسته نادیده بگو بر زعفران
سبزه بر گرد لبان او گواهی هست یا ب | خط به دور ارغوان او دلیلی نغز دان
روی او با بیت پوشیدن شنیدم ای فروغ | بر جهان افکنده رای روشن فخر جهان
فخر دوران داور دارا متانت ... | کش بود در آستان هندوی گردون پاسبان
آنکه از دست و دلش دریا و کان تا روز حشر | این یکی باشد بفریاد و آن یکی اندر فغان
چون بفتد روشن ضمیرش در سمت فکر زین | عقل پوید در رکاب و بخت افتد در عنان
اختر اجلال را از چرخ اقبالش طلوع | طایر اقبال را در باغ بختش آشیان
منت ایزد را که امروز از کمال رونقش | رشک فردوس برین گردیده بوم اصفهان
گر نه رضوانست در وی شاه چون گردد چنین | ور نه فردوس است در وی پیر چون گردد جوان
باز همچو راست در این مرز اکنون پاسدار | شیر آهو راست در این بوم اکنون میزبان
غالب است امروز در این شهر از نیروی او | پشه بر پیل دمان و مور با شیر ژیان
کرده داد است پس از نقش در این دیار | هر ضعیفی را قوی هر ناتوانا را توان
جور را بسته بدستش از خون جگر داده است آب | ظلم را انصاف وی از پا بر دل داده نان

منتی از رافت خاصش بود بر بهر کهین
نعمتی از همت خاصش بوده هر مکان

نه چنو به خواه مال و نه چنو به خواه مال
چون شود دشمن شکار و چون شود گوهرفشان

با شتاب و باد و رنگ او بگاه عزم و حزم
کوه چون باد سبک پا باد چون کوه گران

جز نظیر تو جز شبیهش گاه رادی و اسر
هرچه خواهی کن خیال و هرچه خواهی کن گمان

ای سرافرازی که از مهرت خزان گردد بهار
وی فلک قدری که قهرت را بهار آرد خزان

مردمی باشد بعینه طلعت فیروز تو
هر که بیند طلعت از مردمی بدهد نشان

قادری بر هر که اندر دور دوران مقتدر
قاهری بر هر که اندر زیر گردون قهرمان

نه ترا باید همال و نه ترا هست قرین
آسمان در صد مدار و اختران در صد قران

از بزرگیهای تو در هر کتاب قصه‌ها
وز فتوتهای تو در هر دیاری داستان

نیست جز رایت مروت را لجام و دستیار
نیست جز ذاتت فتوت را بگیتی ترجمان

با درنگ و با شتاب تو نخواهد یافتن
کس درنگ اندر زمین و کس شتاب اندر زمان

قطره رخ اندر وغا کن یا به مدحش چو نیست
لب ببند از مدح و رو بنما وغا ور زبان

تا شود افسرده از تاثیر دی آب شمر
تا شود پژمرده از باد خزان برگ رزان

دشمنت افسرده دل چون آب اندر فصل دی
حاسدت پژمرده چون برگ رزان اندر خزان

ای خداوندی که غیر از مدحت ذات تو نیست
زیب گفتار بدیع و زینت دیوان مرا

گوشه از آستان آسمان فرسای تو
بهتر است از صد هزاران روضه رضوان مرا

ای بزرگ خداوندی که در ملک جهان
هست اندر دست و چند نیست مرزبان مرا

قصه پرغصه دارم تا بیم عرضه داشت
گر بود اذن از جناب عالیت فرمان مرا

سرکشیکی باشی اندر این سر بیهن فکنده
در میان چاه غم چون رستم دستان مرا

نیستش با خانه‌زادان تو هیچ التفات
بر فلک زین ره رساند ناله و افغان مرا

گفتم او را مدعا داشتم از چشم داشت
تا مگر آباد سازد خانه ویران مرا

بخت بد با من چنان نامهربان او را نمود
کو نخواهد بجز با دیده گریان مرا

خانه‌زادان ترا گفتم سروسامان دهد
غافل از آن کو نماید بی سروسامان مرا

زین تصادم کو نمود اندر حق ایشان رسید
کارد دوم بر استخوان و کارد هم بر جان مرا

بس من زایشان بود اکنون لیس حد کمال
التفات تو مکرر داشتن کند احسان مرا

با برای خانه‌زادان نگری از رحمت نشان
تا مگر گردد رهایش از کف ایشان مرا

یا بفرما تا بدین کاری نباشد شان دگر
یا بگو بیرون کنند از شهر اصفهان مرا

زفیض خسرو آذر باغ و بوستان دیگر
مخلع شد بخلعتهای فاخر نوبت دیگر

شد از دارای فرّ ورد این مخلع بار در عالم
دمن از کرته احمر چمن از حله اخضر

ز دامون جانب بستان زبستان جانب دامون
کشیده برد ابر و باد و باران خیمه و لشکر

توان بخشود بر تن تا توانا ن گلستان را
مسیحای صبا فی الحال از انفاس جان پرور

بشیر باد بوی یوسف گل برد در عالم
بیان پیر کنعان گشت روشن دیده عبهر

دمن از ماه سیما لعبتان ترک سنگین دل
چمن از سرو بالا دلبران نقره سیمین بر

هویدا گرده در هر پشته صد چون ساحت فرخ
نمایان گرده در هر گوشه صد چون روضه کشمر

چرا باشد نداره گر دل آشوب بهمن
چرا باشد نداره گر سر بیکار با آذر

هوا را بر بدن از ابر خا هر سیکون خفتان
جبل را در کمر از لاله باهر خون چکان خنجر

بباید مشک اذفر لاله اندر لعل گون دامون
ببوزد عنبر تر غنچه اندر بستین مجمر

گشاید از غنچه رگ زدست شاهد گلبن
بباغ از خار رفت و بهارش نیز نشتر

چمن از باد نوروزی بحال عارض خضرا
دمن از ابر آذاری بسان گنبد اخضر

فروزان نرگس خوشبو درو چون انجم رخشان
درخشان لاله خودرو در این چون زهره ازهر

مخلع سرو اندر باغ ز سلطان فرّ و دین
بسان داور با ذل ز شاهنشاه دین پرور

خدیو دادگستر معتمد آنکه دور با ذل
که بهر بذل او دارد صدف دُر و حجر گوهر

نموده ظلم را پیکر نزار از خنجر بران
نموده ملک را پهلو سمین از عارم لاغر

عدویش را بطالع سربلندی هست زین غافل
که باید عاقبت از رمح او وی را بلندی سر

بجز حنظل بر دیگر نخواهد داد اگر کارد   بخاک دشمنان تیغ کامش چرخ ناشکر
اگر زین هفت طاقش پل نوبنده مهر و انجم را   ز دریای نوالش یافتندی از کجا معبر
کجا دست ستم گردون رسد بر پایه جاهش   اگر زامروز تا محشر کشد هر لحظه بالاتر
زهی دارای ملک آرای دین دارای روشن دل   که نزدیک دلت دریا بود از قطره کمتر
برآرد از دهان ژنده پیلان قهر تو دندان   گذارد بر رکاب شیر شرزه پاس تو چنبر
کمینه بنده ات بنهد چو پای عزم بر توسن   کمینه بنده ات آرد چو دست خشم بر خنجر
ز سیر عرصه آفاق جوید تاج قسطنطین   ز شاه ساحت سنجار خواهد باج کالنجر
بهوزد چابک خارا گذارت دیده جوشن   شکافد صارم سندان شکافت تارک و مغفر
بنالد زیر پای توسنانت دو تابان رخ   فرستد بهر تیر بردهکانت نسر طایر پر
چو تابد تیغ تو در کینه گردد چشم خورا عمی   چو غرد کوس تو در رزم گردد گوش گردان کر
ترا از آتش هیجا چه اخرار است و چه ایذا   چه آزار است از آذر با براهیم نبی آزر
نباشد مدحت او حد تو قطره زبان درکش   چرا بیهوده کوشد قطره با دریای پهناور
الا تا بوستان را خضر و آذار در عالم   دهد خلعت پس از تیغ جدال بهمن و آذر

بود بر قامت دارا نا دارای جم دربان
مبارک خلعت نو از شهنشاه همایون فر

وصل یار مهربان خواهم بفصل مهرگان   به چه فصل مهرگان از وصل یار مهربان
در همه فصلی است دلکش در همه موسم نکو   وصل یار مهربان خاصه بفصل مهرگان
پرنیان باغ شد ار چون پری پنهان چو جم   دارد آنکس کش بود پیکر پری در پرنیان
شیوه های سامری کرده وی اینک آشکار   پیشتر قارون نمود و مهرگان اینک عیان
آنه و حلق مصفا شبنم اندر آبگیر   کشته سیماب منعقد آب اندر آبدان
صفحه صفحه زر نگر بر صفحه دیبای سبز   بین گرده مهرگان در باغ از برگ رزان
در عقیقین درج یاقوت درخشان مشت مشت   دانه های نار اندر کیسه های پرنیان
ریخته در شهد پخته دانه های کوکب ار   در میان کیسه زنگار طلین در بوستان

شاخ اشجار است از شاخ گوزنان یادگار   شاخها زاطراف شان از بسکه گردیده عیان
هست چون چشم گوزنان هر درخت از پیش پا   چشمش از یاقوت چون چشم گوزن از اوروان (?)
زعفران گون چون چمن شد خنده چون آورد   راست بوده است این حکایت خنده آرد زعفران
معدن زر چو بکشت و زعفران بستان باغ   زعفران برگ رزان زر چو به شاخ ضیمران
زاغ چون هندو بباغ آمد بلی هندو نشاط   بیکند از زعفران در زعفران دارد نشان
بربساط زعفران اکنون چه زیبا شد پسند   باده چون آب انار از لعبت لب ناردان
باده یاقوت رنگ و دلبر یاقوت لب   قوت دل این یکی وآن یکی قوت روان
در بلورین جام از دست بلورین ساعدی   آسمان اندر شفق بینی شفق در آسمان
بزم را بینی از آن پر آفتاب و مشتری   جام را یابی از این پر لعل ناب و بهرمان
بسترین ماه شود زو معدن یاقوت ناب   طرفه یاقوتیت کو را از زمرد هست کان
چون پرورده اندر لعل و در لعل آفتاب   چون ببسته اندرون یاقوت در یاقوت جان
اندر و گونا ز نکس غمزه ساقی نگر   خنجر رستم شده از خون سهراب ارغوان
یا که نکس دشنه خونریز به کوهر گردی   از دل طشت پر از خون سیاوش شد عیان
یا که بران خنجرش لاله گون در روز کین   گرده از خون دل بدخواه دارای جهان
فخر دوران معتمد کز جاه در زای آمده   صد هزاران آفتاب و صد هزاران آسمان
ماه ساغر مشتری رو تیر خو بهرام کین   زهره آثار آفتاب انوار کیوان پاسبان
ای روشه (?) شیردل باره روان پیل توش   چون ظفر اندر رکاب و در عنان اندر روان
در نبرد پیلتن گردانش چرخ کینه توز   تیر از دندان پیل آرد ز خرطومش کمان
بشکند گیران دوران خصم پیکران برسر (?)   چون بپیکران روز کین از خشم بفشارد دو ران
رمح او را بین ندیدی کر شهاب ابو سوز   تیغ او را بین ندیدی کرمه پروین فشان
نیلگون بران پرنده او نگاه کینه (?)   هست خار ایش چو خارا آهنش چون پرنیان
هست برگ گندنا کش هست نیلوفر نقاب   چون برون آید شود مانند شاخ ارغوان
با صفا آیا هست کز یاقوت می گیرد فروغ   شعله در ناریست کز شنگرف میبارد دخان

وال پر تیر بش کند طیران چو هنگام وغا / شه طایر را بزیر پر آرد از این بیم آشیان

گر نه نار است از چه تیغش شعله بارد در غزا / ور نه مار است از چه تیرش زهر دارد در دهان

حلم او خاک گران و لطف او ماء معین / قهر او نار حریق و طبع او باد وزان

ای فروزان آفتاب چرخ رفعت کز سخا / بحر اندر آستین داری و دریا در بنان

چرخ تاب بار اجلالت ندارد راستی / زانکه صد من بار نتواند دو صد من استخوان

چرخ با اوج تو دوری خواست کردن از ازل / تا به هر شب بر نخیزش کشد از کهکشان

از هژبر سیستان دید آنچه روئین تن بکین / دید از روئین تنان تو هژبر سیستان

ورد روئین دژ از روئین تن شنیدن خروش / هفت خوان را کرد طی با صد هزاران داستان

صولتت بشکست مر تازی نژادان را کمر / نیزه ات بگشت مر سینه و کند ارمنستان

زیر پای تازیان پیلتن گردان تو / تازیان چون پور منذر گشته از نوشیروان

صد منه شاپور ذوالاکتاف رفت از یادشان / تازیان چون تار زیت تاران شده اندر تازیان

شعله شمشیر تو دید تا پیل و هژبر / گفته ماران را جگر شد تفته ماران را زبان

چشمه حیوان کند لطف تو از خارا پدید / قبله دهقان کند قهر تو از دریا عیان

در نخستین پایه جاه فلک فرسای تو / پایمال حاجبان گردیده خسرو و خاقان

ذات پاک منصفت آن کآمده اندر ازل / با فتوت هم نشین و با مروت توامان

گر با فر تو در تو شرزه شیران راز فن / مور با عون تو دوزد زنده پیلان را دهان

زهره و زهره بزم و رزم پشت آورند / زهره را چرخ جند و زهره را پیل دمان

گر بود در پایه قصر تو آهو را مقر / در شود در سایه عون تو تیهو را مکان

این کند هنگام بیدا مخلب باز خشین / آن بر درد وقت هیجا چنگ شیر ژیان

بسته بر رای رزینت گردش گیتی است از آنکه / کوی خاکی را بود رای رزینت صولجان

بکسل کاه عنا چنگ از کف شیران چم / برکشی وقت وغا چرم از تن ببر بیان

تنگ از چشم سوزن گشته بر خصم تو دهر / زانکه تنش از ضعف گردیده چو تار ریسمان

برتن و دندان و شاخ و چرم پشت آورند / شرزه شیر و زنده پیل و خیره کرگ و ببر عان

قطعه ٦٣

قطره رخ اندر دهان گیرد عنبر را خواه از مدیح / بینت مدح او چنان مدحی که گنجد در بیان

تا گمان را کس نخواند ساخت همتای یقین / تا یقین را کس نخواند کرد انباز گمان

چون یقین روشن بود رای تو در زیر فلک / از گمان افزون بود عمر تو در دور زمان

روز پژمردگی بستان است / وقت افسردگی دوران است

مادر باغ سترون طبع است / قوت نامیه در نقصان است

خازن سپهر خزان از مخزن / درکشش دامن گوهر افشان است

از پی مقدم دارای خزان / فرشش گلزار همه الوان است

زاغ با نغمه ناخوش در باغ / نایب بلبل خوش الحان است

خاک را هیبت پولاد است / بسکه افسرده نفس دوران است

بر بدن باد وزان زوبین است / در شمر آب روان سندان است

سبزه در باغ ز شبنم دم صبح / چون ز پولاد یکی سوهان است

باغ را گر نه سر پیکار است / زاغ را گر نه دل طغیان است

آبگیر از چه پر از شمشیر است / باد کین از چه پر از خفتان است

کاروان نامده از هند اگر / نرخ کافور چه ارزان است

در شمر سبزه و زیخ پنداری / چون ز پولاد یکی پیکان است

گلبنی را که بد از حنا گل / اینک از خار پر از ثعبان است

سیم پاش ابر بهر کهسار است / زرفشان باد به هر بستان است

کوه را معدن سیم است کنار / باغ را مخزن زر دامان است

سیم و زر ریختن باد و سحاب / چون کف داور دوران است

معتمد آنکه سحاب کفش / کش در و لعل و گهر باران است

هر چه در دور فلک دشوار است / نزد رایش همگی آسان است

رمح اندر کف او در پیکار / چون عصای پسر عمران است

نامه مردمی و سروری را / نام او هم ز ازل عنوانست
گهر از نزد دل دانا بیش / ژرف گوید اگر بهتانست
ای خداوندی که بنزد کف تو / لعل با سنگ سیه یکسانست
چند اندر سر خوان کرمت / هر دو با ناکه در او وندانست
وهر چاشت او پر نکند / هر که را با تو سر پیمانست
هر شب و روز ز خوان کرمت / جیره چرخ دو قرص نانست
هرچه آورده مهر اقواتست / هرچه پرورده بحر و کانست
نزد اکرام تو در نشو براست / پیش احسان تو در افغانست
اختر و سیر نه بدخواه و ولیت / بر فلک مشتری و کیوانست
بهر احباب تو در دور فلک / زهر عقرب شکر ریزانست
نوشته ظلم ز انصاف تو نیست / قرنها نیست که در انبانست
سمن خصم تو زاند از پوست / گر برونست برای آنست
کان به اندیشه بود تا در پوست / شکی پوست بدوزندانست
گر از پوست برآید چون مار / خنجرت گر کند این احسانست
شیر در بیشه بعهدت از جای / گر بجنبند از این برهانست
کش خسروه است ز بس در رگ خون / زیر زنجیرش تن از شریانست
گله گرگ که در کشور تست / بره بر همگی چوپانست
آنچه ارقام تو نا محکوک است / آنچه فرمان تو نا عصیانست
بره با توقیت هنر خامست / میش با مرحمتت سه حالانست
مدحت آوردن قطره به برست / ایکه جا نهات مدایح خوانست
جلوه ذره بر خورشید است / تحفه قطره بر عمانست
حرفی از نعت تو صد طومار است / سطری از مدح تو صد دیوانست
تا در آن راز دم باد خزان / جسم لرزان و روان پژمانست

باد پژمان دل خصمت چو تنش
از سموم غضبت لرزانست

باد میمون و مبارک بر خدیو کامیاب / خلعت شاهنشه دریا دل مالک رقاب
خلعتی کز پرتو آن مشتری اندر حجاب / خلعتی کز شمسه آن شمس اندر التهاب
هر یک از رخشنده گوهرهای رخشان شمسه اش / آفتابی با تجلیات آسمانی بی سحاب
تهنیت میمون این چنین خلعت بقد هیکلش / جز بقد سعید دارای مریخ احتساب
آن همایون فر خداوند سرافرازی که هست / زاطلس گردون غلامان در او را ثیاب
آن خداوند اختر سرافراز نکو رایی که هست / کاه جوشش همچو دریا وقت ریزش چون سحاب
آسمان در دامن میدان او تل رماد / اختران در گلشن اجلال او برگ سراب
شیر گردون را ز چنگش بشکند سر پنجه زور / نسر طایر را بجوشش سینه بشکافد ز تاب
میبرند از جنبش و از جوشش او با احتیاط / میکشند از سطوت و از باس او با ارتیاب
اژدها از کوه ماوا مسکن از دریا نهنگ / گرگ منزل از بیابان شیر زامن ز غاب
ای خداوندی که بهرام کویت چرخ بلند / کای بهر مالک رقاب ما و رجهان مالک رقاب
از بزرگیهای تو حیرو شگفت از انگشته / حکم فرمایان مریخ احتشامت با حساب
تا رگ برجیس جای فرش در سطح خیام / گردن مریخ جای تیغ در قید طناب
شعله قهر تو و باران لطفت در دمی / بحر را سازد سراب و بحر گردد از سراب
حاجبانت چون برون آیند از ترس افکنده / آفتاب از بیم خود را در پس آن نه حجاب
روزگار مختلف از عدل تو با اختلاف / آسمان منقلب از داد تو با انقلاب
با شتابت آسمان را نفع کی بخشد درنگ / با درنگت اختران را سود کی بدهد شتاب
دیو ساران را نباشد در بر رحمت درنگ / کی توانند ایستادن دیو نزد یک شهاب
از جهان صد انقباض از رای تو یک انفتاح / از فلک صد انسداد از امر تو یک فتح باب
افکنند آری چو قهر و جوش و پیکار و غریو / آورند آری چو کین و خشم و بیداد و عتاب
ببر برش گرگ پنجه پیل دندان کرگ شاخ / مار چهره شیر زهره دیو دهره غول ناب

چه به از بهروشنافت و جهت از اضطرار
تیغ و شیده خنجر و رمح و کمان سخت یار
رستم و دستان و سام و نیرم و اسفندیار
چون بکوشی اختران را آوری کردن عنان
شاه‌ها بس تیز دم آمد بگیتی تیغ تو
شحنهٔ عدل تو تا در ملک گیتی داد زد
قطره‌ای از صد هزار مدح تو می آید برون
خسروا آزار بعد از فتح آرزو نا کند

تحفه از بهر غلامانت برند از اضطراب
خود و زین و سپر و درع و کمند پر ز تاب
شیده و کاووس و هومان یل و افراسیاب
چون بجنبی آسمان را آوری زیر رکاب
کش بود پیوسته رخ از خون بدخواهان خضاب
فتنه را از چشم خوبان برده و مستی از شراب
گر کند هر لحظه انشا در مدحت صد کتاب
تو نهالان را مقطع بر زکو ناکون بتاب

بر تو باد میمون و مبارک در جهان
خلعت سلطان عالم خسرو گردون جناب

از صفاهان سوی ری گر رهی ای باد سحر
عرضه اشک جفایش بعنوان مه غم
صورت حرف وی از آه دل آرزان خشک
حرف او را چه ضرر یاد فقیران همراه
سوز پنهان صفحه‌ایش بسوزاند دل
خواندنش راست زبس درد و ضرر بی زبان
بعد تسلیم جبه کو زاد و ب خاک ببوس
تا تو رفتی ز صفاهان بسلامت این شهر
موکبت تا سوی مرز دگر افراشت لوا
لاله با داغ برو دیده ز دو صحنا حمله
هر زمینی که ز نعل سم شبرنگ تو بخت
زان زمین ز آتش هجران جهانسوز رسید
در بر لاله هوا چاک بسازید گریه

بهر معتمد این عرضه جانسوز به
عرضه آه اسیرانش بیابان سخر
دامن سطر وی از اشک دل افکاران تر
سطر او را همه افغان اسیران در بر
درد و پیدای معانیش کند تفته جگر
دیدنش راست زبس سوز الهنا بصر
پس بگو عرضه که ای داور پاک گهر
تن با روح شده وز غم و جسم با سر
حضرتت تا سوی شهر دگر افکنده مقر
غنچه پژمرده برآید ز چمن‌ها یکسر
گاه هجرانت شرف ای ز شرف خورشید
تا جنابت بسوی عرش ز افلاک شرر
بر سر غنچه صبا چاک نماید معجر

سوسن اندر شکم خود زند از غم دشنه
زلف را دسته نسازد و بگلستان سنبل
مادر نامیه را شیر بپستان شد خشک
گلستان‌ها و هزاران که شدی دیده و گوش
کرده آنها ز غم هجر تو بر تارک خاک
آن قصورات کز و قصر جنان داشت قصور
جغد در وی بنشیند شده از بس ویران
خشک سالیست در این کشور یاسه یکجا
کشت ان نیست ز آب بجز از اشک عیون
تا تو راندی بسعادت سوی معمورهٔ ری
مهر را سایه نیفتاد بر این ربع دمن
گر ز نا دوسه روزی دگر اینسو باره
نظری جانب این مرز که هستند همه
همه مشتاق تو مانند اسیران بنجات
هست در کوی دل این مرز سراسر محشر
با وجودت که وجودت ز حوادث محفوظ
کی بود کی که بریدی رسد از جانب ری
داد گر معتمد را و که در حضرت اوست
آب تیغش فکند در دل جیحون آتش
دایر ملکت او دایره امن و امان
محکم از حکمت او محکمه هست و دین
داد او پایه آرامش ارکان جهان
نور رایش چو نهد پای عزیمت برکاب

چه بر خنجر خود می کشد از غم خنجر
دیده‌ها را کحل نزد بی با تن مهر
جای لب دیده اطفال ربا چین همه تر
خیره از دیدن تو ز مزمنه آنها کر
برده اینها زغم داغ تو سرها در پر
وان عمارات کز و عمر ابد بردی بر
با وجودی که کشد جغد بویرانه مقر
قحط سالیست در این خطه بیاسه کیسر
که اثر نیست ز نانها بجز از لخت جگر
تا تو رفتی بسلامت سوی آن مرز اندر
ابر را دیده و نگرییده بر این کوه و کمر
خود نخواهد بجهان ماند از این شهر اثر
منتظر تا بنمایی تو بدیشان منظر
همه محتاج تو مانند زریران بمهر
حق احسان تو ای داد گر حق گستر
شورشی هست در این مرزبان محشر
آرد از موکب منصور خداوند خبر
دست هر داد بکیش چون بر مولا چاکر
باد گرزش شکند بر سر گردون مغفر
پیرو موکب او کوکبه فتح و ظفر
قایم از قدرت او قاعده حشمت و فر
عدل او مایه آسایش اصناف بشر
مهر تابنده عنان باز کشد در خاور

بر در درگه او پای ندارد گردون / در حریم در او راه ندارد صرصر
عنصر دهر طرازد چو بساط زدو پاره / عرصه خاک بتو خدچو براند لشکر
تیرش از سینه لشکر بن بدوست چرخ / تیغش از خوان قضا سرخ کند دست قدر
ای جهاندار که با رای تو و با دول لست / عالم افروز چو یک ذره و عمان چو شمر
نخل اجلال ترا آمده در باغ وجود / رافتش برگ ده و خاتمش بن و الطافش ثمر
اختران را فکند تیر تو در سینه ثقب / آسمان را شکند گرز تو در کینه کمر
می کشد پیش جناب تو جنیبت جیپال / میزند نزد جلال تو جلاجل سنجر
گردنان را شکند گرز تو بر تن گردن / سروران را فکند رمح تو از سر افسر
داور قطره ز دوری در عالی تو / زندش سنگ حوادث فلک سفله بسر
چون نشد دست وی از دامن جاهت کوتاه / می کند ورد دعای تو بهر شام و سحر
مرز را تا که نه از مرز خدا هست گریز / ملک را تا که نه از ملک ستان هست سفر

ملک الله بهر دو به در همه کارت یاری
ملک العرش بود در همه حالت یاور

هر که کمان را کشی ای ترک نه قربان / جانها بکف آینه جهانت بقربان
تا غمزه ناوک فگنت گشته کمان کش / رخساره تو کرده بر زلف زره سان
با لعل تو افسرده دم عیسی مریم / با روی تو پژمرده کف موسی عمران
یک پرتوی از روی تو در مهر جهانتاب / یک خاصیت از لعل تو در چشمه حیوان
با روی تو پیموده بود تابش خورشید / با کوی تو معقول بود روضه رضوان
بوی از سر موی تو خود آهوی تاتار / رنگ از گل روی تو برد لاله نعمان
از پای فتد سرو چو آیی تو برفتار / از جلوه شود مهر چو آیی تو بجولان
صد دل ببری تو بیک غمزه جادو / صد صف شکنی تو بیک ناوک مژگان
از غمزه تو غارتگر و از طره طرار / تاراج کن دینی و غارتگر ایمان
با روی تو خارست گل گلشن فردوس / با لعل تو خونست دل لعل بدخشان

در نرگس و در سنبل فتان پر از تاب / صد تاب عیان داری و صد فتنه پنهان
چون تاب همه خلق از آن سنبل پر تاب / در فتنه همه مردم از آن نرگس فتان
تا چیره و شازی تو مرا چهره و میعزون / تا تیره و شازی تو مرا طره پریشان
بگذار جگر تشنه ام از آن لب سیراب / چند پریشان هم از آن زلف پریشان
سرخست مرا اشک از آن چهره گلرنگ / چاک است مرا سینه از آن چاک گریبان
با غیر تو گل کرده بگلزار بدامن / من لخت جگر ریخته از اشک بدامان
گر جای ترنجی بسپه بند کف خویش / در مصر زنان چه بروی مه کنعان
بر جای ترنج است کف خلق جهان را / سرهای بریده همه بر یاد تو جانان
برگردن دلها همه که زلف دلاویز / افکنده ای شوخ و کشی خسته و حیران
گویا خبر از عید شنیدی که بر ایشان / در کعبه درگاه خدیو از پا قربان
دارای جهان [illegible] انگشش در عالیت / هم قبله و هم موقف زاوان فلک شان
آن را دسر افراز که باشد که بخشش / یک قطره از ابر کفش مایه عمان
از هیبت او چاک شود زهره ضیغم / وز سطوت او کور شود دیده ثعبان
میلش که دید و شیر شش که بکار / این ریزد و آن یک فکند بر تن و دندان
شیر است برآید چو بشیر لکه بهیجا / شیر است نشیند چو برادرنگ در ایوان
ای داد گر داد که با بحر و صدفاست / در ابر کفت خاصیت خاصه نیسان
گرزت شکند وقت غضب تارک البرز / تیرت بدرد گاه سخط سینه سندان
گردون ببرد نزد درت رسم ز رغبت / در باب درت زدولت نام ز طغیان
از داد قوی بازوی تو در دل صحرا / بز از پا جنبد ز نگرد و لب سرحان
در روم گرانا چو بجنبنده سر قیصر / در چین فکنه تیغ تو در دامن خاقان
صد خرمنش افزون بود از سعادت تو / یکدانه بکار رود در ایام تو دهقان
از داد قوی بازوی تو شخص ستم را / بر پشت در اتباق بود و توشه در انبان
اندر پا نظاره در کار رضیعت / صد بار فتاده است کلاه از سر کیوان

هم خسته خلیت بود و اور فسر خار ... در یا ز جام تو شود ساحت ... بیجین
نیران ز خلاف تو سود ساحت جنت ... روزی ده خصم تو بود وای عقرب
نفعی که رضای تو بود سود سراسر ... در حیز آفاق ز عدلت نتوان یافت
از برنش شمشیر در بجوش آکه ... بس یار ضعیفان شده عدل تو عالم
آسمان جهانرا بجنه رای تو و شود ار ... قطره به خاکوش پس از مدحت و کلش
نازمره مجاج ششابند ... هم پیره و خلیت بود و خسرو خفقان
البرز ز کرز تو شود ... تخم سپندان ... جنت ز رضای تو شود عرصه نیران
در لشکر بزم تو صاحب میزان ... سودی که خلاف تو بود بکسره نقصان
غیر از دل بد خواه تو یک خانه ویران ... زان روی همه سال خنک است بخشان
بر ماه رسد هر دمی آسیب ز کتان ... وشوار فلک بجنه امر تو آسان
زانکو که ثنا راست دعا آخر و پایان ... در شعر و در موقف و در خانه یزدان

باد ابجهان کعبه درگاه رفیعت
هم قبله و هم مجار اوان جهانبان

باد میمون و مبارک بر خدیو با نظیر ... بر تو ار عید غدیر از سر لبرا عیاش
معتمد آن داور دریا منابت کز سخاوتش ... در کاب از امیران چون دوان چون ار...
جاه او را چاکر از دول احسان سرفراز ... نامند پیدا شود در کان بهر عدوش
این نه مدح او بود گویم که بخششش جوان ... نا گو بهر تی و جوانا ر نخستین تحفه ...
هر کجا از خیش او نقا فتوح اندر فتوح ... اندر آن روزی که شد تسخیر حیشتها بهم
سر به اعیاد و بر عید میمون غدیر ... بر ذات از داوران هم داور یا داور کبیر
ورزمانه نیست غیر از معدن دریا فقیر ... در طاق او دلیران هین روان چون اردشیر
رای او ابنده و از جان آفتاب مستنیر ... غنچه روید در چمن بر هیات پیکان تیر
وآن نه نعت او بود گویم که ریشش است پیر ... بر بخت ورای او جان آفرین می قدیر
هر کجا از خلق او عرفی عبیر اندر عبیر ... جست او گشت از مردی و از رادی خمیر

خاک ساکن یافته از سایه حلمش سکون ... ایکه او نه چاه نداری که داده ایزدت
چنین تیرت گر عدو سازد سپر از خاره سنگ ... هر کجا امر تو تشویری بباشد از قضا
مهرتابان نور از رای منیرت میبرد ... کر ز نوشه وان بشه بر پای ایوان و طاق
در دیار کاوه دارد این زمان از عدل تو ... صد هزاران طاق ایوان چون مداین ولیک
گشت منظور تو هر کس بر بزرگان شد بزرگ ... تیغ تست امروز گیتی را نگهبان و معید
نصرت از گردون برای تو نصیبا ... مزرعی گر نامت افشاند تخمش را شود
قطره باران نیست بجز مدح دارد ور دعا ... تا بر آید از رباب و نای در هر محفل
چرخ گردان دیده وارز تأثیر عزم او مسیر ... هر چه در گواه تو بوده در جهان الا نظیر
همچنان باشد سپر سازی در فشی حریر ... هر کجا حکم تو تا شیری نباشد دار شیر
همچنان کز مهر تابان میبرد ماه منیر ... ورز نعمان گشت آباد ان خورنق بسدیر
هر وضیع و هر شریف و هر صغیر و هر کبیر ... صد هزاران چون سدیر و چون خورنق دلپذیر
گشت مأمور تو هر کس بر امیران شد امیر ... رای تست امروز سلطان را نگهبان سریر
چون تو نا امروز اندر و هر نصرت را نصیر ... سنبل خوشه سپیش گندم و شعرا شعیر
گرد عا بعد از ثنا مدح را بجنود گزیر ... با محا با نغمه بم با نوا آوای زیر

بگو ما دان تو همچون زیر اندر نوا
بد سگالان تو همچون نغمه بم در نفیر

کوکب هو کوکب دری بوقاد و نجم بهی بوقدا شاعریست که شعرای ایران از بینش رخشان و صفای ضمیر از چینش درفشان دانای رموز باطن و ظاهر میرزا نا میرزا محمد باقر اگرچه تخلصش را کوکب دوار و سیاری و لیکن کوکب النهاری وجود یست سپهر نمود و بحریست گوهر آمود خاصیت حیق اللسان و کاملیست رشیق البیان در جمیع علوم ماهر و با نواع نظم و نثر قادر و در فنون حکمت صدری واسع و در علم شاریع دارد و خاصه در هیات و نجوم و لغت و طب و مرقوم که ادوار فلک از تحریک خامه اش آشکار و اوضاع عنصری از تقریر یک نکته اش چه پدیدار میگردد و از ترشحات اعاظم و اشراف و اکابر و اعیان صفحه خراسان و از امرا و بزرگان آنجا منت منظر

بدرایت فطری و ذوق جبلی دریه و بتحصیل کمال و ترتیب مقال راغب افتاده از خدمت فضلا و کسب فضایل و از حضرت علما باقتناء فواضل پرداخت چنانچه در اندک زمانی بهره کاملی از فاضل و از بهره فضل کامل آمد همواره حضرتش را بزرگان نعمت جاودان و روح روان شمرده و در خدمتش کسب قواعد دانش و ضبط مراحل بینش مینمودند از آن جمله خواقین اصفهان و کاشان و وزرای دارالایمان قم و طهران پیوسته در مرافقت و موافقتش بسر میبردند بعد از ارتحال خاقان رضوان مآل در دارالایمان قم مجاور و از کسب مال و جمع منال آسوده خاطر گشته بترویج رسوم هنر و تکمیل درون مهر پرور پرداخت بجمله اشعر شعرای زمان و ابلغ فصحای دوران است قصاید بیضاینشو قواید مهراعتلا دارند نقیر در اسفار طهران بشرف خدمتش مشرف آمد قصایدی که در مدح درّی درج اقبال و درّی برج کمال در این سفینه ثبت افتاده این بود

وقت صبوحست خیز ای بت کشمر	ساده خنیغ بخواه و باده خلّر
باده خلّر بچنگ ساده نخیغ	ساده نخیغ بچنگ باده خلّر
خاک زار دی بهشت باد چو رضوان	آب روان شد بعصرت آذر
جیله طاووس دان و بلبل مطرب	چشم خروسان بخواه و خون کبوتر
گرنه رخ ساقیت کنج فریدون	از چه براو حلقه حلقه زلف چو اژدر
خال سمن سائش بر عذار سمن سای	زلف سمن سائش بر رخان سمنبر
هندوی چون زن گرفته جانه فردوس	جادوی رهزن نشسته بر لب کوثر
بخدمتش اندر خدوک صفحه ماتی	باخطش اندر خطاست خامه آزر
جاوی خورشید اگر هلال ندیدی	ناخن ساقی ببین بدوره ساغر
ای بکلالت گرفته پایه شباهنگ	وی بکلادت نهفته مایه شکر
ماه توان گفتنت بچهره دلکش	سرو توان گفتنت بقامت دلبر
ماه نباشد بدین فسانه غزلخوان	سرو نباشد بدین ترانه قدح خور
سرو تو سر تا بپا منازل عقرب	ماه تو پا تا بسر حوائل اختر
برق بجز من چه کرد و سنگ بمینا	شور توام در دل و هوای تو در سر

باغ بباغ برند بهر تماشا	گر بخیالت دمی بخواهم اندر
ناگه زمرد ستهای سنبل و ریحان	ناگرم بستهای بید و عنبر
خیل خیالت که ساخت جلوه گر دل	جان که جمال ترا است منظر و مظهر
خار مغیلان کجا و آتش موسی	خانه ویران کدام و موکب داور
راد منوچهر خان که در صف بارش	مهرکمین حاجبی ستاده فروتر
معتمد الدوله آنکه بنده بارش	خیمه زند بر فراز گنبد اخضر
آنکه در آئینه جلالت و جاهش	هرچه ز هر دری توان شمرد مصور
چون سخن از جاه او چه عرش و چه کرسی	چون اثر از جود او چه سنگ و چه گوهر
در نخستش هر چه راز گردون بعشم	در سخطش هر چه قهر یزدان مضمر
گرنه ز جودش چه حرف حق و چه سکوت	گرنه ز جودش چه باد و خاک و چه آذر
گو همراه هر چه بشمری همه دادار	عنصر او هرچه بنگری همه داور
گرنه خود اکسیر حرف نام وی آمد	از چه ز نامش زخاک می به بدر زر
کوه ز حزمش نگر ثبات پذیرد	پیشی گیرد ز عزم او نه صرصر
باد ز خوی‌ش اگر شتاب بگیرد	هم ز نهیبش بدرد زهره لشکر
گرچه بداین نام پیش از این بزمانه	رفت یکی جان ز اضطراب پیکر
شاه بشطرنج شد نام در آید	لیک کجا دارد آن جلالت و آن فر
شبه ترا گر سپهر خواست بپا داشت	مثل ترا گر زمانه جست بکیفر
جز که سودا که بود آب بهاون	جز لغایت که بست باد بچنبر
هیچ ندیدی که گر سپهر بجوشن	هیچ ندیدی که گر زمانه بمغفر
بر سر او خود دیدن چو نادان انجم	بر تن او درع دیدن چو درخشان اختر
روز وغا گر نفیر شنید فرزین	در ره آفته بکاخ گنبد اخضر
جلوه تازی غبار رود به گردون	نعره تازی سوار و صولت تندر
هرچه سر از تیغ برشکافته چون نار	هرچه از این ناچخ او فتاده دو پیکر

چرخ نداند که قیامت شود
دهر نخواند که ترا نه محشر

هول تو بر خصم چون شیر بر آتش
شخص تو بر زین و مهر بر اسد اندر

صولتی از تو زمانه بس چه معارک
حمله از تو زمین تمام بلشکر

هر طرف اندر همی گذار کنی تن
هر گذر اندر همی نظاره کنی سر

رحم تو آنجا اگر عنایت نگیرد
هیچ نماند به هر طالع و کافر

ای بتو آسوده هر چه شورش گیتی
وی بتو آرام هر چه فتنه کشور

معتمد روزگار گر تو نبودی
نقش کشیدی دوار خلق ز تن بر

ملک ستاند اگر چه رهزن مالک
از چه سخن نیست هیچ لایق و درخور

نیک بآیین شاعران سخن سنج
رمز کی اندر سرایت همی از بر

این نه همان ملک بود کز دم خسرو
ریگ بیابانش بود گوهر احمر

این نه همان دهر بود کز پا دارا
خاک خیابانش بود طبله عنبر

زاویه تا گشته‌ای که مور نهد پای
روزنه تا گشته‌ای که مرغ زند پر

چند نشسته خلق باهم و گوشه
کاین چه ولایت بود زنش و مظفر

پنج برافکن ز کیسه‌های توانا
دست برافشان گنجهای توانگر

من نه یکی راد شاعرم بزمانه
این سخنم باز این بطبع سخنور

با تو چو رادی کجاست که کوکب
از سخط روزگار و ملک مزور

خانه گزینید چو جغد بوم بویران
شیفته کرده چه کرده باد بهر در

من نتوانم که نرد بازم و شطرنج
داو بهفت آورم حریف بششدر

کار من اینست کش مدیح توانم
بر ورق روزگار و توده اغبر

تا ننماید هیچ آینه بر گوهر
تا نشناید هیچ زمزمه بر گر

گوش حسود تو پر کند سیماب
چشم عدوی تو پر کند نشتر

نوری از خاک خاوران چه شرف یافت
بنده مداح تو هست کوکب خاور

هرچه ترا کام دل زمانه متابع
هرچه ترا آرزو ستاره مسخر

امر تو در دهر چون اراده واجب
حکم تو در ملک چون قضای مقدر

هنگام نشاط آمد و بزم ای بت فرخار
از جام چو آتش کش سیال به بزم آر

ای جام تو در دست خداوند چو کشور
وی بزم تو از روی جهاندار چو فرخار

از پیش آن بزم جهان ده که صبا باز
یک تحفه از آن بزم برد تحفه بگلزار

تا چند گره بر زنی آن زلف سمن سای
تا چند فرو بشکنی آن طره طرار

یک چند فرو هل ز خم زلف شب آسا
یک چین بگشا از سر آن موی سیه سار

تا تار کند خون جگر آهوی تبت
تا باز برد پس به جهان مشک بتاتار

کرده ز پا گشتن خلق است پس از چیست
کان زلف زره گشته و آن چشم کمندار

ورنه پا چار دلان کالشکر آرند
آن روز چه گل بود به آن لعل شکر بار

این دو به لب کالشکر آرند همآره
وآن دو بهلاک تن و جان آمده خونخوار

وین چار خلاف آمده در بخشش و کوشش
تا باز چه آید به دل و دین از آن چار

مهر است رخش مهر نه با سنبل تر جفت
سرو است قدش سرو نه با تنگ شکر یار

آن مه رهی پستی جوشیده بر او مور
وآن سرو همی با پیچیده بر او مار

گر کبک قدح خوار بود ماه غزلخوان
آن ماه غزلخوان و آن کبک قدح خوار

هیچست دهان تو اگر هیچ خورد می
مویست میان تو اگر موی برد بار

جان دادن عشاق بهجران تو آسان
هرچند بعشاق بود وصل تو دشوار

من مایه ایمان بکف و غیر دل و دین
تو یوسف و هر کس بتماشیت خریدار

با پرده دری پرده و در پرده جوی دل
آسوده ولی کش ز تو بگسیخت یکبار

مشکل که نهان ماندم اسرار بپرده
زینسان که تو انداختنه پرده ز رخسار

این داد نخواهد ز تو جز داور گیتی
زین ظلم نپرسد ز تو جز میر جهاندار

دارای زمان معتمدالدوله که باشش
آهو بر شیر آرد و تیهو بر شنقار

جان بخش و جهان بخش منوچهر که عدلش
آرد به شبان گرگ درنده پاز نهار

آن شاه نشان میر که در بند گدا او   شکبانش ز شبخیر بر و نام و رسیمار
فیضی است مجسم ز چه از رحمت داور   عقلی است مصور ز چه از قدرت داور
در گفتن توحید گز نوکش نه از لا   ور نه لم و لا هیچ نبودیش بگفتار
با عزم وی از قطب بگردون همه شنعت   با عزم وی از چرخ بر گز همه پیکار
آن صورت تأیید خداوند که آمد   در دین رسول مدنی ناجی و گرار
یوسف رخ و موسی کف و عیسی نفس آمد   ننگشت که مختار شد از احمد مختار
جز بر سر خورشید زین تاج همه ننگ   جز بر در جمشید ز تاج همه عار
منبر که بر آن خطبه مدحش نه بخوانند   در چشم خرد منبر از آن بنبر دوار
مقصود ز افسر بجز آن سر سری اوست   در رسته دانش بجز وشند بافسار
در رزم اگر بازکشد تیغ شرر خیز   در بزم اگر بازکند کف گهربار
بر داغ پس از مرگ بسوزد دل قارون   قارون بدل خاک خورد آذر دینار
تا بر سر خوان نعمش آزده ابنا نه   تا بر در جلع کرمش یافت اجل بار
آمال جهان بر در او بار گرفته   آنا دو جهان خلق فرو هشته بجز بار
گردون شگفت از جلالش قدمی سود   اختر چه عجب گر ز بشارش شده سیار
خود آن مثل سودن آیت بها دن   خود آن شر رفتن گردست کهسار
خورد است لبی کیستی و آن مرد بزرگست   شکفت یک لفظ بود و معنی بسیار
تیر و مه و بهرام و خور و زهره و از این دو   جمع آمده در بند کمیش سبعه سیار
ای رایت و رایت بنزار تک مه و مهر   ای مهر و مه از رایت و رای تو سزاوار
امروز عوض گرده وجود تو چو جوهر   گیتی همه بردی چو عرض تا جل و پیکار
هم کف جواد تو بود ضامن ارزاق   هم تیغ جهانگیر تو بود قاطع اعمار
که پای تو آن کرده در این دور زمانه   شمشیر تو آن ماند در این دهر ز آثار
کز هیبت آن زلزله افتاد بسقفین و   وز ضربت این ولوله برخاست ز ملغار
آن به که نشسته لخته خصم کجا هست   کز صورت ظاهر اثری نیست به پندار

سینی است که در صورت شینی است چو پنی   سینی است کم از شین لیک و باری او صد بار
آن روز که از کوس شود گوش زمین کر   آن روز که از گرد شود چشم فلک تار
از نعره شیپور پر از زلزله کیهان   وز شعشعه رمح هوا گشته شرربار
بر گوش دلیران اجل چو کذار و   پیکان همه پیغام اجل از لب سوفار
آجال همی خنده زند بر چه ز آمال   آمال همی گریه بر آجال کند زار
بر باد رود جان گوان از اثر تیر   بر خاک فتد پیکر شیر از رشه زار
گیر و بر قان چشم یلان از دم صفرا   گز ماهی رمح است علاجش که بپیکار
از قوس کمان باز پر و کرکس نشش پر   از قوس همی تیر تو کو ناشده طیار
وز سم ستوران شده کهسار چو هامون   از کشته همی پشته دامون شده کهسار
آن روز زمین موج زن از خون دلیران   آن روز هوا طنز کنان بر گل و گلزار
همچون دل عشاق بود خود پر از خون   خود صارم خونریز چو آن ابروی دلدار
آشوب قیامت فتنه آن روز بحیتی   این گفت مرا خونری و بصربت در اقرار
آن روز تو بر خنگ قوی چنگ فلک سیر   آنگه که کنی تیغ چو خورشید شرربار
هر سو که کنی حمله تو با ناوک پرّان   از خون یلان دشت کنی قلزم زخار
یکهی ز تو در درع و یکی دشت همه مرد   یکسر ز تو در خون جهان دشمن ستوار
با حمله زیپال چه از حیله روباه   در چنگ عقاب باچه کند موشک مردار
گر رحم تو آن روز عنان تو بگیرد   باقی نه دیار است ز اعداء نه دیار
ای ملک ستانا که مرا با تو خداوند   گردون که بود تا کند آزار من اظهار
در بند کیت چرخ جهان بسته ز جوزا   در چاکریت دهر قوی قوت نه چار
روزی دو مرا دید فلک دور از آن در   برگشت پی کین من آن سفله بدکار
آری چو خداوند شود دور ز بنده   هر سفله بدان بنده کند با سبب آزار
من در خور مداحی ذات تو نباشم   هرچند که مدح تو همی سازم تکرار
چون فخر بود مدح تو این فخر مرا بس   ویژه که کنون هست ز مدح دگران عار

باری بکر یی که ترا کرد جهان بخشش
کر جود تو از فاقه نه برهانم امروز
خود چون تو امیری که جهان جمله کرمی
کا سوی فنم آید که شوم بنده تو ایکه
تا بد بر هشیار بود آنچه کند مست
زافیون فنا مست بود خصم تو چو نا که
از من اثری هیچ نماند بجهان در

باری بکف اناکه ترا کرد جهاندار
امسال چنان باشد کش یاردم و پیرار
با ضربت شمشیر جهانگیر فلک دار
زین بخت من امروز ز خواب آمده بیدار
تا مست بمجنون شد و مردم هشیار
کش تحفه صورتش نتوان کرد خبردار
تا یاد اثر باد از آن میر جهاندار

هر کام که کام تو بر او تکیه و اقبال
هر ملک که خصم تو در او تکیه ادبار

کیست فرمانده قضا و قدر
کیست قدرش ز آسمان برتر
کیست حلمش ز ابر نیسان پیش
شه نشان محمد که خاتم ملک
خان انجم حشم منوچهر آنکه
آسمانش ز آستان پیدا
خسروان را از فرماندار فخر
افتخار بزرگ کز هنر است
زر حق در بشه سنجیده کرد
سایه افکنده ظل شاه در اوبش
چتر میمونش آفتاب اسا
رای او را متابعت فضا
ابر بهمن چو دست او باشد
روزگار رشش چنه کان باند

آنکه قدرش ز آسمان برتر
آنکه وا داست بر قضا و قدر
آنکه بارد به روز بار کهر
از کف او کرفت زینت و فر
مهر و ماهش غلام فرمان بر
آسمانش در آستین مضمر
فخر دارد ز فرق او افسر
او بزرگ و به بهر چه هنر
اینت رتبت که اوست فخر بشر
بر سر نه سپهر و هفت اختر
همه آفاق را گرفته ببر
حکم او را مطاوعت قدر
در بهاران اگر ببارد زر
کرشش از جود بر نطاق کمر

در بر جاه او سپهر حقیر
گر نه مرجانش را دم عیسی است
گر نه در دست او ید بیضا است
کر بود سیم نیست پس از چه
گر نه خشتش بود چو چرخ اثیر
آسمان با هزار دیده ندید
نیست پروانه ای کف راوش
وحی منزل بود سخن کو راست
صارم او چو ذوالفقار رستی
از وفاقش ستاره راست سعود
ملک از عدل او بود قایم
پر زند کر خروس هست او
حکم راننده کاتبان دو رش
آسمان گر بکام او نچمد
آسمان بازماند از جنبش
باشش از پنجه زاستین بازو
لیک بر چهره بازچه شود
جو وشش از کثرت طوفال
سایل از یک جهان باند سیر
هر که هستی کدای هست دوست
فتنه در عهد عدل او بنود
سر بریده شود چو زلف بتان
بجنبش آن اختری که می ماند

در بر جود او بکار شمر
از چه جان بخشش گشت و جان پرور
چون به دشمن همیشه یافت ظفر
خلق او گلشن آرزو را آب ور
چون فرو از و بجان خصم شرر
شبه او را بهر آنچه کرد نظر
رزق را خاصیت بر جا نور
گرچه در اصل نیست پیغمبر
لیک با بود در کف حیدر
وز خلافش زمانه رست خطر
که قیام عرض هم از جوهر
و کیوان پیشه آورد گوهر
بر سپهر و نجوم و شمس و قمر
جز بفرمانش کرد و اختر
اختران رفته بجان اخگر
عدلش از دست برزند بگهر
آهو از شیر بر کشد کیفر
کرمش یاد اوز گنج جهر
گنج اگر شاهکان نماند اثر
خواه سلطان شود و خواه حشر
جز بچشم بتان بخواب اندر
طره سان هر که پیچه از وی سر
در خیال مغ ستاره شمر

تختش آن آسمان که پایهٔ او — پای نخسه که بدید خور
رایتش آن آفتاب کاین ماند — در زوال کسوف و رنج سها
چرخ را اختیار اگر بودی — طوق دار آمدیش حلقهٔ در
جاه او آن جهان که ساکنش — چون مه و مهر در زر و زیور
رفعتش آن فلک که سیارش — در مسیر آمده سپهر سپهر
پشتبان جهان بود پشتی — که خم آورد روز بارش سر
گر به دوزخ کند ز مهر نگاه — در بهشت کند ز قهر نظر
جمره دوزخ آورد خیری — خیری جنت آورد آذر
خاکپایش چو چشمهٔ حیوان — آب و آتش چو خانهٔ گوهر
این حیات ابد دهد بعیان — وان ربایش جان دهد بخبر
گر بکاخ جلال او گذرد — طایر وهم را بریزد پر
در همه حال حال او محمود — در همه کار کار او مصدر
مالک ملک و سرور عالم — عالم علم و عادل داور
هم ابد محل هم مآل علم — حاصل دور و دهر را محور
سرور هر که ملک را مالک — ملک هر که دهر را سرور
از دوام ربع او عیان اعنی — در خم خاتم او نهان ازشور
تا نوشته محضر دادی — نام او شد طراز آن محضر
روز هیجا که از سنابک بور — خاک را چشمی آسمان دگر
هر چه سیاه ارزنگ پایه — باد و دم صور موقف محشر
تیغها را شعاع رخشان برق — کوهسار از نوای توسن شد
در پی خنگیان خاک نورد — در سر خطیان گردون در
برق ریزد ز گنبد خضرا — آب خیزد ز توده غبر
نارک ماهی از شکنج بریخ — از پی بوده و کوهسم اشتر

واژگون خود همچو جام عقار — خون در آن جام چون می احمر
فلک از گرد تیره اندازد — بر سر مهر قیرگون چادر
تیر پران چو افعی پیچان — رمح پیچان چو اژدر حمیر
اجل آن روز مرگ دشمن را — بر میان کاوحیت کرده کمر
تو در آن روز بر فراز سپهر — یعنی آن اسب آسمان پیکر
صارم اندر کفت چو قطرهٔ آب — آتش انگیخته ز بحر و ز بر
هر طرف روکنی بهر بر آسا — خنگ چو باد و سم بزیر اندر
بیری نام و نازی انگیزی — هیکل محمد بر دری لشکر
بشکند از سهیل تازی تو — نای خصم و دم خنجر
سایهٔ رایت تو در موقف — زینهاری دهد پناه و مفر
جز بزیر سم سمندت نیست — هر تن کشته کو بود با سر
دل رباید ز خصم تیر و روان — شاید از نیزه‌ات بود دلبر
بستیای و خواهی کردن — نه بر او قطب و نه بر او محور
آفتاب حروب در تابش — باخته رانده اند از خاور
چون ترا رحمت از نهاد وجود — بر غضب سابق است هیچ و مر
چنگ رحمت بگیر دامن — رحم آری بخصم شوم گهر
این سخن را که بنده مدح گفت — گر نه این بودی ایجهان داور
ملک دشمن خراب بد تا چند — سوخته جان خصم تا بر بر
آنچه من گفته‌ام عیان دیدم — عنصری آنچه گفته است خبر
از معزی و عنصری مانده است — نام سنجار و دولت سنجر
انوری گر ز خاوران بوده است — چند وانت هست کوکب خاور
من اگر انوری نیم لیکن — در مدیح تو زانوری بهتر
انوری مدح بوالحسن می‌گفت — ای ترا صد چو بوالحسن بر در

من ترا مدح گویم و پرسنم — ایکه بحر از عطات یک قطره
اثر از کس نمانده من گویم — از تو مانده زمین به بهره اثر
چون تو ممدوح و بنده مدح گذار — چون تو مخدوم و بنده خدمتگر
نه شگفت ار حسد برد گردون — چه عجب گر رضا دهد اختر
آفتاب جهان تو تا امروز — کوکب از چیست تیره مانده و کدر
چند سالست در خرابه قم — از غم و غصه خون شده است جگر
چون تو ممدوح بنده مادح تو — مانده و از دور آسمان مضطر
بگذر این امتحان چه ناید را — او بیا کن بجای مدحتگر
ننگ بود محترم ز صاحب خویش — من نیم باری از سگی کمتر
کهترم من کرم قبول کنی — مشتری وش شوم مه و مهتر
ایکه داری هزار مدح گذار — از چه من بنده مادحی کمتر
من که باشم بطبع لؤلؤسنج — آرم از طبع خویش لؤلؤ تر
ای بخلق تو نثار دست ... — ای خدیو این گهر بدر
صد صفاهان ز فر تو فردوس — زنده رود از نسیم تو کوثر
اصفهان را کنون بکیستی فخر — می سزد چون تو ساختیش مقر
از سپاس تو از کنون حورست — کو بجنت نهاده دست به بر
هر که اندر حساب شد بجا و — بر گذشت این قصیده ام ز دوم
خامه ام گرچه پیش ازین چندی — ورقش نابنود بر دفتر
بر نهالها که خاطرم پرورد — جز مدیح تو اش چو نیست اثر
تو بهشت و باش و من بنده — مدح گوی تو در حضور و سفر
ای مدیح تو گوهر شهوار — بجز از من مدیح خویش مخر
زان من خیره روزگار بنزد — کآسمان تیره کرد آب هنر
خامه کو نگاشت مدحت تو — تا آن خامه برده ... شکر

ای خداوندگار دریا دل — وی جهان داور ستوده سیر
نتوان کرد با ستاره ستیز — نتوان کرد خون خویش هدر
بنده مدح ترسم از گردون — گر بود عون تو مرا یاور
تو خداوندی ار تمام کنی — ای خداوندگار دیگر گر
هم توان با سپهر شد انباز — هم توان با ستاره شد همبر
مدح خود بر عذار مهر نگار — بر رخ من بچشم مهر نگر
بنده ات سالهاست کاندر قم — برده چندان زمانه ...
کاخ ویران نشیمن من و من — گاه بر خاک و گه بخاکستر
تیره کاشانه نکام شام — خیره همسایه همدم ابتر
مرد او محتشم ز زن کاو — زن او محترم ز بستن خر
گو دکان من از عنایت تو — گر بیابد جایگاه و مقر
این عنایت ز من دریغ مدار — ای تو اندر عطا چو معن سمر
شایگان شد عطای ارده سه جا — تو از این گنج شایگان مگذر
تا سپهر ستاره بر ... — تا مدار سپهر گرد ...
بر بکام تو دور گردون — بر مراد تو سیر هفت اختر
آفتاب رهی و چرخ رهین — بنده کوکب غلام مدحتگر
حلقه در گوش در گهت خاقان — بنده پاسبان تو قیصر

یک فتح تو بر در فرخار
تخت جای تو ز ...

ای میر قضا بنده در بینش تست — آیینه اسرار قدر سینه تست
دردی که مرا بسینه باشد دانا — جایش بر ما که اندر او کینه تست

ای میر سکندر دل افلاطون هش — گر گنج بجوئی نکنی روی ترش

با مهری کن تا رهم از دربدری — یا قهری کن مرا بیک حکم بکش

ای سیر مه و مهر می و جام تو باد — تیر آنچه رقم نگارد احکام تو باد

تشنیا گر تو زهره دور بانت زحل — مریخ مطیع و مشتری رام تو باد

ای سیر کرت سینه بدر وآمده است — ز بهر مصاف با جنه وآمده است

در دست تفلش همه بهر دو است — بر موکب جاهت پیاده آمده است

مسکین بیاض صفحه از آهوی خامه اش مشکین و کام روان از حلاوت اشعارش شیرین عرصه خیال از تصویر معانی نگارش کارنامه مانی و ساحت ضمیر از تخییل عوانی نگارش روضه بهشت ثانی و دانای رموز خفی و جلی میرزا نامیرزا محمد علی است که بوستان فصاحت را از سحاب طبعش رنگ و آب و شبستان درایت را از پرتو ضمیرش مشعل چون آفتاب از تقولات رنگینش غزالان ختن را مرو کلک در سودا و از قطعات شیرینش تذروان چمن را رشته در پا نژاد و نیکو نهادش از اهالی اصفهان و نشو و نما و تشنه بنیاد وش در صفحات آن سامانست اگرچه از روی بگارت آبا و اجدادش کرامش کام بزرگان تلخ و رواج متاعشان تاهند و بلخ بود لیکن میرزای مزبور نظر بشیرینی سرشت و ادای آن شغل را نزشت و بتحصیل کمال یگانه اقران و دهور و بترتیب مقال فرزانه سنین و شهور گشت چنانچه در بدو حال بصحبت اهل کمال و خدمت ارباب حکمت و مقال رغبت و میل افتاده و روزی اندک فرصتی خاطرش مجموع و قیام هنر و خزانه انواع مجد و خطر گردید بنوعی که مصر مصر نبات از قاهره صفحه اش در کام جهانی رسید و نه هند شکر کاروان بیانش بر اطراف و دوران کشیده بطرازی خوش غزل میسراید و برسمی دلکش قصیده می آراید با استادی در همه جا مسلم و در دانائی بیتی از فحول شعرای ما تقدم گردیده ارکان دولت علیه و اعیان شوکت سنیه همواره صحبتش را عظمی عطیه و پیوسته حضورش را بهی هدیه می شمارند مکرر به دربار خلافت مدار حضور کامکار داشته بر جهان مدار قصاید چون درش هموار و قطعات چون جواهر آبدار عرضه و اظهار داشته و با نعام و خلعت خسروانه قامت افتخار برافراشته و نیز در این ایوان کیوان دربان باشارت قضایا و انقاد و فرایید محور و جهان و منبوط دوران گردیده و گاه همه روزه بنوع مرحمتی اختصاص و شرف حضور در

روز بار عام و خاص یافته لحق سخنوریست شیرین زبان و هنر گستریست نکته دان و در ارسال مثل با جدل و در ابداع همسر ضرب المثل با فقیرش همواره اظهار محبت و از شنیدن اشعارش حقیر را پیوسته بر جان منت است بهنگام ترتیب این سفینه آنچه از قصایدش بزیور مدح این سرور آسمانی زوجه و کاو با نام اختر آراسته و از معایب و نقایص پیراسته آمده است در این سفینه ثبت افتاد و هی هذه

بود چندی تا سپاهان را سر و سامان نبود — رنگی از آثار آبادی در این سامان نبود

جز نفیر ناله احرار بر گردون نرفت — جز خروش و جد اشرار در میدان نبود

غیر بانگ آهنین تیغ زبام و در نخواست — جز سر سیلاب گون خنجر بجسم و جان نبود

یکتن از اصحاب دانش در بن غاری نیافت — کاندر اعضایش سگی را مخلب و دندان نبود

وندر این مصر از جهان یکره عزیزی کس نیافت — کش چو یوسف جایگه در چاه یا زندان نبود

هیچ را نقد جان بخشش از جا ناخواست — کش بر فم اندر طری هر لو جرس جنبان نبود

آنچنان اندر خراب ملک ورد ماه ار قوم — کز ایران خراب از لشکر توران نبود

شاخ کوب و جبهه زن مردم چو کاوان و خران — هرگز این رسم عجب در فطرت انسان نبود

فتنه در نوع بشر پیدا شد از شیطان ولی — در سپاهان احتیاج بودن شیطان نبود

شهر از لوطی چو شهر لوط و ظلمی آنچنانک — هرگز از قبطی بقوم موسی عمران نبود

مشتی از گندم در انبار رعیت کس ندید — کش نه وزدی در نهان چون موش در انبان نبود

نه ز نقد شهر آثار و نه از جنس بلوک — شاه را جز در دسر زین کشور ویران نبود

هر کسی چون مال موتی خورد و هیچون مال وقف — آخر این اموال شه حلوا نبود و نان نبود

با خیانت خون خلقی ریختند آسان ولی — در شریعت قتل ناحق را دیت آسان نبود

از گرد و از روستا روزی که آشوب جنگ — جوی خون را جنبش از جویبار و ولستان نبود

من در آن هر خاکریزان و هی بودم چنانک — هیچ دانا را گریز از صحبت نادان نبود

هست ار حب وطن هر خلق را ایمان اگر — اندر این طول زمان با قمه مرا ایمان نبود

من خود اندر ری بدربار ملک بودم که هیچ — ذکری از شهری بجز او ضاع اصفهان نبود

لیک خورسندم ز یزدان زانکه چندی شد که باز … خرم است آن سان که باغ از ژاله نیسان بود
باز شد چو لاکه طاووس آن ویرانه شهر … کز فراز بام او جغد بوم در جولان بود
شکر کاین زمان از عدل دارا شوکتی … داد و آن رتبت که ایوان را ز نوشروان بود
آن منوچهر اسم و کسری رسم کش ضحاک ظلم … چون خریده ان هم عنان در عرصه میدان بود
صدر مختار شهنشاه آنکه از بدو وجود … هیچ وی شایسته در صدر این ایوان بود
برکشد آن قلعه کاندر تختگاه جم تیغ … فتح آن با قدرگار رستم دستان بود
کو سوار سیستان تا بنگرد کز تیغ فارس … قصه مازندران و هفت خوان چندان بود
پارس را در سایه اقبال کرد این چنانک … فتنه در جانانه کو در نرگس جانان بود
هم ز کرمان بود بس ویران تر از آشوب جنگ … روی لطفش گر ز کرمانشه با صفاهان بود
زهر غم دست ستم در کام هر ملکی که ریخت … غیر تریاق وجودش بهترین درمان بود
در خلاص پیر ناآزادی از چاه عدم … جز نهان هیچ تن شایسته و شایان بود
فتنه شد در ملک رو این تن ولی با پور زال … مرد میدان با هزاران چالش و دستان بود
اینکه در گیتی یکی چون وی به نیکی برنخاست … شبه ذاتش کی اندر عالم امکان بود
ای فلک قدری که نام و اسم و باب چرخ را … چون تو هرگز زاده آزاده در دامان بود
دودمان ملک را با دوشان اتمام ان … چون وجود روشنت یک شمع در ایوان بود
کرنه از رای تو و طبع تو بودی فیض یاب … بحر که هر در کف و خورشید نورافشان بود
با شمول اعتدالت هیچ سرو و لاله را … اندر این بستان سرسبز و لب خندان بود
در صف نادر که با قبضه شمشیر تو … قابض ارواح را فرصت بقبض جان بود
در که این رزم خون بارید از تیغت کز او … قیروان تا قیروان مستغرق طوفان بود
خنجر الماس خلعت تا فروزان شد کز او … خون بشریان عدو افسرده چون مرجان بود
چرخ را از بدو خلقت در صف میدان تو … قد رنگ گوی مرصع در خم چوگان بود
کرنه بر حجاب درگاه تو بودش انتساب … بر فراز هفت ایوان منزل کیوان بود
خیمه فراشش قدرت در فضای نه سپهر … کش فراخای جهان در عرصش دروان بود

بنده مسکین اگر نه در خورت آورد مدح … کعبه درویش جای موکب سلطان بود
مدح من چون شاعری مسکین کجا اندیشه … کاندر این معرض مجال نطق با سحبان بود
هم ببخشا بر من ای فرخنده حشمت کز نیاز … مور محروم از سلیمان بر در احسان بود
یک دو تکرار قوافی گر بشعر من رواست … تا نگیری نکته کان از سهو و نسیان بود
شعر شیرین گشت در مدح تو چون قندم بکام … و آن مکرر شد از آن در شعر من نقصان بود
ناهی گر یند نکته‌گیران ناهد مهر … گر نه منتخب قصوری در مه تابان بود
رای تو روشن کن کار جهان در حل و عقد … کآسمان گوید که مهر من چنان رخشان بود

وین زمی چندین بدین حشمت که گوید روزگار
هیچ دوران همچو دوران تو جاویدان بود

ماهم از مشک سیه تا بر سمن چوگان کند … ای بسا دل در غمش چون گوی سرگردان کند
گوی او از ماه و چوگانش ز ماری تیره رنگ … تا چها با جان من زان گوی و زان چوگان کند
شکل مار و پیکر طاووس دارد زلف او … زان سبب جا در کنار روضه رضوان کند
مار و طاووسش شود زان خال چون گندم نو … آن آدم را همه سرگشته و حیران کند
طره‌اش بر چهره و شیطان بود مردم فریب … زان خلایق را حریص آتش سوزان کند
زلف طرارش اگر کافر نشد یکباره کی … از چه رو پای بریده جانب قران کند
هر که از مکر و دستان حیله شیطان دون … رخنه در ایمان کند مستغرق نیران کند
طره شیطانیت زلفش کاورد سوی بهشت … رخنه در دین هر که از مکر و از دستان کند
صنعت داود بنگر جادوی هاروت چنان … کان پری پیدا ز دست موسی عمران کند
بود اگر داود را زنجیری از گردون بکون … او نکون زنجیر مشکین از مه تابان کند
پشت پا بر گل زند زلفش بطنازی و ناز … خرمن گل آورد چون آستین افشان کند
خم کند قامت چو ورزد از هراس باغبان … لرزلرزان غارت سیب و گل از بستان کند
با بنگه اندر زند بال و پر خود طایری … پر فشان در دامن سرو سمن جولان کند
لاله سوری ز پوز پر عنبر سارا کشد … عنبر سارا نقاب لاله نعمان کند

برحریر لاله رنگ از تیر زنجیر آورد   ور پرند قیرگون بر لاله نشتر روان کند
زلف او می خورده و بهنده و غنیت کاندر صبحگاه   گشت لالستان تو شاهی بنفشه استان کند
لاله ام کارد بچهر و ژاله ام بارد بچشم   زان بنفشه استان که بر اطراف لالستان کند
و هیدم آن تیره و تیره زلف را بر صید خلق   حلقه حلقه چون کمند داور دوران کند
داور ایران منوچهر آنکه تیغش روز رزم   آنچه تیغ تهمتن با لشکر توران کند
آن منوچهر از بنای داد در ایران نهاد   این بنای ظلم در روی زمین ویران کند
آن منوچهر ار فرات آورد جاری در عراق   این منوچهر از کف خود کار صد عمان کند
زان منوچهر ار به سنانها حکایت کرده اند   خود ببعد این کارها چون رستم دستان کند
صدر مختار دول کز نام او کلک قضا   زینت هر دفتر و طغرای هر دیوان کند
آنکه رای روشنش بر مشکلات آسمان   همچو خورشید فلک چاه گذارستان کند
آنچه یک صف غمزه جانان کند در ملک دل   خنجر خارا شکافش با تن خصم آن کند
فتنه در جانانه بینی جز بچشم دلبران   عزم هر کشور چه شیراز و چه اصفهان کند
آفتاب عدل او بر فرق هر ملکی که تافت   خنده بر ملک جم و بر عهد نوشروان کند
سایه رفعت به هر مرزی که چترش برگرفت   صبر کن باشد که باد فتنه اش ویران کند
کار او در ملک جم کرد از سنان دیو بند   دیو را شاید مسخر همچو جم دربان کند
ای سرافرازی که با قدرت کم از یکذره هست   گرد و عالم را قضا در کفه میزان کند
تا شود بر کاخ گردون پایه ات یک خیال   نردبان هر شب از این نه طارم گردان کند
تا دوزد بر خاک درگاهت بچهره کان نسیم   غالیه در آستین و مشک در دامان کند
سرور من بنده مسکینم و با در کنج طبع   دارم آن در را که هر درویش را سلطان کند
من همان مدح خال و زلف خوبانم که حسن   بس نثر از من چو گل کز ابر در نیسان کند
خال باشد نقطه بر روی خوبان تیره رنگ   طبع من او را فریب دل بجای جان کند
زلف مشکی موی شبگونت و شعر من همی   گر زره او را وگه زنجیر و گه چوگان کند
گل بود و برگ معطر لیک لعل عنبرین لب   وصف طنازیش در بستان بعید دستان کند

مسکین ۶۰

طبع آن خورشید رخشان است در چرخ سخن   کآفتاب از شرم او تابنده رخ پنهان کند
سال سی ره رفته است در و بهرام دیا کلک قضا   هر بعید قرنی از یکی چون نام من عنوان کند
با چنین فضل و جلالت سرورا بخود روا   نیستم و کارم فلک با مردم نادان کند
ذکی داند تمیز افسر از افسار داد   با معین کوکب زربافت از پالان کند
سیم و ماهی که اندر پیشگاه حضرتت   شعرها خواندم که تحسینها بر او حسان کند
از میان شاعران یکتن شنیدم کز حسد   گفت مسکین شعر مردم زینت دیوان کند
نسبت سرقت مرا داد آنکه چشمش از حول   یزد را چند نظر کر جانب کاشان کند
و آن حول در گوشش هم داد که اندر استماع   گفتهای این خیال شعرهای آن کند
کو بیا این گوی و این میدان به بینم تا کرا   زخم چوگان که همچون گوی غلطان کند
در بناء منظر ایوان زنخ زن تا بچشم   مرد را ناورد میباید که در میدان کند
یک سخن گوشم از او در تزد و دانا چو تو   شخص دانا گوش کی بر هزل و بر هذیان کند
بیشتر زینها نخواهم گفت باشد تا کمر   در میان ما و او انصاف تو دیوان کند
تا همی اجناس خیام روان در روزگار   هیکل حیوان تمیز از پیکر انسان کند

باد وقت نیکخواهت خوش که انسان رتبت است
بدسگالت همچنان جا در صف حیوان کند

هنگام نشاط آمد و عید رمضان است   از پیروی زاهد و شیخم رم از آن است
سی روز اگر اندوه ماه رمضان بود   یک عمر کنون شادی عید رمضان است
یک ماه اگر بود نهان باده روشن   اینک ز رخ ساقی صد ماه عیان است
یک ماه زمی توبه ولی اینکم از خم   در جام هلالی می یک ساله روان است
ساقی بقدح کن می سی روز بیکبار   کز محنت سی روزه مرا کار بجان است
یکماهه مرا جلوه طلب زان دو عذار است   سی روزه مرا بوسه طلب زان دو لبان است
زاهد بر طلب روزه کشود است بتقلید   ما را طلب ساقی این میل از آن است
مفتی بنماز است و مرا لب لب جام   درمان غم جسم و مرا راحت جان است

او بر زبر منبر و من در طلب ... / من در طلب آنم و آن از پی نان است
شیخ بطاق اندر مینا با طاق است / زاهد بکنار اندر و شاهد بمیان است
نا مژده تسنیم و نه تشویش صراط است / کیفر سخن از لعل لب و موی میان است
نه جز دل چنگ است دلارا که خروشش است / نه جز لب نای است لبی را که فغان است
با عقل سه روزه که بگو این همه شادی / هر چه در اطراف زمین است و زمان است
آخر نه همین شهر که از زاهد و ... غلط / گیتی که بکمر مربع دیوان و دوان است
گفتا نه بگر آگهی این عید همایون / عید است و در او جشن همایون فرخان است
فرخنده منوچهر که از یاری عدلش / فرخنده تو از عید منوچهر جهان است
گر داشت منوچهر به تاج فریدون / ور ز آنکه از خسرو جمشید نشان است
گر داشت منوچهر ... جمشید / ... مهر ... بر دل و جان است
ای داور ملک ... کرت تنگ / مسکین تو از مملکت قیصر خان است
آن مطلع جود تو بود کش همه افلاک / ور رخنه در کو تا پیچیده دخان است
آن فارس جاه تو بود ای فلک ملک / کش هیئت افلاک نه در خورد و عیان است
جز مهر تو و کین تو ای مهر فزون است / نا بود و گر در همه گیتی نه زیان است
چون پا بصف رزم گذاری سر دشمن / گر گوی سپهر است که بر نوک سنان است
چون گرز بکف راست کنی تا رگ بدخواه / گر قبه چرخ است که در خاک نهان است
رمحت چو بدست آتش سوزنده بجو است / تیغت چو بکف برق درخشنده بکان است
اما چکنی در جگر خصم کنی راست / شصتت چو بتیر اندر و دست بکمان است
بس عام بود حادثه خشم تو در رزم / بنود عجب ار قابض جان ... از آن است
در عهد تو تا سر کشی ار سینه گرگ / مجروح همی گردنش از طوق سنان است
بیجا هوس جاه تو دارند حسودان / تا شکر مهتاب نه در خورد کتان است
گر خصم حسد میبرد از مملکت تو / از دیدن اعمی بزمرد چه زیان است
تو مهر درخشان و حسود تو چو خفاش / خفاش که دیده است که در خور نگران است

جود تو و مسکین تو مشتاق و طلبکار / چون گرسنه صایم که بماه رمضان است
باید به حاجتم سخن کرد از ایراد ک / مدح تو نه در خور و زبان است و بیان است

فرخنده امیرا بتو این عید مبارک
تا عید مبارک پس از ایام خزان است

ای دلفریب زلف که بر روی دلبری / بر روی دلبری که ز عشاق دل بری
جانها کشی همیشه چه طرار طره / دلها بری بتار چه عیار دلبری
آشوب فوج فوج تنی که که صف / زنجیر شحنه شهر دلا که چنبری
خورشید تیره داری و دود چه جادوئی / مصحف سیاه داری هی چه کافری
رزدشت خالت که در آذر کنی مقام / یا بهر آذری که معلق در آذری
فرعون وار با کف موسی کنی جدال / که با خدا بجنگ و گهی با پیمبری
در چنبرت بود مه و خورشید از ظهور / ای شست موی تیره ندانم چه مظهری
و از آن ذقن بچاه چو یوسف شدی و لا / یوسف بتیره چه تو بچاه منوری
یوسف چگونه گویمت ای معجز کلیم / یوسف بچاه بود و تو بر ماه اندری
گشتت مار موسی چپم بجو که او / از چوب خشک بود و تو از مشک اذفری
تیری و از خانش افتاده بشیر / مشکی و از لبانش در جوی شکری
که در کنار چشمش ز زنجیر مروی / که بر فراز لعلش آشوب کشوری
داود چون توانم هاروت گویمت / گویا که در مراب از این هرود و برتری
داود را بود و هی زنجیر چون تو زانگه / دور از فلک کون تو ز خورشید انوری
هاروت را نباشد اقبال چون تو کو / عاشق بزهره و تو بمه منوری
ماناهی بجوشن داود لیک او / از جرم آهن است تو از صاف عنبری
مشکین کمند کس بصنوبر ندید و تو / مشکین کمند در سر سیمین صنوبری
مشکینی ار بتار و بسکین کنی ستم / مسکین ترا خدا که زبیا ستمگری
سرهای سرکشان همه در قید بندت / کوتا کمند بر ختم خان مظفری

دارای ملک سعید الدوله کاتمون … بر آستان او نتواند برابری
مختار ملک و صدر جهان آنکه بی سپهر … بنگاه و جاهش نشود از مجهری
در آستان قدرش حیران شود ملک … با آفتاب رایش رسوا شود پری
تا در کهش که بوسه که بهر افتخار است … هفتم سپهر را نرسد لاف برتری
با رای او که روشن از او چشم دولت است … رخشنده مهر را نبود نورگستری
پرتو بر آفتاب دهد چشمه او … خود رسم آفتاب بود ذره پروری
بر تارک اگر صلابت او بانگ بر زند … بیرون کند ز طبع می ناب مسکری
ای سروری که بر همه سروران توهم … تا هست مقدم آمده چون سین سروری
گیرد ز فیض رایت خورشید روشنی … باید ز خاک پایت مسکین توانگری
با زرفشان کف تو رخ معن و فضل با … نسبت توان نمود ببرزهای جعفری
در عهد تو بجز دل عاشق ز چشم یار … ویران نگشته کشوری از ترک لشکری
روزی که عرض داده فلک چاکران تو … در آخرین صف آمده کیوان و مشتری
هرجا که شاهباز جلال تو پر کشد … نسرین چرخ را نرسد جز کبوتری
یک شعله از سنان تو خورشید تابناک … یک حلقه از کمند تو گردون چنبری
تا ماه را ز پرتو خورشید تابناک … گر فربهی بود و نقصان گاه لاغری

در محفلت بدست و ثناخوان ماه روی
خورشید مجمری کند و ماه ساغری

تا جهان باشد منوچهر اندر او داور بود … چون فریدون در پناهش دولت و کشور بود
حلقه افعی کنندش بهر پاس ملک جم … خصم را ضحاک سان هم دوش تا محشر بود
گرد طهمورث سپاهان را بنا تا اندر او … حکمران اکنون منوچهر فریدون فر بود
داد دیو از ملک جم بر بست طهمورث مثال … دیو با نیروی طهمورث بقید اندر بود
شحنگی کاوه تا پرداخت از ضحاک ظلم … ملک را گر تا درفش کاویان بر سر بود
گرچه بنود شاه یک از دولت و بخت بلند … اختیار ملک و دولت در کفش یکسر بود

مسکین ۲۰

بنگر دگر پرتو رای جهان آرای او … هر کرا انکار در مرآت اسکندر بود
صد هزاران شخص معنی در یکی صورت بود … صد هزاران جان جانا در یکی پیکر بود
در سپهر احتشامش گر ببینی بنگرند … چرخ اعظم چون جدی در گوشه محور بود
از رضا و از خلاف او بود کاهنده [illegible] … سعد و نحس چرخ را آثار خیر و شر بود
جنبش فوج ستم با موج مهرش در مثل … داستان قوم عاد و جنبش صرصر بود
نکهت روزی دگر تا شد شاه و صیت او … اصفهان را فخر بر فرخار و بر کشمر بود
ملک در عهدش ببخت آسوده در عهد امان … یارب این عهد نکو پاینده تا محشر بود
نه دگر بر قریه ده و هبت مجهول وقف … نه دگر در کوی و برزن بیم شور و شر بود
نه زبان بر هیچکس از بیم نعلین و عصات … نه دگر جانا حدیث از کیسه و خنجر بود
صوفی و زاهد ز عدلش هر دو در دیوان عدل … نه دم این خشک و نه دامان آن هم تر بود
ای بنده اختر جوان بختی که چرخ پیر را … در مقام اشتیاقت لرزه در چنبر بود
آنچه با این ملک بازوی جهان گیر تو کرد … قصه خونین دوست و خنجر سنجر بود
از پس شاهنشه مغفور در همه مملکت … جز که در ملک تو امن و عافیت یکسر بود
پیلبان از کجروی خصم تو مات آید از آنک … مهره با داد و قوامش هموار در ششدر بود
تا بکاک منبع جود تو جوید انتساب … آسمان اندر نظر همرنگ خاکستر بود
کشور اقبال را شخصش همین داور سزد … زورق امید را حلمش همین لنگر بود
تا بجوید ره کمر در رزنگار ایوان تو … مهر سرگردان در این فیروزه گون منظر بود
ماه در رزین و ناقت تابد و سیلاب و شاق … گاه که از بالش سیلاب سلب در بر بود
سر بپای پاسبانت گر نساید از نیاز … از چه کیوان از همه سیاره کان برتر بود
سبحه و دستار باد از کلو برجیس را … گر بجز مدح تو اش مذکور در منبر بود
فوطه در باد ابگون خویشتن بهرام اگر … گر نه پا قتل عدویت در کفش خنجر بود
برفراز آسمان ناهید از آن شد تا کمر … یک شب ایوان ترا حاجت بر [illegible] بود
تیره باد اختر در چشم دو فتنه در [illegible] … گو نه جز مدح تو اش در خامه و دفتر بود

با کمال قدرت ار گردون نباشد چاکرت
همچو اشرار سپاهان عاجز و مضطر بود

داورا من بنده مسکین چند سالی شد بسی
تا بدرگاه تو مداح و ثناگستر بود

سر بگردون سوده از بوسیدن خاک درت
وین یکین خاصیت این خاک جان پرور بود

این زمان نزد سپاهان در گرفت عزم رحیل
در سر افتاده است تا بازم چه بر سر بود

ساحت درگاه داورای نجف دارد سپار
در هوای آنکه خضر همتت رهبر بود

هست هر سوی مرادم وقتی از فرمان شاه
زود حاصل گردد ار لطف توام یاور بود

میروم با حسرت از آن درگه عالی ولی
هم امید خاکبوسم نوبت دیگر بود

تا بروز که هست کان بر دو دو احمد سزد
تا زیارت مستحب در روضه حیدر بود

ذکر اوراق و حکایت زیب هر مسجد بود
شرح دیوان ثنایت فر هر منبر بود

ای سپاهان دوش گفتم کای بهشت جانفزا
بوی جانت در هوا کاخ جنانت در فضا

هم هوایت گشته همچون باغ جنت روح بخش
هم فضایت گشته همچون کاخ رضوان جانفزا

گلشن فردوس بودت در فضا لیک این زمان
گلخنت اندر فضا چیند و گلشن در هوا

تا که این شاهباز دولت از بامت خاست
کامدی چون بوم در ویرانه غم مبتلا

پایه تخت همایون کاین شهنشه بار
سایه چتر ظفر سای گدا این پادشاه

وز برش گاه دستی چون این سپه ل زار
از سرت شد که وقادی چون من مسکین بپا

یادر آن گوهری رفت از کفت چون صدف
وز پیش باشد همی بر آسمان دست دعا

تابکان گنجورت از ویرانه ات کو روان
زانکه چون معلوم نام من ترا پیشم گدا

چون سه دوم این حکایتها بخاک اصفهان
پاسخم را برکشید از سینه محزون صدا

گفت مسکین با چنین پیشش عجب دارم که تو
با چنین دانش چنین پرسش چرا داری روا

ملک پرور یوسفی پوشیده از این مصر چشم
زان چو یعقوبم ببینی چشم روشن با ضیا

از کنارم داوری رخش عزیمت تاخته
کز پیش دارم مسلسل چشم حسرت بر قفا

آنکه یکشهر از فراق مقدمش اندر محن
وانکه یک خلق از شتاب موکبش اندر عنا

داور اعظم منوچهر آنکه بر خاک درش
آسمان در روز عرض خاکبوسان جبهه سا

چند فرسنگ از کنار من برون افکنده رخت
هست دوزخ را میان جان من داده جا

گفتمش من ره سپارم سوی آن فرخنده پیش
گفتمش من ره نوردم سوی آن خرم هوا

چون شنید این قصه با صد پوزشم گرفت دست
چون بخواند این نکته با صد عز متم بوسید پا

گفت چون در گیتی آرا در گهش کردی مقام
گفت چون در عالم آرا خرگهش گشتی دعا

در میان آسکون کرد از حیثیت شد چو ره
در کنار آسمان تمثال تختت شد چو جا

بوسه زن در بارگاه دولت و برگو سپاس
جبهه نه بر آستان حضرت و برگو ثنا

این مبارک مطلع از من در جنابش کن بیان
وین همایون چامه از من در حضورش کن ادا

ای نگین را خط و دین را نظم و دولت را بقا
وی خرد را حکم و جان را ذوق و فکرت را ذکا

ملک را زیب و سپه را فتح و دشمن را اجل
چرخ را عزم و زمین را حزم و کوکب را ضیا

تیغ را جوهر کمان را زور و لشکر را شکوه
تاج را یاور قبا را فر و مغفر را صفا

هر کجا نیروی تو بشکسته بازوی ستم
هر کجا بازوی تو بگسسته زنجیر جفا

هم ز حکمت بگذرد ز نهار چو شیر از غزال
هم ز عدالت در جهد پوزش کنان برق از گیا

با نهیب حکم تو شیر نیستان منزوی
پاسبان عدل تو گرگ بیابان پارسا

بگذری تا پیش درگاهت جهان اندر جهان
لشکری تا خیل خرگاهت سما اندر سما

سر به سر پر زور بازویت فلک را آفرین
دمبدم بر خلق نیکویت ملک را مرحبا

چرخ با عزم تو پویان همچو طفل با سر پا
مهر با رای تو لنگان همچو کوری با عصا

هفت بحر از شحنه فیضت نشانه در زمین
هفت چرخ از مطبخ جودت دخانه بر هوا

دست بذلت را ز جعفر بسته در سلک کرم
ابر جودت نام حاتم شسته از لوح سخا

اندر آن هنگامه کز گردان خون آشام تو
چرخ از خون یلان در دور همچون آسیا

آشنا با سر نه جز برنده تیغ ترک سوز
همنشین با دل نه جز پرنده تیر جانگزا

گشته تا پشت فلک صارم چو برگیری بکف
رخنه در پشت سمک مرکب چو انگیزی ز جا

مرد از بس کز دم تیغ تو ریزد بر زمین
گرد از بس کز تک خنگ تو خیزد بر هوا

تیره اندر دامن گیتی شود چشم سپهر	بسته اندر دامن صحرا شود راه صبا
داورا تا پر گرفتی سایه از این مرز و بوم	وز سر هر بام جز از بوم نشنیدم نوا
باز کن شهباز دولت بر سر من پر فشان	تا به پستی باز زن اندر سایهٔ پر هما
سوی این کشور دگر ره باز کش فرخ درفش	سوی این ساحت دگر ره ساز کن میمون لوا
خلق خواهان مبارک مقدمت شام و سحر	شهر جویای همایون موکبت صبح و مسا
هرکه را چشمی است در این رهگذر دارد فراز	هرکه را گوشی است در این شاهره دارد فرا
تا همی این دور دارد دور دیگر ز پی	تا همی امسال دارد سال دیگر از قفا
گردش گیتی کند با دورهٔ عمرت دوام	دورهٔ گردون کند با رشتهٔ عهدت وفا
با جلیسی نیک پی شهزادهٔ اعظم که هست	آفتاب فضل و چرخ همت و بحر وفا
زادهٔ دولت شه غازی که دولت بر شهان	از پس وی همچو بر شطرنج نام پادشا
آنکه چون در مدح تو بر کف نهد مشکین قلم	دهر را مشکین کند چون ناف آهوی ختا
آنکه گر در یاریت تیغ غزا آرد بچنگ	زیر فرمان تو بنشاند قدر را با قضا
آنکه جز پیمان تو هر عهد را داند خلاف	آنکه جز فرمان تو هر حکم را داند خطا
داوری لشکر کش و لشکر شکن همچون پدر	خسروی فرمان ده و فرمان روا همچون نیا
جادوان ملک را چون موسی از قهرش هراس	خستگان شهر را چون عیسی از سعیش شفا
گر کند پرواز شهباز تو هم روز و شب	در شود تا زان سمند عقل و فکرت سالها
کی قصور اقتدارش را رسد بر پایگاه	کی ببا پایان کارش را رسد در انتها

ملک را تا هست در خور داوری فرمان گذار
این دو داور در جهان خرمی فرمان روا

6

جوان شه کشور خسرو قوی شه ملت داور	که آمد داوری از تو معین ملت و کشور
اسیری کش بیک ایما مؤید گشتی و بر جا	بنای کشور و دارا اساس ملت و داور
علم از بهر گرفت از داد و درگه بر این کوت	فراز و تارک دولت از او با زنگار افسر
رسیده با ظفر توام کشیده خوشدل و خرم	عنان بر شکارگاه جم منوچهر کی فریدون فر

سپه کش داوری دانا ز دانش جنگجو دانا	گیتی نصرتش پویا بشرق و غرب و بحر و بر
خوار دارای او با دوی جهانداری اصل آبادی	ز دستش جود را شادی ز تیغش خصم را کیفر
زمین را عدل او دایه جهان را بذل او مایه	بملک از اختران سایه بچرخ از رخش او معبر
بهر وقت آن بود نازان از او خرم از او شادان	لب تخت و سر ایوان رخ بخت و دل کشور
ز جودش روز و شب خواهان براهش سال و مه پویان	کف قاآن دل خاقان تن قیصر سر سنجر
سرای بندگیش اندر بپا نیست کی شدی پیدا	ز کان سیم و از قعر و چاه زمی شوره وز نا شکر
فکنده ابر کفش ژاله که می پستی همه ساله	ز مل رنگ وز گل لاله ز کان لعل وز یم گوهر
عرب از وی پراکنده عجم بر درگهش بنده	بترک و دیلم افکنده قضای خنجرکش کیفر
سپرد اندر سم گیران گرفت از عدل او جهان	پس از شیراز و اصفهان عراق و بصره و ششتر
بملک روم زد رایت بچین دهفت و حشمت	که بر دیش از شه رخصت گرفتی تاج از قیصر
بسی رنج سفر برده بهامون باره برکرده	خراج و باجش آورده ملوک از کشمیر و معبر
دو سال آمد که بر هامون کشیده موکب میمون	بر صحرا زده افشار گرفت و گشت شیر نر
فلک فرماکیت وی سپهر و آفاق زیر پا	کشیده از تختگاه کی عنان تا حد کاشغر
چو پرویزش بسی مخزن چو شبدیزش بسی توسن	که گاه جنبش و جستن بر آرندی چو مرغان پر
سبک رفتار در وزین سم لطیف اعضا و مشکین دم	دم از مشک و پر از قاقم سم از روی و تن از زر
دلیران و سرافرازان براهش جان و سر بازان	فلک در موکبش نازان ملک در حضرتش چاکر
سراسر شاه گویا براه خنگش پویا	به حشمت چامه خوان ز مسکین کشته تا سنجر
مریض ملک را اکنون چو عدل او مجو میمون	بدانش جفت افلاطون بحشمت شبه اسکندر
زمین را در صف هیجا ز کوششش لرزه بر اعضا	فلک را اندر آن غوغا ز نهیبش رخنه در پیکر
ز زخم ناوک پران شفق را جبهه الوان	ز عکس صارم رخشان فلق را چهره انور
ز نعل اشهب پویا ز زخم گرز خارا	پرند و کوه هم اعضا بایدش چرخ را چنبر
در آن هنگامه ذایل که خاک از خون خصمان گل	کند دست یلی ذایل چو سوی آبگون خنجر
ز خون پهلوی دشمن بجای سبزه و سوسن	دمد بیجاده روشن ز خاک تیره تا محشر

مسکین

زهی از همت والا زمین زاینده اوالی … همی از نطق روح افزا زمین ساینده پرتر
فلک با تاج فیروزه برابر ایوانت بدریوزه … بدرگاهت همه روزه بنده چون حلقه بر در
شبی کان ساری رهزن شبیخون کرد از کمین … اگر کوهی بد از آهن پراکنده بیکدیگر
زتاب توب تفتن فش هوا پر خرمن آتش … زشیهن مهره زنکش صدا در گنبد اخضر
بجوشش از تنگی جوشن لبنک از جوشن آهن … نفس در حلق و جان در تن حنجره و مغز و دل در بر
نیامد با همه دستان ترا یکدره بیم از آن … هم از بیم و هم از جان قوی کردی دل لشکر
چو دیدند این ثبات از تو بعز دولت خسرو … ز آتش مهره از تو بصحرا برجهیده اخگر
گروه ترک در آن رسته ز تیغ ترک شد خسته … بلو راغ اندر آن جسته عرب چون سوسمار از بر
عرب از چنگل ترکان چنان از قحط و از خذلان … عرب را موش بروندان گشت رهبر در منخر
سپاهی را در آن پیدا نشیب خاک شد ماوا … گروهی را در آن صحرا فتاده در آب شد لشکر
بپاینده و پوپاشنه در کینه و هیجا … سپاه سحر با موسی گروه کفر با حیدر
امیر از جهان بانا جدا از تو سپاها تا … یکی باری بیا با ناکه غولان را بود معبر
فشاندی تا همی دامان از این مرز و از این سامان … غباری ماند از اصفاهان ولیکن در ره صرصر
همی پیر و جوان پوپان که و پیکه تراجویان … سلسل معتمد گریان بهر کاخ و بهر منظر
بدیدارت چنان مایل که شد کشور را زایل … توان از جان و تاب از دل روان از چشم و هوش از سر
سراسر شهر ویرانه بهر کوی و بهر خانه … ستمگران بیگانه غول غولان غارت گر
بهر ربع و بهر منزل فکنده سوزش و محفل … بکاخ ضابطه و عامل نه دیواری بجا نه در
درنگ فوج خونخواره در این شهر و در این باره … بوره لطمه خاره حیدر شعله آذر
ستوران همه ترسان شبانان همه گردان … فتاده ز سپه اهریمن بشکوه سلیمان فر
همه سوزنده چون آتش بری از دین و دانش … فکنده رخنه ناخوش بکشور با حد و با مر
بدانچه آمد ز دانش نکرد و شمه از آن … سن اندر گشت اصفاهان از اندر بار با کوهر
همه بر زیگر و دهقان نگون کاخ و تهی ایوان … نه رامی را بکلبه نان نه خازن را بمخزن زر
بکشت از سوار ان پیاده ز لنبان تا حد و جی … بیابانک چنگ و صوت نه کف مینا به ساغر

دیاری را که از فتنه بپروردی بجهد و جد … پراکنده ی او را عهد ببین اندر کف کافر
مراگر بحر مدح تو ببب صد مخزن لؤلؤ … کشیده دم چو چنگ از سور و دم هیچ و دف بربر
بگه اندرکشد پر پا ترا رخش جهان پیما … وگر نه شهری و رستا بهستی بار خود برخر
همه شد کار او درهم بجای عدل نامحکم … هم آید هشت تومان کم ز هر سوم من مضطر
مرا کاوصاف تو آیین ترا مدحت کرد و بین … فقیری شاعر مسکین نه دهقان و نه برزیگر
ز صاحب جمع این سامان مرا شد ظلم بی پایان … که باشد قطره طوفان بجنگشگاه مور اندر
ندارم شکوه زینان ترا باد ابقای جان … که مهر آید چو نور افشان بپاید موکب اختر
الا تا ژاله میریزد ز ابر از قدرت ایزد … الا تا لاله می خیزد ز خاک از حکمت داور

نهال بخت تو خرم مباد از خزانش خم
رخ بدخواه تو از غم بخون چون لاله احمر

جانب بصره مجال ار کنی ای باد سحر … بگذری چابک و ز آن خاک کنی نور بصر
خرکسی بینی کش چرخ بود یک قبه … دجله بینی کش بحر بود یک فرغر
همچو عیسی کنی آن چرخ برین را منظر … همچو موسی کنی آن رود روان را معبر
لشکری بینی از خیر گیتی افزون … خیمه بینی از ظارم گردون برتر
بر عذار فلک از جنبش رایات نشان … در صماخ ملک از ناله شیپور اثر
پرچم فتح بجا هیبر افراز و بیال … مهچه چتر بخورشید برانگیزد سر
فوج ها بینی و در وی همه آیات فتوح … خیمه ها بینی و در وی همه آیات ظفر
رسته در رسته چو افواج ملک با پایان … خیمه در خیمه چو اطباق فلک پر کوهر
خسروی برزده از ملک عجم رایت فتح … تا بتقاضای عرب تاخته با شوکت و فر
قهرمان معتمد الدوله که هست … آبتین رتبه و رستم دل و جمشید سیر
آن نگهبانان که زچرخ بود نش خرگاه … آن سلیمانا که زمور فزونش لشکر
ز آن سپس کامدت این خرگه عالی ماوا … ز آن سپس کامدت آن خاک معنبر معبر
بر لب دجله بشو تا لب و برگیری کام … چند جا بوسه دهی خاک فرو سای بسر

گوییا ای داور دریا دل دادار که
سخت روز و خاقان بخش از رواج عدو
بحر را با کف جود تو چه امکان سخا
باد را عزم تو پوید چه در کوه و چه دشت
در همه ساحت گیتی نبود یک کف خاک
ترکتاز تو ازین بوم سوی ساحت روم
چون گریزد ز تو بدخواه چه در آب و چه خاک
خیز و بنگر ای خداوند ای کشور خویش
سایه جز بوم نیفکنده درین مرز خراب
ملک بیگانه ز تو مستقل و کشور خویش
ملک بی سایه سلطان نبود هیچ منظم
حال اصفاهان با دایه لطف تو چنانک
تختگاه عجم اکنون بود از نیروی ترک
چون ملخ گشت بکوه و ند درین دامن و دشت
رحم کن کز ستم نایب و سلطان ذلیل
آخر این خلق تراند و شده مملوک
روستا تا یک و ترکت دو اندر چپ و راست
خیز و چون برق بران تا زه بین بار و گیت
کسله حادثه فتنه مریخ ز دهر
رحم کن باد بر آن قوم که جز در که تو
رحم کن رحم بر آن خلق که در غیبت تو
داد مظلوم بده ورنه تو دانا که بحکم
سوی آتشکده خانه ستمکاری غز

گوییا ای مهر سکندر فر و کسری فر
خلعت کاه سخا ضامن ارزاق بشر
عقل را در بر رای تو چو اطفال صغر
شعله تیغ تو سوزنده چه در بحر و چه بر
که از آن نعل سمند تو در آنجاست اثر
شده بدان پایه که سر بر خط تو قیصر
گرفته آتش تیغ تو چه در خشک و چه تر
با خداوند ببین ملک چو چوپان بی کر
تا بجای علمت بال کشد از کشور
گشته از حادثه ویران و تراویت خبر
باغ بی یاری دهقان نه دهد هیچ ثمر
گله بی چوپان در بهره گرگان در
چون ز شمشیر تو بنگاه عرب زیر و زبر
همچو سر باد هشیار نپا سال دگر
جز تو این فوج خدا را نبود یاور
خوان مملوک بکیش که شر و نه بدر
همچو یک بنده عاصی و گنهکار
خواهی از برق گنه ار زکیا از آذر
راجع جهت شرف تا نشود بر
از بد حادثه در دهر ندارند مفر
جز و جای تو نکوینه بهر شام و سحر
داور بجا همه ناچار شده با داور
انوری گفته یکی چامه بدین قافیه جز

چند بیتی با تضمین ز مقالات حکیم
ای منوچهر لقا پادشه کسری عدل
خبرت هست که از هر چه در او چیز همی بود
بر بزرگان زمانه شده خوردان سالار
شاه والا که مرگ نه پستی مردم
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نه
کرده آفاق چو اسکندر بر گردان ننگ
بر ضعیف و قوی امروز تو ناداور حق
بس از گفت وگر مردم گزارای طبع
بس از عاریت زیور گز دولت تو
تا در اخبار و سیر از قلم اهل سخن

زینت نامه خود کردم و زیب دفتر
ای کیومرث بقا خسرو افریدون فر
در همه ایران امروز نمانده است خبر
بر کریمان جهان گشته لئیمان سرور
بکر جز در شکم مام نیابد دختر
وز پس آنکه زن و اطفالشان بی بستر
تو نه امروز جهان را به دل اسکندر
هست واجب غم حق ضعفا بر داور
نظمها دارم در مدحت تو چند و سر
گنجها دارم مشحون بجلالی دوز
قصه خضر و سکندر بجهانست شمر

باد چون خضر ترا زنده که و دور و دراز
چون سکندر بهمه روز بود فتح و ظفر

داور اهمواره ضمیر و ز تو ملک و جاه باد
کوکب پیغمبری چو ناگه ز ابرو بی
باد جودت خلعت سالاری از پوشد کی
کشتند وگاه مان خصم ترا شیر سپهر
از خیام احتشامت گر نباشد قبه
کرد تا فی نیت ماه و آسمان از مخفت
آفتاب از نیست آینه وز آیینه اش
سایه را چو ماکه با خورشید تابان همراهست
تا جهان در کوکب هستی است هر روزی ز نو
از فروغ خنجر و از ابر دستت تا باد

خسرو سیارگانت چاکر و درگاه باد
بر تو میمون خلعت شاهی ز شاهنشاه باد
قامت آن سرکش دوران او کوتاه باد
پیش شیران سر به پیش افکنده چون روباه باد
سر به پیچیده این فیروزه گون خرگاه باد
از خسوف تیره کا همچون کلف بر ماه باد
در کسوف رنگ چون آیینها از آه باد
رایت را آیت فتح و ظفر همراه باد
خلعت از شاهنشاه یکی بر دوش و یک در راه باد
دوزخ و جنت دل بدخواه و دولتخواه باد

لکس یاقوت سنانت را بخصم زرد روی | شحنگی هموار و چون بجادو بدا برکاه باد
تا حدیث از خسروانست و قصه از شیرین بهم | ذکر مدحت چون شکر افتاده در افواه باد

تا ز نام اردوان دارد شیراستی سخن
از بر جیشت دوان چون اردوان پنجاه باد

عزم صباحی کز سفر فرمانده دین و دول | درگاه دولت مستقر برگاه حشمت مستقل
فرخ دل و معالی گهر نازان بدو تیغ و کمر | فرخنده نامش شد سمر در کل اقلیم و دول
برکردن رخشش عنان پیچان چو زلف دلبران | سعوار چترش هر زمان چون گرز خور ایوان حمل
فرخ سم چهره گزین نازان بدو کلک و نگین | در رای داد و دانش متین در عزم و در کوشش مثل
رخشنده تیغش بر میان چون مار موسی بر شجر | رایات بخشش هر زمان چون صوت داود از قلل
بر فتح و نصرت توامان بنشست برگاه کیان | فخر دول زیب زمان صدر جهان میر اجل
مشکین غبار موکبش زلف بتان را غالیه | سیمین نعال مرکبش گوش نکویان را حلل
رخشنده رخشش پا بسر چون سیل اندر بحر و بر | زرین درفشش جلوه گر چون لاله از دامون و تل
آن ناله شیپور بین کاره و بچرخ اندر زمین | وآن نغمه‌های صور بین کاره و برقص اندر جبل
در حل مشکل رای او رای احمد و قمر | در کاخ اعدا پای او سیر دی حیدر با هبل
با عقل و دانش متحد چون جان احمد با احد | وندر ضمیر او خرد چون دست موسی در بغل
بگذاشت از جود و هنر در کل گیتی مرتبه | نه جود حاتم را خطر نه رای صاحب را محل
ای کز قدوت اصفهان زیب ارم رشک جنان | در جاه و رفعت پادشان در ملک و حشمت بیبدل
هم لازم شفقت وفا همچون طراوت با صبا | هم همره دستت سخا همچون حلاوت با عسل
تیغ تو چون در آختن اعدا اگر زان تاختن | اسب تو چون در تاختن دشمن بچاه اندر وحل
تیغت شهابا پرشرر در رجم کفر و قطع شر | چون معجز خیر البشر در نسخ ادیان و ملل
درششش جته هنگامه ات زی بهشت کوثر نامه ات | صوت صریر خامه ات آویزه گوش حلل
کرته نظر جاه ترا گوید که هوشت از خطا | یک ره دوم پسند چرا در چشمش بنود حول
برخیز برکن ساز ره در شهر چون برچرخ مه | تا کاگزینه جا که خورشید در کاخ زحل

مسکین
۶۰

بخرام چون سرو از چمن در کاخ و ایوان کن وطن | چون لاله نتوان بودن اندر جبال و در قلل
بنشین بکاخ اندر بسی چندان بمیا هوی سفر | می خور بشیرینی بهی تا کام ترش را سا چو خل
موکب بران زین جا که حیف است ساز و بارگه | فرصت ارتبیع سیه برگ گل از شاخ جعل
من بنده مسکین را زبان در مدح تو لال از بیان | راه بیابانها چنان بیهوده نتوان پای شل
تا نیست این خاک را سر احبا زجمت ارشد را | در زیر این شیلی تو امروز بسیر و از اجل

چون بجت آخر زمان شخص تو مقصود از جهان
همچون بروج آسمان ذات تو محفوظ از خلل

در فضای چرخ تا ماه صیام افکند بار | بت شادی باره و خرگه زد بیرون از دیار
زآسمان سبز گشتی بیکر سیمین هلال | چون دم شیری بهیات در کنار مرغزار
مغنای دف شکست از دهشت شهر صیام | برفراز شهر از یک حلقه نی آشکار
همچو بدر آمد از عیش ریاکاران تمام | چون هلال آمد از جسم قدح خوار نزار
صد در اندر بگشاده بر روی جهان | چون در میخانه باسی قفل بسته استوار
رشته تسبیح تا بگرفت شیخ صوف پوش | پرده ابریشمین بر داشت مطرب از نگار
عاشق از هجران شاهد روی بگداخته چون چنگ | مطرب از نیروی زاهد چنگ نخروشد بتار
زمزمه زنک کار بازار ریا بگرفت [illegible] | رفته رفته روی خورشید صفا گردید تار
عنکبوت آسا تنید بازاهد اندر [illegible] | لمسه یکباره منسوج حریر پود و تار
سبحه برکف شاهدان چون آهوان اندر کمند | سوی مسجد زاهدان چون اشتران کاندر قطار
عاشق از ضعف بصر در روزه خواند تیز | طره دستار شیخ از طره زلف نگار
بر سر منبر همی در خاطر زاهد [illegible] | در در مسجد همی بر طره شاهد غبار
زاهد تسبیح گو در حلقه تحت الحنک | بحکمستی که در بینی در آرندش مهار
واعظان شهر را در دل همی [illegible] | ساقیان مست را در سر همی بینی خمار
مند رایا دوست چون محراب آغوش است باز | شیخ را در وعظ همچون چنگ فریاد است کار
قامت محراب را با چنگ ساز انحراف | پرتو قندیل را بر جام سنگ است افتخار

بست ماه رحمت و بود شکایت ز و پسند
گرچه زحمت می فزاید بر تن ما چشمه ار

کاو خیرات و زمان رحمت ایزد کز او
نفس دارد مستقات شرع دارد واقعه ار

ماه نو دولت منشور بزرگی تا جم
طول و عرض سال را داوند اندروی قرار

صبر کن ای اندر سحی که بود بر دوام
پست و بالای جهان و سخت و سست روزگار

کم کند زحمت زمان روزه و از بزم ما
رخت بر بندد بدان سرعت که در پیراهن یار

در وثاقت باز کرد این حریف باده نوش
در کنارت باز بنشیند نگاری کس ر

قفل مینا و به در گنبد مینا صلا
مجلس چنان بود از رده هیمنو قرار

بعشرت داد نای سفری از نوای عود و چنگ
در خلد از غمزه ساقی بچشم شیخ خمار

من در آن ایام نوشم که و جام لعل رنگ
محنت سی روزه بزدایم ز جان مهتر ار

اندر آن نه پای کوبان و غنه لوزادان بیرزم
در کفی جام شراب و در کفی زلف نگار

روزه سی روزه بگشایم از این نوشین رطب
منت کیا مه بستانم از آن سیمین عذار

ست کرده و ندر آن مستی سرایم شعر ها
در مدیح داور ملک و دیهیم کامکار

سپهر جم شوکت منوچهر آنکه در روز نبرد
بشکند ترک فریدون را بگرز کارزار

آنکه با تحکش بریزد برگ از باد خزان
وانگه با امرش زوید لاله در فصل بهار

ابر در پاشش کفش پیوسته از دریای طبع
بر سر گیتی کند لولوی عمانی نثار

شکل پیکانش عیان همواره در چشم عدو
همچو تیر تهمتن در دیده اسفندیار

ای جهان بخشی که بخشی گنجها از آستین
برکد از آن سهل تر کز دامن افشاند غبار

بر قفای سفه ای عزم از تو عون از داور کر
بر شکست دشمنان تیغ از تو فتح از کردگار

سنگ را در کوه سازد واجی لطف تو لعل
تخت را بر خصم سازد نیروی بختک تو دار

هست چندی داور کا فوس این دارم همی
گرچه من از علم و حکمت شعر را کردم شعار

شاعر ار پیغمبر مستی کش بکند نسبت انتساب
عالم ار خود کاستی کش سخن است افتخار

نام عالم بر سر هر باستیزی بر نهند
با یکی تحت الحنک یک قوم را سازد مهار

اسم شاعر بر سر هر قلقوسی بر نهند
مردم از ایهام طبع بیرون کنندش از دیار

مشکین
۲۰

شاعر از هر سو که می آید تو بینیدش بهم
همچو آن دزدی که دار دون سازیش بر خر سوار

خاصه من کاو فتاده‌ام بس خوار در ایوان دهر
همچو در مسجد سگ و چون ناکه در گلشن از خار

لیک از این غمگین نیم زیرا که سالاری چو تو
قدر من داند چو غازی قدر تیغ آبدار

داستان الغیب و هر معنی که اندر سر غیب
مخفی بود از زبان ما بود در دانش ار

تا همیشه کو نیه از نسل فریدون در عجم
ماند در گیتی منوچهری بشادی یادگار

دشمنت ضحاک سان با مار غم همدوش و تو
چون فریدون پادشی اندر کار و جم فرمان گذار

باز دل دارم بس آزار آن دل سنگین کند
عاقبت با گنبد الفت سنگ این کند

هر که بینی سیم پنهان می کند در زیر سنگ
او نهان در سینه سیمین دل سنگین کند

باد اشانه غباری گر ز مشکین طره اش
شهر را چون آهوی دشت ختن مشکین کند

ترک چشم تیغ بندش را نگر کز بهر رزم
درع مشک چین سپر سیم گه آکین کند

زلف و چشم و لعل چش را ببین بر ابکال
زاغ کاندر گلستان پرواز باشد این کند

در کنار نرگسش مرغولهای مشکفام
مشک تبت راهی دام غزال چین کند

بوسه از لعلش ندانم داد رخصت یا بشش
پرده دار حسن او کاوش این سخن تعیین کند

خواه از لعلش و بده خواه از لبش من تا نعم
عاشق مسکین سخن کمتر ز آن و این کند

رنگها برو بجسید عاشقان ساده لوح
خاصه آتشناک که چهر از تاب می رنگین کند

آن معطر می کز او گر قطره در ماهون چکد
خاره ماهون سر بسر سبزه و نسرین کند

باده گلگون کز او گر بر هوا خیزد بخار
موسم دی را بدل با فصل فروردین کند

آفتابا کاید آتش آمد که از گردون خسم
در بلال جام بید صورت پروین کند

جوهری کز وی بجسم خاک گر عکسی فتد
همچو ارواح مجرد جا علیین کند

تلخ شیرین وش که ذوق عیش را کام مرا
همچو جشن داور خسرو نشان شیرین کند

سپهر جم دربان منوچهر آنکه طهورث مثال
در نشان دیو بند احیای ملک و دین کند

آنکه صد عالم برون از عالم آرد در خیال
چون مهندس عرض شادروان او تخمین کند

آنکه در بستان گردون هر سحر گوی مهر / خویشتن را از پی چوگان او زرین کند
ای فلک قدری که بهر جشن عیدت آسمان / ماه را گردون بکف چون مجمر سیمین کند
گر نه تیغی است مردم خوار رمحت روز رزم / خویش را پنهان چرا هر لحظه چون تنین کند
روز عرض ملک بخشی بر در کهت کمترین گدا / نامبرا اقلیم چین و ملک قسطنطین کند
پای بخشش از پی سین سؤالت در زرا / با چو بسم الله اقدام جای خویش از سین کند
خصم کو سرکش بود از چنگ قدرت کی رهد / چند بتواند کبوتر پنجه با شاهین کند
چون عصا اژدر شود صد گاه در یکدم خورد / ساحری از سحر گو گوساله را زرین کند
سالها باشد که مسکین خامه در اوصاف تو / صفحه را گوهر نگار و عرصه را تزیین کند
لایق خدمت نیم من لیک شاه کامران / هست شایان لطف اگر با بنده مسکین کند
رخ بپای اسب شاهت روز بزم تا کرد / بیدقی را عرصه شطرنج شه فرزین کند
تا ثبات و سیر اختر عرصه آفاق را / از قدوم عید و فروردین همی تزیین کند
هر صباحت خرم و فرخنده همچون صبح عید / باد و هر ماهت قرین با فضل فروردین کند

تا امید استجابت مر دعا را بود / گوید مسکین دعا و جبرئیل آمین کند

تا جهان باشد خداوند جهان منصور باد / ملک و دولت در پناه عدل او معمور باد
آصف جم محمد آنکه از تمکین جاه او / چشم عقرب فلک چون چشم عقرب کور باد
خسروان کآینده در بارش پناه بر ملک / جبهه سا در آفرین صف قیصر و فغفور باد
برفراز اوند گر موسی دعای وی کند / یک کف خاکستر از تاب تجلی طور باد
ای پناه کشور دولت ترا بخت جوان / همچو چرخ پیر از آسیب حوادث دور باد
تا بزم گیتی اندرش بدان مهر و ماه / محفلت از مهوشان ماه رو پر نور باد
کام بدخواه ترا شیرین اگر سازد عسل / تا قیامت زهره قاتل حاصل زنبور باد
بهر دفع فالج از خصم تو معجون گر کند / طبع فلفل را دارد خاصیت کافور باد
می اگر از خاطر اعدات پرواز غمی / همچو نار بوستان خون در دل انگور باد

مسکین
۶۰

در جهان تا از خراب و از معموریست نام / معدن از جودت خراب و مملکت معمور باد
هر نظر کز اختران سعد آید در رصد / آن نظر را طالع میمون تو منظور باد
گر نه مشهود تو باشد شاه آمال و ملک / در حجابات عدم رخساره اش مستور باد
تیر را با داغم در چشم و دو خنده در دهن / گر نه مشحون از مدیحت دفترش منشور باد
مشتری را سبحه و دستار باد در گلو / غیر ذکر مدحت ار بر منبرش مذکور باد
روز اگر رومی وشاقی نیست در ایوان تو / تا ابد بر چهره اش خال از شب دیجور باد
شب اگر زنگی غلامی نیست بر درگاه تو / پیکرش از گوهرین دیبای گردون عور باد
نو بهار آرایش بزمت اگر ره ندهد بباغ / گل گریبان چاک و سوسن گنگ و نرگس کور باد
جشن و سوری کز برای خدمت آراید سپهر / جفت با هنگامه حشر و صدای صور باد
جبرایم در رعایت این دو چت از نوری / کش درود ایزدی بر تربت پر نور باد
ای بنده پیر آصف ملک سلیمان دوم / جبر امرت را چو انس و جن فلک مجبور باد
ملک معمور است تا معمار آن تدبیر تست / تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد

از نهیب خنجرت ای نایب جم بر عدو / از منوچهر آنچه اندر رزم سلم و تور باد

از شبه بر روی یار من دو چنبر کرده اند / زآن دو چنبر شهر را پر مشک و عنبر کرده اند
قامت و پشتم بخم چون چنبر و چوگان شده است / تا مرا مفتون در آن چوگان و چنبر کرده اند
آن دو زلف عنبرین گویا دو مرغ عیسیند / کآشیان از دست موسی چنبر کرده اند
مرغ عیسی بر نیارد سر مگر در تیره شب / لیکن آن مرغان بروشن روز سر بر کرده اند
لب چو عیسی زنده کرد مرغان عیسی زآن سبب / جای در پیراهن خورشید انور کرده اند
با نبوت معجز چندین پیمبر آشکار / زآن رخ تابنده و زلف زره ور کرده اند
شرم عیسی داده اند از آن دو لب و زآن دو زلف / رخنها در کار داود زره گر کرده اند
از دو سو سر سوی لعلش برده و زلفش آنچنانکه / سر در آب خضر دو مشکین کبوتر کرده اند
خواستم یکبوسه زو گفتا لبش خندید و گفت / این هوسها مردم مسکین مکرر کرده اند

خالهای مشکبو پنهانش اندر زیر زلف — هندوان کوته کمین بر قلب لشکر کرده اند
یا که جنگی زنگیانند از کمین کز صبحگاه — جوشن چینی بپا پیکار در بر کرده اند
تا شبیه زلف و رخسار نگار من بود — کعبه را مشکین سلب هر سال در بر کرده اند
تا کرشمه زلف و بوسه بر رخش شد روشنم — کعبه را از بهر حاجت حلقه بر در کرده اند
آن دو لعل شکرین را مخزن در و گهر — چون کف کیخسرو دارای فلک فر کرده اند
وآن دو زلف عنبرین را پرده خورشید تا — چون غبار لشکر میر مظفر کرده اند
خان فرخ پا منوچهر آنکه بر خوانش صلا — میهمان از باختر تا حد خاور کرده اند
ملک و دولت را نظام از جوهر شمشیر اوست — اتکال هر عرض باری بجوهر کرده اند
جاه و رفعت را قیام از پایه ایوان اوست — اشتقاق فعلها آری ز مصدر کرده اند
بس خجالت کز بضاعت برده هر که زامتحان — چرخ را با خاک در کاهش برابر کرده اند
پیش رای روشنش آیینه را و جام را — سرنگون در خاک جمشید و سکندر کرده اند
از سم گردان او در پویه و در تاختن — ساحت آفاق را پر ماه و اختر کرده اند
ای جهانگیری که هر ساعت دماغ چرخ را — از غبار جیش منصورت معنبر کرده اند
کارفرمایان قدرت در ازل خورشید را — از پی بزم تو یک سوزنده مجمر کرده اند
هر فتوحی کاندرین دوران و دولت دیده اند — جمله را بر نام میمونت مقرر کرده اند
هر کجا بر روی دولت سرکشی بگشاده چشم — در دم از نام تو اشک در دیده خنجر کرده اند
ناحه و در روم آیتهای فتح و نصرتت — کودکان هر بیه چون حمد از بر کرده اند
حرز نامت را معین ملک و فت دیده اند — حصن تیغت را پناه تاج و افسر کرده اند
در رواج دین احمد نسخه تیغ ترا — اقتباس از تیغ عالم سوز حیدر کرده اند
حصنهای بس حصین کز خیبر ستی یادگار — لشکر عزت بیک جنبش مسخر کرده اند
خصم دولت را نشان از گوهر اصلی نماند — صحف تیغت را بگوهر تا مسطر کرده اند
چند تن از شاعران در عهد سنجر گفته اند — کز صله دامان خود پر سیم و پر زر کرده اند
این زمان از دست گوهربار تو بس خنده ها — شاعران عهد ما بر عهد سنجر کرده اند

مسکین

در بر نام تو سنجر یا ملک شه را چه نام — با همه احسان که با مرد سخن در کرده اند
دوده سلجوق و سامان از سخن سنجان دهر — بس به فترا صفت با حمد و با مدح کرده اند
لیک باز افزون از آن بود که هر سال از هیچ — شاعران در گفت شعر اون به فتره کرده اند
پیش دست درفشانت گنج از افسانه ایست — آن حکایتها که از یحیی و جعفر کرده اند
ذکر نامت را برابر روزه داران ثنا ز — با صلای عید و با الله اکبر کرده اند
خصم را در ملکها تا نقص دولت دیده اند — تیغ را در خطبها تا زیب منبر کرده اند

باد تیغ خصم سوزت حامی دولت از آنک
ملک را از گوهر از زیب و از زیور کرده اند

چون اساس خسروی جمشید نیک اختر فکند — نظم آن در عهده میر فریدون فر فکند
مفخر عالم منوچهر آنکه از آغاز ملک — چون فریدون خصم دولت را ز گیتی بر فکند
آنکه از پیدای هستی آسمان بر نام او — قرعه نظم ممالک را ز خیر و شر فکند
آنکه اندر بحر و اندر بر جهد بر بحر و بر — اختیار ملک در دستش ز خشک و تر فکند
زورق دولت بدریای حوادث غرقه بود — نام او بشنید و تا شام ابد لنگر فکند
خادم مجلس که از ایوان زیور عاری است — مجلس او دید و از روز ازل زیور فکند
اختران را دست حکمش رشته بر گردن نهاد — آسمان را تیر عزمش رخنه در چنبر فکند
ای فلک قدری که چرخت از دم صبح ازل — با هزاران چشم روشن دیده بر منظر فکند
وی جهانداری که بحرت بر در ایوان و کاخ — با هزاران دست سیمین دامن گوهر فکند
دید تا خورشید روشن مجمر بزم ترا — همچو اخگر خویش را لرزان در آن مجمر فکند
خواند تا سالار گردون محضر حکم ترا — خویشتن را چون قلم از سر در آن محضر فکند
دید چون عزم ترا شخص قضا گردون نورد — از مجره در ره رخشت یکی معبر فکند
حلقه نامت قضا در گوش هر دولت کشید — کوس حکمت قدر در گوش هر کشور فکند
خسرو ایران چو عزت در نظام ملک دید — در کفت نظم عراق و فارس را یکسر فکند
در عراق و فارس هر کس از نوای مدح تو — زیب دوش و بر هزاران دیبه ششتر فکند

شکر عزت چو سوی بصره آمد گرم سیر
ویله در ملک عرب تا خزر که قیصر فکند

دشتبین و دشت گیتی چون فلک شد پر گهر
دشتبین هر که که دست در فشانت بر فکند

لعل پیکانش برویید تا ابد زآن رزمگاه
کاندر او یک قطره خون زآن گوهرین خنجر فکند

از کف گوهرفشان برق درخشان خنجرت
شعله چون تیغ علی در سبک کافر فکند

زد دست افشار خیره تا قیامت زآن مقام
کاندر او چون تو برش عرکی از زر فکند

از تو شد معموره آفاق آباد و آنچنانکه
آشیان جغد را زآن سوی بحر و بر فکند

خاصه مرز اصفهان کز رستن شمشاد و سرو
رونق از تیغ گرفت و شور در کشور فکند

در صفاهان فر اقبال [illegible] دوم
طرح عدل از دور عهد طهمورث افزون تر فکند

از دل عشاق ویران تر بد این کشور ولی
طرح خوبی اندر او چون عارض دلبر فکند

بر در هر باغ قصری عبرت مینو نهاد
در بر هر دشت نهری حسرت کوثر فکند

دولت و اقبال و بخت فتح و فیروزی و جاه
آسمان بر درگهش مقرون بیکدیگر فکند

تیغ بخشش ملک از نام آوران هر چه گرفت
دست جودش گنج بر خواهنده کان با مر فکند

داورا من بنده مسکین سالها شد کز نیاز
خویش را چون آسمان بر این همایون در فکند

در مدیحت ساخت سلکی همچو گردون پرگهر
زآن گهرها کز سر کلک ثناگستر فکند

شخص مسکین از ثنات همچو گوهرش عزیز
خویش را تا اندر این دریای پهناور فکند

سایه بر خورشید افکندم بعز لطف تو
شمسه ایوان تو تا سایه‌ام بر سر فکند

بیشتر زین خواهم از فرط سرافرازی که بخت
بیشتر از دیگرانم رخت بر این در فکند

روی بخت را نقوش کلک من آرایش است
همچو آن آیینه کاستاد … گستر فکند

تا هجی گویند پیران سخنور کاستمان
رسم خوب از شاعری در هم فرو سنجر فکند

همچو سنجر بس فتوحات باد و بهر دوم منهی
کو به از بغت شرار اندر فلان کشور فکند

داور گیتی ستان ای کز شکوه اخترت
رام باشد گیتی و فرمان پذیر و اخترم

بنده سان فرمان پذیر است اختر تابنده‌ام
آستانت را تا بنده فرمان برم

از بیان گوهرین در بوستان مدح تست
چون گل و نرگس کلاه لعل و درهمیم زرم

حکم مینو آفتاب چرخ را بر سایه‌ام
سایه تا خورشید ایوان تو دارد بر سرم

من ترا مدحتگرم اختر بباشد بنده‌ام
من ترا خدمتگرم گیتی بباشد چاکرم

سر نهد چرخم بر ایوان زآنکه بر درگاه تو
عقد پروین بگسلاند خامه مدحتگرم

شاعرم از بدو فطرت کاستمان در فن نظم
مادر از صلب پدر افکنده و بطن مادرم

باره زرین ستامم لیکن از جور زمان
شهره چنگال و دندان سگان همچو خرم

رخش نظمم زیر ران چون مهتر زابل ولی
مهتر اصطبل جو دزدد همی از آخورم

بازه بنمودید و اجرای مرا یکباره خورد
خان صاحب جمع یابو فرض کرده خاطرم

غافل از این صورت است آن خان یا معنی که من
باز با تا چون دم شمشیر یعنی شاعرم

کرده هم اصطبل با صباغ و کازر مر مرا
من نه صباغم نه کازر شاعر و افسونگرم

رنگها ریزم ز کلک نظم صباغم بلی
شویم از دلها ملال از زنگ آری کازرم

لازم مسکین بود انعام و او انعام خویش
خواهد از مسکین زهی مخدوم مسکین پرورم

کاو ذات آن زانکه از حکم تو سر پیچید و من
گر بهجو او نگیرم کلک و دفتر کافرم

مقصدم اجرای حکم تست با خان ورنه من
همچو دیگر شاعران کی بنده سیم و زرم

داوری کن با دم کلک گهربار ار نه من
با زبان کلک و سان ز هجو اینک حاضرم

خان گردون فر ای که صیت سخاوت
همچو گردون بگرد عالم رفت

پیک اندیشه بر حضیض درت
از بر این بلند سلم رفت

نام فرخنده‌ات که لطف حق است
بر فلک همچو اسم اعظم رفت

امر تو بر قدر مستحکم کرد
حکم تو بر قضا مقدم رفت

بر سر روشنان فرمان ده
حکم تو چون قضای محکم رفت

با حدوث تو کار دوران قدم
همچو چرخ ستاره توام رفت

علم دولت ز سطح زمین
رشته رشته بچرخ اعظم رفت

دانی که تا که این بلندی قدر | بر تو از آسمان سلام رفت
که ترا این علو و این عظمت | از در داور معظم رفت
آن منوچهر چهر کسری عدل | کز درش حکم بر سر جم رفت
با وجود تو ای منظم ملک | کار ایشان چو زلف درهم رفت
بر سر آن بلوک صالح شهر | زیر بار گران دمادم رفت
تا ز وسواس و از طهارت او | چشمه زنده رود در نم رفت
بر تو باد انتظام این خدمت | کز تو دور فلک منظم رفت
یاری ای آنکه سوی مقصد تو | شب و روز کار او هم رفت
ای که ایشان و زنده رود از تو | ورد و ردیف بهشت و زمزم رفت

لطف فرما برنج زانکه حکم | از خداوند کار اعظم رفت

بزیر تیغ تو آن به که لاش که سر گیرند | شوند کشته ولی زنده کار سر گیرند
چه آرزوست تماشاییان روی ترا | که آرزوی دو عالم بیک نظر گیرند
مرا به پیش نگاه عیب کو مکن ناصح | که در طریقت ما عیب پر هنر گیرند
نثار جان تمنای بیشکوان چه بود | که عاشقان همه این ره مختصر گیرند
چاک من ز وعده از ورث بصد پیشانی | گیاه رونده کوی تو به پیشتر گیرند
ببند بند بتان داد عاشقان مسکین | که گر که راه در جیب داد گر گیرند

ستوده معتمد الدوله آنکه بر در او | روا بود که شهان دست بر کمر گیرند

منظر بفصاحت منظر و ببلاغت مبهر از اعاظم مازندران جنت نشان و از شرفا و نجبای آن سامان نام نامی و اسم گرامیش میرزا علی اصغر وش نعمت الاولیا و اکبر از احوالش بر فقیر رمزی معلوم نیامد و چیزی مفهوم نگردیده مولی همین قدر که در این دربار فلک مدار و سرکار آفتاب اشتهار سمت بندگی داشته و پرتو التفات این نور تابان بر ساحت وجودش تابیده میتوان یافت که شخصی جلیل القدر و شاعری وسیع الصدر است وقتی در دارالمرز گیلان بجبایت مداخل آفتاب لوایح این معدن مفاخر و مرکز مناقب اشتغال داشته و پای مفاخرت بر تارک جهانیان میگذاشته این چند قصیده از ایشان بنظر رسیده و ثبت افتاد و هی هذه

بعهد دولت دارای معدلت آیین | چه رشکها که برد آسمان ز فر زمین
شکوه تخت کیان خسرو همایون بخت | طراز مسند جم زیب بخش تاج و نگین
خجسته سایهٔ یزدان و آفتاب ملوک | که او رحمت محض حق آیتی است مبین
بود برو ضیا آمال کائنات ز فیض | طلوع بینه او آفتاب فروردین
همی سراید از رشک ساکنان فلک | خدای راست تفضل بساکنان زمین
گزیده خلق که شد از ذات روزگار جهان | خجسته مرز که از ذات شهریار چنین
نه کشتی ز حوادث بود اسیر شکنج | نه کیدها ز نوایب بود قرین آیین
نه جز مناظرش دیده منظر درویش | نه جز سرای ز زاهد و مسکن مسکین
هر آنچه بینی در کاخ نعمت الوان | هر آنچه چینی از شاخ میوه شیرین
براغ تا نگری غیرت صفای جنان | بباغ تا گذری حسرت بهشت برین
بمرز ایران کامروز غیرت مینو است | بیوم ایران کامروز رشک علیین
نه رخنه که در آن مور را بود مسکن | نه سکنه که از آن بوم را شود تسکین
هزار سال شاید بعهد جز از زبان | بوصف آن سخن آراست در شهور و سنین
جهان عدالت کامد ز حضرت معلوم | چنین عمارت کامد ز کشورت تلقین
بود ز رای منیر امیر روشن دل | بود ز فکر جهان پرور مهین نوئین
جهان مجد و معالی پناه ملت و ملک | سپهر عز و شرف آفتاب دولت و دین

بنده زبده منوچهر خان که مهر شام
ز شوق حضرت او روی آورد بزمین
لوای شوکت او سر کشیده بر افلاک
علو همت او برگذشته از پروین
خصایل ملکی در ضمیر او مضمر
سرایر فلکی در نهاد او تضمین
سیاستش بیاجوج ملک سد سدید
حراستش بآفات دهر حصن حصین
بدست هیبت او پای فتنه در زنجیر
بشخص همت او بازوان عدل سمین
ز داد او بستیزد غزال با ضیغم
ز عدل او بسکالد تذرو با شاهین
شمام صعوه نماید میان چنگل باز
کنام گور گزیند بچشم شیر عرین
ز آفرینش او مانده در تحیر عقل
که تا چه نکته درو شرح قابل تحسین
سرشت او که ازین آب و خاک بیرون نیست
بآب رحمت و خاک عنایت عجین
بملک خادم او هر که را فلک یاور
بچرخ جاه او هر که را ستاره معین
بشکر نعمت او هر که را بکام زبان
مطیع خدمت او هر که را خرد آئین
بدرگهش همه احرار از یمین و یسار
بحضرتش همه ابرار از یسار و یمین
پا حوایج بر خاک در نهاده جباه
پا مقاصد بر آستانه سوده جبین
همه ز لطف عمیمش با نشاط و سرور
همه ز خلق کریمش بکام خویش قرین
دو سر عنصر بفرمان او قضا و قدر
ستاره تا چه تحکم کند بآن و باین
یکی ببسته کمر تا که او سرآید باز
یکی گشاده دهن تا که او بگوید این
جهان ممالک ازو گشته ز انتقال مصون
بیمن عقل سلیم و بحکم رای رزین
که در مراحل نا رهزنی بود بطریق
که در مسالک نا سارقی بود بکمین
بدفع دشمن نه حاجت جنود و جیوش
بحفظ مأمن نه باعث وقوف الهتین
دلاوران را جوشن نکیده در زین
بهادران را زین مانده بر سر خرزین
نه بر زبان کسی حرف گرزه و ناچخ
نه در بیان تنی نام خنجر و زوبین
نه داستان سنان و پرنگ خار شکاف
نه گفتگوی کمان و خدنگ زهر آگین
خدایگانا ای آنکه ظل عاطفت
ز رحمت آمده گسترده بر کهین و مهین

ز خوان جود تو هر کس نصیب دارد
روا بود که بود هم مرا نصیب چنین
بعهد عدل تو عالم قرین عیش و سرور
مگر مرا که تنی خسته و دلی است حزین
در این دیار بعهد رنج سال پنج مرا
چنان گذشت که روزی کس مباد چنین
سرم بزانوی غم تا بروز شب همه شب
تنم ز رنج ملال و دلم قرین انین
چنانکه قرض بجسد سود این تن رنجور
ز دام وام نیاسود این دل مسکین
نه دستیار که پایم کند ز بند رها
نه یاوری که شود آیم ز دست جور رهین
امید از کرمت آنکه وارهم زین غم
وز آن پس چه دعا از من از ملک آمین
همیشه تا شود تا که خسرو انجم
عیان بتخت حمل تازه زآن زمان و زمین
طراز تخت کیان مقدم همایون باد
ز فر عدلش ای باد رشک فروردین

ز فرط عاطفت شه بپایگاه منیع
دوام دولت تو باد تا بروز پسین

بدور حشمت صاحبقران خدیو معظم
نه از شکوه فریدون نشان و سلطنت جم
بظهور همه آمد خفای گرک روشن
ز دو غروب کواکب طلوع نیر اعظم
ابو المظفر گیتی پناه محمد علی شه
که هست در نظر کاینات واد مجسم
خدیو عرش سریر آنکه از لوکب زمانه
بصورت ارچه موخر بمعنی است مقدم
جهان از او است کهن روزگار تازه و دلکش
که هست غیرت خرم بهشت عرصه عالم
بهر طرف گذری زآن معاد رفعت و رحمت
بهر کجا نگری زآن ملاذ عالم و آدم
هزار قصر مقصور نظیر صرح ممرد
هزار برج مشیده رزین و راسخ و محکم
جهان کشای که در پیشگاه مهر و سپهرش
بود باختر عالم فروز مهچه و پرچم
بیارگاه وزیران کاردان مدبر
به پیشگاه امیران کاربند مکرم
بگاه نظم جهان با فروغ و رای عطارد
بروز رزم شهان با توان و نیروی بهرام
برای و هنگ نسق بخش روزگار چو آصف
بقهر و جنگ عدو بند کارزار چو رستم
ملک که سایه یزدان بود و شبه حق را
ببند کمان سفر کش از سرا بر محرم

بیدل عاطفت خاص بایکان رساند — زپایه بر سر فرقد ز فرط کرم اعظم
چنانکه گشت شه به کنون عواطف کبری — بافتخار امیر کبیر اعدل اکرم
سپهر دانش و دین آفتاب شوکت و تمکین — که از سران بود اعدل که از مهان بود افخم
ملک خصال منوچهر خان جهان مکارم — که هست دست و دل او بجای کان و یم
لقب به معتمد آمد ز اعتماد شهنشه — اگر چه جاه فزودش ز آن ز کیف و نداد کم
ولی دانش رتبه فزون کز لقب جلال فزاید — فزوده گشت بدین لقب سیف قلم هم
ملک بهانه طلب بهر التفات مجدد — که تا کند دل پاکش بعیش و رامش همدم
ملک بهوش پاسخ نیست سر و دگر ابلا — فلک بپوشش دیبا ز بخت زانجم درهم
برای اهل زمین گشت ز التفات شهنشه — اساس عیش متین بساط سور منظم
همه ز رافت خسرو قرین شاد و شیرین — بدست باده و در عم بگوش نغمه در غم
زهی ز فر جلال تو چرخ داده رشیدا — خفی ز پرتو رای تو مهر تیره و مظلم
سران نماز بدرگاهت آورند و عجب نی — که قبله گاه جهانی ز لطف قبله عالم
ز حلیه آمده پیرایه بند گشته بنیا — که از قدوم تو میمون فرات ملکت و دیم
جوان و پیر و صغیر و کبیر را که و بیگه — زبان بشکر تو گویا روان ز لطف تو خرم
دل منورت از راز فرش آمده آگه — ضمیر انورت از سر عرش آمده ملهم
فروغ لمعه قدس است در ضمیر تو مضمر — رموز عالم غیب است در نهاد تو مدغم
ز رشک رشح کف تست کابر فرخ نیسان — زبان ز رعد گشاید بنالهای دمادم
بهر که درد رسد از زمانه لطف تو درمان — بهر که زخم رسد از سپهر مهر تو مرهم
تو را ز اختر فیروز و بخت فرخ میمون — ز رتبه از همه اعلا ز دانش الله اعلم
خوان بخت و همه بهره ور ز زمانه — بدام تست مقید بنام تست موسم
ثنات از ازل این پایه بخت بار منوش — سزاست تا ابد این مایه اقتدار مسلم
برغم حاسد تا پایدار توسن دولت — بجز تو در ندید تن بزیر ران کسی خم
همیشه تا که بود در حضیض و اوج کواکب — مدام تا که کند ذکر سعد و نحس منجم

مدام کوکب جاه ترا باوج شرف جا
کند همیشه از آن کسب نور نیر اعظم

دوش بودم در وثاق خویشتن با ناله و آه — گردمی بر لوحه احوال خود پنهان نگاه
گاه با چرخم حکایت کز تو حال من زبون — گاه با دهرم شکایت کز تو حال من تباه
گه بانجم میشدم کای ز تو سوزم فزون — گه با اختر میسرودم کای ز تو روزم سیاه
تا چه کردم کاینچنین باشد بمن با مهر مهر — تا چه کردم کاینچنین باشد بمن با کینه ماه
چند دارد دور از یارم دیارم خیره خیر — چند بارد بر سرم باران محنت بیگناه
کین فرسوده و چندین ستمها از چه رو — کیدل افسرده و چندین المها از چه راه
آخر این کین کی و تاب چندین بار غم — آخر این کیدل کی و تاب چندین درد و آه
زین نمط میداشتم با چرخ و اختر گفتگو — زین روش شوری برانگیختم ز ماهی تا بماه
تا که آمد این ندا در گوشم از فرخ سروش — هین بپا خیز و بچرخ انداز از شادی کلاه
اینک اینک منبع الطاف سلطان آمده — اینک اینک مظهر الطاف یزدان آمده

خان گردون فر منوچهر آنکه اندر آسمان
ناورد در منزلت او را قرین در صد قران

هر کجا همراهش سعادت قافله در قافله — هر کجا همراهش فتوت کاروان در کاروان
آری آری داور عادل چنین باشد چنین — آری آری میر دریادل چنان باشد چنان
تیغ او در دین فروزیدن همال ذوالفقار — تیر او در کفر سوزیدن شهاب آسمان
آن یکی در روز کین انگاره از آفتاب — این یکی در راه دین حراقه آتش فشان
بذل با دست جوادش انفعال بحر و موج — عدل با شخص جلالش انتساب جسم و جان
هر که به پیشش نبیند به اگر دارد بصر — هر که به گویش نگوید به اگر دارد زبان
کام بخشش کام جو با تست از فرط کرم — زانکه میباشد زمین بخت فرخ کامران
بر سر کویش گذر کن اگر میخواهی بهشت — آیت خویش نظر کن اگه هیچو تا جان
تا ز فر شوکتش در این سرای سپنج بجای — آنچه ایزد وعده فرموده است در دیگر سرای

حرسه الله آفتاب آسمان افتخار
حاطه الله آسمان آفتاب اقتدار

آفتابستی ولیکن خالی از نقص کسوف … آسمانستی ولیکن عاری از عیب مدار
سر کار انس و جان در نزد عقلش منکشف … راز چرخ و اختران در پیش رایش آشکار
ای که سیحون تا و نیلی از زمین و آسمان … کان چرا شد با قرار و این چرا شد بیقرار
باز پرس از من که تا گویم جوابا پس درست … زانکه باشم در معانا حق شناس و حق گذار
تو قرارش بر زمین بنشست ساکن شد زمین … آسمان از رشک شد سرگشته و بی اختیار
اینکه میخواهی بدانی تابش خورشید را … گر چه باشد تا بود در تاب و تب از اضطرار
پرتوی از رای او افتاد روزی بر فلک … زان فتاد اندر دل خورشید از غیرت شرار
هیچکس میگوید او را تا همالی در جهان … اینکه میگوید او را تا قرین در روزگار

نیست وصفش زانکه وصفش بر زبان ناید همی
آن معانا بدیع اندر بیان ناید همی

طاعت او را به گیر جسم و جان شایسته است … مدحت او نیز با دیگر زبان شایسته است
مدح او در محفل قدوسیان زیبنده است … وصف او در مجلس روحانیان شایسته است
مهر او در سال و مه حرز روان زیبا بود … اسم او در روز و شب ذکر جنان شایسته است
آن مقالاتی که رسم این سرای خاکی است … در صفات ذات پاک او نه آن شایسته است
آن مقاماتی که باشد قرب مهد از دلیل … در جهان ذکر اوصافش همان شایسته است
رحمت حق منطبق و حقش گوید این چنین … کز خدا بر خلق رحمت آنچنان شایسته است
کل آمد بنیای این دوران و حفظت زبیار … آدمی آری گله را حفظ شبان شایسته است
از خط فرمان تو آنکس که سر بیرون نهد … جسم او در بند زنجیر گران شایسته است
چون تو را نظام امر عالم کردن وقف و … بر تو عمر و احتشام جاودان شایسته است

تا شود معمور از تو قیروان تا قیروان
تا بود از این عدالت خلق در مهد امان

تا زمین دارد درنگ و آسمان دارد شتاب … تا جهان در شب مه و در روز پیدا آفتاب
تا ز افلاکست حاصل گاه شادی گاه غم … تا ز احداث است حادث گاه راحت گه عذاب
تا بود آرامش و رامش ز ساقی و ز می … تا بود کیفیت و مستی ز افیون و شراب
عاشقان تا کامجو باشند از وصل حبیب … شاهدان تا پایکوب باشند ز آهنگ رباب
تا مقدر نیست کس را زندگانی بعد مرگ … تا میسر نیست کس را از پس پیری شباب
تا که تیغ خسرو اعظم بود قلاع کفره … دستگاه خصم تا باشد از آن در انقلاب
تا که از عدلش بود آفاق چون خرم بهشت … هر چه پیدا در جهان معمور و ناپیدا خراب
تا که از بیم سنانش شیر گردون و هراس … تا که از سهم کمانش قوس چرخ و اضطراب
تا که در عهدش نیابی ناله را الا ز نی … تا که در دورش نه بینی فتنه را الا بخواب

هر چه خواهی بر مراد خویشتن بادا جهان
هم قضا مامور امرت هم قدر مجبور آن

ای خامه بنامه گوهرافشان … چون گوهر آفتاب تابان
گوهر نه که رشک عقد پروین … گوهر نه که شمع بحر عمان
گوهر نه که زیب افسر مهر … گوهر نه که فرق تاج کیوان
گوهر نه که در درج جنت … گوهر نه که ماه برج رضوان
گوهر نه طراز یاره حور … گوهر نه چراغ بزم غلمان
تا آرم از آن لآلی نغز … زیبنده و تابناک و رخشان
در تهنیت ورود و تشریف … از شاه جهان آسمان شان
شایان شکوه جم منوچهر … تابان مهر سپهر احسان
از بهر نثار و پیش سرایم … خوش دست افشان و پای کوبان

میمون به بر تو خلعت شاه
فرق تو طراز افسر و جاه

شاهی که پناه ملک و دین است … زیبنده افسر و نگین است

یک بنده درگهش نیال است / یک جا که حضرتش مکین است
عفو و سخطش چو شهد و حنظل / با دشمن و دوست آن و این است
هم مظهر لطف کردگار است / هم منبع عدل داور این است
خورشید موکب و فلک یزدان / کز رحمت آیت مبین است
چون بار خدا بجمع خاصان / غایات عنایتش قرین است
خاصه بخدایگان اعظم / کز مرتبه آسمان مکین است
و از زمره خاصگان خاص است / و از جرگه مقربان مهین است
در تهنیتش ز خلعت شاه / ذکر ملک و فلک همین است

میمون بتو خلعت شاه
فرق تو طراز افسر جاه

امروز بفرخی چو عید است / بر خلق مبارک و سعید است
هم شور عیان بچار ارکان / هم سور نشاطش جهت پدید است
گسترده بساط انبساط است / نقل و می و مطرب و نبید است
در دهر هر آنچه مایه داد است / بر وفق مراد من پدید است
صد شکر که ز آشیان مقصود / مرغ اندوه و غم پرید است
از دور سپهر و سیر اختر / والا بمراد آرمید است
هم پایه مکرمت رفیع است / هم سایه معدلت مدید است
کز شاه بجان آسمان صدر / مبذول عنایت جدید است
گستاخ بحضرت خداوند / گوید هر کس که این شنید است

میمون بتو خلعت شاه
فرق تو طراز افسر جاه

ساقی بت کارگاه آزر / شاهد سر آفتاب منظر
دل میبرد آن ز لعل جان بخش / جان میدهد این ز حسن دلبر

بشاطر روی آن چو خورشید / و آن لاله موی این چو عنبر
هم طلعت آن چو ماه نخشب / هم قامت این چو سرو کشمر
سرمست ز جام می مغان / بیخود همه شیخ و شاب یکسر
ره کوی بنغمه رهزن دل / ز آهنگ دف و نوای مزمر
در پرده های و نوش مشغول / زهاد و مشایخ معمر
در تهنیت امیر اعظم / از تشریف شهنشه داور
ذکر همه این بصوت دلکش / ورد همه این بنغمه تر

میمون بتو خلعت شاه
فرق تو طراز افسر ماه

تا مهر بچرخ چارمین باد / از شاهت مهر بیش از این باد
از بخت بلند توسن چرخ / همواره ترا بزیر زین باد
هر جا گذری ز فرقه اختر / افلاک بمقدمت زمین باد
روزت همه باد روز نوروز / ماهت همه ماه فروردین باد
اجلال بدرگهت مقیم است / اقبال بحضرتت رهین باد
آن یک چه ستاده در یسارت / این یک چه نشسته در یمین باد
ای آنکه ترا که عالم آراست / پیوسته فلک در آفرین باد
کیوانت ز التفات دارا / از خرمن جاه خوشه چین باد
کیهانت بتهنیت سراپا / گویا بنشاط اینچنین باد

میمون بتو خلعت شاه
فرق تو طراز افسر جاه

هذا بخت مبارک پا فیروز اثر / که از آنت مرا پایه ز هفت اختر بر
هر کجا جای کنم قاید نصرت در پیش / هر کجا پای نهم آیت رحمت با ثر
دیده کو خواب از این پیش سپرد است بخت / باز خواهد که کنون نوبت بخت است سحر

دل که بود از ستم در آتش سوزنده هجر	این زمان عیش فزا کام روا با دلبر
هرچه جستم همه آن کام دل و راحت جان	هرچه چیدم همه از نخل مرادست ثمر
چرخ نالان همی از کرده بیهوده خویش	که مگر زانچه از او دیدم بیند کیفر
دهر گویان که مرا خانه امن است خراب	اگر از دست حوادث شده خونم بهدر
عذر گو از اجرام مرا دامن کبر	شحنه فتنه ایام مرا یار آور
همه در یاری من شش جهت و چار ارکان	هواداری من نه فلک و هفت اختر
این زمان جوینده قدر و خطر از صحبت من	آن حریفان که همی از منشان بود حذر
لبریزم که هوایش بود با بود قرین	بوستانم که فضایش جنان بود بسر
از صبا مشک تتاری بودش روح فزا	از هوا عود قماری بودش جان پرور
نزد خلاق یگانه بده و گانه مشغول	پاس شکرانه این نعمت با پایان در
شکرگویان بزبان لیک بدل غافل از آن	کز چه بخت آمده مسعودم و میمون اختر
با اندیشه این تا که کنم فهم سبب	دوش بگذشت مرا شب همه شب تا بسحر
بانگ برخاسته از مرغ سحرخوان ناگاه	از سروش آمده در گوش خردشم باثر
که ترا مهر بری آمده از ذوق زوال	که ترا بخت رهی آمده و فرمان بر
دان چندیش که در وصف که با غایت صدق	تهنیت خوان او چه با به فزای دفتر
گفتمش هیچ امیر است مرا در زبان	که همی جوید افلاک از او قدر و خطر
حضرت معتمد الدوله که در عالم امر	حکمش آمد ز ازل ناسخ احکام قدر
خان که حشمت جم جاه منوچهر که هست	چو منوچهر و فریدون زچه از چهر و ز فر
گفت از یمن ثناگستریش بخت بلند	بتو میمون بود و باد از این میمون تر
ور زبان ریخ تو باشد به پس پیره عجب	قدسیان از طبق هرچه لآلی و درر
گفتم از حسرت چون یافتم این راز نهفت	آه از آن عمر که بیهوده ز من رفت بسر
زین سپس عهد من و مدحت آن فرخ فال	زین سپس سعی من و خدمت آن پاک گهر
باز گویم بچه خدمت که مرا شخص علیل	باز گویم بچه مدحت که مرا طبع بطر

هم مگر فضل خداوند بیاری رحمت	که بتشریف قبولش دهد آرایش و بر
ای که انصاف تو ناید در حد تقریر و بیان	ای که اوصاف تو ناید در حوزه کلک و دفتر
آنچه ز اندیشه پدید است از آنی افزون	وآنچه افکار محیط است از آنی برتر
خاصه آن فکر که فرسوده بود بخت و عنا	خاصه آن طبع که افسرده بود از خطر
ملک و ملت را همواره برای تو مقام	فتح و نصرت را پیوسته بپای تو سفر
تاجداریست چو محوری و تو آنرا پر تو	شهریاریست سپهری و تو آنرا محور
بخت عالیت هما تا که سپهریش مطار	کف کافیت سحابیست که مهریش مطر
از سعادت نظرت ناصر برجیس بفال	از کرامت کهرت غایه خورشید بفر
بزم دلجوی تو پیرایه فردوس برین	خاک مشکوی تو شمامه مشک اذفر
روز هیجا که بود قهر تو دوزخ انگیز	با چنان خلق که مشاطه خلد اطهر
عرصه معرکه از کوشش ترکان بستوه	بیشه رزمگه از شورش لشکر محشر
کوه در کوه همه فوج یلان صفدر	دشت در دشت همه جوق نهنگان صفدر
هرچه آید ز سما فتنه و آشوب و بلا	هرچه زاید ز زمین دشنه و تیر و خنجر
زهره را زهره در آید بفلک زرین نای	تیر از سهم خدنگ آورد از ماه سپر
نعره کوس بماه آورد از سیر خلل	صیحه سنج ز ماهی ارد از هول جگر
اندر آن موقف پر دیده تنین زای	اندر آن وادی پر غایله حشر اثر
صفدرانا که ز امر تو کمر بسته میان	گردنانا که ز حکم تو میان بسته کمر
خاک آن بادیه در باصره شان کحل مراد	گل آن ناحیه در ذائقه شان گل شکر
از تو فرمان و آوردی که آتش انگیز	از تو ایما و زبر زیر جهان زیر و زبر
خصم اگر کوه بود تیغ همه خاره شکاف	ور چو روئین تن شمشیر همه آهن در
چکند با تو عدو گر همه باشد گردون	که بود چشمه و موکب تو فتح و ظفر
خواستم فاش بگویم سخنی لیک خرد	گفت آن به که ز انصاف بناشی بحذر
ناپسند است که باشد سخن حق مستور	زانکه کتمان بنود شیوه اصحاب سیر

گر نبودی نوکستون ایران بودی ویران　　اثر از سنت اسلام نماندی کافر

مرز ایران همه پر ز آتش جدال و عدو　　خاک ایران همه بر باد ز روسی لشکر

نه نشان ماندی ز نبی بودی و نه نامی ز نبی　　نه ز آیات اثر بودی و نه ز اخبار خبر

هر چه مسجد همه با دیر و کلیسا تبدیل　　هر چه مدرس همه از شومیشان زیر و زبر

بانگ ناقوس بدل آمدی از ذکر اذان　　صوت انجیلیون بودی عوض قرآن در

حفظ ناموس مسلمانان کردی و کنی　　حشمت و عمر ترا حفظ خدای اکبر

تا به در شام بود بام فلک منظر ماه　　تا به در بام شود مهر عیان از خاور

دوستانت را بر صدر فلک باد مقام
دشمنانت را در قعر درک باد مقر

محمد پرچم خان چون کلک نکته سنج علوم پناه باسم نگارش رفت خلف مرحوم مغفور صبا و آن آفتاب روشن را بعین عنایت کاملیت سخن سنج و عالی ابیات اهنر و دارای کلک گنج ادبی است نکته دان و ادیبی شیرین زبان در تحصیل علوم مجد و در تکمیل رسوم مجتهد با صیابت رای معروف و با نشاء فصاحت معانی موصوف و در بدو سن بطبع موروث اکتفا و بشوق تحف اقتدا انفر نمود و در پا تحصیل علوم ظاهر و باطن اشاد و در همه مقام داد ذکاوت و فطانت داد چنانچه امروز در جمیع مجالس و محافل و قبایل و فضلا سایل و نیز در رحله شعر و انشا و تحریر و املا پایه بر عرش اعلا نهاده بر فوق سما میساید و الحق او را میشاید هنگامی که خیام سپهر احتشام این سرور زمین در خطه رشت سایه افکن و از شقه علمش ساحت آن دیار روشن بود و در آن آستان از مستغیثان حضرت و ندیمان خلوت می آمد و اظهار حب کی و اطاعت و ارادت مینمود و چنانچه چند قصیده و ترکیب بندی بشرف عرض رسانیده که الحق از استادان سلف و دانایان سبق گوی برتری ربوده و بر چهره جهان ابواب معانی گشوده و فقیر در دار الخلافه بشرف خدمتش مشرف آمده از اخلاق حمیده و احوال پسندیده ایشان روح را شاد و مانده و جان را مایه زندگانی میداد و این قصاید

و ترکیب بند ایشانست

در زمان عدل دارای جهان　　کافرینش خفته در مهد امان

داور گر مشعل شه کش سپهر　　جبهه سا نه سال و مه بر آستان

آنکه عدلش از سر انگشت کهین　　کار بگرفت از کف نوشیروان

روز کارش را بعیلی لایزال　　بارگاهش را سپهری لامکان

تابشی از دو رخ قدرش جحیم　　جلوه از جنت لطفش جنان

چون سبید ان ابر تیغش لعل بار　　چون بباران بحر دستش در فشان

جان آمال است از آن خندان چمن　　جسم آجال است از این گریان بجان

پایه گردون چو با قدرش بپایه　　کینه کیهان چو با عدلش عیان

زاو سیمرغ و تهم بر سپس　　خنجر مریخ و درع پرنیان

طیره با دانشش مقامات خرد　　خیره با جاهش اشارات کلان

ذکر تیغش از تن حلق لشکین　　یاد رمحش از سر الب ارسلان

با فلک فرش چو رفعت همرکاب
با ملک فیضش چو رحمت همعنان

آفتاب شخص دولت را بصر
آسمان جسم همت را روان

از شرف آرایش تاج ملوک
وز خطر پیرایهٔ تخت کیان

وهم را از خلق تو میدی ظهیر
ملک را از عز فیروزی ضمان

جام را دیده بزم اندر شراب
صبح مروی را بزم اندر ستان

کاه کوششش آسمان خشکین
روز ریزشش آفتاب مهربان

معتمد کانباز کیتا گوهرش
گوهری نامد ز کان کن مکان

اگر اندر روضهٔ قدرش بود
نه فلک برگی ز شاخ ضیمران

باد هیبش زینه از بند و بباغ
رنگ خیری بر عذار ارغوان

عنف قهرش شاید ار بخشد بطبع
گریه غم از مزاج زعفران

آن هم دوران و بوشش این فلک
آن مه کنعان و زالش این جهان

در وفا شکر چو سوزد از شراب
در غزا کشور چه گیرد از طعان

در صف هیجا چو برق اندر گیاه
در دل جوشن چو نار اندر دخان

چون سخن گوید دم عیسی پدید
چون رخ افروزد کف موسی نهان

فیض طبعش نفخهٔ روح القدس
فضل لفظش نسخهٔ سبع المثان

اختران را نور چهرش پرده پوش
آسمان را ظل چترش طیلسان

دیده چون بیند وجود کهفش
کز نگه شد طه کون و مکان

عرش اعظم بارگاه برالحسن
سید کونین و سید انس و جان

زانکه دوران و آشوب فلک
بوم و بامش همرکاب و همعنان

هم بفرمان خدیو کامکار
هم بپای کیمیای کامران

زاستین جود وستش برفشاند
رایگان بس گنجهای شایگان

تا ببینو کرد بوش راقرین
تا بگردون داد باجش را قران

ساحتش زان خلد حور العین روح
گنبدش زان عرش علیین جان

خاکیان را تحفه جاه از قرب این
عرشیان را عز قرب از طوف آن

خلد را نور این چنین است این چنین
عرش اعظم آنچنانست آنچنان

گنبدش چون گنبد گردون بود
گر نه این جان بخشد آن گیرد روان

ساحتش چون ساحت مینو بود
گر نه این پیدا و آن باشد نهان

کام بادانش ز کوثر در نفیسه
روح با خاکش ز جنت در فغان

مرده را این از دم عیسی ضمین
تشنه را آن از نم زمزم ضمان

گرنه بدی چرخ انگلیون طراز
گرنه بدی بزم علیین نشان

دیده ان گنبد نظر بگشای این
دان در آن ساحت قدم بگذار هان

سوزد از آوازهٔ نقش آذریش
جان مانی اندر آذر بهزاد آن

باشد از شرم بساط خسروش
چهرهٔ جنت در حجاب آسمان

الغرض چون آن حرم از جود او
دیده چون مینو طراز جاودان

از پا تا ریخ آن بنگاشت کلک
از منوچهر این حرم رنگ جنان

اختران با حکم او تا با اثر
آسمان با قدر او تا با نشان

در حجاب جود او باد این زمین
در پناه داد او باد آسمان

در که قدرش کواکب پیشکار
سده جاهش ملایک پاسبان

باز از پا آشوب من آن ترک ستمگر
بر چهره همی بر شکند جعد معنبر

در پرده نوشین لب آن صورت پروین
در چنبر مشکین خط آن گردن اختر

از زلف و رخ آویخته شب و ز نسرین
از چهره و خط آویخته کافور بعنبر

از طره گهی جامه کند بر تن خورشید
از چهره گهی پرده در و بر رخ خاور

بر صفحه که از مشک بر آویخته شمشیر
بر ماه که از مور برانگیخته لشکر

من فتنهٔ آن مور که زان ماه بجوشد
من بندهٔ آن مشک که زان مهر بچنبر

زلفش که از آن با خطری نافهٔ تبت
لعلش که از آن با اثری بادهٔ خلر

چون نقش حمامی است که بر صفحه … نا
چون صورت جامی است که بر دفتر آذر

از ماه سپر دیدی اگر بر سر شمشاد
از مشک سنان دیدی اگر در کف حیدر

آن سایه قدی است کز آن شوخ جفاکار
این صورت چرخی است کز آن ترک ستمگر

… هست برخ گر ستند طره … شکین
سرو است بر کرتخته دیبای ششتر

با … رخش به که بگوییم ز نخشب
با سرو قدش به که بگوییم ز کشمر

آشفته تر از دل ز رخش روضه جنت
سرگشته تر از جان ز لبش چشمه کوثر

یک موی میانش که لب آن همه سیماب
یک قطره دهانش که دهد آن همه شکر

من خسته و آموخته از بهر … نذار
من خفته و افروخته از بهر … آذر

جز عشق همی از گردش گردون ستمکار
چهرش همی از خاک دریسه فلک فر

آن معتمدالدوله همی در بر … دا
آن مؤتمن الملک همی در بر داور

جاهش ز علا عاقله گردش گردون
رأیش ز صفا ماشطه طلعت اختر

با تیغش اگر سنگ علامت بر … دیب
با حلمش اگر کوه جنیبت کش صرصر

دامان فلک باکرهش حقه از سیم
رخساره مه با خطش قرصه از زر

در بزم سخا چهره … هفت اختر رخشان
در دشت غزا گردون ز کنبه … اخضر

از تابش جامش که دیگاه … تیغ
از حلقه خامش که دیگاه بپرکر

زاینده رخش مجد چو هیش از می و بربط
خیزد ز درش فخر چو کام از زر و گوهر

هم کاسه سکبانش بود تارک چیپال
هم موزه دربانش بود افسر … ور

کی بر درش از دور دغر بوی … طغرل
که در برش از بیم سفیری است ز سنجر

از کوت اورانیده چیبنی همه خاقان
بر درگه او خاک نشینی همه قیصر

تیغش ز ظفر حامله … حضرت مهدی
کلکش ز شرف داشته شرع پیمبر

جام کرمش زیب کف … مفلس
خاک قدمش آب رخ مؤمن و کافر

همت ز دلش گرگه … لاو … ن
بخشش ز کفش گرگه شود رنگ زکو هر

هم قطره از بحر دلش قلزم و عمان
هم جرعه از جام کفش زمزم و کوثر

چهرش چو یکی جام و در آن مهر چو صهبا
قدرش چو یکی بزم و در آن چرخ چو ساغر

از همت آن دامن دریا همه پر در
از پرتش آن کیسه معدن همه پر زر

ای گاه عطا جام سخای دل احمد
ای روز وغا تیغ غزای کف حیدر

هم حکم تو آن نوی زمین … حقت
هم پاس تو آن نوی فلک شحنه کشور

فر خط و رأی تو چون چنگل شاهین
اوج فلک و جاه تو چون … غر

از … بجواست … چو تو … از ون
از … عرش است همی جاه تو برتر

گر بخل کشد جمع تو آن همت …
گر ظلم کشد عهد تو آن عدل سکندر

نقلی ز حدیث خطرت حشمت … تیغ
شرحی ز صریر قلمت همت جعفر

جامی است خطر کش رخ تو … فرح …
جسمی است کرم کش کف تو روح مطهر

روی ظفر از تابش تیغ تو مزین
ملک کرم از جنبش کلک تو مسخر

هر که به سبکد خواه و بد مهر تو پاداش
هر که ز بد اندیش کشد کین تو کیفر

زان مجمره ایام طراز … زین
زین مجمر افلاک … آذر

از تیغ ستم کس … بتارک
از تیر بلا کس نکشد درع … پیکر

تا حفظ تو بر پیکر … چو خفتان
تا ظل تو بر تارک چرخست چو مغفر

بر … آجال … تو …
در … آمال … لطف تو … همسر

با تابش تیغت صفت آتش دوزخ
با جنبش جیشت اثر شورش محشر

با تیر تو بر جسم گوان درع چو توزی
با تیغ تو بر ترک یلان خود چو معجر

تا خفته جا تنها همی از حجره جانان
تا آفت دلها همی از طره دلبر

برخاست ز رخ … کاکلش …
کاخت ز خط … طبله عنبر

جانت ز … طرب … سو …
دل از نشاط کرت عیش … فز

عیش ابد از همت طبع تو مصفا
جیش اجل از یاری تیغ تو مظفر

ای لعل لبت مایه … حشر جان …
پرورده آب خضر و باد مسیحا

جز لعل تو در خنده دو در یته که دیده است — یاقوت که پرورده مرجان شکر زا
چون سنگ که در زلف سیه چهر تو پنهان — گردش شب تیره کواکب همه پیدا
بر ماه تو آن دایره کز نافه او فر — بر مهر تو آن سلسله کز عنبر سارا
چیناست ز موران همه در وادی ایمن — فوجی است ز ماران همه در سینه سینا
که طره فشانی که چه اندیشه ز غارت — که چهره گشایی که چه پرهیز ز یغما
زان بر در دل تا نگری لشکر آشوب — زین بر سر جان تا گذری موکب غوغا
آنجا که فروزی مرغ بزمی است ز جنت — آنجا که فرازی قد باغی است ز طوبی
ماتم ز غمت زاید با زحمت مرد و ن — شادی ز رخت خیزد و با منت صهبا
هم سرمه کش چشم تو رنگ دل فرعون — هم غازه گر چهره تو آب کف موسی
با یاد لبت دل همه سرچشمه کوثر — با نقش رخت جان همه منزلگه حورا
پیچیده چو بگذرد بر رخت آن طره تو گویا — در چینه بود درج کف داور دنیا
خورشید خطر داد و منوچهر که آراست — از مجد و شرف کو هر قدرش که آرا
صد قرن چو سوزنده سموم است شمیمش — روزی که دزد قهرش اگر بر در صنعا
تن را ز حسامش اثر دوزخ سوزان — جان را ز نوالش ثمر جنت علیا
تکیه است ز رایش همه که مهر منور — خلق است ز جاهش همه که عرش معلی
در بزم طلا چرخش هم گردش ساغر — در جام صفا مهرش هم تابش صهبا
بهشت است همی دوزخ خشمش چو صاعقه — جفت است همی جنت پوششش چو سینا
با تابش از تیغش دریا همه امواج — با ریزش از طبعش امواج همه دریا
بر رخش چو پا دارد و دشتی است ز بهمن — بر دست چو جام سازد و کامی است ز دارا
قومی همه زان چشمی با خنده و ساغر — فوجی همه زین پای با گریه و سینا
آن سر که نه در حلقش در سایه آهو — آن پای که نه در حکمش در بند خفقا
جو بیده چو قضا حکمش چون خنجر و شیرین — پاییده چو قدر عزمش چون وامق و عذرا
فرمان ز سر کلکش در سنگ برود رو — خاتم ز فرمانش در خاره کند جا

پنهان است چو باد آرایش خنده همی — اعمی است چو با جاهش اندیشه بینا
بر تیغ اگر دستش غوغای و سر فتنه — بر خنگ اگر پایش آشوب و بلا را
خواند چو غلامی پیر بخت طغرل و سنجر — جوید چو وثاقی به درش بهمن و دارا
اورنگ بخواهد ز چه از بخت همایون — دیهیم نخواهد ز چه از طالع برنا
تا کو بر این چند بهشت اختر رخشان — تا بود آن پایه نه گشته خضرا
آن حیت و ایوان فلک چرخ چهارم — آن موسی و درگاه کیا طور تجلی
هم موکب دارا آن رایت عالی — هم درگه خسرو آن دولت والا
در بزم فلک آرد و چون بزم شیرین — در کاخ کیب دارد و چون طلعت زیبا
گویا که ز خورشید است یک چرخ پر اختر — گویا که ز دارو دست یک کاخ پر آوا
چون دست جعفر را از جان شده چاکر — چون دولت خسرو را از جان شده لالا
شد موتمن الملک ز آن دور بر و دادو — شد معتمد الدوله زان بحر در والا
منشور شهنشاهیش دیدی همه امروز — فرمان جهانبانش بینی همه فردا
از خط چنین آن در زیور تو توقیع — از نام شهنشه این در زینت طغرا
هم پیرو از تشریفش زان اطلس گردون — هم کرده دم حکمش زین چنبره مینا
ای آنکه به عونکه جام دل و دست است — همت همه خوان آمد و دولت همه یغما
دست تو و آثار کرم جنبش و گردون — چهر تو و آیات خطر تابش و بیضا
نعیم بجان چشمی هم سفره موسی — قارون فلک پایه هم کاسه عیسی
سازد به هشش روزی کز ذکر تو منزل — گیرد بدلش باری کز مهر تو ماوا
در بزم دولت ساقی از همت جعفر — در جام گفت صهبا از بخشش یحیی
حضرت چو مطیع است و همه جیش مظفر — ملکت چو بکام است همه صنع مهیا
جا هست چو کوثر به پر باده خضر — بزمیست چو جنت به پری شاهد و مینو
از ما شطگی جانا آن خامه آذر — از جلوه گری ولا این دختر دانا
آن ماشطه میسو چون چهره غلمان — این حامله عیسی چون مریم عذرا

با باده آن بزمت پر تابش خورشید	با مطرب این کاخت پر زمزمه زهرا

از بزم طرب دل را تا عیش موفر
از ساغر می جان را تا سور موفا

باز بر باد و بزدن بزم سلیمان بینند — انس و جان تو همه مرغان پرافشان بینند
پای کوبان سوی عشرتگه گیتی ز طرب — روح پاکان همه از روضهٔ رضوان بینند
نوشیان را همه منشور بشارت برپر — پرفشان هر طرف از نوش جهانبان بینند
چه عجب گر خط آزادی جاوید امروز — کاتب از نامه کف از رحمت یزدان بینند
تهنیت را پیر شاه رسل در فردوس — باز طومار ثنا در کف حسان بینند
میزبان کیست که امروز شه هشت بهشت — باز در بزم جهان یکشبه مهمان بینند
وین جهان جنت و زاد آستکی روز دوش — طره حوری و رخساره غلمان بینند
دشت از چهره نو خطه وشاقان پر جنت — کاخ را نش همه در جوشن و خفتان بینند
گرد زرین سلب خویش بهامون بخشید — مهر را بکر سیمین ز چه عریان بینند
گاه آنست که در پهنه جولان ترکان — گوی گردان فلک در خم چوگان بینند
پهنه را از رخ و مشکین خط ترکان طراز — چمن لاله و بستان ضمیران بینند
از لب دلبر و از چهره جدال هامون — کان و کان زر و که معدن مرجان بینند
عرصه بستان و در آن از قد زیبای بتان — سرو و بید و شمشاد و شتابان بینند
ساقیان را کف سیمین فلکی کاندر آن — مه و مطلع خورشید درخشان بینند
هر زمان شعبده در نگه جزع بتان — از می حنظر و از گل سپاهان بینند
زهره وان بر سر ره سایل و دینار و درم — که کف جعفر و که دامن قاآن بینند
خضر سرمست شتابنده و پر آب حیات — در کفش ساغری از چشمه حیوان بینند
تیره بر صفت منتظران دیده بره — افسر تیغ و اورنگ سلیمان بینند
عارفان باده بپا همه از ذوق نظر — گرچه ز آیینه دل چهره جانان بینند
سالکان سرخوش و در پا بره کعبه قرب — تا رسیدن همه خار مغیلان بینند

همه پویان و جبین زمزمه شکر سپاس — همچو درویش که در معبر سلطان بینند
تا کی از بخت جوان خاسته از دامن دشت — ناگهان گرد ره داور دوران بینند
داور کز معتمد الدوله که در عالم مجد — انجمش جیش و فلک عرصه جولان بینند
هر زمان در حل تا زنده ز خاک در او — جبهه قیصر و رخساره خاقان بینند
چه بود دعوی آب خضر و باد مسیح — تا بر آن خاک درش بهجت و برهان بینند
دو زکاریست که با خاصیت خاک درش — خضر از تن خلعت پشیمان بینند
زین پس از زحمت موتا ز صریر قلمش — عیسی آسوده در این بر شده ایوان بینند
از چه رخساره فلک داده ز رزم سپه — لاف دربانی آن گرنه ز کیوان بینند
جاه آن تا چه جهانیست که خلق فلکش — خرد و خیره و اندیشه حیران بینند
جاهش از مصر فلک بیشه و می گفت گذشت — انکه یوسف ز فلک در چه زندان بینند
کوت همت آزادگر از همت پیست — زاطلس چرخ برین پرده و دامان بینند
ور نه آن برتر از آنست که داماش باز — در کف این فلک پا سر و سامان بینند
هر کجا در نگرد دیده عفوش ز هوس — چهر طاعت همه در زیور عصیان بینند
هر کجا در گذرد شعله قهرش یکسان — کیفر کافر و پاداش مسلمان بینند
کلکش ار کنج بیغا نکند نیست شگفت — کان نه ماریست که بر گنج نگهبان بینند
جاهش ار جا بجهان می نکند نیست عجب — کان نه گنجیست که اندر خور ویران بینند
کرنش حامله ز آب کرمش بحر لبست — چون سهیل که از او در عمان بینند
کرنه بر درگه جودش گذری داشته چرخ — دامنش از چه پر گوهر رخشان بینند
از لب سایل و چهره جودش که بذل — جلوه زمزم و نظاره عطشان بینند
گر بود برگ تماشای آب کفش روزی خار — ز آن همه فرن همی زیب گلستان بینند
نیست جز نقش سپاس کرمش گر بشل — در دل صخره و در سینه سندان بینند
چون چه ارزی در او بخت ز شادی گویند — گرد که راز و بستان سوی بستان بینند
از رخ بکر سخن با علی کلک کفش — خود آشفته تر از زلف پریشان بینند

جیست آن نام که کلکش بزبان بر دو کنون
زان بهر نامه نه چه آیه عنوان چنند

جا چو در گوشت ایوان کند آن تا نکری
عدل کسری است که شاطر دوران چنند

پا چو بر کوه نهد یکران سند آن تا کذری
برق سوزاست که حراقهٔ کیهان چنند

آن زمان کز خوشیپور و غریو شند ف
شور محشر همه در عرصهٔ میدان چنند

مرد را درد و هی زور و در کام نهنگ
خوابگاه اجل و بنگه ارواح چنند

بخت را بر سر هر پیکر با روح بدرو
رخ خراشیده و بدریده گریبان چنند

از تن کشته و از موجهٔ خون ساحت دشت
کاه بحر خزر و که کهٔ شهلان چنند

چرخ چون ابر بهاری بزمین خون گرید
برق سوزندهٔ صمصام چو خندان چنند

بحر خون ار بفلک موج زند از بر دشت
کشتی عرش بر این غرقهٔ طوفان چنند

تیغ در سینه زند تا بر خاره زخم
کز چه روکوس زسر کوبه در افغان چنند

همی از خشم بگوید رمح گران را پیچان
همچو آن کو [illegible] چنند

خود ز خون ریزی تیغش چو بگوشش نکشش
کاف ازاکه [illegible] گزان چنند

پس صد قرن در آن دشت ستیز ار که زند
سنگ مرجان و گیا لالهٔ نعمان چنند

آتشیان طایر تیرش کند از چشم همی
گرچه آبشخورش از چشمهٔ شریان چنند

نامهٔ مرگ ببر همچو کبوتر تیرش
سوی جان ها همی از چرخ پر افشان چنند

سوی انگشت ستانش همی از سهم قضا
دست آجال دراز از پی پیمان چنند

در دل بحر نهنگان تن او بار همی
از تف تیغ کفش ماهی بریان چنند

بسکه خون ریزد از آن قوم بد اندیش نگاه
موج خونش همه تا دامن خفتان چنند

مار هش چشمه و آبش همه خون است مگر
آب از خون بود ار چشمهٔ ثعبان چنند

شیر و دشمن شکرش خوانم اگر شیر ازا
خنجر و دشنه همی چنگل و دندان چنند

قهرش آتش بجهان در زند از گردون زشت
گر نه آن مشت کند کار پشیمان چنند

ای که با خط کمال تو به دیوان وجود
نقش گردون برین نقطهٔ نقصان چنند

چون ز سنگ دگران باز شناسی گهرم
اگر بر هر گهری رای تو میزان چنند

بر بد اندیش سخن شکرم از کین حش
دار اگر چه همی در بن ابیان چنند

شادم از آنکه است ثنای تو گرشش
زآنکه زین بسته لب از شیمهٔ کتمان چنند

پیر و دانا بر دو آزرم همی کاه سخن
که ثناخوانیش از کودک نادان چنند

در بحل که ثناخوان بی شه حسان
آفرین بر بدو از بوذر و سلمان چنند

کس ز نشکار لیمان بچشد مایهٔ قوت
از گریبان اگرش سبحهٔ لؤلؤ آن چنند

خامه تنگ آیدش از نام کسی کاندر دهر
تنگ و ناموس نه ز کفر و نه ز ایمان چنند

تا بر وز آن همی از تابش رایت بفلک
مهر چه او کواکب همه پنهان چنند

خلق از جاه و جلال تو چه پیدا و نهان
هفت سیاره و نه گنبد گردان چنند

صبحگهی دیده بر گشودم حیران
کاین فلک سفله باز بر سر دستان

یاد همی بودم آنکه روزی زین دار
اهرمن آمد و زبود ملک سلیمان

راندم کی کرد و کرد نایب پرور
خواندم کی خیره چون حادثهٔ بنیان

چون شد آن شه مر ابر کز کف یکی
چون شد آن رشک بحر گاه دل توآن

از چه نه چنته آنکه سلسلهٔ داد
زیور در گاه کرد و زینت ایوان

داور دیدی که کین کودک جو بید
آری این زشت خوی مادر کیهان

ملک زجم چون گرفت و جنت زآدم
داد که زآن شد دیو و خرم شیطان

پیش کریوسنی زنا گفت است
یا که یوسفی زفتنه بر سامان

آن چو نگین جم است در دل ماهی
این چو مه نخشب است در چه زندان

رنج کشم زآن همی چو اینش رحمت
درد برم زآن همی چو اینش درمان

کاو ز در وی که پرورید دوری
کاو ز بنی که برگزید هجران

زآتش آهم سپهر و آوز بر زین
زآب سرشکم زمین و موجهٔ طوفان

تافت همی آفتاب و من همه در وا
گشت همی آسمان و من همه حیران

کآن مه خورشید چهره بود مرا زمهر
تافت چو بر چرخ آفتاب [illegible]

پرورده لب آب با دو عیسی مریم … داده برخ رنگ نار موسی عمران
خلق قدش نقشبند قامت طوبا … عکس رخش رنگ بخش خلعت نعمان
از رخ و گیسوش که بکاخ شمردم … گلشن نسرین و بوستان ضمیران
وز لب و دندانش که بچشم سپردم … زیور لعل بدخش و لولوی عمان
من بشکنش که باز از چه فتادهست … در کف اهریمنی نگین سلیمان
چون و چرا با خدای باد همه جرمی … در چه زندان گزیده آن مه کنعان
آن چه بشارت همی سرود که بگذشت … دور جفای جهان و کینه دوران
چند نشینی درون کار سپاری … با سر و سامان ز چرخ بی سر و سامان
خیز که در عرصه است ثروت قیصر … خیز که در دامن است دولت خاقان
تاج چه جویی چو هست افسر خورشید … تخت چه خواهی چو هست تارک کیوان
ساغر می نیست هست چشمه کوثر … بزم طرب نیست هست روضه رضوان
مطرب بزم آر نای زهره و زهرا … خوانچه زر ساز تال مهر درخشان
گاه بتی خواه گیر ساغر رنگین … گاه تهی جوی و بخش گوهر الوان
هم بنگر خواه گنج بخش ز طاعت … هم ز بداندیش ملک گیر ز طغیان
شهد شکر خواه ریزه وار بر حنظل … شاخ سمن جوی رویه از دل سندان
گفتم کای سحر کاره موی معجز … نیست مرا تازه که نیست حجت و برهان
موزه داند خیافت اگر بپرورد … سر بکجا برکشد و پا بکجا مغیلان
گفت بسال و مه اختران همه سیار … گفت بروز و شب آسمان همه گردان
دست کشادی که نیست طره دلبر … چشم گشودی که نیست چهره جانان
خود نه منت جبرئیل و صورت معجز … نامه مختصر زبان که معنی و رقان
بر صفت منطقی که بر سر ره یافت … حرزه زری تو کنج خانه سلطان
خاستم از جا که هان بر او نشین … جود کن آن گوهری که ز خزینش یابی
نامه کرم کرد و گفت بیری ای سوز … کز در جسم این چنین رسیدت فرمان

آن خط مشکین و چهر نامه همی بود … سایه شمشاد برگ و ساحت بستان
سطر سیه در سپید نامه تو گفتی … ماهی خضر است و آب چشمه حیوان
نامه نه دشت ختا و ساحت نسرین … مشک فراوان در آن و عنبر ارزان
نامه نه چهر نگار کز خط مشکین … یمنی از آن آشکار و یمنی پنهان
نامه نه آن آستین مریم کآمد … کسوت روح مسیح و پیرهن جان
نامه نه آن مجمری ز عود قماری … گشته نفتاده است در دل آتش سوزان
نامه نه آن چشمه ایست روشن و در آن … لعبت چینی ز زلف بیان همه عریان
نامه نه رخسار دلبر است که چندین … زیب بر آن بسته باز طره پیچان
نامه نه بزمی که می کشانش ز مستی … بسته ز گفتار دم چو مرد پشیمان
مریم آبستن است مانا کآورد … نقطه ز آبستنی بچهره فراوان
با همه از بیم چشم زخم بتی را … ریخته در مجمرات مشت سپندان
آنکه نیاموخت علم از آن همه جاهل … آنکه نپرورد هوش از آن همه نادان
خواند گرش کافری ز صدق و صفا این … شیفته بوذر گرفت و عادت سلمان
گر صفت هوش از آن نه عادت مستی … گر سخن عقل از آن نه علت بیدان
آنکه از آن شعر دید نامه صابی … آنکه از آن رشک برد و فخر سحبان
زنده چنان کرد مرده را که آموخت … معجز عیسی ز کلک داور دوران
راو منوچهر آنکه ز آیات آنش … و فخر هستی گرفت زینت عنوان
گوهر قدرش ندید کس که به دهر … آری این گنج نیست در خور ویران
والی مصر بقاست یوسف قدرش … گرچه بصورت مقیم این چه زندان
بخت بکاخ درش چنانکه نشیند … بر لب آب خضر سکندر عطشان
گیتی و هر نکو است کز کف رادش … جود در آن نزل و آفرینش مهمان
دهر سراپا و تشنه کام همه خلق … آنکه ز دست او که چشمه حیوان
دایه جودش اگر نبود و جهان نا … کودک گهواره بود و خفته دامان

کرده از دور چو دادش رسیدش / چون رسید است دور چرخ بپایان
تا سخنش هست یاوه در همه از بحر / تا کرمش هست یاوه زر همه از کان
با غضبش ماتم گناه ز طاعت / با کرمش شادی ثواب ز عصیان
روزی کز خشم پردلان همه چون دو / رخش برانگیخته در دل میدان
تیغ چو در صیحه روی خاک پرآشوب / کوس چو در ولوله گوش چرخ پرافغان
دست چو بازوی کوی بصارم جانسوز / خنگ چو تازوی بی به سیر جولان
زآن دهن اژدر است مجلد بهیق / زین قفس بهمن است گلشن و بستان
تنها از تف تیغ در خوی بیکار / کوته در آب بحر ماهی بریان
جنبش چون برجهان و چشم بکوشش / دستش چون بر پرنده پای بیکران
اختر با سیر سپهر دیده اعمی / گردون با گشت همچو پیکر چالان
برسر گردان چو ابر گرد به مغفر / بر تن ترکان چو موج زره درخشان
پرچم رایات نصرتش برخ مهر / بند و هم دم طراز جبهه پریشان
کرکس تیرش همی ز هر سو گفتی / کرسنه بازی است سوی سینه پرافشان
کآمدش از چرخ این خطاب زایزد / کآمدش از عرش این پیام ز یزدان
خلق چو سوزی چو نیست جز تو جهاندار / رزم چو جویی که نیست جز تو جهانبان
رزم همی ماند و تاج داد بقیصر / خشم همی خورد و تخت ماند بخاقان
بارخدایا تو آنکه پیش کمالت / هرچه تو دارد کشد یکسره نقصان
موکب جودت فزون ز انجم گردون / خیمه جاهت برون ز پهنه امکان
دور از آن درگه با هوا ایش ز پیه / بر در سینو اگر نه چنبر رضوان
خود چه عجب گر طرازی از مدحت / کلک رهی می نبشت برخ دیوان
ورز گهرهای لفت طبع درر نه / لجه عمان نبود و کان بدخشان
دور ز بزم تو لاجرم همه ساله / دامن و دستت تهی است از در و مرجان
کودک نادان و پیر دانا داند / کز کف موسی است پاره چو پا ثعبان

بیمی بربسته لعل و انگه برچرخ / مرده تن عازر که باز برد جان
طفلک ایکه ندیده پیش نکو دید / زانچه شنیده است زاوستاد دبستان
بود خفتم ولی نبود ز مستی / پیش ماندم ولی نبود ز نسیان
دوری افروخت بر من آتش نمرود / وانگه آن بر خلیل برد گلستان
هستم آن طایر بهشت که چننده / نی ازآن دانه خوان و نیسی بریان
این همه بگذار کس چراغ بیفروخت / شعل خورتا فروغ بخشش شبستان
زشت بود بانگ زاغ خاصه بنزمی / کز تو گلستان و عندلیب غزلخوان
آن همه استاد جوهری و چو شاگرد / انوری و خاقانیش بر در دکان
راند کراندرز مرد نه شگفت است / کآمده اندرز پور شیبه لقمان
لیک ز اندرز کس چه سود چو دانی / هست ز احکم حکم و فرمان فرمان
جام تو نوشم همی چه درد و چه صافی / رای تو جویم همی چه کفر چه ایمان
باد همی تا فروغ قرصه خورشید / باد همی تا شعاع انجم رخشان
حکم تو پیرایه بند شرع پیمبر / رای تو آیینه دار پرتو یزدان
جنبش اختر مباد از بر گردون / گردش گردون مباد بر سر کیهان

انگه کان با تو چشم بر دوزیر نگ
انگه کاین با تو پای بر سر وستان

خاصگان کاین آفتاب از ذره گشت دیده اند / آفتاب دیگر از گردون دیگر دیده اند
روز چونان مهره و شب چونان کواکب زیب نور / از بر چرخ برین زآن مهر انور دیده اند
سعد و نحس اختران را با اثر از نیک و بد / بر سپهر کبریا زآن سعد اکبر دیده اند
هر زمان برسد ره چون موسی بن عمران برشجر / آیت نار از فروغ نور داور دیده اند
از صفا با رستخیز حشر در خلد برین / از بر طوبا فروغ چهره حیدر دیده اند
اختری کآن فارغ از تنگ افول است از سپهر / زآن خلیل الله را پیرایه بر دیده اند
آنچه زیب کف موسی بود روزی این زمان / سال و مه بر سینه [illegible] زیور دیده اند

سر به کوبند زیب سینه دارد و برات | نقش آن مهری که بر کتف پیمبر دیده‌اند
نامه نامکش نشان مهد از تمثال شه | از شرف زیب بر سینه مظفر دیده‌اند
رنگ تمثال شهنشه راهی زان قرص‌ها | ماه‌ها اندر ما نیا آذر در آذر دیده‌اند
حبذا آیینه کز خاصگان کرد کار | خاص ملکش چهر خلق الله اکبر دیده‌اند
نقشبند چهر ملک ما ناشه آن آینه خود | کش بجز تیغ الماس غم بر چهره زر دیده‌اند
خواتم آن قرص زر اندر حلقه لولو چو مهر | مهر را بر گردن از پروین چو پرکر دیده‌اند
آری آری آن شه نامکش که در بستن | مهر زر انجم که با افلاک زرگر دیده‌اند
بنگه ملک جاودان و کبریای سرمدی | ور زمین بوس درش خاقان و قیصر دیده‌اند
زانکه تا پایه به شرف از خاکبوس درگهش | تشنه آب بقا لعل سکندر دیده‌اند
زانکه او را روز ناورد و بداندیشان ملک | چرخ وشت رزم و انجم فوج لشکر دیده‌اند
از جهانبانان همین فتحعلی شه از جهان | در خور قدر منوچهر فلک فر دیده‌اند
کوه حلم است آن و زابر و دست دوران از فلک | سینه کز راه فروغ از فر گوهر دیده‌اند
چرخ کیهان حفظ خوانش کز ازل بر خرا | سرو برنا پرتو از رخسار اختر دیده‌اند
سینه آن از صفا چون کوثر و تمثال شه | عکس خورشیدات کاندر آب کوثر دیده‌اند
آن نشان آویخت از بر یا همی آویخته | هیکل ماه از بر گردون اخضر دیده‌اند
آن نشان دارد بیرا خود یا شق القمر | بر قمر نقش سرانگشت پیمبر دیده‌اند
آن برو علوای همت این جهان خلد برین | آن نشان امروز بر طوبا چو نوبر دیده‌اند
سینه دارد صفحه قرآن که هر دم از طراز | چون در آیت از برش آن آیت زر دیده‌اند
سینه ما ما مجمر آتش شد شش دور از فلک | گاو زرات آن قرص زر کاینک ز مجمر دیده‌اند
از برش چینه آن اختر همی چون انکه خود | از برگه با بدادان مهر خاور دیده‌اند
سینه آن درج اسرار شه آمد کو نیا | کش نشان شه همی چون مهر بر در دیده‌اند
ای فلک قدری که از کیهان جاهت خطر | یک سپهری خلعه این زکاخ اخضر دیده‌اند
خاوری کز آن نشان فیض با تیغ رسان | نه سپهر این هفت اقلیمت مسخر دیده‌اند

هر کجا حکم تو بر دعوی طاعت از نخست | در کف گردون ز لوح مهر محضر دیده‌اند
بر تو تنگ و بر فلک فرمانت چون کوبه تنی | پایه قدر ترا ز افلاک برتر دیده‌اند
نه فلک یک بیضه ارزن بوده پنهان از نظر | طایر قدر ترا چون وقت زاغر دیده‌اند
ظلم ضحاکت نام عدل نوشروان به هر | عدل ملک آرای تو تا ملک پرور دیده‌اند
گر چه از داد سکندر در جهان نام‌آوری | سد عدل از ظلم یاجوج ستمگر دیده‌اند
چون تو اندر داد بنیاد کز تو یکتی می ندید | آنچه بر پهلوی دارا از سکندر دیده‌اند
بیت داودت سایه گستر بود اندر شرق و غرب | هر کجا مهر درخشان سایه گستر دیده‌اند
رشک او فرخوانم آن خاک درت کز بخت ما | رنگ جعد و آب چهره از مشک اذفر دیده‌اند
سینه داری رشک آبگون و آذل اندر آن | کشتی جودت کش از حلم لنگر دیده‌اند
جز کف قلزم دلالت هست آن دریای ژرف | کآسمانش چون صدف انجم چو گوهر دیده‌اند
دایه جود تو پرورده است این طفلان دهر | کز نه آبا در کنار چار مادر دیده‌اند
هشت خلد و هفت دوزخ روز بزم و گاه رزم | در ضمیر مهر و کینت جلوه مضمر دیده‌اند
آن زمان کز آواز صمصام سوزان در ستیز | مجمر بارقونه گردون پر آذر دیده‌اند
برق آتشبار تیغ پردلان را خاکیان | از برای نل خاکستر چو اخگر دیده‌اند
از خروش و ناله شیپور و شندف دشت را | هر زمان با صور اسرافیل محشر دیده‌اند
کوس را در ویل ماتم رای خاقان خوانده‌اند | سنج را در صیحه عشرت سوز قیصر دیده‌اند
کاه با چینی سری از زرع بدم کرده‌اند | کاه با قارون تنی از گرز همبر دیده‌اند
چرخ را از گرد و خنگ و خون حلق کشتگان | کرشبه رخساره که بیجاده پیکر دیده‌اند
از پیکان و نهنگان عرصه ناورد که | هم دل دریا و هم کهسار بربر دیده‌اند
توده توده برخک زبیق صفت ارزان همی | زآتشش سم ستوران خاک اعبر دیده‌اند
که سر الب ارسلان که تارک طغرلتکین | بسته فتراک ترکان دلاور دیده‌اند
چون کبوتر از پر آن باز کرکس پر همی | بر تن تیر آرش پیکار بان پر دیده‌اند
هر زمان از شیشه یکران گردون سیر تو | بوجهین درنه رواق چرخ اخضر دیده‌اند

در غبار رزمگه تا صفای جمال رت / جلوه برق است کز ابر کبود دیده اند
بنگری چون سوی کیوان آن زمان کاندر ستیز / هندیت از آذر و تازی ز صرصر دیده اند
آتشش چون ناهید نشتاری ز مردوان جنبد و / بر سرش از گرد شبرنگ تو معجر دیده اند
زآن دو دسته تیغ تن سوز تو در اوج سپهر / گرزه مار چار پر چون بال گستر دیده اند
بر تهمتن سپنی از زره جنه تن هر دم درود / زآن خدنگی کش بدان سیمرغ رهبر دیده اند
در رمح اندر کف سپاه چو آری جا دوان / کو نها اندر کف موسی باز اژدر دیده اند
بانگ تسبیح ملایک بشنوند از بر شوند / برقی کز تیغ جانورت ز پیکر دیده اند
گلشن جنت شمارند آتش دوزخ بکین / کافران کز آتش تیغ تو کیفر دیده اند
آن یهودی کارکان چشند از شمشیر تو / آنچه از شمشیر حیدر جیش خیبر دیده اند
چون تو خود را منکران ایمه جهان از کبریا / چون همی با یک جهان کردار منکر دیده اند
ناشکفت است ار همی هر رنگ با سنگ سیه / از بصر با بهره کان یاقوت احمر دیده اند
شهد خرما کی برد زآن کام کس در بوستان / گرچه چونان نخل بالای صنوبر دیده اند
کس بکام اندر نه چینه شهد شکر از شرنگ / کافر فرق شرنگ از شین شکر دیده اند
بسکه از یک چوب اندر خاصیت ز استاد کار / رهنما و راهزن را دار و منبر دیده اند
ایکه از اسید مهر و پرگنت بر فلک / جرم مه را گاه فربه گاه لاغر دیده اند
هر دمی کاندر مدیحت آورم روحانیان / چون دم روح القدس آن را روح پرور دیده اند
هر زمان کآرم مدیحت آن زمان کو نا و تحقیق / مدح پیغمبر ز حسان سخنور دیده اند
اندر مدح و ثنایت سر به ویدم ز فخر / آنچه شان زمان ز اورنگ و افسر دیده اند
اندر زر و کالای جود تو شکر لله همگنان / وآنکه ام دکان کان بازار کشمر آید اند
ذره با پرتوم کز تابش دادت نهان / اینک اندر پرتوم خورشید انور دیده اند
یار و یاور باد کیهان آفرینت سال و مه / کآفرینش عدل و دادت یار و یاور دیده اند

اختر مجد از جهت تابنده باد از خطر
آنچنان کز آسمان تابنده اختر دیده اند

بر فلک ما شعله صنع چو از پور زند و / اینچنین زیورش از پرتو اختر بند و
آب چهری که از آن دفتر ما تا سوزد و / تاب جعدی که از آن خامه آذر بند و
چهر جانان چو فشرده و زده چه نخب پوشه / قد ترکان چو فرازد و در کشمر بند و
فتنه را ز پا آشوب جهان چمانی / هر زمان با شکن جعد معنبر بند و
ای بسا زیب گران بر رخ بستان بیچ / جعد سنبل همه چون دیده عبهر بند و
بازنا چینی بر پیکرش از دست خزان / از زریری همه زیب سلب زر بند و
که بتیر اندر از آن آتش جانسوز سموم / در هوا خود ره و پرواز سمندر بند و
که ز دو سردی دی ز آب روان ترکانه / بر تن و فرق جهان جوشن و مغفر بند و
گاه و بیگاه معلق بهوا تا نگری / بحر صافی همه در ابر مکدر بند و
روزگاری همه زآن بیش که در بزم زمین / زیور جان برخ شاهد پیکر بند و
گه تا بر صفت هشت فلک از هر جهت / هم بگردون نهم زینت ز اختر بند و
یاد خورشید زمین گرد و همی گه کز بسی / بوکه بر چرخ برین زیور و گوهر بند و

آنکه جاهش ز علا حاقه دور فلک
نور رایش ز صفا شعله چهر فلک

دوش گفتم ز فلک افسر بیضا گیرم / زیب آنرا که از عقد ثریا گیرم
گوهر خالص شهنشاهی کیوان دوزم / رشته از مریم و سوزن ز مسیحا گیرم
مشکو تا با دارانی دوران سازم / خشت زرین خور از گنبد مینا گیرم
از فر بخت و ز فیروزی اختر هر دم / فر و فیروزی اسکندر و دارا گیرم
بر سر لؤلؤ عمان ز کمینگه تازم / زآن بغارت صدف لؤلؤ لالا گیرم
صبحگاهی سوی نسرین گذر آرم چو صبا / دامنی زآن همه پر عنبر سارا گیرم
ز نخل کرم گستر مریم جویم / اثر لعل روان پرور عیسی گیرم
سوی عشرتگه مستان صبوحی پویم / طرب بچوی از ساغر صهبا گیرم
یک اندیشه وزنم سوی بستان بهشت / بو که زآن نو بر جان پرور طوبا گیرم

نشیب گر گرم ابروی آن صبیح عطات   بدعا پایه از عرش معلی گیرم
دولت و ملک که جاوید ندیدست کسی   جاودان آن دو ز بخشنده یکتا گیرم
سر به دولت دارا ز کیهان زینت   خاص دربان در داور دنیا گیرم

عقل زد بانگ که ای قطره عمان چه بری
ذره در جلوه که مهر درخشان چه بری

خسروا ازاز که دارا ناکشور دادند   سرکشان را که سرداری لشکر دادند
از که از عدل الهی ز آفت یاجوج ستم   خلق را ایمنی سد سکندر دادند
از که از داد ستم سوز بهامون امروز   گور را شیر و بازوی غضنفر دادند
از که در کشور دین ز آتش هادم هر روم   آب دیگر به رخ شرع پیمبر دادند
اندر اقلیم هنر از که خردمندان را   پایه برتر از این گنبد اخضر دادند
از که در بزم جهان زال فلک چون زیبا رفت   از مه نو کفش زیور ساغر دادند
مهر و کین را از که در بزم می و دشت ستیز   تلخی حنظل و شیرینی شکر دادند
نیک و بد را از که از چشمه سوزان صمصام   اثر دوزخ و خاصیت کوثر دادند
روز هیجا از که مشکلی چهر ظفر   پیر ز کف شاهان مظفر دادند
از که بر نام شهان تا خط ترقین آرد   عطارد ز شرف خامه و دفتر دادند
گر تو گویا بیش کاین همه آیات خطر   بجهان سال و مه از خنجر اخضر دادند
مشتری خواند بر انجم ز بر منبر چرخ   کز منوچهر ملک خوی فلک فر دادند

آنکه چون کان کفش ز آب کرم دریا شد
آزمایش گهری بود کز آن پیدا شد

بخت با خاک درش چشمه حیوان چکند   چرخ با تاب رخش مهر درخشان چکند
گر که بر خاک درش رخنه موری یابد   فلک اندیشه ایوان سلیمان چکند
تا به از اختر رایش ز گریبان فلک   ترس خورشید پاکوی گریبان چکند
قطره گر همه از قلزم دستش چند   لب عطشان هوس کاسه عمان چکند

روضه لطفش اگر دید نکوکار بحشر   پا به پاداش عمل روضه رضوان چکند
شعله قهرش اگر بود گنهکار داوار   پا به داوری آن دوزخ تابان چکند
یوسف قدرش بر تخت فلک جا گزید   خوابگاهی همه چون این چه زندان چکند
قهرمانا که از آن سوی فلک پهنه بخت   اندر این شیب بلا عرصه جولان چکند
گردیدش مهر چو پنهان ز بر چرخ مسیح   کاین ستم پیشه فلک با چو تو دستان چکند
چون لبی ریخ دوا ز جاه تو یافت   داروی لعل مسیح از پا درمان چکند
هر که را تیغ اجل رخت ببیدان ستیز   سپر جان و تن از جوشن و خفتان چکند

داورا انجم و افلاک ثناگوی تو اند
سال و مه راه نوردان سر کوی تو اند

ذره با رای تو چه آیه بیضا دارد   قطره با قدر تو سرمایه دریا دارد
هر کجا تابشی از اختر رای تو بود   مهر اندیشه ز کین توزی حربا دارد
تابش بهرمنی تیغ تو در بحر سزد   بهر مان در صدف او لولو لالا دارد
عدل اسکندر داد تو چو سنجید فلک   داستانها بدم از پهلوی دارا دارد
سزد تا فلک ار خود بتو همسر گیرد   زسد تا فلک ار خود بتو همتا دارد
عارفات آن بچه دم معجز عیسی جوید   معجز است این بچه کف دعوی موسی دارد
دایه جود تو پرورده آن نطفه که خود   چاره در رحم ز آب نه آبا دارد
بحر اگر از سخط جود تو بنود از موج   کاه و بیگاه چه لرزه بر اعضا دارد
طایر قدر تو کش عز و علا بال و پر است   آشیان ز آن سوی نه گنبد خضرا دارد

دختر جاه تو را چرخ چو نقص است و کمال
نقص در پایه کمال است محالست محال

هر چه افلاک زند دور در ایام تو باد   هر چه سیاره کند سیر با کام تو باد
چون ز چشم کرمت دختر کان زر و رخت   گوهرش زیوری از ماشطه نام تو باد
پخته نه فلک و ساخته هفت اختر   گر نه بارای تو ناساخته و خام تو باد

توسن ابلق ایام در این جولان که / تا ز دولت ز داودان جهان رام تو باد
تا به اندیشه تو لب تشنه نماند بمصاف / گر به آتش‌وزیش از چشمهٔ صمصام تو باد
فخر جاه به فلک گو به اگر کس بنبرد / گردن ترک فلک در خمی از خام تو باد
هر کجا طایر دولت ز نشیمن که و پر / آشیان ساخته آن حلقه‌ای از دام تو باد
در بساط فلک و بزم زمین تا نگری / باده عیش و طرب از همه در جام تو باد
قدر افلاک کیهان علا یا که و که / هر کجا کام نهی بر اثر کام تو باد
گرچه از کس نتراشد ز دولت ملک / هم هما بهره بر از طوف در و بام تو باد
گوید از مهر به دوران تو چون چند چرخ / ای آغازت ازل شده ابد انجام تو باد

یارب این ناله بگردون برین باز رسان
بانگ آمین ملایک بزمین باز رسان

ای بتان از چهره برقع برکشید / تا به تیغ چهره‌ها بنگر کشید
چهره از مشاطه مانا صنعت / در نگار و فتنه آزر کشید
سوری رخساره از مشاطگی / در طراز جعد سیسنبر کشید
چون مسیحا کوت جان از لبان / باده دیگر در بر عازر کشید
بر جهان از غمزگان جان شکر / غارت جان را همی لشکر کشید
چهر جام ای ساقیان حلقی / در حجاب باده خنجر کشید
دور گردون تا زند آن ماه نو / در شعاع آفتاب اندر کشید
مطربان از زخمه چون و بر زنید / از فلک ناهید خنیاگر کشید
هم بگوش چنبر دف کرسنه و / حلقه زین چنبر اخضر کشید
ای دلیران فوق و تن را سر به / در شکوه جوشن و مغفر کشید
با توان چه خرا از گرد و بور / بر سمند تن چادر و معجر کشید
پر و بال ای طایران کوه و دشت / چون پر طاوس در زیور کشید
تا نقاب پر تو خور بر زنید / بر فلک زآن پس پر اندر کشید

حوریان از مشک جعد عنبرین / بر رخ غلمان خط عنبر کشید
حوریان را گرچه تن آلوده [illegible] / تن در آب چشمهٔ کوثر کشید
بوکه اندر صف پاکان خویش را / در پذیره موکب داور کشید

داوری کز اختر گردون فرش
آسمان اورنگ و خورشید افسرش

صبح سلوت را نشان آمد پدید / شام محنت را کران آمد پدید
برسد مهر از تف خورشید بحمل / زابر همت سایبان آمد پدید
باد دیگر پرورشگری [illegible] / سلسله نوشیروان آمد پدید
زانکه از موکب جود و کرم / برسد دریا و کان آمد پدید
کاروان همت اندر خوان برسد / از رصدگاه زمان آمد پدید
خشک‌سال فاقه را از ابر کرم / فتح با بانا گهان آمد پدید
خاص بیکار حوادث از نیام / تیغ جان‌سوز جهان آمد پدید
چهر دولت در وثاق فاقه باز / از حجاب آسمان آمد پدید
بر جهان ز آیینه گردون پیر / چهرهٔ بخت جوان آمد پدید
شاخ همت را ز فنه در دین جود / برگ و بار جاودان آمد پدید
گرچه قوب قاب قوسین از شرف / بر رسول کن فکان آمد پدید
گرچه ملک ربّ هب لی از خطر / بر سلیمان ز انس و جان آمد پدید
گرچه از عید مسیحا فضل جود / بر حواری ز آسمان آمد پدید
گرچه اندر طور سینا بر کلیم / نور یزدان از عیان آمد پدید
آن نیامد کز خطر بر دو چرخ / از سپهر مهرزمان آمد پدید

آنکه رایش گر نیابد بر فلک
در ضلال شرک از آن افتد فلک

ز آیتی کش بر جبین بسند فلک / بر سرش تاج نگین بسند فلک

گر نه از بهر جهان گیری گستران   خنگ او را بر زین چنین پسند فلک
اینک اینک پایه اورنگ او   برتر از چرخ برین پسند فلک
باج چین و ساو روش سال و مه   از پی رواز این پسند فلک
تخت خاقان را نشوئی ور کهش   در وداع ملک چین پسند فلک
ز آب صمصامش بخون خسروان   خاک میدان را عجین پسند فلک
گرچه اکنون ابلق ایام را   داغ طوعش بر سرین پسند فلک
بر سر خوانش مگس ران از خطر   از پر روح الامین پسند فلک
طعمه شیر درفش موکبش   جگر عوش برین پسند فلک
چون مسیحا قدر او را از شرف   سال و مه گردون نشین پسند فلک
ملک جم او راست کاندر حضرتش   این از آن نقش نگین پسند فلک
بهترین است آنکه اندر صد قران   ذات او را بهترین پسند فلک
آن جهان جان و دیگر مردمان   پیکری از ماء و طین پسند فلک
دیده باید تا چه بینی کش زجاه   اینچنان با این چنین پسند فلک

تا ببینی صد جهان از کبریا
زان یگانه مهر گردون علا

نام او حرز امان کرد آسمان   ذکر او تعویذ جان کرد آسمان
داد او را دیدگان زنجیر عدل   زین ستمکاران نهان کرد آسمان
آشیان کرکس تیرش همی   سینه گردنکشان کرد آسمان
تا درفش کاویان عدلش نمود   علم ضحاک نهان کرد آسمان
ظل جاهش را نزیبد گر خطر   زان ردای طیلسان کرد آسمان
در گذر زان خاک پایش را چنان   زیب فرق فرقدان کرد آسمان
روزگاری ارچه با خاک درش   زیور تاج کیان کرد آسمان
گرچه از تاج مه کرا بها   دایه دریا و کان کرد آسمان

پیکری چون از سپیدی آن زمان   خال چهر زنگیان کرد آسمان
آفرینش ریخ روزی چون برد   جود او را چون ضمان کرد آسمان
حکم او را ز امر و نهی باز و ال   مفتی شرع زمان کرد آسمان
تنگش از آن تنگ کش نام از خطر   مغز کون و مکان کرد آسمان
از شگفتی چند گوئی کاین چنین   کار قدرش آسمان کرد آسمان

هر زمان زانسوی چرخ چنبری
موکب جاهش کشد بر کشوری

اختران را تکمه میان بربسته اند   کاسمان را زیب از اختر بسته اند
نقشها بر لوح وجه از نیک و بد   ز آب و خاک و باد و آذر بسته اند
که به پهلوی دارا خنجری   بر کمرگاه سکندر بسته اند
که بر او بازوی بهمن با کمند   در دم جانسوز اژدر بسته اند
که بشا کامی در سنجار را   از اجل بر چهر سنجر بسته اند
که بر دوم اندر سیه بر تاج و تخت   در بساط سوگ قیصر بسته اند
تا کنون کاین زیب بر بانوی ملک   از کنارش جاودان بر بسته اند
باشش تا چنین که از پا و سرش   نه چهار ارکان و افسر بسته اند
گرچه در هر حلقه خامش کنون   گردن نه چرخ اخضر بسته اند
ز آتش صمصام هستی سوز او   در هوا ره بر سمندر بسته اند
چون کبوتر تیر او را روز کین   نامه آجال بر پر بسته اند
کی سزد ایناز جاهش تا کمر   خود بگردون فر دیگر بسته اند
چینی از زنگی شناسند ار بتن   آن دو را وجای ششتر بسته اند
عرشیان از نور رایش هر زمان   زیوری بر عرش داور بسته اند
آن نه خورشید است کش گردون همی   اندر این چنبره چنبر بسته اند
بر رخ رخشان رایش آفتاب   خود سیه خالی بود از مشک ناب

تا زمین و آسمان بینم همی
کبریایش زین و آن بینم همی

جایگاهش را فلک کبریا — صدر بزم لامکان بینم همی
ملک جم را در جهان جاه او — رخنهٔ مور ناتوان بینم همی
بر فلک چون نان خورد اندرش که — اختر حضرتش نهان بینم همی
آنچه از اسرار فلک پوشیده اند — در بر کلکش عیان بینم همی
از تن اهریمنان بر دیو و دد — تیغ او را میزبان بینم همی
از بلا چشم بداندیشش بسخت — گرچه مژگان را سنان بینم همی
در کمینگاه ظفر بیگاه و گه — تیر فتحش در کمان بینم همی
تیغ او را تا بود فتح و ظفر — زین نیام و زان میان بینم همی
کاخ جاه و قصر قدرش بسته در — بر رخ وهم و گمان بینم همی
بر سر گنج ظفر چون اژدها است — مار رمحش پاسبان بینم همی
وکه هر سو اجون بگردد کمان — زان کف گوهرفشان بینم همی

زین دعا با دارندگان زمین
بانگ آمین بر تر از چرخ برین

میرزا محمد خان ولد ارجمند و فرزند سعادتمند ملک الشعرا است که در حرف میم احوال سعادت مآل ایشان سمت نگارش یافت، اگرچه مسرت خدمت و شرف صحبتش فقیر را روزی نگردیده ولی اشتهار و انتشار شأن از آن بیشتر که محتاج بتعریف و توصیف باشند، در دربار گیتی مدار خسرو جم اقتدار بمنصب راوی الشعرائی منصوب و خدمتش فضلای جهان و شعرای دوران را مطلوب و مرغوب، اگرچه هنوز چمن فصاحت را نهال و فلک جلالت را هلال می باشند، انشاءالله تعالی عنقریب بدری تمام و صدری والا مقام خواهند آمد، الحق با حداثت سن اشعار رزین و افکار چون استادان دیرین دارند، این قصیده از نتایج افکار و نوادر اشعار ایشانست

در این سفینه ثبت افتاد و هو هذه

پیغام داد دوشم یار غمگسار — کای بی نوای سوخته در رنج هجر یار
دانم که با جمالم هستی در اضطراب — دانم که در فراقم مردی ز انتظار
اکنون ترا ز لطف نوازم بدار عیش — اکنون ترا ز مهر نوازم مباش زار
فردا چو بوستان بیارایم وثاق تو — هم از قد چو سرو و هم از روی چون بهار
نقل و باده و شراب و صراحی و رود و زن — گل باده و گلاب چمانه و می گسار
بر این بشارت از دل و جان مژده شیر را — عقد روان نمودم بر پای سر نثار
برخاستم هم از پا فرمودم حبیب — محفل پر از نگار نمودم بهار وار
هم از بخار مشک نمودم یکی بخور — هم از بخور عود فنودم یکی بخار
می در غنیمه نیز بکردم ز شوق و دست — گل در وسادهٔ چمن نمودم ز ذوق یار
محفل ز فر و زیب چو آراستم تمام — مجلس ز بوی و رنگ چو پرداختم نگار
آمد ز راه بر حسب وعده دلبرم — رو نابهار وار پر از رنگ و بو نگار
ابروی پر ملالش در غنج و در دلال — چشمان پر خمارش در خواب و در خمار
دل در شکنج در سر آن زلف پرشکنج — جان در بریخ در بر آن روی چون بهار
بر گنج لعل همچو میش خال همچو مور — بر گنج روی همچو مهش زلف همچو مار
گر سازگار نایدت آتش با آب هین — در لعلش آب و آتش چون گشت سازگار
بنشست و گفت با من کای در دیت نصیب — بنشست و گفت با من کای مدحت شعار

دو ماه پیش رفت که در ملک ری سپید	میر ستوده رای هنرور یک شهریار
همچنین چکامه بدیع آورید تا	تا سر براوج چرخ رساند ز افتخار
گفتم ز لیک گر تو بعز ما نیم کمینت	بسرای به جشن در هشتای نگار
اقدار به بیه با برسر دوم یکی مدیح	در مدح آفتاب ایران روزگار
کای آسمان ز قدر رفیع تو مستعار	ای میر بختیار و امیر بزرگوار
گردون داو راد منوچهر خان که است	در مملکت عجم شهنشاه کامکار
در جود همچو دستش نادر در آسمان	در داد همچو شخصش نازاده روزگار
در ملک و ملک گیری منظور پادشاه	در دین و دین پناهی محبوب کردگار
در کنج ملک وقت ز زیب شایگان	در بحر دین و دولت در یتیم شاهوار
برورکه جلالش کیوان چو پاسبان	بر خوکه نوالش گردون چو پرده دار
گردون کرامت را هیبت تو زمین	بستان معدلت را شاخیست باروار
مر باد را نباشد با عزم او شتاب	مر کوه را نباشد با حلم او وقار
روز وغا چو راند در رزمگه سمند	گاه سخا چو گیرد در بزمگه قرار
در بحر و کان نماند چیزی دگر بجا	در دشت کین نماید مردی دگر بکار
گردون ز دستی را بر بین او یمین	کیهان مرومی را زیسر او یسار
رمحش بچشم دیو عدو آتشین شهاب	تیغش بگرد ملک آهنین حصار
آنجا که دل بجنبد دریا در اضطراب	و آنجا که ملک گیر و شاهان در اضطرار
شیر ژیان ز همش با گرگ گشته دوست	پیل دمان ز سهمش با مور گشته یار
دیوی ز بختیاری بدخوی و بدنژاد	پیچان و روی گردان از شاه بخت یار
اندر دلش که باشد میری همی سزا	اندر سرش که گیر و شاهی همی قرار
هر روز اختلالی از نو بپا گشتی	اطراف ملک شد ز آن دزد نابکار
با لشکری گران ز هزار بهر جا و	با لشکر فراوان پویان بهر دیار
بهر سیاست او از حضرت جهان	آن میر نامور در حکمی شد آشکار

رو کرد سوی رزمش آن میر نامور	از بهر امر خسرو آن شیر نامدار
با لشکری که در کین پیلان خشمگین	با لشکری که در رزم شیران مرغزار
از پا رسید و افکند در جانشان شرر	از پا رسید و افکند در جسمشان شرار
از دودشان فلک را گردید تیره گون	از خونشان زمین را گردید لاله زار
چون دید در مصافش خود خیت پای گاه	چون دید در نبردش خود خیت پایدار
راهی دگر نیافت تنگ از پا سفر	جا تا دگر نماند تنگ از پا فرار
آمد بزینهارش بر خاک عجز روی	زاری دگر که تنگ چاره با دوست زینهار
اکنون بهرزه می‌آورد پیشگاه شاه	چون اشتران توسن در پای وی چهار
دیگر بجعب وافیل بس کارها که کرد	بر رای شاه گیتی افزون ز صد هزار
زینسان برای خسرو جان در بجا فکند	آن آفتاب میران آن سروره کبار
تا چرخ در نوردد است او نیز در نورد	تا شاه پایدار است او نیز پایدار

در کام بدسگالش شهد شغاشه تنگ
در جام نکوخواهش زهر بلا گوار

منشی دبیریست فرشته شیم، دارای جهانت مجسته قلم، فرخنده نام نامیش میرزا محمد حسن، دوا عوارضش چون نامش مستحسن، از دودمان صاحب کافی مرحوم میرزا محمد جعفر صافی است که در فصاحت شیخ زمانا و در بلاغت قانون خواجه را بانی بود، میرزای مزبور خلف مرحوم مغفور میرزا محمد نصیر که در زمان خاقان خوش اشتیاق در دار الانشا منشاء و مشیر بوده، چون میرزای مذکور ارثاً دارای مراتب فصاحت و نواً انجمن آرای محفل بلاغت بوده، از زمان سیف الدوله خامه اش زیور دار الانشا و قادر بر تحریر علی حایش اگر دیده الحق در طرز نامه نگاری خامه اش زیور بساط نشاط و چامه اش میرزا رحمی را انشاد سرور و ابتهاط، در رستی خط شکسته اش رونق بازار درویش مجید شکسته، و بهم بستگی تحریرش عقد افوت با عقد پروین بسته، در چنان مطالب فصیح و در رسوم نگارش بلیغ و در این دولت ظفر آیت بشغل جلیل وقایع نگاری مشغول، نوشته اش در نزد امنای دولت علیه مطبوع و مقبول، همواره بدرستی قلم و راستی شیم چنان معروف که گمراه دربار گردون مدار حضرت کامکار بخلاع ترمه وزرتار قامت فخامت

برافراختی و پیکر هنر پرور را مغبوط جهان و محمود دوران ساختی و گاهی که از شغل دیوانی فارغ البال و مرفه الاحوال میبود بانشاء قصیده خاطر کار بود و با بدایع غزل صفحه نگار و امالی شاهوار را استادانه از عهده بر می آید چنانچه از زمان تشریف فرمائی این یگانه جهان و فرزانه دوران بدار السلطنه اصفهان پیوسته قصاید غرا و قطعات بیضا ضیا بشرف عرض رسانیده و مورد الطاف و مهبط اشفاق آن برگزیده آفاق گردیده و فقیر گاهی شرف صحبتش مشرف و بتقدیم خدمتش مکلف میبود و از اشعارش آنچه در این آستان بکلبه قبول و جلوه وصول مشرف

آمده در این سفینه ثبت افتاده و هی هذه

ای برفعت آسمان و ای بحشمت آفتاب — ای بهمت بحر و کان و ای بخشایش سحاب
ای سپهر رفعت و کوه وقار و بحر جود — آسمان عزم و اوج حزم و میزان حساب
ای که در معنی منوچهری و در صورت امیر — رای تدبیر تو آرد در کمند افراسیاب
با رضای تو قضا حکمی ندارد هیچ نیز — حکم و فرمان ترا باید ای مالک رقاب
آتش قهر تو جانسوز است لطفت دلنواز — یک وجود و اختلاف این اثرها بس عجاب
لحظه لحظه فیض یاب از همت برنا و پیر — ساعت ساعت بهره ور از دولت رادت شیخ و شاب
ای بلند اختر خداوندی که از سیر نابخت من — پیش رای روشن تو تیره روی آفتاب
نسبتت با اصفهان جز نسبت جانست و جسم — پس عجب نبود اگر جسم آید از جان فیض یاب
ذره گردد آفتاب از لطفت ای دارای ملک — ایکه او ند رعیت روی لطف از من متاب
آرزوی خدمت بر چون منی نبود عجب — هر کجا شهد است بر روی جمع میگردد ذباب

باد تا دارد قرار دوست دشمن در جهان
دشمنانت تلخ کام و دوستانت کامیاب

یارب آن گیسوی مشکین نرسد هیچ گزندش — که هزاران دل عشاق اسیر است ببندش
هیچ دل نیست که آشفته نگردید از آن مو — هیچ صیدی نبود خسته ز آسیب کمندش
هندوی خال که در آتش رخ جای گزیده است — چون خلیل است که دلها همه باشند سپندش
کس نیست که آلوده نگردیده در آن شهد — جز تمنای لب لعل شکر ریز چو قندش
چشم کوتاه نظر قامت زیباش نه بیند — نرسد دست تمنا بسر نخل بلندش

بخرام آمده سرو قدش اما نه چمیده — تا همه سرو خرامان بتماشا بچمندش
این چه شکل است خدایا که هر آنکو بتماشا — نارسانده بسرش دست هم از پای فکندش
هیچ تن نیست که بیجان نفتادست در این کوی — هیچ سر نیست که دیده لگدکوب سمندش

دارد که خان فلک قدر منوچهر نکرم
نشیا خلق بحاجت بکه بسته زبندش

ای خامه ببال بر خود امروز — داد تو همه بخت و بخت فیروز
فیروزی بخت از تو پیدا — نور بینش جهان تو عالم افروز
افروز به بارگاه حشمت — چون اختر سعد در شب و روز
روز از تو و شب ز دشمنانت — آن یک بسر و این غم اندوز
افروز بخویشتن جلالت — وز طلعت خود حسود می سوز
میسوز حسود و شادمان زی — چون مهر منیر روز نوروز
نوروز زنست ملک گیتی — هر روز قبای عیش می دوز
میدوز هماره جامه عیش — تا زهره نشست عشرت آموز
آموز ز نست جود حاتم — معن از کرم تو کرده دریوز

دریوزه ز طلعت منوچهر
دارد مه مهر عالم افروز

بر رخ مه داد من زلف معنبر شکست — سرو بلندش بباغ قد صنوبر شکست
عقرب زلف کجش کرد نهان روی ماه — یا برخ آفتاب نافه اذفر شکست
باد صبا طره اش بر ورق گل فشاند — مرغ شب اینک بروز آمده و شهپر شکست
بوی ز زلفش صبا برد بچنگ ختن — مشک خجل گشت از آن نافه بهم در شکست
مهر رخش طعنه زد بر کف موسی و طور — جلوه رخسار او رونق آذر شکست
لؤلؤ تر آب داد جزع یا نیا او — برگ گل عارضش لاله احمر شکست
آهوی چشمش نمود صید دلیران تمام — در صف نخچیرگاه پشت غضنفر شکست

در مژه برهم زدن ترک نگاهش ببین / بر دل آزادگان ناوک خنجر شکست
نرگس مستش بخواب رهزن عشاق بود / در گه پیدایش جلوه عبهر شکست
کرد سخن تا بدکس بجهان کو بیا / چاه زنخدان او طلعت آن بر شکست
طره طرار یار از همه دلها ربود / طوف بناگوش او زلف چو چنبر شکست
گاه که آن ماهرو در برم آمد ز مهر / روشنی کلبه‌ام مهر منور شکست
دولت وصلش مرا بود میسر دریغ / فرقت او بزم من زینت و زیور شکست
چشم و دلم ز اشک و آه در شب هجران او / رونق عمان ببرد تابش اختر شکست
کعبه‌اش ای شوخ چشم هجر تو پایان گذشت / عاشق بیچاره را جور تو خاطر شکست
پیر خرد گفت دان داوری او جبه / بر در داراگه او مغفر نوذر شکست
مهر فلک مرتبت معتمدالدوله آنکه / گرز گرانباده‌اش تارک قیصر شکست
حزم جهاندار او قلعه بهمن گرفت / عزم جهانگیر او لشکر بابر شکست
عهد ابد مهد او تربیت بخردان / گرد جهان کو بدهر شهرت سنجر شکست
هم سر بدگوی را خشت ببالین نهاد / هم تن بدخواه را خوار به بستر شکست
طبع سخندان بیار در ثنا کز ازل / اوج درگاه او همچو سخنور شکست
ابر کفش از کرم ملک جهان زنده کرد / دست سخاوتش بحر قیمت گوهر شکست
خیمه جاهش کشید هم ز مجره طناب / شوکت اجلال او گنبد اخضر شکست
تا که بود استوار خیمه سیمین چرخ / طلعت خور تا دهد لشکر اختر شکست
دشمن جاه تو باد خوار در ایام و باز / طالب قدرت دهد کهتر و مهتر شکست
تا که زمرجان یار جان خضر زنده شد / تا که ز لعل لبش قیمت شکر شکست

پایه قدرش کند بر سر کیوان مقام
رایت امرش دهد فر دو پیکر شکست

رسید موکب دارای اصفهان بصفاهان / رسد برده بکر جان بهم از کرامت جانان
بیا نسیم صبا بوی خود معطر کن / ز گرد موکب با احتشام ناظم ایران

چمن گرفته پر از نافه مشک تاری / که جای عنبر سارا کند بفرقش افشان
غبار موکب او گر نگردد کار مسیحا / ز جیب زنده کی از سر گرفته طلعت ارکان
عدو که از مهابت کبیرخان منوچهر / گرفته عهد وی از روزگار نامه چه پایان
جهان ز نظم وی اندر بکام و پیر خرد / ز ملکداری و تدبیر اوست واله و حیران
هزار در واگر بر مدار حشمت بود / ز ابر رحمت او قطره کند درمان
رسید آنکه سر آید غم زمانه و ما را / گذشت آنچه گذشته است از تصادم دوران
رسید آنکه شود آشکار راز نهانها / گشوده بند زبانم و گر زگفته پنهان
بیا زبان ثنا گفت خود گهربار کن / بمدح معتمد شاه گیتی و فرمان
تو یا مهابت عدو بند معدلت بنیان / کجا بود بجهان مدحت ترا پایان
چو هست سطوت تو نابدا عجب نبود / که پاک می‌کند از روزگار مفسد و شیطان
ز سطوت تو تهی کرد جان ز جسم قوی / هزار افعی خونخوار نه بجز و بیجان
اگر بفصل خزان نیست لاله در چمن اینک / سر عدوی تو در خون فتاده با تن بیجان
بسی بزم گذشته است تیرت از جوشن / بسی بزم گشوده است عدل تو خفتان
بسی برهنه بپوشد لباس آسایش / چو روز معرکه تیغ کجت شود عریان
مدام تا که ز امرت نظام هر کشور / هماره تا که ز ملکت جهان در امن و امان

بقای رفعت جاهت به هرچه دان باد
که هست ملک جهان را بقای از یزدان

مجنون در مرحلهٔ سخنوری فرزانه و در مرتبهٔ هنرگستری چون لیلی افسانه، بفصاحت زبان و ملاحت بیان معروف و بطلاقت لسان و رشاقت بنان موصوف، اصلا از قبیلهٔ اعراب و دار الخلافهٔ طهران شان مجا و مآب جز این بر فقیر احوال سعادت مآلش معلوم نگردیده، لیکن این چند قصیده که در مدح متین معانی فتوت و رزین بنای مروت جهان جود سپهر وجود سروده، الحق بطرز استادان قدیم و شاعران حکیم کوشیده و از آن یافت که در شاعری صاحب طبع بلند و رای آفتاب مانند است، و این چند قصیده در محل احوالش ثبت افتاد.

کیم من یکی عاشق دردپرور — که افکنده عشقم ز زلفی بچنبر
بجان در گرفته تب عشق جانان — بدل در فزوده تمنای دلبر
همه شب همی هستم از درد دوری — گهی دست بر دل گهی دست بر سر
زمانه ندانم مرا چند دارد — چنین با لب خشک و با دیده تر
الا ای بت نازنین کز فراقت — منم زار و نالان و حیران و مضطر
تو در مهد ناز و جدا از تو شبها — مرا خاره بالین بود خار بستر
ترا گل بجیب و مرا خار در دل — ترا می بکام و مرا خون بساغر
جهان همچو خاکم براه تو ار چه — ز اکسیر عشقم شده چهره چون زر
نه پا تا که بیرون کشم رخت از آن کوی — نه دستی که راهی گشایم بدین در
من آنم فرو مانده از لعب گردون — چو من کیست یارب در این کاخ ششدر
شب هجرت ای مایهٔ شادمانی — جدا ز آن لب لعل چون تنگ شکر
بتلخی همی گریه ام همچو صهبا — بزاری همی ناله ام همچو مزمر
منم آنکه ریزد ز قند لبانش — فلک زهر حسرت بکامم مکرر
کسی از اسیران چنان دیده یارب — جفا تا که من دیده ام ز آن ستمگر
نگر چاره صبر است در عشق بازی — صبوری عشق ایکه دیدی برادر
دو هشت سال باشد که سوزد همی — تن و جانم از هجر آن نازپرور
ولیکن مرا از جفایش بدوران — نه ثروت بجا مانده نه سیم و نه زر

هر کس بسی قصه زین در گفتم / نشد از جانان دوا با همه
بری دادرس چون کسی را ندیدم / بگریه نشستم آمدم نزد داور
چو در خطه ری ندیدم پناهی / شدم در پناه امیر مظفر
کرم کرد چون دیدش مرا زار ماند / ز ماند و هجران آن مهر انور
مرا کام از رحمتش حاصل آمد / وز آن یار جانسوز از آن شوخ دلبر
جهان جلالت سپهر عدالت / امیر جهان داور داد گستر
سپهر سخا معتمد دوله کو شد / ز بخشش معین فقیران مضطر
معین خان با ذل منوچهر آنکو / که از فر و دانش بود چون سکندر
فرازنده پر آفتاب فروزان / مه داد کیه از دو دای دلاور
بری مهر مهر ان در بار دارا / بگرمانشهان داد عدل گستر
پرستار جودش چه قاآن چه حاتم / غلام فر و دشش چه طغرل چه سنجر
بیازوی برزو به هیبه وی نیرم / لسهم تهمتن بسیای تر و در
هلال رکابش بر هفت چرخ گردون / سهیل سمندش جنبدی چو تندر
بروز نبرد و بهنگام هیجا / چو برخیزد از رزمگه شور محشر
بگرزیزی مرغ جان تیر پران / بهر سو زند چون عقاب اجل پر
در آن عرصه جان گز اهرد آزاد / سکبتر ز صرصر فغان تکاور
دیا ناهدار که مدح جلالت / ز فرط بزرگی نگنجد به دفتر
تو تا اگه در پیشگاهت بگردون / میان بسته در بندگیت دو پیکر
به خدمت بنده سان بهت آیا / زمین بوس بر جاهت این چار ناور
نباشد ز نام آوران کس بدین جاه / نیاید ز فرمان دهان کس بدین فر
چه جاه و جلالت ما اعظم الله / چه فر و چه هیبه وزی الله اکبر
چو مدحت بگفت حزرت ناید / دیه از دعا مدح را زیب و زیور
بود تا فرازنده گردون گردان / بود تا فروزنده خورشید خاور

ز رویت جهان غیرت هفت گردون
ز دورت زمین جنت هشت منظر

خانا دو هشت سال بود در جهان که کار / دشوار گشته بر من بیدل ز عشق یار
لیلی وشی و شیفته کرده مر مرا / افسانه زمانه و مجنون روزگار
دارم سری کنون به تماشای آن پری / دارم دلی کنون ز تمنای آن نگار
بگذرد و در دهند و که از ان و مضطرب / نالان و سوزناک و پریشان و سوگوار
در سوزم از تجلی اندوهی و لطف و ناز / در تابم از تطاول آن زلف تابدار
غرق است گر جهان همه از آب چشم من / جان در شرر بهی بود و جسم در شرار
زین باده که ساقی عشقم بکام ریخت / مشکل که تا بحشر توان گشت هوشیار
مجنون شدم ز فتنه آن روی چون قمر / شیدا شدم ز باده آن چشم پر خمار
هر چند پیش هر که دویدم دوا نکرد / دردم مرا عطای بزرگان نهم دوار
چون راه چاره پاک فرو بسته شد مرا / هوشم برفت از سر و از دست اختیار
جستم شبی که رفت صبرم تو نه هیچ / از بهر درد خویش دوا نه ز روزگار
گفتا که هیچ چاره نباشد ترا مگر / الطاف افتخار جهان میر کامکار
گردون عدل و کوه وقار و جهان جود / دریای جاه و کان سخا معدن وقار
دارای جود معتمد الدوله آنکه چرخ / بر مقدمش چو ابر انجم کند نثار
مه سپهر عدل منوچهر خان که هست / دادار داد گستر و دانای روزگار
جمشید ترک داراگر ما نشهان که هست / خان فلک شکوه و امیر جهان مدار
دارا بپیش حشمت او گشته شرمگین / دریا ز دست همت او گشته شرمسار
حسرت کشان در کنفش از بهر بندگی / هم حاکم هرات شده ملک قندهار
محشر ز رزم او شده با صون ز دار و گیر / دوزخ ز توب او شده میدان کارزار
همواره از مهابت رزمش در او فتد / مفلوج وار لرزه باندام کوهسار
ای سروری که روی زمین از نبرد تو / گردد بروز معرکه چون چرخ بیقرار

شکفت دشت رزم چو دریای خون شود / گر پر کشند لشکر تو تیغ آبدار
هر روز نازهای تو کسب ضیا کند / باشد بیاد کار تو خورشید خاکسار
لایق بود مدح ترا طبع من ولی / گفتم و سبقی شود از بهر وصل یار
همچون قدر کسی که به هر کار قادری / کاری بسیم و ثروت کن نغز و استوار
همواره تا خزان و بهارات زمانه را / باشد نشان ز شکل من و روی آن نگار

عمر معاند تو بود خجلت خزان
وقت موافق تو بود غیرت بهار

خدایگان ملکا داورا خداوندا / که نیست بجهان همسری بعز و وقار
زقاف قدر تو قدر زمانه ناقابل / زداد و وزن تو وزان سپهر چمقدار
برتق و فتق و قرار و مدار و نظم و نسق / وجود کامل تو بسپهر تیغ جوهر دار
بکار دولت ایران و روم و روس و فرنگ / وزیر و معتمد و صدر و آصف مختار
ترا ببزم نشسته جهان جهان تمکین / ترا برزم کند ار ملک فلک مقدار
زداد و عدل تو ای عدل کوش دادستان / ز عدل و داد تو ای دادخواه عدل شعار
زمانه ایمن بنوعی که گاه سیر و سلوک / بصحوه باز قرین کرگ و میش با هم یار
بجلوه بال کشد عدل و داد چون طاوس / بزیر پر سر جور و ستم چو بوتیمار
بنای امن و امان پایدار و مستحکم / متاع جور و ستم بی رواج و بیمقدار
بدور ایمن آن تربیت که چه دلیل / بدهر بهمن آن خاصیت که باد بهار
دمن بمجمره سوزی بسان نافه چین / چمن بغالیه سا نابسان مشک تتار
زبذل جود تو همواره هر کسی بهره / که بدامن و ببابد وش وار بکنار
زبسکه خوان نعم گسترده ای از هر سو / کمی شده از گدا و طفل از لبن بیزار
بداستان تو تاجیک و ترک فرمان بر / ز آستین تو خورد او بزرگ شکرگذار
در آن مصاف که کیوان کشی بزیر دوران / وز آن جدال که کنی ابر تیغ آتشبار
پیاده را بود یک قدم مجال درنگ / سواره را بود یک نفس خیال قرار

مجنون

بگاه جنبش جیش تو پشت گاو زمین / شود ز سم ستوران چو روی آینه دار
زشست تو زهره خصم اگر بود آتش / که هست چو بهشته تو مرغ آتشخوار
حریف رستم دستان بود پور پشنگ / ز چاکران تو بیکاره ورکه پیکار
ترا بود بعدوها ز مصاف رستم ننگ / ترا رسد بکرم از سخا ز حاتم عار
تو چون بگاه غضب بگرفته طوفان زای / تو چون بگاه کرم ابر لطف گوهر بار
همیشه تاکه بود ماه را ضیاء ز مهر / مدام تا که بود جهت مهر نور سیار

ز گردش فلکت چشم فتنه بد مرساد
سعادتت بهین باد و دولتت بیدار

زهی خورشید گردون عدالت / زهی تو باد و بستان احسان
ستوده معتمد بر دولت شاه / معین کشور سلطان ایران
فلک رفعت منوچهر خان عادل / که از عدلش منور شد صفاهان
بهر کشور که جودت نیست محروم / بهر ملکت که عدلت نیست ویران
قمر بر خرگه جاه تو چاکر / زحل بر درگه قصر تو دربان
سرای قصر تو خوشتر ز گردون / لوای جاه تو برتر ز کیوان
هر آن کاری که در گیتی است مشکل / به پیش همتت گردیده آسان
منم مجنون شاعر آنکه دائم / دعاگوی تو هستم از دل و جان
بسال چارده بودم من زار / ز عشق گلعذاری دل پریشان
سه سال از چارده بر عمر گشتم / بهر ویرانه و کوه و بیابان
ز بس نالیده م از بس گریه کردم / شب و روز از فراق روی جانان
طیور از ناله من نوحه گر شد / وحوش از دیده ام شد زار و گریان
که ناره حسرت آه سوزناکم / رقیبم راضی شد از بهر فی جان
رسیده م بر وصال لیلیم لیک / نه سیمی دارم و نه زر نه سامان
تهی دست و علیل و مستمندم / دل افکار و غمین و خوار و حیران

در این حالت کنون امید دارم	بجان تو بعد از لطف یزدان
ز رحمت کز برآری حاجتم را	چابابا کام از عیش فراوان
تنت از هر بلا بادا ایمن	لبت از هر نوا بادا خندان

مجرب اشعارش همه چون عقد ثریا مرغوب و نگارشش همه چون نظم دراری مطلوب و در سلسلهٔ
انقیا تقی و در صفوهٔ اولیا ولی و نام گرامیش آقا حیدر سبط است بصفای باطن موصوف و بکمال ظاهر معروف
شخصی است بهشت منش و مردی است فرشته کنش در مرحلهٔ شاعری از استادان ممتاز و در مرتبهٔ سخن
گستری بر همگنان سرافراز طبعش بحریست گوهر خیز و کلکش نخلی است شکرریز از اعاظم و اکابر دار
العلم شیراز و در آن دیار پیوسته با حرمت و اعزاز همواره در پیشگاه بزرگان محترم و در خلوت و
جلوت سترگان محرم طراوت طبع از جزالت اشعارش آشکار و نکهت خاطر از مطالعهٔ نگارشش پدیدار
در زمانی که کوکب اقبال و سعید آمال حوزهٔ فارس را در ظل رایات ظفر مآل گرفته بودند در جرگ بندگان
خدمتگار و در سلک شاعران مدحت نگار در آمده قصاید چند و قطعات آفتاب مانند بدان آستان
معروض داشته و نیز وقتی در اصفهان بشرف عتبه بوسی شرف آمده قصاید رنگین و ابیات شیرین
ادا و اجازه فرموده اگرچه در تطویل قصاید افراط کرده و در سیم اکثر مناط نشده ولی اَجَل
ذِکرُ نُعمانَ لَنا اِنَّ ذِکرَهُ ، هُوَ المِسکُ ما کَرَّرتَهُ یَتَضَوَّعُ ، مطبوع هر خواه آمده آنچه از
اشعارش در خاک آن آستان نقاوت آب حیات و حلاوت شکر و نبات گرفته در این سفینه
ثبت افتاد و هی هذه

بعهد خسرو گیتی ستان شاهنشه غازی	محمد شاه که تا آسمان درگهش سجده
خداوندی جهاندار و جهانداری بلند اختر	امیری معدلت گستر بقدر و جاه و شان و جد
فریدونی تهمتن تن منوچهری بتن بیژن	بجنگ افراسیاب افکن چو دست رستم راشد
چو شد از رای ملک آرا جهان را معدلت پیرا	بپا دین داور و بنا مریدی مهدی مرشد
بنای بت تراشی بر نیفتد و از دلا بجز و بر	شکست از بس بت و بنگر بدست و بازوی زاهد
در این کرمانشهان جلگه که باکر منش حب از شه	بنا دار و هسی بر سه زاهی بر دو این مسجد
همیش رتبه ارزانی که باشد معتمد با شه	از آن شد کعبهٔ جانها از این شد قبلهٔ مور و
بلوفش طایف و گو به نهاد رو در ره	جب لبیک یا ... کی ذاکر کمی حامد
در این جب الحرم بشکر چو ابراهیم بن آزر	امام صادق جعفر مجاور راکع و ساجد
امامی کز یکی ناطق امامت را بود لازم	بود این جعفر صادق بهر صیغه ز هر عابد

بمحراب عبادت چون نهد رو شود [illegible] / بوقت [illegible] چون [illegible] واحد [illegible]

بعقد معتمد قبله شد این مسجد چو [illegible] / بنا بخشش که [illegible] مجوب شد [illegible]

ز ده از یک شاه [illegible] ز دو تاریخ زبان آور / که تاریخش بود اندر بهر یک واحد واجد

بعقد معتمد مقبول قبله شد چو این معبد
بگو معتمد مسجد و کعبه باشد این مسجد

همه گویند ذرات جهان از ماه تا ماهی / مبارک باد یا رب معتمد را خلعت شاهی

چه قامت در خرام و [illegible] چون جلوه [illegible] / چه خلعت [illegible] منصب و جاهی

جهانداری که نقش پرچمش شد آیت نصرت / شهنشاهی که کارش جمله مرجوع الی اللهی

[illegible] سر از نصرت ز یزدان میشود افسر / [illegible] بخت [illegible]

چنان این بر سر سروری گشتت فرمانده / [illegible] ظل اللهی شاهی

قضا هرگز نه بر مصداق این فرماندهی آگه / قدر [illegible] بر آن منطوق شاهی هرگز آگاهی

جلال آن در اقطاع جهان یعقوب [illegible] / خیال آن در [illegible] زمانه یوسف و چاهی

نه بود این منزلت از قدر و رفعت پایه برتر / نه بود این مرتبت بر نفس رحمت رتبت و جاهی

چنان کرده بر این معتمد زان جهان [illegible] / که بگزیدش جهاندارا سر پرده تا ماهی

بهار روی این از خلعت خوشش بهجت و جنت / نسیم کوی آن چون نکهت مشک [illegible]

[illegible] ملک آرای این جز [illegible] خلقی / نخواهد نفس نیک اندیشش آن بر خلق بدخواهی

فلک را نه رای صاحب این فکرت اندیشی / ملک را نه چو نفس دانش آن کار آگاهی

نه این را [illegible] اندر حسب [illegible] / نه آنرا چرخ [illegible] اندر نسب [illegible] اشباهی

رخ این را نه جز عکس سعادت روی [illegible] / دل آنرا نه جز نور هدایت کرده همراهی

[illegible] این [illegible] ز ظلم از [illegible] / ز عدل آن [illegible] آهی

بجسم و جان ز جور این ز چنگال اجل [illegible] / باب و خاک [illegible] آتش باد [illegible]

[illegible] این [illegible] / [illegible] آن کوهی [illegible] کاهی

دل این بحر عمان [illegible] / کف آن معدن [illegible] کاهی

عتاب این [illegible] / شتاب این [illegible] زمان [illegible] بیگاهی

ز جنگ این نه هرگز جان برد رستم [illegible] / بجنگ آن فتنه افراسیاب [illegible] کاهی

[illegible] اندر پای این [illegible] / روان [illegible] اندر دست آن [illegible]

از این ایران زمین [illegible] / از آن توران زمین [illegible]

همه روی عراق از [illegible] این جهان دارا / همه رخسار ری از [illegible] آن شاهی

چراغ عزت [illegible] و چین [illegible] افروزی / سراغ عزت توران زمین در ملکت خواهی

نظام مملکت را شوکت این داده پاداری / سلام سلطنت را [illegible] آن کرده همراهی

بتحمید فتوحات این مسلم در جهانگیری / بتائید مروت آن معظم در شهنشاهی

بهر کشور که [illegible] این [illegible] / بهر لشکر که آید جنگجویان [illegible]

[illegible] / [illegible] تیغ جهانسوزش [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] مجوب چون [illegible] / سوار [illegible] این [illegible] دولت شاهی

[illegible] حضرت [illegible] مجوب [illegible] / [illegible] داستان [illegible]

منظم ملک جم سوی منوچهر [illegible] / ز ضحاک فریدون چون [illegible]

منوچهر جهان جز معتمد [illegible] / شهنشاه زمانه جز محمد شه بجم جاهی

ز زرین جامه شه چون منوچهر [illegible] / چو از [illegible] دارا معتمد [illegible]

رقم زد کلک مجوب از پا تاریخ تشریفش / منظم شاه [illegible]

[illegible] / مبارک بر منوچهر جهان این جامه شاهی

الا تا [illegible] خلعت / الا تا [illegible] خورشید [illegible]

همی سال و مه و روز و شب این ذکرات [illegible] / همی [illegible]

همه گویند ذرات جهان از ماه تا ماهی
مبارک باد یا رب معتمد را خلعت شاهی

در عهد شاه عادل [illegible] / در آسمان [illegible]

شاهنشه زمانه محمد که آمدش	خرم فراخنای جهان محفل نشاط
نامش کمر بعالم وز سکه شد بزر	روزی که امر کن فیکون یافت ارتباط
کز بسط بود ز آتش و خاک آب و باد و بست	بر باد و انبساط سلیمان صف بساط
عزم کاهش انچنان بسیط شد محیط	کآمد زحل بسایه درگاه وی محاط
فرزانه سپهر زمین و ستاره و دهر	گیتی مدار عالم تفویض و انضباط
معیار عدل و عین عنایت عماد دین	خوش حسن محاسن اخلاق اختلاط
مختار ملک معتمدالدوله آنکه هست	رایش باستقامت منهاج دین صراط
عزمش چنان مؤسس بنیاد ملک و دین	کز اسقط منهدم و بدم و انهباط
عزمش کشیده دور و یاجوج هرج و مرج	سدی چنان که شد سکندر بر او مناط
همکام خواه ز فر فریدونیش نه کم	هم نام نه ز نام منوچهرش انحطاط
بل که همتش از شرایط و شان و شکوه شان	شرطست جزء و جزء الکل اندر اشتراط
چهرش چراغ چهر منوچهر را فروغ	نامش برزم فر فریدون بود فراط
مرهم طبیب مرحمتش بر نهد بلطف	بر زخم هر دوا که ز غم خورده مشتراط
محجوب منظرش فتنه از چشم روزگار	محجوب خاطرش بفلک بر دو به مناط
تألیف باعثش سبب الفت قلوب	تخویف موجبش غضب فتنه از جا ط
در عهدش امن خفته بمهد امان چنان	کش بگسلد حدوث فتن از سقط سقاط
گیرد چو کف ز جوشش دیگ کرم کفش	کف الخضیب در کف آسمان سواط
معموره جهان که جهان پایدار ازوست	با لیت و ستیاری رایش بانضباط
عزمش بحزم حارس سرحد مملکت	ضابط بربط ز ربط در سقف رباط
حفظش بدشت پرخطر خوف خطره زن	نامار و از خشم بجشر می اختلاط
شعلی فتنه ب حلی کفش گر از شطط	هم حرارت خورشش چو حنظری در ارسقاط
طوفان نوح جوشد اگر شور طیش او	جوی برحمت آوردش از بر سماط
رای رزینش گره برایش و جله استوار	سدی براستی که بود چون پل صراط

در رفته بر ز پایه ماهی چنین چنین	برهشته در بلندی ماهش سر فیاط
ساکنش بسته دور و یاجوج موج سیل	کز این قطر سد سکندر بود بلاط
سیل عرم که عرصه عالم فرو گرفت	بارگیتر ز مور و اینجا باحتیاط
معهدیست چون فلک که بقفلش بامتداد	بربسته تنگ از کمر کهکشان قماط
چون گرد دایش این ز پا چستون ستون	همچون پل صراط بر این رود و این رباط
مجوسش گفت از فزون آنجا نکهت	هر مصر عیش آمده تاریخ از انضباط
این بستون بقیه این رود و این رباط	از عزم رای معتمد این پل صراط
کرد انتساب چو کشاده چو شق کمان	در شست کین [illegible] صراط
وید از سلاح جنگ فلک چون تر احسام	شد از سه و مجره فزین تر از عنباط
تا پا نه کم کشد چو نه پور زال را	رخش فلک نهاده ز خور بر سرین خیاط
خورده ز دست برد و گفت بکه پیچ و خم	حزم فلک و داغ حمش را باز احتیاط
مه را برخ کلف نه ز زلفت سواد ناز	خور را برخ کلف نه ز خطت خطا خط
غالیست زهره و برخ رخشان آفتاب	گردانهای خال تو یک نقطه از نقاط
پیدا و جاق بود کمر از دست و داد تو	وقتی بدست چشم تو آید در اشتغاط
وقتی ز سه مهد فتن این یاد خود سری	کافته بدست بود ز دور ای التقاط
مغرور زشت کردن کردان کرز [illegible]	از کرزه کرز که دست را بانفعاط
بختی بحث دشمن سر سخت از سخت	شد لخت لخت سخی سخت باعتباط
لیکن ز قیل و قال تو گفت گرده قیل و داد	هست از غضنه معطر طالعت سلاط
حاشا که در عقاب تو هرگز خلد حسد	لیکن از بین مه منضبط اگر ای احتیاط
لیکن حسود خیره سرت آخر از حسد	خواهد شد از نکال [illegible] احساط
کیمخت بر طارم خضر است خوان تو	گسترده بر فرازی زمین است انبساط
گیتی ببر کشد سپر از قبه سپهر	چون برزند بتیغ دو سر دست اخراط
گنجینه آسمانست و گنجورش آفتاب	آری سپهر پرور او [illegible] رباط

بین الیات طبع تو سرچشمه حیات / کش دمبدم ز هول کفت بسوزد حیاط
روح هوای خنده‌ی خاطرت بهشت / کاورده است با محاسن اخلاق اختلاط
بیرا مهین امید رداد مها / کز بانگ دور باش تو کیوان در احتیاط
جز قامت تو راست نیاید قبا سخت / دیبا قبای اطلس گردون بارتباط
دوران کمر بریده باندازه برست / خورده حسد از آنکه شعاعی خط خماط
یکره ببین ببین عنایت نظر کشای / بشنو کرت نمیرزد از سماط
کاکنون چنیه کهنه ایم از دواج وهم / کم آتش شماتت اعدات در نشاط
تا آنکه آتشم بسخن باره از زبان / افسرده تر زیخ شده ام موسم شباط
گیرم کشم چو تیغ زبان از نیام کام / دانا نه آنکه دست کشاید باحتیاط
باگیرم آنکه آب حیاتم چکد ز شعر / نوشین کنم دهان سخنور باشتراط
محجوب آخرم چه جز این حاصل هنر / کافکنده است از نظر خلقم انحطاط
قدر هنر شکست چو بازار مردمی / از هر زنا سلیط هر امر وی سماط
رونق گرفته رتبه دو سرای قلبتان / از بس پر از رواج زنا رونق لواط
بگشاده وبسته زنامرد و مرد روی / عصمت دریده دیده وسر در هوا رباط
گویا که چرخ بسته هم از مردمی گذشت / گز پشت پا برودم و دانا برد سقاط
آدمی درست وراست ده این کج نهاد پیر / پیری خرف که خورده بری زاختران لطاط
وین خوق با شبان کله گردون درنده گرگ / کرصاحب الزمان رمدس از غضب نفاط
جز هشت وچار در دو جهان یار معتمد / کاکس از این دورنگ کینه قطع اقتطاط
نومید هم نیم که نه محرم بشاعریست / بل از مدیح صاحب زمان وارکم اقتحاط
از دوست خط صاحب زمانم خط امان / سرخط کلک نیز آزادی خطاط
کرمن کسی سلیطم دور ناکس سمیط / کردی ز خاک کویش دور سایه سماط
گیرم که من سقوطم دانه درج ساقطم / چون من لب بسقط قسطش بود سقاط
بوده چون نگاه چشم جفای دهر / هم درکشم بگرز کفش جام سر صراط

زاغ زبون خسته دلم شکسته پر / غمخوار مرغ بچه ازطار بری غفاط
زآتش گرفته آئینه خاطرم غبار / چونانکه دامن افق از ظلمت غطاط
زآتش فسرده خاطرم از فرط ظلم و جور / کم دل گرفته پیش ره کشف انکشاط
زانرو شکسته دل پرافسرده خاطرم / کرنا شکسته شیشه یخ دررو شباط
ویرانه منم شکسته دل و بیکس و غریب / کم نیست کس بغیر کس با کسان ملاط
هرگز نزد بتارک افتاده پشت پای / کش برزده است ناکسی از زده قلاط
احمد که نام منعکس نامدار کش / مطرود نام احمد محمود چون حاط
داشش منوط زاده از نطفه زنا / زاید سحر منوط چه از لاطی لواط
چون رهنما در هر دوای روشنست / در تیره تیه تاید هر کم از خلاط
ما منزد رهروان بیابان حیرتیم / آورده ایم رو بدرت از سه بحاط
ما نیم کز کش کشتی نهاده ایم / روی نیاز بر در مجنه از سه سقاط
ما نیم کز ملک ایران وجه که هست / با پهلوی تهی جز دو کرده زانکواط
آنا توان که واسطه زانجای این و آن / از هر که خیر خواسته است اقطعی قعاط
انصاف ده که خیر تیان را چه جای حرف / وانجا که رای تست دلیل ره سماط
گوییم پس چگونه چنین کی جهان کهن / آن کن که آیت می سزد وای مرد رعطاط
کم کرده ایم راه و برون رفته از باط / ای رهنمای کم شده کان اهدنا الصراط
تا بر صراط رهبر ما مرتضی علی است / هم مرتضی علیست بود رهبر صراط
یکره بجک فارس کرتنک دار بین / تا خود چو چشمهاز قفا بر تو ارتباط
مردیکانه میرز مانه هشیر ملک / کرچه دین هنوز پناه تو اشس ضباط
یعقوب وار ساکن بیت الحزن غمین / چشمش سپید در برو عین و عصباط
ره داده برورت مه کنعان خویش / چشم از قفاش دیده بصر کرده احساط
تاکی نور مه کند از چون تو آفتاب / تا سر چو آفتاب ز عیش از در فلاط
پرورده کان تست که از خاص و عام پاس / از فرط ظلم و جور در اطراف شان فراط

پرورده باز پرورد از کودکی در کهن
آن عاشقان کوی تو این داغ دیدگان
تا کی برون فتند ز فراق تو تشنه لب
گیتی کمر نهاد و تو آباد شد چنین
معمور از تو ملکت مصر و عراق و شام
بنگاه خسروان همه را بر تو اعتماد
جز معتمد الدوله که گوید و سوز ملک
با صدای گریه‌ام آمد بجای ی
ور نه روم بدر که دارا دریده جیب
سوگند معتمد بسر شه و هم بخت
گویم بشه که معتمد عیب پوش ملک
جز وی مدیح در کف عجزم هزار بیت
دامان شاه و معتمد آرم بدست عجز
گویم که ای پناه خلایق بعدل و داد
سرتا بپا ز تیشه بیداد شد خراب
وین عهد تا ز بخت خداوند داد گشت
وین یافت ملکت و ملوک پروری
داد عجب ز رخنه کز ملک را فتنه
آن دست برد کرشش آورد دست برد
شاها عروس ملک عقیم است بعقد تست
ملک است ملک دان مده آسان ز کف شها
بازوی ملکت است بپرورد شهی
جز معتمد که محرم شه در حرم سراست

عذرش بنه که هم بکند عذر از اختلاط
کز هیبت بگردن شیطان حباط
بادی ز سوز تشنه لبی در لب فراط
کز استداره مستوی السطح احتباط
جز پارس کو بود همه با تو با فراط
جز جایگاه جم که بود در کف قلاط
جز معتمد ز ملک که ساقط کند سقاط
برخیز عرضه کن بشهنشاه دین مناط
آه و فغان و ناله برآور دراز ساط
پس شاه را بقا در پیچون بعهد نشاط
نه گه حرم و شش از فرط احتیاط
با صد هزار پورتش صد گونه اختلاط
بی داد و دل ستانشان باین بساط
مشتی ضعیف رفت ز دست از کف حفاظ
آن ملک پارس کز مه و خورشید خطی فراط
کان جایگه همه خود ملک جم وراط
بر باد رفت ملکت و ملوک زانشطاط
کز دست برد بروز کف ملک جم دراط
چون پیش برد مفرط را فراط از فراط
کوتاه کن از داد بیده وعده وان احتباط
بین باز بینم چنان بکف آوردی از مناط
باید بود ز دیده ناموران نشاط
کش در حرم کشیده سراپرده انبساط

نااهل را مده و کسی خود بر اهل بیت
ایشان که ملک در کفشان کو اعتبار بسته
بر اهل بیت شاه که ملکت و مال و جاه
جز معتمد مرا که این غلط مبحث است
ختم سخن بنام شه و معتمد کنم
تا بگرد هفت کشور هر هفت گرد هست
پیوسته باد محرم شه در حرم سرا

دیده جهان پناه شهنشاه دین مناط
با دید تخت گوهر سریر ارتقاط
جز معتمد این که تواند شد از صراط
جز معتمد که محرم شه کرده از خلاط
دیوانه‌ام مگر که کنم قصه از حماط
معقود وای شهنشاه دین مناط
تا سپهر رای معتمد از روی احتباط

عین الکمال ز عین الکمال نقص
در حیطه عنایت یزدان بود محاط

گمان مبر که گرانی اگر چو جان ببرم
چو جان تو آمده در بر گمان بجز نبرم
نشسته چون بزمین خاکی آب چشم ترم
بیا بیا که چو جانت دمی ببر گیرم
بیا برم که کشد تا کمر مرا دل تنگ
گرت بگوشه دل کنج عافیت تنگست
دریغ دور که خواری ز اشک خونینم
بجای هجر تو سخت است پس معاذالله
منم ز هستی و این نیم جان نه قابل
رخش نمود طلوع از کنار زلف دوتا
بدین نظر نتوان دیدت ای پری رخسار
من ایستاده چو شمع بیا تو خوش بنشین
یک امشبی که چو شمعم دمادمی همدم
جدا ز گلشن رخسار گلرخان کو تا

گمان برم که ترا همچو جان ببر گیرم
که این منم به برت یا تو تا چو جان ببرم
چو خاک پس ز غمت بعد از این کنم بسرم
اگر چه من بجز این گمان بجز نبرم
وگر تو تنگدلی آنگاه جواب تن بدرم
برون ز هر سر موتاب زحمتی ببرم
شد آخر از غم پنهان سینه پرده درم
بیا همه بجز این جا مگر ببرم
که با مضایقه در خاک مقدمت سپرم
بطالعی که ز عقرب برآمده قمرم
مگر بصیرت دیگر به بینم از بصرم
که من ز پا ننشینم رود اگر چه سرم
دمادم است که دم در کشد دم سحرم
چو مرغ بسمل در زیر پر کشیده پرم

نه شوق گلشن و نازی نه شوق پروازی
بگوشهٔ قفسی طایر شکسته پرم

نه عاشقم بجمال گلی که ز آب و گلست
که من بهزار خوشش آرزوی گلشن دگرم

اگرچه تشنه لبی تو بکوثرم از دم تیغ
بآب تیغ تو من از تو بیش تشنه ترم

ستاده چون سپرم پیش تیرهای بلا
که از تن تو بگردانم و بجان بخرم

شوم بکشته سعدی ترا بلاگردان
کجاست تیر بلا کو بیا که من سپرم

بجز محبت که بجان و دل خریدارم
غمی ندارم و هرگز غم جهان نخورم

بره گذار تو چون خاک ره بدان امید
نشسته بر سر راهم که پا نهی بسرم

کرم براند از این در وزان در آیم باز
کجا روم چکنم نیست چون در دگرم

مرا از این همه سودا جز او نیست هوسی
که باز خواست کنند از تو داد و داد گرم

وجود معتمدالدوله کز عنایت لطف
چو آفتاب جهانتاب سایه اش بسرم

فروغ چهر منوچهر بیش چو بر تابید
فروغ مهر جهانتاب برد از نظرم

حجاب میبرم از حاجب درش محجوب
چرا که بندهٔ محجوب حاجبش بدرم

ز من مپرس که مشتاق دیدنت چندم
همان قدر که به دیدارت آرزومندم

بیا چو جان بجهان ای نگار دلبندم
که من چو تن بتمنای جان آرزومندم

چنان بمهر و مه با تو هست پیوندم
که از کمال محبت بموی پابندم

قسم بجان تو من از تو نگسلم پیوند
جدا کنند اگر جمله بند از بندم

بهرچه خاطر تو میشود از آن خرسند
اگر همه بهلاک منست خرسندم

بچشم مردم از دوری تو بر هم چشم
چه طعنها که زند از گریه بر شکرخندم

بپرسشم لب شکرفشان گشای و بریز
بکام تلخ از آن لعل شکرین قندم

بعهد و قول تو ام نیست چون امید وفا
تو خود بگو که بعهدت چگونه دلبندم

بوعده های خلاف این قدر مرا مفریب
فریب تا بکی و خلف وعده تا چندم

قسم بجان تو دارم که نیست شرط ادب
بشرطها که نباشی تو شرطها سوگندم

ندیده ام از تو جز از ترش نشستن و رخ
مگر که با تو بود تا برخ چو پیوندم

محبت بچکاندم از دیده قطره قطره چو آب
اگر بود چه دلی همچو کوه الوندم

هزار چشمه ام از دیده میرود بکنار
کنار دیده نگر دامن دماوندم

بچشم غیر چنین خواریم بخود نپسند
که من حیات چنین را بخویش نپسندم

حدیث ذوق وصالش ز من چه میپرسی
که من مدام فراق او فتاده دربندم

بپا بخاکم و بنگر که رسته مهرگیا
نگو که مهرگیاهست ز جان و دل کندم

نگار نیست بخون دلم بچه گفت
نگاه کن که کنونت نگار دلبندم

تو اعتنا و یقین گر کنی و گر نکنی
که اعتنا دکند معتمد خداوندم

شد از جمال منوچهر بیش خجل خورشید
تمام تر بود از ماه روی دلبندم

یکم بدرگهش افتاده بندهٔ محجوب
نه خودپسند و نه خودبین و نه خردمندم

بسر ناز چنان آن بت طناز آمد
که سراپای وجودش همه تن ناز آمد

خاک راه وجود تو سرافراز شده
هر که شد خاک قدوم تو سرافراز آمد

مرده گان را بسخن زنده کن ای عیسی دم
که لب عیسویت را که اعجاز آمد

راز عشقی که بدل داشتم از سینه نهان
دیده از دل بسته ز اشکم و غماز آمد

خواستم ستر غم عشق بپوشم شد فاش
دل محجوب کجا محرم این راز آمد

معتمد محرم اسرار ولی ستر خداست
خوش دل آنکس که بدین تاج سرافراز آمد

خراب آباد دل را گر نخواهی کرد آبادش
چرا ای سنگدل بر بیکسی از بیخ بنیادش

نخواهم خورد هرگز حسرت باغ بهاری را
که با چشم پای چند لاله و گل سرو شمشادش

ز بارش چون سری با من ندارد سرو این بستان
چرا باشم چو قمری پای چند سرو آزادش

دلا در عشق شیرین همچو کوه بیستون آمد
که وقت یادگاری بر نتابد دست فرهادش

بیاد ای شاه کن از خاطر خود خسته جانان را
که با یادت نباشد شاد هرگز جان ناشادش

بیاوت همچو عهد معتمد محبوب را عادت | جفا و با ادب خواهد برد محبوب معیارش

که این معتمد میر معارف مرشد کامل
که از فرمایش شاه ولایت باشد ارشادش

بی خور و خواب و دماغ از تو نمیکردم چه میکردم | علاج غم گر از ساغر نمیکردم چه میکردم
چو شد از دور گردون شیشه‌ام خالی و دل پرخون | ز مینای بی ساغر گر نگیرم چه میکردم
صبوحی می کشیدم تا ز سر گیرم … | زمی گر رنج درد سر نمیکردم چه میکردم
فزون میخواستم شوید چو از رخ رنگ زردی را | بساغر گر می احمر نمیکردم چه میکردم
چو ماندم خشک لب در بزم غیر از رنگ دلبر نه | لبی از خون دل گر تر نمیکردم چه میکردم
چو دیدم غرقه در خون بال و پر مرغ صراحی را | اگر خون در دل ساغر نمیکردم چه میکردم
چو افغان جدا نامی شنیدم از درون نه | فغان از سوز دل گر سر نمیکردم چه میکردم
بکف وعده داشت و دانسته میدادم فریب دل | در رحش را اگر باور نمیکردم چه میکردم
بی خور و خواب چو دوخواه می آیم گذشت از سر | چو نیکاگر لب از می تر نمیکردم چه میکردم
بعهد معتمد محبوب چون گل دلبر | اگر عهدی درست از سر نمیکردم چه میکردم
چو بر سر چرخ گردونش نهاد از ماه و خور افسر | کرشش از ماه و خور افسر نمیکردم چه میکردم

بدوران چون سر کویش نهاد از ماه و خور افسر
بخاک درگهش گر سر نمیکردم چه میکردم

زبانم بسته اندای آه سر دار سینه تقریری | بیانم خسته اندای خون دل از دیده تحریری
در آب و آتشم از اشک و آوای ناله تا ثیری | بخاک کویش ای آه و فغان چون باد شبگیری
بکشن دیوان گلگین ز جگر آه و شرر تا کی | برآر ای سینه تنگ از درون اتفاق دلگیری
دلم بر باد رفت از خاک غم ای دیده خونابی | شرار آهم آتش زد بیان ای اشک تقطیری
نگارستان جان یا برگ ماند ای عافیت عمری | خراب آباد دل ویرانه شد ای عمر تعمیری
چو همچون جب … بلا کم ای خطا جبری | چو با باعث نخواهد گشتنم ای سهو تقصیری
چو یارم بر سر است آخر خدا را ای اجل صبری | چو دلبر در بر است آهسته تر ای مرگ تا خیری

زبان در کش بلکه از شکوه‌اش ای معذرت تری | نظر بازی کجی در دیده‌اش ای شوق تقریری
بغمزه گر نگاه بسته‌ام ای دیده آهو … | نظر دارم بصیده منظرت ای چشم نخجیری
سر شوریده‌ام سودا گرفت ای طره غمزه کی | دل سودائیم سرگشته شد ای زلف زنجیری
بخون آغشتن لب تشنه صیدی ز ابروان تیغی | بقتل عابری آغشته در خون وز نگه تیری
بزخم سینه تو آسوده‌ام تشنه بی پیکانی | ز آب تیغ تو لب تشنه‌ام دستی بشمشیری
بعهد معتمد ای سست پیمان از وفا عهدی | در این پیمان شکستن عادت دیرینه تغییری

بچشم کم مبین محبوب را از معتمد شرمی
چو منظور نظرش باشد باغیر تو غیری

بعهد شهنشاه مالک رقاب | خدیو زمان خسرو کامیاب
محمد شه آن کز ورش بنده گاه | برازنده شاهان زنابی جاه
منوچهر خان دستیار خرد | که دنیا و دین را بود معتمد
منوچهر چهره ای که از تاب مهر | فروشوید آب از رخ ماه و مهر
چو چهرش برافروزد از آب و تاب | برد سجده بر بر رخش آفتاب
چو داد و جهان داد از عدل و داد | برادر همت از داد و داد باد
چنین نطفه که زاید از آب و خاک | کم باشد از نور یزدان پاک
هزار آفرین بر جهان آفرین | که سرشتش از نور خود داد و طین
همه راد و مردان و بنیاد دین | بجود دل و دست را دوش دین
کف کام بخشش کان فضل و کرم | چه از حاتم و معن و فضل است کم
برای از این چون ره دین درست | بمحراب و منبر زمسجد بجست
بگردانشنفان معتمد از کرم | یکی مسجدی ساخت رشک حرم
شگفتی نه از روی معجزه و نیاز | برد کعبه از چار رکنش نماز
بنا تا که شد از بینش اهل دل | برد سجده باید نه بر آب و گل
نه خود معتمد جان اهل دلست | که با نام این کعبه مقبلست

ز بس دلکش و نغز و زیباستی — تو گویا که این مسجد اقصاستی
امامش یکی جعفر صادق است — که شان امامت بر او لایق است
چو از معتمد که ز اقبال کاه — بگرداندش این مسجد آمد ز جاه
بیانش ز مجذوب مجاب دار — دو تاریخ شد چون دو گوهر نثار
بگرداندش از معتمد که باز — بدین مسجد آورد رخ با نیاز
الا تا بود کعبه مسجود دین — برد در سر آستانش بر زمین
بعهد محمد شه تاجدار — که درگهش سجده گه کعبه وار
امیر شهان معتمد اهل راز — منوچهر خان کرد این باب باز
در این دلکش کاخ فرخ سرشت — که دلکش رواقات رشک بهشت
که با قصر فردوس دمساز گشت — بر او چار در از جهان باز گشت
بهر طاق از جفت این چار در — در آن آمد و هشت در بهشتی گذر
بر او هر در از لطف آموزگار — ز جنت در رحمتی آشکار
چو محفل شاه باشد آب — ز جنت بر او میزد و صنع باب
چو از تخت شاهنشهی رخت بست — بر او رنگ فردوس اعلا نشست
چو محفل شه روان شه نگاه — در این باب که ساخت آرامگاه
از آن در کهش گشت خاتم کزین — که بودش جهان زیر نقش نگین
چو بر خویش خواندش جهان آفرین — به کرسی اورنگ بهشت برین
بفردوس اعلا شد او همچو آن — سروش اسا ربنا را جوان
سروش الهیش و سامانش — بتربت در رحمتش باز شد
بفرمان شاهنشه تاج و تخت — قدر بر زمان خنده نیک بخت
به امر محمد شه تاجدار — بر این مرقد این کاخ شد پایدار
جهان داوری داد کر معتمد — منوچهر خان خواستگار خرد
چو زینت بر این کاخ آغاز کرد — ز جنت بر او چار در باز کرد

بر این در ز مجذوب مجاب دار — دو تاریخ شد چون دو گوهر نثار
که معتمد گشت ابواب راز
و زین دو الفزا قصر جنت طراز

سرو بوم مرگ چنان منجمد است — که سرد دم کشنده جان خوداست
سرای چنین نه بوم و نشیمن — که در دم سرد و دشمن معتمد است

سرا دم سرد است ز حد افزونش — که گرمی است و این گشتم افزونش
با از دم گرم ذوالفقار حیدر — چون دشمن معتمد بر یوم خونش

سرماست چنان که من بگویم چونست — جا نهاز تن از بر دو دشش بیرون است
از بسکه ز خلق خورده خون بر همه خلق — چون دشمن معتمد علانش خونست

اگه دو از حد و فتح غلامی طلب است — معتمد پاکی آهن دژ و دژ از چپ است
معتمد فی البحر والبر جاوز الله کالمیاب — معتمد نابحر و بر حاکم سنه دمن کل باب
چپ کنید با چنین معتمد در اصفهان آمد — ابوالنصر غلامی شه منوچهر مهان آمد
چنین چپ آبادی ایران کردی احسنت ازلک — و ز چپ کعب صفاهان کردی احسنت از لک

منوچهر کشورگشای زمن — پناه جهان معتمد موتمن
به دولت ز دادار آمد از معتمد — ز چپاشت چون در بوی تکیه زد
چو بر ملک و دولت همه تکیه کاه — بدی معتمد زان بود پیش شاه
بگیتی جز آن دین و دولت مدار — بنو دوشه معتمد کامیاب
ز بس دین و دولت بیار است — ز دین کیش کفران همه کاسته
بنو رش همه دین و دولت قوی — بیار است گیتی کهن با نوی

درفش کشی کاویان برزو بال … دو روم وز یکسال فرخنده فال
دو لشکر دو رو گروه از دو ر گزید … بیدخو حجیب از صفاهان کشید
دو دریا بجوشش آتش و آب زاد … بجاگاه جواسه گران باد عاد
بهامون صفاهان چو دید دشت رزم … دو صف بسته لشکر یکی دو بدو
ز جنبش همه دشت و هامون و کوه … دو باره ز تکبیر سوار و ستوه
دو لشکر بجنگ دو کشور ز کین … به از دو دو رانده ابر روم و چین
بزرم حجیب آن فزو کوفت کوس … که لرزش همه هند و چین روم و روس
جبل نامی و کوشش پر از شور جنگ … از او پارسی شیون اندر فرنگ
بدارنده اقبال شه معتمد … چو خونکار رومی از آن تم البلد

چو مصر و حجیب روم و چین درگشاد
جهان کش در او شهری ام البلاد

ز محمد شه بقصد روم کوس سنجری … با همه قیصری قصر او بید اسکندری
داو شاهنشه محمد باد از دین پروری … تکبیر و داد و دین از ره میان وز داوری
یا محمد اقمع الجبر هو افه اید ک … یا محمد اقتل القیصر فانه جاء لک

پس از محمد فضل شه چونکه از اهل جهان آمد … محمد میرزا شاهنشه ملک زمان آمد
کزین ملک هرات از شاه جمجاه جهان آمد … محمد شه که اکنون کامران بد کامران آمد
چو کام معتمد یاری شاه جهان آمد … حجیب دام البلد فتح از محمد شه عیان آمد

چو اهل کربلا باز قتل از کوفیان آمد
محمد شه بپاس آن کشنده روسیان آمد

جیش اسلام از محمد شه بید منصور باد … وز محمد شاه قیصر و مهدم مقهور باد
قیصر آسمان و از منوچهری سپه مقهور باد … با معین دین با جنود معتمد منصور باد
ز جنگ معتمدی بای دهوی باشا رسید … که فتح کوفه و روم از که از سپاه رسید

فغان ز گردش دوران چرخ کج رفتار
که رفت راستی اندر مدار این غدار

بکجروی ز خطا همسپر خطا ترسایان … بکجروی سر او با همچو پایه پرکار
بسینه کینه کهنه نشش عداوت دیرین … بگینه گردش دوار روشنش شیوه رفتار
گذاره کرده چنان ز استقامت این کجرو … که کرده راستی از گردش زمانه کنار
چنان بکجروی آید که حق شد از باطل … چنان بکجروی آمد که کج گرفت ادوار
ز سست عهدی دوران وی وفا منسوخ … ز سخت جانی جولان وی جفا محتار
بعهد عادت ناش عین عافیت در خواب … ز عهد ناپیدایش چشم فتنه چو بیدار
محیط دائره انسو سپهر کج گردش … بگرد نقطه مرکز خاستم دوار
سپهرش از در جنات بهانه ناسطبوع … مدارش از حرکات زمانه ناهنجار
بجای ظلم و ستم در نشست کین محکم … بجای کذب و کشم بر شکسته دین پادار
سپهرش نکته بس برده برشد این شرع … مدارش نکته بدین کرده بسکه ناهموار
شکسته دین متین را متانت ارکان … گسسته شرع مبین را شریعت مختار
ز بس نموده بذرات کاینات ایذا … ز بس فزوده باذیای ممکنات آزار
بهر چه رو کنم از روزگار جز و نسیه … بهر که جنگ کنم از جان خویشتن بیزار
به پیشه تیشه جداوش بر سر فرهاد … ز تیغش دم شیرین دهان تراز دم مار
بکینه توزی دیرین یهود ناموزی … بچشم پوشی چشمین مجوسی مکار
کجاست صاحب بازوی ذوالفقار دو سر … که گیرش بزین سر کون کنه زادوار
کجاست شیر خدا شهسوار اژدر در … که اژدرش کشد از آب تیغ آتشبار
کجاست کو اسدالله حیدر صفدر … که سهگین اسدش را کند چو بره بشکار
کجاست دست یدالله شاه خیبر گیر … که برکند بن و بیخش ز ریشه خیبر وار
کجاست کو کند شهسوار عنتر کش … که برهمش فکند جمع ثابت و سیار
کجاست نفس رسول خدا تیغ ولی … که سر برد ز تن این یهودی غدار

خدیو کشور دین پادشاه عرش سریر / شهنشه عرب و شاه معدلت کردار
محمد عربی رسول بالحق / علیه الصلوة و آله الاطهار
چنانکه مرتبه شاه سریر او دنی است / که یافت علم الهی برایش استقرار
مقام قرب خدائیش قاب و قوسین است / که عرش فرش قدومش بود براه گذار
سوادکش همه زانوار طاهرین طیب / سوار وحش همه زانوار طیبین اطهار
ز دم کن بیکون شاه کنت کنزا کرد / نخست صادر اول بنام وی اصدار
چو آمد او بوجود و نبوت او لازم / ستوده گشت بختم رسالت آخر کار
ز کینه جوئی دوران آسمان این بس / که می نکرد وفا با سلاله اخیار
کشوده در کف کینش کمان قوس و قزح / نشسته تیر شهابش بسینه تا سوفار
کشیده از کمر کهکشان حسام دو سر / که سر برد ز تن مردمان با آزار
ز بسکه خون شده دلها ز دست چرخ پیش / ز خون به پنجه کف الخضیب بسته نگار
کنار قطب شمالش شکسته تا بوته است / بنات نعش برو طاق و جفت چون مردار
ز دب اکبر و اصغر اگر چه هست ابتر / ولی ز راس و ذنب شاخ شاخ شد و گدار
بچنگ جنگ کیوانش ناچخی خونریز / بدست فتنه بهرامش خنجری خونخوار
مطالع شرف مشتریش نامسعود / مناظر نظر زهره اش نحوست بار
مداد خامه تیرش شد آیه سیه اد / سواد نامه جورش ز دود آه نزار
ز عقد تین خسوف و کسوف مهر و مهش / چنان رسیده شب و روز انفس ابشار
که بسته راه تنفسش بر انفس و آفاق / و تابی دوران و مدار لیل و نهار
شکسته از فلکش اطلس اخشیجان / چنانکه باز نکرده درست و کجها بار
چنان مزاج عناصر از او نکسته باشد / که یافت می نشود جز مزاج استکبار
ستاده آتش و باد و آب و خاکش از ترکیب / که جز شکستن صورت ز دوی نیاید کار
ستاره روز و شبش را نه سال و مه دوران / که جسته دایره او بار می شمارد بار
مجره اش که یکی منجنیق سه شکنست / بسنگ فتنه بغرق زمانه صاعقه بار

شکست صاعقه سنگ فتنه اش جا نگاه / دل شکسته من همچو شیشه سوده وار
بغیر گوشه دل چون مرا پناهی نیست / کجا گریزم از این سنگ فتنه مجنون وار
ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد / من ابلهانه گریزم بآبگینه حصار
زبسکه سنگ حوادث ز آسمان بزمین / رسیده از کف کین بر سر سرای و جدار
جهان زمان و زمین سنگسار حادثه شد / که سنگ حادثه میبارد از در و دیوار
بدین صفت که رسد آسمان بجنگ زمین / بدین نمط که فلک با فلک کند پیکار
بکینه جوئی اهل وفا ستم پیشه / بسینه کاوی مردم شده جفا کردار
ز کینشان همه دلهای اهل دل پرخون / ز جورشان همه چشمان مردمان خونبار
خصوص چون من افسرده خاطری مجبور / دلی شکسته تنی خسته خاطری افکار
مریض و بی مدد و بی طبیب و بی یاور / بجان رسیده و دل آزرده بی کس و بی یار
بی معالجه دردهای بیدرمان / برای چاره بهر کس که رو کنم ناچار
چو جسم عافیتش بستری ز رنجوری / طبیبش حادثه روزگار بد آثار
کنونکه عافیت از جان خویش بیزار است / بدست حادثه روزگار گشته دچار
بدین جهة کنم افغان ز دل بصد زاری / بدین سبب کنم از سوز سینه ناله زار
که رو کنم که باین طبیب سنگین دل / که سر کنم بکه چون عافیت فتاده نزار
زمانه بر زمین سپهر قالب بیجان / زبس میان هوا همچو پیکری بیدار
همین نه شکوه ام از روزگار دون پرور / همین نه ناله ام از آسمان کجرفتار
شکایتم همه از خیره خوک آدم خوار / شکایتم همه از گرگ گرگ مردم خوار
پناه بر بخدا ازین گروه بد آئین / نعوذ بالله ازین فرقه خیانت کار
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم / که روزگار طبیب است و عافیت بیمار
مگر ز حادثه روزگار دور سپهر / مگر زمانه اقتدار لیل و نهار
ز ظلم و جور و ستم کم بجان بود محمول / ز درد و محنت و غم کم بدل بود سربار
کنم بحضرت اسکندر آیت استشفا / برم بدولت دارا درایت استظهار

زهی تجلی انوار حسن آن رخسار
طلوع طلعت حسنش مطالع الانوار

منی ز تابش آن چهره منوچهری
که از شعاع رخش چهر مهر تابان تار

طلوع طلعت غرّاش نور تابناک است
که آفتاب جهانتابش آمد آینه دار

جهان پناه و جهانمدار و جهانداریست
که آمد آیت داداری جهان دادار

سپهر مرتبه و شان جهان جاه و جلال
که فرّ و فرّ کمینش از کمینه اسکندار

علو مرتبه‌اش بارگاه کیوان است
که سر نهاده زحل بر درش چو حاجب بار

وز این شان شکوهش سپهر منقبت
که حول مرکز دارایش بود دوّار

کمی مرتبه و شانش کجا رسد بگمان
اگرچه وهم ندارد بحدّی استقصار

چه آیت است که در شان وی ز رفعت نیست
مراتبی که ورا نیست جز بتکرار

یگانه معتمدالدوله‌ایست این پرور
که دین به دولت دارائیش بود پادار

ایا بفرّ جهانبانی از مهان مختار
ز داوری بجهان برگزیده دادار

اقل مرتبه پایه‌ات جهانداریست
گران بمرتبه خود و جهان کند اشعار

بی ز مرتبه بر فرق تو نیفزاید
چرا که مرتبه دارد بقدرت استظهار

بقدر و شان تو برهان قاطع ثابت
بدایت است و دارا حیث حاجت اظهار

چنان ز عدل تو آباد گشته هفت اقلیم
که بر دو جغد ستم آشیانه بر سر دار

اگر ز رای تو دانش نماید استعلام
اگر ز فکر تو بینش نماید استفسار

کند ز راز نهان با سیاست حکم
کند ز علم نهانی بیان اخبار

بهشت عدن ز خلعت نسیم جان پرور
جهنم از نفث قدرت شرار آتشبار

اگر مطالعه طلعت کند فردوس
بچشم جلوه‌اش آید جمال غلمان خوار

بیزم وسعت خلعت نشسته نامیدیت
که میزند بهوای تو تشنش مزمار

بصیرتا که تو داری بچشم بینا نه
ندیده دیده بینا نه ز اولوا الابصار

نظر بدیده بینات عین انصافست
کجاست دیده انصاف تا کند ابصار

کر لب تو کرامات عیسوی دارد
که مرده زنده نماید بیانت از گفتار

کسی که تشنه آب حیات خضر شود
ز شربت لب نوش تو بایدش افطار

عجب ندارم از این مرده زنده کردن تو
کرنه زنده دلان مرده می‌کنند احضار

تو زنده دل بتولای ساقی کوثر
سزد بمژده جان بخشی ار کنی ابشار

فلک اگر نه ز کوکب نمودی استعلا
ملک اگر نه ز خوبت گزیدی استبشار

کجا بمرتبه میرفت آن اعالی علی
کجا بچند گرو می‌گشت این من الاحرار

ملک ز خوی تو آموخت خصلت نیکو
فلک ز کوی تو اندوخت رفعت مقدار

اگر نه که فلک این پایه داشت از تعظیم
اگر نه که ملک این مایه جستی از تذکار

بقدر شان تو پیوسته چرخ در گردش
بذکر خیر تو دایم فرشته در اذکار

شمار وصف تو چون از حساب بیرونست
شماره تا بکجا بشمرد هزار هزار

دو دیده دوره دور از پیش بپای شتاب
گرفته دست تسلسل عنانش از ادوار

جهان ز مکرمت یافت رونق جنت
علیه تجری من فیض جودک الانهار

کف سخای تو شاخ درخت طوبا نیست
که از زواهر بخشش بود جواهر بار

مگر دو آب زبان لعلت از زبان جاری
مگر ز چشمه حیوان نموده استفجار

چگونه سیر و انهارت از انامل دست
اگر گشته ز زاینده رود دل سرشار

پر از جواهر مکنون راز چون دریاست
دلت که دم زند از گنج مخزن الاسرار

مطالع ید و بیضات ضوء خورشید است
که ذرّه ذرّه فرو ریزد از برش دینار

بدستت آتش موسی است کو نیار روشن
وگرنه شعله کشد که ز دوی زبانه نار

کفت ز کفه میزان چرخ قسطاسیست
که از جواهر انجم کشد دو صد قنطار

بجمع و خرج تو دور زمانه چون پرداخت
ز دور پرد تسلسل خلاصه در طومار

بقدر خرج تو در هست و بود عالم نیست
حواله بر که کنم این مخارج بسیار

بجمع و خرج تو پرداختم چو در عالم
تمام عالم فانی شدند باقی دار

کسی ز عهده خوبت برون نمی‌آید
مگر تعهد سرشار طبع گوهربار

فروغ رای منیر تو جرم نورانیست
که بدر را شرف از مخلصش بود بمقدار

محاسن خوش خلق تو ذات مسعود است | که مشتری کند ش از بشارت استبشار
چو دست میدهدم بوی خلق و خوی بگو | به حاجت و کرمم پس جلیله عطار
چو بوی عنبر اشهب ز خلق خوش شنوم | روم پس از چه پا بوی مشک تاتار
چو لطف خاص تو عام است در نوازش خلق | نمیرود کسی از در کجت باستغفار
کسیکه رابطه خواهد بخاک درگاهت | بدون واسطه رو آرد وش باستحقار
تو آفتابی و من ذره وار پرتو تو | نه ذره پروریم لحظه فرو مگذار
کمر نه ذره ز انوار جرم خورشید است | اگر بود چه در انظار خلق با مقدار
چه شد مراتب الطاف ذره پرورت | که ذره وار ز خویشم نکرده برخوردار
چو ذره رقص کنان در هوای خورشیدم | که ذره ذره رسم تا بمظهر دیدار
میفکنم ز نظر طرفة العینی | که ذره در نظری محو گردد از انظار
منم بکوی تو بر خاک رهگذار تو گرد | بیا بخاک سر کوی خود قدم بسپار
اگر چه کمترم از گرد خاک رهگذرت | ولی هوای هوس بر هبا من مگذار
بیا ز حق نگذر بر سرم گذاری کن | که غیر حق نشاید رعایت حق دار
مشو ز کرده سر کوی خویشتن غافل | که غافل از نظری میرود ز دیده غبار
بقای عالم فانی چو از نکو نامی است | تو عالمی بیکی نام نیک باقی دار
بنام نیک تو تا شد جهان پر از انصاف | ز اسم و رسم انوشیروان نمود انکار
اگر نه داد تو میبود بر جهانگیر نه | اگر نه عدل تو میگشت در جهان معمار
اثر نبود و نمی ماندی از جهان خراب | وبعد ذلک لم ینظر الی الآثار
سمی چو پا برکاب وزنه چو کف بعنان | زمین ز جای برآید به گنبد دوار
چنانکه عزم زمان را نمانده پای شتاب | چنانکه حلم زمین را نمانده جای قرار
شگفت نیست که گردد زمانه زیر و زبر | بجای کید گرافشند ثابت و سیار
بروز رزم که گرد و فضای دشت نبرد | شود نه صف محشر ز گیر و دار سوار
خروش کاو دم آید چو نفخ صور بگوش | ز حشر دهشت شود دشت کینه روز شمار

بخواب مرگ رود ور زند چشم اجل | ز خواب باز شود دیده اجل بیدار
فلک ز شورش و غوغا فرو طپد بزمین | زمین ز جنبش جا چو آسمان رهوار
بپای دادن جان رفتن روان انسان | ز دست بردن دل ماندن توان دشوار
ز گرزهای گران تارک یلان کوبان | ز نیزهای گران پیکر گران بردار
سلاح رزم چو خواهی تو بر خود راست | سپهر کجروت آید ز انجم اسلحه دار
بتن گرفت چو پروین نمایدت جوشن | که نکند ز برش تیر قوس را سوفار
ز کهکشان حمایت استوار تیغ دو سر | که راس عزل بدزدد و سر از برش بکنار
کمان حمایت از تاب قوس و قوس قزح | بنه گشت همه تیر شهاب آتشبار
سپر به دوش و برت برد از قرص قمر | که هست پشت و پناهت ز ثابت و سیار
زحل به پستی و مریخ بر به دست دگر | لبان وشته خونریز و خنجر خونخوار
بکف بازوی زورت عطارد و برجیس | برای حفظ تو حرز از یمین و یسار
کلاه خود تو طاووس چرخ یعنی خور | ز زهره اش پر طاووس بر سر و دستار
قدم ز نا چو سلیخ بساحت میدان | علم شوی چو بکیفش به صف مضمار
سبک بری چو عنان و گران کنی چو رکاب | زمین بگرد هوا در هوا بگرد غبار
فلک ببحث سبک پو به چو بد از جنبش | زمین بپای زمان در تنگ آید از رفتار
بهر طرف که برانگیزی اشهب از چپ و راست | بهر جهت که کنی حمله از یمین و یسار
وعادت از بدن ریزه ریزه صد خرمن | فلک از تن صد پاره صد هزار انبار
ز برز گرز تو حینه و عزیو رعد آمیز | ز بیم تیغ تو بار دگر که صاعقه بار
فتد ز غرغرها و صدای ساطورت | صداع در سر مصروع گنبد دوار
چنان بمغز فلک شش پرت شود جاگیر | که روز روشنش آید بچشم انجم تار
کند کمین ز کمین چون برانگنی سپهر | سر پدید خور در خم آید ش لجنا
سحاب ترکشت از بسکه تیر بارانش | علیهم اذا مطر السوء از سبل مدرار
چنان ز تیر سه پهلوی ترکش سرکش | فرو بپوشد درع و زره بری بیمار

که خون دل چکد از چشم جوشن گردان ز چار آینه شان بشکند عناصر چار
تن تهمتن با توان پیل ا مکن زند بقلب هزاران سوار یکه سوار
چو روکنی تن تنها بسوی قلب سپاه بگیر و از برت افراسیاب راه فرار
دو شاخ تیر گزینت بچشم رویین تن چنان رود که نیاید دو کنده وار از اشجار
فلک سریرا میرا سرا جهانگیرا که لطف عام تو خاص است بر صغار و کبار
بکار زبان تبسم بسوی من بکش یکی نظر بترحم بروی من بگمار
چنان ز دور سپهر سپنج در رنجم که رنج می‌کشدم عاقبت چو بر بیمار
ز سفله مردم دون پرس عهد و پیمان پرس برم پناه چو اصحاب کهف در تک غار
شکسته قدر هنر زآن قدر ز بیقدری که مانده در کف قسطاس وزن بی‌مقدار
تو قدر دانا و قدر هنروران دانا چنانکه اهل هنر در زمان تو بسیار
مگر بعهد تو گرد آمد جمع هنر کنند بر سر خوان ثنای تو ایثار
نیم ز اهل هنر بنده گرچه خود محجوب ولی بحکم تو در محضر آیم از حضار
بر آن سرم که کنم چون نظامی از در نظم بنام نامیت ایجاد مخزن الاسرار
جواهری که مرا در بود بحشر آن طبع مگر بیندم ثنای تو اش کنم ایثار
نیم نظامی و فردوسی ار چه من بسخن ولی شوا بشعرم بدان کنند اشعار
که خود تو نه چو قزل ارسلان ملک محمود بجای من کرم داوری بجای آر
که نام نیک تو باقی بنظم من ماند کلام من ز تو موزون شود باستظهار
بقای نام جهان چون بعالم از شعر است بقای نام تو جویم بعالم از اشعار
کنم بنامت منوچهر نامه انشا که هر دری ز بیانش دری لآلی شهوار
بنام تست منوچهر نامه بس شایان اگرچه برتر از آنست بود شکوه شعار
ولی ز عهد تو دو داستان و دو بیت که در بهار بس چاکر دی از درستی کار
بخاطر آمدم از آن زمانه و ذکرش درست و راست تر است از روایت ابرار
کسی چو نیست که بر عهدش اعتماد کنم کنم به معتمد ملک و هست استظهار

من و سماجت دور آسمان هیهات است مگر بعهد زمان تو آورم زنهار
همای همت تو هم کمر کند مددی وگر نه طوطی طبعم شکسته اش منقار
گرش بشهپر سیمرغ شوق پروازی هزار نغمه کند ساز همچو موسیقار
براستی کشد آواز شاهنامه بنام که آید از پا شمارش زهره با مزمار
عراق و فارس شود پر ز ساز زیر و بمش چنانکه خورد و بزرگش ز نغمه برخوردار
مجاز بود حسینیش ار ز ره عشاق بری کنند سر از نای چنگ و بربط و تار
ز نغمهای دگرگون که نو بنو خواند هزار نغمه کند باز همچو موسیقار
جهان پناه چو پهلوا کرد روی داد ببین که تا تو چه کردی بپارس از پیکار
چه رزمها که بکردی فزون تر از رستم چه عزمها که نکشتی براه چو رخش سوار
چه هفت خوان که نه بگشود عزمت از گیلان که رخش در ستمش از رسته گرده گذار
روان رستم و افراسیاب روئین تن زبان دگر نه تو کینه نه ارزه در برزار
ندیده دیده کی جنگ جم از شبانگاه رو چه فوجها که بهم بر شکستی از فجار
گرفتی از ور ره یمین ورز فلاح جبال بپی کوان جبل گرد سرکش بسیار
بذکر خیر تو راوان هنوز نیکوییست کنایت انگه ز بن کند ریشه اشرار
مگر تو خود نه قلاع گل و گلاب و سپید فرو بکاک سیه ور کشیدی از کهسار
مگر بهین نه بهار بارهای مشهور است که بار اسر رستم شکستش از دیوار
ز این ولایت ورزه هر روی گلاب و گل است که جیش تیمورش بر گکوهت از تیمار
ز خود تو چه کس به ستیاری بخت نشاند پیش تن تنها بکاک تیره و تار
جهان پناه امیرا مها جهاندارا که داده فر جهانداریت جهان دادار
ستایشش چو منی گرچه نیست لایق تو ولی ثنای توام چون بود شعار و دثار
من از جبلت خود می ستایمت بسخن تو هم بر تبت خود حق من بجای آر
نگو نیست که مرا هیچ رود که استاد بده چو سلطان نصر اصل و فرع فخر و فخار
چنانکه بود فراهم ز بخشش سلطان برای رودکی اسباب عشرت آن مقدار

محجوب
۲۱

که داشت بر در خدمت همه کمر زرین ‌ ‌ دو صد غلام کمر بسته از یمین و یسار
اگر چه هست جمیع تو بیش از آن بر تو ‌ ‌ که کمتری ز مراتبش از آن دید بشمار
ولی با یمقدارم شاکر از مکارم تو ‌ ‌ که روز و شب بدعا کوشم و تو شکر گذار
سه چیز مایه این مقصد ها برون است ‌ ‌ که با وجود سخاوت بود یکی ز هزار
نخست رنده کوه ابو قبیس قرون حق ‌ ‌ که چنگ پر زر است از کیسه آیدش مجار
وگر مغزی سینم کانی خرج ‌ ‌ که در ایشش بود از راه کیسه استوار
وگر تهیه اسبابم از مکان و کتاب ‌ ‌ که این سه چیزم نه کاریست مشکل و دشوار
ترا ز خار پر چه ز هر چه افزونست ‌ ‌ مگر کتاب که کنجی است زاید الا ز خار
کتاب خواه که نایاب گنج پر گهریست ‌ ‌ کتاب گنج معانی است مخزن الاسرار
زمین مربع و بدست از کتاب آور گنج ‌ ‌ چه گنجها همه پر از جواهر اسرار
بیک اشارت از عین جود هر سه درست ‌ ‌ چرا که میر و داند عین بخشش انتظار
مراست یک سخن اینجا بجا و ختم سخن ‌ ‌ بگم اینکه بانصاف هیچکس اقرار
بذات پاک خدای جهان ترا سوگند ‌ ‌ که داده است ترا عقل و دولت اختیار
که با وجود تو ذات مقدسی تو بگو ‌ ‌ چگونه کس برد و دیگری برد اصرار
وگر چه تیغ بگو نا جواب شیر جست ‌ ‌ که چون شکر نظام و ز لفظ شکر بار
ولی از گفته دیگر کسان اگر شکر است ‌ ‌ که نخجر بودم در مذاق از دم مار
هزار تیغ بگو ناهنوز شیرینی ‌ ‌ ترش نشستن روی تو به ز شیرین کار
سیاق تشنگی خلق تو به ز بسط نفوس ‌ ‌ خزان گری تو خرم ترا ز زمان بهار
اگر چه لعل لبت غنچه بود و لیکن ‌ ‌ ولی رخت چو فضای بهشت پاک گلزار
چرا بدین همه خوبی کس از تو به پسند ‌ ‌ تبارک الله از این ستوده شخص اطوار
دو بره هیچ منی در ثنای هیچ تو نا ‌ ‌ چگونه از در دیگر نوید استظهار
بجز در تو معاذ الله ار پناه برم ‌ ‌ بجز بر تو برم حاش لله از زنهار
قسم بخاک قدومت که بر ندارم سر ‌ ‌ ز آستان تو گر سر رود در این سر کار

چه سان تملق همه ناکسی توان بردن ‌ ‌ که کس ندیده بخود هیچگه ز خویش وتبار
هزار مرتبه ممنون ز تو مردان به ‌ ‌ که در تقبل نامرد مردم اوبار
چه سان نوازش ناکس کشم بعید منت ‌ ‌ چگونه منت دونان برم بعید آزار
مرا جواد سخن اشهبی است بس سرکش ‌ ‌ که پاره میکند از حرف سخت دست فشار
چگونه سر ز تم باز از حرام مخور ‌ ‌ چگونه تن بدهم در نیاز نیش فگار
مرا بذات خدا تاب آن تعرض نیست ‌ ‌ که ره کنم بکسی وجوید از من استدبار
بطرف نازک چشم خمیده نتوان دید ‌ ‌ اگر چه دیده معشوق و لب سحار
بوی پرشکن سر کج نبندم دل ‌ ‌ اگر چه طره طناز سرکش دلدار
نمیخورم خم ابروی ناز کج کمکسی ‌ ‌ اگر چه ابروی خوبان خلخ و فرخار
همه جهان بخم ابروی ناکسی ارزد ‌ ‌ که چین زند بجبین چشم خشمش از ...
اگر چه بر حسب گنج خویش بخشکم ‌ ‌ ولی منیکشم از بار منت منقار
وگر چه گندم نان کباب آتش به ‌ ‌ که پیچ و تاب کشم از کشاکش عصار
بهیچ می نخورم نقد کسب نان را ‌ ‌ که سه فرو برم از دم بگور نه صفار
اگر شراب طهور است خود حرام بود ‌ ‌ که رو ترش کند از تیغ گفتنی خمار
نه عاشقم بکمال زنی تا ونه پسی ‌ ‌ که کار فسق و فجور است لایق فجار
مرا مصاحبت این دو خود ... ‌ ‌ که موش و گربه در اینجان و کبک و شلوار
افکار بر همه چون عقرب ... ‌ ‌ چو آشنا نه بیگانه کم دراینجان مار
بخانه که در او نیست اهل دل ز دوم ‌ ‌ که دیدن رخ نااهل بس بود دشوار
بود ز زیارت اهل قبور بس بهتر ‌ ‌ ز دیدن رخ نا اهل در محل مزار
حدیث وانی خیر از زیارة ... مزور ‌ ‌ براین جماعت نا اهل وارد است اخبار
وگر نه زنده دل اهل ... جهان ‌ ‌ چنانکه زایر گوی مزارشان زوار
کرده آینه خاطرم ز دیدن شان ‌ ‌ غبار زنگ بر جبین که کوره نه نگار
ندیدن رخ اینگونه زشت رویان به ‌ ‌ نه بلکه بهتر از آن نقش زشت بر دیوار

مباد همره ایشان شوم بجنبت
که از مصاحب ناجنس باید استغفار

ز قربشان همه این المفر همی گویم
همی گریزم ازاین گله گرگ چون فرار

نکرده‌ام بقدام تر لب از شارب خمر
که شرب خمر بود ذوق مشرب اشرار

اگر بفرض محال آنکه کیمیا گردد
که هیچ ورزه سراپایشان شود زر تار

چه کیمیاست ز گنج قناعتم بهتر
که در کمینی از این خلق جویم استغفار

مرا بغیر قناعت لبی مباد ادست
اگرچه فخر کنند اکثری ز استکبار

بحرص از چه شوم زله خوار دون طمع
مگر نه هست حرام اکل میته و مردار

مرا طبیعت دیوانه‌ایست سودائی
که جز ثنای تو بر خود نمی‌کند هموار

بدان رضا نه هم کآیم از در تسلیم
بدرگهی که بر او نشسته حاجب بار

که در پناه درگاه جاه محمدی
که جای دارد اگر بوزنش بری صد بار

سپهر مرتبه دانشورا خردمندا
که در مراتب فضل تو نیست استقصار

ز نفس دانش و دین بقدر عز و شرف
مدارج شرفت راست نه فلک معیار

یکی به دیده انصاف سوی من بنگر
که آنچه گفتم و میگویم از در گفتار

بجز بقای نکونامی ز [illegible] دوران
دگر چه خواسته‌ام زین مراتب تکرار

بغیر مرتبهٔ ذات پاک لم یزلی
که با زوال بود تا ابد باستمرار

نظر بهرچه کنی در جهان کون و فساد
ز ماسوی همه حق است ثمنه الطهار

نمانده‌اند و نخواهند ماند جاوید آن
نمانده است و نماند مدار لیل و نهار

بعالم از همه کس نام نیک ماند و بس
چنانکه مانده در آیات و مانده از اخبار

دلایلی که در آیات دارد از قرآن
رسایلی که در احکام احمد مختار

تمام حاصل مضمونش آیهٔ ماثر
همه مراتب مشحونش آیت آثار

در این که زشتان دو سه در کتب است
همه بسلطنت خسروان کند اخبار

گر نه این همه کوشش برای نام نکوست
که در زمانه بوند ز نام نیک آثار

نه این همه ز برای بقای نام نکوست
که در زمانه نکونام گیرد استعبار

کنون تو نیز بتحصیل نیکنامی خویش
وز آن سه چیز محصل بگفت من بکار

ادای دین و عطای وظیفه کسب کتاب
که هر سه را بیکی امر کن کنی احضار

ذخیره جو و کاندر او قصوری نیست
ملک کتاب که باقی است دایم الاثمار

بضبط در بطش اگر برکس اعتماد نیست
بدست بنده محجوب معتمد بسپار

خصوص اگر چه بود چه ذخیره جلدی چند
بمهر و وقف مزین نما از اصحار

غرض که این سه بوجهی درست جمع شود
تنی معاون و شخصی ظهیر و نفسی یار

بعون ایزد و تا بنده کرد کار کنم
بنام نامیت ایجاد مخزن الاسرار

بدانچه داده بکام تو پرده از دوران
براستی و درستی سپهر گوهر نثار

همه ز مخزن نثر آورم برشته نظم
جواهری که بود به ز مخزن اسرار

بروزگار تو از عهد خسرو مغفور
رسیده تا بزمان شهنشه مختار

جهان کهنه نوی بر زند داستانی نو
که در جهان کهن نو نباشد از تکرار

بمدحت از یکی داستان بگویم باز
که باز گو کندش دهر تا بروز شمار

معانی آورم از داستانت اندر رزم
که رزم رستم دستان رود بگرد و غبار

کنم ز نام قزل ارسلان و شه محمود
زمانه خار ار و ز نام تو پر از اشعار

باسم و رسم تو گردون فرازم اندر دون
بذکر خیر تو گیتی فروزم از گفتار

مرا هوای سرافرازی از تو در منظوم
مرا صلای زبان بازی از تو در اشعار

جهان نوردا گردا پهلوا یلا دارا
که داده شان جهانداریت بفر دادار

حدیث رستم در خشم بخاطر آمد باز
که با تو سر کنم آغاز داستان هشدار

اگرچه رستم دستان دوی این زمان بوده
بمدحت تو و مدح تو در شده اقرار

کنون تو رستم عهدی و من سخنور طوس
کلام آنکه نه کس را در این سخن انکار

چرا ترا به منوچهر نامه نستایم
که بس ستوده تری از ستایش احرار

اگر نه فرخی و عسجدی و عنصریم
ولیک کم نه کسم در زمانه از افکار

گذشت که بزمی فردوسی از رستم
گذشت که چو رخشش کمیت تو رهوار

مزیدی آنکه زبد بخت بختیاری دون / چه حصنها که بهم درشکستی از کهسار
گرفتی اندر ره چند وز قلال و جبال / بسی گران جبل کوه سرکش بتبار
بگیر و دار تقی و نقی فشردی پا / که دستشان ز جبل بر بریدی از اجبار
سپه قلعه کشودی چو باره در مردی / عجب چو گرفتی اندر گل و گلاب حصار
چنان بفتح ورام البلد بدید غالب / که در گرفت ز اقصی البلاد روم و دیار
عجب گشودی چو رام البلد چو قلعه سپید / گرفت اندر ره چند وز حصون و حصار
رقم از پا فتح عجب چو قلعه سپید / جهان محجوب اندر دو کوه شهوار
بقلعه [illegible] آن جا کن از سپید حصار / عجب گشا و منوچهر و ز کشاد و دیار
الا رسد بزبان تا ز بدیع و نوم الهام / الا بود بجهان تا ز خیر و شر آثار
دعای ذات تو از وحی تاب بر افواه / ولای شخص تو من کل باب در افکار
عدو ورا و تو را خود پسندی از دوم تیغ / عدو و جاه ترا سر بلندی از سر دار
دهد نجات بخیرت خدای هر دو جهان / بجاه قادر بیچون بحق هشت و چهار

بدحت تو منوچهر نامه گفتش من
همیشه تا که بود با لعشی والا بکار

آقا سید محمد فضیلت نیکو نهاد، دانش عزلت و شسته نهاد، از اعاظم سادات بزرگ نجبای اصفهان و از زینت نیکان و معتمدین آن سامان است. از آنجا که بشرافت ذات و کرامت صفات آراسته، در آستان قبله الانام حجة الاسلام منبع المناقب والمفاخر حاجی سید محمد باقر سلمه الله ملقب بمعتمد الشریعه شایسته آمده، و نظر بآنکه همه روزه بانجاح مطالب انام و قضای حوایج کرام بر این آستان نصرت فرجام روی مینهاد، و در سفر خیریت اثر عربستان که دیده دلش از انوار جمال آنشه در عدیم المثال محروم، و خاطرش از فقدان غبار در بار آن داور گردون اقتدار مهجور مانده، این قصیده را از روی صداقت و محض ارادت بشرف عرض رسانیده.

ثبت افتاده هی بده

بر فلک تا مهر و ماه آید همی / اصفهان را پادشاه آید همی
می بنالد خشت خشتش از فراق / و ز پی مهر ناله آه آید همی
شوق آن دارد که در میدان او / شاه با خیل و سپاه آید همی
میل آن دارد که در بستان او / سرو او با فر و جاه آید همی
ای تو گر تابد بکاخش آفتاب / در نظر قیر سیاه آید همی
باز آمد مرغ جان اصفهان / جانب آرامگاه آید همی
شاد باش ای اصفهان این شاه تو / با جلال و دستگاه آید همی
شاد باش ای بارگاه خسروی / خسرو اندر بارگاه آید همی
غم مخور ای اصفهان یعقوب سان / یوسف مصر از چاه آید همی
عنقریب آید بمصر عز و جاه / آستانش سجده گاه آید همی
نقشها بر آستان جاه او / از نواحی و جهات آید همی
از پی تعظیم جاهش روز و شب / گاه مهر و گاه ماه آید همی
در شب هجر ار چه بر روی رنجها / روز وصلت عذرخواه آید همی
خرم ای بزمی ز نو کاینک ترا / خسرو عالی پناه آید همی
آنکه او را آسمان و آفتاب / آن یکی تخت این کلاه آید همی
آنکه در میدان جودش با گزاف / کوه زر چون پر کاه آید همی

شمس دولت آسمان عدل و داد مظهر فضل اله آید همی
آنکه خاقان از پی تحصیل جاه بر درش هر سال و ماه آید همی
آنکه قیصر بر عطای دست او چون گدا پابوسش بگاه آید همی
آنکه تیغش بر تن اعدای دین جان ستان و عمرکاه آید همی
آنکه در بزمست چون قاآن و معن عمرو لیث رزمگاه آید همی
آنکه عفوش عذرخواه مجرمست گرچه با کوه گناه آید همی
آنکه بدخواهست او را در جهان روزگار او تباه آید همی
وآنکه دولتخواه او را روزگار کامجویی دستگاه آید همی
در زبان ما را دعای دولتش هر سحر هر صبحگاه آید همی

ذلت اعدا و عز اولیا
دعوی ما را گواه آید همی

آفرین بر وفایت ای صبا جان من بادا فدایت ای صبا
روح ما را راحت افزا آمدی گوییا از فردوس اعلی آمدی
چون پیام از حی لیلی داشتی راحت مجنون شیدا داشتی
نافها از کشور چین با تو بود چون شمیم زلف پرچین با تو بود
چون پیام دلبر آوردی مرا خود عبیر و عنبر آوردی مرا
چون ز خاک کوی جانان آمدی جسم را خاصیت جان آمدی
ای صبا رفتی کو باز آمدی صعوه بودی و چو شهباز آمدی
ای صبا کار سفر را ساز کن ای صبا بگشا پر و پرواز کن
ای صبا بگذر بگلزار ارم جانب کوی نگار محترم
ای صبا ای پیک مشکین نفس ای صبا ای مرغ بی دام و قفس
ای صبا ای محرم اسرار عشق ای صبا ای طبله عطار عشق
ای صبا ای پیک ماه خرگهی عرضه ما بر نگاه شهی

کای فراق تو بلای جان شده بی وجودت اصفهان ویران شده
ای بجای مرد و زن هجران تو ای همه جانها فدای جان تو
اصفهان را با تو بود آب و رنگ از فراقت شیشهٔ جانها بسنگ
با وجودت اصفهان بودی بهشت بی وجودت گشته مشتی خاک و خشت
باز گویم آنچه پیشین گفتمی زانکه در مدحت بسی در سفتمی
بر فلک نامه و ماه آید همی اصفهان را پادشاه آید همی

ای خداوندگار و داور من
دولت از حساب بیرون باد

رهنمونت خضر باد و الیاس خضر راهی تو بهامون باد
همت همعنان آیت فتح نصرتت از خدای بیچون باد

زیر دست تو سروران جهان
زیر پای تو چرخ گردون باد

ای باد صبا کجاست کویت گوید دل ما بجستجویت
ای باد صبا کجا مقیمی کز تو نوزد بو نسیمی
ای باد صبا کجاست گلشن بگزیده و کرده نشیمن
ای باد صبا کجاست بستان رفتی بکنار سرو و ریحان
ای باد صبا کجاست جویم تا چند بجستجوت پویم
ای باد صبا پدید ما کن بر بستر ما وزیدنا کن
ای باد صبا ز خواب بر خیز وز آتش آه ما بپرهیز
بر حالت زار ما نظر کن بر بستر خستگان گذر کن
احوال نگار خستگان را حال دل دلشکستگان را
آن دیده که رفته است نورش وآن دل که حرام شد سرورش
آن چهره که زرد گشت و کاهی وآن ناله و آه صبحگاهی

آن جسم که لاغر و نزار است	وان دل که چو لاله داغدار است
آن سر که بزانوی غم استی	وان سینه که جلیل ماتم استی
آن قامت چون کمان ما را	وان قصه دوستان ما را
کن عرض تمام بر جنابش	میپرس رکاب مستطابش
بگوی که ای خدیو جم جاه	رفته علت غبار از راه
مهر تو بدلیت مخزون	دلیت پرا چو لاله پرخون
آن دیده که دیده روی گلگون	از خون دلت لجه خون
وان دیده که باز شد بر ویت	چشمی که نظاره کرد سویت
محروم چه شد ز نا امیدی	بگرفت سیاهیش سپیدی
وان سینه که مهر تو دراو بود	آیینه چهر تو دراو بود
از خنجر کینه چاک گردید	وین کار بپا بلاک گردید
وان سر که دراو هوای تو بود	وان دل که همیشه جای تو بود
آن سر چو ز سنگ کین شکسته	از کینه دل غمین نشسته
دستی که گهر برشته کردی	انواع هنر برشته کردی
بر صفحه مدیح تو نوشتی	همچون ثنای تو سرشتی
همچون سر و سینه‌ام شکسته	برگردنم این وبال بسته

از گفته سعدی آمدم یاد
این طرفه غزل که روح او شاد

ای روی تو راحت دل من	چشم تو چراغ منزل من
آبست محبت تو گوئی	کامیخته اند با گل من
با تو همه کارها حیاتست	بی تو همه هیچ حاصل من
گفتم که گرم نشان بماند	آنچه از غمت در دل من
هرجا که حکایتی و جمعیست	هنگامه تست محفل من

گر تیغ کشید بند بندم	تا خون رود از مفاصل من
کس داد قصاص من نگیرند	ذکر تو انیس محفل من
هر جا که نشسته‌ام خیالت	بنشسته همی مقابل من
بر من ز جنون علالتی نیست	کامیخته عشق با گل من
از زندگی جهان چه حاصل	چون وصل تو نیست حاصل من
هجر تو که آتش است سوزان	صد داغ نهاده در دل من
از حل تو مشکلات حل شد	حل ناشده ماند مشکل من
بودم امید که بهر وصل	آید بکنار ساحل من
ناگه رقیب ناخدا دوست	باز آمد و گشت قاتل من

از جور رقیب دون تنالم
گر لطف تو هست شامل من

ای صبا ای مایه آرام جان	عطر بخشای دماغ انس و جان
ای صبا ای مرغ فرخ بال و پر	ای همایون پیک باد سپهر
ای صبا ای جبرئیل عاشقان	ای بهر وادی دلیل عاشقان
ای صبا ای نافه آهوی چین	باز رو از جانب ما سوی چین
چیست میدانی ز چین مقصود ما	چیست زلف یار مشک آلود ما
کشور چین زلف جانانست و بس	کاندر آنجا مشک ارزانست و بس
ما از این تمثیل بالاتر زنم	تا بیاساید از آن جان و تنم
زلف جانان کشور جانست و بس	جان و دل آنجا فراوانست و بس
ای صبا برخیز و ساز راه کن	روی سوی بارگاه شاه کن
چون بدان کشور رسیدی شاد باش	از غم هر دو جهان آزاد باش
اندر آن بستان نفس را تازه کن	عندلیبان را پر از آوازه کن
پس نواها زن نوای عندلیب	داستانها گو ز هجران حبیب

آنچنان کان دلبر سیمین بدن / پیرهن را چاک کرد اندر بتن

بازگوی از حالت هجران ما / بازگوی از درد بی درمان ما

عرضه دار احوال یعقوب نزار / در بر آن یوسف گلگون عذار

کای ز تو ملک عرب رشک عجم / وی بی تو خاک عجم بیت الحزن

وی ز تو باغ ارم رشک قد روم / وی بی تو ملک عجم چون شام شوم

ای ز تو شط فرات آب حیات / وی بی تو زاینده رود آب ممات

تشنگان وصل را بخشایشی / ایکه در آب حیات آسایشی

تو بعزت کامرانی میکنی / بر مرادت شادمانی میکنی

من گرفتار فراقم وای وای / تلخ کام از اشتیاقم وای وای

هر شب از هجر تو در تاب و تبم / یاد آید روزم از تیره شبم

یاد چون آید ازین حالت شبم / بگذرد از چرخ یارب یاربم

چون شب آید هر شعاع اختری / با تو در چشمانت نیش نشتری

با تو در چشم جهان بینش بیاد / با تو جان در جسم گنجیش بیاد

با رخ و زلفت که ماه و عقربست / ماه بخت من بعقرب هر شبست

ای صبا ای رونق گلزار ما / ای صبا ای محرم اسرار ما

ای صبا در پیشگاه شاه ما / آن امیر سال و ماه ما

بازگو احوال زار اصفهان / از پریشانی کار اصفهان

تا تو رفتی رفت از تن جان او / شد خراب از رفتنت بنیان او

بر فلک تا مهر و مه آید همی
اصفهان را پادشه آید همی

مطیع استادیست با طبع رفیع و دانائیست با مشرب وسیع مسقط الرأس ایشان عرصهٔ مازندران و مجاری اشرف اوقات نشو و نمایش در ساحت آن ناحیت همواره نسیم جودش در آن ملک ساری و پیوسته مزید وفور دانش چون ابر بهار فیض وجوداش جاری متخلص بنام و از دودمان امجد کرام و از نور جبینش سرو دماغ خیال روشن و از ظهور اشعار رنگینش فرح آباد مقال گلشن در گوهر فصاحت و بیان الفاظش گوهر غلطان و مشهد سر بلاغت و معانی از گلهای خاطرش رشک روضهٔ رضوان اگرچه فقیر از شرف ملاقاتش مباهی و مطلع از کیفیت احوالش کماهی نیامده لیکن از سبک قصیده و سرانا و طرز معنی آرائی و توازنی اشعار و تمامی افکار و سلاست کلام و رعایت مقام میتوان یافت که در مرتبهٔ شاعری بدرجهٔ اعلا و در مرحلهٔ هنرپروری بغایت القصوی رسیده صاحب مضامین بدیعه و دارای مطالب رفیعه میباشد هنگام حکم گذاری خاقان روی بر آستان آسمان خاقانیین نهاده و باظهار مدایح داد سخن سرائی داده و نیز در دار الخلافهٔ طهران از غبار آن آستان توت روان و راحت جان چشیده و دلها نظم و نثر برشتهٔ بیان کشیده از ایشان این چند قصیده

که بنظر فقیر رسیده در این سفینه ثبت افتاده هی هذه

کرمانشهان نه ملک اوجنان ماست — آماده با شکنجه در آن آب و نان ماست
گوینده از جبال نعیم و جنان شود — آماده این جحیم از آذر و جنان ماست
زهرش تمام شکر و نیشش تمام نوش — خارش همه گل و حسکش پرنیان ماست
ابهش سپید دیو و سیه روز ما در آن — کرمانشهان نگوی که مازندران ماست
خلقش اگر سلیم شماریم یا حسن — این نیز دان یقین که رخش و لکوان ماست
دهنده ایم و عیب ندانیم و عیب نیست — واقف ز غیب رزق ده عیب دان ماست
در چاه تور ما همه چون پور کیو اسیر — امروز محمد چو یل سیستان ماست
ارباب ما وله همه کر ار دوان شده — ترهین این بلد چه بابکان ماست
کبر سهو و طینت و دجال فطرت شده — لیک او مسیح و مهدی صاحب زمان ماست
مردو اسبه جمله در آن مرد و تن زبس — بهرام و بزوجرد و منوچهر خان ماست
بهرام رای هسته اگر پای مرد خواست — این دستیار او ملک مشعان ماست

نبوان نغمه که تا بیند را کاه ده حتش | الکن لسان و نطق چو نطق و لسان ماست
چو چینه ما نه هرمزنا اوز را فتش | و بیم و بینه ده مصنعه و روکه‌ان ماست
ما چون شهاب و قوس فتح پشت کرده‌ایم | نزدش شهاب و قوس چو تیر و کمان ماست
گر ثروت ایم چون سه طان ورا ردشش | زانرو به ثر بر چرخ سک استان ماست
بغض و نفاق اوست که مارات خیر و شر | حب و نفاق اوست که در وزبان ماست
بینیم لحظه لحظه برق مراد خویش | دیدیم چون ارادت او رسم و شان ماست
داریم تا نواله حواله ز نعمتش | قرص فطیر و مهر واسه مور خوان ماست
مانند آدمی همه انواع جانور | کو بینه پر ز نعمت او استخوان ماست
موسی کف و مسیح دم است او که او این | این روزگار رشته و آن مرده جان ماست
از خشکی فاقه نحالیم و گرگ ظلم | عون امیر ما که معین و شبان ماست
گر خصم دیو گردد و یاجوج سیر ما | طهمورث و سکندر گیتی ستان ماست
یغو نیانی شال نه ما در تقلنیم | پاس امیر آری طمغاج خان ماست
هر دم که نار پاس وی افروخته شود | گوید که مهر شعله کیوان دخان ماست
قدر امیر گفت تا نیم چون عروج | این هفت هشت چه فلک نردبان ماست
طیش امیر گفت چو بر خصم ترکتاز | از بیم جیش و نصرت حق همعنان ماست
طبع امیر گفت بدریا و کان نیاز | دریا نه انکه همت با بحر و کان ماست
پرتاب مهر مهر برار آب چشم ابر | از رای روشن و کف گوهرفشان ماست
کو نیم حکمران مع داشت ملک جم | گر پیشش این نه مرتبت حکمران ماست
او شاه راست معتمدالدوله رابوی | چندانکه اعتنا و شهرت امتنان ماست
باشد با قتدار وزیرش نظام ملک | چون او ملکشه ابن الب ارسلان ماست
زنجیر عدل ازچه برخمش نه بسته اند | امروز او ملکرنه انوشیروان ماست
زنهار خواه بر در او صد چو ذوالیزن | اعشی او و چه دوم آسمان ماست
نعتش دیر چرخ بتازی سه دو و گفت | اندر دری مطیع بهین ترجمان ماست

خاقانشیم ما و منوچهر ما زانکه او | گاهی سبکتکین و گهی ارسلان ماست
از خوشه‌ای ممنوعش گزدیم خشک کام | گویا و تر بمدحت او تا زبان ماست
در ختم چامه شرح کلام مقسم است | این خود طریقه است که از باستان ماست

لیکن چه حاجتم به دعایش که گفت چرخ
پیوسته این تکلم کرو بیان ماست

سحر بر طرف شرق افراشت رایت چون شه خاور | خدیو زنگ شب را شکست افتاد در لشکر
فلک دارای شب را ریخت خون در دامن مشرق | قضا بر اوج گردون زد لوای فتح اسکندر
شد از تیغ فلک از بار رنگارنگ نا پیدا | شکفت از بوستان سبز گردون لاله احمر
سوی بزم کواکب ناگهان از روی بدمستی | سحر انداخت یک سنگ وزان بشکست صد ساغر
درخشان مهر فرخ پا که جرم گرم طبع وی | گهی دم سرد بیش از دی گهی آذر ده از آذر
سحورش داد در بیت الشرف بار دگر منزل | جهان زان شد شرف حاصل ز فیضش نوبت دیگر
سحاب آید ز دریا دامن خود کرده پر لؤلؤ | نسیم آید ز صحرا جیب خود آکنده از عنبر
خروشش میل شیدا غریو قمری مسکین | برون خواب سحرگاهی برند از دیده عبهر
فضای صحن گلشن خوش تماشای چمن دلکش | نوای بلبلان با غش هوای باغ جان پرور
ز جسم خویشتن برکنده گردون جوشن آهن | نهاد از مهر عالمتاب زرین مغفری بر سر
سیماب سپید انداو طاق گنبد خضرا | یا بز از معلا شد رواق مینکون منظر
فلک را زو بروی چهره نیلی خط زرین | ز رنگین نقطهایش گشت نقش صفحه دفتر
چه لؤلؤهای رخشنده چه گوهرهای ارزنده | برون غواص قدرت برد زین دریای پهناور
برآمد از میان دلو همچون یوسف مصری | درون شد در میان حوت چون ذوالنون پیغمبر
بشارت باد بر بلبل که بعد از هشت ماه از گل | دهد مشاطه قدرت عروس باغ را زیور
برون از حد و اندازه رخ گل سرخ و بیغازه | سحرگاهان تر و تازه چو روی یار سیمین بر
هوا در انبساط آید خلایق در نشاط آید | زمین را چون بساط آید پرند سبزهای تر
در این موسم در این مدت میان عرصه غبرا | دو صوت است آنکه هر ساعت فرو گیرد جهان یکسر

یکی آن بانگ بابل کز خروشش رعد برخیزد   یکی آواز طبل جیش خان معدلت گستر
سپاه آرای ملکت جو که بخشد عدل و بذل و بیشش   قرار امن در کشور نظام جنگ در لشکر

منوچهر فریدون فر که رسم ملکت داری
از او باید بیاموزد منوچهر و جم و نوذر

شود چون لطمه زن امواج قهرش چرخ دولابی   ز دهشت مضطرب گردد چو کشتیهای بی لنگر
فرو ریزد وجود دشمنان از باد قهر او   چو در فصل خزان اوراق شاخ از جنبش صرصر
سپهر سرکش از زین کلاه نیلگون جامه   بامرش گر ندادی تن ز حکمش گر کشیدی سر
قضا برداشتی از سر کلاه زرنگارش را   قدر صد پاره اش کردی قبای نیلگون در بر
چنان کز بذل وجود او تهی شد معدن و دریا   ز عقد و نقد و مروارید رخشان و زر احمر
سزاوار است اگر معدن روا باشد اگر دریا   نهد دست تهی بر دل کف خایان زند بر سر
باسید نوازش جانب ایران زمین آید   شود زنده اگر امروز در هندوستان اکبر
الا ای آفتاب آسمان دولت و حشمت   که کیوان باشد دربان عطارد کاتب دفتر
بعهد عدل خاقانا که دولت شد بسالی چل   تو بودی معتمد هم اعتمادش بتو اندر
نبودی اندر این عهد آنچه در تعداد ناید آن   که باشد شرح و بسط آن فزون از حد برون از مر
بقطع سرکشان اندر قلاع فارس آن کرد او   که اندر هفتخوان کرد آن تهمتن پور زر
عراقین از تو گشته منتظم زیرا تو امروزی   ملک محمود سلجوقی عراقین است کالنجر
همی زاخوان نبیل ز اعمام و اخوان شه ایران   ترا گزیده و بخشیده است زیشان رتبتی برتر
محمد نام و یوسف رخ شده است و دیده و اند چه   ز اخوان یوسف صدیق و ز اعمام پیغمبر
اگر خلعت ز جنس انس آمد ولی هستی   ملک خلق و ملک خلق و ملک رسم و ملک منظر
بچینید از درخت شاه کامی جز بر از دولت   هر آنکس مصرعی از مدحت برخواند او از بر
امارت با وزارت کرده اند از مدحت حاصل   سپاه و صاحب فوج و فوج و کاشان و مازندر
امیر مملکت گیر از نژاد چاکران شاهیم   ترا گر نیستم در شیوه مدحتگری در خور
من امروز از تو بالم آنچنان کاندر زمان خود   رشید و انوری بالیده اند از اتسز و سنجر

تو ابراهیم مسعودی منم مختاری ثانی   منوچهرا کبیری تو منم خاقانی اصغر
ز اوج آسمان مهر و جود التفات تو   در آن ساعت که میگردد فروغ افشان ضیا گستر
اگر در سنگ افتد سنگ گردد قطره لؤلؤ   اگر در ذره تابد ذره چون مهری شود انور
تو خورشیدی و من ذره غلط گفتم خطا کردم   تو از خورشید افزونی منم از ذره کمتر
منم کز روی کین سرمایه عیشم را داده   بغارت چرخ یغما تا بیغما و همه غارتگر
منم سالکی یک گوشه و سالی زاد و بی توشه   برای دانه و خوشه چو کاهی چهره ام اصفر
کند طوطی صفت شیرین زبانم مطبع اما   بکام تیغ او گردون نریزد شهدی از شکر
الا تا از پی اسفند آید ماه فروردین   الا تا آید آذر و الا تا بگذرد آذر

نصیب گلشن جاهت بهار بی خزان بادا
چو در اسفند و فروردین چو در دی ماه و شهریور

علی الصباح چو گشتم روان بصدق و صواب   بعزم خدمت داور سپهر جناب
بباغ ریخت هوا از مه زر و سیم چنین   براغ ریخت صبا توده توده عنبر ناب
بباد داد هر آن درسی که داشت زهر   بخاک ریخت هر آن گوهری که داشت سحاب
صداع داشت زمین گویا که ریخته ابر   ز بهر دفعش چندین هزار شیشه گلاب
سپید جامه اگر ژاله کند از تن کوه   دو پاره در بر او کرده خرقه سنجاب
تمام خلق سپید کرده اند جامه سور   بغیر من که بر اندر تنم لباس مصاب
دلم بحشت و تنم را بکاست غم آری   گیاه خشک شود چون نه بیندش ببلاب
گران نه بجو غم ز بحیرتم کز چه   زمانه گشتی عیشم فکنده در گرداب
بهجر حیرت بودم عذری کآمد یار   بقد چو سرو روان و برخ چو لاله ناب
گشود درج گهربار و ریخت بسی   بکام تشنه از آن لعل شکرین جلاب
چه گفت گفت که آمد بهار و نیست روا   زمان زمان نشاط است و نیست صواب
که ترک مسکن مألوف گوئی و سوی وطن   وداع جمله یاران نمائی و احباب
جهانیان همه مشغول باغ و طوف چمن   تبرک مسجد گفتند و منبر و محراب

جهان چنان شده حزم تو گویا از فردوس
گشوده رضوان بر روی خاکیان ابواب

ز های بلبل و کلکش چنانکه … نا
که رامشین برگ چنگ میزند مضراب

زلال چشمهٔ خضر و … دوات
بدست جام شراب و بگوش بانگ رباب

سماع نغمهٔ نا باده گران … نوش
وداع غم کن و کام طلب سبک دریاب

که همچو چشم دهان و لبم نخواهی یافت
هر آنچه جو نیا بادام و پسته و عناب

تا چو هست مقدر در این خطیره درنگ
چو زورق تنت مقرر کن بچهره شتاب

که کم نکرد و افزاید التهاب عطش
هر آنچه تشنه کند پیش پوید سوی سراب

بپای آن مبث طناز و سه و نازنجبین
چو سایه سودم و دادم بعید نیاز جواب

که بس ملولم از این چار مام و هشت پدر
نزد دستم بود آری شکایت سهراب

مرا اسیر و یاری نمود او کا … اشش
چو ده بهند محیل و چو بوزنه لعاب

ز بهر دانه همایه وز پا … چیفه
چو موش خانه شکاف و چو گورکن نقاب

ز بس بخیل که چه ا … گردن
بوقت خوردن نانشان بریل و اسطرلاب

بر کدام از این قوم دیو … دم
که او زمن بگریزد چو اهرمن ز شهاب

در این دیار مرا نه وسیله نه یاور
در این سواد مرا نه قبیله نه اصحاب

ز بسکه در خطه گرانشهان شده ام در خط
وز این گروه فرومایه اندام … اب

برون بگوشم از این ورطه رخت خواهم برد
تو پای عزم اگر شکنی سنگ عتاب

اگرچه هست مسافت بعید و … مرا
چو همرهان دگر زاد و راه و آه دواب

هوای بزم ولی نعمتم چنان … در سر
که یکقدم شمارم ز روم تا سقلاب

امیر محمد منوچهر خان مهر ضمیر
که هست صد صد و … اولو الالباب

یگانه معتمد الدوله آنکه همتایش
چو شبه حضرت رب العلا بود نایاب

بنزد بحر دل و ابر دست او که جود
چو قطره ایست محیط و چو رشحه ایست سحاب

شده است باغ امانی گلبن آمال
ز چشمه سار عطایش شکفته و سیراب

دو ترسند در جنگ روز او هم شب
دو چاکرند ورا مهر و ماه عالمتاب

چو پشه پیل چو مور است شیر و عادلش زانگ
بریده آز را نای و شکسته این را ناب

سپاه و حشمت او ملک و مهر را بیان
چنان گرفته که دور حروف را اعراب

زهی متابع فرمان تو شهور و سنین
خهی مطاوع میمان تو قلوب و رقاب

بود که بر رخ خلق از کف کفایت تو
گشوده باب مشاکل مفتح الابواب

برای بخشش یکساعت تو کافی نیست
اگر ستاره درم گردد و فلک ضراب

گسسته گردد از صرصر مهابت تو
ز هفت پرده زنگارگون چرخ طناب

ندیده دیده دوران ز دادوران صدور
چو تو یگانه و چه ار بخت اندر خواب

توان نه گفت مدحت نشست تا نگه فته
سمند فکر بود ل قدم چو خر بگلاب

به آنکه ختم نمایم مدیح را به دعا
چو بحر مدح تراست ساحل و پایاب

مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
همیشه تا که پیر است زمان شباب

بجای باده خوره خون دل چه اندیشت
هاره ناکه سرور آرد و نشاط شراب

ای کرم پیشه خداوند فلک رفعت من
وی پناه همه خلق و ولی نعمت من

وی ترا پایه رسیده است بجایی که سزد
گویا از چرخ نهم آمده بر تربت من

حضرت معتمد الدوله تو نا بر تو سزد
گر سرانا که گرفته است جهان حشمت من

چرخ را رعشه بر اجزا بود از خطفه ام
کوه را لرزه بر اعضا بود از هیبت من

مه تابنده بود لمعه از عکس رخم
ابر بارنده بود رشحه از رحمت من

پایه حاجب من گرد زحل را سپری
پشت پا زده بر فرق فلک رفعت من

بست دست قدر و پای قضا را بشکست
تا گشوده است رخ از کتم عدم قدرت من

یاری چنبه کند آتش و مه حفظ کتان
در جهان تا بود و آوازه از صولت من

نبود شیوه مرا غیر سواسا و کرم
نیست جز تربیت اهل هنر عادت من

چون توان سه و بیالد هنر از تربیتم
چون عوان رعد بنالد ستم از سطوت من

سخن ساحت مخاطب فلک دگر … گرد
کبر بیرون زده و غرو وز … ار نخوت من

طبع دریای گهرزای همیشم گوید / هست دریاست غذا پروری پر صنعت من
رخت بر کوی فنا باز کشیدندی اگر / سبب رزق خلایق شدی همت من
داور ار بحر کفا داد کرانه تهاست / که بجا هی برد از خاک درت جبهت من
تو کفش از کنف از منعطف که [illegible] / خواست کاسوده شود در کنف رأفت من
چه کند با چه خورد با چه نماید که شده است / دیرگاهی که نمی آید در خدمت من
با وجود تو روا هست که بر درگران / عرض من بشنود و هم آید از کدیت من
زدوم در برش و لب بسخن بگشایم / دانم آنرا که بود ننگ بر از صحبت من
ننگ و ذلت نه که بر خویش روا خواهم داشت / دیگران گرچه ندارند نگه عزت من
من بدان طبع که در ملک ولایت کم کم / خواهد افزوده شدن جاه من و ثروت من
زده هو بیت بجز از سیلی حرمان نخورم / طعمه شد سبب کاستن حرمت من
من یکی شاعر با نام و نشانم خواهم / که شود تربیت تو سبب شهرت من
بخداوند جهاندار که در روز ازل / نسرشته است بجز اخلاص تو در طینت من
هست مشغوف نگاه تو مرا جان و خرد / هست مصروف بنعت تو همه کثرت من
مدح سلطان کنم و ذم بدان راز بدان / که خود این است و نباشد بجز این فطرت من
جیش در جیش حوادث همه در هم شکنم / خود دیده گر بقبل سینه وی تو حضرت من

تا جهانست جهاندار تو باشی بر خلق / تا خود این قصه خلایق بود و نیت من

سرورا خلعت فرخنده تو میمون باد / کوکب بخت تو از اختره به مأمون باد
بتو این خلعت فرخنده و این وسعت ملک / تا جهانست مبارک بود و میمون باد
باز از معدلت خطه کردنشان / رشک باغ ارم و غیرت الکلیون باد
ساحت ملک تو از ساحت کون افزون شد / عالم جاه تو از عالم کن بیرون باد
زهره و خنیاگر از این مژده و برجیس خطیب / تا به ساز و نشاط تو بدین قانون باد
دیده حاسدت از خون جگر گلگون است / خنجر نصرتت از خون عدو گلگون باد

زین سپس هر کس سر برکشد از طاعت تو / جبلهٔ صبحدمان بر مرض طاعون باد
آیت نصرت و حکم ظفر آیت منسوخ / با لب دوست دولت تا ابد مقرون باد
پایهٔ حشمت اگر از سر گردون گذرد / عاقبت زیر زمین هم نفس قارون باد
کوکب طالعت از فرط کرم اوج گرفت / اختر برج عدویت ز حسد وارون باد
خجلت از بخشش تو حاتم و قاآن دارد / واله از دانشت اقلیدس و افلاطون باد
بزم جاه تو بود حسرت هر هشت بهشت / درگه عالی تو غیرت نه گردون باد
بخشش در بزش تو چون رخ آب از کف شست / دولت و عمر تو یارب ز عدد بیرون باد
هر که را چشم نه جز بر در احسان تو هست / چشمهٔ چشم وی از خون جگر جیحون باد

تا بود راستی اندر الف و خم در نون / الف قد همه بدگویت نون باد

لاله و گل باده و ناله بگلشن مرغزار / شد چو جنت بوستان شد چو جنت مرغزار
لحن داودی اگر خواهی و چنگ رامشین / شو چمان اندر چمن بگذر بسوی کوهسار
صبح و شام از شادی روی گل و لاله نگر / زندخوان و دستان سرایه در چمن در کوهسار
بلبل اندر پای گل سر کرده لحن خارکن / خاربن را آتش افکنده است در دل چون چنار
آبیاری چون نماید ژاله صحن باغ را / مشتعل لاله چرا گشت و شقایق و سپید نار
سنبل و ریحان و سوری و سمن ورد طری / همچو زلف و خط و رخسار و بناگوش نگار
کارگاه و چه باف شوشتر شاخ ارنه / از کجا ظاهر نماید این همه نقش و نگار
شاخ و شخ سبکر ز صنع آزر آذار باز / شد زنت روبان از نار و ریاحین چون بهار
دایه ابرست پرورد این چنین اطفال باغ / آن نه فوردین بپرورد این از باد بهار
طرف جو ساز و فزون شادی جان ممتحن / گشت و شت آرد برون از هستی محنت دمار
مردگان را زنده سازی چون مسیحا از دمی / بر مشام ای صبا زان نفحهٔ عیسی بیار
گونه آرد از نسیم باد و از رشحات ابر / مشک و مروارید اشجار کنار جویبار
ابر را فرمان دهد باد صبا از در وصل / هر چه داری در لب کشت و کنار جویبار

از بهاران گرچه شکوتر لبی جنت بود / رشک جنت خواهی ار در بزم خان بین گاه بار
مهر گردون فتوت راد منوچهر خان / انکه از مهر و ز چهرش گشت مینو روزگار
انکه اورا معتمد در دولتش ثابت دید / افتاب پادشاهان سایهٔ پروردگار
انکه نهی او تواند چرخ را دادن سکون / وانکه امر او تواند کوه را دادن فرار
داور موسی کف و عیسی دم و یوسف لقا / صفدر پیل افکن شیر اوژن تنین شکار
جیش او بربسته راه صد چو دارا کینه جو / جیش او بکشود چون سد سکندر صد حصار
انکه روز کین کند بر جیش جیش او کزو / رستم اندر هفتخوان در کنگ دز اسفندیار
هم شه و شاهین شکر هر جا که عدلش شب‌پره / هم بود تنین توان هر جا که جوشش سوسمار
کر زدی مهر و کین بر خار دور دا جنکرد / خار گردد همچو ورد و ورد گردد همچو خار
زشت حال انکه آز و کینه اش را در ضمیر / نیک بخت است انکه دارد دولتش را خواستار
شبه نقل باره اش شد چون مه نوزان سبب / کو عروس چرخ را داده است گاهی گوشوار
کب ضو کرچش رای او بجای مه چرخ / مینو دی داده گشتی شنکس لیل و نهار
ای همه مظنون گردون ز تو عزت بر یقین / ای همه مکنون گیتی پیش رایت آشکار
نوبهارات و عجایب بویه منه راه مشند / تو براتش کسب دانش را نبودی اختیار
نیست امروز اهل دانش را بجز ازوی پای مرد / نیست امروز اهل حاجت را بجز ازوی دستیار
نیست گاه بخشش تو احتیاج مثلت / نیست اندر وعدهٔ تو احتمال انتظار
رنگ رنگ و گونه گون بخشی و کنج دوشته / شاعران را تنگ تنگ و زایران را بار بار
هم سخا بر شاعران باشد ترا طرز و فنون / هم عطا بر زایران باشد ترا رسم و شعار
هم تو میدانا که نیکیهات اندر حق من / ممتنع باشد که آید در حساب و در شمار
حسب و حال خویشتن را بنده وبرین مطلع / اندر این شیرین چکامه ای خداوندگار
اورد تضمین دو بیت از قول قطران حکیم / زانکه او را بوده در فن سخن بس اقتدار
هر کجا من بوده ام مدح توام بوده است شغل / هر کجا من بوده ام شکر توام بوده است کار
گر هزارستم دهان در هر یکی صد زبان / شکر نیکیهات نتوانم یکی گفت از هزار

مطلع ۲۳

تا نباشد همچو ساری نغمه گر خاصه غراب / تا نباشد همچو شاهین تیز پر خاصه غفار
نیکخواهت را همیشه آسمان سازد عزیز / بدسگالت را همیشه چرخ گرداند خوار

باد خصم تو زامسال و دویش از امروز بد
بهروزی امروزت و امسال تو بهتر ز پار

چو قصد جدی نمود این هژبر آتش چنگ / ز ابر تیره هوا چیره شد چو پشت پلنگ
ز کوس و طبل اگر رعد نوبتی خسروان / سه ماه داشت جهان را پر از غریو و غرنگ
نشست باز بر اورنگ خسروی شه دی / سپرد لا و جبارت چو تهم و پور پشنگ
سپید و پور زمستان ز برف و از سرما / نمود کشن سپاهی چو پیه و چون ارژنگ
فراخنای زمین کز گل و ریاحین بود / چو نای بوقلمون و چو سینهٔ تورنگ
سپید باز هوا اصل زبسکه سکنه در آن / گزیده ماند گشته همچو چشم مورچه تنگ
ز لحن عبل و ساری نه زیر ماند و نه بم / ز رستگان بهاری نه بوی ماند و نه رنگ
نه لاله را ز لالی است زابر پرسا غو / نه سار را بصحاریست نغمه سار رنگ
زلوح ساده شده چون ورق صیقلیان / چمن که طعنه زدی بر صحیفهٔ ارتنگ
عیان نه در کمرگاه تیغ خورشید است / ز لاجورد و خم چرخ بس رسیدش زنگ
ز فرط خشم دمه چون هوا بر عدد نهیب / همی ز قوس قزح افکند برخ آژنگ
نفیر صاعقه جانسوز همچو ناوک تیغ / شلاع بارقه ولوله چون پریده خدنگ
ز رشتها که گسسته ز چرخ زال فلک / بسی کلیچ بلورین بود در آن آونگ
زبسکه سخت دل سنگ را نماید آب / جهان بر دو دست دی کاب را نمود چو سنگ
پل از بلور چنان ساخت بر درخ آب / که بر دو آب تقشنع ز اهل صنع فرنگ
فزود ز شدت برف و ز حدت سرما / بهر کجای که سوراخ مار هیچند رنگ
کنون میانه این دو دست آشتی نه نزاع / کنون میانه این دو دست اتفاق نه جنگ
نعامه وار و سمندر مثال زی آتش / همی زآب گراینده ماهی و خرچنگ
از آن شگفت تر این کز درون بحر پیده / لباس آبا پر موج کرده است نهنگ

ز کرسی و ز تنور ندیده دور زنان اعضا / دو پای تا به دو زانو دو دست تا آرنگ

ز یخ شده است لب بام پر ز شیشهٔ سیم / کشیده کو نا ز ناب دی لشفشا هنگ

چو چشم دیدهٔ عشاق سیم و زر پاشید / سحاب بهمن و دست امیر با فرهنگ

سپهر رتبه منوچهر خان سپهر منوچهر / که چهرهٔ او ببرد از ریاض مینو رنگ

ستوده معتمد شه که شاه ایران زا / شکوه یافت ز قوت او افسر و اورنگ

نجوم کوکبه کافراشت رایت عظمت / چو مهر بر زبر این سپهر مینا رنگ

ز سهم او بتزلزل هزار چون گستهم / ز هوش او بتخیل هزار چون هوشنگ

بدان مثال که بگریزد اهرمن ز شهاب / ز بیم اوست گریزان عدو دو صد فرسنگ

تو آنکه چرخ بمیزان خویش حلم ترا / بسنجد ار نشود ماند او ز بیم پاسنگ

به بزم عیش تو ناهید آسمان چنگی / ز قلب جیش تو بهرام قهرمان سرهنگ

چو مهر و ماه ترا قاید و قلاوزنند / عدو بخطهٔ جهان و امید صفوف زنگ

کمر ز حکم تو سرتافته است چرخ که کرد / کمرونش سخطت از مجره پالاهنگ

چو رام رایض تو گشت توسن ایام / از آن ز ماه بر و نعلش وز منطقه تنگ

یمین جود تو روزی خلق راست ضمین / خدنگ باس ترا بر اب فتح راست خدنگ

ز بزد اشک و بگریزد فغان ز چشم دو ما / بجز ز دیدهٔ جام و بجز ز سینهٔ چنگ

دل و دو دیدهٔ اعدای تو عدو بخش است / یکی بآذر برزین یکی بدجله گنگ

عدو چو تو نبود گر بصورت است چو تو / نه آدمی است بر اگر چه آدمی سترنگ

کف تو کریم اگر ابر هست نزد تو فخر / ولی تو خوانم اگر بحر هست بهره ز ننگ

که ابر را که ریزش حباب بود اخفان / که بحر را که بخشش برخ بود آژنگ

برون ز عارف دنیا چو باد در کف تو / که باد را نتوان داشتن که در چنگ

جهان جاه امیرا قسم بخاک درت / که نیست در بر آن گل اصفهان را هنگ

وجود خاک من با بجود خاک درت / چو صورتیست که سازند نقش از نیرنگ

ببند چون تو کلیمی چو سامری زنند / فلک بجود درون کار از نیرنگ

بکام عشرت من از گناه یک رنگ / بکاهی شهد سپهر دورنگ ریخت شرنگ

همیشه بود بمدح تو طبع من بشتاب / چو دارد عادت من هر کجات نبود درنگ

فشاند طوطی طبعم چنان شکر این بار / که از حلاوت آن تنگ شکر است بجنگ

اگر که چون دل من تنگ قافیه شد هی / بمدحت شکر افشاندی هزاران تنگ

وسیع سینه و مقلوک بارگی بپذیر / بهینه مدح تو کر پای نظمم آمد لنگ

به آنکه دوم ز ثنا جبهه ای و بسوی دعا / کنی طبیعی روی صفا و صدق آهنگ

همیشه تا کند اندیشه از پلنگ گوزن / بهار و تا که هراس آورد ز باز کلنگ

کلنگ وار حسودت بچنگ باز اجل
بخصم چیره دو روت چو بر گوزن پلنگ

بسیاد آن اگر از ری شوی ای باد روان / بیر آن مژده که آرد بتن مرده روان

مژده کاتش غم سازد از دل خاموش / مژده کآب نشاط آرد و در روح روان

مژده چون مژده که خون طرب آرد در جوش / مژده چون مژده که کار کرب آرد بر جان

مژده حاوی خبری خوز دو بزرگ / مژده واسطهٔ ایمنی پیر و جوان

مژده منهی بگشایش و پروانهٔ فیض / مژده نامهٔ آسایش و منشور امان

گرچه جنبان بودش لیک از این مژده براو / تو هلال برکه هستی بر چمن آر و نشان

غنچه اش را ز دل تنگ فته و کیر کره / سوسنش را ز دم بسته برون آر زبان

اشک گلناری از روی شقایق بستر / گرد بیجوری از چهرهٔ نوخیز بیفشان

لاله را داغ ز دل برکش و بر غم افکن / سبزه را پای ز گل بر کن و در دل بنشان

تازه کن چهرهٔ گلنار چو روی دلبر / شانه زن طرهٔ شمشاد چو زلف جانان

آب آن شهر برانگیز ز خاک اصفهان / خاک آن مرز بیامیز با آب احسان

چل ستونش کن بنیاد کن هشت سپهر / چار باغش کن رونق شکن هشت جنان

زنده رودش را با خاک دی آن ده که عزو / کویه از خاک ارم خاسته آب حیوان

هشت دستش ز شکرفی کن باهشت بهشت / هشت کاخ فلک و هشت سرای رضوان

فرش کن بال ملک را بفضای بارگاه / طرح کن گوی فلک را بزمین میدان
تا رسد تیر و بدان فرش سپاه و مقدم / تا رسد تیر و بدان گوی کلاه و چوگان
الغرض جان تو ز مردمک تا زنده هستی / ده از این مژده بچشم و بدل اصفاهان
که ز دربار فرستد زمین سوی تو باز / کاویانا علم افراخت منوچهر زمان
شیردل معتمدالدوله که گیرد سخطش / شیر گردون را شیر علم و شادروان
آن جهانگیر امیری که بفرق ازامرا / چون ز خاکستر عنبر ز طبر خون مرجان
انگه خورشید ظفر تابدش از دامن علم / انگه شاهین اجل پر دهش از زاغ کمان
گاه کوششش چو ببر گیرد رومی مغفر / روز جانش چو تن پوشد چینی خفتان
بوم روم آید چون پر زغن بر قیصر / ملک چین گردد چون چشم زره بر خاقان
از کف عوضش وا زنام جهانگیرش یافت / خامه فتح روش نامه دولت عنوان
خون بدل دارد از شرم کف او معدن / کف بلب آرد از رشک دل او عمان
فاقه را بعث او خاک کند در دیده / فتنه را هیبت او سنگ زند بر دندان
در سپهر بزم وششم محکمه کینش ارگذرد / زهره بهرام شود و مشتری آید کیوان
ایکه تا پای عزیمت برکاب آوردی / چرخ بر دست مراد تو سپرده است عنان
ای برهمت تو بخشش حاتم نیز نمک / ای که هیبت تو کوشش رستم وستان
روز رزم تو اجل گریه کند بر قارن / وقت بزم تو امل خنده زند بر کان
تیر عزم تو همی تا بکمان ظفر است / هر سر موی تن دشمن دولت پیکان
تیغ تو برق که را اجل آمد خنده / کلک تو ابری کز را امل آمد باران
جای کرده اجل و تیغ تو در یک آورش / شیر خورده امل و کلک تو از یک پستان
نوک پیکان تو چون مهره ببندد خارا / باد کوپال تو چون سنبه لباید سندان
گرمی از ساغر مهر تو نخورده است سپهر / چندش اندر سر باقیست نشاط دوران
برقا با جود تو خنده دیگر برابر مطیر / ابر با حلم تو گرید بچه برکوه گران
کو نه اقبال و سعادت دو غلامند ترا / یکی استاده بدرگاه و یکی بر ایوان

سرکشیده است کز چرخ زامرت روزی / که قضا بسته سرش در رسن کهکشان
ای بتو بالش این شش جهة و هفت اختر / ای بتو نازش این نه فلک و چار ارکان
سخن از تیغ جهانگیر تو رانم شب و روز / نه عجب گر سخن بنده بگرفته است جهان
منم آن فحل سخنور که بکامم گویا / دست قدرت بمدیح تو نهاده است زبان
شیر باشکر شکر تو بیامیخت بهم / دایه صنع و فر و بخت مرا پس بدهان
جای خون مدحت تو همدم آید بیرون / نیشتر گر زندم کس بورید و شریان
من و خاک در تو حادثه گو عالم گیر / هر که در کشتی نوح است چه باک از طوفان
خط آزادی از دهر بده کز مدحت / بنده با صد جگر آراسته ام یک دیوان
تا بهار آب و بها باز دهد بر گلزار / تا خزان برگ و نوا باز برد از بستان

باد مهر تو بگلزار نکوخواه بهار
باد کین تو ببستان بداندیش خزان

ای صفدری که بختی گردنکش سپهر / گردن زمام خویش بدست تو داده ام
گشاده است بار داور واهب کت ز عجز / گوید هزبر چرخ که شیر و ساده ام
بل گوید او که تا سگ تو گشته ام ز طوع / ماه نو است و منطقه طوق و قلاده ام
گوید بپا بلاک عدوی تو ترک چرخ / بسته کمر بجان دو پیکر ستاده ام
کو تا تراسزاست که باشیم بیگاه / اکنون که من زمادر ایام زاده ام
گوید ترا شهنشه ایران منم سپه / چون تا که راه خاقان را از نواده ام
من مدحت سرایم و نعت تو گویم / کانچه بیان کنی تو از آن من زیاده ام
از فرق فرقدان بگذشته است پایه ام / تا من بخاک درگه تو سر نهاده ام
وز چرخ علای تو دارم دماغ تر / سرگرم نازم ساغر و نامست باده ام
جز خط بندگیت نه در صفحه دلم / گر نقش مانوی و گر لوح ساده ام
پیوسته درس مدح ترا مشتری و تیر / در استفاده اند و من اندر افاده ام
چون شاعران دیگر ابرام و هم صداع / در حضرتت نبوده اگر چه اراده ام

لیکن شود که خضر رهم غیر همت / ز بنیان که من بوادی حیرت فتاده‌ام

از شهسوار کشور بخشایشی و من / سازم چه چاره نیست چو اسبی پیاده‌ام

سحاب مکرمت وجود معتمد الدوله / زهی ز خیل کریمان بمکرمت ممتاز

ز سرمنه همت منجلی است دیده وجود / ز سفره نعمت ممتلی است معده آز

جهان ز خلق تو مشکین چو حلیه عطار / زمان ز لطف تو رنگین چو کلبه بزاز

بود به بهره نه در مکرمت ترا اشباه / بود بشهره نه در موهبت ترا انباز

چو کعبه درگه قدر تو واجب التعظیم / چو قبله خاک صدر تو لازم الاعزاز

مهندس خرد تست واقف هر غیب / مدرس فکرت تست کاشف هر راز

سپهر رتبه امیرا دو حاجت هست / بنزد وی حقیقت نه بر سبیل مجاز

یکی که خواهشم از جود تست پیش تو من / بود به خوب بدین وجه کم مرا بنواز

یکی دگر که ز انعام عام تو خواهم / وظیفه بود از بهر سالهای دراز

همیشه تا که بود همراست عیش جان پرور / هماره تا که بشهرات غصه جسم گداز

بود وجود ترا عیش سال و مه همدم / بود حسود ترا غصه روز و شب دمساز

مهجور امیربیک تبریزی که مشهور است و لیرسیت بستر کاه کور است از اکابر جهان و اماجد دوران است نام نامی و اسم گرامیش حسینقلی خان است ضمیر ضیا گسترش بیزکی دو ماه و خورشید و نژاد و الا نهادش از ایل جلیل کلهر ذات نیک بصنوف کمال آراسته و ترانیست که از اشکاره خصایص صنوف جلال پیراسته در اوایل حال کسب کمال را بکمال و زیور مقال را بال رسانیده و گنجور خزینه فصاحت و طاق سفینه بلاغت گشت نواب غفران مآب محمد علی میرزای دولتشاه که جهان جلالت را آفتاب و بوستان جلالت را باران سحاب بود در پیشگاه عدالت پناه جایش در مرتبه خواص و مناصب جلیله اش اختصاص داده همواره مصدر خدمات شایان و مورد فرمایشات نمایان میگردید و پس از ارتحال آن جناب شرافت و انتقال آن روان کرامت آرامگاه استقامت در خدمت ذیموهبت نواب حشمت الدوله که بهار

بوستان جلال و مدار کواکب اقبال بود آب مهر می‌داد و از آیینه ضمیر مهر نظیر زنگ ملال می‌سترد تا ظهور این دولت گردون رایت و طلوع این شوکت فردوس آیت که اقطار جهان از خرمی روضه رضوان و اطراف ایران از خنکی نا بهشت جاویدان گردید و در دارالدوله کرمانشهان بمنصب ایشیک آقاسی گری نواب کامیاب گردون جناب شاهزاده اعظم بهرام میرزا مسرور و شادمان آمد تا آن زمان که حکم گذاری و سرحدداری عراقین عرب و عجم در کف کفایت و قبضه درایت سه درام معتمد الدوله ستاره حشم افتاد و در آن حضرت بمنصب مذبور و محل مذکور محترم و معتبر گردید از دارالدوله کرمانشهان تا اصفهان ملتزم رکاب ظفر انجام و منظم سلک خاص و عام میبود و حال در اصفهان بهمان منصب جلیل ذی معاشرتش فرقدان سما و سایه آفتاب پایه اش هوش بها با اشتغال بامور دیوانی و ارتکاب بجدهای سلطانی دقیقه مجلس خود را از وجود صاحبان کمال و محفل خود را از جلوس خداوندان حال خالی نگذارد چنانکه همه روزه جلاذو مآب و ذوی الالباب شعرا و ادبا در خدمت بهشت نقش بوده و میباشد زیرا که خود آن عالیجاه شاعریست گفته دان و دبیریست شیرین زبان در مرحله شعر و شاعری استاد و در قانون سخن شناسی سرحلقه اهل ارشاد با طبع دریا منش و رای آفتاب کنش رسته جواهر پر از رشته لؤلؤ غلطان و عرصه دوران را از جاشته بیواهر الوان سازد و ستیاد در مدح و منقبت این آستان سپهر رفعت و شرح و وصف این شوکت جاوید مدت قصاید رنگین و غزلیات شیرین بنوعی رسانیده و آنچه فقیر بر آن اطلاع یافته در این سفینه ثبت افتاد و هی هذه

دل مبتلا شده است بهجران دلبری / از عشق غیر هجر ندارم بدلبری

امروز گشته‌ام بهلا مبتلا چنانک / خواهم شدن ز عمر بیکبارگی بری

قدم خمیده گشته چو خم زلف دلبری / آوخ که هیچگه نکردم خبر بری

سرهای عاشقان همه در خاک معدلت / داری دریغ گر فکنم در میان سری

برآورم ز طعن حسودان روزگار / باشد یقین مرا که تو معشوق آذری

گر هستی تو بت ز چه آزرم نیستت / با اجتناب داور دوران زداوری

فخر زمانه معتمد الدوله کش روا است / گوید بپاوره چو تو فرزند مادری

بعد ازین زیستن در عشق خوبان مشکل است　کاختیارم این زمان یکباره از دست دل است
مردمان نالند از خاری که در پا می خلد　وه چه نالم چه سازم من که خارم در دل است
از دل گم گشته خود هستیم آگه ولی　اینقدر دانم غباری در قفای محمل است
زاهدی تخم وفا در سینه میکارم هنوز　با وجود آنکه دانم اینقدر بی حاصل است
کشته ام در ساده کو نا مبتلا یکودکی　کش دل بی رحم در عاشق کشی مستعجل است
گر نه نگه ما بود بر روی نشاید کرد　زانکه طفل است و از عشق اکنون غافل است
نیست یارای نگاهم سوی او روز ...　من بدین خوشدل که با من هم نشین در محفل است
یار بگزیند ز عاشق هرچه دوری ولی　در میانه پرده پندار عاشق حایل است
هرکسی راحت دردی قاتل اندر روزگار　وین عجب مهجور بیدردی مرا خود قاتل است
گاه گویم لله جان ریزم بخاک پای خان　بازش هم میشود مانع ز بس ناقابل است

داور ما معتمد کش خلق جان بخشش کنی
گر سخن از معجز عیسی کند قابل است

بیا ای ساقی گلرخ بده آن جام دوشینم　خمارم را زمی بنشان که تا آسوده بنشینم
بگو از باد بیهوده تا کی خاره بشکافی　برآ کوه هست کندن پیشه من جان شیرینم
سرشک از دیده بارم ز آسمان نالم نبینه انم　چمان پروین و به جلوه باینان نظیر پروینم
رخ و زلف و ذقن آنست و مشکین موی سیمین تن　گل نسرین و مشک اذفر است و سیب سیمینم
بجیل رخنه در دین مسکین دلبر نهید اند　که در اول قدم دادم براه عشق او دینم
خیال زاهد و تکریم او اندر سر منبر　نه دیده در نظر جلوه بعینه شیر بر منیم
بمژگان سیه بستی دل مجروح و بربستی　بحلقه حلقه زلفت هزاران بند سنگینم
مکن مهجور این ناله ز جور البرت و ا ...　که عدل داور گر باشد پناه از ظلم چندینم

یگانه داور دوران منوچهر آن خداوندی
که دارم چشم الطاف از جلال او در تحسینم

فغان که گرد بیت خانه دلم بنگاهی　چنان خراب که شهری ز دست برده سپاهی

گرفتم آنکه نگاهی کنم بروی تو گاهی　کند چه چاره چه رو دم نگاه گاه بگاهی
چرا حقیقه نشینم چو خاک بر سر راهی　کشاید آید و بر من کند ز لطف نگاهی
بریز خونم و پروا مکن بروز قیامت　هنوز طفلی و در شرع نیست بر تو گناهی
بکش بجور تم اکنون درنگ نیست خدا را　مراست روز قیامت نه حجتی نه گواهی
بکوف غبسه مرانم زکوی خویش حذر کن　مبادا آنکه برآید سحر که از دل آهی
مپرس حال دل من که شد اسیر نگویان　چو آن اسیر که تنها فتد بدست سپاهی
گو ز چرخ و بهشتم دگر سخن که نباشد　بهشت را چو تو سروی و چرخ را چو تو ماهی
برای دفع حوادث برو بمیکده ای دل　که نیست بهتر از آن خانه ملجای و پناهی

یقین که می کند یار یاد هیچ ز مهجور
بپا چگونه که نافت بکار خوشی

گهی در چمنی چون قد تو سرو چمان بود　که در فلکی چون رخ تو ماه عیان بود
تا تاب و توان بود کشیدم غم هجران　دیگر چه توان کرد نه تاب و نه توان بود
تا گشت روان از بر من رفت روانم　تا در بر من بود چو در جسم روان بود
گوید که شکوه بر جانانه روا نیست　آنجا که عیان بود چه محتاج بیان بود
مهجور مبر شکوه بر معتمد از غم　کاو خالع قفانا که جهان بود جهان بود

این جواب غزل حافظ شیراز
رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود

گرنه چون مارست آن زلف سیاه تابدار　پس چرا در کار باشد نیش او مانند مار
گرنه مار ستی چرا بر گنج خفته او مقیم　ورنه گنج راست آن باشد چرا خود کنج دار
گاه چون زنجیر دلها را ببندد آری مدام　بوالعجب خود با قرار و کشته دلها را قرار
گر سکندر را نشد آن چشمه حیوان نصیب　هندوی خال تو دارد آب حیوان در کنار
گه بر جانان بود چون تربت کشمیر را　گه بر عنا قدت سروی بود در قندهار
گرنه نسبت چشم جانانرا بعبهر داده اند　هست آن قول بدیع و من ندارم استوار

زانکه عبهر را نه خار رستی به پیرامن چو شه / کرد آن چشم سیه آراسته بسیار خار
فتنه را ترکان کین خواهی بکار کین و حرب / ترک من با کینه وار و فتنه را شغل و شعار
گاه خونریزی و در جنبش همچو ترک جنگجو / گاه فتنه هست همچون مست بی خواب و خمار
بوالمظفر مطلع آن میر افریدون شکوه / دولت شه را امین و ملک از وی پایدار
آنکه از بیم حسامش اندر آسایش بود / از در تفلیس تا اقصی بلاد قندهار
چون دیوان پادشه از بهر بذل سیم و زر / گر بپیچاند روکند از بهر کین و گیرودار
همچو گنجور وی به هر کنج بر خواهنده کان / یا چو پور زال اندر کینه اسفندیار
در پناه عدل او گرگ است راعی غنم / زامتثال امر او شاهین حامی تیهو و سار
روز هیجا چو گه یازد تیغ هندی را بقهر / شعله قهر است پنداری که زد بر کوهسار
ایکه اوندی که فراشان درگاه است بچه / برامیری کسان دارند الحق ننگ و عار
غازیان موکب اندر جنگ و پردلان / هر پیاده میکند در رزم کار صد سوار
رو بهر کشور که آری با سپاه کینه کش / فتح باشد در یمین و نصرت اندر یسار
خلق مجبورند اندر اجرای حکمت از ازل / زان سبب تقدیر شد بر حکم جبر و اختیار
افتخار او راست کو بر حضرتت باشد مقیم / آنکه دور است از حضورت یافته او افتخار
داورا اوراه کو هستی مرا گردون صدق / معذرت جویم که خوانم منزلت با اعتبار
زانکه محرومی مهجور از حضور انورت / نی زروی اختیار است بلکه از اضطرار
باشدم مهجور صد کوبت بار غم مرا / دور آنحضرت مرا بد بار بودم صد بار
هم بلطف تو پناه آرم ز داد معدلت / مر گنه را نیست بهتر چاره جز اعتذار
تا بود تأثیر در اجرای اجرام سپهر / هر خزان در مهرگان و هر نوروز بهار
عمر بدخواه تو بادا چون خزان در مهرگان / روی زرد و تن ضعیف و روح غمگین و نزار

حضرتت را باد سرسبزی بهر خرم بهار
دل قوی و جان بکام و شادمان و شادخوار

اصفهانت همچو زندانم / همچو زندان شد سپاهانم

در چه غم چو یوسف مصری / روز و شب از جفای اخوانم
همچو یعقوب در خروش و فغان / گلستانت چیست احزانم
با نصیب از چه ام نمیخوردی / با نصیب از چه ام نه دورانم
روزگار آهنین قفس گشته / بهر من از چه من نه دستانم
دایم پای در سلاسل غم / من نه معنی طراز شه دانم
گیتیم تنگ شد چو حلقه نای / من نه مسعود سعد سلمانم
بسکه دردم فزوده بر سر درد / بهر درمان خویش درمانم
چون بنالم نه بس که گردت / بگذرد زانکه از زنخدانم
اصفهان از چه رشک فردوس است / سوخته همچو نار نیرانم
سنگ غم چیده بار و دم بر سر / من نه از روی و سنگ و سندانم
من یکی شاعر سخن سنجم / من یکی داوری ثنا خوانم
بگذر از کینه ای سپهر بدان / بنده داور فلک شانم
مطلع آنکه پرورش که بار / هست بر دست چوب کیوانم
بهشت گردون مرا کشد منت / که بدربار او چو دربانم
ای خدیوی که گوید بهرام / من ترا در شمار غلمانم
چرخ داری تو هست گوید / کای تو آگه ز راز پنهانم
هرچه خواهی بکن به فرمان / منت از جان مطیع فرمانم
با شبان گرگ گوید از عدلت / من هم امروز چون تو چوپانم
بره را شیر گوید از عدلت / شیر با هم خور نه پستانم
سزاوار کو تا از طبع ای قدر / نه سپهرات صحن ایوانم
ربع مسکون اگر بودی تنگ / گفتی او را فضای میدانم
عارت آید که سفا که نه / سیر حلی با خدیو شیبانم
چرخ هنگام خشم تو گوید / همچو بید از هراس لرزانم

روز چوگان دگر سنه و گو نا
که ثابت گوی چوگانم

بنه نه ور که ترا تنگ است
گر بگوید ز رتبه خاقانم

عقل در پیش رای تو گوید
من ترا کودک دبستانم

تیغ تو دید چون عدوت گفت
نیست نفعی ز خود و خفتانم

در بر مرکبت جهان گوید
باد من مرکب سلیمانم

زانکه تو مرکب سلیمان را
گفته گردسم بکرانم

در که کینه رمح تو گوید
چون عصای کلیم ثعبانم

در خطا حرز بازوش سازد
گر سخن مدحت تو برخوانم

چون کشم مدحت برشته نظم
لؤلؤ آید برون ز عمانم

سینم گر بطبع چون حسان
میکند مدح تو چو حسانم

من یکی شاعرم ز کرمانشه
ز اشرف ده و از خراسانم

وز این نکته پور سلمان سفت
نه ز جنس فلان و بهمانم

من مهجور از زنندی بخت
پای مال جفای دورانم

دارم امید تا رساند چرخ
دست بر آن جنب والانم

عید قربان شده و چو زمره حاج
در تو کعبه است و ارکانم

جان بکف آمدم بدرگاهت
باد یارب قبول ارکانم

بیفکند از حرارت شیر را چنگ
چو خورشید از دو پیکر شد بخرچنگ

بیزان زهره را آگاهی آمد
در افتاد از نشیبش چنگ از چنگ

و پیر آسمان در برج خوشه
پریشان حال شد چون هفت اورنگ

چو آگه شد وزیر چرخ از این راز
بسوی خانه خود کرد آهنگ

شده جوشان ز عیش جیش خورشید
بکاخ بره بهرام دژآهنگ

بتثلیثش نظر در خانه حوت
بسوی او ز خوب فرهنگ

بجدی اندر زحل آمد پذیره
گراو تا زه تو بد خویش را رنگ

جدی بگشوده دیده سوی شعرا
چو سوی حجره ماهچهر اورنگ

سهیل اندر رواق سنبله نا
چونان قوسی کشنده از و یوش آونگ

شب آهنگان سعتق برور خشان
چو هنگام سحر رخشان شب آهنگ

زده صد طعنه پروین و ثریا
بصحف مانا و بر نقش ارژنگ

شهاب ثاقب اندر ترکش چرخ
چو تیر داور جمشید اورنگ

خدیو کامل با دل [illegible]
که باسنگش فلک گردیده باسنگ

بمیدان چون برانگیزد نکاور
سیاوشی است اندر پشت شبرنگ

کند چون خشمگین رخ سوی پیکار
گریزد خصم او فرسنگ فرسنگ

عدویکوشش اندر پشت پیلان
گذشت از خانه مریخ سرهنگ

شود نه سطح گردون در مصافش
چو چشم مور بر بدخواه او تنگ

الا ای آفتاب مشتری رای
که با قدرت فلک گردیده جوسنگ

سران سرکشان ملک ایران
کشان اندر رکاب تو بپالنگ

بیذل وجود تو کی بود چیره
بهوش و جنگ تو کی بود هوشنگ

تو نا آمده وری که بر گرفتی
خراج از آب عمان تا لب گنگ

گرفتی باج و ساو از ملک بصره
تو کردی رفع از ایرانیان ننگ

پس از صد قرن اندر خاک بصره
اگر قیصر کشد بر ملک آهنگ

نچیند گل بغیر از نوک پیکان
نه چیند لاله غیر از خاک گلرنگ

بذات ذو الجلالت لایق آمد
رکابت را قرابه شد فلک خنگ

ز کرز تو گریزان دشمن شوم
چو از چنگ عقابان بچه [illegible] رنگ

ز قهر تو بباره بارغ دو [illegible]
ز مهر تو برآرد زاغ نیرنگ

نهی چون پا بمسند در که بار
سراز سرشود جفت شتالنگ

همه کس دیده پیکار تو با خصم
شنیده گر حدیث طوس و اورنگ

کشد تیغ ار تو به خواه بهرام — ببرد دست او را تا به آرنگ
شود سنه فلک از چرخ پنهان — کند از پای بازت ناله چون زنگ
شود دل بخاک درگهت رخ — سیه چهره از آن شد خسرو زنگ
ز عدل تو پس از صد قرن دیگر — نگردد تیغ فتنه پاک از زنگ
اگر چندی به درگاه تو مهجور — بشد مهجور با صد محنت و رنگ
ز دوری درت و لشکر بروم — بسان نال زاده ور دل تنگ
ز دوری دوری و خون دلم رخ — گهی گلرنگ و گاهی زعفران رنگ
بحمدالله بکام دل شد آخر — بر تقبیل خاک درگهت رنگ
دو چیز ار کرد شد [illegible] — بغزا عفو چون به قافیه تنگ
همی تا رامش روح است از راح — همی تا زاری ای چنگست از چنگ

برامش باد تو از راح چون روح
بنالد خصم تو از چنگ چون چنگ

مشرب جوانیست دارای حسب و نسب و صاحب علم و فضل و ادب با وسعت مشربش چشمه حیوان در تنگنای ظلمات و با صفوت گوهرش قطره‌های آبدار ترهات از اجناس هنر و شرف ملی و نام نامی و اسم گرامیش میرزا محمد علی اصل اصیلش از قصبه خله آیین نایین و نهال شیرین ثمر وجودش از آن سرزمین خوش صاحب طبع عالی و قصایدش از معانی سست خالی بطرز خاقانی قصاید بدیع المعانی دارد و اگرچه هنوز کمیت خامه در میدان گرم اسکات نکرده ولی از طرز این قصیده میتوان یافت که عنقریب از فرزانه [illegible] و بین شوکت این سرو درکیستی سخت غیرت استادان کهن و سر دفتر سخن سرایان زمن گردد و آن قصیده در این گنجینه ثبت افتاده اینست

شام چو بر روی روز بست شبه گون نقاب — زد بجهان آسمان خیمه مشکین طناب
خون سیاوش چکید از بر درع فلک — شکل هلال آورید خنجر افراسیاب
پهلوی دارای چرخ چاک شد از زور کین — تیغ سکندر شکفت بر جگر آفتاب
گشت ز نقاش صنع روی فلک پر نگار — باخت از آن آب و رنگ بزم جهان رنگ و آب

دست قضا از زدن زانجمن و اختران — برطبق چرخ ریخت دامن زر خوشاب
من چو بکاخ فلک سور چنان دیدمی — شد ز سرم هوش و گوش شد ز برم صبر و تاب
پای گشودم ز شوق جانب آن انجمن — تا که شوم عیش جو تا که شوم کامیاب
چون بسرای فلک خویش در آوردمی — در نظر آمد بزم بزم گهی با حجاب
از طرفی دلبری چهره گشودی بناز — از طرفی مطربی چنگ زدی در رباب
آن یکی آورده کام بر لب مینای می — و آن یکی افتاده خوش همچو زد مست و خراب
من ز یکی جستمی موجب بزم چنین — پاسخم آورده گفت دم مزن از هیچ باب
عید مبارک رسیده و همایون و سپه — شیشه تقوی شکست ساغر می شد پر آب
زیب کنشت آمد و رونق مسجد برفت — سبحه و سجاده شد رهن رباب و شراب
آن بود و شش حرف رانج فتنه روح روان — آنکه ز شین و ز زین داشت بیکجا انتساب
من چو شنیدم از او این همه گفتار نغز — روی نهادم براه با همه جهد و شتاب
تا ز پا تهنیت مدح و ثنا آورم — بر در میر دلیر سرور مالک رقاب
آنکه دو صد حاتمش مفلس طالب زکوة — آنکه بپی چاکرش رستم و افراسیاب
آنکه دگر در جهان نقش وی آرد یکی — گردش چرخ افکند رشته هستی ز تاب
حلقه از جوششش زینت این بحث کار — پرده از پرچش زیب رخ نه حجاب
آنکه کشد پای مهر از در گردون فرشش — دست قضا بخواهش کردن دال و عقاب
خشم وی ار زند کی لطف وی ار خشکی — فتنه جام است و سنگ الفت نار است و آب
روز وغا ار کشد آنچه تیغ از نیام — تا که شد از کف چرخ زهره ور و شیر غاب
تا که رستخیز بسته شورشش [illegible] — روز مصاف ار تا شورشش یوم الحساب
صاعقه ار برکشد خنجر کین از غلاف — زهره درد آفتاب رنگ پرد ماهتاب
جاه و جلال تو بود فخر و جلال کسان — زینت روح ور روان نسبت آب و سراب
رمح تو چون برکشد دست جدال و قتال — تیغ تو چون دم زند گاه طعان و ضراب
آنکه کند رخنها بر دل رام بهرام — آنکه زند شعلها بر جگر آفتاب

نازکش وی به هر دیده بیدار بخفت	شیر ز چشم غزال وام کند نقد خواب
تا بشهود دستیش عید صیام آورد	رحمت خیر و کرم در بر اهل صواب

بزم جلال ترا دامن گردون حریم
خوان طعام ترا سینهٔ نسرین کباب

مظلوم هو فی زاویة الالم معلوم • و من عین البصیرة محروم • اسم گرامیش حاجی محمد هاشم خان • و از کدخدایان و بزرگان دار السلطنهٔ اصفهان • و آبا و اجدادش از اکابر و اعاظم آن سامان • در بدایت حال خورد سال • و نور جلالش بر آن باز داشت که پای از طریق اعتدال بیرون • و رسم ظلم و ستم از حد افزون گذاشت • از بیم صولتش شب طیور در او کار • خواب نبود در او جار نخفتی • و از سطوتش اعادی با خود در اسکار نشی نکش • تا آنکه خاقان مغفور بنیت اطفاء نایرهٔ داشش رایات منصوره برافراشت • و پای مخت بر دیدهٔ اهالی اصفهان گذاشت • بعد از گرفتنش بر تیغ بیغ و نصیحتی که مردمک خانهٔ دیده داشش را از حصار بیت مژگان آواره • و در دیده مردمانش فنای عبرت و نظاره در آرند • و او را چون چراغ بیرون خاموش • و فضای دیده چون مغاک گورش کرده • مشعل جان و شمع روان در شبستان وحدت و ایقان برافروختی • و هرچه غیر از دوست اگرچه بر بدن پوست بود ای سوختی • درون خانه از پرتو وحدت نور • تا چه باک اگر بام از تیرگی شب ظلمانی باشد مسدود • مالی وللمال ان المال مجنبة • والحر من اجتنب نبتکم الجنبا • سر دو چشم از مال و منال • و اهل و عیال پوشیده • بحضیل رضای خداوند متعال کوشیده • روی نیاز به آستان عرش بنیاز رسید • اولیا سند اصفیا علیه صلوات الله الملک الاعلی گذاشته • لیلا و نهارا سر او جبارا در آن آستان مقام • و در آن درگاه منام دارند • و حقیقی بنیت اسعاف مطالب و انجاح مآرب روی باین آستان که مرجع حاضر و غایب است نهاده • و این رباعی و غزل را در آنحضرت جلوهٔ ظهور داده

فقیر جبت آن اقدام نموده • و هی هذه

دوشینه سؤال کردم از شاخ سپهر	کامروز ترا ثمر چه باشد از مهر
بر خویش بنالید و بنغزید بگفت	بر معتمد الدوله منوچهر چهر
دردمن آتشش و درد همه عالم حطب است	زهر عالم براین زهره بکام رطب است

درد گر داشادی غم هست و را شادی نیست	شب هر کس بشدی روز و مرا روز شب است
ای طبیب از چه مداوا نکنی درد مرا	که مرا درد نه از علت و از رنج و تب است
کس نداند که مرا درد که از ندچه است	که مرا درد یکی درد غریب و عجب است
چاره درد مرا کس نتواند کردن	گر فلاطون و دگر عیسی مریم لب است
چون نه خاکم بنود چاره درد جز خاک	آنچنان خاک که در کوی عزیز عرب است

ناز کم کن که به دنیا و بعقبی مظلوم
عزت و فخر و بزرگی نه بجاه و حسب است

محرم در خلوت گاه قدس با سروش غیبی همدم و بر سالکان طریق محبت و وفا پیش قدم متوفق بتوفیقات ازلی نام گرامی نامش میرزا محمد علی اصلش از دار العلم شیراز و نسیم طرب انگیز فصاحتش بر هر شیب و فراز در اهتزاز و فصاحت سعدی با معانی انوری در قصایدش انباز از حلاوت طبعش کام جهان شیرین و از بداعت نظمش دوران رنگین سلسلهٔ شعرش چون طرهٔ حورا دلکش و رشتهٔ نثرش مانند عقد ثریا خوش و درستی قواعد استادان از خط شکسته اش پیدا و شیرینی قلم پیشینیان از شوخی خامه اش هویدا و در بستن اشعار صنایع اندک اکتفا بوزن تنها اتفاقا ننماید بلکه بطرز استادان در هر شعری نکته و در هر بیتی لطیفه مرعی و محفوظ میدارند چنانچه از این قصیده که در دربار گردون مدار شرف اظهار یافته معلوم میگردد و هی هذه

ای گنج غمت در دل ای گنج نهانی — زین گنج کنیم از مژه دینار فشانی
وا از لب لعل تو سخن هیچ نگفتیم — کس فاش نیارد که کند این راز نهانی
رحم است بر آن زمرهٔ عشاق که هستند — در هجر تو افسرده و در عشق تو فانی
سازند مکان در دل و جانشان دل و جانی — تیری تو که بر سینهٔ عشاق جهانی
با چشم بصیرت چو بعالم نگرستم — دیدم بجز از عشق تو باقی همه فانی
پنهان چه کنی راز گران خنجر مژگانی — پیداست که خون دلم از دیده چکانی
با عشوه و افسون جز ای نمی عیشم — شیرینی و پنهان چه کنی چرب زبانی
رحمی بمن سوخته دل تازه جوانا — کز هجر توام سر شده دوران جوانی
هر شب ز جفا در بر اغیار نشینی — ما را ز غم و رشک بدین روز نشانی
دانم ز جفا داد دل خسته ام آخر — در بارگه میر فلک جاه رسانی
کهف الامرا معتمد الدوله که طبعش — بحریست که موجش همه دم گوهر کانی
انجم حشم ار بر جاه تو خمیده — اجرام فلک با همه زیبی تو کلانی
وقتی که ببینی هدف تیر بلایش — آنکس که کنون با تو کند سخت کمانی
در رتبه شهان را و مهادا فر شاهی — زانرو که ز شفقت تو دهی منصب خانی
در روز ازل خامه تقدیر نگارید — بر نام تو مانا رقم ملک ستانی
در کین تو دشمن بود اکنون طمع خام — تا خود چه برد بهره ازین بازرگانی

گر خصم تو خواهد ظفر و عون تو شکست — زآز روی که تا ید ز عوان عشیر عوانی
گرگ ستم از غصه نزار است که امروز — حفظ تو کند بره و هم شبانی
تو فارغی از کینه بخواه که هر موی — چون ستره کند بر تن خصم تو سنانی
در راستی کار بجنگ اندر اید ار — جز تیغ کجت تا که در آید بضمانی
جز در مدیح تو و ذات تو روا نیست — نطقی بچنین نازکی و صاف روانی
شش چامه رهی راست مدیح تو بدو شرط — باری اگر این خلق نداشته تو دانی
هر کو بمدیح تو مستی بنگارد — صد ره صله بدهی و هشتش باز بخوانی
بر حالت محروم نظری کن ز تفقد — کش جان ز کف غصه ایام رهانی
در قرب جوار است چو پیوسته مرا دل — آیا چه زیانم رسد از بعد مکانی
تا داور دین را بکسان مهر چو پیدا — تا چرخ برین را بجهان کینه نهانی
احباب ترا لطف خدا یار جهان باد — اعدای ترا چرخ برین دشمن جانی

تا دور فلک پاید و توشینه بجانه
تا ملک جهان ماند و تو نیز بمانی

دادگرا اگر چه چرخ داد تن و دل نهاد — بر در تو بنده وار پشت بخم داشتن
روز به کمروی نهان در دل خود کان اگر — از تو بیاموخت رسم کرم داشتن
عدل ترا دیده زان پیشه خود ساخت گرگ — روز و شبان چون شبان پاس غنم داشتن
خامه چو برکف نهد منشی احکام تو — تیر بطاق افکند رسم قلم داشتن
گرچه دو صد بار پیش گفت مرا عقل پیر — طبع بداست ایجوان اگر چه کم داشتن

لیکن چو نابود که تشنگی از جوی تو
که تشنه را با نصیب بر لب یم داشتن

میرزا رضا قلی اصل اصیل ایشان از همدان و از سخنوران و نکته سنجان جهان از ایل جلیل قراگوزلو و لالی خامه لالی فروش هنرمان فره بهلو استادان نیست معنی آرا و نکته دان سخن پیرا در مرحله نظم و نثر سرآمد داناییان عصر این قصیده از نتایج افکار و بدایع اشعار ایشانست در این

سفینه بیت افتاده‌ای بود

فلک دارد مزاج باده خواری	که هر دم باشدش از تو شعاری
ز بیداد اوش چنان بیدادت محنت	که کس را نیست جز از غصه کاری
کشد اندوه هجران را بکیستی	که یکدم کام بیند از نگاری
فلک آسایش ار بیند تنی را	زند آنگه بر او صد زخم کاری
کسی را گر شکر بیند چنانست	که در کامش بریزد زهر ماری
اگر روزی کسی دلدار بیند	ز هجرش خسته ماند روزگاری
زنیم با عقبان نفقوده مرغی	کزش شد آشیان بر شاخساری
بخاک غم نشیند تا برآید نو	کسی ار پا نشد بر مرغزاری
مهیای دو صد صدمات صیاد	کند وقتی اگر میل شکاری
نباشد هیچ کس در دهر مسرور	ندارد چون شد هیچ ... وقاری
جناب معتمد آن بحر راحت	کرم از بیم عدلش شد فراری
ندارد چرخ در ...	زمین را نیست در پیشش وقاری
بگاه جود در بزم حضورش	کجا دارد رزد و کان اعتباری
جهان چیزی نباید داشت هرگز	بروز معرکه چون او سواری
سخاو بخشش باشد چو بحری	چنان بحری که نادارد کناری
امیرا کی سزاوار است و لایق	بدوران کسی را سوگواری
بعهد تو که گرگ و میش باهم	هم آغوشند در اطراف صحاری
بعصر تو که شاهین با کبوتر	نیارد کرد غیر از بردباری
بملک تو که باز از طیب خاطر	تیهو را سیکند هر لحظه یاری
رود از دست من دل در وصاله	نهد در جیب ابل بختیاری
از این اندوه در چشم شب و روز	سرشک آید چو باران بهاری
رهم زین غصه و اندوه و ماتم	کند لطف تو ام گر دستیاری

همیشه تا که گردون گرد گردان	بهاره تا که چون ... جاری
بود تا در جهان اقبال و اندوه	بود تا در زمانه کامکاری
مباد اور وجود تو گزندی	نباشد در خیال تو نقاری
حبیبت همره اقبال و عزت	عدویت همدم اندوه و خواری

نعمت نام نامی و اسم گرامیش میرزا رضا قلی احیا و نیا علما و ادبا از اعیان دار المرز مازندران جنت توامانست خلف الصدق میرزا بزرگ نوری که در عهد خاقان مغفور میرور البسه الله من حلل النور خدمتش بمرتبه جند جلیل وزارت و منصب ارجمند صدارت نواب قرب کاب شاهزاده دولت نواز بشمنی که از ادام دودی میرزا مامور بود و بشه فضایل و اثر و اخلاقش اظهر من الشمس و اشهر من الامس است الحق در دولت ذیشوکت خاقان خلد آشیان مصدر خدمات شایسته و امورات بایسته گشته امیری رایا و پیری وبزرگ را با فقیر محال جمع داشت خدمات ملکی را بوجهی اصوب وقتی انسب از پیش بردی عظایم امور انتظامش موجب انتظام گشت جلایل مهام را بعهدش باعث انتظام با قرار هرچه دبیر دامیر دارای علم و شمشیر بود خوش در عهد خویش و زمان پیش از پیاده تا ناز و مقدمی بلا تا نابوده تا بوده بحبشتی کامل و شهامتی شامل عمری بسر برد چنانکه رسم جهان گذرانست گذشت چنانکه گذرد و باد بدشت و خود حشار الیه پس از انقضای مدت مهلت پدر خجسته سیر ستوده اثر نظر باقتضای اسلاف چنانکه رسم اخلافست بحکم استعداد واصلی و قابلیت جبلی در نوبهار زندگانی یعنی بروزگار جوانی مهما امکن بتحصیل تحصیل علوم عربیت و رسوم ادبیت جهد کاملی و سعی وافی نمود تا دارای رسوم و عالم اکثر علوم گشته در ضبط اشعار و انساب و جمع مغازی و اخبار عجم و عرب منتخب آمد و در فنون فصاحت و شئون جاهت منقب گشت و در مراتب علمی و حکمت عملی باحظی اوفی و افر بل احسن منه لامتصورات بوجه ع شود خجسته پسر چون پدر خجسته بود تا اگر دختر ابل کمال بکلی از تکسادو بل رسته رشته جهان پناهی کحبل المتین دولت جاوید مدت اعلیحضرت شاهنشاهی که زمستنا هی باد و از همت فیضها وانقراض مصون و مأمون باد پیوسته از آنجاکه بوی مشک مخفی نماند و دست حیلکس جیر مهر بگل نیاید باقت بضاعت و نهال و عدم وساطت رجال حسن مقالش گوش زد زین الشعراء والادبا و فخر افاضل الکبنی والفقرا و وجه المسئولین والقربا مقصد روانا و قاضی جناب حاجی میرزا آقاسی سلمه الله گردیده مشمول نظر عنایت گمپیا حظر

آمد و هم بواسطه آن حیثیت قدوسی بشرف آستان بوسی پادشاه جهان پناه مشرف شد و با التفات خاطر اقدس شاهنشاهی
و حضور بارگاه و حرمت پیشگاه من الاقران ممتاز شد و بین الامثال سرافراز گشت تا بمیامن مدحت اکثر خامه شاهنشاه
و تربیت وارد بدین درگاه در اندک مدتی عدیم المثال و شاعر جامع المقال شد و در خور حسب ادب آموز و فراخور نسب
هنرانداز گشت پس از ابراز درایت و اظهار لیاقت از جمشید زمین و خورشید زمان که ع با دو درایت قاشی
زاده منصور بمنصب جلیل و رتبه جمیل مصاحبت خاص و منادمت بزم ارم اختصاص حسام نظام سلطنت و وزیر نظام
کنام مملکت ملک آرای آزاده و فرشته صورت مجسته سیرت در تاج التاج صدف جهانبانی نواب اقدس قاچار میرزا که از مصدر
خلافت مخاطب بخطاب بلی خان است که ع با دو دشمن جانش ز قهر حق مقهور باد ماموریت هم اکنون در آن دربار حیثیت
گذار و جان نثار است لهذا شایسته این و پیش از این است که لایق منادمت و مصاحبت ابنای ملوک تواند بود زیرا که مدتی
خدمت سلطان صاحبقران و فیض صحبت ادبای کار نیک البیان چندان علم آموخت و ادب اندوخت که حالت را بحسب
نسخه و کاتب را بکتاب بخشد سلامت طبع و سلاست نقشش همین بس که مقبول خاطر شاهنشاه است و منظور نظر
دانایان درگاه با همه جوانی آدمی روش و همین است صافی ضمیرش و کریم با شرم و آزرم مهربانی و دل کرم است
خوب و پسندیده اطوار مهذب و حمیده کردار و درویش طبع و غنی دل خوش مشرب و صافی آب و گل و در این اوقات
دریچه و خزاین فصاحت را با نقش نسبت خضر و کلید است و بلاغت را با طبعش مناسبت ملک و ... مشار الیه
بنان بیان ادبای عهد و بلغای عصر است خوان فصاحت را نمک و جان بلاغت را مرده است پ باشها
... صبح دولتش بدمد کاین هنوز از نتایج سحر است ثنای ذات و صفای باطنش در این اشعار که غیرت شعرا
و حکمت شعرات در تدریج ذات و تحمید صفات صاحب رفیع القدر وسیع الصدر معتمد الدوله البهیه معتمد الدوله
منوچهر خان ادام الله بقائه و اطال الله لقائه که گوش زد سامعان و مستمع مستمعان است که در این ...

صدیق و برهانست و ثقه و هی هذه

ای حلقه زده لعل تو بر در و گهر بر … وی خنده زده قند تو بر تنگ شکر بر
کرده نظرانا که بر وی نظر آرند … بسته زروی تو مرا راه نظر بر
بارکتر از موی تو کرده کمر که … گر بنگر و آن موی که داری بکمر بر
صد حلقه و چین زلف تو از گوش تو تا دوش … از دوش تو صد بند و گره تا کمر بر
پیوسته بخورشید قمر بنده سیاه … رخسار تو گر داد چو مقابل بقمر بر

ماند بشجر قد تو گر نرگس و سنبل … بار سمن و لاله بود بار شجر بر
چشمت بحقیقت چو یکی جادوی بابل … گیتی همه زان جادوی بابل بگذر بر
شد ورطه پر خوف و خطر وادی عشقت … دل مانده در آن وادی پر خوف و خطر بر
گشت آتش تر زنده رخسار تو از خوی … بر خشک و تر آتش زده آن آتش تر بر
شد کان عقیق جگری دامنم از بس … از هجر تو افشانده بصد خون جگر بر
در خرمن دل عشق تو تا بر زده آتش … شد خرمن مه زآتش دل پر و شرر بر
از چشم تو چنین و در زلف تو شکایت … دارد هر جا هر چه بود فتنه و شر بر
از چشم تو و زلف تو مارا ست شکایت … دارند شکایت ز قضا و قدر بر
بچشم خود و زلف خود ای شوخ سخن گو … از عدل خداوند جهان خوب شه بر
فرزند جهان معتمد آن کو که بهیجا … شد رایت او آیتی از فتح و ظفر بر
در معرکه گر از شست دلیران … از نه سپر چرخ کند تیر گذر بر
در شش جهت آید تیر و تیر دلیران … از شش جهت آرند سر و سینه سپر بر
پولاد دلان سپل تنان را بشکافند … از نیزه و شمشیر همی سینه و سر بر
از دشنه خونریز تهتن بشکافد … از سخت دلیها همه پهلوی سپر بر
شادان همه تا بنده رخ از معرکه چون … نازی بصف معرکه با فتح و ظفر بر
تیغت بود آن قابض ارواح که سازد … جانها همه از جسم روان سوی سقر بر
گردون زجای فلک و عارضه ... … بنگاه عدوی تو هستی زیر و زبر بر
عقل تو چو سرمایه فضل و هنر آمد … سر سود فلک در قدم فضل و هنر بر
از جود تو خلقتند بدان مایه که در دهر … گیرد و بدریوزه در صد گنج و گهر بر
از کثرت زر چون سه آز رشته گیتی … در دهر پراکنده ز بس جود تو زر بر
مرحمت مرا گلک که ریزد شب و روز … در مدح تو مشک و شکر از مخلب و پر بر
ای اختر گردون سخا تاب به نغمه … خواهی تو اگر شعری چون لعل و گهر بر
تا مهر نتابد بگهر تابد چو دو ن … این گوهر رخشنده از تیره حجر بر

تا نام گیتی بود از شاه مقصود و
همواره تراشد به مقصود دیر بر

گشت چمن چون عروس از نفحات بهار / پرده او گرد ابر لؤلؤ لالا نثار
چهره او ارغوان طره او ضیمران / آن همه نقش ختن این همه مشک تتار
نقش بنفشه بخاک عقد شکوفه بشاخ / آن همه او را است گوش این همه اش گوشوار
لعل لبش برگ گل قطره بارانش مل / باده گسار از لبش با نفحات هزار
چشم خمارین او نرگس شهلا ولی / با می دوشین همی دیده او در خمار
قامت او سرو ناز نازکش قامتش / فاخته و خارکن قمری و دراج و سار
آینه اش آب جوی لیکن آن آینه / می نشود زآه کس تیره و تاریک و تار
از پی اندام او در صدف آتشین / لخلخه سا شد همی لاله حبیل و نهار
غنچه برهش نهاد مجمر افروخته / بر شود از مجمرش نکهت عود قمار
نبود همچو لبش لعلی اندر بدخشش / نبود همچو رخش نقشی در قندهار
از رخ میمون او مات شود هوشمند / وز لب میگون او مست شود هوشیار
عاشق آن نوعروس گشته سحاب و صبا / آنچه مراد و دوست این همه مطبوع یار
قسمت آن در هوا درد فراق حبیب / بهره این در زمین بوس و کنار نگار
آن همه گریان و زار چون عدوی پادشاه / این همه مسرور و شاد چون ولی شهریار
میر سپهر آستان راد منوچهر خان / آنکه گیتی نمود رایت جود آشکار
طوف بکاخ فرش داده همی آسمان / بوسه بخاک درش داده همی روزگار
رایت او شیر شکل توسن او باد سیر / صارم او برق وش نیزه او مارسار
توسن صرصر تکش در که جولان کند / از سم خارا شکاف روی فلک پر غبار
صارم چون برق او چون بوغا بر شود / خرمن عمر عدو گردد ازو پر شرار
نیزه چون مار او جنبد اگر در مصاف / کلبه عمر عدو گردد ازو تار و مار
چون بروش در کمان چنگ زابل خدای / کو نفروشد عدو ترکش اسفندیار

می نتواند کند چرخ برینش عزیز / قدر وی آنرا که کرد در همه دهر خوار
لیل و نهاری کند هر که زجان خدمتش / خسرو دهرش کند داور لیل و نهار
رحمت او بر ولی سطوت او بر عدو / آن همه ابر ترو زر این همه عمان نار
دست کریمش چو ابر لالی افشان / رای منیرش چو مهر مهر فلک اقتدار
زود زر میزان و هر چرخ برین بر محک / زان همه زرها نبود جز زر او خوش عیار
باد مدار جهان ای مه میزان زر تو / گرد زمین تا بود چرخ برین را مدار

باد عدوی تو خار باد ولی تو گل
از دم باد صبا تا که دمد گل ز خار

شد آنزمان که صبا در چمن گذار کند / ز سحر در سحر آتش عیان ز خار کند
چو طفل تازه خط اندر بنان قلم گیرد / ببرگ ریحان مشق خط غبار کند
بصفحه‌ای چمن نقش صحف انگلیون / ز نقشهای گل و لاله آشکار کند
ز زلف سنبل ناف بنفشه سوی تتار / برد شمیم و غمین نافه تتار کند
بباغ و راغ ز اقطاع قندهار آید / عیان ز لاله و گل نقش قندهار کند
بجلوه آرد و بالای سرو چهره گل / هزار حزن بدل قمری و هزار کند
کنار آب روان شاخ بید مجنون را / چو زلف لیلی پیوسته بیقرار کند
شود عروس صبا ارغوان و از دریا / گهر ستاند ابر و بر او نثار کند
بطرح ابرو بان لاله برگ بید و ابر / دهان لاله پر از در شاهوار کند
ز جام لاله می ژاله نرگس مخمور / اگر بنوشد از آن چاره خمار کند
فغان و ناله ز دل مرغ سدره طوبی / ز رشک نغمه مرغان مرغزار کند
شکفته لاله صحرای سبز گشت سپهر / عجب ز لاله نعمان کوهسار کند
زبان سوسن آزاده و نای بلبل مست / ثنا و مدح خداوند کامکار کند
شکوه دولت و دین معتمد که آتش تیغ / کنام شیر ژیان را پر از شرار کند
مخیرست بهر هر چه آن نگار کند / اگر چه دست خود از خون من نگار کند

ندانم از چه جهانست تیغ ابرو بیش / که یک اشاره کار دو ذوالفقار کند
ندانم آنکه چه لطفی نهفته در جانان / که هر که چند جان در رهش نثار کند
درآید از در و بنشیندم اگر بکنار / کنار من همه چون تبت و تتار کند
چو پرده برکشد آن شوخ قندهار ز چهر / عراق را همه پر نقش قندهار کند
چو مهر چهره نهان آورد با بر نقاب / سرشک من همه باران نوبهار کند
ز مور و مار برآورد دمار اگر که چه / خط چو مور و عیان طره چو مار کند
شود زمانه زبون گر که جیش گیتی را / به چشم ناوک مژگان او قطار کند
چه طالعی است که گیرد همی کنار ز من / بدو همی همه دم وعده کنار کند
بزلف اوست لبی چین تا برو ز شمار / نیارد آنکه کسی چین او شمار کند
نبوییم از پا آن شوخ جنگی شاید / کمند گردن آن زلف تابدار کند
کند ز صارم ابرو هر آنچه از شمشیر / بکارزار خداوند کامکار کند
سپهر جود منوچهر خان که از کف جود / زمانه را همه پر در شاهوار کند
ز آشیان کمان مرغ تیر او چو پرد / در آسمان جگر شیر را شکار کند
بکاتوند به خواو را یسار و یمین / چو حمله سوی یمین و سوی یسار کند
بقصد مرکب و مرد آنچه که تیغ کشد / یک اشاره ز تیغ آنچه را چهار کند
در آن مصاف که در پیچین فلک بهرام / دل هراس ز فریاد و گیر و دار کند
سوار خطه زابلستان ز بیم بلان / نیارد آنکه دمی پای استوار کند
چو با سپاه در غ آمد بسوی عرصه کین / یکی پیاده ز او کار صد سوار کند
ز ضرب تیغ و تبرزین هزار خانه زین / تهی ز پیکر گردان نامدار کند
سپهبد سپه از باده‌های حمله او / چو بید لرزه و فریاد و زینهار کند
ذکر د کار چو شمشیر اوست آیت فتح / هماره فتح ز تایید کردگار کند
هماره تا که فلک اندر این سرای سپنج / پدید گاه خزان و گهی بهار کند
بهار گلشن عمر عدوش در گیتی / خزان هماره ز قهر آن دیده کار کند

نوازش شاه چو در باختر شد خاور
بگوفت نوبت شاهنشهی به شوکت و فر

سران خطه اقلیم با خبر گشتند / بصد نیاز بخاک درش نماز آور
پا تا ز بنگاه خویش برجستم / بدان صفت که سپندان ز بیم بر مجمر
سپس ز خون جگر ساختم وضو آری / وضو نسازد عاشق مگر ز خون جگر
بسوی کعبه کوی بتی رخ آوردم / که غیر کویش کس را نه قبله دیگر
بجای سوره اخلاص و حمد بسرودم / تمام سوره والفیل موی او از بر
مرا تمام چو شد آن عبادت مقبول / نهادم از ره افسردگی بزانو سر
شدم بخواب و عیان گشت عالمی کز او / و تا فضا همه فردوس و جویها کوثر
ز زاغ تیره و چو بدانوش طاووس / ز خاک تیره و چو بد از نکهت عنبر
دوا فضا همه یاقوت و عرصه لؤلؤ / و تا فضا همه مرجان و مقصد اگوهر
گروه شخص که جا بر استان صواب / نگشته گرد عرض گرد دامن جوهر
در آن بهشت معنبر سرشت روحانی / بجلوه بود در او شاهی بهترین بشر
تمام از دل و از جان بگاه وجد و سماع / همی سرودند این داستان بیکدیگر
خواب گشت مغانان و گشت ری آباد / زمین مقدم دارای معدلت گستر
جهان جود منوچهر خان که از جودش / جهان چو روضه مینو گرفته زینت و فر
یکی دوید بیالین من سپس کفشا / که نغمه مژده که روز غم تو آمد سر
نوات ار که شوی فارغ اندر این گیتی / ز طالع بد و از دست شومی اختر
هماره عود قماریت خیز و از کانون / همیشه باده لعلیت ریز و از ساغر
ز خواب خیز و مخور غصه و بیار رنگ / برشته آر همی عقد عقده‌های گهر
سپس بخوان به داوری که از بخشش / بیک سخن برهاند ز عقده‌ات ایدر
چو این کلام ز ایشان شنیدم از شادی / ز خواب جستم و گشتم بگوش مضطر
بنا که آن بت دریای حسن ز جا نه / بسان رحمت ایزد درآمدم از در

ز زلف و عارض و بالای او گرفته خراج ‌‌‌ وثاق من همه از چین و نخشب و کشمر

رخش چو آزر کاو رسن قیرگون زلفش ‌‌‌ نموده همچو سیاوش جلوه در آذر

همی ز حلقهٔ گیسو عیان بناگوشش ‌‌‌ بدان صفت که ز گردون چنبری اختر

هر آنچه دیدم در خواب باز یاد دکم ‌‌‌ به پیشگاهش معروض داشتم یکسر

چو این شگفت حکایت ز من شنید آن شوخ ‌‌‌ بگشت از لب خندان خویش خندان تر

دو شکرین لب گوهرفشان گشود و چه گفت ‌‌‌ که ای یگانه خداوند خامه و دفتر

بگیر خامه بکف دیده از شعر گو ‌‌‌ بمدح بحر سخا صفحه را همی زیور

جناب معتمد آن جوهری که بر عرشش ‌‌‌ همی درود کند ذات او آئین جوهر

این دولت و دولت بدو گرفته شرف ‌‌‌ یمین دولت و ملت بدو گرفته ظفر

یگانه که ندیده چو او چهار ارکان ‌‌‌ بزیر سایهٔ این هفت طارم اخضر

و همچنین فلک از بیم تیغ او بهرام ‌‌‌ ببر کشیده ز چار آسمان چهار سپر

بر عدالت او ظلم عدل نوشیروان ‌‌‌ بر سخاوت او بخل بخشش جعفر

بهر چه رای کند همرهی کندش قضا ‌‌‌ بهر چه روی کند همرهی کندش قدر

ز بهر نظم و صلاح زمانه در گیتی ‌‌‌ همی چو خسرو سیارگان نموده سفر

غریق بحر فنا بود اگر نه چاره و نبود ‌‌‌ ابر سفینهٔ هستی سکینه‌اش لنگر

نسیم رحمت او بر سراب اگر گذرد ‌‌‌ بسان آب دمد از سراب نیلوفر

دوباره مشک شود خون بناف آهو ‌‌‌ شمیم خلقش اگر در ختن کند گذر

کمان وری که بود غار تیر پیشینی ‌‌‌ همی نشانهٔ پیکان تیر او دیگر

مراست کلک چو مرغی که در گه مدحت ‌‌‌ بیاره مشک و شکر ریزدی ز مخلب و پر

اگرچه بال و پرم بسته در سرای سپنج ‌‌‌ همی ز کین و عنای این سپهر کین آور

ولی ز جود تو دارم امید آن که ‌‌‌ گشوده بال ز کاخت برون روم از در

بیار و انگه گشته گر زبان مدحش را ‌‌‌ سخن سرای بود گرچه بس زبان آور

لب از مدیح فرو بند نغمه بهر دعا ‌‌‌ برآر دست بدرگاه خالق اکبر

ز دور چرخ برین تا که در سرای سپنج ‌‌‌ بچاه مغرب گردد نهان شه خاور

ز سیر ترک فلک خصم او بهاره شود ‌‌‌ بسان بیژن در چاه سار مغرب در

شراب عیش مهیا بود بر عدو او ‌‌‌ کشنده باده کشان تا که باده از ساغر

بهار و نغمه بود مر ترا رهی یارب ‌‌‌ بشه طاعگه بود او رهی پرور

بقاف غرب چو عنقای شرق شد بشتاب ‌‌‌ فضای عالم کن گشت آشیان غراب

بروی خاک یکی بیضه از غراب چو دید ‌‌‌ وزین غراب هویدا هزار بیضه در آب

ز جای جستم و آوردم از پا طاعت ‌‌‌ بدون ریب و ریا روی خویش در محراب

فشاندم از پی طاعت ز دانه از خشیت ‌‌‌ بچهره‌ای چو زر اشکهای چون سیماب

پس از فشاندن آن قطره از چشمهٔ چشم ‌‌‌ نهادم از جهت سجده رو بر روی تراب

شدم بخواب و نمودند مر مرا تا که ‌‌‌ چو مشتری و عطارد مهی بعالم خواب

به پیش عالم اگر دم سلام و ابر دوم ‌‌‌ کای ز رای تو روی ستاره اندر تاب

تو کیستی که نظیرت در این سرای سپنج ‌‌‌ نیافریده خدای دو کون در هر باب

جواب داد که دستوری جوهری که کند ‌‌‌ خدا حقیقت او را بیان به چار کتاب

چو گشتم آگه از او گفتم ای که از تو جهان ‌‌‌ بری ز راه خطا و روان براه صواب

جواب داد منوچهر خان خدیو جهان ‌‌‌ که آستانهٔ او خلق راست حسن مآب

جهان جود و سپهر جلال و معدن بذل ‌‌‌ قوام دین و نظام شرف کمال کتاب

آن سپهر جناب که در زمانه همی ‌‌‌ شرف گرفته بنام شریفت القاب

چو جغد طایر عدلت بروی بیضهٔ دهر ‌‌‌ نهاده بیضه بیک آشیانه کبک و عقاب

چو آفتاب ضمیرت کشید صارم عدل ‌‌‌ هلال تیغ ستم شد نهان بغرب غراب

کنی بگوی سخنان گر بیان معنی و هوش ‌‌‌ اگر نه چنبهٔ مستی کس از مزاج شراب

اگر عدوی تو در بزم زهره سازد جای ‌‌‌ نوای زهره بیوش ز عود و چنگ و رباب

اگر به پشت صفی دیده دزد تو ابلیس ‌‌‌ کنفش انگه به جراحت نار به ز تراب

اگر نه آب وجود بحر همت تو [illegible] بر — گیاه که دمد از بوستان ز سعی سحاب
بخشم و لطف تو پنهان بود جحیم و نعیم — کز آن و این بخلایق رسد ثواب و عذاب
ز ترس خشمت بزهدان مادران نطفه — همی فرار نماید بیکباره اصلاب
بغیر ذات تو کو برگشاده است گره — بغیر رای تو کو برگشاده است نقاب
کجا گشوده کس از کار امر و نهی گره — کجا گرفته کس از چهر عقل و جهل حجاب
بگاه کین تو آید برون ز آب آتش — بوقت مهر تو خیزد برون ز آتش آب
نخست تشنگی آرد نهیب خصم تو بخت — سپس برد ز فراتش عنان کشان بسراب
برای اهنگ درآرم مدیح تو ز دهان — زبان نخست دهد بکام من ایزد وهاب
بود مدیح تو مضراب و طبع نغمه چو چنگ — کجا خروش برد چنگ چون خورد مضراب
هزار شکر که تیغ ثنات را بجهان — فسان شده است همی طبع من بپشتاب
ولی چه سود ز پا لغفیت همی دارم — ولی طپان چه کبوتر بزیر چنگ عقاب
حباب بر بین از لطف تا نباید سهر — سبک سنگ گزود به هر لعل مذاب
هر آنچه بود بدل عرضه داشتم اینک — به پیشگاه تو ای مالک ملوک رقاب
کشنده تا که گمون ز بستن ختام — دو دست نشتری آسا چو لاله سیراب

سپهر چون کف الخضیب در همه عمر
کف عدوی تو سازد ز خون دیده خضاب

ندیم صاحب خلق کریم و ذهن مستقیم جامع اصناف دانش و هنر و حاوی انواع بینش و خطر گرامی نامش میرزا علی اکبر و جناب اشعر الشعراء میرزا قاآنی را کهین برادر است براستی فرشته خصال خجسته احوال آثار فطانت از ضمیر صفا نظیرش آشکار و انوار درایت از جبین بهجت قرینش پدیدار و در خدمت پدر بزرگوار کسب فضایل و اسرار نموده و صحیفه روان را بنقوش علم و هنر آموده خط نسخ را چون استادان کهن میسگارد و از نگاشتن رقاع سلسله در پای غزالان ختن میگذارد و چندی در دار الخلافه طهران از شیرینی اشعار حلاوت بخش کام یاران و از طلاوت افکار طرب انگیز خاطر دوستان بود آخر سفری کرده رایات ظفر آیات آن برگزیده مکنات از عرصه عربستان سایه افکن مفارق اهالی اصفهان آمد و در آن

درگاه پناه نو بران بارگاه را وجهه کالای اشعار و درر افکار خود را بر طبق اخلاص نهاده معرض عرض داشت الحق قصاید را بطرزی خوش و قطعات را برسمی دلکش میسراید این چند قصیده و قطعه از ایشان بنظر رسیده ثبت افتاد و هی هذه

الا که آمد ز سفر شاه مظفر — دارای سخا معتمد شاه فلک فر
احرار زمین معتمد الدوله که تیغش — بحریست پر از آتش و آبیست پر آذر
زان آب که رافت برد و بد جاه — زان آتش هنگام غضب خصم کند سر
هر نه فلک و چار عناصر بد و عنصر — بازوی توانایش کرده است سراسر
از تیغ کجش راستی آموخته افلاک — وز جود کفش ابر بیفراخته چادر
از گاو سرش شیر عرین گشته هراسان — وز گاو دمش کرده زمین گوش فلک کر
از آمدنش وجد کنان ملک صفاهان — چون ملک ری از موکب سلطان مظفر
دارای جهانگیر محمد شه غازی — کز پرسش او گوشه نشین خلد بکشور
شاهی که بود معتمدش معتمد راد — یارب که نگردد دولش از جود مکدر
آن شاه چنین معتمدش بوده سزاوار — یارب که بود معتمد شاه مجاور
ای صاحب فضل و هنر و دانش و لشکر — ای کرده بپا خدمت آفاق مسخر
ای همدم شخص تو حبیب ابن مظاهر — وی محرم کوی تو براهیم بن آزر
سلمان نه از ذات جهان تو کسلمان — بوذر نه ازین به چنان تا که ابا ذر
مطبوع جهان و گهر بخش سما کین — منظور خداوند و علیکار کرو کر
هم حامی اسلامی هم ماحی کفار — هم در طلب خیری و هم در تلف شر
در روز وغای تو که اندر کره خاک — غوغای فلک باشد هنگامه محشر
رستم اگرت خصم که پیش تو چو کرکین — در خصم زره دار که تیغ تو زره در
هنگام شکار تو که در دامنه کوه — آشوب حشر باشد و بسیاری جانور
آهو ز وغای تو باخلاص خود و تیهو — تیهو بهوای تو بمنقار کشد پر
ایام نشاط است که در ایام بهاران — بستان روی و چمن بهامون زند اندر

از خنده کبکان نتوان بود در اندوه / وز ناله مرغان نتوان خفت به بستر
سوری بدرد جامه ز عشق تو بگلزار / سنبل بکشد طره ز یاد تو معنبر
عالم همه اندر کنف جود تو آسوده / تو عمر فزا در کنف بخشش داور
زین قرن تری از عجز به پیش تو زده پشت / هر داعیه داری که شود با تو برابر
روشن تری از مدح تو راهی نشود هست / آن راه سپارا که کند شخص توانگر
سایل ز سخای تو بیازار کشد سیم / شاعر ز مدیح تو بگلزار کشد زر
از بسکه بکشور بکف سیم فشاندی / کشور همه گشته بجود تو سخنور
هر کس که بهر گونه مدیح تو بیاورد / کبر همه کرد ویش عطای زرش سر
عالم همه گفتند مدیح تو و بردند / هم صره سیم سره هم حقه گوهر
جز من که همه عمر زنا بودن طالع / محروم بدم از شرف بار و ثنا گر
اکنون که شرف یافتم از مدح و بخت / پس مدح تو آیم که کنم خویش توانگر
این مدح بر آن بحر که قاآنی فاضل / در مدح ملک گفت و همی گشت مشتهر

الحمد که آمد ز سفر موکب خسرو
وز موکب او کوکب دین یافته پرتو

فرخ و فیروز باد و خرم و شادان / خلعت شاه جهان بمیر جهانبان
میر جهانبان هم آنکه صیت بزرگیش / شهرت دهر آنچنان که همت قاآن
میر جهانبان هم آنکه هست بگیتی / خلق کریمش نظیر روضه رضوان
راد منوچهر خان که فر جلالش / رونق قیصر شکست و شوکت خاقان
معتمدالدوله کآسمان بجنابش / چاکر درگاه هست و بنده فرمان
ما نه تشریف شاه مایه وجد است / در اصفهان کزین نشاط کف خان
زر همه باشد بسان ریگ صحاری / در همه بارد چنانکه ابر بهاران
یارب شایسته است خلعت شه را / معتمدالدوله در خور است که جهان
ابر عطایش براین نشاط ببارد / در و گهر بر بجای قطره باران

تا که ز الطاف پادشاه جهان بخش / میر جهانبان نشسته شاد در ایوان
ملک برقص اندر است و خلق بشادی / دهر بوجد اندر است و چرخ بجولان
شاید اگر ز التفات حضرت غازی / زیبد اگر بر نثار خلعت سلطان
میر جهانبان ز تهنیت خلق / مهر بیارد نثار سیم و زر کان
راد امیرا بشکر آنکه خداوند / زهد اباذرت باد و تقوی سلمان
عرض مرا گوش دار از ره رحمت / جانب این بنده بنگر از در احسان
آخر مداح آستان تو هستم / چاره ما است آمدم ز ری بصفاهان
هیچ ندیدم بغیر محنت و خواری / هیچ ندارم بغیر قرض فراوان
هر که مدیح تو گفت رست ز محنت / هر که ثنای تو خواند آمد شادان
جز من خون گشته دل ز بخت سیاهم / چشم امیدم سفید دارد و حیران
بانه گردی اگر ز حال من آگاه / گفت بجرم دهی و دولت خاقان
آن دو برات دو ساله را که مرا بود / فرمودی امساله را ز خازن بستان
خازن بر من برات چیزی داده است / گر بشود عاید ثلث همه از آن
قرض من و جمع من زیاده بر این است / خلق گواه من است و شاهد یزدان
حکم بفرما که نقد بدهد بر من / یا که برات دو ساله را دهد اینسان
تا که نشاط اندر است رسم بگیتی / تا که ز عیش اندر است نام بگیهان

عیش و نشاط تو باد باد بگیتی
کاخ جلالت گشاده باد بدوران

اگر چه عید مه روزه داد بعید جواب / نگار ساده طلب کن بریز جام شراب
بکام رندان پر لیغ شرع رفته بر این / که روز عید مه روزه عیش جانی صواب
مرو بمسجد آدینه با صلاح و ورع / مباش از غم دیرینه در سؤال و جواب
ب اطل عید ز خاک ماندی از چه غنی / هوای صبح طرب خیز رفتی از چه بخواب
شراب ساقی بچش بگوش نغمه چنگ / نوای مجلس شادی بزن بصوت رباب

بهر کرانه بساط نشاط عید رسید / کجاست عید من آن مایه نشاط و شباب
که هر یکی ز رخانش شقیقهای بر نگ / که هر یکی ز لبانش عقیقهای پر آب
هزار عید و هزاران بهار در یکتن / هزار سنبل و گل از خط و خدش در تاب
چو او شراب خورد قرص مهر جام زرش / چو او بجام رود عکس ماه نقشش بر آب
باو بگو ادم با غیر بس شراب عتیق / باو بگفتم بس با حافظ در مهتاب
خطاست کر نخوری باده در چنین روزی / که شحنه باده فروشست و شیخ خانه خراب
هزار عیش کن امروز عید و شادی عید / که روز عشرت شاهست و شادی اصحاب
ز دست سبحه گذار و ز دوش خرقه بنه / بیا و زلف نگار و بر هن باده ناب
اگر که خرقه و تسبیح چون منت نبود / مباش در غم و از بزم عیش روی متاب
ز کان فکر فرا گیر پر بهای سخن / ز گوهر طبع فرو ریز درهای خوشاب
بزرگوار شاه خدایگان اجل / بعیش گاه خداوندگار با القاب
جناب معتمد الدوله اصل دانش و قدر / امین درگه سلطان خدیو چرخ رکاب
سر محامد آن منبع جلالت و عظم / ابو المظفر آن مجد غلوب در گاب
هم انکه چون حکما ماهر است در هر فن / هم انکه برا مثا حضرات در هر باب
هم انکه تنها اندر شکار شیر رود / میان بیشه نوید زدن شیر کباب
بگفت سکین کردون عطا کند مسکین / بمدح شاه و ریا کرم کند بشتاب
به پیش رتبه او نه رواق گردون پست / به پیش همت او قلزم است همچو حباب
برتبه گردون ماند زجا نه گردون / زهی بزرگ امیر و زهی رفیع جناب
شمیم خلقش چون بگذرد بکاخ ملک / پسنده افتد چون ریح عطر گلاب
نظیر طبعش دریا نیاورم به یح / که بحر از بر طبعش چو قطره پیش سحاب
ز سبزه دریا تیغش فراخی بنود / که برفکنده سلامت میان آتش و آب
بسر رود اگر بر کنه هستش شب و روز / چه در صعود و نزول و چه در ذهاب و ایاب
حد ندیم نیابد چه مدح دولت او / پاو حاجت و آیین بخواست از احباب

بهاره تا زپس ماه روزه عید بود / بعید شادی اندر بود برون ز حساب
ببزم معتمد الدوله باد هر دوم عید / بنظم من همه تحسین کناد کلک شهاب

هم انکه معتمد الدوله را سراید مدح
هم انکه باشد از زمره اولو الالباب

ای خداوندی که سکان وجود از فرط جود / دست داوت را نظیر بحر و عمان کرده اند
ناز امرت روز نکو داند یکی زین چار مام / هفت آبا را بکیفیت هراسان کرده اند
صیت اکرامت نه تنها شد بری از اصفهان / ذکر این صیت جنت از خراسان کرده اند
مرحبا از خاندان حضرتت کز فره و جاه / رایتان بر گردن گردون گران کرده اند
تاز دیوان در امان باشند مسکینان ملک / چون سلیمان مر ترا سالار دیوان کرده اند
سروران میرا عطا صنیع و لا دریا کف / اگه شکر نعمت کبر و مسلمان کرده اند
مر مرا عرضی است بس کوچک یکی بگذار گوش / کاستماع عرض کوچک را بزرگان کرده اند
دی گروهی دیدم از یاران که بر اندام خویش / چون تذروان جامه‌های نغز والوان کرده اند
شالهای نغز کشمیری چو طاووسان خلد / بر میان دارند خاطر خرم از آن کرده اند
با رفیقی گفتم ایشان مرنه مسکینان شهر / تا چه شد یا رب که پیراهن ز کتان کرده اند
گفتم آیا بر یکی صاحب نفس بگذشته اند / یا دعای نیم شب یا ختم قرآن کرده اند
یا یکی گنجی نهان دریافته این مفلسان / کاین چنین خود صاحب تالار و ایوان کرده اند
خنده زد عقلم که مسکینا خدا بدهد شفاعت / زانچه گفتی بالله از این کرده یا آن کرده اند
گفتمش پس خود چه کرده ستند گفت از روی شوق / مدح میر اصفهان و شکر یزدان کرده اند
باو لاش خو نواز علم سوز ها و لا / اگه کاخت را نظیر کاخ هرمان کرده اند
بنده هم یک مفلس از آن شاعران مفلقم / که سعدی که ما سلمان کرده اند
هیچ میدانا که هر روزی طلبکاران من / خاطر مجموع مرا زوحشت پریشان کرده اند
تا تقاضای طلب را بر درم پر ستین / که سرا غم را بیند و دو که بگریان کرده اند
تا مبادا نیم شب بگریزم از تعییب قرض / بر همن در خفیه جمعی را نگهبان کرده اند

کاه کاهی کم اگر جنبنده ای خامه ام بسر / باد در لب جای بر ابرو دم بشریان کرده اند
یک بیک با آنکه نام من برانده ی بلب / اندر آن ساعت که جا در صدر دکان کرده اند
هی همی گوییند کاین احوال مردم خوار را / در فصاحت خویش را انباز سحبان کرده اند
این فصاحت بهر اکل مال را آموخته / خویش را دانا و ما را سخت نادان کرده اند
بهر تو تاکه در کفشان نه سیم آید نه زر / از چه یارب خویش را خوشدل بکیهان کرده اند
من زخجلت سر بزیر افکنده گویم زیر لب / در دوا افلاس مرا این قوم درمان کرده اند
آن برات التفات آورده که نام از وی بنو / شد دور دوزی تا حوالت بر فلان خان کرده اند
داد بخشا مهر چهرا سر فرازا سرورا / اکه شخصت را ز تقوی همچو سلمان کرده اند
از جفاکاران چه باشد گر کنی جانم خلاص / چون بزرگان کار چونین را فره اوان کرده اند
هم زنامردیست گر بگذارم و آرم فرار / زانکه این بیچارگان هم بر من احسان کرده اند

تا جهان ماند بمان شاد و خرم در جهان
کاین دعا را جهت کت ارباب ایقان کرده اند

ناطق هو هشیرزاده خویی و لا و بانشائی نام گرامی و اسم سامیش میرزا محمد حسن از دودمان جلالت نشان فصاحت توامان ملک الشعرای صباست که شرحی از احوال خیریت مآل شان مذکور افتاده بلکه داده و بنگاه بنیاد و مهر بجسته نهاد اکثر در دوالانژاد است و خود میرزای مزبور در دار السلطنه اصفهان همواره بمنصب ملک الشعرای سرافراز و از سایر سخن سنجان ممتاز به بیت رواش ضمیر و دو به برنت عطار د نظیر با اشتغال بمنصب رفیع همواره در تواضع با شریف و وضیع پیوسته در نزد امرا و حکام محترم و در پیش علما و فقها محتشم در بدایت حال در خدمت ملک الشعرای مرحوم کسب کمال و جمع مقال کرده و در گنجینه خاطر لالی نظم و نثر جمع آورده هنگامی که دار السلطنه اصفهان در قبضه اختیار و ربقه اقتدار ناظم امور جهانبانی صدر اصفهانی بود میرزای مزبور حسب توقیع ایشان از دار المؤمنین کاشان اشتغال بدار السلطنه اصفهان نموده و آن عرصه را بجواهر رنگین الفاظ و معانی آموده و شده و نیز در زمان دولت داوران شوکت نواب کامیاب سیف الدوله کلامش رونق پیشگاه و وجودش زینت بارگاه می آمد چنانچه در هر سال مبلغی خطیر از وجوه ولایت در حق ایشان برقرار و بجهة وجه معیشت ایشان پایدار هست و نیز در این آستان کیوان دربان بشیوه

مدحت سرائی مشغول و بخدمت شاعرازی مقبول الحق استادیست قادر و شاعریست ماهر اگر گاهی نظر با نکال بر قدرت طبع و بکثرت خاطر در ترتیب قصاید اهمال و تنظیم قواید اقفال ورزد و از اشعار موروث صبا (؟) معفور بهنگام ضرورت خوانده محمول بر سبقت اتکا داشت نه منظور سرقت و اصطیاد بالجمله قصایدی غرا در این آستان فلک پاسبان بشرف عرض رسانیده و آنچه بنظر فقیر رسیده در این سفینه ثبت افتاده و هی هذه

گرت هوای قرار است بر سریر سرور / قرار گیر بدرگاه داور منصور
سپهر رتبه **منوچهر خان معتمد** آنکه / که جاودان بود اش جای بر سریر سرور
مؤیدی که بود در سپهر رای زحل / بپا سپاه نه قصر جلال او مقصور
خطیب چرخ بشش پایه منبر گردون / نگردد خطبه بجز نام نامیش مذکور
بجا نگرانه اعداش ذات عقرب / کمر ببندند شب و روز بسته چون زنبور
نبید بریشم از آن آفتاب بر پروین / که بهر جامه او بافت قاقم و سیفور
بزم رامش او با نوای رامشگر / نوای دلکش ناهید بر دف و طنبور
جز او ندید چو شایسته جهانداری / نگاشت منشی گردون بنام او منشور
کننده با فلک و انجمش بخدمت سر / فلک سرایدشان این سعیکم مشکور
مهندسان فلک سیر و هم معترفند / ز طول و عرض قصور جلال او بقصور
نگاه اوست بسایل چنانکه پنداری / نقاره ایست ز ناظر بمنظر و منظور
زهی سپهر جنابا که خاک درگه تست / طراز چهره غلمان و زیب طره حور
ز خاک پای تو از بد و روزگار سپهر / ضرورت از پی چشم نجوم برد زرور
وگر نه تا بابد چشم روشنان بودی / بری ز زیور بینش عوی ز حلیه نور
بیا و زیور دوش و بر تو خلعت شاه / همیشه است بود آشکار و سور از پا ستور
بود مبارکت این خلعت تو شاهی / تنت بوصل بود شاد و دل ز غم مهجور
بدامنت نوزد در زمانه گرد ملال / مباد خاطرت از غم دمی شود رنجور
بزیر ران تو یکران شاه باد روان / بصبح و شام و مه و سال تا بروز نشور
مدام شاد بعیش و طرب ببزم تو یار / همواره زال غم و رنج از جناب تو دور

جهان جاه تو باشد جهان چرخ محیط
بدان صفت که محیطست آسمان غیور
بعهد عدل تو هم شیر شیر گشت غزال
بدور داد تو انباز باز شد عصفور
مکارم تو چو دور زمانه نامحدود
مآثر تو چو سیر ستاره نامحصور
نه در حدیقهٔ جودت وزیده باد سئوال
نه بر صحیفهٔ رایت نشسته گرد فتور
حریم درگه تو جای صغار و کبار
رواق منظر تو قبلهٔ اناث و ذکور
مبین است ز رویت محاسن محمود
موکل است برایت مصالح جمهور
یگانه نامهٔ ایجاد نام تو عنوان
بگنج خانهٔ ارزاق جود تو گنجور
در آن زمان که بشیر اژدهای پیل افکن
خروش کاو دم آرد چو نفخهٔ صور
ز بانگ ولوله گوش سپهر گردد کر
ز گرد معرکه چشم ستاره گردد کور
شود ز هیبت گردان هوا محل وحوش
شود ز ناوک پران زمین مقام طیور
زمین بجنبد از بهر ذوب ساعلاش طـ
زبان بگستر و از بهر دام سفرهٔ سور
تن یلان بدرون چون نموده آهن
چنانکه آتش سوزنده در درون تنور
کشنده راکب و مرکب چو از نوای صهیل
عیان قیام قیامت پدید شور نشور
ز زخم تیغ تو نالد پلنگ زابل زال
ز ضرب گرز تو لرزد هژبر توران تور
نهنده پای پلنگان بقلهٔ جبال
کشنده جای نهنگان بقعرهای بحور
فروغ گوهر تیغ تو در غمام غبار
چنانچه پرتو خورشید در شب دیجور
خدایگانا در این دیار دو قرار سه
نمانده کس بجز خاطری که نیست مقطور
همه درنده ددانی که جسته از زنجیر
همه گزنده کلابی که رسته از ساجور
همه بسان افاعی بسان گزاینده خلق
بغیر زهر زبانشان نگردد ظهور
زبسکه گشته دلم از عتابشان مجروح
زبسکه گشته تنم از جفایشان رنجور
بنیروم قدمی شاد کام چون مسجون
نیازم نفسی برمراد چون مصدور
رسیده آنچه بمن زین سفلگان عنود
بیوسف آن نرسیده ز برادران غیور
اگر بمدح تو تقصیر رفته معذورم
بآستر زده این چنین بود معذور

مرا بجلوه خاطر مخدرات سخن
نهان بود ولی از حلیهٔ عبارت عور
روا مدار که در عهد چون تو شاهنشه
زناروایی در ستر خاطرم مستور
یکی بچشم کرم سوی من ببین و ببین
هزار گنج همه پر جواهر منثور
ز غیرت سخن من در آتش آب حیات
ز خجلت نفس من در آب آتش طور
ربوده خسروا گر دل ز شاهدی از من
بدستیاری نیرنگ خامهٔ شاپور
ز شاهدان معانی ربوده دل از همه‌کس
ز کلک ناطق اگر صفحه شود منظور
ز درگه تو شدم دور خاک بر سر من
بدان رسیده شدم تا ز درگهت مهجور
نظیر آب حیاتست چونکه خاک درت
من آنکه دیده جراحت ز ناب کلب عقور
کسیکه کلب عقورش گزیده ناچار است
که تشنه کام ز آب زلال گردد دور
چو هست در سخنم اینکه خوش‌تر از اطناب
از آن ثنای ترا در دعا کنم مقصور

همیشه تا که بود تخت و رخت سلطانی
یکی سرای مسرت یکی سریر سرور

امروز میر جم نشان زد تکیه بر گاه کیان
بسته صف پیر و جوان در حضرت میر جهان
این روز سعد نیک پا با بخت و بهروزی علی
بنشسته بر درگاه وی میران همه گیتی ستان
شد بزم عیش از او بپا چندانکه آمد از سما
آواز اهلاً مرحبا بر جانش از کروبیان
میری که لفظش طعنه زن بر رشتهٔ در عدن
اندر وعایش مر دو زن چه آشکار و چه نهان
در پیشگاه داوری میران ستاده هر طرف
اورا همه مدحت سرا اوی را توی وصف خوان
هر یک سلیمان اختری هر یک سکندر گوهری
هر یک جهانگشا داوری بوشند از او حکمران
آزادگان آزرم جو او را ستاده پیش رو
ایشان همه از کهتری هر یک چو جم دارت جان
فرمانده انجم حشم اسکندر دارا خدم
دارای اسکندر حشم اسکندر جم پاسبان
از عدل میر جم نشان آب و هوای اصفهان
آن داد و از گوهر اثر این دارد از جنت نشان
شکر خدا کز مقدمش شد اصفهان دیگر
رشک گلستان ارم غیرت ده باغ جنان
از حادثات چرخ اگر ایدل شود حالت دژم
غمگین مباش و ده بنه بر درگه میر جهان

نام آور و گردون سریر و قلعه‌گشای و ملک‌گیر   در دانش و تدبیر چه در بخت و در طالع جوان
شه را امیر و معتمد جان را پناه و معتقد   دین را امین و معتقد مردم به تکیه دان
نامش منوچهر است و هست صدرش چو منوچهرش خدا   رایش ضیابخش است و هست صد همچو مهرش پاسبان
هست باند از او بیجا مذهب گرفت از او صلا   دین آمدی از او بپا اسلام از او شد گلستان
نام آور با فر و جاه و فرمانده جم دستگاه   کز تیغ کین در رزمگه سازد ز خون جوی روان
سپهری که آمد سرفراز از چار چیزش این چهار   منت ز حق او را سزد کاین چار بخش از حق شد عیان
از قوتش افزوده رزق از فرش اسکندر ز عزم   از رای چون کیخسروش از عدل چون نوشیروان
میری که صد طغرل نگین ساید بدرگاهش جبین   دریاش تنگ از آستین گردونش پست از آستان
خاصه امیری این چنین کاز عدل آمد بهتر چنین   ویژه جهانداری چنان کاز داد آمد بهتر از آن
مهری که چون ابر کفش گوهرفشان آید به بحر   هر چیستان با نوا گردد ز کلک گوهرفشان
در حوزهٔ قدرت همانا ترک فلک شد چاکری   در درگه قدرت و یا جاهش وی گردون پاسبان
در ساحت غبرا اگر شد منزلت جاه و لی   قصر جلالت گر بود بنیان بر اوج آسمان
گیرم کرت خلق جهان باشند بدخواه این چه سود   چون لطف یزدان یاورت حاشا که بینی زیان
گر آسمان خواهد همی در گردشش خود کین تو   مریخ خنده تیغ کین از بهر قتلش بر میان
زیرا که لطف کردگار در روزگارت هست یار   زیبا رو خوش خاطر مدار خرم نشین و شادمان
شرح عطایت را کجا گفتن به نظم می‌سزد   ذکر ثنایت را کجا بردن به دیوان میتران
بحر عطایت بیکران آمد چنان دریای وهم   مبداء جودت با کنار آمد چنان دشت گمان
چون تو بزرگی با جلال با دولت و عقل و کمال   با این شکوه و حسن حال گردون نیاورد در گمان

تا هست جاویدان ز حق در چرخ سیر مهر و مه
بادا موبد دولت عمر تو بادا جاودان

دگر باره شد اصفهان روح‌پرور   ز فخر زمین‌بوس درگاه داور
زهی اصفهان خاک تو مشک سارا   خهی اصفهان آب تو شهد و شکر
ز فیض نسیمت چنان آتش آرد   بدل از تحجر کند خاک بر سر

ناطق

ز صحن تو حسرت برد صحن مینو   ز اوج تو غیرت برد چرخ اخضر
نسیمت فرح‌بخش بر شهر صنعا   هوایت روان‌بخش بر ملک کشمر
بصحت نظر شرح چشمان انجم   بنظاره بگشاده زین سبز منظر
بخاک تو تا ریخت روح ده غم   در آب تو تا شیه جانت مطهر
زلال تو چون راح ریحان مفرح   نسیم تو چون ریح رحمن معطر
جبال اصفهان از امیری کش آمد   نگهبان ملک و خداوند کشور
چو بیرون شد از تو صفاهان شدی تو   خراب همچو کاخ پشیمان مضطر
کرت اصفهان جان ز تن شد دوره ز نو   دو صد شکر باز آمدت جان شده زنده
ز دوریش مردی چو باز آمد آمد   روان جانت اندر تن و جان به پیکر
کنون گر ز شهر خیانت بپای کوبیش   شدی سرفرازی سپهر ثنا گر
اگر خوانمت خلد زیبی و گر نه   که هستم من از خلد امروز برتر
گر آید درون زنا علقه بر خلدش آید   ز فیض قدوم خداوند مظفر
دلیر و سپهبد سپهر شجاعت   دلیر جهانبان خدیو فلک فر
سر سرفرازان منوچهر دوران   که بر سروران جهان است سرور
زهی معتمد داور عدل آیین   خهی دادگر میر اسلام پرور
مبارک ترا باد این روز بهروز   ایا میر نام آور ای نیک منظر
کی کاید دوش حافظ آسمان یار   چه بیش ز کین جانت دیگر
ز لطف خدا تا جهان را جهانبان   ز خلق الهی سران را تو سرور
چو چرخ معظم بتو نیرو با زو   فتد مهره هستی او بششدر
تو حامی دین اسلام یزدان   تو یاور ملک و دین پیمبر
شود شکر و شهد چون صبر و حنظل   شود حنظل و صبر چون شهد و شکر
بملکت کسی را که شد عقل هادی   بدانش کسی را که شد بخت رهبر
بود ایمن از جور و مهر جفاجو   بود خارج از دور چرخ ستمگر

ایا ای امیری که از بدو ایجاد ‌ ‌ ‌ ایا ای خدیوی که تا روز محشر
نیامد امیری چو تو جیش آزاد ‌ ‌ ‌ نیاید خدیوی چو تو بنده‌پرور
بر عزم و حزم تو حاشا که گویم ‌ ‌ ‌ ز عدل تو شیروان عهد سنجر
که آنها چو کاهند و تو همچو کوهی ‌ ‌ ‌ کجا کاه با کوه گردد برابر
مبادا نشیند غبار ملالی ‌ ‌ ‌ بدامان پاک تو ای پاک گوهر
الا تا بود ذلت از جور گردون ‌ ‌ ‌ الا تا بود عزت از مهر خاور
عدوی تو در قید ذلت مقید ‌ ‌ ‌ حبیب تو در صدر عزت مصدر
الا تا که مینا گرید چو عاشق ‌ ‌ ‌ الا تا که ساغر بخندد چو دلبر

حسود تو همواره گریان چو مینا
حبیب تو پیوسته خندان چو ساغر

نش علی خان شاعریست قادر و استادیست ماهر، صاحب طبع بلند و قدرت آسمان مانند، بطلاقت لسان معروف و برشاقت بیان موصوف، در ابداع کنایات و ایقاع استعارات بی‌بدل و در رعایت نظیر و در کلام و تطبیق مقام ضرب المثل، همواره در دربار گردون مدار شهریاری بانشاء قصاید محمود و مدایح و ابلاغ فراید سخنوری قاید فقیر که در خدمتش رایت شادمانی و صحبتش را عیش دو جهانی دانسته، باستماع اشعارش اقدام و به انتظام افکارش قیام مینمود، و اشعارش را در نزد وی همچون وجودش جابجا و جای جای در خدمت بزرگان میسراید، و مدحت خیال را بحسن مقال می‌آراید، از آنجمله این قصیده ایست که در خدمت آسمان رتبت عالی اشرف عرض رسانیده

مثنوی افادات وی چند

گر نهضت شه سپه تازه و میدان معتمد ‌ ‌ ‌ بصره و بغداد او را گیر و بیک آن معتمد
بصره و بغداد او را حسن تدبیر جناب ‌ ‌ ‌ گیرد اندر فضل حق و فوج سلطان معتمد
غلغل افتد بروم و ولوله افتد بزنگ ‌ ‌ ‌ چون کشد لشکر ز ایران و ز توران معتمد
لرزه افتد از نهیبش در عشق‌آباد و بینه ‌ ‌ ‌ چون کشد خیل از کهستان و درستان معتمد
غلغل روز جزا شور قیامت افکند ‌ ‌ ‌ ور عدو کابلستان و زابلستان معتمد
گوش و چشم دشمن دین را نماید کور و کر ‌ ‌ ‌ از خروش کوس جنگ و کیر ان معتمد

نه بروز آرام گیرد نه بشب دارد قرار ‌ ‌ ‌ از پی یاری دین پاک یزدان معتمد
هر کجا صف خون کند و هر کجا دامن بینی ‌ ‌ ‌ هست اندر خون فشان موسی عمران معتمد
هر کجا جیش خوارج هر کجا جوش فساد ‌ ‌ ‌ هست اندر قتل ایشان شاه مردان معتمد
که فشاند اشک و که سازد گریبان چاک چاک ‌ ‌ ‌ در عزا و ماتم شاه شهیدان معتمد

چارصد تومان پی چاپ کتاب مرثیه
بر نش علی خان دید از جود و احسان معتمد

وصال هو مجمع الکمال و معدن الافضال، نوریست که از پرتو جمالش شبستان دانش روشن، و وجودیست که از گلهای مقالش دبستان بینش گلشن، اِن کانَتِ الفَضایِلُ دَوایَةً فَهُوَ داوِیها، وَاِن کانَتِ الفَواضِلُ حَدیقَةً فَهُوَ داوِیها، وَلَو کانَتِ العُلومُ نُجُوماً فَهُوَ سَماؤُها، وَلَو عادَتِ الفُنُونُ غُصُوناً فَهُوَ ماؤُها، گرامی نام نامیش میرزا محمد شفیع، و جد پاک وجود سامیش ارفع من کل رفیع، مراد از عجم و اشراف دار العلم شیراز، و حضرتش همواره بین الانام در نهایت احترام و اعزاز، در بدایت عمر چندان کسب کمال و هنر و جمع مقال و خط نموده که وجودش اکسیر فطانت و جنابش کیمیای سعادت گردید، بیک قلم هفت خط را چنان نگاشت که قطعاتش چون کواکب سبعه بر اطراف جهان سیار، و پایه نقش و تذهیب را بجایی گذاشت که سرمشقش چون پرکار خیال منتهای اکناف دوران دوار، در فن موسیقی چنان پرکار که چارتار عنصر را از حسرت نغمه مضرابش در ناله زار، و در رسم تعزیه و نشید چندان یگانه اعصار که اسحق موصلی از استماع گوشه آوازش بیقرار، در علم ادب بجایی رسید که ابو القاسم حریری در خدمتش صاحب مقامات، و در شعر عرب با تتبعش مرتبه کشید که متنبی در حضرتش متنبه عجز خود و قبل از اقامه معجزات گردید، در فن تاریخ کتاب جوینی جوسنج مقالش، و در قانون عروض بحور هشتگانه زیر پوششی از سحاب خیالش، در سرودن غزل و قصیده بنوعی استاد که قصه سعدی و انوری از یاد جهان برده، و در ربط و انشا تعقیبی درست بنیاد که نام صاحب و صابی از صفحه دوران سترده، چنانچه اتمام خسرو و شیرین وحشی از نتایج افکار و بدایع اشعار ایشانست، و الحق آن نظم را ختم و آن جنس سخن را مقوم آمده، بلکه وقتی در چند قطعه قصاید و غزلیات خود را بهفت قلم نگارش نموده، در حضور باهر النور خاقان مغفور بجلوه ظهور در آورده، و تحفه نموده که میرزای وصال افراط در کمال و اعتراف در دانش و مقال نموده، یک نفر اینچنین درون را بجواهر فضل مشحون آورد، همگنان و یاران را مغبون دارد، زیرا که بسهم ایشان چیزی نگذاشته، و از این

فنون برای ایشان ضمنی منظور نداشته، بالجمله در رسوم ظاهر و علوم دایره یگانه جهانست، و در مرحلهٔ باطن در اول سیر سلوک بخدمت صاحب جلیل القدر اسم میرزا ابوالقاسم مشرف آمده، و در سایهٔ ایشان درون را از روشنی از آفتاب تابان، و روان را صافی تر از چشمهٔ حیوان ساخته، و در آن آستان بمقامات عالیه رسیده، و از جام وحدت و ایقان شربت مشاهده جهان چشیده، و بنوعی که امروز سالکان طریق ارشاد را هادی سبیل، و طالبان مرحلهٔ سداد را مرشد کل میباشد، مجمعش سور فضلای جهان، و حضرتش محیط علمای دوران، هر کسی را از خدمتش بهره حاصل، و هر تنی را از حضرتش پرتوی واصل، اگرچه فقیر تا الآن بشرف خدمتش مشرف، و بسرور حضورش موفق نیامده، لیکن اشتهار فضایل و انتشار فواضلش از آن مشهورتر است که احدی را مجال انکار یا یارای استتار باشد، عربیه هُوَ البَحرُ وَ الأَعلامُ کَالمَنابِعِ، هُوَ البَدرُ وَ الأَمجادُ کَالکَواکِبِ، بالجمله در سفری که جناب جلالت مآب در عرصهٔ فارس رایت گردون قیاس برافراشته بودند، و آن عرصه را بانوار معدلت انباشته، مکرر شرف آستانبوسی حاصل نموده، و آنحضرت را بقصاید رنگین و اشعار شیرین ستوده، آنچه از آنها بعلم فقیر رسیده ثبت افتاد، و هی هذه

چمن شگفت ز لطف صبا و فیض سحاب	بگو بساده خوشخوان بیار باده ناب
عرق بعارض ساقی و قطره بر رخ گل	اشارتیست که باید زدن بر آتش آب
هوای باغ روان پرور و چو بوی بهشت	خروش رعد غم از دل برد چو بانگ رباب
بیار خانه بباغ ای بهار خانهٔ باغ	چو فانی ز تماشای گل ببوی گلاب
نه ممکن است همه روزه گل بعشرت کوش	مکن درنگ چو ایام سیر و بشتاب
می مغانه بیا گم تا و جفا نه کشم	که لاله جام برآورد و مرغ زد مضراب
فتوح صومعه را دل ز آب میکده یافت	که باده میکده معمور و خانقاه خراب
و لا بمدرسه سالوس و اهل وسوسه چند	بوستان که زد و وصل دوستان دریاب
برهمن باده شد و در هوای مطرب رفت	نه این امید ببیجاده بود و نه بگلاب
دهقان وقت سحر خواب در گلستان چند	که گل ز زمزمهٔ عندلیب جست ز خواب
بیای خیز و بخلوت نشین و باده بنوش	ثنای معتمد الدوله گوی در هر باب

و له غزلی بکار رحمت از نام مرحوم میرزا محمد علی است، که بشیرینی مقال و بلندی خیال چون او شاعری بر گوشهٔ (?) و گلشن بدایع را چون او کسی از حشو و زواید نه پیراسته، فاضلی بود دانشور و عالمی سخن گستر، با تیغ زبان کشور فصاحتش مسلم، و با رخ چهان عرصهٔ بلاغتش موسم، با آفتاب ضمیر صافی نظیرش دیده بجریرا عشی، و از صوت صریرش نغمهٔ داود درو، از معجزهٔ افکارش سبعه معلقه بر طاق نسیان معلق، و از نادرهٔ اشعارش دیوان بلغا چون حرف بدیوان مغوق (?)، از تحریک خامه اش صحیفهٔ رنگین تر از کارنامهٔ مانی، و از نقوش چامه اش عرصهٔ خیال بهشت را ثانی، در جمیع علوم استاد و در همه فنون سرمایهٔ ارشاد، بهوای نظمش نسر طایر از چرخ سایه بال افشان، و برای نثرش نظم ثریا بعالم سفلی گریزان، صدف جهان را گوش جان بامید قطرات سحاب فضلش باز، و خزینهٔ دوران بانده و خاتق (?) جواهر علمش با حسرت انباز، نسباً از سادات جلیل الشأن زواره، دوستان و حیا از اکابر و اشراف ایشان در بدایت عمر در اصفهان ارم بنیان تحصیل مراتب علم و ایقان آمده، و روان را از فنا فضل و هنر گنج شایگان ساخت، و درون را از رذایل نفسانی پرداخت، العشق که در اندک فرصتی بوستان معانی را از او آب و رنگ و شبستان معارف را از صوت صریر خامه اش نغمهٔ مرغ خوش آهنگ پدید آمد، چنانچه چهان چو درا بانا صدر اصفهان از صحبتش همراه بره و، بلکه در اریکه شاهوار و فرزندان کامکار خود را به دبیری داشت، همواره در دار الخلافه طهران با مرحوم صبا مصاحب، و در تصدیق و تصحیح اشعار و در ترتیب افکار مخاطب بود، و در آن زمان بدین آستان اظهار ارادت و بندگی نموده، و این قصیده را در حضرتش سروده، فقیر شرف خدمتش گرامی تر از جان و نیکوتر از عمر جاودان میداشت، و آن قصیده این است

باشد دو هشت سال مرا از یکی نگاه	خواهم قرین دیده وشد تا بصبحگاه
در اضطراب عرصهٔ خاکم ز سیل اشک	در التهاب ذره و چه خم زلف آه
دوشم که خواب تا ختن آورد یار من	هندو و رخ بخواب مرا چون دو هفته ماه
هندوی زلف او ز کمین کاه دلبری	چون رهزنان بقافلهٔ عقل بسته راه
ماه دو هفته از پی تعظیم روی او	برداشته ز فرق فرنگی صفت کلاه
از دیدنش چه شرح دهم من که حال من	چون گشت و چون ز پای فتادم بیک نگاه
گفت الغرض ببین که پریشانیت ز چیست	جستی گر بداوری ز زلف من پناه
گفتم ز دست تست چنین پیکرم نزار	گفتم ز هجر تست چنین قامتم دوتاه

وصل تو بس گران بود و جیب من تهی	حسن تو بس شگفت ز غم کار من تباه
کشا کرت هوات پس از مرگ دشمنت	کردی قرین دوست یار رنگ و عز و جاه
بگریز در پناه امیری که رای او	بگشاده صد ممالک و بشکسته صد سپاه
گردون مجد معتمدالدوله آنکه او	از روی و رای شعشعه افروز مهر و ماه
دانای روزگار منوچهرخان که هست	دیدار او بشیوه دانشوری گواه
والی و دادگستر کاشان که هست	هم حافظ رعیت و هم قاید سپاه
با بهره هیچ نشد ز انعام عام او	گر زند می فروش وگر شیخ خانقاه
نقشش چنان کفیل ممالک که هیچ گوش	در روزگار نشنود آواز دادخواه
ای سطح بارگاه ترا اوج آسمان	مهرت فروغ قبه زرین بارگاه
رخش تو ابر جنبش و تیغ تو برق وش	طبع تو عدل پرور و مهر تو ظلم کاه
جز جام دیده که بدور تو ریخت اشک	جز نا شنیده که بعهد تو خاست آه
بازو درفش جاه تو بر چرخ هفتمین	برشد لوای فر و شکوهت بمهر و ماه
تیغ از کمین بقصد عدوی تو میکشد	خورشید زین هوا است که خیزد همی بگاه
کاه از قبول تو بیز رکا شود چو کوه	کوه از نهیب تو بضعیفی شود چو کاه
ای سروری که بر کیان راسند اگر	سایند بهر سجده بخاک درت جباه
گر حاجتی بحضرت آوردم ستره	تو ابر قطره باری و من خشک لب گیاه
در مرزی بمرا چو کسی داورس نشد	دانا وزیر اعظم و میران بارگاه
زانروی بر ولایت کاشانشان شدم	اورده ام بدرگه با رفعت پناه
خواهم ز همت تو کنون کامران شوم	سایم ز جود و همت تو سر بمهر و ماه
در مقصد زمانه بگای دگر مباد	جز جود و همت تو مرا امیدگاه
هستند تا ز گردش گردون دوار دهر	قومی اسیر چاه و گروهی امیر جاه

جز جسم بد سگال تو بنورد بگاه چشم
جز اسم نیکخواه تو بنود همیه جاه

حال ملک فصاحت را بدر منوده و جاعت را لیلة القدر آفتابی است که از خط شعاعی خامه اش بر سپهر حقیقه پروین ریزد و شهابی است که از شعله طبع روشنش در یک چشم هزار ساله راه گریزد شعرش روشن تر از شعرای یمانی و نثرش نیکوتر از بهشت جاودانی گرامی نامش سید ابوطالب و بمهر سخنوری عندالمحاوره غالب از اجله سادات حمیده صفات دارالمومنین کاشان و از فضلا و علمای آن سامان است در بدو حال مراتب فضل و کمال برا وختم و مواظبت بر رسوم حسن و مقال بر زبانش ختم آمد چنانچه دقیقه خود را از افاده علوم فارغ البال و نفس جنبال را از افاضه رسوم مرفه الحال نگذاشته همه روزه بعضی از افاضل کمال خاطر یاران را قرین مسرت و ملال پیوسته بنوعی از انشاء مقال ضمیر دوستان را از خیش و سرور مالامال میداشت وقتی در دارالسلطنه اصفهان فضلای زمان را محسود و علمای جهان را محمود آمده از نشر فضایل و بث خصایل مغبوط اماجد و اماثل گردیده تا هنگامی که این جهان بزرگی و اقبال و آسمان سترگی و اجلال عرصه اصفهان را از نور عدل و شرف مالامال ساخته بجلال آسا بر آن آستان فلک فرسا قامت نیاز خم و غبار راه عزت تارک جم داشته این دو قصیده و غزل بعرض مقیمان حضور ارم دستور رسانیده و در این صفحه ثبت افتاد و هی هذه

ای عنبر زلف دلبر وی معطر جعد یار	عنبرستی تنگ تنگ و لاله ستی بار بار
یستی گردون و داری همچو گردون روز و شب	مهر رخشان در یمین و ماه تابان در یسار
معجز موسی و سحر نخشبت باشد مگر	کافتاب آری پدید و ماه سازی آشکار
گاه چون سنبل بفرق یاسمین سایه بان	گاه چون پروین بگوش آفتابا گوشوار
گر نه شب از چه گردی بر رخ خور پرده پوش	ور نه ابر از چه گردی بر رخ مه پرده دار
ما ریگفتم ترا گر ندم نفزا در کار خویش	جای خود همواره داری میل خاطر سوی نار
در بهشت و کعبه داری منزل دما واگشت	کافر و ساحر ندارد در بهشت و کعبه بار
نا شبستانانه شب لیکن ز روی مهوشان	شمع داری در میان و صبح داری در کنار
که بروی گلرخان چون سنبلی در گلستان	که بچهر دلبران چون سوسنی در لاله زار
گر همیشه حق گزاری حق بدست لنت از آنکه	سرنگون افتاده در آتش شکیبد و قرار
از تو دارد زینت و پیرایه گلزار بهشت	وز تو گیرد رونق و سرمایه باد نو بهار
بستی زنجیر دوام و دام و زنجیری بدل	موی موی و حلقه حلقه چین بچین و تار تار

در سیه کاری ترا چشم نظیر آسمان | در دل آزاری ترا چشم شبیه روزگار
بسکه بردی تاب جان و بسکه خوردی خون دل | کشته هم خونخوار و کشته هم تابدار
بشکنی از هر شکن بازار عطار ختن | بشکنی در هر گره خون در دل مشک تتار
که ز باغ خلد خواهی برد از گل رنگ و بوی | که ز جام لعل می‌نوشی شراب خوشگوار
ماری و بس دلفریبی مار و دام آنکه دلفریب | زاغی و بس جان شکاری زاغ و دام جان‌شکار
هستی زنجیر و زنجیری بلعبا موی موی | هستی قزاک و قزاکی بیجا هشا تار تار

باگرفتاران خود زین پس مکن دیگر جفا
ترسم از جورت شود آگه امیر کامگار

ای زلف گویا خضر پا خجسته | کاندر کنار چشمهٔ حیوان نشسته
بر کرده دل ز عنبر چینی تو در تو | بر برگ گل ز سنبل تر دسته دسته
بر روی ماه بسته از مشک تر نقاب | بر طرف صبح سلسلهٔ شب گسسته
چون سنبله ز چرخ نگون نادمیده | مانند سنبل از چمن حسن رسته
قدر عبیر و رونق عنبر ربوده | بازار مشک و قیمت لادن شکسته
در کعبه ساکنی و چلیپا فکنده | در خلد میخرامی و زنار بسته
که پیش آفتاب چو حربا ستاده | که بر فراز گنج چو افعی نشسته
کودک نه طبع و باشه کودکان | مایل بشیر و شکر و بادام و پسته
شاهین نه شکل و چو شاهین تیز چنگ | ساری و صعوه دل عشاق بسته
شرط وفا و مهر کجا باشد اینکه تو | دل را بدام بسته و از دام رسته
ترسم رسد بگوش خداوند دادگر | کز راه کینه خاطر عشاق خسته

سالار دهر معتمدالدوله آنکه تو
از خاک پاکش آب رخ خویش جسته

ای زلف دلستان من از بس معنبری | یک مشک توده یا یک طبله عنبری
گاهی حجاب مهر شوی که نقاب ماه | که چون سحاب پرده کشی پیش مشتری

چهرش مه تمام و تو چون ابر بر مهش | رویش در بهشت و تو چون حلقه بر دری
پوشی اگر تو نور مه و تاب آفتاب | بر آفتاب زینت و بر ماه زیوری
گویند جای کافر و جادو بجز نیست | تو ساکن بهشتی و جادو و کافری
سیلت اگر سیه دل دل نیست پس چرا | دلبسته دلفریب و دلاویز و دلبری
خواهی اگر حساب اسیران خود کنی | باید که مو بموی خم خویش بشمری
که سجده پیش نور بری گاه پیش نار | نار از چه رو پرستی و نور از چه پروری
پروانه ار نه‌ای ز چه رو مایلی بشمع | سامندر ار نه‌ای ز چه مایل بآذری
از امتحان آتش سوزان سیاوشی | در جستجوی چشمهٔ حیوان سکندری
بستر ز نار سازی و بالین ز آفتاب | با مشک زیب و زینت بالین و بستری
با روی و خط و چشم و لب یار با نیاز | از لاله و بنفشه و بادام و شکری
مانند بلبل چمنی و غزال چین | بر غنچه می‌نشینی و بر لاله می‌چری
دل را بدام عشق روان را بباغ حسن | هموار ره نمائی و پیوسته رهبری
خواهی بریز خونش و خواهی اسیر کن | تو هرچه آوری بسر دل مخیری
از سنبل و بنفشه و سوسن سرشته | وز مشک ناب و عنبر و لادن مخمری
زردشت خوانمت من و ضحاک گویمت | چون دیدمت که شعله پرست و ستمگری
ضحاک ار نه‌ای ز چه رو مایلی بجور | زردشت ار نه‌ای غم آتش چرا خوری
که چون نسیم باغ جنان مشک نکهتی | که چون شمیم باد بهاری معطری
پرپیچ و تاب حلقه مثال و خمیده سر | همچون کمند و دام چو چوگان و چنبری

در خشم نیست خلق جهان سربسر اسیر
گر باکمند حکم امیر مظفری

ای روی تو چون گنج و سر زلف تو چون مار | با گنج تو در بزم با مار تو همبار
یک چین ز سر زلف تو صد مشک پر از چین | یکتار ز جعد تو صد نافه ز تاتار
در خط و رخ و لعل لب تو بنماید | چون نقطهٔ شنگرف میان خط زنگار

آمد و لب و دندان تو خار از تکلف | چون حقه یاقوت پر از گوهر شهوار
بار و گهر از لعل لبان تو بجز من | ریزد و شکر از نوش دهان تو بخروار
قندیل به در لب لعلت شده ساغر | تسبیح بعهد سر زلفت شده زنار

از جلوه پری دل زنگ دلبر خلخ
وز عشوه پری جان ز تن شاهد فرخار

هما فرخ فضاحتش سیمرغ وار جهان را قاف تا قاف • و پر جالفتش عنقا کردار دوران را همه اطراف و اکناف گرفته • از اعاظم و اشراف دار العلم شیراز • و در آن والا صاحب استوان و اعزاز • و لی از آغاز که زبان بنطق باز و روان با قوای ابدان آور د • در مکتب ادب جز درس محبت خوبان شیرین لب • و بر لوحه جان جز مشق مودت نوخطان سیمین غبغب ننمود و بیت

عشق میگویم و میگریم زار • طفل نادانم و اول سبق است •

ناگه نهال وجودش در چهار فصلات سر کشیده • و قوای خیالش بپایه رشد و بلوغ رسیده • ساخته محبت میل بشته اد • و منازل مودت روی باز و یاد نهاد • بعینه که چون زلف دلبران پریشان • و چون دل خوبان با نام و نشان آمد • گاهی مانند خال مهرویان در آتش و زمانا چون موی دلبران مشوش میگردید • پیوسته از کج خوئیا چون ابروی دلبران • و تیغ دلبران بعربانیا قایل • و همواره از سیاه روزی چون مژگان سرو قدان مردم دیده از داد خاطل تا کار بجائی رسید • که در خلوتخانه دل که جانانه را منزل بود • جان بیگانه و در نزهتگاه خیال که سلطان عشق را بارگاه بود • جز دیوانه آمد • قاصد روان از صدور بوصول و متاع جان از ظهور بقبول پیوست • تخت های عرصه خیالش از دار العلم شیراز بعرصه اصفهان در پرواز • و شاهباز وجودش سایه افکن هر نشیب و فراز گردید • چندی در آن والا سالکان از خدمتش در باطن صفا اندوخته • و عاشقان در حضرتش رسم وفا آموخته • از آنجا عازم دار الخلافه طهران و قاصد تختگاه خسرو دوران آمد • مهر دوم بیاد و غزالان غزل سرو دی • و هر شب بذکر تذرو ان ترانه نمودی • تا اگه بشرف آستان بوسی شاهنشاه عادل و خدیو کامل باذل • داور آفتاب چهر دریا دل محمد شاه روح العالمین له الفدا مشرف گردید • در آن درگاه به دون غزل یگانه و بیبدل • و در آن بارگاه بعشق و عاشقی ضرب المثل آمد • و از آنجا روی نیاز باستان عرش بنیان خامس آل عبا که معدن حکمت الهی • و منبع معرفت نامتناهی است نهاد • و از غبار آن در بار مس وجود را اکسیر • و دیده جان را بصیر ساخته • بدار الخلافه معاودت فرمود • و در هنگامی که

عرصه اصفهان از یمن قدم این سرو چمان غیرت باغ جنان • و مقصد شعرای دوران گردید • جبهه نیاز برآن آستان سودی • و اظهار مدحت سرانا و ثناطرازی نمودی • الحق شاعری است شیرین زبان و نکته سنجیست عذب البیان • در طرز قصیده سرانا ثانی انوری و خاقانی • و در رسم غزل آرائی شیخ و خواجه را ثانی • در علم ادب محسود فضلای عرب • و در فن تاریخ و نسب جامع تر از جمیع کتب • خدمتش مفرح قلوب و حضرتش مفرح کروب • در گیتی بوفا و وفاق طاق • و در نعت و صفا یگانه آفاق • از اشعار فصاحت شعار آنچه را از برکت این آستان غیرت در شاهوار • و حسرت جواهر آبدار ساخته • وگردن او دوران از سلسله آن بر افراخته • در این گنجینه

ثبت افتاده • هی هذه

روز روز عید و وقت جام و دور ساغر است | آسمان در مهر و گیتی باده و دلبر در بر است
دور زهد و سبحه در هر سال گر باشد همی | باده و ماه دگر دور شراب و ساغر است
وقت زاهد بود دی امروز روز شاهد است | عهد تقوی بود دی امروز عهد دلبر است
میکده چون مسجد و مطرب چو قمری در نوا | می بجای سبحه و مینا بجای منبر است
از صبا گیتی جوان و از صفا عالم بهشت | بزم همچون آسمان و زهره چون خنیاگر است
ماه ساقی زهره چنگی خم فلک جام آفتاب | بزم جنت حور شاهد می شراب کوثر است
حور و طوبا یار حورا باده کوثر بزم خلد | آفتاب و ماه کوی در شبستان اندر است
کوی دلبر مشک خیز و زلف جانان مشک بیز | بر بدامان صبا مشک و عبیر و عنبر است
چنگ اندر چنگ مطرب موی داره موی کن | دور یاران کهن را خود دگر یاد آور است
عهد عهد ساده است و کار کار باده است | روز روز شاهد است و دور دور ساغر است
کیسه ام خالی ز سیم و کاسه ام از می تهی | گرچه دامان از سرشک و چهره پر سیم و زر است
تا مرا از زلف و خط یار یاد آمد همی | پر عبیر و ضیمران هر شب کنار و بستر است
جشن جشن عید فرخ عهد عهد داد گر | دور دور شاه غازی حکم حکم داور است
بخت در آغوش و دولت یار و عالم کامران | ملک آباد و ملک منصور و ختم کشور است
ساقیا می ده که وافسانه دور جهان | وقت می امروز و جای شکوه وقت دیگر است
خامه گز فر محمد شاه و بخت معتمد | شاه بخت و عروس ملک اندر زیور است

عقل اول معتمد یعنی منوچهر دوم   آن جوان بختی که پیر رای او دانشور است
آنکه از بخت جوان و عقل پیر نیک رای   آسمانش آستان و آفتابش چاکر است
آنکه خوان نعمتش از سیستان تا زابل است   آنکه خیل لشکرش از باختر تا خاور است
خسته اندر گاه ورزش صد چو طوس و نوذر است   سایل اندر گاه بذلش صد چو معن و جعفر است
در جهان بخشی بگاه بزم چون کیخسرو است   در جهان گیری بگاه رزم چون اسکندر است
چون فریدون دولت چون اندر فراز مسند است   چون منوچهر است چون بر قلبگاه لشکر است
راستی خم شد پی تعظیم او پشت سپهر   این سخن گر راست نبود از چه خم چون چنبر است
ترک بیداد و ستم کرد آسمان از عدل او   عدل او بیچارگان را دادخواه و داور است
خسروان آیینه اندر سایه فر هما   او همای دولت اندر سایه اش صد کشور است
ای سپهر معدلت سوی ما بنگر ز مهر   آنکه باید دولت را آسمان زیر پر است

در جهان با بخت و دولت فرخ و فرخنده باش
تا جهان از حب فرخ خرم و فرخ فر است

تا صبا بوی از چین زلف دلدار آورد   نافه چین کاروان خنده دار خروار آورد
چون کشد زلف مشکین از پا مشک و عبیر   کاروان گرد و بوی چین و تاتار آورد
گر نسیم از طره او بگذرد بر جای مشک   خون دل چینی که اندر طبله عطار آورد
در خم زلف سیه چون روی بنماید بخلق   صبح عید اندر شب یلدا پدیدار آورد
زلف او ماریست پیچان ای بگرد خط ماهی   ورد و چنبر که خلقی را بزنهار آورد
از تبسم عاشقان را روح بخشد هر نفس   چون لبان شکرین خوش خوش بگفتار آورد
آن پسر گرمی دهد در دهن پیر می فروش   خرقه زاهد بیکدم از پی شیخ و دستار آورد
کارم از پیمانه سازد پس از پیمان و عهد   باز می خواهد که ما را بر سر کار آورد
از پس صد سال طاعت باز پیر پارسا   رو بیاد چشم او در کوی خمار آورد
زاهد از تسبیح گر دل برکند کو فرق است   آن صنم گر زلف را بر جای زنار آورد
اندر آن مجلس که یوسف برکشد از رخ نقاب   جان چه باشد گر بپا کالا خریدار آورد

این گیتی شد بدان سان از شکوه معتمد   گر خوانا شرزه شیر غاب زنهار آورد
ملک شد آباد و گیتی امن و عالم کامران   بخت و دولت هر دو با هم رو بیکبار آورد
تا نه فتح منوچهر دوم در بار جسم   نقش طبع ها بر لب ز طومار آورد
آن منوچهر فریدون فر که اندر داوری   شیر گردون را مطیع شاه قاجار آورد
آنکه اندر صید نخجیر از کمند شیر گیر   اژدر از هامون و ضیغم را ز کهسار آورد
از دم شمشیر او ملک ملک ایمن بود   تا چها بر روز این گردون غدار آورد
داد و فرمانش چو بر کشورستان رای شاه   که سپه در چین و گاهی سوی بلغار آورد
گر نبودی تیغ او این نبودی ملک شاه   خود نهال سلطنت را و خرمی بار آورد
شحنه عدلش پی کیفر گیتی فتنه را   دست بسته سر شکسته بر سر دار آورد
سر نه پیچد سرکشی از حکم او در روزگار   تا نه در پیچان کمند او را گرفتار آورد
هم خروشش از دست او بحر گهر پرور کند   هم غریو از طبع او بحر گهر بار آورد
دادخواها داد من گیر از سپهر کج مدار   کو هما را همچو بومی در جهان خوار آورد
چرخ با مهر است با من زان چو خاکم کرده پست   گر ز تو یارب که بر خاکش نگونسار آورد
سوی من بنگر که کنج شایگان دارم بدل   زان همی ویرانه ام چرخ ستمکار آورد
خودستا یا گرچه باشد زشت اندر بار تو   لیک گاهی تنگدل در وی با ظهار آورد

تا جهان باشد بدولت شادزی و شاد باش
در ثناگوی تا هما بر سایه ات بار آورد

چین و تبت را نکرد او گذاری گر و نه   گر ز دو مشکین طره مجلس را نثاری کردنه
جعد جعد نافه باری زان دو جعد عنبرین   از پی یغما نکرد در چین گذاری کردنه
در بهشت ار بگذری حورت بجان خدمت کند   خویش را مانا بجنت تا جداری کردنه
دل چو شد دیوانه زنجیرش ز گیسو هشتنه   رحم بر حال پریشان روزگاری کردنه
خون دل اندر کنار من روان از چشم و تو   روز و شب جا در کنار باده خواری کردنه
در کناری از من و در غیر ما اندر کنار   بهر زمانش وعده بوسی و کناری کردنه

ای معنبر زلف جانان ای که در هر تاب و چین / مهر را در دیده روز آشکاری کرده
دوشش در جنت طرازی که ره بر ده / گر نبشتی لعبتان چین نگاری کرده
ره نیارم از پا عنبر سوی چین و تتار / نافه تتار و چین را تو از هر چین و تاری کرده
از نسیم تو بهی یابد دل مجروح من / وه که از عنبر علاج زخمداری کرده
دل ز دست ما بری از سحر چشم آن پری / باز همی بینم که چون با دو دستیاری کرده
گر بهاران رفت ساقی غم مخور ساغر بیار / کز فروغ چهره مجلس را بهاری کرده
زلف سنبل غنچه لب خط ضیمران رخ ارغوان / لاله‌زاری را پدید از هر کناری کرده
زان گل و زان سنبل و زان ارغوان زان ضیمران / مجلس میر جهان را لاله‌زاری کرده
بوالمظفر کا خدام جم و … سترک / کش فریدون را به رخ خدمتگذاری کرده
ای جوان بختی که اندر مهر و کین از رای پیر / بنده را شاه و شه را خاکساری کرده
ای فلک قدری که در بذل و سخا از طبع راد / ابر نیسان را ز خجلت اشکباری کرده
ای جهانگیری که در رزم و وغا از تیغ تیز / دامن هامون و تل را مرغزاری کرده
این نه فخر تو بود ما را که گوییم دست بذل / همسری با بحر و با ابر بهاری کرده
وین نه مدح تو بود هر دو که خوانندت برزم / پنجه اندر گردن سام سواری کرده
شیر خشما این نه جاه تست تا گوییم که تو / صید از شیران جنگ‌آور قطاری کرده
گر چه با خیل دلیران بارها در ملک شاه / رو به سنجر فتح و قندهاری کرده
این همه مدح غلام تست تا مدح تو هست / که تو صد ره زین فزون در کارزاری کرده
ملک قسطنطنین چه باشد تا برانگیزی سپاه / فتح او در عهد جنگی سواری کرده
خطه بغداد یا ملک مداین را چه قدر / تا کسی گوید ببخشش افتخاری کرده
کاسه اید در مدحت کلک مشکین هما / از کف دربارش دریا را نثاری کرده
روز کین کز تیغ کین آور بجستی تیغ او / جای در پشت سمند برقساری کرده
خرمن جان عدو را از تف شمشیر کین / داده بر خاک و خاکش را غباری کرده
خسروی را بندسان از کشوری آورده / بنده را پادشه اندر دیاری کرده

شهریاری را که کشور بلشکر داده / هر غلامی را ز بخت شهریاری کرده
داوری را که با پیران ملک در بخت داده / چاکری را که بتوران ملک داری کرده
کا تو اندر فتنه آرد روی در ملک ملک / کز دم خنجر تواش محکم حصاری کرده
بر طبیعت شیر نازد زانکه چون شیران همی / بهمت جا سال و مه در بیشه زاری کرده
شیری و بنگاه تو بود بجز تیر و سنان / شیر مردا بس شگفت و حرفه کاری کرده
بختی گردون بیاره کرد دیگر سرکشی / تا ز حکم نافذش بر سر مهاری کرده
داور کیهان خدیوا ای که در گاه عطا / کشوری را بذل بر خدمتگذاری کرده
بر هما بنگر که بوم از کارش کرده خوار / ای که عزم جهد دل امیدواری کرده

تو جهان را جنت باقی باش اندر روزگار
زانکه با داد و دهش خوش روزگاری کرده

عمر زمانه چه باشد می مغانه بیار / می مغانه بدفع غم زمانه بیار
طمع چو شیخ ندارم بوصل کوثر و حور / تو ای نگار بهشتی می مغانه بیار
اگر چو خضر همی عمر جاودان طلبی / برو بمیکده و عمر جاودانه بیار
ز شیخ و زاهد و پرهیز و زهد و علم مگو / شراب و شاهد و چنگ و نای و چغانه بیار
گذشت روزه و عید آمد و بتهنیتش / گدای میکده را جام خسروانه بیار
جفای گردش ایام و دور چرخ بلند / ز روزگار مگو آن می شبانه بیار
بهانه جو فلک و دور روزگار بکین / تو مهربان صنما باده بی‌بهانه بیار
چه اندلیب زهمه قصه جز حکایت عشق / اگر فسانه کنی این چنین فسانه بیار
بدام و دانه چه حاجت ترا بیردن دل / ز زلف دام گذار و ز خال دانه بیار
هزار سلسله خواهی اگر کنی مجنون / شبی بحلقه زلف سیاه شانه بیار
بکوی نافه چینی ای نسیم نافه گشا / ببین نسیمی از آن خاک آستانه بیار
بحلقه که سخن میرود ز نافه چین / ز زلف دوست حدیثی تو در میانه بیار
اگر ز ابر بهاری رود حکایت جود / یکی سخن ز کف داور زمانه بیار

بزیر سایهٔ جاه خدایگان چو هما / در سخن بسپر و گنج شایگانه بیار
بمدح معتمدالدوله گر سخن گویی / بدین خوشی بسرا و بدین طرازه بیار

هم ز نامهٔ منوچهر خان که درگه جود
بهر که بر سایلان خزانه ببار

تا دست بر آن زلف معنبر زده باد / مجلس دل آشفته بهم بر زده باد
امروز بگو ترک پری با بسته میان تنگ / تا دوش کجا رفته و ساغر زده باد
پنهان نه ز ما دین و دل و صبر ربودی / بس راه مسلمان که تو کافر زده باد
خالت بر خسار تو یا بر گل سوری / از مشک سیه نقطه عنبر زده باد
زان حسن جهانگیر بگو دین همه شاهی / وز مشک تر و غالیه افسر زده باد
خون باد و بمینای تو ای گنبد مینا / زین سنگ که بر ساغر ما در زده باد
ای باد صبا نافه برافشان که شب دوش / دستی بخم طره دلبر زده باد
ای دل بحذر باش از آن غمزه و ابرو / چون تیغ شده بر قلب دو لشکر زده باد
دی توبه چو کردی و امروز شنیدم / در کوی مغان رفته و ساغر زده باد
با باده سر و رند و خرابات و مستی / خود را بره و رسم قلندر زده باد
بر تارک جم پای نه اکنون که سر خویش / بر پای منوچهر مظفر زده باد

آن معتمدالدوله که در سایهٔ جاهش
چتر بر سر دارا و سکندر زده باد

درد و هم از اوست که درمان همه عالم از اوست / زخم نه از دوست که زخم همه عالم هم از اوست
از همه عالم اگر دوست براند ما را / ناگزیریم که شاه است و همه عالم از اوست
سبب مستی ما جام جم ای دل بشنو / مست پیمانهٔ آنیم که جام جم از اوست
کشتهٔ دوست نخواهد دم جان بخش مسیح / زنده از انفاس بتی شو که مسیح و دم از اوست
خاتم جم نستانم ز بهای لب دوست / زانکه در مملکت حسن جم و خاتم از اوست
در جهان هر که غمی دارد و شادی ز کسی / شاد و باشیم که ما را بجهان این غم از اوست

در همه شهر پریشان نه منم زان خم زلف / هر کجا جمع بود سلسله در هم از اوست
عهد بستی چو بزلفش نه همه کس بگسل / دل قوی دار که این رشته بسی محکم از اوست
با منش مهر کم و با دگران لطفش بیش / چه توان کرد که این قسمت بیش و کم از اوست
فتنه برگشته من عالم و من فتنهٔ دوست / چون نکو مینگرم فتنهٔ عالم هم از اوست
تا که در سایهٔ اقبال منوچهر شهاست / گلشن دانش و گلزار هنر خرم از اوست

هم خدم معتمد شاه منوچهر دوم
انگه اورنگ فریدون و سریر جم از اوست

ای ماهرو پری یا فرشته / یا از گل بهشت وز کوثر سرشته
حوری تو یا فرشته مهی یا که آفتاب / کز حد آدمی بلطافت گذشته
یکره که نشسته بتماشای بوستان / صد داغ تازه بر جگر لاله هشته
از غیرت تو حور بهشتی بپرده رفت / یا پرده در بهشت مگر برگذشته
در هم نشسته و پریشان و بیقرار / گر با خطت دمیده که آشفته گشته
خط نیست بر رخ تو که بر غزل آفتاب / سطری ز مشک بر ورق گل نوشته
گر تیغ می کشی بکشم سر ز حکم تو / جاوید زنده مسیحی آنرا که کشته
رضوان و حور جمله درستی بروی تو / یا پرده در بهشت مگر برگذشته

بر فرق آفتاب نهی پای افتخار
تا سر بپای معتمدالدوله هشته

ای ترک بده باده که هنگام بهار است / چون روی تو گلزار بعید که نگار است
روز طرب و شادی و ایام نشاط است / عهد گل و دور می و ایام بهار است
می بخش و جان با غم و جانانه بکام است / دل خرم و دلبر ببر و غم بکنار است
ایام گل و یاسمن و گردش جام است / هنگام تماشا که بر و بس و کنار است
مجلس ز فروغ می گلزار بهشت است / گلشن ز نسیم گل صحرای تتار است
ای ساقی گل چهره بده باده که در باغ / چون کلک هما باد صبا غالیه بار است

بالای تو سرو است اگر سرو برقص است / گیسوی تو مشک است اگر مشک تتار است
در عشق تو ناچار کشم جور رقیبان / پیداست که در صحبت گل زحمت خار است
کی باز کشم از کوی خرابات که عمریست / با زلف و رخ مغبچگانم سروکار است

زنهار بهار از غم عشق مکن فاش
وآن یار که حیکرو سزایش سروار است

عهد گلست ای پسر روز می است ای نگار / عود بمجمر فکن باده بمجلس بیار
از دم اردی بهشت باغ بود چون بهشت / خیز که عاقل نهشت فصل گل و وصل یار
در پا چون شد زاهد خلوت نشین / رشتهٔ پیمان گسست واعظ پرهیزکار
جانب میخانه پو سیمبری ساده جو / بر رخ و گیسوی او بزم کهی نوبهار
گنج گهر روی او مار سیه موی او / دست مبر سوی او بر سر گنج است مار
می خور و مستی مکن نفس پرستی مکن / تکیه بهستی مکن نیست جهان برقرار
ای صنم سیمبر باده بده غم مبر / رخت بمیخانه بر گوش بواعظ مدار
خیز و برافکن نقاب وانگه در ده شراب / تا کف آفتاب ماه شود آشکار
دلق مرقع بگیر جام مروق بده / خرقهٔ صوفی ببر باده صافی بیار
پای بمیخانه نه مجلس عشرت بچین / گوش بواعظ مده چند تا گوش دار
با صنمی مه جبین خیز و بخلوت نشین / دلکش و سیمین سرین می خور و هستی ببار
از نفس فرودین باغ چو خلد برین / در کف دارای ملک خاک صفاهان ستار

خان منوچهر نام داور جم احتشام
آنکه از او بر نظام ملکت شهریار

دوش بر سرو ز مرغان چمن غوغا بود / می شنیدم همه را قصه از آن بالا بود
نه من از دست تو نالم که بهر کس نگرم / از سر زلف تو اش سلسله بر پا بود
دوش می آمد و در وی نظر مدعیان / همچو آئینه که اندر بر نابینا بود
قصهٔ خسرو و شیرین که شنیدی بجهان / قصهٔ شور من و آن لب شکرخا بود

از پا غارت دل میروی اما زنهار / پیش از آنکه تو غارت کنی یغما بود

وی ز غارت زدگان غم عشقت هر سو
بر در معتمدالدوله شه غوغا بود

از پس پرده پری وار اگر رخ بنمائی / آدمی زاده نباشد که تو اش دل نربائی
روز کو تا شبت آیم و شب آید و نیائی / روزگاریست که این عهد ببندی و نپائی
همه شیرین بود از لعل تو دشنام و لیکن / حیف باشد که بتلخی لب شیرین بگشائی
کشته بودی چو ببیری ز غم بر سرت آیم / شاد از آنم که ببینم ز غمت بر سرم آئی
غم تو خیزدم از دل چو بمجلس بنشینی / بنشین تا نفسی غصه ام از دل بزدائی
گفته بودی که من از پرده پری وار برآیم / تا همه خلق بدانند که دیوانهٔ مائی

ترسم این گفته بجا آری هر کس که ببیند
روی خوبت چو منش چه دل و دیوانه نمائی

خوبرویان ز رخ بوسی را بعهد جان کرده اند / مشکل عشاق را این قوم آسان کرده اند
ایمن از ایمان نباید بود ای دل کاین بتان / دین و دل بردند لیکن قصد ایمان کرده اند
پادشاهانند این خوبان و ما پیداوار / زانکه هر کشور که بگرفتند ویران کرده اند
زلفشان شیطان و رخشان باغ رضوان زین شگفت / راه شیطان را بسوی باغ رضوان کرده اند
من بگنج روی ایشان کی توانم دست برد / کز دو سو دو مار پیچانش نگهبان کرده اند
دل بسختی همچو سندان تن بنرمی چون حریر / در حریر نرم پنهان سخت سندان کرده اند
گوهر اندر سنگ پنهانست و این سیمین بران / سنگ خارا را بسیم خام پنهان کرده اند
بر هوای لعل این سیمین بران از خون دل / دامن ما را پر از یاقوت و مرجان کرده اند
تا خورد خون جگر عنبرفروش چین ز شرم / زلف ارزان کرده اند و مشک ارزان کرده اند
نه همین دین و دل ما میبرند از کفر زلف / رخنها در رفت گبر و مسلمان کرده اند
رخ گل و لب غنچه و قد سرو و خط چون ضمیران / خویش را یکسر ز پا تا سر گلستان کرده اند
ریحه سنبل بهاران دسته بر برگ سمن / راستی سرو سهی را سنبلستان کرده اند

ماه را نسرین و سنبل ارمغان آورده‌اند
سرو را از مشک و عنبر درع و خفتان کرده‌اند

دسته دسته سنبل تر بر سمن افشانده‌اند
جلوه جلوه نافه از هر سو به دامان کرده‌اند

ساقیا می ده بیا در روی این گلچهرگان
می‌گساران ترک می یکباره زان کرده‌اند

زین پریرویان روا نایدت کاندر داوری
جای اندر سایهٔ دارای ایران کرده‌اند

خان جم دربان منوچهر آن سکندر شوکتی
کش با اورنگ منوچهری جهانبان کرده‌اند

روی دولت پشت ملت چرخ دانش بحر فضل
آنکه ماه و مهر چرخش را بفرمان کرده‌اند

آفتاب دولت و ملک آنکه از روز نخست
داورش بر نه سپهر و چار ارکان کرده‌اند

آنکه طفلان سبق‌خوان سرای مدرسش
نحو را بر حکمت دانای یونان کرده‌اند

ای جوان بختی که از رای جوان و بخت پیر
دست جودت را مثل با ابر نیسان کرده‌اند

ذکر حاتم بر زبان خلق کمتر گشت لی
بسکه از جمع تو ذکر جود و احسان کرده‌اند

بسکه زر ریزی و زر پاشی و زر بخشی بخلق
نه ثنای معن نه تمجید قاآن کرده‌اند

تا شدی نایب مناب آن منوچهر سترگ
دستگاهت را بشوکت چون سلیمان کرده‌اند

مه مدار و هفت گردون بر درت زان گشته خم
راستی در بندگیت تا چه عصیان کرده‌اند

کهکشان را طوق کن بر گردن نه آسمان
لعنت را فی المثل گر زانکه کفران کرده‌اند

سوی ما من بنگر ای مهر ای داور گیتی مدار
تا به‌بینی بنده را چون خانه ویران کرده‌اند

تا جهان باشد تو باشی کامیاب و کامران
کامیاب و کامران تا از تو کیهان کرده‌اند

بوستان هنر آمد رخت بارورم
گر می خورند بر اهل هنر ز شاخ و برم

من آن همای همایون فرم که گاه عروج
فضای هفت سپهر است زیر بال و پرم

مجاوران فلک را بوهم هم رازم
مسافران جهان را بفکر هم سفرم

گر آسمان کند از رای من نهان رازی
بسان جیب سحر هفت پرده‌اش بدرم

بخویشتن نازم اگر پیش از این هنوز کم است
از آنکه مدح سرای خلاصهٔ بشرم

سپهر کوکبه و جود معتمد الدوله
که عاجزات ز کنه جلال او فکرم

مظفری که سزد گر بوصف خود گوید
که بشکند سپهی گر سوار نامورم

چو من کلاه و کمر خواهم آسمان آرد
ز آفتاب کلاه و ز کهکشان کمرم

چو من به بزم که جود و سیم و زر طلبم
سپهر آورد از مهر و ماه سیم و زرم

نهم چو پای بمیدان رزم بگشاید
سماک نیزه و خورشید تیغ و مه سپرم

کنم چو جای بایوان بزم می زیبد
زحل غلام و فلک خرگه و ملک حشرم

ببارگاه جلال خود آسمان گفتم
جواب داد که من ز آسمان رفیع‌ترم

برای خویش قمر را اگر دهم نسبت
هزار بار فزون سجده می‌برد قمرم

سپهر مرتبتا سرورا فلک قدرا
ای آنکه نیست بغیر از تو ملجا و کرم

منم که از ره اخلاص خاک پای توام
اگر چه از سر تحقیق سربسته گهرم

نیایدم بنظر سرمهٔ صفاهانا
غبار راه تو تا گشته سرمهٔ بصرم

ز فقر پیکر و جان سر فرو نمی‌آرم
بر آستان جلال تو تا که سوده سرم

چو درگه تو مرا ملجا و پناه آمد
روا مدار که گردد دور و کم معتبرم

ز لطف بیحد تو این قدر نظر دارم
که گاه گاه ز عین کرم کنی نظرم

ز جود خویش که از او خاص و عام بهره ورند
چه باشد ار کنی از لطف خاص بهره ورم

در این دیار نه جز درگه تو مآب ام
بشهر ری نه بجز حضرت تو راه برم

بروی دهر بیاد همیشه با دل شاد
همیشه تا که بماند به دهر شعر ترم

چون سحر که پرده از رخ خنده خاور گرفت
دوش تا قم دلبر آمد پرده از رخ برگرفت

تابش اندر زلف و چاهش بر کف و شورش به لب
عود در مجمر پراکند و بکف مجمر گرفت

خوش خرام اندر نشست و خوش مرا در بر نشاند
خوش منش در بر کشیدم خوش مرا در بر گرفت

قامتش چون سرو اگر بر سر بودی آفتاب
آفتابا که برخ پیرایه از عنبر گرفت

کی شنیدی آفتابی را که مشک آرد ببار
یا که سروی راستی خورشید اندر بر گرفت

طرهٔ مشکین فراز روی آن زیبا پسر
در صفاگاه گونه گنج بادآور گرفت

زلف چنداری بگرد خط آن سیمین عذار … آشیان زاغ سیه در باغ سیسنبر کرد
کر سمند زینت زلف عنبرینش از چه رو … روز و شب همچون سمندر جای در آذر کرد
سایبان عارض گلگون نه ای از مشک تر … سایبان عارض گل او ز مشک تر کرد
در بر خورشید چند و سجده آرد روز و شب … زلف او خورشید را در حلقهٔ چنبر کرد
چون کف موسی ز بیضا و چون دم عیسی ز لعل … آن صنم بنگر که اعجاز از دو پیغمبر کرد
هر که بگرفت از کف او جامی اندر انجمن … از کف حور بهشتی بادهٔ کوثر کرد
بوسه داده دل و دین برده و رخ پنهان نمود … باز پیدا گشت و رسم دلبری از سر کرد
صبر و آرام و قرار و عقل و هوش و دین و دل … از کف پیر و جوان آن ترک غارتگر کرد
آمد و بنشست و ساغر خواست از ساقی بزم … ساقیش ساغر پیاپی داد و او ساغر کرد
چونکه از می مست شد با من عتاب آغاز کرد … کای هما برخیز اینک ملک زیب و فر کرد
تا بکی اندر وثاق خویش خسبی خیز هین … کز نزول موکب دارا جهان زیور کرد
آمد از در بار خسرو سوی ملک داد باز … آن منوچهری که تاج از تارک نوذر کرد
تخت کیخسرو کنون زینت ز کی لهراسب یافت … تاج دارا کنون زیب از بهمن داور کرد
گفتمش ای ترک سیمین بر زمانی شد مرا … تا ز شعر و شاعری یکبارگی خاطر کرد
اندر این کشور که نرخ خاره و گوهر یکیست … از کمال فضل و دانش طبع دانشور کرد
من نیارم شعر گفتن گر تو خواهی … مرمرا از شاعری طبع سخن گستر کرد
چون مرا احوال در هم دید همچون زلف خویش … ساغر دیگر کشید و کلک و دفتر بر کرد
از پادشاه موج داور دریا نوال … مطلعی آغاز کرد و خامه و دفتر کرد
ملک افریدون طراز و تخت جم زیور کرد … جا چو بر مسند منوچهر فریدون فر کرد
خاک اصفاهان اگر بر آسمان نازد رواست … کآفتابا چون منوچهر بلند اختر کرد
آفتاب معدلت یعنی منوچهر دویم … آنکه اورنگ فریدون را ز نو زیور کرد
شاد زی ای خاک اصفاهان که با بخت جوان … آیه آنکهی که از پی فلک کیفر کرد
شاد زی ای تخت افریدون که اینک شادمان … بر فرازت جا منوچهر قبا دافر کرد

فرخ و فرخنده باش ای ملک دارا که باز … هفت کشور را ز تیغ اسکندر دیگر کرد
آمد آن فرخ منوچهری که روز داوری … ملک ایرج را ز سلم و تور کین آور کرد
آمد آن فرخنده سالاری که تیغش روز کین … خسروان را دفتر و گردنکشان را سر کرد
آمد آن کیهان خداوندی که از نیروی بخت … شاهد فتح و ظفر را کامران در بر کرد
آن جهانگیری که گاه حمله با عزم درست … فوج او لشکر شکست و خنگ او کشور کرد
آن جوانبختی که با بخت جوان و رای پیر … طوق حکمش بر گردن را بهم اندر کرد
آنکه عطف دامن خرگاه جاهش روز بار … از کنار باختر تا ساحت خاور کرد
آنکه گاه حمله از پیچان کمند مارسار … گردن گردنکشان را در خم چنبر کرد
آنکه اندر سایهٔ لطفش هما هنگام مدح … نظم چون گوهر فشاند گنج سیم و زر کرد
سرکشی از آستانش روی طاعت بر نتافت … بسکه تیغش سرکشان را روز هیجا سر کرد
ملک دارا گر سکندر از دم شمشیر یافت … از دم خنجر غلام او ز اسکندر کرد
تاج هوشنگی ببیجا از سر دارا بود … ملک سلجوقی بخنجر از کف سنجر کرد
آسمان هیکل سمندش تا ز گردون شکست … اژدها پیکر کمندش ضیغم و اژدر کرد
شحنهٔ عدلش بفرق راستین مرز شکست … خنجر خونش زیور آستین افسر کرد
چون بزیر ران کشد یکران تو پنداری همی … او سلیمانست جا بر کوه صرصر کرد
آشیان در قاف تنها تا عقاب فتنه کرد … تا همای عدل او آفاق زیر پر کرد
گر و بنای قضا چون طرح قصر جاه او … پایه اش را از فلک یکپایه بالاتر کرد
برق تیغ او که از کوه آهن را چو موم … خصم گیرم کوه آهن را به اسپر کرد
گر شکار شیر نر شد اژدر اندر کوهسار … اژدهای رمح او در بیشه شیر نر کرد
گر بپیچی همچو خیبر هست حصن خصم دون … او بآسانی بگاه حمله چون حیدر کرد
پار دیدی کاو بصره از شمشیر او چون شد خراب … باش تا بینی که چون بغداد و کالنجر کرد
دیدی اندر پیشگاهش بود هندوستان را پیشه … باش تا بینی که اندر حمله زابل زر کرد
دیدی اندر آستانش بود دارا پاسبان … باش تا بینی که تیغش ملک اسکندر کرد

چه شنیدستی که گاه حمله در رزم کمند	از یکی کوشش هزاران مرد نام آور گرفت
باشش تا بینی که از بخت محمد شاه ترک	کشور از خاقان چین و افسر از قیصر گرفت
ای خداوندی که صیت بذل و جودت در جهان	همچو فیض ابر هم در دین ز بحر و بر گرفت
نو عروس جمع سخن کعبه اندر چاه بود	از مدیح تو کنون در بر همین شوهر گرفت
تا نظام از تیغ ترک محمد شاه یافت	تازه رواج از عدل تو آیین پیغمبر گرفت
جام کیخسرو بنوشش و ملک دارا بگیر	آنچنانکه شه منوچهر فریدون فر گرفت

بهار ، خوان چمن دانش و اعتبار ، و حریف گلشن بینش و افتخار ، از زمره خاکساران محمد علی جامع اشعار است ،
که خار خشک وجودش در ربیع و خریف زندگانی اثر ، و شاخ پر خار نمودش در شتا و صیف کامرانی با سایه و ثمر ،
در بوستان فطانت پیوسته ترک برگ و نوا کرده ، و در گلستان درایت همواره حسرت خضرت و صفا خورده ، نه در
اکمام ضمیرش میوه دانش و ادب نهفته ، و بر شاخسار اندامش شکوفه بینش و خرد شکفته ، بیت نه شکوفه نه برگ
نه ثمر نه سایه دارد ، همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت او را ، نژاد او خلف الصدق مرحوم آقا ابوطالب مذهب
علیه الرحمه است که در فن تذهیب مثال را از قوت قلم انگشت نما ، و بهزاد را از حسرت رقم بهزاد در دبستان حیا ساخت ،
لیکن منشا و اوراق از هنگامیکه نخل وجودش در عرصه اصفهان از کنار پدر بر دمیده ، و شاخه امیدش در آن
سامان سربلند گردید ، نظر بعدم قابلیت باغبان درایت از رواج مکن وجودش را بفضایل آبیاری ، و دهقان
ذکاوت از سقایت حواشی ضمیرش بجاده حاشا کرده ، در آن باغ سبزه نخورده و گلی با رنگ و بو آمده ، چندانکه
والد ماجد بنابر ضایع گلهای وعده و عید بر چهره خاطرش گشوده ، و به پیوند مراحم میوه های شیرین در شاخه
پیکرش بغیه نموده ، از راه جهالت و جهالت آن نسایم بر اندامش شعله آورده ، و آن مراحم در کامش صبر سقوطر کرده ،
چنینی که نه نسیم را از او ثمری و نه جحیم را از او شرری پدیدار ، بیت شاخ تر هر که تازه باغم بر نیاید
محروم بوستانم و سرد و آتشم ، بلکه از راه جهل و نادانی دست رد نادرست ، در انابیب رزی خونریزی و طبع
طبیعی منور و مسرور گشته ، بتحصیل علوم را امری موهوم ، و ترتیب رسوم را شغلی مذموم می انگاشت ،
چنانچه در علم نحو خود را از مرکب معنی ، و سخن هرادیب را حرفی با معنی می پنداشت ، مثال عقل مجرد را در مزید
نخارف صرف ، و ثبت اسم خود را در دفتر مفعلان مسلم و یا حرف نموده ، در منطق شمشیه ضمیر استاد

غاشیه خدمت از حاشیه خاطرش نبرده ، و صفحات مرآت العقول مطلع زنگ از آینه روانش نسترده ، عمری که برای
اتمام فن علم تفسیر و لغت بود ، به تفسیر لهو و لعب انجام ، و روزی که بجهت اندوختن ربیع حدیث و خبر بود ، در تاریخ
وضر بشام رسانیده ، مختصر بیانش نه جز در معنی قد دلبران مطول ، و معقد زبانش نه جز در مجعد زلف سرو قدان
معقول ، چون از شوارق دانش کوکبی بعد انیش طالع ، و از مطالع بینش لمعه با فضلش لامع نگردید ، شطانه از عبارات
و عبرتها از جارات بر گرفت ، عین حکمت را در ترک اسفار ، و صرف همت را در فرار از تحصیل کمثل الحمار
نمود ، اَطُوفُ بِلَادَ الدَّهْرِ عِزًّا وَذِلَّةً ، وَمَا زَادَنِي الْأَيَّامُ إِلَّا تَحَيُّرًا ، اما چون
از این مراتب محروم و در این مراحل معموم ماند ، بشغل موروث و کسب مبعوث پدر اشتغال ، و مایه معیشت
ماه و سال خود نموده که بیت بود مرد و هنر در راه انگشت ، کلیدی بهر قفل رزق در مشت ، از آن
وستی که ناید هیچ کاری ، بود بر تن عجب بیهوده باری ، و در زمان خاقان خلد آشیان محمد شاه
مغفور بترتیب قصاید و تذهیب مکاتب کرر با نعام غیر متناهی شاهی مباهی ، و زیب قامتش خلاع شاهنشاهی
می آمد ، و نیز در این دولت پایدار که رسول را متصل بخاتم آل باد ، در انشاء قصاید و اوراد قطعات با نعام
مفرزی و اجرای مستمری بر امثال سمت برتری و رتبت سروری یافته ، تا آنکه آفتاب دولت و مرحمت
آن سرور بر سنگ چنک که خاره را لعل خوش رنگ ، و قطره باران را گوهر گران سنگ سازد ، سایه التفات
بر سراپای این صفحات انداخت ، او همه روزه قصاید خود را در معرض اظهار میداشت ، و پایه مفاخرت بر فرق
فرقدان میگذاشت ، چنانچه وقتی قصیده ثانیه در آن آستان معروض داشته ، مقبول خاطر دریا خطر منظور
نظر آفتاب اثر افتاد ، اصحاب غرض اَلَّذِینَ فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ بسرقت از دیوان محمد رشش منسوب ، و بشدت
سوگند و ابرام در آن حضرتش مغلوب داشته ، ولی از آنجا که باید حق مغفور ، و صدق مستور نماند ، آن کاشف
حقایق دانا ، و عارف دقایق بینا ، از خمار نقش نفیس ، در تفحص و تجسس آن بر آمده ، محقق داشت که
بیت عاریت کس نپذیرفته است ، هر چه دلش گفت بگو گفته است ، بدین مرحمتش زنده ، و باین کوشش
بر جهان نازنده کرده ، بلکه نظر مرحمتی که با خاطر مهموین ، و عنایتی که با خانه معموریش داشته ، در حق وی
شامل آمده ، هنگام عرض دسته های جمع و جمارت این گنجینه منسوبش قرین قبول افتاد ، بتوفیق اقبال
و تائید افضال آن شه ، ورکردون مثال بترتیب و تذهیب آن اقدام نموده ، امید که بعین عنایت و نظر رحمت
بزیور قبول و حلیه وصول مطرز و مشرف گردد ، و مفاد هَدِیَّةُ الْمَرْءِ عَلَی قَدْرِهِ ، وَالْفَضْلُ لِمَنْ

یقبلها السید فالعبد مع تعظیم مقدارها تقبل ما تهدی لها المرود

وزآن قهستان عذرخواه و وسیله پرسش گناه گردد اللهم ارفع لواء اقباله الی قمة السماء
وابسط اذیال اجلاله علی بسیطة الغبراء بحق محمد وعترته
الامناء الشفعاء فی یوم الجزاء واسماء الاطهار الاذکیاء توقع از سخنوران
دراین کتاب و مستبعین دراین باب ختمنا بالخیر والصواب آنکه اگر قصیده یا غزلیست یا قافیه
شایگان و نادرست بنظر آید محمول بر عدم خبرت و موکول بر قلت تجربت فقیر دارند زیراکه دراین کتاب
منظور بهم بستگی مدایح است نه دل شکستگی اوج انشاد و در نسخ دیگر منتخب اشعار و منتخب افکار نگارش
خواهد یافت آنچه قصیده و قطعه تا بحال از این فقیر شکسته بال و زآن قهستان ملک منوال بشرف ایصال
رسیده و نفحات کلمات طیبات گرفته ثبت افتاده و هی هذه

علی الصباح چو گردید جرم مهر عیان   درآمد از درم آن ترک سیمتن خندان
هزار دسته سنبل نهاده بر نسرین   هزار بسته لؤلؤ نهفته بر مرجان
نهاده توده عنبر فراز بدر منیر   نموده دیبه شوشتر طراز سرو روان
ز طره اش شکنی در ختن همیشه خطا   ز شکرش سخنی اندر و بمصر زیان
اگر کلاه فکندی هزار تبت مشک   وگر قبای گشودی هزار جنت جان
نهان بجبه سنجاب ثاقبی بدنش   چو جرم مهر فروزان ز ابر در نیسان
شدم ز طلعت او کلبه مطلع خورشید   شدم ز مقدم او خانه روضه رضوان
ولی چکیده کلابش ز جهد عالم سوز   ولی نشسته غبارش بزلف مشک افشان
کمر ببسته و بربسته بر کمر شمشیر   صدف نهاده و بنهاده بر صدف پیکان
تنی که داشت همی زیب بزم گنجه و   کشیده زیر سلیحش چو رستم دستان
نگاه ورش از پا چو رام گشته تذرو   فرشته خوی پری پیکر و خجسته نشان
گشاده سینه و کوچک سر و فراخ کفل   سیاه چشم و میان لاغر و قوی ارکان
برقص خیره همی گاه جلوه چون طاوس   بخشم چیره همی روز کینه چون ثعبان
بوداع من آورده قد موزون خم   چو از نسیم بهاری بباغ سرو چمان

لب گشاد که برگیر شکر و لؤلؤ   بزلف اشاره که برگیر مشک و عنبر و بان
ببوی موی و دگر مبوی نافه چین   ببین بروی دگر مهبین جلالستان
چو دیدمش ز نعیم حضر گرفته کنار   چو دیدمش ز برای فراق بسته میان
بزعفران رخم آمیخت شاخهای بقم   ز آتشین دلم انگیخت بادهای خزان
جدا بگفتمش ای آنکه همچو روی و قدت   نه ماه در فلک است و نه سرو در بستان
کنون چه وقت سفر باشد و چه وقت وداع   که درد وداع تو میبایدم وداع روان
سفر چو دوزخ و تو جنت و منید ام   که از چه روی بدوزخ نهاده است جنان
اگر هلال همی از سفر رسد بکمال   کنون تو بدری و بدر از سفر برد نقصان
شنیده‌ای که گر از مهر نور گیرد ماه   شود ز مهر تو تیره آن مه تابان
کجا روی تو که بر من نفس کنی زنجیر   کجا روی تو که بر من جهان کنی زندان
کدام کشور جان کان ترانه در تسخیر   کدام والی دل کان ترانه در فرمان
بجا سخن بتبسم گشاد حقه لعل   چنانکه در دل لعل او فتاده زو خفقان
که ای نهاده دل اندر دیار غربت رای   زیاد برده که حب الوطن من الایمان
تو بر امید یکی باغ بازمانده روی   شکفته باغ امید جهان در اصفاهان
چگونه باغی باغی که شاخ او دولت   چگونه شاخی شاخی که بار او احسان
بجای میوه از آن شاخ لؤلؤ یاقوت   بجای لاله از آن باغ رسته مرجان
یگانه معتمد الدوله کاستانه اوست   سپهر مجد و جهان کمال و کهف امان
یکی شمایل او هرچه مدح در گیتی   یکی مکارم او هرچه فضل در دوران
سخا بدست جوادش همی خورد سوگند   هنر بذات کریمش همی کند پیمان
نخست دیده بهم بر نهنده زهم دوار   باستانه قدرش چو بگذرد کیوان
خدایگان افاضل قوام ملک و ملل   پناه خیل اماجد بنای امن و امان
سپهر قدرت و دریادل و زمانه نوال   ستاره قدر و فلک درگه و ملک دربان
بجلت از نفسش باد عیسی مریم   بدهشت از قلمش چوب موسی عمران

نبود خانه زیرا جای در بدن جز که / نبود از کف رادش برزق خلق ضمان
امیر بوده باسلاف بوده تا گیتی / دبیر بوده با عقاب بوده تا دوران
اگر نه درگه جاهت برون بود ز جهات / بسجده ات ز چه چرخ خمیده سرگردان
هزار بار عوض رخ نهاد از جوهر / گر انفصال پسندی بعالم امکان
بمهر و کین تو بخشد قضا حیات و ممات / بلطف و قهر تو بسته جان بهار و خزان
بهرچه امر تو باشد قدر نهاده جبین / بهرچه رای تو باشد سپهر بسته میان
کسی ندیده بعهد تو باده پنداری / شود ز بیم تو سقط از مشیمه دخت رزان
بپای جود تو آنجا که پر زند سائل / بقاف هستی عنقای آز ازان پنهان
کسی ز دست تو بهره ندید غیر عطا / مگر خدای گفت وقف کرده بر احسان
نخست تا نشود در مدایحت تسلیم / قضا ز کام جهان ره نمیده بدیر با ن
فلک بدرگه جاه تو گشت یک درویش / جهان بسفره عام تو گشت یک مهمان
هزار مرتبه بوسه عطارد از تعظیم / نخست دست تو زد خامه آوری بنیان
ز بیم تیغ تو بر خاک رو نیاید خصم / چو از شهاب عدو سوز بر فلک شیطان
ز نور رای تو یک ذره گشتی خورشید / نبود از شب تاری بعرصه کیهان
ولی چو مهر پدید آید از فراز و نشیب / بقدر خویش کند ذره اندر آن جولان
کنون ز مهر جهانتاب جز وی وباشد / بتو نمایش هر ذره گان با سامان
همیشه تا که بود بر فراز خاک سپهر / بهار و تا بود از پس بهار خزان
بود محب ترا جایگاه بر ز سپهر / بود عدوی ترا جایگاه در ویران

بفر دولت و نیک اختری به هر جایی / بکوی رحمت و فضل الهی به هر بابان

7

بر قامت تو ای فلک عزت و جلال / فرخنده باد خلعت دارای با کمال
آن قامتی که غیرت طوبی است در مثل / آن خلعتی که حله خلد است در مثال
آن زیب قامت تو و این زیب روزگار / ای روزگار را ز درت عزت و جلال

با همت تو همت دریا و کان / باور که تو رفعت گردون یکی خیال
آنجا که حکم تست جبال است چون سحاب / و آنجا که نهی تست بکار است چون جبال
عین عطای تست ز بس بر بیاض و بهر / سیمین سخای تست که باشد که کمال
جوید فلک بحکم تو از اختر انقطاع / باید عوض ز نهی تو از جوهر انفعال
سطح جهان ز عدل تو فارغ ز بخشش / ملک ملک ز رای تو ایمن ز اختلال
در دولت تو کوکب علم است در شرف / وز شوکت تو اختر ظلم است در وبال
بخت ترا ستاره ایم اگر می نیام / ملک ترا ستاره ایم اگر ملک لایزال
ذات تو آسمان و در آن آفتاب جود / هم از کسوف فارغ و هم ایمن از زوال
در زیر بال چتر چنان بهر در او / خفاش اگر ز خاک درت دیده اکتحال
با دست درفشان تو دریا چه فقیر / بر خوان جانفزای تو گیتی یکی عیال
ای آفتاب سایه دیوار کاخ تو / چون سایه همای همایون بود بفال
باری سپهر و بخت جوان تو روزگار / از خار گل بر آورد و از خزف لآل
ای سرفراز خطه ایران که ذات تست / از روزگار مظهر الطاف ذوالجلال
مدح است به زینتش خوش در جهان ولی / آن مدح به که باشدش از دعا مآل
تا ملک را همیشه بود جای در یمین / تا تیغ را همه بود جای در شمال

از کلک تو بچرخ شود قدر نیک خواه / وز تیغ تو بخاک بود فرق بدسگال

ای بلند اختر خداوندی که عزم و حزم تو / از حوادث خلق را آسوده خاطر کرده اند
کارفرمایان قدرت ذات میمون ترا / در بسیط خاک بهر حکم [illegible] در کرده اند
فتنه و جال تا بیرون نیارد سر ز چاه / جمله که آثار مهدی در تو ظاهر کرده اند
آستان بوسیت را سیارگان آسمان / گاه اظهار شرف اعلی المفاخر کرده اند
چون در ایوان جای تو برجیس خادم گشته اند / چون لبیدان پای تو مریخ چاکر کرده اند
هرکجا نوری ز رایت مهر غایب خوانده اند / هرکجا شرحی ز خلقت خلد حاضر کرده اند

وزن از حلم تو در خاک ساکن داده اند
شمه از عزم تو در چرخ سایر کرده اند

بزم انعام توات خلق را از کردگار
هر کجا دیدندش از جمله شاکر کرده اند

وهم را با رفعت جاه تو عاجز دیده اند
نطق را با مدحت ذات تو قاصر کرده اند

من که اندر استان فخرها از شاعری
کرده ام بر خلق و از من خلق باور کرده اند

باغی اندر وجه مرسوم عنایت رفت و خلق
زان سپس در مدحت اطفال شاعر کرده اند

حال صرف عشر از این مرسوم میخواهند و من
حالتی دارم که ترک من عشایر کرده اند

هم با نعام مقرر کن که از اول مرا
دیده امید بر لطف تو ناظر کرده اند

گر تو از من لطف برگیری ببی خواهم سرود
ای خوش آنان که جا اندر مقابر کرده اند

باد دایم صبح اجلال تو اندر روزگار
تا کره خاک این فیروزه دایر کرده اند

امسال ز فتح و ظفر داور دوران
چون عرصه فردوس شده ساحت ایران

دارای جهان معتمد الدوله که دولتش
از لطف خداوند کفیلست بدوران

کرد آنچه با قبال در این سال نکرده است
نه سنجر سلجوقی و نه رستم دستان

بالید ز فر سپهش فتح حیدر
کاهید ز بیم سخطش دولت عثمان

یکر گشت از او بودی صد لرزه به قیصر
یک نهضت از او بودی صد ویه بخاقان

ای جوهر دانا وی عقل مجرد
وز آز برانگیخته هم جود تو بنیان

نصرت نکند جز بدم تیغ تو پیوند
دولت نکند جز به رخ تو پیمان

آن ملک که از ظلم شدی پیکر بی روح
وآن شهر که از جور شدی قالب بیجان

رای تو در آن شد چو دم عیسی مریم
روی تو در آن شد چو کف موسی عمران

در زم تو ندارد همه چون بذل تو پایاب
جود تو ندارد همه چون جیش تو پایان

تو کیقباد کینی همه در عهد تو معمور
تو کیسرو دوران همه از نظم تو شادان

زان روز که زد تکیه بر اورنگ شهنشاه
وز تاج کی آراست همه ساحت کیهان

در فارس تو افراشته رایت فیروز
وآن ملک شد از یمن قدوم تو بسامان

آن قلعه که در سایه او کمن برجیس
وآن قلعه که در پایه او دامن کیوان

گردیش نگونسار بیک حمله که گفتی
از هستی او نام نبود است بدوران

بستی بکه سوی یار که شب نار
بربود ز رخ باصره از باصره مژگان

زان پس سوی کرمانشهت کرد عنان تاب
تا شد ز خدا حکم قضا خدمت سلطان

آن صفوت شد از مقدم تو ساحت مینو
وآن خطه شد از نهضت تو روضه رضوان

تا اکنون بنالید همی خاک صفاهان
همواره بدربار شهنشاه جهانبان

کز بیم خوانین همه شب دولت اطراف
وز کین کسانم همه دم زلزله ارکان

ور من بجز از قاعده ظلم نه پیدا
ور من بجز از قاعده عدل نه پنهان

بس بر تن و دل آید از اشرار ستم
افکار تن از دل شده پرزه دل از جان

شد شقه کش رایت تو زی وی و آمد
خاکش همه عنبر و خارش همه ریحان

مسرور شد آنکس که بعهد قرن عشم اندر
مجموع شد آن دل که بعهد عمر پریشان

بگذشت یکی روز که برخاست ز الوار
آن فتنه کز او دیده اختر شده حیران

بر ذات تو و نام همایون تو آمد
از حق همه الهام وز خاقان همه فرمان

بستی کمر و رخت کشیدی سوی اهواز
با حشمت خاقانی و با همت قاآن

روزی که ز سرما دی همه دشت چو مرمر
وقتی که ز سختی همه تن آب چو سندان

بر کوه و کمر راندی چست نه ز سرما
بل مهر صفت پیش شتابت بزمستان

هر روز یکی ملک کشودی چو سکندر
هر روز یکی بزم نهادی چو سلیمان

در خصم در افکنده یکی سیل جهان کوب
وز کینه برافروخت یکی آتش سوزان

وز لطف خدا و اثر طالع میمون
شد آب کهبان توشنار گلستان

از شعله آورد چه خصمش ز ادوه آذر
وز لجه عمان چه کمش ز ادوه عمران

بگرفتی از آن ملک ببی فتنه و آشوب
بستردی از آن صفحه پی کینه طغیان

بر جیب همی از تو که بر کفر ز احمد
بر تیغ همی از تو که بر دیو ز قرآن

آمد ز یکی حکم تو در عرصه ناورد
آمد ز یکی امر تو در چند میدان

از بهر همی تا عدوی بنده و بر سپهر | وز حمله همی تا ورشه برده بزندان
آن پیل که خرطوم برافکنده بجوشش | وآن شیر که چنگال فرو برده بجنبان
از حکم تو شد حلقه بگوشش گلو گیر | وز بیم تو شد دیده بمورش نگهبان
خورشید بر رای تو چون ذره و خورشید | عمان کف راد تو چون قطره و عمان
آن به که در ساحت عدل تو چراند | از گرگ بپرند بگه چنگل و دندان
آن روز که از نایره توپ و خروس | در پیکر مریخ بلرزد همه شریان
وز دود رهپویان بتن آید همه زنبور | وز آتش سوزان بجهد آید همه باران
پس زهره و خون گر تن گردان برود پشت | چون کان زمرد شود از کوه بدخشان
ثعبان اگر آماده هنگام کند اگر بدوزخ | زان توپ بود دوزخ آماده ثعبان
چون لاله که از قله کهسار برآید | از کوه گردان بدر آید سر پیکان
تو همچو یکی مهر فروزنده زگردون | بدبار و خصلی بود جلوه جولان
دولت ز یمینت که منم چاکر و مولی | نصرت ز یسارت که منم خادم دوران
ای داور ملکستان کز تو جهان را | تکثیر نعمت پیش بر قادر سبحان
نزدیک دو سال است که از گرد سپاهت | محروم شده فرق من و چشم صفاهان
آنجا که نداشت سایه تو دولت احزان | وآنرا که نداشت خدمت تو خواری و خذلان
بر ارای با اقبال و بزن تکیه بر اورنگ | زیرا که با اورنگ تو ای در خور شایان
من بنده همی بر تو ز ذات تو دعاگو | چندانکه بود در بدنم روح و بتن جان
تا ماه در این گنبد فیروزه و خورشید | گه رو بکمال آرد و گه روی بنقصان

ناقص شود عیش محب تو بگیتی کامل شود عمر عدوی تو بدوران	7

رفت بر اورنگ حیدر داور مالک رقاب | یا که بر جب الشرف جای گزیده آفتاب
خان منوچهر چهر معتمدالدوله کوست | در همه گیتی علاوه در همه عالم آب
داور خورشید آنفرت مسند جم باکه داد | منبر اسلام را چهره خستی آب

دیده و خاک درش گشته و آب حیات | گیتی وجود کفش گشته و فیض سحاب
دولت اگر آفتاب درگه او آسمان | حشمت اگر آسمان حضرت او آفتاب
گر نه بهوای تو شد شعله زن جان و عقل | جوهر علوی نداشت جای در این خاک و آب
خاک سراسر عبیر چون ز تو بر وی عبور | دشت بیابان ذهب چون ز تو بر وی ذهاب
بر تو بود راز ملک منکشف آسان که هست | بعد نبی بر علی معنی فصل الخطاب
گر نه ترا چون خیام چرخ چو گردی بباد | ور نه ترا چون غلام دهر چو نقشی بر آب
خوشه پروین ودود تا بجای است زخاک | بر فلک ار او فتد از کف تو مشتی تراب
گر سوی پیری کند بخت جوانت نظر | بال جو اصل شود و غیرت پر عقاب
خصم ترا با قضا لعبت خرگوش و شیر | صعوه ترا با قدر بازی کبک و عقاب
نیست زرخش کهت جز کف معدن فقیر | نیست ز دریا دلت جز دل دریا خراب
تا تو بیدار بخت راز فلک بشمرد | می زند و تا بصبح چشم کواکب بخواب
از دم تیغت شکست پشت بداندیش و هست | خصم شکن ذوالفقار چون بکف بوتراب
وحشت زوالت نهاد روزی آینده گان | زان بنود تا بحشر قصه من غاب خاب
وز سپاهت شکست شوکت گردون بپا | سیل دمان بشکند هر چه بره آسیاب
تا صدف و هر راکد بهرت آمد پدید | گشت بدریای ملک افسر شاهان حباب
گر سوی زابلستان یک نگه آری بخشم | دامن رستم شود سینه افراسیاب
گر بکشد حکم تو از روح شهور و سنین | از چه پیران بود عهد تو فصل شباب
از پا طوق سکت زر کردون بصبح | بو که بمهر آورد تا فته از زر ناب
عزم تو و حزم تو گر ببندی از ازل | خاک نپذیرد درنگ چرخ نگیرد شتاب
خصم و بداندیش تو ای ملک شیر دل | این چو نهنگ محیط و آن چو نهنگ سراب
پس بصف کارزار خون چکد از تیغ تو | برکف کف الخضیب تیغ تو بندد خضاب
روز وغا گر یلان پس بلنگ بای و هوی | صبح وغا گر گوان پس بجهان اضطراب
سینه مریخ را کلک عطارد چه نک | گردن خورشید را خط شعاعی طناب

گرچه شهاب فلک دیوکش است ای ملک / زین پس دیوان تو بر فلک آید شهاب
فتح روانست ز پیش کاین منت اندر عنان / نصر دوانست ز پس کاین منت اندر رکاب
جای بداندیش تو حفرهٔ بئس المصیر / فال نکوخواه تو آیهٔ حسن المآب
خامهٔ قدرت چو بست نقش تو جف القلم / مادح گیتی چو خواند مدح تو تم الکتاب
شعلهٔ تیغ از کفت شد چو عیان عقل گفت / آتش و بحر محیط ذلک شیء عجاب
تا همه سال هست از همه به روز عید / تا همه عمر به از همه عهد شباب

باد همه روز تو فرخ و میمون چو عید
باد همه عهد تو تازه چو عهد شباب

باز همه اگر هست ماه من از رخ نقاب / وز رخ و زلفش نمود در دل شب آفتاب
در دو لب آمیخته چشمهٔ آب حیات / وز دو گل آویخته سلسلهٔ مشک ناب
کرده دو سیمین پرند بستر مشک تتار / داده دو رنگین عقیق مخزن در خوشاب
بر سر نازنده سرو ساخته باغ بهشت / وز بر بال تذرو ریخته پر غراب
از نفسش سوخته در دل مجمر عبیر / وز عرقش ریخته بر گل سوری گلاب
کشته دو یزدان رخش خوابگه اهرمن / مانده دو درویش جعدش بنگه تیره سحاب
گفتمش ای از رخت دیدهٔ من در بهشت / گفتمش ای از غمت پیکر من در عذاب
لعل تو گو با مسیح چشم تو نالان مریض / وان لخته زان علاج ذلک شیء عجاب
کرده دو پویا عبیر بر سمنت تا عبور / کرده دو خونین سرشک بر ذهب من ذاب
چند ز سنبل نهی سلسله بر برگ گل / چند ز عنبر کشی دایره بر ماهتاب
در رخ تو نور را روز و شب است ازدیاد / در دل من نار را سال و مه است التهاب
بر دو سیه زلف تو دل ز من و کرد و کم / بخت سیه باشدش هر که دلیلش غراب
گفتمش آن تیره زلف چند بری دل ز خلق / ور دو دی و من برم از در دارا عتاب
خان سپهر چهر مهر معتمد الملک کیست / چیره قدر ورا خط مجره طناب
بسکه سرافرا بود بر خط فرمانش سر / عقل همی خواندش سرور مالک رقاب

ای بتو زیبنده تخت وی بتو نازنده بخت / تخت تو فر سپهر بخت تو زیب شباب
بازوی رستم اگر نشره ز نام تو داشت / راند ز پشت پشنگ نطفهٔ افراسیاب
دست تو از بس گهر ریخته بر بحر و بر / جعفر و معن اند در نالهٔ من غاب غاب
تیغ جهانگیر تو نایب تیغ دو سر / تیر عدوسوز تو نایب تیر شهاب
نور دهد چون رخت چشمهٔ بیضا گهر / موج زند چون کفت لجهٔ عمان سراب
بسکه غنی گشته اند خلق ز دریای دولت / خط خضاب و زکوة شسته فقیه از کتاب
سنجر و محمود گر طغرل و اتسز کجاست / تا که بزرگی کنند از در تو اکتساب
نافه بجیب برد از نفحت دشت غیب / پنجه ز دندان کند از غضبت شیر غاب
چون ز تو تریاق مهر خود چه ضرر از سموم / چون ز تو داروی قهر خود چه نشاط از شراب
تا شده سوی سؤال نقش بموج ضمیر / کآمده زاین عطات پیش ز جیم جواب
خامه که ز بهر تست گیرد و بنویسش بنار / صفحه که ز مدح تست خیزد و بشورش باب
صبح دوم گر دهد مژدهٔ رجعت اذان / کشتهٔ قهر تو باز جهد و نشود ز خواب
چون شود اندر نبرد و قاید داروگیر / چون فتنه اندر کمند تا عدو پیچ و تاب
خاک شود موج زن از چه ز سوزان تگرگ / چرخ شود آتشیان بر چه بپران عقاب
دشت ز خون یلان غیرت کان عقیق / ریگ ز خون گران دهشت لعل مذاب
چهره فروزان تر است از بر خنگ سمند / شقه فروزان تر است از بر نیل حجاب
نصرت و اقبال و فتح پیش روت در عنان / دولت و اجلال و جاه بوسه زنت بر رکاب
من نه یکی شاعرم پیش تو بل چاکری / شاعر اگر بایدت ثاقب و نجم و شهاب
بر من و بر خصم من حکم چو داود کن / زانکه خدایت بداد معنی فصل الخطاب
فضل و هنر مر مراست بیشتر از شاعران / وانگه ندارد قبول گوشش بیا و بیاب
تا که بود در فراز جایگه باد و نار / تا که بود در نشیب جلوه که خاک و آب

جای نکوخواه تو عرشهٔ فوق السماء
جسم بداندیش تو حفرهٔ تحت التراب

امروز اگر داد دهی ملک ستانست	در روی زمین محمد شاه زمانست
دارای جهان خان منوچهر که او را	مانند حق و همسر جم و فر کیانست
با ماه چه رایت تو بیکر خورشید	قرنیست که در برج شرف کرده قرانست
در دولت او پیر جوان گشته که دانش	با دانش پیر آمده و بخت جوانست
آنجا که ز خرمش همی خاک حنیفست	وآنجا که ز خوشش کندی باد گرانست
یک پله ز قدرش شمری چرخ زمینست	یک جلوه ز قدرش نگری ملک زمانست
ای آنکه هنرور سر و کنه کمالست	جز آنکه کمال از خداوند جهانست
عدل تو چنان کرده که در بیشه پیدا	هر سو بره با گرگ که گرگ شبانست
جود تو چنان کرده که در سنگ آفاق	هر کو چه گرم از عقب آز دوانست
آن کوه که شد ناگه پر لاله بیابان	نالاد که در مدح تو بگشاده دهانست
وان دشت که شد سوسن آزاده در آذار	سوسن به که در وصف تو گوینده زبانست
چونست که زنده است بتو انفس آفاق	حکم تو مگر در تن آفاق روانست
ای معدن فرزانگی ای کان مروت	کز دست و دلت زیر و زبر معدن و کانست
من بنده که در حضرت تو مدح سرایم	وز مدح سرا یا همه محرم بسرا نست
در مدح تو پرداخت یکی چامه بنام	وان چامه که گفتی به بیضای جهانست
هر فردی از آن زینت اطباق سپهرست	هر شعری از آن رونق شعرای یمانست
از خامه چو بر صفحه مدیح تو نگارم	از رشک عطارد سوی کلکم نگرانست
خواندم چو بسی نام تو برآمد همه تحسین	از هر که در آن بزم اگر خرد و کلانست
چون دید حد و لطف توام پایه عزت	بنهاده بجایی که بر از کاهکشانست
بس دو بهر جوم که این نظم دلاویز	نه زاده ز طبع وی و این شعر زمانست
در خدمت تو گفته که بربوده ز مجمر	این نسخه اورا بیمن ره نه چنانست
بنگاشته شعرم همه در دفتر مجمر	تا بو که نشان سازد امری که حیاتست
من بنده که از ذکر توام نور ضمیرست	من بنده که از شکر توام زیب زبانست

خواهند اگر از تو خیم خفت و عارست	گوینده اگر انوریم دل و هوانست
در حضرت از قدرت خاطر نه هم شرح	کانجا که عیانست چه حاجت ببیانست
مجمر نه یکی نسخه در این شهر خدا را	بگرای که این نسخه گران تا بگرانست
من خود ز نهان و عیان در و بنودم	ور زانکه عیانش همه عنوان نهانست
گر ورزم منم این من و این دست بقطعش	حکم آنکه این حکم خداوند جهانست
ور او پا تشنیع من این کینه برانگیخت	حکم از تو که حکم تو بر آفاق روانست
یک تیر نه در ترکشش از دانش و امروز	با من ز ره جهل کمانش بکمانست
ای مهدی دجال کش ای سنجر اول	از فتنه دجال جا سخت امانست
امروز بجانب خداوند در این شهر	گردون نکند ظلم که عدل تو ضمانست
تا سبزی گلشن بهی از ابر بهارست	تا زردی بستان بهی از باد خزانست

سرسبز محب تو که گویا گل سوریست
رخ زرد عدوی تو که گویا یرقانست

ای مرز صفاهان دگر امروز بخود بال	کآمد ز سفر معتمد الدوله با قبال
دارای جهان خان منوچهر که بینش	هم منبع احسان شد و هم معدن افضال
روشن شود از فر قدومش چو ترا چشم	نیکو شود از طلعت رویش چو ترا فال
با فر سلیمان شکند صولت دیوان	با رایت مهدی شکند فتنه دجال
بس فخر کند تو که بر تارک قیصر	بس نور ز خاک تو که بر جبهه جیپال
از غلغله لشکر او گوش جهان کر	وز همهمه موکب او نطق زمان لال
بس برده از ابر کفش شاخه امید	بس بشکفد از فیض دمش غنچه آمال
خواهی شدن آن باغ که بارت همه اعزاز	خواهی شدن آن برج که بخت همه اجلال
ای جوهر دانا وی کعبه اشراف	ای فر جهانبانا وی قبله امثال
آنی تو که چون ریزه خوان تو بسنجد	کیهان قضا چرخ بیارد بپا کیال
یکپایه شد از گوهر تو جوهر اول	یکپایه شد از دانش تو جوهر فعال

از شیر چنان آب کند عدل تو سوزان	کز کام نه ناب آورد از پنجه نه چنگال
در ذات تو جامع بود اصناف بزرگی	چون هفته که در ماه بود ماه که در سال
در نرگس خوبان اگر از فتنه رود حرف	چون شحنه دود عدل تو هر سو که من قال
ریزد ز بیم از صولت تو پیکر گردان	آنسان که ز تن کوه بریزد که ز زلزال
آنجا که گهنها تا عزم تو تیز و	تا برگ ز شاخ رز و تا آب ز غربال
خصم تو مر هیبت که در وی نهند فرق	فنا و قفا از رگ شریان رگ قیفال
گیرند اگر فال که خلق زبر جبین	آنا تو که بر جبین زدی تو گره و فال
تو مهر جهان گیری و صد زهره و مریخ	قوال به بزم تو و در رزم تو قتال
بودی بجهان ممتنع المثل چو وی	در آینه و آب گر از ذات تو تمثال
روشن نشود دیده خصم تو زند پر	با اعمی فطری چه کند حیلت کحال
ال تو هستی وقف هنرهای جهانت	گویا که هنرهای جهانت ترا [illegible] ال
ای فرهماتیه تو پرنده عقابیت	کز مغز عدو شسته ره به چو زند بال
ای پابدل از همت تو نظم جهان را	چون همت تو کو بود همت ابدال
از شوق طواف درت ای کعبه مقصود	زیجه همه ماه چو ذیقعده و چه شوال
سیال شود سیل آنجا که ترا کین	وانجا که ترا مهر شود سیل سلسال
روزی که شود از کشش و کوشش مردان	میدان وغا گرم تر از آهن سیال
چون دشت شود پشته زبس رگفت اوباش	چون پشته شود دشت زبس کشته ابطال
از گرز دلیران چه شود کوه گران تل	وز رمح سواران چه بود طاس فلک تال
پس مرد که از جا جهد از نعره شیپور	پس کوه که از جا رود از نعره جلجال
پس قامه پیل که در خون شده و کو نا	پیلاست ز خون بر تن مه پیکر شده و قتال
تو باره برانگیزی که بریزدت از پیش	سهراب بپا رستم و رستم ز پا زال
هر جا که بود زخمه گرز تو کوان بر زه	هر جا که بود سوزنش تیغ تو زیان یال
تا آن طلع مخزن علمند در آفاق	تا اهل صفا رهبر خلقند در احوال
همواره ترا داعی با اهل صفا خلق	پیوسته ترا ناصر بادا علی و آل

بهار
٦٦

چون بشادی روز رخت از ساحت عالم گرفت
از هلال افلاک اندر دست جام جم گرفت

داد از کف ساقی ساغر و از روی ناز	بر بنفشه دیگر آن زلف خم اندر خم گرفت
خورد مطرب باده برداشت بانگ روح بخش	زمزمه مرغ بهشت از چشمه زمزم گرفت
ساقی با شادی هر لحظه نوشانوش گفت	مطرب با مهدی هر گوشه زیر و بم گرفت
طلعت می چهره بر موسی بن عمران نهاد	بوی مجمر تخته بر عیسی بن مریم گرفت
بزم را صد تازه گر زان ارغوان تازه داد	چهره را در خنده ی زان عارض خرم گرفت
شاه اندر رقص همه دم روی گرد اندر قفا	چون غزالی کز نگاه عشق گام نا رم گرفت
از سهیل جام ساقی گرد رخ چون آفتاب	گر بلایا شد زبس یک ماه ریخ و غم گرفت
چیز زد سایه چو طاوس بهشت و بزم را	از گلوی بط برای باده خواران دم گرفت
راستی برخاست فریاد از نهاد قدسیان	قامت ساقی چو جبه باده داد خم گرفت
خلق را بانگ زیز دان مرده شادی شد پدید	کان ده شادی رخنه چون جان در دل آدم گرفت
زان یکی شادی که مقدم روز و بگرفت از جهان	وآن دگر کان محمد رتخت جم مقدم گرفت
خان دریادل منوچهر آنکه اندر گاه بذل	خویش را از سایلان در کیش حاتم گرفت
آنکه عدلش صعوه را از چنگل شاهین ربود	وانکه سهمش بره را از پنجه ضیغم گرفت
قدر را از شخصش اندر زاده حوا فخر داد	فخر را از ذاتش اندر دوده آدم گرفت
آفتاب از ذره آید و آسمان از مشت خاک	هر که او را دولتش در سایه پرچم گرفت
ای جهانداری که عقل اندر حریم حرمت	هوش را با آن شرافت شخص نامحرم گرفت
هر که را در دست ستم عدل ترا دامن شناخت	هر که را زخم اجل لطف ترا مرهم گرفت
نور بخش هر جا ترا رخ چرخ خور را ذره خواند	صبح زان هر جا ترا کف عقل یم را نم گرفت
شد اجل معزول در عهدت که کس ماتم ندید	جز همین دریا و معدن کز کفت ماتم گرفت
صیت جودت از صفاهان تا در بروج سپرد	جود دستت از بخارا تا عدد و یم گرفت
از دلیران ترکمن سوی نادر و تا [illegible] ساخت	جوشن از افراسیاب و رخش از رستم گرفت

حکم کردی خویشتن خاور امر تو مضمر شده … نور انجم خویش را در رای تو مدغم کرده

مردم چشم از هوای روی او خنجر کشیده … هر عدویت را که سر چنگ قضا محکم گرفت

نقش گردون که از نقش جهان پیرایه داشت … باد بخت عقل او را ابهی اکم گرفت

تا زمانت نو جوید پایه بر منبر فزود … تا بدستت بوسه آرد سکه در درهم گرفت

تا که در تقویم گردون هفته اختر شناس … سلخ ماه و غره را یکجا ز پیش دکم گرفت

باد چندان عمر تو کش روزی آید در حساب … از زمان را کش خرد از آدم و خاتم گرفت

مبارک عید اضحی بر تو بادا ای سرور والا … که تو عید جهانستی ز لطف خالق یکتا

اگر از عید مردم را سروری و نشاط حقی … کند عید از تو در عالم نشاط و خرمی برپا

طواف کعبه گر این روز شد بر حاجیان لازم … بود طوف درت واجب همی بر پیر و بر برنا

و ز آن کعبه مقصود و کز هفته جلال تو … شود از سعی درگاهت صفا و جسم و جان پیدا

الا ای دادر عادل الا ای سرور باذل … که خاقانت یکی دربان و فغفورت یکی مولا

گرت در آستان روبش فلک در توده عنبر … درت در آستین جنبش جهان در لؤلؤ لالا

شها و ناکه نبیند از و جیران و امیرانت … عطارد خامه اش در دست و تیغش در کمر جوزا

بروز بارگاه جلوه گر روی تو ارزنده … بدان تا کز فراز چرخ چارم جلوه گر بیضا

اگر یک ذره از رایت گرفتی مهر در گردون … برون میر و نار روز جز از طبع شب سودا

چو از پشت سمندت رخ فروز آسمان گوید … که شه نور تجلا جلوه کرد از سینه سینا

تو آن میر قدر قدری که چون حکمت روان گردد … قضا گوید که صد قافله گوید که آمد

اگر واند که در جرگه غلامانت بود در رهش … بنا به جز به در بطن مام از کرده آبا

سخا در گوهر دادت نظیر نابش دا خزر … صفا در طینت پاکت حدیث شاه و صهبا

ز بس جودت گرفته بر امل اندر جهان پیشی … عطا امروزت آید گر سوال آید ز تو فردا

جهان از پرتوت ای مهر همچون روضه رضوان … زمین از مقدمت ای خضر همچون گنبد خضرا

ز عدلت کمر دمی بود یکجز در ابروی لیلی … ز بابت سرکشی بود یکجز در طره عذرا

بود تا حاجیان را کعبه اندر عید حاجتگه … بود تا زایران را مشعر اندر عید جان افزا

طواف درگهت بادا چو حج بر سروران لازم … سلام حضرتت بادا فرض بر همه اولا

ترا تا مهر بود دایم خدای قادر بیچون … ترا بادا بود دایم علی عالی اعلا

ترا مبارک و فرخنده باد این تحویل … زمانه رام و فلک بنده و ستاره دلیل

جهان نهاده خداوند خوان نعمت تو … گرده دراه و جیره و نقص از کثیر و قلیل

نسیم لطف تو هر جا که باغ آراید … زمانه آب بگیرد ز بوستان خلیل

چو خلق را ز کرم خواند کردگار جهان … نخست کرد ترا بر عیال خویش کفیل

هزار مهر بیضا بزیر پر گیرد … ز خاک راه تو خفاش اگر برد تکحیل

چگونه غیر ترا در جهان گزیند کس … که در زمانه نباشد ترا بگو بدیل

بدین امید که گردد ز چاکران درت … جهان ز پشت پدر نطفه می‌کند تعجیل

بخاک درگه تو سام و رستم ندهند … یکی ز گرز ثقیل و یکی ز تیغ صقیل

در آستان تو بس باشد هر ذلیل جلال … ترا جلال شهی داد کردگار جلیل

هزار مرتبه ز اکلیل عرش خواهد سود … بخاک درگهت ار چرخ مارسد [illegible]

بهر دیار که عدلت منادی اندازد … بوی ملک عدم فتنه راست بانگ رحیل

مجال حمل حیات از عدوی تو ممنوع … که تیغ تو ز تحشش نموده قطع دلیل

هزار شعله در راحت آورد گردون … سپهر را بشبستان اگر یکی قندیل

نظام ملت چو بنیاد چرخ با تغییر … قرار ملک چو احکام دهر با تبدیل

همیشه تا که بود باغ را ز گل تزیین … همیشه تا که کند مهر در حمل تحویل

مدام باد ولی تو در زمانه عزیز … همیشه باد عدوی تو در زمانه ذلیل

ای معتمد الدوله ای فرزانه … بادات مبارک همه این خلعت شاهی

عیسی [illegible] از لطف شهنشاه / آنسان که شهنشاه ز عزم تو مباهی

[illegible] معدن و دریا و تو بخشی / وین قاعده تا حشر بود نامتناهی

[illegible] بیان داده اضداد که در کار / نه خود و خرد هستی نه جوشش ماهی

[illegible] از پا جان مرد سخندان / گر مدح تو آرد به زبان [illegible]

[illegible] خرد اینقدر که شبه تو نباشد / دیگر ز ره عقل بذات تو گواهی

[illegible] بخشش [illegible] ظلمت [illegible] / بنهفته قضا چشمه حیوان سیاهی

[illegible] که مهان تو جهان جمله طفیلند / وان روز که سرور تو شهان جمله سپاهی

گر سایه نگردد [illegible] / با پیکر سیاره با چهره کاهی

خورشید برای تو چون عرض ادب کرد / از صبح دویم خواست در این نکته گواهی

[illegible] که نقش جز بدیع تو [illegible] / زاول نقشش [illegible] حبابی

[illegible] تو در این گنبد فیروزه منبت / چون یونس [illegible] چاهی

[illegible] جام [illegible] / تا تخته عدل از تو [illegible] ماهی

[illegible] که [illegible] / گر جای در آتش کنی ای [illegible] نگاهی

[illegible] تو هرچه زبان گشت [illegible] / جز خدمت تو هرچه روان کرد [illegible]

تا بر فلک از منطقه و [illegible] / کاین را کمری هست و آن [illegible] کلاهی

بادات کلاه و کمر [illegible] دایم
از روی تو تابنده [illegible]